



www.98iA.Com

اسطوره

اسطوره

نویسنده: P*E*G*A*H



نود هشتتیا (کتابخانه مجازی ایران زمین)

عنوان کتاب: اسطوره

نویسنده: P*E*G*A*H

منبع: سایت نودهشتیا

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



"دیدنی که سخت نیست... تنها بدون من؟

دیدنی که صبح می شود... شبها بدون من؟

این نبض زندگی...

بی وقفه می زند...!

فرقی نمی کند...

با من... بدون من...!

دیروز گرچه سخت...

امروز هم گذشت...

طوری نمی شود...

فردا بدون من...!"

زیر باران... زیر شلاق های بی امان بهاره اش... ایستادم و چشم دوختم به ماشینهای رنگارنگ و سرنشین های از دنیا بی خبرشان...! دستم را به جایی بند کردم که مبادا بیفتم و بیش از این خرد شوم... بیش از این له شوم... بیش از این خراب شوم...!

صدای بوق ماشینها مثل سوهان... یا نه مثل تیغ...! یا نه از آن بدتر... مثل یک شمشیر زهرآلود...! روحم را خراش میدادند... سرم را به همانجایی که دستم بند بود و نمی دانستم کجاست... تکیه دادم...! آب از فرق سرم راه می گرفت... از تیغه بینی ام فرو می چکید و تا زیر چانه ام راهش را باز می کرد...! از آن به بعدش را... نمی دانم به کجا می رفت...!

همه مه اوج گرفت... دهانم گس شد... عدسی چشمانم سوخت... گلویم آتش گرفت... خشکی گردنم بیشتر شد... اما سر چرخاندم و دیدم که ماشین سیاه ایستاد... سیاه بود دیگر... نبود؟ خواستم تحمل کنم... خواستم به چشم ببینم بلکه باورم شود... خواستم خاطره این ماشین سیاه تا ابد در ذهنم حک شود... اما نتوانستم... درش که باز شد تاب نیاوردم... کامل چرخیدم... پشت سرم را به همان تکیه گاه کذایی چسباندم... لرزش فکم را حس می کردم... حالا... یا از گریه و بغض... و یا از خستگی لباسها و سرمای فروردین ماه...! دستانم را بغل گرفتم و چشم بستم... چشم بستم روی همه زشتیهای این دنیا... روی این دنیا...!

پایان خط... پایان... همانکه می گویند آخر زندگی ست... همان تلخی دردناکی که هیچ کس نمی خواهد باورش کند... همان سوت دقیقه نود... اینجاست...! همینجا... درست همین جایی که من ایستاده ام...! می دانی چرا؟

چون امروز اسطوره مُرد...!!! اسطوره من...مرد من...مُرد!

تبسم نیشگون آهسته ای از دستم گرفت و گفت:

-یه جوری حرف می زنی انگار من شرایطت رو نمی دونم.خب با این وضعیت اونی که به این کار احتیاج داره تویی...نه من!تعارف که باهات ندارم....بالاخره یه کاری هم واسه من پیدا میشه.

سرم را پایین انداختم.

-مشکل فقط تو نیستی...می دونی که من نمی تونم تو اون شرکت کار کنم.

اه غلیظی گفت و بازویم را فشار داد.

-واقعا با این همه قرض و قسطی که بالا آوردین می تونی به این چیزا فکر کنی؟تو چرا نمی فهمی شاداب؟مامانت دیگه بیشتر از این نمیکشه.اگه زبونم لال به خاطر اینهمه فشار روحی و مالی بلایی سرش بیاد تو چیکار می کنی؟ها؟

دلم آشوب شد...بههم خورد...از این ترس موذی و کشنده.

-می دونم سختته...می دونم این کار چقدر واست عذاب آورده.ولی انتخاب دیگه ای نداری.تو هنوز دانشجویی.مدرکت رو هواست.سابقه کارتم که صفره.به خدا همین منشی گری رو هم هیچ جا پیدا نمی کنی.تازه همینم به حساب آشنایی و رفاقت دارن بهت می دن.

آه کشیدم..فشار دستش را کمتر کرد.

- به این فکر کن که نیمه هفته..هم درست رو می خونی هم یه کمک خرجی واسه خونه می شی.به مامانت فکر کن...به شادی...به خودت که یه ساله می خوای یه جفت کفش بخری و نمی تونی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو درد منو نمی دونی...نمی دونی...

دستم را رها کرد...موجی از ناامیدی در صدایش دوید.

-چرا...می دونم...اما تو شرایط فکر کردن در مورد این مسائل رو نداری...واسه یه بارم که شده منطقی فکر کن و در اون احساسات رو گل بگیر.

میخ چشمانش در پوست صورتم فرو رفت.

-می تونی؟

بالاخره نگاهم را از جایی که "او" همیشه می نشست گرفتم و گفتم:

-می تونم.

دستش را روی گونه ام کشید... با دلسوزی... با غم...

-خودت باهاش حرف می زنی یا من بهش بگم؟

دوباره چشم دوختم به صندلی زیر درخت نارون. جایی که همیشه او و دوستانش می نشستند.

من چطور می توانم با او حرف بزنم در شرایطی که وقتی از فاصله صد فرسخی که می بینمش تمام اندامهای درونی و بیرونی ام به لرزه می افتند؟

-نه خودت بهش بگو.

آهی از ته دل کشید.

-تا کی می خواهی ازش فرار کنی؟ شما قراره همکار شین. اینجوری که تو دست و پات می لرزه روز اول به دوم نرسیده همه چی لو می ره.

سعی کردم چهره اش را از پیش چشمم پس بزنم و صورت کوچک شادی را جایگزینش کنم. چهره کوچک لاغر شده اش را... و دستان مادرم... دستان پیر و چروک خورده اش را...!

با کلافگی دست تبسم را کنار زدم و گفتم:

-از پیش برمیام... به قول تو انتخاب دیگه ای که ندارم.

صورتتم را چرخاندم و به دقت تماشایش کردم.

-دارم؟

با افسوس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-نه... تا وقتی این مدرک کوفتی رو نگیری... نه...!

گردنم را خم کردم و پوست بلند شده کنار ناخنم را به بازی گرفتم و زیر لب گفتم:

-بهش بگو که شرایطم چیه. کامل واسش توضیح بده. برنامه کلاسا رو که می دونه. اما بازم تو بگو... از وضع مالیم که خبر

داره... اما دوباره بهش بگو... به هر حال...

حرفم را قطع کرد.

-بهتره خودت بهش بگی...!

با تعجب نگاهش کردم.چشمانش ثابت شده بود...رد نگاهش را دنبال کردم و به پسری که با قدمهای بلند و مطمئن به سمتان می آمد رسیدم...

با وحشت گفتم:

-داره میاد اینجا...وای...داره میاد اینجا...

ضربه ای به پهلویم زد و گفت:

-خیله خب...چیه حالا؟مگه جن دیدی؟اینقدر ضایع نباش تو رو خدا...

آب دهانم را قورت دادم و از جا بلند شدم..نه برای حرف زدن با او...بلکه به احترام دیاکو...به احترام اسطوره...!

همزمان با از نفس افتادن قلبم...مقابلمان ایستاد...! سرم را تا آخرین حد توی یقه فرو بردم و آهسته سلام کردم.جوابم را با بی قیدی داد و رو به تبسم گفت:

-خانومی که می گفتین ایشونن؟

حتی مرا نمی شناخت...حتی...!

تبسم راحت و آرام جواب داد:

-بله...خانوم نیایش.شاداب نیایش.

-خوبه...اطلاعات رو بهشون دادین؟

انگار نه انگار که منهم حضور داشتم.

-بله.همونطور که خواسته بودین.

-در مورد حقوق و دستمزد چطور؟

نشیدم تبسم چه جوابی داد...چون تمام حواسم پی ترک نه چندان کوچک کنار کفشم و براقی و صیقلی کفشهای او رفته بود.آرام پای چپم را عقب کشیدم و پشت پای راستم قایم کردم.دوباره آرنج تبسم توی پهلویم نشست.نگاهش کردم.

-آقای حاتمی با شماست شاداب جان.

ها؟ حاتمی؟ آها... دیاکو... صدایم را صاف کردم و به اندازه بیست سانت اختلاف قد سرم را بالا گرفتم. بی حوصلگی از تمام وجناتش می بارید.

-عرض کردم ساعت کاریتون از سه بعد از ظهره تا هشت شب. اگه کلاس داشتین می تونین با منشی شیفت صبح هماهنگ کنین و جابجا بشین. حله؟

چشمانم را توی صورتش چرخاندم... تبسم معتقد بود که آنقدرها هم خاص نیست... اما این چهره همیشه اخم آلود شرقی... با آن شکستگی نا محسوس روی پیشانی... با آن نگاه همواره بی خیالش... با چشمهایی که هرگز نتوانستم رنگشان را تشخیص دهم... با پوست روشنی که آفتاب... مردانه... تیره اش کرده بود... با موهای آشفته و خوش حالتی که فقط نور شدید و مستقیم قهوه ای بودنشان را برملا می کرد... با آن اسم عجیب و غریب اما دلنشین و دهان پر کنش... با ته لهجه کردی قشنگش... با آن غیرت و تعصب خاص مردم منطقه غرب که دل دخترها را برده بود... با "گیان" گفتن های بلند و سرخوشانه اش در جواب پسرهایی که صدایش می زدند... با حجب و متانتی که در برخورد با دخترهای دانشگاه نشان می داد... و با مرام و معرفتی که بین بچه ها زبانزد شده بود... و با داستان زندگی اش که بی شباهت به افسانه ها نبود... و با اینهمه دور از دسترس بودنش حتی میان پسرها... برای من... برای شاداب اسطوره ندیده... نماد خدایان رومی بود...!

-خانوم نیایش؟ متوجه عرایضم شدین؟

پلک زدم...

-بله... حله...!

دیاکو:

عجب دختر خنگی... چطور می توانستم با این موجود دست و پا چلفتی و گیج کار کنم؟ اصلا می شد به او اعتماد کرد؟ عین وزغی که تازه از خواب بیدار شده فقط بر و بر به سرتاپایم نگاه کرد و به زور گفت "حله... اوف... اگر قول نداده بودم... محال بود زیر بارش بروم...!"

موبایلیم را از جیبم درآوردم و برای چندمین بار شماره "دانیار" را گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... نخیر... انگار نه انگار...!

کلافه از بیخیالی همیشگی این پسر پایم را بر زمین کوبیدم و اه بلندی گفتم.

-چییه باز اعصاب نداری؟

نگاهی به شهاب کردم و زیرلب گفتم.

-دوباره این پسره پیداش نیست. نمی دونم هرچند وقت یه بار کدوم گوری غییش می زنه.

شهاب خندید... بلند... بی قید...

-تو هنوزم نگران دانیار می شی؟ آخه کی می خوام قبول کنی که اون دیگه یه بچه ده ساله نیست؟ بیست و هشت-نه سالشه... بعدشم اونکه کارش مته من و تو نیست... سد سازه... هیچ سدی رو هم وسط شهر نمی سازن... همشون تو کوه و کمرن... مناطق صعب العبور... جاهایی که آنتن نمی ده... یا جواب دادن سخته... اینقدر مته به خشخاش نذار عزیز من.

گوشی را میان انگشتانم فشردم. می توانستم نگرانش نباشم؟ او با آن نگاه یخزده و پوزخند همیشگی روی لبانش... او با آن سیگارهایی که لحظه ای فضای میان دو انگشتش را خالی نمی گذاشتند... او با آن دخترهای معلوم الحالی که بیش از دو ساعت میهمانش نبودند...! نه حتی دو ساعت و یک دقیقه... نه حتی دو ساعت و یک ثانیه...!

دست شهاب روی شانه ام نشست.

-دانیار با تو فرق داره. چاره ای نداری جز اینکه به تفاوتون احترام بذاری. وگرنه همین ماهی دو سه روز با اون بودن رو هم از دست می دی.

حق با شهاب بود... دانیار دل این را داشت که به راحتی از زندگی حذف کند...

نفس عمیقی کشیدم و راست نشستم و نگاهم را توی محوطه سرسبز دانشگاه چرخاندم و مثل همیشه چشمهای مشتاق دخترهای زیادی را متوجه خودم دیدم. خنده ام گرفت. سری تکان دادم و در دل گفتم.

-آمان از این دختر بچه های احساساتی و خیالاتی...!

به محض زنگ خوردن گوشی تماس را برقرار کردم.

-حوال خان داداش؟

حاضر بودم قسم بخورم که پوزخند روی لبش از همیشه غلیظ تر است. چشمانم را بستم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

-این تلفن همراهت کی همراهته که من همون موقع زنگ بزوم؟

حاضر بودم قسم بخورم این صدای ضعیفی که شنیدم ناشی از زهرخندش است.

-مرسی خان داداش منم خوبم.

مثل همیشه... لاقید... بی خیال... پر از استهزا و تمسخر...

غریدم:

-دانیار من نگرانت می شم...می فهمی؟

حاضر بودم قسم بخورم که خنده اش را به زور کنترل کرده است!!

-خب اشتباه می کنی...نشو...!

با خودم فکر کردم که اگر این آدم کسی به جز برادرم بود می توانستم زنده اش بگذارم؟

چشمانم را با شدت بیشتری بر هم فشردم و سعی کردم خشمم را کنترل کنم.

-کی میای؟

صدای ظریفی از دور به گوش رسید.

-دنی...کجایی؟..بیا دیگه.

دنی...دنی؟؟؟؟فکم را روی هم ساییدم و باز غریدم:

-دانیار...!

صدایش سردتر شد..حواس پرت تر شد...فاصله دار تر شد...!

-کارم که تموم شه میام سر می زنم،الان باید برم،فعلاً.

داد زدم دانیار...اما تماس را قطع کرده بود.

پلکهایم از شدت فشار درد گرفته بودند...فکم هم...! آرام چشم باز کردم و با یک جفت مردمک سیاه نگران مواجه شدم.از

کی اینجا ایستاده و به حرفهایم گوش داده و حرکات عصبی ام را زیر نظر گرفته؟

عصبانی از برخورد دانیار حرصم را سر او خالی کردم:

-چیہ خانوم؟چرا اینجا ایستادین؟

سریع در خودش جمع شد و لبش لرزید.

-چیہ...من...فقط...باید...

صدایش هم می لرزید.یعنی اینقدر تند رفتار کرده بودم؟

دستی توی موهایم کشیدم و با لحن آرامتری گفتم:

-چیزی می خواستین بگین خانوم نیایش؟

دیدم که چه تلاشی برای مخفی کردن ترک کفشش می کند... و همینطور بغضی که چانه اش را می لرزاند. سرش را مثل همین چند دقیقه پیش تا آخرین حد پایین انداخت و گفت:

-می خواستم... خواستم... پپرسم از کی پیام سر کار؟

آرام بلند شدم و مقابلش ایستادم. قدش به زحمت تا سینه من می رسید. دختر کوچک ترسیده...!

-از فردا...!

از کنارش رد شدم... اما چیزی دلم را به درد آورده بود.

-راستی... خانوم نیایش...!

سرش را بالا گرفت... هنوز برق ترس و اشک توی چشمانش دیده می شد. مگر من چه کرده بودم؟

کمی نزدیکش شدم و سرم را پایین بردم. باید طوری می گفتم که عزت نفسش را جریحه دار نمی کرد.

-طبق قوانین شرکت، شما یک ماه حقوقتون رو از پیش دریافت می کنین. فردا برین حسابداری. کارای لازم رو انجام می دن.

بهت نگاهش دلم را آرام کرد... کمی که دور شدم صدای رها کردن نفس حبس شده اش را شنیدم.

شاداب:

به محض دور شدنش نفسم را آزاد کردم. از ترس اینکه مبادا صدای ضربان قلبم را بشنود... تمام مدتی که آنگونه وحشتناک به من نزدیک شده بود نفس نکشیدم. حس کردم پاهایم می لرزند. روی نیمکت... همانجایی که او نشسته بود... نشستم. حال خوشی که از شنیدن قانون دوست داشتنی شرکتشان پیدا کرده بودم... لبخند روی لبم آورد. تبسم نزدیکم شد و گفت:

-ببند اون نیش رو تابلو!

لبخندم را گسترش دادم.

-گفت فردا برم اولین حقوق این ماهم رو بگیرم.

چشمان تبسم از حدقه بیرون زد.

-ها؟

به خاطر اینکه برداشت اشتباهی نکند سریع توضیح دادم.

-من چیزی نخواستم...خودش گفت...گفت قانون شرکتشونه...!

تعجب چهره اش محو شد و آرام آرام لبخند کم‌رنگ و غمگینی لبانش را از هم گشود.

-آها...خب اینکه خیلی عالیه.

با سرخوشی سرم را بالا و پایین کردم.دستش را روی دستم گذاشت.

-فردا با هم می ریم اون کتونی سبزه که یه ماهه دلتو برده...می خریم...!

گردنم را کج کردم و به مسیری که دیاکو از آن رد شده بود نگریستم.

دلی مانده بود که با چیز دیگری برود؟

آه کشیدم و گفتم.

-آره..کفشام خیلی داغون شدن.

پایم را بلند کردم و کمی مچم را تکان دادم.

-کلی آب رفته توش.راه می رم شلپ شلپ می کنه.

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

-یعنی تحمل این وضعیت واست راحت تر از قبول کردن پول قرضی من بود؟!بینه معنی رفاقت؟

نگاهش کردم...با تمام محبتی که در وجودم بود.

-نه به خدا...فقط چون می دونستم نمی تونم پولتو پس بدم قبول نکردم.

توی صورتم براق شد.

-مگه من دنبالت کرده بودم؟یا گفته بودم باید زود پش بدی؟

او که نمی دانست غرورم...عزت نفسم...شخصیتم...چقدر بیشتر از یک جفت کفش می ارزید...!

دستش را کشیدم و از روی نیمکت بلندش کردم.

-می دونم تو چقدر گلی قربونت برم.همینکه وقتی دیاکو...اه...آقای حاتمی بهت گفته منشی می خواد و تو منو به جای خودت معرفی کردی...واسم یه دنیا ارزش داره...تا اخر عمرم مدیونتم.

با شوق کودکانه ای خندید و گفت:

-راست می گی؟

دور و برم را نگاه کردم و یواشکی گونه اش را بوسیدم.یعنی که...راست می گویم.

خندان و خرم به سمت خانه رفتیم.مغازه کفش فروشی نزدیک خانه بود.با هم ایستادیم و از پشت ویتترین کتانی سبز و سفید را دید زدیم.با لودگی انگشتم را به سمتش تکان دادم و گفتم:

-فردا این موقع پیش خودمی.

شادی کالج صورتی خوشرنگی را نشانم داد.

-به نظرت اون بهتر نیست؟

بازویش را گرفتم...سنگینی ام را روی او انداختم و متفکرانه به صورتی کمرنگ و زیبا خیره شدم...مردمکم را چرخاندم و اینبار کتانی سبز را نشانه رفتم.

-هوم...آره اونم قشنگه.ولی کتونیه رو هم دوست دارم.

خندید و گفت:

-خب می خوای جفتشو بخر...تو که دیگه پولدار شدی.

از یادآوری مجدد شاغل شدنم...حقوق دار شدنم...ته دلم مالش رفت.

-می گم نکنه از پشش برنیام؟نکنه جوابم کنن؟

با خشونت ضربه ای به دستم زد و گفت:

-گمشو بابا...انگار می خواد مسئول کنترل کیفیت بشه...نهایتش چهارتا تلفن جواب می دی و دو تا نامه تایپ می کنی.

استرسم تشدید شد.

-آخه من دستم خیلی کنده...از کامپیوتر چیزی سرم نمیشه.

"ایش" کشدار و غلیظی گفت:

-خانوم مهندس مملکت رو...! دختر یه کم اعتماد به نفس داشته باش.

سرم را پایین انداختم... کدام مهندس؟ کدام اعتماد به نفس؟ وقتی بزرگترین تکنولوژی که تا کنون دیده بودم ..تلفن انگشتی سیاه گوشه خانه بود ...به کدام مهارتم باید اعتماد می کردم؟

صدای تبسم از نزدیک..به گوشم رسید.

-اینقدر استرس نداشته باش...اینقدر خودت رو دست کم نگیر...تو با کمترین امکانات...بدون هیچ کتاب تست و هیچ کلاس کنکوری...مهندسی یکی از بهترین دانشگاه های کشور رو قبول شدی...کاری که خیلی از پولدارهای این شهر با هزار تا معلم سرخونه و کلاس خصوصی از پیشش بر نمیان...حالا واسه چهار خط تایپ کردن نگرانی؟

با ناخن پیشانی ام را خاراندم و گفتم:

-آخه می ترسم جلوی آقای حاتمی ضایع بشم.

پوف کلافه ای کرد و گفت:

-اه...توام با این آقای حاتمیت...هرکی ندونه فکر می کنه تام کروزه.

تام کروز؟ همان بازیگر معروف آمریکایی؟ با آن قیافه یخ و ماستش؟ در مقایسه با دیاکوی جذاب و با ابهت من؟؟؟؟اصلا قابل مقایسه بودند؟

با خنده گفتم:

-اونکه به گرد پاشم نمی رسه...!

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

-خیلی چندشی شاداب...!

**

در خانه را باز کردم و با چند قدم خودم را به پله ها رساندم. از همان دم در مقنعه ام را از سرم برداشتم و داد زدم.

-سلام...من اومدم...!

صدای مادر را از آشپزخانه شنیدم.

-سلام عزیزم...خسته نباشی...!

به سمتش پا تند کردم.

روی موکت کف آشپزخانه نشسته بود و سیب زمینی پوست می کند. با دیدنم لبخند زد... با دیدنش موجی از آرامش در وجودم دوید. کنارش نشستم..دستم را دور گردنش انداختم و گونه نرمش را بوسیدم.

-چه خبرا مامانم؟

سعی کرد غم صورتش را پشت خنده ظاهری اش مخفی کند.

-خبرای خوب...واسه خونه یه مشتری سفت و سخت پیدا شده.

دستم شل شد.

-چی؟

مادر سرش را پایین انداخت و تند تند گفت:

-عزیزم ایشالا درستون که تموم شه بهتر از اینجا رو می خیریم...چند تا آجر پاره که ارزش اینهمه سختی رو نداره...با پولش هم یه جای درست درمون تری رو اجاره می کنیم...هم یه دستی به سر و گوش زندگیمون می کشیم و هم... حرفش را قطع کردم.

-هم خرج کوفت و زهرمار شوهر عزیز تو رو جور می کنیم.

چاقو در دستش خشک شد. سرش را بالا گرفت و با بغض گفت:

-این چه طرز حرف زدن شاداب؟ اون پدرته...!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-همه درد منم از همینه...!

تمام شوق خبرهای خوشم کور شد. دکمه مانتویم را باز کردم و با پاهایی بی رمق از آشپزخانه بیرون زدم. صدای مادرم را شنیدم:

-شاداب...!

چشمه اشکم جوشید. بدون اینکه بچرخم گفتم:

-به خدا...به جون شادی...به جون خودت...اگه حتی فکر فروش این خونه از سرت بگذره می رم و دیگه هم بر نمی
گردم.حالا ببین...!

متحیر تکرار کرد:

-شاداب...!

در دلم زمزمه کردم:

-شاداب مرد...!

در اتاق مشترک خودم و شادی را باز کردم.خواهر کوچک شانزده ساله ام را غرق در خواب دیدم.کنارش زانو زدم و موهای
لخت پرکلاغی اش را نوازش کردم.ردی از اشک خشک شده روی صورتش خودنمایی می کرد.چانه اش در خواب هم
می لرزید.انگار کمی هم تب داشت.آرام صدایش زدم.بلافاصله پلک باز کرد و با دیدنم از جا پرید و از گردنم آویزان شد.

-اومدی خواهری؟

عاشق این خواهری گفتنهایش بودم.توی چشمان سرخش نگاه کردم و نفسم را بیرون دادم.

-اومدم عزیزم.چرا اینقدر زود خوابیدی؟شام خوردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه...نخوردم...!

گونه اش را بوسیدم.

-می خواستی با شکم گرسنه بخوابی؟

دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-نمی تونم فکمو باز کنم...نمی تونم چیزی بجوم...دندونم خیلی درد می کنه.

و دوباره اشکش روان شد.نفسم بند رفت...یکی از دندانهایش به جراحی احتیاج داشت...گفته بودند کار هرکسی
نیست...گفته بودند متخصص می خواهد...و ما حتی از پس ویزیت یک متخصص هم بر نمی آمدیم...چه رسیده به جراحی!

اشکهایش را پاک کردم...سرش را در آغوش گرفتم و گفتم:

-الانم درد می کنه؟

با حق هق جواب داد:

-مامان بهم مسکن داد.یه ذره بهتر شدم.

لبم را گزیدم.

-فردا نمی خواد بری مدرسه.تو خونه بمون.طرفای یازده میام دنبالت.می رییم دکتر.باشه؟

سرش را عقب کشید و چشمان مخمورش را به صورتم دوخت.

-با کدوم پول؟

خندیدم.

-از فردا می رم سر کار.قراره حقوق یه ماهمو از پیش بدن.همینکه پولمو بگیرم زود میام دنبالت.فردا دیگه از دست این

دندون خلاص می شی.قول می دم.

صورت زیبایش پر از آرامش شد.

-راست می گی؟

محکم در آغوش گرفتم.

-آره به خدا...دیگه خونه رو هم نمی فروشیم.یه کم دست و بالمون باز میشه.

با لذت خندیدم...بلند و سرمست...!

-یعنی دیگه لازم نیست مامان رو لباس عروسا سوزن بزنه؟

انگشتانم را بین موهایش لغزاندم.بوسیدمش...بوییدمش و زمزمه کردم.

-نمی دونم...فعلا مهم اینه که خونه رو نمی فروشیم...مهم اینه که دندون تو رو درستش می کنیم...مهم اینه که هنوز از

پس زندگیمون بر میایم و نیازی نیست دستمون رو پیش کسی دراز کنیم.فعلا فقط به این چیزای خوب فکر کن...!

دیاکو:

با حرص گوشی تلفن را روی میز کوبیدم و داد زدم:

-خانوم سلطانی...!

در کسری از ثانیه در اتاق را گشود و خودش را داخل انداخت.

-جانم؟

زهرمار و جانم...!

-چند بار باید بگم تلفن این مردک رو به من وصل نکنین؟ها؟چند بار؟

موهای شرابی اش را بیشتر از زیر به اصطلاح "روسری اش" بیرون انداخت و بسمت میز پایه کوتاه وسط اتاق رفت.

-به خدا من نمی دونستم.یه خانومی با من حرف زد.فکر نمی کردم از طرف اون باشه.

به عمد پشت به من ایستاد و خم شد.مانتوی کوتاه و خشکش تا کمر بند شلوارش بالا رفت و شلوار جین چسبانش، برجستگی باسن...باریکی کمر و پُری رانهایش را سخاوتمندانه در معرض دید من گذاشت.چشم گرفتن از این منظره چند ثانیه ای وقت برد و بیشتر از آن انرژی...!

با مکت لیوان روی میز را پر از آب کرد و به طرفم آمد...می دانستم اگر سرم را بلند کنم تنگی مانتویش منظره دلچسب تری را به نمایش خواهد گذاشت.بنابراین ترجیح دادم بدون اینکه نگاهش کنم، بگویم:

-آب نمی خوام.پرونده صدا و سیما رو واسم بیارین و از این به بعد تلفن هایی رو که به اتاقم وصل می کنید رو بیشتر مانیتور کنید.

صدای پر عشوه و ظریفش را روانه گوشم کرد.

-چشم...بازم عذر می خوام..در ضمن یه خانومی بیرون ایستادن...می خوان شما رو ببینن.

به صدلی تکیه دادم و برای جلوگیری از هرگونه انحراف نگاه...مستقیم به چشمان آرایش شده و کشیده اش زل زدم.

-اسمش چیه؟

اخمهایش را درهم کشید و با لحن پر از تحقیری گفت:

-نیایش...می گه با شما قرار داشته.

و پوزخندی را هم ضمیمه کلامش کرد.

ذهنم درگیر شد...این اسم چقدر برایم آشنا بود.

-اگه می خواین ردش کنم بره به قیافه و سر و وضعش نمی خوره آدم حسابی باشه...!

دهان باز کردم که بگویم نمی شناسمش که ناگهان دختر بچه ترسیده و مظلوم دیروز در خاطر من زنده شد.

-آها...آره...می شناسمش..بگو بیاد داخل.

شانه ای بالا انداخت و چشمی گفت و با هزار ادا به سمت در رفت. از پشت به قشنگیهای اندامش در حین راه رفتن نگاه کردم و عصبی از لباس پوشیدن نامناسبش صدایش زد.

-راستی...خانوم سلطانی...!

روی پاشنه هفت سانتی کفشهای سرخش چرخید و با ناز گفت:

-جانم؟

دستم را روی موس گذاشتم و کمی تکانش دادم تا مانیتور روشن شود.

-بار آخرتون باشه که از روی قیافه و سر و وضع یه آدم...در موردش قضاوت می کنین...حداقل جلوی من...!

ضربه آرامی به در خورد. در حالیکه به اس ام اس مستهجنی که شهاب فرستاده بود می خندیدم به داخل دعوتش کردم.

-سلام.

کمی لبخندم را جمع کردم...گوشی را روی میز گذاشتم و سرم را بالا گرفتم.

دستانش را در هم قفل کرده و سر به زیر مقابلم ایستاده بود. لحظه ای از ذهنم گذشت که به زودی آرتور روز گردن خواهد گرفت.

-سلام. بفرمایید.

به دستم که به مبل اشاره می کرد نگاهی انداخت و نشست. مانتوی مشکی اش را روی زانوهایش کشد و دوباره سرش را پایین انداخت.

-بیخشید که مزاحم شما شدم. رفتم حسابداری ولی گفتن باهاشون هماهنگ نشده.

آخ...لعنت به این حواس پرت...فراموش کرده بودم...

گوشی تلفن را برداشتم و تا تماس برقرار شود زیرچشمی نگاهش کردم. صورت ساده و بی آرایش اما ملیح و معصوم...لباسهایی ساده تر و همگی به رنگ تیره و کفشهایی که...!

دستورات لازم را به حسابداری دادم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-رشتت چیه؟

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-عمران.

هوم...هم رشته دانیار بود...!

-سال چندی؟

-ترم سومم.

یعنی...فقط نوزده سال داشت...!

-چه کارایی بلدی؟

دیدم که زانوهایش را بیشتر از قبل بهم فشرد.

-چیز زیادی بلد نیستم...ولی..زود یاد می گیرم.

سلطانی را به اتاق فرا خواندم.

-بلدی تایپ کنی؟

سلطانی وارد شد و با اشاره سر من نشست. از طرز نگاهش به این دخترک خوشم نمی آمد.

-یه ذره...ولی...تمرین می کنم.

سلطانی پرسشگرانه نگاهم کرد. نگاهش را بی جواب گذاشتم.

-می دونی که کار ما اینجا طراحی. بئر و تیزر و انیمیشن و اینجور چیزا...بیشتر فعالیتمون هم به ساختن آگهی های بازرگانی واسه تلویزیون و شبکه های ماهواره ای داخلی اختصاص داره. پس هرچند به عنوان یه منشی...اما ازت انتظار دارم که دانشت رو نسبت به کامپیوتر زیاد کنی. خصوصاً محیط وورد، فتوشاپ و اکسل.

احساس کردم گردنش خمیده تر شد. انگار فشار حرفهای من و نگاه تحقیرآمیز و خصمانه سلطانی درست روی شانه هایش فرود آمده بود.

سلطانی پایش را روی پا انداخت و گفت:

-اصلا می دونی این چیزایی که ما گفتیم یعنی چی؟

چشمکی به من زد و ادامه داد:

-اصلا کامپیوتر دیدی به عمرت؟

مبهوت شدم از این توهین مستقیم سلطانی. تا خواستم حرف بزنم صدای ضعیف نیایش را شنیدم.

-بله...دیدم...تو سایت کامپیوتر دانشگاهمون هست.

سلطانی به جای من جواب داد.

-بلدی روشن و خاموشش کنی؟

صدای نفسهای تند و پشت سر همش را شنیدم و تلاشی را که برای خودداری اش می کرد...دیدم!!

-تا حالا چند تا از پایان نامه های سال بالایی ها رو واسشون تایپ کردم.

پایان نامه را با استفاده از سایت کامپیوتر تایپ کرده بود؟؟؟روزی چند ساعت آنجا می نشسته؟اصلا کی وقت می کرده

این دخترک ترم سومی عمران؟

از پشت میزم بلند شدم و کنارش...رومی مبل نشستیم.

-فکر می کنی بتونی تو همون سایت کامپیوتر این چیزایی که ازت خواستم رو یاد بگیری؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و از من فاصله گرفت. صدایش بغض داشت..اما مصمم بود...!

-بله می تونم.

سلطانی با نفرتی اشکار گفت:

-حالا اکسل و وورد رو شاید...ولی مگه میشه فتوشاپ رو همینجوری الکی یاد گرفت؟

دیگر طاقت نیاوردم. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-شما لازم نیست تو این مسائل دخالت کنین...لطفا کلید یدکی کمد و فایلها رو به خانوم نیایش بدین. هرچی هم که لازم

داشت در اختیارش بذارین...

برق کینه را در چشمانش دیدم. ابروهایش را بی توجه به چروک شدن پیشانی اش بالا برد و گفت:

-به همین زودی کلیدا رو بدم؟

حوصله ام را سر برده بود دیگر.

-بله خانوم. الانم تشریف ببرین سر کارتون.

به سرعت از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. نگاهم را روی نیایش ثابت کردم... اسم کوچکش از خاطرم رفته بود... با انگشت سبابه دست راستش... ناخن انگش شست دست چپش را به بازی گرفته بود. می دانستم دلش شکسته... توی شرکت من... توی اتاق من... دل دختری که تنها گناهش فقرش بود... شکسته...! کمی خودم را به سمتش کشدم و فاصله بینمان را کم کردم.

-دختر خانوم؟

سرش را بلند کرد... چشمانش تر بود... چشمان قشنگ مظلومش.

دل من می خواست نوازشش کنم و بگویم:

"تترس بچه جان... منم مثل تو طعم فقر را چشیده ام... شاید حتی بیشتر از تو...!"

-من اسم کوچیکت رو فراموش کردم.

دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-شاداب.

اسمش هم قشنگ و ملیح بود... مثل تک تک اجزای صورتش.

-از حرفهای منشی ناراحت نشو... فقط به این فکر کن که تو چیزایی که ازت خواستم پیشرفت کنی. باشه؟

دوباره مانتویش را روی زانوهایش کشید.

-تبسم... همون دوستم که ازش خواسته بودین واستون منشی پیدا کنه... بهم نگفته بود که باید فتوشاپ و اکسل بلد باشم... می گفت فقط در حد تلفن جواب دادن و تایپ کردنه.

دوستش گفته بود من دنبال منشی هستم؟؟؟

لبخند زدم...! پس او هم به اندازه من برای غرور این دختر می ترسید و به او نگفته بود که با خواهش و التماس اینکار را برایش جور کرده.

- یعنی فکر می کنی از پشش برنمیایی؟

تند... سرش را بلند کرد و برای اولین بار در چشمانم خیره شد.

- نه... نه... می تونم... فردا می رم کتابخونه دانشگاه... حتما کتاب آموزش فتوشاپ رو دارن... می شینم می خونم... با کامپیوتر سایت هم تمرین می کنم... زود یاد می گیرم.

کاملا مشخص بود که چقدر به این کار احتیاج داشت... لبخند زدم.

- خوبه... از کامپیوتر اینجا هم می تونی استفاده کنی... هر جا هم مشکل داشتی از خودم بپرس.

آرامش... آهسته آهسته به صورتش برگشت...

- آگه کلاس نداری... می تونی از همین الان شروع کنی...!

لبش را گاز گرفت... صورتش کمی سرخ شد... یاد کفشهایش افتادم... از حرفم پشیمان شدم... شاید می خواست برود و با اولین حقوقش برای خودش کفش بخرد... از جا بلند شدم.

- البته آگه دوست داری... هیچ اجباری نیست.

آرام و با متانت بلند شد و مقابلم ایستاد.

- راستش می خوام خواهرمو ببرم دکتر... دندونش درد می کنه... باید جراحی شه.

پس برای همین اول صبح آمده بود دنبال حقوقش...!

- باشه... برو حسابداری پولت رو بگیر... عصر برگرد...!

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- ممنونم... امیدوارم لایق اعتمادتون باشم.

خنده ام گرفت... یک بچه و این حرفهای قلمبه و سلمبه؟

- خوبه... حالا دیگه می تونی بری.

زیر لب خداحافظی آهسته ای گفت و رفت... از پشت نگاهش کردم... بدون ذره ای عشوه و اطوار... کوتاه اما محکم... قدم برمی داشت...!

شاداب:

از اتاق که بیرون زدم هنوز بدنم می لرزید. اینبار نه از هیجان نزدیکی به دیاکو.. بلکه از شدت تحقیری که بی رحمانه نثار وجودم کرده بودند... واقعا توانایی رو در رو شدن مجدد با سلطانی را نداشتم اما چاره ای نبود. با هزار غصه و عذاب نزدیکش شدم... گوشی تلفن دستش بود و ریز ریز می خندید. کنار میزش ایستادم.

-بیخشید...

حتی نگاهم نکرد...! قلبم درد گرفته بود. کمی این پا و آن پا کردم.

-بیخشید...!

عمداً نادیده ام می گرفت... چرا؟! آخر چرا؟

صدایم را کمی بالا بردم.

-بیخشید خانوم..!

با اخم رویش را برگرداند و به تندی گفت:

-مگه نمی بینی دارم حرف می زنم؟

ناخود آگاه کمی عقب رفتم... چطور باید حالی اش می کردم که خواهر کوچکم درد دارد و منتظر من است؟

نمی دانم چقدر سرپا ایستادم.. ده دقیقه.. بیست دقیقه... نیم ساعت؟ بالاخره مکالمه اش تمام شد و و بی توجه به من با کامپیوترش مشغول شد. نگاهی به ساعت دیواری کنج سالن انداختم و گفتم:

-خانوم... من عجله دارم... باید برم... همیشه لطفاً کلیدا رو بهم بدین؟

سرش را برگرداند.

-اونجان... برشون دار...

یعنی نمی توانست همین دو جمله را زودتر بگوید و اینقدر معطم نکند... اگر به خاطر شادی نبود... اگر به خاطر مادرم نبود...!

کلیدها را برداشتم و زیرلب تشکر کردم و بدون خداحافظی به سمت در خروجی رفتم.

-یه لحظه صبر کن...!

نمی توانستم...داشتم خفه می شدم!

چرخیدم و منتظر ماندم.

-شماره موبایل رو بده که هر وقت لازم شد باهات هماهنگ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من موبایل ندارم.

پوزخند کریه روی لبش...چهره سراسر عملیش را زشت تر نشان می داد.

-حدس می زدم.

نفرت در دلم غلغل می کرد.از جا برخاست و نزدیک من...کنار میزش ایستاد.سنگینی اش را روی میز انداخت...چشمم روی کفشهایش خشک شد.

-بین دختر جون...امثال تو زیاد اینجا اومدن و به دو روز نکشیده عذرشون رو خواستیم.فکر نکن چون آقای حاتمی دلش واست سوخته و اینجا بهت کار داده همه چی ردیفه.زیادی پاتو از گلیمت درازتر کنی با من طرفی..تو این شرکت...بعد از آقای حاتمی من نفر دومم و برخلاف ایشون اصلا گول ظاهر مظلوم و ساده ی افرادی مثل تو رو نمی خورم...خوب می دونم دخترایی مثل تو تا چشمتون به مرد جوون و خوش قیافه ای مثل آقای حاتمی می خوره چطوری دندونتون رو واسش تیز می کنین...اما حواست باشه من اینجا پاسدار منافع این شرکتم.پاتو کج بذاری فاتحت خوندست.بهتره تا آخرش همینجوری بره وار بری و بیای.منظورم رو که می فهمی؟

حس کردم لرزش همیشگی زانوهایم شدت گرفته...

آخ که اگر به این پول..درست همین امروز احتیاج نداشتم...اگر اینقدر به این کار محتاج نبودم...اگر اکنون شادی امیدوارانه به انتظارم ننشسته بود...اگر مادرم برای خانه مشتری پیدا نکرده بود...اگر...اگر...

بدون اینکه حرفی بزنم از سالن خارج شدم و به حسابداری رفتم...چشمانم می سوخت...پول را گرفتم و به سرعت از شرکت بیرون دویدم...تا آنجایی که توانستم دویدم...بی هدف...بی مقصد...بی توجه به نگاه های خیره و متعجب مردم...فقط دویدم...! آنقدر که کفشهای مادر مرده ام هشدار دادند و مجبورم کردند که بایستم...انفسم بند رفته بود...دستهایم را روی زانو هایم گذاشتم و بریده بریده نفس کشیدم...و در همان لحظه اشکهایم سرازیر شدند...! دلم می خواست بروم و ساعتی در گوشه ای بنشینم و به حال خودم زار بزنم...اما شادی منتظرم بود...دندانش درد می کرد و برای خلاصی از این درد محتاج من بود...با پاهایی دردناک و اشکهایی که بی محابا فرو می ریختند سوار اتوبوس شدم.سرم را به میله اتوبوس تکیه دادم و چشمانم را بستم..امروز به معنای واقعی فرو ریخته بودم...آنهم مقابل مردی که دیوانه وار دوستش

داشتم...خردم کردند...غرورم را شکستند...شخصیتم را لگدمال کردند...بی گناه...بی هیچ جرمی...فقط به خاطر اینکه کفشهایم ترک داشتند...به خاطر اینکه ماتویم مد روز نبود...دماغم عملی و سربالا نبود...لوازم آرایش نداشتم...با ماشین شخصی و یا حداقل آژانس رفت و آمد نمی کردم...گناههم همین بود...دلیم آه می خواست...از همانهایی که می گفتند عرش خدا را می لرزاند...دلیم از همانها می خواست...می خواستم ستونهای عرش خدا را بلرزانم و آسمانش را روی سر آدمهایی مثل سلطانی تخریب کنم...می خواستم...اما مادرم قدغن کرده بود...گفته بود این کارها...این نفرینها...این آه کشیدنها...دل خودمان را هم سیاه می کند...گفته بود نیازی نیست ما آه بکشیم...خدا حواسش هست...خودش حواسش هست...!

با ترمز اتوبوس...آهم را در سینه خفه کردم و پیاده شدم...!

با چند قدم خودم را به مغازه کفش فروشی رساندم...کالج صورتی پشت ویتترین نبود...اما کتانی سبز...چرا! پول را از کیفم در آوردم و با احتیاط شمردمش...چهارصد هزار تومان...!دوباره به کتانی سبزم نگاه کردم و پس از آن به کفشهای پوست انداخته خودم... کمی پایم را تکان دادم...قطعاً این کفشها می توانستند یک ماه دیگر هم دوام بیاورند...! "باید" دوام می آوردند...!

دانیار:

دود...خاک...جیغ...خون...ضجه هایی که حتی یک لحظه هم آرام نمی گرفتند...آتشی که همه چیز را وحشیانه در کام خودش فرو می برد...فضای تنگی که در آن اسیر بودم...با آن روزنه کوچک که...دوباره صدای جیغ شنیدم...خنده های پرصدای چند مرد...چند مرد غول پیکر و ترسناک...از روزنه می دیدمشان...دیدم که به سمت ما می آیند...تمام بدنم لرزید...کسی محکم در آغوشم گرفته بود...کسی دستش را بر دهانم گذاشته بود...مردها آمدند...نزدیک مخفیگاه ما شدند...صدایشان هر لحظه قوی تر می شد...دیدم که دستشان را دراز کردند...دیدم که مرا گرفتند...دیدم...

با وحشت از خواب پریدم...بلافاصله روی تخت نشستم...تمام تنم عرق کرده بود...لغنتی...باز هم این کابوس...باز این وحشت تمام نشدنی...! دستی به گردنم کشیدم و عرق پیشانی ام را پاک کردم و از تخت بیرون رفتم...شلوارم روی زمین افتاده بود...پوشیدمش...یخچال کوچک کنار اتاق را باز کردم و شیشه کوچک آب معدنی را برداشتم بی محابا سر کشیدم...آب از کناره های لبم راه گرفت و روی بدن آتش گرفته ام ریخت...با پشت دست دهانم را پاک کردم...فندکم را برداشتم و سیگار را میان انگشتانم قرار دادم و روشنش کردم و دوباره روی تخت نشستم...دست چپم را ستون پیشانی ام کردم و با دست راست سیگار را بر لب گذاشتم و پک محکمی بر آن زدم.

-دنی؟

جوابش را ندادم...در تاریکی دیدم که از روی میل بلند شد و ربدو شامبر مشکی اش را دور اندام باریکش پیچید.

-دنی... عزیزم؟

دوباره یک یک دیگر بر سیگار.

-چی شده عشقم؟ بد خواب شدی؟

کنار پایم نشست. چشمانم را به صورت زیبایش دوختم. سیگار نصفه را توی جا سیگاری خاموش کردم و گفتم:

-تو چرا هنوز اینجایی؟

نگاه مستاصلش به صورتم خیره ماند.

-مگه نگفته بودم برو؟

توانستم بغض دویده به گلویش را از غم چشمانش بخوانم. بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. تا یک هفته دیگر کارم در این

شهر کویری تمام می شد و به تهران برمی گشتم... اما تا آن موقع چطور باید این موی دماغ را تحمل می کردم؟

-دنی تو چرا اینقدر بی رحمی؟

با خشم به سمتش چرخیدم.

-اولا هزار بار گفتم اسم من دانیاره نه دنی... دوما از اولم شرط من همین بود...!

با انگشت به سینه ام کوبیدم.

-من از اینکه کسی موقع خواب کنارم باشه بدم میاد.

با ناله گفت:

-من که رو میل خوابیدم.

سعی کردم فریادم را خفه کنم:

-اما تو اتاق من خوابیدی. گفتمی خوابت که بیره می رم. به این شرط بهت اجازه دادم بمونی. پس لطفا بگو چرا هنوز اینجایی؟

آرام نزدیکم شد.

-می خواستم یه شب کنار تو بودن رو تجربه کنم.

بی اختیار از شدت نفرت صورتم را جمع کردم.

-می دونم تو این چیزا رو درک نمی کنی...اما من دوستت دارم.

و پشت بند این جمله، با دست چهره اش را پوشاند و زار زار گریست. صدای گریه اش روی اعصابم بود. پنجره را گشودم و کمی از هوای خنک کویری را بلعیدم.

-خیله خب...کافیه...حالا زودتر لباست رو بپوش و برگرد به اتاق. فکر نمی کنم قصد داشته باشی کل کمپ رو از رابطمون خبردار کنی.

صندلش را روی زمین کشیدم...از خرخری که به گوشم رسید متوجه شدم که می خواهد لباس بپوشد...هوای خنک...هوش و حواسم را فعال کرده بود...چرخیدم و دیدم که بند ریدوشامبرش را باز کرد و به گوشه ای انداخت. شانه های کوچک و ظریفش از شدت هق هق می لرزید. نسیم ملایمی که می وزید موهایش را تاب می داد. موبایلم را از کنار تخت برداشتم. ساعت سه صبح بود. هنوز تا بیدار شدن کمپ وقت داشتیم...حتی بیشتر از دو ساعت...نزدیکش شدم...بلوزش را از دستش گرفتم و دستانم را از پشت روی شکمش حلقه کردم. سرم را توی گودی گردنش فرو بردم و بوی خوشش را نفس کشیدم...

-دانیار...چرا باور نمی کنی دوستت دارم؟

حرکت دستانم متوقف شد...حرکت لبهایم نیز...حال خوشم خدشه دار شد...از خودم جدایش کردم...خم شدم و بلوزش را از زمین برداشتم و به دستش دادم.

یعنی...به سلامت..!

شاداب:

ساعت سه شادی را به خانه رساندم و بدون اینکه فرصت کنم حتی یک لیوان آب بخورم به شرکت بازگشتم. خوشبختانه سلطانی حضور نداشت. کیفم را روی میز گذاشتم و بی هدف دور خودم چرخیدم. نمی دانستم باید چکار کنم. توی شرکت هم که پرنده پر نمی زد. مردد به سمت اتاق دیاکو رفتم و چند ضربه آهسته به در کوبیدم. با شنیدن صدایش نفس راحتی کشیدم و داخل شدم. روی مبل نشسته بود و غذا می خورد. بوی کباب اشتهایم را تحریک کرد. نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم. چون دهانش پر بود با سر جوابم را داد و اشاره کرد که بنشینم.

مقابلش نشستم و به عادت همیشه زانوهایم را بهم چسباندم.

-ببخشید که بد موقع مزاحم شدم. می خواستم شرح وظایفم رو بدونم. می رم و چند دقیقه دیگه برمی گردم.

در حالیکه لیوان دوغ را سر می کشید... با حرکت ابرویش مانع برخاستنم شد. سرم را پایین انداختم و منظر ماندم. از جعبه سفید و صورتی روی میز... یک برگ دستمال کاغذی خوش رنگ و نگار بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد.
-زود اومدی.

در حالیکه از طپش کر کننده قلبم و یخ کردن دستانم به شدت معذب بودم گفتم.

-بعد از مطب دکتر مستقیم اومدم اینجا. ترسیدم دیر بشه.

به میل تکیه داد و پایش را روی پا انداخت.

-امیدوارم همیشه همینقدر وقت شناس باشی. ناهار خوردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

-بله.

-خانوم سلطانی چیزی یادت نداد؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

بلند شد.

-خیله خب... بریم بیرون تا بهت بگم باید چیکار کنی.

با فاصله.. پشت سرش راه افتادم. پشت میز نشست و گفت:

-بیا اینجا...

کمی نزدیک شدم. کامپیوتر را روشن کرد و گفت:

-فعلا بیشتر از اون چیزی که بلدی ازت انتظار ندارم. همینکه بتونی نامه ها رو تایپ کنی و جواب تلفنا رو بدی کافیه. این دکمه قرمز رو می بینی؟ هر وقت خواستی با من تماس بگیری این دکمه رو فشار می دی. این دکمه بنفش هم واسه وقتی که می خوای تماسای خارج از شرکت رو به من وصل کنی.

با دقت به حرکات دستانش نگاه کردم... بی حواس دستم را روی صندلیش گذاشتم و کمی خم شدم... انگار فراموش کرده بودم این مردی که اینچنین نزدیکش شده ام دیاکوست...!

-این دکمه سبز مال چیه؟

-این ماله فاکسه. با این فاکس رو استارت می کنی.

کمی پیشانی ام را خاراندم و گفتم؟

-استارت می کنم؟

دش را کنار دستم گذاشت.

-بین وقتی بخوای یه چیزی رو فاکس کنی... کاغذ رو اینجا می ذاری... این دکمه رو می زنی و بعد شماره رو می گیری.

ابروهایم را بالا انداختم... چه دستگاه عجیب و غریبی بود... به هر چیزی شباهت داشت به جز تلفن...

آه کشیدم و راست ایستادم... لحظه ای نگاهم به صورتش افتاد. لبخند ملایمی روی لبش نشست بود... تازه متوجه موقعیتم

شدم... برای اینکه به من برخورد نکند خودش را به گوشه صندلی کشانده بود... هول کردم و بی هوا گفتم:

-وای ببخشید.

نمی دانم چرا... اما خنده اش شدت گرفت. بدون اینکه چشم از صورت قرمز شده من بگیرد گفت:

-نگران نباش... خیلی زود راه می افتی... یکی دوبار اشتباه قابل اغماضه... پس نترس.

و بعد از جا برخاست... برای جلوگیری از عدم اصابت با هیکل تنومندش چند قدم عقب رفتم. دوباره لبخند شاداب کشی

زد و گفت:

-هر جا گیر کردی بیا بپرس. اگه دوست داشتی می تونی بری و با واحدای دیگه هم آشنا شی... هر وقت دست خالی شد

بشین و با کامپیوتر تمرین کن.

سریع گفتم:

-چشم.

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه.

و به اتاقش برگشت. همینکه در را بست خودم را روی صندلی انداختم... دستم را روی سینه ام گذاشتم... از هیجان این همه

بودن با دیاکو... در قلبم عروسی برپا بود!!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در سالن باز شد و مردی آبی پوش داخل آمد و جعبه ای به دستم داد. با تعجب نگاهش کردم. با بی حوصلگی گفتم:

-آقای حاتمی دستور دادن واستون ناهار بیاریم.

تبسم تند و بی وقفه سوال می پرسید و مهلت حرف زدن به من نمی داد. در پایان وقت اداری روز اول کارم... دنبالم آمده بود و می خواست در عرض چند ثانیه از همه چیز مطلع شود.

-د حرف بزنی دیگه... یه چی بگو معلوم شه لال نیستی.

خندیدم.

-مگه تو مهلت می دی؟

از سلطانی فاکتور گرفتم و بقیه اتفاقات را مو به مو تعریف کردم. دهانش باز مانده بود. با تعجب گفتم:

-ای ول دیاکو... شنیده بودم خیلی با مرامه ولی باورم نمی شد...!

چهره مردانه اش را تجسم کردم و گفتم:

-نمی دونی چقدر خاکی و مهربونه. زیاد بروز نمی ده ولی حواسش به همه چی هست. خیلی هم هوای کارمندان رو داره. هرکی می ره تو اتاقش با دعای خیر میاد بیرون. تازه من هنوز یه نصفه روزه که اونجام و این همه خوبی ازش دیدم.

تبسم کولی اش را روی شانه انداخت و گفتم:

-میگن محیط کارش هم خیلی سالمه. از قرار از اون کردای با غیرته که رو ناموس دخترای کره مریخ هم تعصب داره چه رسیده به کارمندان... قدر این شرایط رو بدون. تو این جامعه... حتی تو محیط دولتی هم نمی تونی اینقدر راحت رفت و آمد کنی...!

کمی مکث کرد.

-ولی در مورد برادرش حرفای خوبی نمی زنی. مراقبش باش. می گن از یه پشه ماده هم نمی گذره. تازه می گن معتادم هست. با کمال تاسف همکار خودمونه. ارشد سازه های هیدرولیکی داره. فکر نمی کنم زیاد تو اون شرکت رفت و آمد کنه. ولی به هر حال اگه دیدیش احتیاط کن.

خندیدم.

-یه جوری در موردش حرف می زنی انگار خفاش شبه.

چشمانش را ریز کرد و صدایش را پایین آورد... انگار که می خواهد در مورد یک داستان جنایی حرف بزند.

-والا بچه های دکترای خودمون می شناسنش. خوبم می شناسنش. این چیزی که اینا تعریف می کنن دست کمی از خفاش شب نداشته... می گن چشمش عین دو تیکه شیشه رنگیه... بی هیچ حسی... بی هیچی عشقی... می گن حتی داداشش رو هم دوست نداره... اصلا هیچ کس رو دوست نداره... می گن به یکی از دخترای دانشگاه تجاوز کرده... ولی دختره از ترس آبروش صداشو در نیاورده... می گن اهل این مواد مخدرای عجیب و غریبه... تازه... می گن همیشه یه چاقوی ضامن دارم تو جیبشه...!

حس کردم مو بر تنم راست شد... در تاریکی شب... این صحنه وحشتناکی که تبسم برایم مجسم کرد... لرزه بر اندامم انداخت.

-می گن تا حالا سه تا دختر رو مجبور به سقط جنین کرده و هزار تا دختر رو بی آبرو...! می گن هرکی باهش در افتاده ورافتاده...! می گن یه بار به جرم حمل سلاح سرد دستگیر شده... می گن چندین بار تا مرز اخراج از دانشکده پیش رفته اما هیچ وقت حراست نتونسته چیزی رو علیهش ثابت کنه...!

نفسم از این همه سیاهی بند رفت. بیشتر از تصور اینکه دیاکو چه عذابی از دست این شیطان می کشد قلبم گرفت.

-این چیزی که تو می گی خود شیطونه...

-دقیقاً... ولی می دونی یه چیزی که حتی استادامونم هنوز که هنوزه ازش یاد می کنن چیه؟

با استفهام نگاهش کردم.

-هوش فوق العاده ای داره... و همین ترسناک ترش می کنه... چون هیچ وقت هیچ مدرک جرمی از خودش به جا نمی ذاره...!

ضربه محکمی به بازویش زدم.

-درد بگیری تبسم... می ذاری امشب بدون کابوس بخوابیم یا نه؟

بلند خندید.

- به خدا راست می گم. اینا رو از همکلاسی های خودش شنیدم. راستی... یه کلیه هم بیشتر نداره... اونم مال دیاکوئه.

بی اختیار ایستادم.

-چی؟

چشمک غلیظی زد.

-بله...وقتی دانشجوی کارشناسی بوده کلیه هاش از کار می افتن.دیاکو هم معطل نمی کنه و کلیه خودش رو می ده بهش.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ولی از قرار...همچنان...واسه داداشه...تره هم خرد نمی کنه.

هنوز گیج بودم.

-تو اینهمه خبر رو از کجا گیر آوردی؟

یک لنگه ابرویش را بالا برد و دستانش را به سینه اش زد و گفت:

-خبرگزاری تبسم تی وی کوچیک شماست!!

دیاکو:

صفحه ساعت مچی را چرخاندم و عقربه ها را نگاه کردم.ده و نیم شب...! کش و قوسی به بدنم دادم...کامپیوتر را خاموش کردم...کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.مانیتور میز منشی چشمک می زد.خودم از شاداب خواسته بودم خاموش نکند تا دستورهای پرینتم را به کامپیوتر او منتقل کنم.خسته بودم..خیلی...یک لحظه خواستم بی خیال خاموش کردنش بشوم اما پشیمان شدم.پشت میز نشستم و موس را تکان دادم.مانتیور روشن شد...صفحه ای باز بود...با کنجکاوی نگاهش کردم...آموزش اکسل...! بی اختیار لبخند زدم...چقدر این دختر راحت مرا می خنداند...کاغذی هم روی میزش بود...تک تک جملات را یادداشت کرده بود...بعضی جاها با خودکار آبی...بعضی جاها با قرمز و مشکی...! اما انگار فراموش کرده بود با خود ببردش...سخت کوشی و عزت نفس این دختر مرا یاد خودم می انداخت.وقتی امروز به خاطر نیازش در مقابل بدرفتاریهای سلطانی سکوت کرد...وقتی با وجود لبهای ترک خورده و رنگ و روی پریده حاضر نشد به غذا نخوردنش اقرار کند...وقتی به خاطر خواهرش...باز هم با همان کفشهای پاره و درست سر وقت به شرکت آمد...وقتی گفت پایان نامه سال بالاییهایشان را با کامپیوتر سایت تایپ می کند...وقتی آنگونه مردانه قول داد که با استفاده از کتابهای دانشگاه فتوشاپ کار کند...یاد خودم افتادم...! یاد روزهایی که مثل یک گربه ماده، دانیار را به دندان می کشیدم و برای گرسنه نماندن شکمش، خودم را به آب و آتش می زدم...یاد روزهایی که به خاطر غرغره های ریسم قید درس و دانشگاه را هم زدم...! یاد روزهایی که دانیار می پرسید "غذا خوردی"؟ و من می گفتم... "آره.وقتی تو مدرسه بودی خوردم" در حالیکه

نخورده بودم...یاد روزهایی که نایلون روی کفشم می کشیدم تا کمتر نفوذ باران و برف را میان انگشتان یخ زده ام حس کنم...یاد شبهای سرد کردستان...و شبهای سردتر و تلخ تر تهران...!

سرم را به پشتی صندلی تکان دادم و چشمم را بستم.

این دختر نوزده ساله هم خواهری داشت که برایش از خودش عزیزتر بود...مثل من...! برایش هرگونه سختی و تحقیری را تحمل می کرد...مثل من...! برایش زیر بار هرگونه مسئولیت و کار شرافتمندانه ای می رفت...مثل من...! برایش از خودش می گذشت...مثل من...!

این دختر نوزده ساله...درست مثل من...قید جوانیش را زده بود...قید خوشی اش را زده بود...قید خواسته ها و علایقش را زده بود...چشمش را روی ویتترینهای رنگارنگ این شهر بسته بود...قید ابتدایی ترین نیازهایش را زده بود...درست مثل من...!

این دختر بچه معصوم...امروز...همانجایی ایستاده که من بیست و چهار سال پیش ایستاده بودم...! همان دردی را می کشد که من بیست و چهار سال پیش تحمل کرده بودم...!همان حقارتی را به جان می خرد که من بیست و چهار سال پیش به جان خریدم...! او برای خواهرش...من برای برادرم...!

موبایلم را از جیبم درآوردم و در حالیکه امیدی به شنیدن صدایش نداشتم اسمش را لمس کردم.بعد از چهار-پنج بوق جواب داد...بالاخره یکبار جوابم را داد.

-بله دیاکو؟

ههه...این تمام هیجانش از مکالمه با برادرش بود...

-سلام داداش.خوبی؟

چند لحظه مکث کرد.

-خوبم.کاری داشتی؟

شقیقه ام تیر کشید و دردش را تا خود قلبم منتشر کرد.

-فقط می خواستم حالت رو بپرسم.

صدایش از همیشه گرفته تر...سردتر...خسته تر...به نظر می رسید.

-نمی خواد اینقدر نگران من باشی.خبرای بد زود می رسه!

احساس کردم معده و روده ام در هم می پیچند.

-باشه داداش.منتظرتم.مراقب خودت باش.

بدون هیچ حرفی..حتی یک خداحافظی ساده...قطع کرد.

شاداب:

-سلام...من اومدم.

شادی دراز کشیده بود و سرش را روی پای مادرم گذاشته بود.مادر به سردی جوابم را داد.شادی اما...برخاست و به سمتم آمد.گونه ام را بوسید و کیفم را از دستم گرفت.

-دندونت خوبه؟دیگه درد نداری؟

سرش را تکان داد.

-همون اولش درد می کرد.الان دیگه خوبه.

مادر بلند شد و به آشپزخانه رفت و در همان حین گفت:

-دست و روت رو بشور تا واست شام بیارم.

به اتاق رفتم و بلوز شلوار راحتی پوشیدم و آبی به صورتم زدم و برگشتم.اخمهای مادر همچنان درهم بود.علتش را می دانستم اما پرسیدم.

-چرا بداخلاقی تپلم؟

ظرف کتلت را با نان و کمی سبزی مقابلم گذاشت.

-شامت رو بخور بعداً حرف می زنیم.

لقمه بزرگی درست کردم و قبل از اینکه در دهانم بگذارم گفتم:

-شما خوردین؟

مادر عینکش را زد و با لباس عروسی مشغول شد.

–آره. راحت باش.

مقداری سبزی در دهانم چپاندم و گفتم:

–به خاطر اینکه بهت نگفتم کار پیدا کردم عصبانی هستی؟

با خشونت سوزن را در لباس فرو کرد و گفت:

–بله دیگه... خودسر شدی... بزرگ شدی... بزرگتر نداری... خودت تصمیم می گیری... خودت اجرا می کنی... منم که اینجا مترسک سر جالیزم...!

گاز بزرگی به لقمه ام زدم و گفتم:

–دیروز می خواستم بهت بگم... ولی بحث خونه رو پیش کشیدی.. اعصابم بهم ریخت... اصلا یادم رفت. صبحم که می خواستم برم خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم.

مادر لباس را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

–کی به تو گفته بری سر کار؟ منکه هنوز نمردم. بالاخره یه خاکی تو سرم می ریختم. اینهمه چون کردم که شما درس بخونین و به یه جایی برسین. اونوقت تو به همین راحتی قید همه چی رو می زنی؟ بدون اینکه به من بگی؟ بدون اینکه اجازه بگیری؟

ظرف غذا را کنار می زنم. خودم را جلو می کشم و چهار زانو مقابلش می نشینم. صورت زیبا اما شکسته اش پر از غصه است... پر از درد... پر از نگرانیهای مادرانه. دستم را روی دستش می گذارم. انگشتانش از بس که سوزن در دست گرفته اند خمیده شده اند. بوسه ای بر پوست زبرشان می زنم و می گویم:

–قربونت برم من... کی گفته قید درسمو زدم؟ مگه میشه تو رو به آرزوت نرسونم. مگه میشه حسرت خانوم مهندس شدن رو به دل تو و خودم بذارم؟ مگه میشه چشم رو این همه زحمتت ببندم؟ به خدا حواسم هست. اینکارو تبسم واسم پیدا کرده. نیمه وقته. رییس شرکتیم از بچه های دانشگاه خودمونه. گفته هر وقت کلاس نداشتیم برم اونجا. یه شرکت طراحی. تیزر و بنر می سازن. واسه صدا و سیما... یا بیلبوردهای تبلیغاتی... پولشم هنوز زیاد نیست. ماهی چهارصد تومنه. اما خب واسه ما خلیه. یه کمک خرجیه. حداقل هزینه کتاب و دفتر منو شادی رو تامین می کنه. اینجوری کمتر به تو فشار میاد. منم کمتر عذاب می کشم.

مادر عینک را از چشمش برداشت و گفت:

–می دونم به فکر منی... می دونم عزیزم... اما اگه واقعا دوست داری منو خوشحال کنی بچسب به درست. این نگرانی رو بذار واسه وقتی که من مردم.

حتی فکرش هم اشک به چشمم آورد. با بغض گفتم:

-مامان...!

دستش را روی لبم گذاشت:

-عزیزم... دخترم... گلم... نفسم... هم ه زندگی من شما دو نفرین. جامعه گرگه. آخه من چه می دونم اینجایی که تو می ری چجور جاییه. آدماش کین؟ هدفشون چیه؟ تو مته یه بچه آهوئی... معصوم.. بی غل و غش... طعمه خوبی واسه این شیر و شغالی درنده ای.. به خدا تا شما می رین مدرسه و دانشگاه و بر می گردین.. دل من هزار راه می ره... بس که ساده این... بس که پاکین.. بذار درست تموم شه.. واسه خودت کسی بشی... یه کم تجربه کسب کنی... اونوقت من خودمو بازنشست می کنم و جامو می دم به تو... اما الان تو فقط باید به درست فکر کنی...!

دوباره دستش را بوسیدم. قطره اشکم پوستش را تر کرد.

-به خدا جای بدی نیست... خودت بیا ببین... یه عالمه آدم اونجا کار می کنن... هم زن... هم مرد... رییس شرکتمون از اون کردای متعصبه... من می شناسمش. یه سال و نیمه که تو دانشگاه می بینمش. می گن دنیا دیده ست... سختی کشیدست... تو این مدت هنوز یه حرکت سبک ازش ندیدم. خیلی سنگین و متینه... اصلا سرش رو بلند نمی کنه. خیلی هم تو کارش موفقه.

مادر موهایم را نوازش کرد و گفت:

-مگه نمی گی دانشجوئه؟

بلافاصله جواب دادم:

-آره دانشجوئه... ولی سنش کم نیست... سی و سه چهار سالشه... می گن به خاطر کار مجبور شده درس رو بی خیال شه... از این بچه پولدارای بی درد نیست... از اونایی نیست که یه شبه پولدار شدن... با زحمت به اینجا رسیده... پخته ست... عاقله... خیلی هم محجوبه... اگه خودت یه بار بیای ببینیش خیالت راحت میشه.

مادر موهایم را تار تار از هم جدا کرد:

-دلَم راضی نیست شاداب...! راضی نمیشه...! نگرانم... نگران خودت... نگران درست... نگران سلامتیت...!

توی چشمان همیشه غمگینش خیره شدم و گفتم:

-مامان جونم... قربونت برم... من دیگه بچه نیستم... نوزده سالمه... ببین... نوزده ساله که داری جورمو می کشی... الان دیگه نوبت منه که یه باری از رو دوشت بردارم. مگه کمن آدمایی که هم درس می خونن هم کار می کنن؟ به خدا نمی دارم به

درس لمه وارد شه... برعکس... وقتی می بینم اینقدر فشار روته و من هیچ کاری از دستم برنمیاد بیشتر به درسم ضربه می زنه... چون نمی تونم تمرکز کنم... همش فکرم پیش توئه... پیش چشمات که روز به روز داره ضعیف تر میشه... پیش آرتوروز گردنت... پیش درد مفاصلت... ولی وقتی کار کنم... دلم خوش می شه... ذهنم باز میشه... درسم بهتر تو سرم می ره... این آقای حاتمی... رییس شرکتمون... چون هم دانشگاهی هستیم... چون شرایطمو می دونه... هوامو داره... گفته کار یادم می ده... گفته نمی داره از درس عقب بمونم... به خدا خیلی مرد خوبی... خیلی دست خیر داره... نه فقط واسه من... واسه همه... من قول می دم بهت... هیچ مشکلی پیش نمیاد... قول می دم.

ملتسمانه نگاهش کردم... در نگاهش همچنان دودلی موج می زد... دستش را صورتم گذاشت و گفت:

- پس باید قول بدی هر جا که حس کردی درست... شرافتت و احساسات در خطر... سریع عقب بکشی... قول می دی؟

مادرم... چقدر خوب فهمیده بود که احساسم در خطر است...!

با ذوق صورتش را بوسه باران کردم و گفتم:

- قول می دم... قول می دم...!

شب... قبل از اینکه به خواب روم... به قولم اندیشیدم و به احساسی که از روز اول دیدن دیاکو... درگیر شده بود...! روی برف لغزیده بودم... درست مقابل دانشگاه...! زمین را در نزدیکی صورتم دیدم که ناگهان دستی کمرم را در بر گرفت و مرا در آغوش کشید و آرام گفت:

- برفها یخ بستن... قدمها رو محکمتر بردار دختر خانوم...!

و بعد رهایم کردم... شاید بودن در آن پناهگاه عضلانی... به چند ثانیه هم نکشید... و آن صدای گرم و خواستنی... هرگز بیش از همان یک جمله با من حرف نزد... اما از آن پس... چشمان من همیشه و همه جا جستجوگر آن داغی مطبوع و آن قدرت ناب بود... در حالیکه چشمان او... آنقدر غریبه بود... که مجبور شدم به خودم بقبولانم... آن روز... آن مرد... حتی به صورت مبهوت و گر گرفته ام نگاه هم نکرده بود...!

دانیار:

به محض ورود به اتاق بلوزم را در آوردم و گوشه ای انداختم... عجب آب و هوای مزخرفی داشت این کویر... شبها سرد و روزها خود جهنم...! وان را پر از آب نیمه سرد کردم و در آن فرو رفتم... سرم را روی لبه پشتی وان گذاشتم و پلکم را بستم... به محض گرم شدن چشمانم در زدند... حدس زدم مهتا باشد... در نتیجه بی خیالش شدم... اما چند دقیقه بعد صدای

مهندس ایزدی به گوشم رسید... زیر لب فحش رکیکی نثارش کردم و از وان بیرون آمدم. حوله ای به دور خودم پیچیدم و در را باز کردم. لعنتی... مهتا هم کنارش بود...! به حمام برگشتم و جهت حفظ ظاهر لباس پوشیدم.

مهندس ایزدی هیکل گردش را توی مبل جا داد و گفت:

—مهندس اومدیم پا درمیونی.

اخم هایم را در هم فرو بردم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

—قضیه این دو تا کارگری که امروز اخراجشون کردی... بنده خداها زن و بچه دارن...

خیالم راحت شد... پس ربطی به مهتا نداشت. برای خودم شربت ریختم و پارچش را با دو عدد لیوان روی میز مقابلشان گذاشتم.

—حالا یه اشتباهی کردن... قبول... ولی این تنبیه خیلی زیاده واسشون... کلی پیش خانوم مهندس عز و جز کردن... حقم دارن به خدا...!

لبم را به نشانه پوزخند کج کردم و در حالیکه شربتم را مزه می کردم گفتم:

—وقتی می گم این جور کارا... اینجور جاها... کار زن نیست... جای زن نیست... واسه همین چیزاست... با یه کم التماس رو گندی که زدن سرپوش می ذارن... بعدشم این خانوم میاد پیش شما و از احساسات لطیف پرستانه شما سواستفاده می کنه... شما هم میای پیش من و تصمیمی رو که گرفتم زیر سوال می بری و بهم می گی چی درسته... چی غلطه.

هر دو با چشمان گرد شده نگاهم کردند. کمی دیگر از شربتم را نوشیدم.

—تصمیم من همونه... اون دو تا کارگر دیگه سر پروژه های من نمیان.

مهتا با قهر و غضب گفت:

—آقای مهندس... نون آدما چیزی نیست که بشه اینطور بی رحمانه در موردش تصمیم گرفت و قطعش کرد.

هیچ تلاشی برای مخفی نمودن خنده ام... نکردم...! ابروهایم را بالا انداختم و با استهزا گفتم:

—جداً؟ چون آدما چطور؟ یه کم اونورتر بینیتون رو هم ببینین خانوم مهندس... اگه به خاطر اشتباه این دو تا کارگر... به خاطر پس و پیش گذاشتن چند تا آجر... یه شبی که شما تو خواب ناز تشریف دارین... این سد بشکنه... و اون حجم آب به خونه های روستایی دور و برش برسه... می دونین چه فاجعه ای به بار میاد؟ اون وجدان حساستون می تونه جوابگو باشه؟ اون دل رحیمتون می تونه با این قضیه کنار بیاد؟

لیوان شربت را روی میز کوبیدم.

-از نظر من جون آدم‌ها در اولویته. شما هم آگه خیلی ناراحتین از یه راه دیگه... یه کار دیگه.. یه فکری واسه نون اون دو نفر بکنین. چون واسه من اهمیتی نداره... این دو نفر می شن مایه عبرت... تا بقیه کارشون رو درست انجام بدن و دقیق باشن.

مهندس ایزدی سری تکان داد و گفت:

-البته حق با شماست... ولی...

نگاهی به ساعت انداختم و حرفش را قطع کردم.

-اجازه می دین استراحت کنم؟

رنگ هر دو سرخ شد... به سرعت از جا برخاستند و با یک عذرخواهی کوتاه از اتاق بیرون رفتند. صدای مهندس ایزدی را شنیدم که به آرامی گفت:

-این دیگه کیه؟

خندیدم و باقیمانده شربتم را سر کشیدم.

شاداب:

تبسم.. با کتاب توی دستش... محکم بر سرم کوبید. چنان آخی گفتم که کل بچه های حاضر در سایت به سمت ما چرخیدند. شرمزده از نگاه خندان پسرها دستم را روی محل ضرب دیده گذاشتم و زیر لب گفتم:

-الهی دستت بشکنه... الهی خیر از جوونیت نبینی... مگه مرض داری؟

دوباره کتاب را بالا برد. سریع سرم را عقب بردم و گفتم:

-چته؟ هاپو گازت گرفته؟

با عصبانیت گفت:

-زهرمار... یه ساعت دارم این یه صفحه رو واست توضیح می دم. از کلاس حیاتی و مهمی مثل تنظیم خانواده گذشتم اومدم نشستم وردل تو که مثلاً یه چیزی تو اون کله پوکت فرو کنم. ولی معلوم نیست کدوم گوری سیر می کنی.

کمی سرش را نزدیک آورد و گفت:

-میشه خواهشا از فکر پر و پاچه اون دیاکوی مادر مرده بیای بیرون و حواست رو به این فتوشاپ کوفتی بدی؟

احساس کردم الان است که از چشمانم خون بجهد... با خشم به بازویش کوبیدم و گفتم:

-درد... بی ادب... بی شخصیت... بی حیا... بی نزاکت... شعور داشته باش... تربیت داشته باش.

مودیانہ خندید و گفت:

-چیہ؟ چرا عصبانی می شی؟ پرو پاچه می تونه کف پا باشه... می تونه انگشتای پا باشه... می تونه ساق پا باشه... می تونه

زانو باشه... می تونه رون باشه...

دیدم اگر جلویش را نگیرم همچنان ادامه می دهد. دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-ببند لطفاً!!

گاز محکمی از کف دستم گرفت. دوباره جیغ زد. اینبار یکی از دخترها معترض شد.

-چه خبر تونه خانوم؟ رعایت کنین.

با گونه های سرخ شده عذرخواهی کردم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه تبسم. آبرو واسمون نداشتی.

چشمکی زد و با بی خیالی گفت:

- تو اگه آبرو داشتی به جاهای ناجور مردم فکر نمی کردی.

هم عصبانی بودم.. هم خنده ام گرفته بود... با مشت روی پایش کوبیدم و گفتم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد.

آی کنان زیر لب گفت:

-آره جون خودت... اگه فکرت منحرف نبود و مثلاً داشتی به موهای خوش حالتش یا چشمای شیداش یا قد رعناش فکر

می کردی اونجوری سرخ و سفید نمی شدی. کور شه اون بقالی که مشتری رو شناسه.

غریدم:

-تبسم...!

با لبخند گل و گشادی گفت:

-جون جیگر؟؟؟

چندشم شد... اینبار محکتر به پایش کوبیدم. فریادش به آسمان رفت. مسئول سایت از همان دور داد زد:

-خانوما اونجا چه خبره؟

صدای مردانه آشنایی که خیلی هم نزدیک به ما بود جواب داد:

-چیزی نیست داوود جان... دارن فتوشاپ تمرین می کنن...

همانجا روی صندلی وا رفتم...!

شاداب:

مگر می توانستم سرم را بچرخانم؟ تمام رفلکسهایم از کار افتاده بودند. زانوهایم را به هم چسبانده بودم اما به طرز محسوسی می لرزیدند. لازم نبود صاحب صدا را ببینم... قیافه رنگ پریده تبسم عمق فاجعه را مشخص می کرد. قلبم را دقیقاً زیر زبانم حس می کردم. خون حتی از دستانم هم فرار کرده بود وای به حال صورتم.

-خانوم نیایش اینجوری می خواین فتوشاپ یاد بگیرین؟

تبسم سقلمه ای به پهلویم زد. به هر بدبختی و جان کندی بود از جا برخاستم و با تته پته سلام کردم. جرات نداشتم در چشمانش نگاه کنم.

-علیک سلام... می بینم که به هوای فتوشاپ کل سایت رو روی سرتون گذاشتین.

به تبسم نگاه کردم... رسماً مرده بود... به زور تلاش کرد درستش کند:

-راستش چیزه... ما تنظیم بودیم... یعنی نه اینکه تنظیم باشیم... تنظیم نبودیم... یعنی داشتیم... بعد نرفتیم... گفتیم فتوشاپ تمرین کنیم... که چیز شد... شاداب چیز بود... یعنی چیز شده... یعنی حالش خوب نبود... نشد...!

ضربه ای به پایش زدم و در دل گفتم:

- ای بمیری تبسم... شاداب چیز بود؟؟؟ خفه شی با این حرف زدنت... حالا واقعا فکر می کنه من چیز شدم...!

تبسم آخ خفه ای گفت... حرکتیم از چشم دیاکو مخفی نماند... بلند خندید... زیرچشمی نگاهش کردم... هیچ اثری از اخم در صورتش نبود... نفس راحتی کشیدم... حرفهایمان را نشنیده بود...! آهسته آهسته آرامش به وجودم بازگشت...

قدمی به جلو برداشت... با تعجب نگاهش کردم... در چشمانش چیزی بود که تا به حال ندیده بودم... نوعی شیطنت... نوعی خباثت... خودم را به تبسم چسباندم... لبخند مرموز گوشه لبش هر لحظه بیشتر شدت می گرفت... حس می کردم تمام تنم قلب شده و می زند... تبسم به کمرم چنگ زد... من به پهلویش... چشمانش لحظه ای روی دستان ما ثابت شد و بعد به صورتمان برگشت... نمی دانم در قیافه ما چه دید که خنده اش اوج گرفت... شمرده و آرام گفت:

-اصلا نگران کلاسی که نرفتن نباشین خانوما... شما کاملا تنظیمین... نیازی به تنظیم خانواده ندارین... به تمرین فتوشاپتون ادامه بدین...

و رفت... با دهان باز به تبسم نگاه کردم... دهان او از من بازتر بود... احساس کردم لبم می لرزد... تبسم به خودش آمد... سریع صندلی را جلو کشید و گفت:

-بیا بیا... بیا بشین... الان می افتی...!

گیج و منگ نشستم و آرام گفتم:

-تبسم... منظورش از اون حرف چی بود... یعنی چی ما تنظیمیم؟

تبسم هم روی صندلی نشست و به دیوار زل زد.

-فکر کنم منظورش این بود که خونادمون تنظیمه.

دستم را روی گلویم گذاشتم:

-یعنی چی خونادمون تنظیمه؟ گفت خودتون تنظیمین.

تبسم نگاهش را از دیوار بر نداشت.

-نه... منظورش این بود که در آینده خودمون می تونیم خونادمونو تنظیم کنیم.

اشک در چشمم حلقه زد.

-چجوری؟

همچنان مات و بی حرکت گفت:

-با دقت به مسائل پر و پاچه...!

لبم را گاز گرفتم:

- یعنی حرفامونو شنیده؟

جوابم را نداد.

- تبسم با توام.

رویش را برگرداند و گفت:

- نظرت چیه این ترمو حذف کنیم؟

دو دستی بر سر خودم کوییدم...!

دیاکو:

از سایت که بیرون آمدم همچنان می خندیدم. بعد از یک جرو بحث اساسی با دانیار... این دو تا دختر واقعاً سرحالم آورده بودند... پس این بچه نوزده ساله مظلوم، عاشق هم بود... حیف که برای یک لحظه تبسم صدایش را پایین آورد و نتوانستم اسمش را بفهمم و بینم کیست این پسر خوش قد و بالا و خوش پر و پاچه...! از یادآوری حرفها و تجسم قیافه های وا رفته شان دوباره خنده ام گرفت... آنقدرها هم که به نظر می رسید ساده و چشم و گوش بسته نبودند...! مخصوصاً آن تبسم مارمولک...!

- خدا رو شکر یه بارم ما قیافه خندان شما رو دیدیم.

با شهاب دست دادم.

- کجایی داداش؟ کم پیدا شدی؟

سرم را تکان دادم.

- گرفتار شرکتم... خیلی زیاد.

ضربه ای به پشتم زد و گفت:

- ولی خدا رو شکر حسابی کار و بارت گرفته.

روی صندلیهای یک کلاس خالی نشستیم.

–آره...خوبه...شکر...تو چه خبر؟

خندید و گفت:

–سلامتی...امشبو که هستی؟

چشمانم را تنگ کردم:

–امشب؟ مگه چه خبره؟

–ای ول حافظه...یه هفته ست دارم تو گوشت می خونم...قراره بریم باغ مهیار اینا...شب جمعه و کیف و حال...!

ها...برنامه ی همیشگی...

–دخترها هم هستن...به خدا خیلی خری اگه اینبارم نیای.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

–بازم دختر فراری؟

اخم کرد و با غیظ گفت:

–برو بابا ضدحال...دختر فراری کجا بوده...یه بار یه غلطی کردیم...تا شیش ماه بعدشم که جواب ایدز مون منفی شد روزی هزار بار مردیم و زنده شدیم و تاوانش رو پس دادیم...بچه ها با پارتنراشون میان...تو هم دست یکی رو بگیر با خودت بیار اونجا...اتاق خالی...چادر عالی...نوشیدنی متعالی...همه چی فراهمه...!

پوزخند زدم.

–دست یکی رو بگیرم و با خودم بیارم؟

با هیجان گفت:

–حالا اگه کسی رو پیدا نکردی زیاد مهم نیست...چندتا از دخترا هم سینگل میان...اونجا با هم مچتون می کنیم.

از اصطلاحاتی که به کار می برد خنده ام گرفت.دستی به شانه اش زدم و گفتم:

–نه داداش...من وقتش رو ندارم...شما برین خوش باشین...!

چینی روی بینی اش انداخت و گفت:

- شد یه بار پایه باشی؟ خسته نشدی از این همه مثبت بودن؟ اصلاً من شک دارم به مردیت... فکر کنم اونم همراه با کلیه ت دادی به دانیار...!

ضربه محکمی به پشت سرش زدم و گفتم:

- خفه... هرچی من هیچی نمی گم پررو تر میشه... صدبار گفتم... باز می گم... من اهل این غلطای زیادی نیستم... خوشم نمیداد... یه عمره دارم سر این قضیه با دانیار کلنجار می رم... حالا خودم پاشم پیام مثل اون احمق با دوتا دختر عین یه حیوون رفتار کنم و بعدشم هیچی به هیچی؟ آگه مردی به این چیزاست... ارزونی تو و دانیار...!

ابروهایش را بیشتر در هم گره زد و گفت:

- حیوون کجا بوده؟ مگه قراره به زور باشه؟ اون دخترا خودشون می خوان... یه سر بیا... همچین که قد و هیكل تو رو ببینم یه جور ی آویزونت می شن که اصلاً این شعارا یادت می ره...! فکر کردی عهد بوقه؟ یا اینجا مثل کردستانه؟ نه برادر من... دوره اون حرفا گذشته... با این شرایط مملکت ما... تنها دلخوشی دختر و پسرا به همین روابط و خوشگذرونی های ماهی یه باره... همینم نداشتنه باشیم که دق می کنیم... دخترا هم دیگه اونقدر عاقل شدن که بفهمن... ما پسرا حتی آگه وعده ازدواجم بدیم دروغه... می دونن دنبال چی هستیم... و می دونن وقتی بهش برسیم هر کی می ره سی خودش... بنابراین هیچ اغفال و نامردی و دروغی هم در کار نیست... به همون اندازه که ما کیف می کنیم... اونا هم لذت می برن... این کجاش غلط اضافیه؟

خنده آرامی کردم و از جا برخاستم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و دوستانه فشردمش.

- باشه داداش... مشکل تفاوت در طرز فکرمونه... از نظر من شرایط مملکت توجیه مناسبی واسه بی بند و باری و کثافت کاری نیست... من به فردایی که فکر می کنم که خودم یه دختر داشته باشم... یا حتی یه پسر... قطعاً واسه اونا نمی تونم این نسخه رو بیچم... نمی تونم به بهانه خراب بودن شرایط مملکت و نداشتن سرگرمی... به راحتی اجازه بدم ناموسم بازیچه دست پسرای مردم باشه و هر شب دست به دست شه... پس در شرایطی می تونم درست تربیتش کنم... یا درست نصیحتش کنم... که خودم درست زندگی کرده باشم...! من به ناموس کسی بد نگاه نمی کنم... به این امید که در آینده کسی به ناموسم بد نگاه نکنه...!

نیشخندش... توهین مستقیم بود به عقاید من... اما بی توجه ادامه دادم:

- شما راحت باشین... مشکل از اعتقادات منه که کهنه و پوسیدست و از نظر شما مسخره...! به هر حال هرکسی یه جور فکر می کنه... یه جور زندگی می کنه... من عادت ندارم عقاید رو به کسی تحمیل کنم... حتی به برادرم...! نظرمو می گم... اما مجبورش نمی کنم... چون می دونم نتیجه عکس می ده... شما هم همونطور که فکر می کنید درسته، ادامه بدین... منم راه خودمو می رم... الانم آگه اجازه بدی باید برگردم شرکت. بعداً می بینمت.

در حالیکه با افسوس سرش را تکان می داد بلند شد و گفت:

-باشه..هرطور راحتی...ولی کاش حداقل زن بگیری...موندم چطور سی و چهار سال خودت رو کنترل کردی؟

جوابش را با یک لبخند دادم و از کلاس بیرون آمدم.

او چه می دانست که تمام این سالها... دغدغه به سامان رساندن دانیار...چطور بی رحمانه..تمام احساساتم را سرکوب کرده بود...او چه می دانست غصه نان شب...چگونه تمام امیال یک بشر را نابود می کند...او چه می دانست بیست ساعت کار در شبانه روز...غریزه عشق به حیات را هم می کشد چه رسیده به...! او چه می دانست درد بی کسی و فشار مسئولیت یک برادر کوچک تر...چگونه شانه های یک بچه ده ساله را در هم می شکند و از هر چیزی که مربوط به زندگیست خالی اش می کند...! آنوقت شهاب...کسی که تمام دغدغه اش...عوض کردن سال به سال ماشین و خریدن آخرین ورژن گوشی موبایل و زدن مخ دخترهایی مثل خودش بود...برای من دم از شرایط بد مملکت و ناچاری و مشکلات جوانان می زد...!

ماشین را پارک کردم و به رستوران رو به روی شرکت رفتم...شلوغ بود...مثل همیشه...اما آن گوشه دنج مورد علاقه ام خالی بود...نشستم...گوشی ام را سایلنت کردم و مردم را زیر نظر گرفتم...دو مرد مسن...یک گروه پسر و دختر...چندتا پسر...یک زن جوان و فرزند کوچکش...سه تا دختر دانشجو...هووووم...هیچ کس تنها نبود...هیچ کس به جز من...! دستم را به صورتم کشیدم و سرم را پایین انداختم...نمی خواستم قبول کنم...اما حرفهای شهاب دلم را به درد آورده بود...فکرم را مشغول کرده بود...که راستی چرا؟؟چرا من مثل بقیه آدمها نیستم...چرا اینقدر تنهاییم؟چرا تا این سن تنها مانده ام؟حالا که پول داشتم...حالا که موقعیت خوب و رفاهیات داشتم...حالا که دانیار مستقل شده و یادی هم از من نمی کند...چرا باز تنهاییم؟

سرم را بالا گرفتم و به مادر و فرزندی که نزدیکم نشسته بودند نگاه کردم...چیزی در دلم تکان خورد...دلم بچه خواست...بچه ای به همین کوچکی و زیبایی...بچه ای که مال خودم باشد...برای خودم باشد...و زن خواست...زنی به مسئولیت پذیری و مهربانی همین که رو به رویم نشسته بود و تمام حواسش را به گرفتن لقمه های کوچک برای فرزندش داده بود...با همین عشق بی قید و شرطی که نورش تمام رستوران را تحت الشعاع قرار داده بود...! دلم زن خواست...نه فقط برای پر کردن بستر...برای روشن کردن خانه ام...برای تلطیف روحم...می دانستم که به تازگی جاذبه های سلطانی کلافه ام می کند اما زنی می خواستم برای خودم...نه مشترک با تمام مردان تهران...زنی که زیباییش فقط مال من باشد...برای من باشد...یک زن نجیب...که عشقش...خدای روی زمینش...مردش باشد...! زنی مثل مادرم...مثل زنان کردستان...که در خانه زن بودند و بیرون از آن از هر مردی مردتر...قرص تر...محکم تر...! زن می خواستم...عروسکی برای خودم...لطیف...زیبا...پر از ظرافت های زنانه...زنی که زنانگی بلد باشد...دلبری بلد باشد...اما فقط برای من...فقط برای من...

-خوش اومدین جناب حاتمی...غذاتون رو انتخاب کردین؟

نگاهم را از بچه گرفتم...گارسون دست به سینه و با لبخند مودبانه ای منتظرم ایستاده بود...نگاهی به منو انداختم و گفتم:

-نه...ممنون...پشیمون شدم..گرسنم نیست...!

کمی خم شد و گفت:

-هرطور مایلین.

کیف پول و موبایل را برداشتم و از رستوران بیرون زدم.

دل زنی می خواست با موهای روشن...پوستی سفید...قدی بلند...که در زیبایی زبانزد...در خانه داری تک...در وفاداری شهره...در نجابت فراتر از مریم مقدس...و در آرامشبخشی...بالاتر از دیازپام باشد...زنی که نتوانم از وجودش دل بکنم...زنی که بتواند مرا دلتنگ خودش کند...زنی که بی قرارم کند...زنی که خواب شب را از چشمم بگیرد و دلخوشی روزم شود...! زنی که در این روزگار اگر چه نایاب نه...اما کمیاب شده بود...!

وارد ساختمان شرکت شدم...نگهبان جلوی پام برخاست...برایش سر تکان دادم...در دفترم را گشودم و جواب سلام سلطانی را به زور دادم...پشت میزم نشستم و کامپیوتر را روشن کردم...سلطانی پشت سرم آمد...حوصله اش را نداشتم...از گوشه چشم نگاهش کردم...مثل همیشه با آرایش کامل و لباسهای ست و مرتب و البته بدن نما...! و صدایش مثل همیشه...پر از ناز و تمنا...!

-غذا خوردین یا بگم بیارن خدمتون؟

-نه..فقط یه فوجان چای لطفاً..!

چشم کشداری گفت و رفت..بعد از چند دقیقه با سینی محتوی چای و یک تکه کیک بازگشت...بدش نمی آمد گاهی نقش آبدارچی را هم بازی کند...! وسط اتاق ایستاد.

-اینجا می شینین؟

عادت نداشتم پشت میز کارم چیزی بخورم...رفتم و روی میبل نشستم...هنوز سینی به دست ایستاده بود...با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون...بذاریدیش روی میز...!

خم شد...شالش از روی شانهِ اش سر خورد و پایین افتاد...موهای بازش رها شدند...سرم را پایین انداختم...

-آقای حاتمی؟

هنوز خم ایستاده بود...

-بله؟

-چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟

سرم را بالا گرفتم که بگویم نه...اما نگاهم روی یقه باز و خط سینه اش ثابت ماند...لعنتی... زیر این ماتوی نازک و بی درو پیکر حتی یک تاپ هم نپوشیده بود...دندانهایم را روی هم فشار دادم...توی چشمانش نگاه کردم...چشمانی که پر از وسوسه و دعوت بود...آخه‌هایم را تا آنجایی که می توانستم در هم کشیدم و گفتم:

-خیر خانوم...می تونید تشریف ببرید...!

لبخندی زد و راست ایستاد...

-پس با اجازتون...!

چای داغ را سرکشیدم...زبانم یکسره سوخت...عصبانیتم بیشتر شد...زیر لب فحشی یه شهاب و موفقیتش در بیدار کردن حسهای خفته ام دادم...فنجان را توی سینی کویدم و گوشی تلفن را برداشتم.

-بگین خانوم صالحی بیاد به اتاق من...!

تا آمدنش روی میز ضرب گرفتم و دندان روی هم ساییدم.در که زدند از جا پریدم..خانوم صالحی که زن حدودا پنجاه ساله ای بود داخل شد.

-با من امری داشتین.

بدون اینکه به نشستن دعوتش کنم...بدون مقدمه...گفتم:

-می خوام به عنوان پیشکسوت این شرکت یه زحمتی بکشین.

با متانت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-خواهش می کنم...در خدمتم...!

سعی کردم اثر خشم را از صدایم پاک کنم:

-به خانوم سلطانی بگین بیشتر مراقب رفتار و لباس پوشیدنشون باشن.این طرز پوشش مناسب شرکت من نیست...و اگه تکرار بشه..طور دیگه ای برخورد می کنم.

زن بیچاره رنگ به رنگ شد و گفت:

-بله..چشم..حتماً...امر دیگه ای نیست؟

از این خصلتش خوشم می آمد...بدون حرف و سوال اضافه کارش را می کرد.

-نه ممنونم...!

در را که بست..پوف کلافه ای کردم و به کارم مشغول شدم...قطعاً با این سن و سال و اینهمه تجربه...اجازه نمی دادم
حیثیت اخلاقی و کاری ام به وسیله زنی مثل سلطانی خدشه دار شود...!

شاداب:

تبسم نی ساندیس را مقابل دهانم گرفت و گفت:

-توام بین این همه پیغمبر جرجیس رو گیر آوردی؟ آخه این شِرک چی داره که تو اینجوری عاشقش شدی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-چرا حرف مفت می زنی؟من تو شرکتش کار می کنم..منشیشم...همش چشمم تو چشمشه...آخه الان با این افتضاح
چطور برم شرکت؟

نی را در دهان خودش گذاشت و گفت:

-راست میگیا...به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم...دیاکو رو بگو...از این به بعد همش باید استرس پر و پاچش رو داشته
باشه..نه اینکه می دونه تو بهش نظر داری دیگه هی باید ازت قایمش کنه..!

از این همه بی خیالی تبسم گریه ام گرفته بود...با ناله گفتم:

-تبسم جون مامانت..یه کم جدی باش...بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟من نمی تونم این کارو از دست بدم...!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-وا...چرا از دست بدی؟ اینهمه این پسرای ورپریده در مورد بالا و پایین و مناطق ممنوعه ما حرف می زنن و اظهار نظر
می کنن و ککشونم نمی گزه...حالا یه بارم ما در مورد ناحیه جنگ زده و خاک بر سر اونا یه چیزی گفتیم...کفر که
نکردیم...

دلهم می خواست سر خودم و تبسم را همزمان به دیوار بکوبم..داد زدم:

-تبسم...!

با خونسردی پوکه ساندیس را در دستش مچاله کرد و گفت:

-اه... داد نزن... صدات همینجوریش عین جیرجیرک رو اعصاب آدمه... وای به حال وقتی جیغ می زنی.

نخیر... از این دوست ما آبی گرم نمی شد... باید خودم یک فکری می کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و بدون خداحافظی از دانشگاه بیرون زدم. دنبالم دوید... دستم را گرفت و هن هن کنان گفت:

-کجا می ری؟ چرا ناراحت می شی؟ خب اتفاقیه که افتاده... آسمون به زمین نیومده که... اصلاً بهش فکر نکن.. انگار نه انگار... کاملاً عادی و طبیعی رفتار کن... بعدشم من مطمئنم نفهمیده در مورد اون حرف می زنی... وگرنه اونقدر خوش اخلاق و خندون نبود.

نوری در دلم تابید.

-راست می گی؟

نفسش را محکم به بیرون فوت کرد:

-آره بابا... یه ذره اون مخ آکبندت رو به کار بنداز... اگه خودت بشنوی یکی داره در مورد پر و پاچت حرف می زنه... اونجوری جنتلمانه رفتار می کنی؟
کمی به فکر فرو رفتم.

-آخه پسرا که مثل ما نیستن... این چیزا واسشون مهم نیست.

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-کی گفته؟ اتفاقاً به طور کاملاً استثنایی رو این منطقه جنگیشون خیلی حساسن... جرات داری از گل نازک تر بهش بگو... ببین چیکارت می کنن.

در اوج غم و افسردگی خندیدم.

-وای تبسم... من بینمش خندم می گیره...!

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-غلط کردی... مگه قراره ببینیش؟

خنده ام شدت گرفت:

-گمشو...دیاکو رو می گم منحرف..!

آهانی گفت و ادامه داد:

-خلاصه آره...اینجوریه..به قول مامانم مردا فقط دو چیز واسشون مهمه...شکمشون و یه وجب زیر شکمشون...! اگه به این دوتا چپ نگاه کنی...شلوار تو می کنن کراوات...می ندازن دور گردنت...تازه اونم مرد کرد...مثل این پسر سوسولای تهرونی نیست که...مستقیم وارد عمل میشه...بنابراین مطمئن باش دیاکو نفهمیده پر و پاچه مورد بحث مال خودش بوده...وگرنه همونجا از سر در سایت آویزونمون می کرد...

آهی کشیدم و گفتم:

-به هر حال آبروی من که رفته...خدا می دونه چه فکری در موردم می کنه...خیر سرم قول داده بودم فتوشاپ یاد بگیرم..ببین چه گندی زدم..حالا با چه رویی برم شرکت و تو چشماش نگاه کنم؟

دستش را زیر بازویم انداخت و گفت:

-اگه تو خودت رو کنترل کنی و هربار می بینیش قرمز نکنی...اون یادش می ره..ولی من که تو رو می شناسم..این خاطره رو تو ذهنش ابدی می کنی...می دونم.

دستش را با خشونت پس زدم و گفتم:

-ببین کی داره منو نصیحت می کنه...خوبه که این فتنه ها همش زیر سر توئه...! شرف واسه من نداشتی...!

بازویم را گرفت و دوباره دستش را زیر آن جا کرد و با آرامش گفت:

-اتفاقا تازه خوشم اومده..می گم بیا ایندفعه در مورد پر و پاچه اون رفیق خوشگلش حرف بزنیم...اسمش چی بود...آها..شهاب...از این دیاکو که بخاری بلند نمیشه..بلکه اونو به این روش یه کم سر غیرت بیاریم.

از پس زبان این دختر که برنمی آمدم..به ناچار سکوت کردم و به بدختی ام اندیشیدم.

به در شرکت که رسیدم سرم را رو به آسمان کردم و گفتم:

-خدایا کمک کن من امروز اصلاً دیاکو رو نبینم.

وارد که شدم با صورت قرمز و عصبی سلطانی مواجه شدم که با خانم صالحی مشغول بحث بود..آهسته سلام کردم..صالحی با مهربانی جوابم را داد..اما سلطانی به محض دیدنم...با صدایی که به شدت کنترلش کرده بود گفت:

-لیاقتش یه مشت گدا گشنه دهاتیه که معلوم نیست زیر کدوم بوته عمل اومدن و چیکارن... که از بوی عرقشون همیشه نزدیکشون بشی... نه منی که سعی می کنم با مرتب بودن... به روز بودن... خوش بیان بودن... واسش مشتری جذب کنم.

حس از تنم رفت... مرا می گفت؟؟؟ گدا گشنه دهاتی؟ من زیر بوته عمل آمده بودم؟ من بوی عرق می دادم؟ من؟؟؟

خانوم صالحی معذب نگاهم کرد و گفت:

-خسته نباشی دخترم. از دانشگاه اومدی؟

پاهایم به زمین چسبیده بود... من گدا گشنه دهاتی نبودم... درس می خواندم... کار هم می کردم... شرافتمندانه... دستم هم پیش کسی دراز نبود... اصلا مگر دهاتی بودن چه عیبی داشت؟ جرم بود؟؟؟ عطر فرانسوی نداشتم... اما هر روز صبح دوش می گرفتم... لباسهایم هم... نو نبودند... اما همیشه تمیز نگهشان می داشتم...! زیر بوته هم به عمل نیامده بودم... شاید پدرم معتاد بود... ولی مادرم... به صدتا ملکه و پرنسس می ارزید... یک تار موی گندیده اش به تمام ملکه ها و پرنسس ها می ارزید...!

صدای سلطانی را شنیدم.

-فردا پس فردا که همینا دار و ندارش رو بالا کشیدن و رفتن... وقتی با همین قیافه های مظلوم شکمشون بالا اومد و اسم شرکت را لکه دار کردن... قدر یکی مئه منو می دونه...

انگار هزاران دست... همزمان با هم بر صورتم سیلی کوبیدند... من دزد بودم؟ من خراب بودم؟ من؟

خانم صالحی به سمت من آمد و به آرامی گفت:

-چرا ماتت برده دخترم... بیا بشین... با شما نیست... عصبانیه... همین جور یه چیزی می گه...!

-اصلا راست گفتن خلاق هر چه لایق... حد و اندازش همین قدره...

و با تحقیر به من نگاه کرد...

احساس می کردم الان است که بیفتم...! بند کیفم را توی مشتم فشار دادم و آرام گفتم:

-من نه دزد... نه خلافکار... نه خراب... نه گدا گشنه... زیر بوته هم عمل نیومدم... هم پدر دارم... هم مادر...!

با چشمان گشاد شده که ریمل زیرشان را سیاه کرده بود گفت:

-بله؟

صدایم را بالا بردم.. به جهنم که اخراجم می کردند... نباید اجازه می دادم هرکسی از راه می رسد به خاطر فقر... به شخصیتم توهین کند.

-اگه می خواستم دزدی کنم... می خواستم خراب باشم... چه احتیاجی داشتم پیام تو این شرکت؟؟

خانوم صالحی دستم را گرفت و با ملایمت گفت:

-شاداب جان...!

دسته ای از موهایم را از زیر مقنعه بیرون کشیدم و گفتم:

-بین خانوم صالحی... من کثیفم؟ بوی عرق می دم؟

لباسم را نشانش دادم.

-لباسام کثیفه؟ بو می دن؟

سعی کرد در آغوشم بکشد. اشکم را پاک کردم و ادامه دادم:

-تو این ده روز که اینجام از من حرکتی دیدن؟ خطایی دیدن؟ دستم کج بوده؟ پامو کج گذاشتم؟

سلطانی از جا بلند شد و گفت:

-واه واہ... چه زبونی ام در آورده...!

صالحی تند شد:

-بسه سحر... این طفل معصوم چه گناهی داره؟

در اتاق باز شد و دیاکو بیرون آمد. با اخمهای عمیق به هر سه نفرمان نگاه کرد و گفت:

-چه خبر تونه؟

سلطانی پیش دستی کرد.

-نمی دونم والا.. بیا ببین چه کولی بازی راه انداخته...!

دیاکو به صورتم نگاه کرد و گفت:

-جریان چیه خانوم نیایش؟

سرم را پایین انداختم و هیچی نگفتم.

-با شما هستم خانوم.

تکان خوردم...تمم لرزید...چرا سر من داد می زد؟ من فقط از خودم دفاع کرده بودم.سلطانی نزدیک دیاکو شد و گفت:

-هنوز یه ماه نشده اومده..ببین چجوری تو روی من درمیاد...بهت گفتم اینجور آدم جنه ندارن.

با چشمهای اشکبار نگاهش کردم...صالحی بازویم را فشرده و گفت:

-شاداب تقصیری نداره...

اما دیاکو حتی نگاهش نکرد.تنها گفت:

-بیا تو اتاق من...!

با عجز به صالحی نگاه کردم...چشمانش را باز و بسته کرد...یعنی "برو"!! با قدمهای لرزان از مقابل سلطانی که فاتحانه

نگاهم می کرد گذشتم و وارد اتاق شدم.

-اون درو ببند...!

در را بستم...دستهایم را در هم قفل کردم و سرم را پایین انداختم.

-بیا بشین...!

با کف دستم صورتم را خشک کردم و رو به رویش نشستم.نمی توانستم سرم را بالا بگیرم و در چشمان عصبی اش نگاه

کنم. دستهایم را روی زانوهای گذاشتم و به ناخنهای کوتاه و از ته گرفته ام خیره شدم...انگستانم را خم کردم...حالا که

مقابل دیاکو...توی اتاقش...نشسته بودم فکر کردم شاید سلطانی راست می گوید...من هیچ جذاییتی برای جلب مشتری

نداشتم...سلطانی با آن ناخنهای بلند و خوش فرم که با لاک های رنگارنگ زیباترشان می کرد...خیلی بیشتر به چشم

مشتریها می آمد تا من...با این قیافه ساده و بی رنگ و لعاب.

-خب حالا بگو جریان چیه؟

آنقدر در دنیای خودم غرق بودم که با شنیدن صدایش جا خوردم.زانوهایم را به هم چسباندم و لبهایم را روی هم فشار

دادم...قطره ای اشک از گونه ام سر خورد و روی انگشت خمیده ام افتاد.

-شاداب...؟

داغ شدم... با من بود؟ گفت شاداب؟ پس چرا اینقدر شاداب گفتنش با دیگران متفاوت بود؟ چرا اینقدر این اسم... با صدای او غریبه... اما قشنگ تر بود؟

-شاداب خانوم با شمام...!

نگو خانم... بگو شاداب... بدون خانم... فقط بگو شاداب... دوباره دستم را به صورتم کشیدم... می ترسیدم اشکهایم روی قدرت شنوایی ام اثر بگذارد. جعبه دستمال کاغذی روی میز را برداشت و به سمتم گرفت.

-بیا اشکاتو پاک کن.

چه خوب که به فکرش رسید... چون علاوه بر چشمانم دماغم هم به کار افتاده بود. زیر لب گفتم:

-ممنون.

-خب حالا تو چشمای من نگاه کن و بگو چی شده.

توی چشمانش نگاه کنم؟؟؟ نمی توانستم...!

-شاداب خانوم... من منتظرما...

آرام سرم را بالا گرفتم... از نگاه مستقیم به چشمانش خودداری کردم... ولی فهمیدم که اثری از خشم چند دقیقه پیش در صورتش نیست. کمی خیالم راحت شد... اما چه باید می گفتم؟ نمی خواستم بدگویی کنم... از اینکار متنفر بودم.

چشمانش را به صورتم دوخته بود. آرام لب زدم:

-فکر می کنم خانوم سلطانی از من خوششون نیما.

به جلو خم شد و با قرار دادن ساعد دستش روی پاهایش تکیه گاهی برای وزنش درست کرد.

-چرا؟

آب دهانم را قورت دادم... واقعاً چرا؟ من دلیل این همه دشمنی این دختر را نمی فهمیدم.

-نمی دونم... به خدا من کاریشون ندارم... ولی نمی دونم چرا منو دوست ندارن...!

خودم از اینهمه مظلومیت غصه ام گرفت. دلم می خواست تک تک حرفها و زخم زبانهایش را برای دیاکو بگویم... اما... بدگویی می شد.

-شایدم یه کاری کردم که ناراحت شدن... ولی خودم نمی دونم اون کار بد چیه...!

بیشتر خودش را به سمت من کشید:

-شاداب...بینم...!

کاش نگوید شاداب...همان شاداب خانم بهتر بود...یا خانم نیایش...قلبم طاقت این لحن خوش آهنگ را نداشت!

-به من نگاه کن دختر جان..!

به صورتش نگاه کردم..اما به چشمانش نه...!

-من حرفات رو شنیدم و می تونم حدس بزنم که اون حرفا رو در جواب چی گفتی...!

با یادآوریش دوباره بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمم خانه کرد.از جایش بلند شد و کنار من نشست...خیلی نزدیک...از همان نزدیک هایی که در رویاهایم می دیدم.

-هیچ وقت بابت فقیر بودن خجالت نکش...خجالت مال فقرای فرهنگیه...تو می تونی با تلاش و همت یه روز این تنگ دستیت رو حل کنی...ولی خدا به داد اونایی برسه که...

حرفش را قطع کرد...نگاهش کردم...کمی به چهره ام خیره ماند و بعد لبخند زد:

-می فهمی چی می گم؟

نفهمیده بودم...یعنی این فاصله کم اجازه نمی داد تمرکز کنم.اما سرم را به علامت مثبت تکان دادم.بلندتر خندیدم...دستش را روی دستم گذاشت...بیخ زدم..آتش گرفتم...مردم...!

-خوبه...آخرش اینه که من تو رو همین جوری که هستی دوست دارم..قول بده عوض نشی...!باشه؟

خدایا این مرد با من چه می کرد...دوستم داشت؟همینجور که بودم دوستم داشت؟

-قول می دی شاداب؟

احساس می کردم الان است که قلبم از سینه بیرون بزند...تمام تنم می سوخت...آرام دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم...در این لحظه اگر جانم را هم می خواست می دادم..چه رسیده به قول.

-قول می دم.

دوباره دستم را گرفت.

-بلندتر بگو...من نشنیدم...!

داشتم از حال می رفتم.. به خدا قسم عزرائیل را در نزدیکی ام دیدم..!

-قول می دم.

نفسش را بیرون داد و دستم را رها کرد.

-آفرین دختر خوب..!

هر دو دستش را پشت سرش گذاشت و کمی بدنش را کشید. یعنی صدای قلبم به گوشش نمی رسید؟

-بهتره بریم سر کارمون. هرچند که.. من اینقدر گشمنه که فکر نمی کنم بتونم کار کنم.

گشنه اش بود... دیاکوی من گرسنه بود... سریع زیپ کولی ام را باز کردم و پلاستیکی را بیرون کشیدم و به دستش دادم. با محبت نگاهم کرد و گفت:

-این چیه؟

آرام گفتم:

-دو لقمه نون و پنیر و سبزیه... مامانم واسم گرفته... من گشمن نیست شما بخورین..!

با همان لبخند مرموز و قشنگش پلاستیک را باز کرد... یک لقمه را به دست من داد و یکی را خودش برداشت.

-پس بیا با هم بخوریم..!

خواستم بگویم نه.. اما اخم ظریفی کرد و گفت:

-بخور دیگه... تنهایی نمی چسبه بهم..!

خب پس باید می خوردم تا به او بچسبید... او مشغول شد.. اما من به اولین غذای مشترکمان می اندیشیدم.. اولین غذای مشترک.. من و او.. من و دیاکو... نگاهش کردم... گاز بزرگی به لقمه اش زد و به من گفت:

-بخور... بخور تا تنظیم شی..!

و چشمک غلیظی روانه ام کرد... تمام پنج لیتر خون بدنم به صورتم دوید و او... قاه قاه خندید...!

دیاکو:

چشمان خسته ام را از صفحه کامپیوتر گرفتم و با انگشت شست و سبابه مالیدمشان. سرم درد می کرد... این پروژه سنگین صدا و سیما نفس همه را بریده بود. دلم یک فنجان سکافه داغ داغ می خواست... گرسنه هم بودم... تنها غذای امروز همان یک لقمه نان و پنینر شاداب بود... شاداب؟ راستی کجا بود؟ یعنی رفته؟ چطور برای خداحافظی نیامده بود؟ سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... آخ... این دختر بچه کوچک را ببین...!

نزدیکش رفتم... سرش را روی کتاب و دفترش گذاشته و خوابیده بود... به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود. اما دلم نیامد بیدارش کنم... چهره اش غرق آرامش بود... می خواستم کمی از این آرامش را برای خودم بردارم... صندلی چوبی مخصوص مشتریان را برداشتم و کنارش گذاشتم و نشستم. موهای لخت مشکی اش از زیر مقنعه بیرون زده و توی صورتش ریخته بود... یک دستش را روی کتابهایش گذاشته بود و دست دیگرش را روی گونه اش و آرام و بیصدا نفس می کشید... مژه های قشنگی داشت... سیاه سیاه... بدون حتی ذره ای آرایش... دلم خواست لمسشان کنم... اما ترسیدم بیدار شود... بین لبهای قشنگش فاصله افتاده بود و شانه های کوچکش ریتمیک و آهسته بالا و پایین می شد... دستم را جلو بردم و با احتیاط موهایش را کنار زدم... پلکش لرزید... اما بیدار نشد... ببین چقدر خسته بود که با همچنین شرایط ناراحتی... اینقدر عمیق خوابش برده بود...

چقدر امروز از دستش عصبانی شده بودم... حتی سرش داد زده بودم... از اینهمه مظلومیتش حرصم گرفته بود... حرفهایشان را همه شنیده بودم... دلم می خواست محکم تر از خودش دفاع می کرد... حتی توی گوش سلطانی می زد... نه آنطور مظلومانه... نه آنطور آرام و مودبانه... امروز پشت در اتاق... وقتی صدای گریه اش را شنیدم... یاد دانیار افتادم... یاد اولین روز مدرسه اش که بچه ها به خاطر لهجه کردی و لباسهای کهنه... مسخره اش کرده بودند...! و دانیار فقط یک گوشه ایستاده بود و تا رسیدن من فقط گریه کرده بود... آنروز برای اولین بار دانیار را زدم... طوری توی گوشش کوبیدم که تا یک هفته جای انگشتانم روی صورت سفیدش خودنمایی می کرد... سرش داد زد... گفتم حق ندارد به دیگران اجازه بدهد اصلتش را مسخره کنند... حق ندارد به خاطر فقیر بودنش تو سری خور بزرگ شود... حق ندارد که از حقش دفاع نکند... می خواستم همان سیلی را امروز توی صورت این دختر بزنم... بلکه کمی بزرگ شود... کمی از این سادگی دست بردارد... اینقدر متانت و صبوری به خرج ندهد... اینقدر ملعبه دست افرادی مثل سلطانی نشود... اما نتوانستم... وقتی رو به رویم نشست و آنطور ترسیده و مضطرب در گوشه مبل جمع شد نتوانستم... چشمهای پر از اشکش مرا یاد دایان انداخت... خواهر سه ساله ای که...! حیفم آمد... حیفم آمد از این دختر صفا و سادگی اش را بگیرم... مگر چند درصد دخترها... هنوز در برابر یک مرد سرخ و سفید می شدند و از یک تماس کاملاً دوستانه یک دست... گر می گرفتند؟ چند درصدشان... مثل شاداب... بی غل و غش... اما مردانه... برای خانواده شان می جنگیدند و دم بر نمی آوردند؟ چند درصدشان... تحقیر می شدند... خرد می شدند... اما حاضر نبودند شکایت کنند... گله کنند و آنطور با معصومیت گناه را به گردن خودشان می گرفتند؟ نه... شاداب دانیار نبود... دانیار زمینه ظلم ستیزی را داشت و من فقط هشیارش کرده بودم... اما این دختر... ذاتاً مظلوم بود... حتی اگر موقعیت کنونی را نداشت... حتی اگر ثروتمند و غنی بود... باز هم فرق نمی کرد... این دختر ذاتاً مظلوم و ساده و پاک بود... درست مثل دایان... دایانم... دایان...! امروز... واقعاً درمانده شده بودم... نمی دانستم چطور می توانم این بچه سرمازده را آرام کنم و

دل کوچکش را مرهم بگذارم... در خودم توانایی محو کردن بغض سنگین گلویش را نمی دیدم.. بدتر از همه اینکه... از خود منم ترسیده بود... شاید هر دختر دیگری بود... پدرانۀ در آغوشش می کشیدم و نوازشش می کردم.. اما این دختر بچه معصوم.. چنین تماسهایی را تاب نمی آورد... هنوز بچه تر از آن بود که فرق یک نوازش دوستانه... برادرانه... پدرانۀ.. دلسوزانه را از چیزهای دیگر تشخیص دهد... کم آورده بودم... اما بعد دیدم.. نه... این دختر واقعاً بچه است... آرام کردنش به راحتی آرام کردن یک کودک است... همانطور که با شریک شدن در بازی و اسباب بازی بچه ها می شد خنده را روی صورت گریانشان آورد... منم با سهیم شدن در غذای ساده اش... دلش را به دست آورده بودم... آنچنان با ذوق به غذا خوردنم نگاه می کرد که فهمیدم به کل سلطانی و فریاد من فراموشش شده است...!

به کتابهای پخش و پلای روی میز نگاه کردم... به جز فتوشاپ... جزوه های دست نویس درسهای خودش هم بود... چشمانم را روی هم فشار دادم... این دختر برای تحمل اینهمه سختی خیلی کوچک بود... خیلی ضعیف بود... خیلی شکننده بود... کاش می توانستم طور دیگری کمکش کنم... طوری که اینهمه خسته نمی شد... طوری که به درسش لطمه نمی خورد... طوری که اینهمه فشار روی شانه های کوچکش نمی نشست... کاش می توانستم به او بقبولانم که مرا مثل پدرش ببیند... یا برادرش... ای کاش می گذاشت سرپرستی اش را قبول کنم و زیر بال و پرش را بگیرم.. اما تبسم هشدار داده بود... گفته بود اگر ترحم را حس کند... قید همه چیز را می زند و می رود... و من نمی خواستم این چهارصد هزار تومان را از سفره خانواده اش قطع کنم... نمی خواستم این دایان بزرگ شده را... به دست گرگهای این تهران لعنتی بسپارم... نمی خواستم...!

دوباره به ساعت نگاه کردم... حتما دیرش شده بود... بلند شدم و صندلی را سرجایش گذاشتم... روی سرش ایستادم و آرام صدایش زدم:

-شاداب...!

هیچ عکس عملی نشان نداد... دوباره و سه باره اسمش را خواندم... اما فقط سرش را جا به جا کرد... به ناچار شانه اش را تکان دادم... ترسید و از خواب پرید... با تعجب نگاهم کرد... کمی طول کشید تا موقعیتش را به خاطر آورد... ناگهان برخاست و با وحشت گفت:

-وای... خوابم برده بود...!

می دانستم از اینکه رییسش او را در این حال دیده... هم شرمزده ست و هم نگران... لبخندی زدم و گفتم:

-عیبی نداره... وسایلت رو جمع کن... دیر شده...!

سرش را چرخاند و به ساعت دیواری نگاه کرد.

-وای... مامانم...!

در حالیکه به اتاقم برمی گشتم گفتم:

-من می رسونمت...!

پشت فرمان نشستم و گفتم:

-کمر بندت رو ببند.

کمی به عقب چرخید و با نگاه دنبال کمر بند گشت...پیدایش کرد و بستش...تمام حرکات این دختر شیرین بود.

-خب کجا برم؟

با خجالت گفت:

-شرمندم...مزاحمتون شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-آدرسو بگو دختر جون.

استارت زدم و راه افتادم.از پیچش انگشتانش در هم متوجه شدم که استرس دارد.آرام گفتم:

-نگران نباش.می خوام خودم پیام واسه مامانت توضیح بدم؟

از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

-نه..حرف خودمو باور می کنه...فقط می دونم الان دم در خونه ایستاده...نگرانه...!

چه خوب که یک مادر تا این حد به دخترش اعتماد داشت.برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:

-اسم خواهرت چیه؟

-شادی؟

-همین یه خواهر رو داری؟

-بله.

نمی دانستم پرسیدنش صحیح است یا نه اما دلم می خواست بدانم.

-مامانت چیکار می کنه؟

-لباس عروس می دوزه...بیشتر منجوق کاریاش رو انجام می ده.

-پدرت چطور؟

تیز نگاهم کرد.

-زنده ست؟

سرش را پایین انداخت...دیگر تمایلی برای دید زدن خیابانها و چراغهای رنگی شان نداشت.آهسته گفت:

-بله زنده ست.

کاملا مشخص بود که دوست ندارد در موردش حرف بزند.

-خب چیکارست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیکار...معتاده...!

حدس زده بودم...!

-با شما زندگی می کنه؟

سرش را بیشتر توی گردنش فرو برد.

-آره..اما من نمی بینمش...!

اذیت بود..خجالت می کشیدم...اما دوست داشتم از زندگی اش بیشتر بدانم.

-چطور؟

بازدمش را محکم بیرون داد و گفت:

-تو یه اتاقه که همیشه درش بسته ست..وقتی ما خونه ایم بیرون نمیاد...یا اگه بخواد بیاد بیرون من شادی رو می برم

توی اتاق...دوست ندارم بینمش...!

همین یک دردش کم بود این دختر...!

-چرا؟

نگاهم کرد... در چشمانش دلخوری موج می زد... مجبورم کرد که بگویم:

-اگه دوست نداری در موردش حرف بزنی نگو...!

آهی کشید و گفت:

-دلَم می خواد بابامو همونجوری که دوست داشتتم یادم بیاد... نمی خوام چهره الانش رو ببینم...!

کمی از سرعت ماشین کاستم.

-مگه چند ساله که معتاد شده؟

پیشانی اش را به شیشه ماشین چسباند و گفت:

-ده سال...!

سکوت کردم... او ادامه داد:

-قبلش رو یادم میاد... خیلی پولدار نبودیم... ولی شرایطمون خیلی بهتر بود... بابام برقکار بود... درآمد بدی نداشت... مامانم خیاطی می کرد... ولی خیلی کمتر از الان... اینقدر به خودش فشار نمی آورد... وقتی این خونه رو خریدیم... واسه اولین بار همه با هم رفتیم رستوران... جشن گرفتیم... شادی اون موقع پنج سالش بود... من هشت سالم... اون شب آخرین روزهای خوشیمون بود... به یک سال نکشیده کل زندگیمون نابود شد... از اون به بعد... مامانم یه تنه خرج زندگی رو به دوش کشید... بابا هم دیگه از اون اتاق بیرون نیومد... ما هم نخواستیم ببینیمش... همین...!

قصد نداشت بیشتر از این توضیح دهد... اما همین که صادقانه همه چیز را گفته بود... همین که به دروغ متوسل نشده بود دنیایی می ارزید... گریه نمی کرد... اما چانه اش می لرزید... نباید اینقدر در مورد زندگی اش کنجکاوی می کردم... برای عوض کردن جو گفتم:

-اوضاع فتوشاپ چطوره؟

آرام گفت:

-زیاد خوب نیست... خیلی سخته...!

توقع زیادی بود که با آن حجم درس خودش و بدون کامپیوتر... آنهم از روی کتاب... یکی از سخت ترین مباحث کامپیوتر را بیاموزد.

-از فردا یک ساعت آخر کاریت که سر هردومون خلوت تره با هم تمرین می کنیم؟ خوبه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—آخه...

—آخه نداره..هرچه زودتر یاد بگیری به نفع منه..اگه بتونی در عرض ده روز اونجوری که می خوام مسلط بشی یه جایزه

پیش من داری.قبوله؟

خندید و با شادی گفت:

—قبوله...!

چقدر راحت می شد این دختر را خوشحال کرد.

اشاره ای به کوچه دادم و گفتم:

—همین جاست؟

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

—...چه زود رسیدیم...

خواستم داخل کوچه بروم اما مانع شد:

—اینجا پیاده شم بهتره...همسایه هامون خیلی فضولن...!

سرم را تکان دادم و گفتم:

—باشه..پس من اینجا می مونم تا بری داخل...!

قدرشناسانه نگاهم کرد...برقی در چشمان زیبایش می درخشید..برای اولین بار چند ثانیه در چشمانم خیره ماند...چیزی در

نگاهش بود که نمی فهمیدم.با لبخند گفتم:

—مامانت نگرانته ها...!

ناگهان تمام صورتش سرخ شد...سرش را پایین انداخت..خداحافظی کرد...از ماشین بیرون پرید و پا به فرار گذاشت...!

دانیار:

خودم را روی مبل انداختم... سیگار برگ امریکایی را بین لبهایم گذاشتم... یک دستم را حایلش کردم و با دست دیگر فندک زد و روشنش کردم... یک پک عمیق و سپس خروج دود از بینی...!

- دلمون خیلی واست تنگ شده بود دنی...!

سیگار را با دو انگشتم گرفتم و از لبم جدا کردم... نگاهم را روی پاهای سفید و خوشتراش دوست دخترِ دوستم که در آغوش دوست پسر احمقش فرو رفته بود و رسماً به دوستِ دوستِ پسرش خط می داد... چرخاندم...! روی دسته مبل نشسته و پایش را روی پا انداخته بود... با کمی دقت حتی می توانستم لباس زیرش را هم ببینم. به بدستش نگاه کردم که دور گردن سعید که با موبایلش حرف می زد... انداخته بود... نتوانستم پوزخند زنم... پسره ی احمق ساده...! خواستم یک بی غیرت هم تنگ اسمش بگذارم اما دیدم این دختر... ارزش غیرت خرج کردن ندارد.

- سایه ت سنگین شده دنی جون. باید با التماس بکشونیمت اینجا.

اخمهایم را درهم کشیدم... این دخترها چه اصراری داشتند که اسم مرا مخفف کنند؟ آنها هم همگی به یک شکل؟

- هرچی هم که به اون ماسماستک زنگ می زنیم جواب نمی دی.

صدای خنده های بلند سعید روی اعصابم بود. با بی حوصلگی گفتم:

- پاشو برو تو اتاق عربده بکش... سرم رفت..!

چشمکی زد و توی هوا بوسی برایم فرستاد و به تراس رفت... در را هم پشت سرش بست. پشت سرم را به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

- می بینی دنی؟ همیشه کارش همینه. مگه حالا اون تلفن رو تموم می کنه؟ نمیگه مهمون داریم... والا خسته شدم از این بی ملاحظگی...!

گوشه لبم تکان خورد... از بی ملاحظگی اش خسته شده بود؟ بی ملاحظگی در چه؟ مهمان داری یا زن داری؟

نزدیک شدنش را حس کردم... روی دسته مبل من نشست و دوباره پا روی پا انداخت... بوی عطر تنش به انتهای ترین پرزهای بینی ام چسبید... انگشتمش را بالا آورد و روی لاله گوشم کشید.

- از اون دوست دختر باریت چه خبر؟

و با تمسخر ادامه داد:

- مهتا...!

دستش را آرام پایین کشید و با ناخنهای مانیکور شده اش گردنم را خراش داد!!

-چطور این کم حرفی تو رو تحمل می کنه؟

سرش را پایین آورد... نفس داغش روی گونه ام می نشست... از گوشه چشم نگاهش کردم لبهای صورتی قلوه ایش مقابلم بودند.

چهار انگشتش را همزمان روی برجستگی گلویم کشید و گفت:

-وقتی دور میشی به این فکر می کنم که هیچ دختری نمی تونه تحملت کنه... ولی وقتی می بینمت... وقتی اینقدر نزدیکی... وقتی اینجوری با اخم نگام می کنی... تازه می فهمم اون مهتای بدبخت حق داره... یه آهنربایی تو وجودت هست که سنگ رو هم جذب می کنه... چه رسیده به یه دختر!!

چشمانم را روی هم گذاشتم... نفسش هر لحظه نزدیک تر می شد... گرم شده بود... کم کم می توانستم رطوبت لبهایش را حس کنم... زمزمه مستانه اش را شنیدم:

-کاش می فهمیدی چقدر می خوامت...!

نفس عمیقی کشیدم... چشم باز کردم... سرم را عقب بردم و کف دستم را روی لبهایش گذاشتم... چشمانم مخمورش حالم را به هم زد... از شدت نفرت صورتم را جمع کردم و گفتم:

-تو هنوز نفهمیدی من از اینکه با یه نفر... تو یه ظرف غذا بخورم بدم میاد؟

جا خورد... بلند شدم... کیفم را باز کردم و نقشه ها را روی میز گذاشتم... به سرعت مقابلم ایستاد و گفت:

-منکه گفتم با سعید بهم می زنی... به خدا اگه تا الانم با اون موندم به امید همین ملاقاتهای کوچیک با توه...!

نگاهی به بالکن انداختم... سعید هنوز مشغول بود... انگشت اشاره ام را بالا آوردم... توی چشمان تینا خیره شدم و گفتم:

-و البته... بیشتر از غذای اشتراکی، از پس مونده غذا بدم میاد... اونم پس مونده یه هالویی مته سعید...!

لبش لرزید و اشک در چشمش جمع شد... آه... ترند مزخرف و همیشگی زنها در تلاش برای کنترل و حفظ مردها! آهی کشیدم... کتم را برداشتم و بی توجه به دانیار گفتنهایش از خانه بیرون زدم...!

دپاکو:

پاکت چیپس را باز کردم و محتویاتش را توی کاسه ریختم. روی مبل نشستم و ماهواره را روشن کردم. خیلی خسته بودم اما خوابم نمی آمد. ترجیح می دادم همانجا روی مبل کمی دراز بکشم... چند تکه چیپس در دهانم گذاشتم و همانطور که به صدای موزیک پخش شده گوش می دادم چشمانم را بستم که به ثانیه نکشیده با صدای باز شدن در سرچایم نشستم. دانیار...! با ساک دستی کوچکش و یک پلاستیک حاوی غذا داخل شد... بی اختیار لبخند بر روی لبم نشست... با وجود اینکه برای خودش خانه مستقلی گرفته بود اما هنوز... شبهای تهرانش را همینجا می گذارند... در حالیکه کفشهایش را در می آورد گفت:

-سلام خان داداش...!

هنوز... من تنها کسی بودم که سلامش می کرد...!

برخاستم و به سمتش رفتم. هر دو دستش بند بود... شانه هایش را گرفتم و در آغوش کشیدمش... بی حرکت و اعتراض ایستاد...

هنوز... من تنها کسی بودم که می توانستم در آغوش بگیرمش...!

لبهایم را موهای خوشرنگ و خوشحالتش گذاشتم و بوسیدمش...!

هنوز... من تنها کسی بودم که می توانستم ببوسمش...!

-خوش اومدی.

بدون لبخند فقط سرش را تکان داد. ساک را گوشه پذیرایی گذاشت و به آشپزخانه رفت... ساکش را برداشتم و به اتاقش بردم... بیرون که آمدم... دیدم سلفون غذاها را باز کرده و روی میز گذاشته...!

هنوز... من تنها کسی بودم که برایش غذا می گرفت...!

جلو رفتم و گفتم:

-کی رسیدی؟

قاشق و چنگال مرا توی ظرفم گذاشت.

-هنوز... من تنها کسی بودم که برایش قاشق و چنگال آماده می کرد.

-یه چند ساعتی هست.

دوست داشتم بپرسم این "چند ساعت" را کجا بودی؟؟ اما می دانستم از سوال پرسیدن خوشش نمی آید.

به اتاق رفت و وقتی که برگشت یک تیشرت و شلوار سفید و مشکی پوشیده و دست و صورتش را شسته بود. به اندامش نگاه کردم... یک زمانی قدش... به زحمت تا کمر بند من می رسید و الان حتی یکی دو سانتی هم از من بلندتر بود. موهای خرمایی تیره اش را یک طرفه بالا زده بود و کمی ته ریش داشت... عضلات ورزیده اش... ثابت می کرد که همچنان ورزش سنگین جز لاینفک زندگی اش است و نفس های عمیق و با فاصله اش... مهر تایید بر ورزیده بودنش می زد...!

-چه خبر؟

هنوز... من تنها کسی بودم که مخاطب سوالش می شدم و می خواست از خبرهایم بداند...!

با وجود اینکه غذا خورده بودم... فقط به بهانه بودن با او... حرف زدن با او و لمس وجودش تکه ای از شیشلیک را بریدم و در دهانم گذاشتم.

-خبری نیست... مثل همیشه... شرکت و دانشگاه... همین...!

برخلاف من او با اشتها می خورد... دلم لرزید... دانیار من غذا نخورده بود... تا با من بخورد...!

پس هنوز... من تنها کسی بودم... که شاید کم... شاید ناچیز... اما دوستم داشت...!

-تو چه خبر؟ کرمان خوب بود؟

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

-آره...!

-پروژه بعدیت کجاست؟

-کرج... یه ده روزی اینجا می مونم.

هنوز من تنها کسی بودم که در مورد برنامه اش برایم توضیح می داد... هرچند اندک... هرچند مختصر... هرچند ناقص...!

برایش چای دم کردم و همراه میوه بیرون بردم. پاهایش را روی میز گذاشته بود و شبکه ها را بالا و پایین می کرد. اخم کردم و گفتم:

-دانیار...!

از گوشه چشم نگاهم کرد و با نارضایتی پاهایش را پایین انداخت. کنارش نشستم... خیاری برداشت و با پوست و بدون نمک گاز زد... چقدر بد بود که برای حرف زدن با دانیار واژه کم می آوردم. مردد پرسیدم:

-این ده روز رو که همینجا می مونی.

ته خیار را توی بشقاب انداخت و بلند شد و گفت:

-آره...مگر اینکه بخوام کاری بر خلاف شئونات شما انجام بدم.

و به اتاق خوابش رفت...! آهی که کشیدم آنقدر داغ بود که سینه و گلویم را سوزاند...!ظرفها را جمع کردم و به دنبالش رفتم. پیراهنش را در آورده و روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-ای کاش حداقل به ریه خودت رحم می کردی.

باز بدون اینکه زحمت چرخاندن گردنش را به خودش بدهد کره چشمش را به انتهایی ترین سمتی که من ایستاده بودم گرداند و پوزخند صداداری زد. سرم را تکان دادم و کنارش دراز کشیدم. یک دستش را زیر سرش گذاشته بود...من هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم.

-هنوز زن نگرفتی؟

خندیدم و گفتم:

-تو این چند روز که تو نبودی؟

چندبار پنجه اش را توی موهایش کشید و دوباره دستش را زیر سرش برد.

-با کسی هم آشنا نشدی؟

به سقف آبی اتاقش خیره شدم و گفتم:

-نه...اما به فکرش هستم...!

بدون هیچ حس خاصی گفتم:

-جدی؟ چه خوب..! اگه می خوای من دختر تو دست و بالم زیاد هست. بگو بهت معرفی کنم.

صدایش پر از استهزا بود. اهمیت ندادم و به شوخی گفتم:

-اون دخترای تو دست و بال تو...پیشکش خودت...من دنبال یه آدم خاصم.

موبایلش روشن و خاموش شد. نگاهی به صفحه اش کرد و جواب نداد.

-خاص از چه لحاظ؟ خوشگلی...خانه داری...یا نجابت...!

نجابت را کشید...!

- همه لحاظ...می خوام همه چی تموم باشه...!

دود سیگارش را در فضا فوت کرد و گفت:

- پس نگرد...چون همچین چیزی نیست...!

می دانستم چه دیدی نسبت به دخترها دارد...نمی خواستم بحث کنم...با وجودی که مسخره بود...اما پرسیدم.

-تو چی؟

بلند خندید...آنقدر که به سرفه افتاد...! جوابم همین بود...!

-زن گرفتن خنده داره؟

سیگار را توی زیرسیگاری روی پاتختی خاموش کرد و گفت:

-زن بگیرم چی بشه؟یه زندگی سالم و صالح تشکیل بدم و خوشبخت بشم؟

نفس سوزانم را بیرون دادم و گفتم:

-نه..به خاطر اینکه یه جا مستقر شی...یه جا آرام بگیرم...یه جا موندگار شی...خودت...جسمت...روح ... قلبت..!

به پهلو چرخید...صورتش کنار سرم بود.چشمانش را بست و گفت:

-دلت خوشه ها...!

ازاین طرز حرف زدنش خوشم نمی آمد.تند گفتم:

-دانیار..!

چشمانش را گشود...قسم می خورم که در اردیبهشت ماه...از سردی نگاه برادرم یخ زدم...!

چند ثانیه بی هیچ حس نگاهم کرد و دوباره چشمش را بست و خوابید...با کلافگی دستم را روی صورتم کشیدم و در دل

ناله کردم:

-من با تو چیکار کنم پسر؟

و نگاهش کردم..به چهره ساکت و آرامش...

هنوز...من تنها کسی بودم که بدون محدودیت...می توانستم کنارش بخوابم...

و این هنوزها...هنوز...تنها دلخوشی من در رابطه با تنها برادرم بود...!

نزدیک صبح با حرکت ناگهانی دانیار از خواب پریدم...دیشب..همانجا خوابم برده بود...کنار برادرم...سریع برخاستم و به او که سرش را در مشت گرفته بود نگاه کردم...پتو را کنار زدم و نزدیکش شدم...تمام تنش خیس عرق بود...نیازی نبود بپرسم...می دانستم باز هم کابوس دیده...برایش آب بردم...نگرفتم...شانه اش را فشردم و گفتم:
-بخور...خوبه واست.

موهایش را رها کرد و با بی حالی لیوان را از دستم گرفت و آب را سر کشید...خودش را به لبه تخت کشاند و پاهایش را روی زمین گذاشت و دوباره انگشتانش را بین موهایش فرو برد.

پرده ها را کنار زدم و پنجره را گشودم...می دانستم در اینجور مواقع اکسیژن کم می آورد...کنارش نشستم و گفتم:

-بازم همون کابوس؟

سرش را تکان داد...محتوایش را نمی دانستم...نمی دانستم چه می بیند...هیچ وقت برایم نگفت...تعریف نکرد...دردودل نکرد...حرف نزد...فقط و فقط فقط می دانستم کابوس می بیند...خیلی هم وحشتناک...! به دستش نگاه کردم که هنوز کمی لرزش داشت...دلیم می خواست در آغوش بگیرم...مثل همان موقع که شش-هفت ساله بود یا حتی ده-دوازده ساله...دلیم می خواست هنوز آنقدر کوچک بود که می توانستم سرش را توی سینه بفشارم و حس امنیت را به وجود دردمندش القا کنم...اما اینکه اینگونه خسته و درهم شکسته کنارم نشسته بود...نزدیک سی سال سن داشت و بدتر از آن محبت نمی پذیرفت...حتی محبت مرا...!

سرم درد گرفته بود...از آسفتگی اش کلافه بودم و از اینکه نمی توانستم کمکش کنم کلافه تر...! دستم را دراز کردم و از پاکت روی میز سیگاری بیرون کشیدم و بین دو لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم...چند پک زدم تا حسابی گر بگیرد...و سپس به سمت دانیار گرفتمش...!

-بیا...اگه آرومت می کنه...بکش...!

نفسش را منقطع بیرون داد و سیگار را مقابل صورتش گرفت...به گداختگی اش خیره شد و زمزمه کرد:

-پس تو هم بلدی...!

پوزخندی زد و گفتم:

-کدوم مردیه که بلد نباشه سیگار بکشه؟

نگاهم کرد...با چشمانی مثل همیشه تهی...!

- می کشی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-نه...من با این چیزا آروم نمی شم.

دوباره به سیگار خیره شد و گفت:

-پس با چی آروم می شی؟

دستم را روی کمرش گذاشتم و گفتم:

-وقتی تو ازم دور نباشی آرومم.

انتظار داشتم پوزخند بزند...آنها از نوع غلیظ و کشدارش...! اما نزد...فقط گفت:

-وقتی من اینجا نیستم با چی آروم می شی؟

به روشنی کمرنگ آسمان خیره شدم و گفتم:

-اون موقع...هیچی آرومم نمی کنه...هیچی...!

سیگار را خاموش کرد...بدون حتی یک پک...! برخاست و زیرلب گفت:

-می رم دوش بگیرم..!

شاداب:

خوشحال از حضور تبسم در محل کارم، برایش تعریف کردم:

-نمی دونی چجوری دلداریم می داد..حتی دستمو گرفت...گفت تو رو همینجوری که هستی دوست دارم...قرار شد بهم

فتوشاپ یاد بده...تا خونه رسوندم...کلی تو راه با هم حرف زدیم..تازه با هم نون و پنیرم خوردیم...

دستان تبسم را میان دستانم فشردم و با هیجان ادامه دادم:

-انگار یواش یواش دارم به چشمش میام...داره منو می بینه...از سادگیم خوشش اومده...وگرنه چه دلیلی داره اینهمه بهم

محبت کنه؟ اینقدر بهم توجه کنه؟ اینقدر هوامو داشته باشه؟ باید ببینی چطوری با سلطانی رفتار می کنه...اصلا وقتی حرف

می زنه یه لحظه هم اخماشو باز نمی کنه. همه در عین احترام ازش می ترسن. اما با من اینجوری نیست... با من مهربونه... ملایمه... نرمه... حتما یه چیزی هست مگه نه؟

با التماس نگاهش کردم... تاییدش را می خواستم... می خواستم او هم بگوید که هست... یک چیزی هست...! چشمانش را گرد کرد و گفت:

- زده به سرت؟ بابا اون پونزده سال از تو بزرگتره... تو جای بچه شی...!

تمام شور و شوقم خوابید... تبسم ضد حال...! دستش را پس زدم و با دلخوری گفتم:

- کدوم مردی پونزده سالگی پدر میشه که دیاکو دومیش باشه؟ تازه پونزده سالم نه... چهارده سال و یکی دو ماه...! آهی کشید و گفت:

- تو رسماً خل شدی... همه حرفت شده دیاکو... فکرت شده دیاکو... زندگیت شده دیاکو... هر حرکت اونو به دلخواه خودت تفسیر می کنی و به حساب عشق می ذاری...! ولی اون پسر هیجده ساله نیست شاداب... مثل من و تو رویایی فکر نمی کنه... دوره این حرفاش گذشته... اون الان عقلش به احساسش غلبه داره... آخه چطور عاشق کسی میشه که این همه ازش کوچیکتره؟ ازدواج که عروسک بازی نیست...!

لعنت به تو تبسم... لعنت...! زمزمه کردم:

- خفه... عین جعدی به خدا... شوم... نحس... آیه یاس... مثل گلام تو گالیور...! اینهمه مرد هست که بیست سال بیست سال از زناشون بزرگترن... حالا این چهارده سال و خرده ای اختلاف ما شده خار تو چشم تو؟

بازویم را گرفت و مستقیم در چشمانم خیره شد... نگاهش برخلاف همیشه کاملاً جدی و عاری از هر شیطنتی بود.

- ببینمت شاداب... تو واقعا به ازدواج با دیاکو فکر می کنی؟

مات شدم... فکر می کردم؟؟ خب فکر می کردم... تمام دخترها به ازدواج با پسری که دوست دارند فکر می کنند... مگر می شد به غیر از ازدواج به چیز دیگری فکر کرد؟ خصوصاً بعد از آن شب... که با هم بودیم... که با هم غذا خوردیم... که مرا رساند... مثل زن و شوهرها...! نه... تبسم خیلی بدبین بود... اختلاف سنی ما آنقدرها هم زیاد نبود که بخواهد مانعان شود... اگر دیاکو یک هزارم عشق من را داشته باشد... هیچ مانعی نیست...! اگر داشته باشد... ولی دارد... داشت... خودم حسش کرده بودم...!

با ضربه دردناکی که تبسم با پاشنه کفشش به پایم وارد کرد از جا پریدم...خواستم تلافی کنم و از خجالتش در آییم که با چشم و ابروی رقصانش مواجه شدم...مسیر اشاره اش را گرفتم و با مرد جوانی رو به رو شدم که کمی دورتر از ما ایستاده بود و نگاهمان می کرد...هول شدم..با دستپاچگی گفتم:

-بفرمایید امری داشتین؟

چند قدم جلو آمد...چقدر قدش بلند بود...و صورتش عاری از هر حس و روحی...و چشمانش...چشمانش...آشنا بود...تعریفش را شنیده بودم...مثل دو تکه شیشه رنگی...همانها که تبسم گفته بود...استرس به جانم ریخت...این مرد با خودش سرما را هم به این سالن آورده بود...مستقیم در چشمانم زل زد و گفت:

-حاتمی هستم...می تونم برادرمو ببینم؟

سریع بلند شدم...تبسم هم همینطور...! از حرکت شتابزده و هراسان ما...پوزخندی روی لبش نشست...اما چشمانش همچنان عین دو گودال بی انتها...خالی و سهمناک بودند...! تند و پشت سر هم گفتم:

-بله بله..خیلی خوش اومدین...بفرمایید..!

چند لحظه نگاهش را بین صورت ما دو نفر گرداند و بعد رفت...! چشمان هردویمان به در اتاق دیاکو خیره ماند.صدای تبسم را شنیدم:

-شاداب؟

-هوم؟

-این همون خفاش شبه بود؟

-آره فکر کنم...!

-اینکه بیشتر شبیه قناری شب بود...!

خنده ام گرفت.

-شاداب؟

-چی؟

- می گم چرا اینجوری بود؟

-نمی دونم...!

-تو نترسیدی؟

-نه...یه ذره...!

-شاداب؟

-بله؟

-این همونه که می گن به یه دختر تجاوز کرده؟

سرم را تکان دادم.

-آره دیگه...

-یعنی دختره چطوری بوده که بهش تجاوز کرده؟

نگاهش کردم...هنوز هردو سرپا بودیم...!

-یعنی چی چطوری بوده؟

-یعنی چه مشخصاتی داشته که این بهش تجاوز کرده؟

-من چه می دونم؟

با حسرت گفت:

-خوش به حالش...!

-خوش به حال کی؟

-همون دختره دیگه...!

-واسه چی؟

نگاهم کرد.

-ادم حتی تو تجاوزم باید شانس داشته باشه...!

با تعجب گفتم:

-ها؟

خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

-به نظر تو هیچ راهی وجود نداره که به منم تجاوز کنه؟

چهره غمزده و حسرت بارش...کنترل خنده را از دستم خارج کرد...!

دانیار:

چهره عصبانی و برافروخته دیاکو خبر از درگیری شدیدش با سه مرد و یک زن حاضر در اتاق می داد. با دیدن من از جا برخاست و رو به آنها گفت:

-فکر می کنم بهتره این بحث تموم شه...من اینجوری نمی تونم ادامه بدم...!

هر سه مرد همزمان بلند شدند و مسن ترینشان، صلح طلبانه گفت:

-آقای مهندس...چرا اینقدر زود عصبانی می شین؟ حرف می زنیم به تفاهم می رسیم.

دیاکو دستش را بالا برد...یعنی تمام!...مرد اصرار کرد:

_آقای حاتمی...

خواستم بگویم بیخود تلاش نکن...برادر من از حرفش بر نمی گردد...که صدای زن را شنیدم.

-می تونیم امیدوار باشیم نظرتون عوض شه؟

در دل خندیدم...دیاکو با بی تفاوتی پشت میزش نشست و گفت:

-خیر...خدانگهدار...

هر چهار نفر با افسوس سر تکان دادند و از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتن آنها اخمهایش را باز کرد و گفت:

-از این ورا؟

پنجره اتاقش را گشودم و سیگاری روشن کردم.

-هیچی...همینطوری اومدم...!

کاغذهای رو میزش را مرتب کرد و گفت:

- کار خوبی کردی... بذار این فایل رو ببندم.. با هم می ریم به شام توپ می زنیم...!

به زخم کمرنگ روی پیشانی اش خیره شدم و گفتم:

- این دوتا دختر.. منشیهای جدیدتن؟

با حواس پرتی گفت:

- کدوم دوتا؟

- همینها که بیرون بودند.

یکی از کاغذها را جلوی چشمش گرفت و با دقت نگاهش کرد.

- آها.. شاداب رو می گی؟ آره تازه اومده.. همون که چشم و ابرو مشکیه... اون یکی احتمالاً دوستش بوده... تبسم...!

بی اختیار ابروهایم بالا رفت... شاداب؟؟؟ این دیگر چه اسمی بود؟؟؟ و البته... یادم نمی آمد دیاکو با دختری اینقدر صمیمی شود که به اسم کوچک صدایش بزند.

- پس اون قبله رو رد کردی؟

همان کاغذی که در دستش بود با احتیاط توی کیفش گذاشت و گفت:

- سلطانی؟ نه هستش...!

اخم کردم... من این زن را حتی به مدت دو ساعت توی رختخواب هم نمی توانستم تحمل کنم.. چه رسیده به عنوان منشی...!

- اینکه آوردی خیلی ساده و بی تجربه به نظر میاد... برخلاف اون یکی که همه فن حریفه.

قفل کیفش را بست و گفت:

- آره.. دختر خوبی.. کم سن و ساله.. اما باهوشه... می خوام کم کم جایگزین سلطانی بشه... خیلی رو اعصابمه...!

چه عجب... بالاخره متوجه لنگیدن این دختر شده بود...!

- البته دانشجویه... نمی تونه تمام وقت اینجا باشه... اما همینکه رو کارا مسلط شه و ازش مطمئن شم به نیروی جدید دیگه

میارم... بیمه و حق و حقوق سلطانی رو می دم و ردش می کنم...! دختره ی احمق اینجا رو با... اشتباه گرفته...!

دود سیگار را به عمق ریه هایم فرستادم و گفتم:

-این یکی هم زیادی پخمه و بی دست و پا به نظر می رسه..فکر می کنی از پس جمع و جور کردن اینجا برمیداد؟

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

-اینجوری نگو...اتفاقا هوش بالایی داره..فقط کم تجربه ست...من احترام خاصی واسش قائلم...مثل خودمونه..گذشته من

و توئه...بیشتر بشناسیش ازش خوشت میاد...!

ته سیگارم را توی فنجان چای نیم خورده روی میز انداختم و گفتم:

-چرا فکر می کنی من از آدمایی مثل خودمون خوشم میاد؟

سرزنشگرانه نگاهم کرد و جوابم را نداد..کامپیوترش را خاموش کرد و گفت:

-هم رشته توئه...عمران می خونه..بد نیست اگه تونستی گاهی کمکش کنی...با هزار مشکل و بدبختی داره دانشگاهش

رو ادامه می ده...با وجود کار اینجا فکر نمی کنم جونی واسه درس خوندن داشته باشه...!

آخ..از این حس انسان دوستی چندش آور...!

چراغ را خاموش کردم و گفتم:

-اگه علاقه ای به تدریس داشتم به جای عمران دبیری می خوندم...!

رنجش و دلخوری را در چشمانش دیدم...اما ترجیح داد سکوت کند...شانه به شانه هم از اتاق خارج شدیم و به محض

خروج با چهره مضحک تبسم...در حالیکه انگشتان شستش را توی گوشه‌هایش گذاشته و چشمانش را لوچ کرده بود و

زیانش را برای دوستش تکان می داد مواجه شدیم...!

از دیدن ما شوکه شد...چند لحظه در همان حالت ماند و با وای زیرلیبی که شاداب گفت به خودش آمد و سریع دستهایش

را انداخت...اما صورتش رنگ خون گرفت و حتی حلقه زدن اشک را در چشمانش حس کردم...هر دو از جا بلند شدند و

شرمزده سلام کردند...!دیاکو با طعنه گفت:

-خوش می گذره خانوما؟

دخترک دستانش را در هم پیچاند و به زحمت گفت:

-چرا در نمی زنین خب؟

چشمان شاداب چهار تا شد...دیاکو به زحمت خنده اش را کنترل کرده بود:

-در کجا رو می زدیم خانوم؟

دختر سرش را پایین انداخت و گفت:

-چه می دونم..یه اهنی...یه اوهونی...یالایی..بسم اللهی...

ضربه محکمی را که شاداب به زعم خودش...دور از چشم ما..به بهلوی تبسم کوبیدم..دیدم ام را فرو خوردم...دختر بیچاره از درد لبش را گاز گرفت..اما صدایش در نیامد...دیاکو با شیطنت گفت:

-اهن و اوهون رو واسه ورود به یه جا دیگه به کار می برن خانوم...!

هر دو سرخ شدند...توی بد تله ای گیر افتاده بودند...! شاداب با دستپاچگی گفت:

-ببخشید آقای مهندس...تبسم اومده اینجا که با هم فتوشاپ کار کنیم...خسته شده بودیم..یه کم شوخی کردیم...!

خنده دیاکو شدت گرفت...چشمکی زد و گفت:

-فتوشاپ؟ آره؟

احساس کردم الان است که هر دو از حال بروند...! شاداب دستش را به لبه میز گرفته بود...تبسم به لبه صندلی...!

خیره به احوالات با مزه شان سوییچ ماشین را دور انگشتم می چرخاندم...دیاکو بیشتر اذیت کردنشان را جایز ندانست...با همان لبخند عمیق روی لبش..پرونده ای را به دست شاداب داد و گفت:

-من دارم می رم..اگه آقای فیاض اومد اینو بهش بدین...موقع رفتن هم یادتون نره که در سالن رو قفل کنین...!

شاداب سرش را بالا گرفت و به دیاکو نگاه کرد و آرام گفت:

-حتما...!

برق چشم و شیفتگی نگاهش...چرخش سوییچ را در دستم متوقف کرد.

این دختر..عاشق دیاکو بود...!

استارت زدم و گفتم:

-خوبه انگار روحیت عوض شده..با دخترا بیشتر می جوشی...!

در حالیکه هنوز می خندیدم گفت:

-نه بابا...اینا خیلی بچه ن...اما بچه های با نمک و جالبین...در عین شیطنت حجب و حیای قشنگی هم دارن...حد و حدود

می شناسن...نجابت و شرافت سرشون میشه...از اون دسته گوهرایی که خیلی نایاب شده...!

طعنه مستقیمش را گرفتیم و زیر لب گفتیم:

-اما به نظرم اونقدرها هم که فکر می کنی بچه نیستن... دانشجوئن... دوتا دختر بالغ و کاملن...!

شیشه پنجره را پایین داد و بی خیال گفت:

-خب من در مقایسه با سن و سال خودم می گم... از نظر من مثل دختر بچه های شیش هفت ساله و ریزه میزه ن... تخس و شیطان...!

پس اصلا در باغ نبود و به صرف اختلاف سنی زیاد هیچی از احساسات این دختر نگرفته بود...!

-خوبه... حالا کجا بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-برو دربند... دلم واسه یه شام دو نفره دیش تنگ شده...!

بی حوصله... به حجم زیاد ماشین ها اشاره کردم و گفتم:

-با این ترافیک؟؟ می دونی چقدر طول می کشه برسیم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-چه عیبی داره؟ جایی کار داری؟

خب.. بدم نمی آمد شب را با مهتا باشم...! صورت منتظرش را از نظر گذراندم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ترجیح می دم یه جای نزدیکتر یه چیزی بخوریم... می خوام امشبو خونه خودم باشم..

انقباض فکش را دیدم.

-چرا؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونی؟؟؟

رگ روی چانه اش ضربان گرفت و با خشم گفت:

-من از این طرز زندگیت خوشم نمیاد دانیار...!

راهنما زدم و پیچیدم.

-زندگيه منه..قرار نيست تو خوشت بياد...!

با حرص گفت:

-هزارتا درد و مرض مي گيري بدبخت...!

-تو لازم نيست نگران باشي...!

دستش را مشت کرد و گفت:

-مگه ميشه؟پس من اينجا چيکارم؟

اه...اين بحث لعنتي هميشگي...!

-برادرمي...نه بيشر نه کمتر...!

برای چند لحظه حرکت قفسه سینه اش را ندیدم...آتشش زده بودم...فهمیدم که آتشش زدم...! رویش را چرخاند و تند گفت:

-نه بيشر نه کمتر؟

با خونسردی سرم را تکان دادم..!

داد زد.

-من فقط برادرتم دانيار؟فقط برادرت بودم؟تو اين همه سال...فقط برادرت بودم؟نه بيشر نه کمتر؟

پوفی کردم و ماشين را در گوشه خلوتي نگه داشتم.در چشمانش خيره شدم و گفتم:

-اينکه تو هميشه خواستي نقش هاي ديگه اي رو هم تو زندگي من بازي کني...دليل نميشه که منم اون نقش ها رو پذيرفته باشم...!

صورتش گلگون شد...!اما صدایش پايين آمد و آهسته گفت:

-حق با توئه...! يادم رفته بود تو چه بي صفتي هستي...!

پوزخند زدم...

-باشه..من قبول می کنم که بی صفتم...

صدایم را کمی بالا بردم.

-اما تو هم قبول کن که قهرمان نیستی...!

نگاه عصبی اش را به صورتم دوخت و درحالیکه پیشانی اش از شدت خشم سرخ شده بود... از ماشین پیاده شد.

با بدخلقی گفتم:

-کجا؟

کف دستش را به چارچوب در کوبید و گفت:

-گمشو برو...!

و رفت...پیاده شدم و صدایش زدم:

-حداقل بیا تا خونه برسونمت...!

روی پاشنه پایش چرخید و به من نزدیک شد...یقه لباسم را در مشتش گرفت و غرید:

-تا نزدم اون فکتو بیارم پایین...از جلوی چشمم گمشو...!

چند ثانیه...با ابروهای گره کرده و دندانهای کلید شده در چشمم خیره ماند...و بعد پشتش را به من کرد و دور شد...!

شاداب:

تبسم کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

-حال یه بار ما یه سوتی جلو این دیاکو خان دادیم...اگه ولمون کرد...!

با اخم گفتم:

-یه بار؟؟؟ تو خدای سوتی دادنی...امروز دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وا تقصیر من چیه که عشق تو عین جن بو داده...درست موقع شیرین کاریای من سر و کلش پیدا میشه...؟

با حرص نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

-اون چرت و پرتا چی؟ به رییس شرکت می گی وقتی می خوای بیای تو سالن در بزن..اهن و اوهون کن...تو آبرو واسه من گذاشتی آخه؟! اینجا مثلا محل کارمه...!

با مشت رو یدستم کوبید و گفت:

-نکن وحشی...رییس من که نیست...هرچی دوست داشته باشم می گم...همچی می گه محل کارم انگار معاون اول وزیر کشوره...! حالا خوبه یه شرکت زپرتی بیشتر نیست...! تازه اونم من واست گیر آوردم...!

در حالیکه بازویش را می مالید...غرغرزنان ادامه داد:

-خدا رو شکر گربه صفتم که تشریف داری...بین چه جایی واست کار پیدا کردم...بلبل می ره..قناری میاد...مرغ عشق میره...قمری می یاد...اون وقت خود بدبختم...روزی سه بار باید از جلو چشمای ورقلمبیده اسمال آقا سبزی فروش رد شم...!

لبم را جمع کردم که خنده ام نمود پیدا نکند...اسماعیل آقا را می شناختم...سبزی فروش هیز و بد قواره محله شان که چشمش بدجوری تبسم را گرفته بود...!

-ایشالا همین که من از اینجا رفتم خفاش شبه برگرده اینجا و تنها گیت بیاره...!هیچ کسم نباشه...صداتم به هیچ جا نرسه...!چشماتو ببندی و فکر کنی دیگه کار تمومه... ولی اون..بره تو اتاق و حسرت تجاوز رو به دلت بذاره...!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم..چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-درد...هرچی دلش می خواد بار من می کنه بعد هرهرم می خنده..من رفتم... توام اینقدر بشین اینجا و به پر و پاچه دیاکو فکر کن تا بترشی...!

دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از سالن بیرون رفت..با خنده نگاهی به ساعت دیواری انداختم..هنوز نیم ساعتی تا پایان وقت مانده بود...جزوه محاسبات عددی را درآوردم و مشغول تمرین حل کردن شدم که در باز شد..فکر کردم تبسم برگشته..اما دیدن چهره برافروخته و قرمز دیاکو متعجبم کرد..برخاستم و سلام کردم...اما بی توجه به من به اتاقش رفت و در را بهم کوبید...! حالش به نظر زیاد خوب نمی آمد...اما جرات نکردم به اتاقش بروم...سعی کردم تمرکز را به درس بدهم..اما با آن حال خرابی که از دیاکو دیده بودم نمی توانستم...ده دقیقه زودتر از زمان معمول...به بهانه خداحافظی به اتاقش رفتم..در زدم...جواب نداد...در را باز کردم..چراغها خاموش بودند...نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود...! قلبم فشرده شد..با احتیاط جلو رفتم و کلید برق را لمس کردم و مردد صدایش زدم...سرش را بلند کرد...اینبار رنگش به

شدت پریده و لبش خشک خشک بود... حلقه سیاهی دور چشمش خانه کرده بود... نگاهم روی دستش ثابت ماند... ناحیه ای نزدیک قلبش را در مشت می فشرد... چند نوع قوطی مختلف دارو هم روی میز بود... با وحشت گفتم:

-حالتون خوب نیست؟

با بی حالی به پستی صندلی تکیه زد و گفت:

-میشه یه لیوان آب واسم بیاری؟

درد در صدایش بیداد می کرد. هراسان به آشپزخانه دویدم و با لیوانی آب بازگشتم... هنوز همان ناحیه را فشار می داد... لیوان را به دستش دادم و گفتم:

-چی شده آقای حاتمی؟ قلبتون درد می کنه؟

قرصی در دهانش انداخت و آب را سرکشید و با صدای ضعیفی گفت:

-نه معدمه...!

و چشمانش را بست... محکم... پر از درد...! دست و پایم را گم کرده بودم.

-می خواین بگم یکی از بچه ها بیاد اینجا... باید برین دکتر...!

سرش را تکان داد و گفت:

-نه... نمی خوام کسی بفهمه... توام برو... چیز مهمی نیست... عصبیه...!

چه کسی این بلا را سرش آورده بود؟ چه کسی؟ بغض راه گلویم را بست... من عادت نداشتم دیاکو را اینگونه درمانده ببینم... مرد من همیشه قوی و استوار بود...!

-خب بذارین من بیرمتون دکتر... با هم می ریم...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

-گفتم که... یه درد عصبیه... خوب میشه... برو تا دیرت نشده...!

چطور می رفتم؟ مگر می توانستم؟ مستاصل دور خودم می چرخیدم... بلکه راهی برای کمک پیدا کنم.

-شاداب؟

پلک هایش نیمه باز بود... نزدیک رفتم و با التماس گفتم:

-بریم دکتر؟

پیشانی اش عرق کرده بود. به زحمت گفت:

-مگه نمی گم برو خونه؟؟ نمی بینی هوا تاریک شده؟؟

علی رغم تمام تلاشش..اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت...مرد من...درد داشت و نمی توانستم..حتی لمسش کنم..!

-حداقل اجازه بدین به برادرتون خبر بدم..!

پوزخندی زد و گفت:

-اون الان سرش شلوغه..نمی خوام نگرانش کنم..!

پس چه کسی باید به دادش می رسید؟چه کسی؟گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم...مادر جواب داد.

-سلام مامان...!

-سلام گلم...خسته نباشی..نیومدی هنوز؟

نفس عمیقی کشیدم که صدایم نلرزد.

-نه..زنگ زدم بگم یه کم دیر میام...یه وقت نگران نشی...

اما صدای مادر بلافاصله نگران شد:

-چرا؟چی شده؟

نگاهی به دیاکو کردم که دوباره سرش را روی میز گذاشته بود.

-آقای حاتمی حالش خوب نیست...هیچ کسم اینجا نیست..من می برمشون بیمارستان...

مادر معترض شد:

-تو چیکاره ای دختر؟؟؟این وقت شب کجا می خوای بری؟

چرخیدم و دستم را روی دهانه گوشی گذاشتم:

-مامان جون..می گم حالش بده...داره از درد به خودش می پیچه..من چطوری تنها ولش کنم پیام؟

-خب زنگ بزن به کس و کارش بیان دنبالش...آخه من چه می دونم اون مرد کیه که تو می خوای پاشی باهش بری بیمارستان؟

ملتمسانه گفتم:

-مامانی..الان وقت این حرفا نیست...حالش که بهتر شه با آژانس میام خونه..قول می دم زود برگردم..!
کمی مکث کرد و گفت:

-کدوم بیمارستان می ری؟منم میام..!

می دانستم که به هیچ شکل دیگری نمی توانم قانعش کنم.

-نمی دونم..ولی به محض اینکه رسیدیم...زنگ می زنم بهت خبر می دم..خوبه؟
آهی کشید و گفت:

-خیله خب...شاداب مراقب باش...فوری هم به من زنگ بزن...!

دستم را روی شاسی قطع تماس گذاشتم و به محض شنیدن بوق آزاد...شماره آژانس را گرفتم و تقاضای سرویس کردم.
کنارش رفتم و سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

-آقای حاتمی؟می تونین بلند شین؟الان ماشین میاد می ریم بیمارستان..!

بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

-گفتم که بیمارستان نمی خواد دختر جان...من خوبم..!

دست لرزانم را زیر بازویش گرفتم...جایی که با بلوز پوشیده شده بود و نیازی به تماس بدنی نبود...اما با این وجود تمام تنم به رعشه افتاد...سعی کردم کمی تکانش دهم...ناله ای کرد و سرش را بالا گرفت...!لبه‌هایش باز هم خشک شده بودند و آن حلقه های زشت سیاه پر رنگ تر...!وحشت تمام روحم را تسخیر کرد...لرزش واضح چانه ام را حس می کردم...دوباره تکرار کردم:

-بلند شین..تو رو خدا...حالتون خوب نیست...!

چشمان بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت:

-داری گریه می کنی؟

به محض شنیدن این حرف اشکهایم شدت گرفتند...!

دستش را روی میز گذاشت و بلند شد و گفت:

-دختر خوب..یه معده درد ساده ست...می ترسی مردی به این گندگی به خاطر همچین دردی بمیره؟؟؟

لبم را گاز گرفتم که زار نزنم...از تصور مرگش..خودم مردم...!

سریع کیف خودم و او را برداشتم و گفتم:

-به من تکیه بدین...!

با آن حالش خندید و گفت:

-نمی خواد دخترجان...نه من اونقدر حالم خرابه که نتونم راه برم..نه تو اونقدر هرکولی که بتونی وزن منو تحمل کنی...!

اما حالش خراب بود..تا پای ماشین...خمیده رفت...چند بار از ترس اینکه زمین نخورد دستش را گرفتم و هربار با لبخند

آرامش بخشش گفت: "تترس..من خوبم"

در ماشین را بستم و رو به راننده گفتم:

-آقا تو رو خدا سریع برین...حالش بده...!

و با چشمان اشکبار به عرقهای نشسته بر صورت بی رنگش خیره شدم...کیفم را باز کردم...دستمالی درآوردم و روی

پیشانی اش کشیدم...لبم را محکتر گاز گرفتم...که حداقل صدای هق هقم بلند نشود...اما مگر قابل کنترل بود؟؟؟دیاکو

داشت می مردم...مرد من داشت می مردم..اسطوره ام داشت می مردم...!

ماشین که ایستاد...سریع اشکهایم را پاک کردم و کیفم را گشودم...دارایی ام سی هزار تومان بود...دعا کردم کرایه بیشتر

نشود...آرام گفتم:

-چقدر میشه آقا؟

-پونزده تومن...!

نفس راحتی کشیدم...تا خواستم پول را پرداخت کنم...مچ دستم اسیر دست دیاکو شد...نگاهش کردم...از توی جیب

شلوارش دو اسکناس ده هزار تومانی در آورد و به دستم داد..گفتم:

-همرام هست.

لبخند ضعیفی زد و گفت:

-می دونم... بگیش...!

با این حال و روز... هنوز هم حواسش بود... هم به من و هم به موقعیتم...!

پیاده شدیم... باز هم اجازه نداد کمکش کنم... اما به محض اینکه روی تخت دراز کشیدم... تقریباً از حال رفت... با بسته شدن چشمانش روح از تنم پرواز کرد... با گریه به پرستار گفتم:

-چی شد؟ چش شده؟

جوابم را نداد... دوتا دکتر داخل آمدند و معاینه اش کردند... یکی که مسن تر بود از من پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

می خواستم بر خودم مسلط باشم... اما نمی شد... دیدن آنهمه سرنگ و آمپول و تجهیزات وحشتناک... اجازه نمی داد... آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-معه ش درد می کنه... می گفت عصبیه... ولی حالش خیلی بد بود...!

با اشاره سر دکتر... مرا از اتاق بیرون کردند... التماس کردم اجازه بدهند که بمانم... اما بی فایده بود... پشت در... روی زانوهایم نشستم... چه بلایی بر سر دیاکوی من آمده بود؟ پوست لبم را جویدم... اشک ریختم و در دل نالیدم.

-خدا جون... خدا... نکنه بلایی سرش بیاد... نکنه اتفاقی واسش بیفته... من می میرم... به خودت قسم... می میرم...! کمکش کن خدا... من هیچی ازت نمی خوام... حتی خودش رو... فقط کمکش کن خوب شه... همین که باشه... همین که سالم باشه... همین که گاهی ببینمش واسه من بسه... چیز بیشتری نمی خوام... خدا...

در اتاق باز شد... عین فتر از جا پریدم... دکترها بیرون آمدند... خانم دکتر مسن تر... با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-تو که وضعت وخیم تره دخترم.

جرات نداشتم توی اتاق را نگاه کنم... می ترسیدم ملحفه سفید را روی سرش کشیده باشند... بریده بریده پرسیدم:

-زنده ست؟

دکتر خندید و با مهربانی گفت:

-معلومه که زنده ست... چرا باید بمیره؟

انگار تانکری از هوا در محیط آزاد کردند...چون نفس کشیدن برایم راحت تر شد...!

-پس چشمه؟ چرا اینجوری شده؟

دکتر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-شما خواهرشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه...منشیشم...تو شرکت حالش بد شده...!

با دقت نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونی سابقه خونریزی معده داشته یا نه؟

صورتتم را پاک کردم و گفتم:

-نه...فقط می گفت عصبیه...!

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-به نظر میاد خونریزی شدیدی تو دستگاه گوارش رخ داده...ما اقدامات اولیه رو انجام دادیم...ولی باید بستری شه...!

خاک بر سرم شد...بستری؟؟؟

دکتر به حال زار من لبخند زد و گفت:

-ترس دخترم...چیز مهمی نیست...احتمالا ایشون سابقه زخم معده داشتن...رعایت نکردن و این اتفاق پیش اومده...اگه

شماره ای از اقوامشون داری تماس بگیر که بیان اینجا...در غیر اینصورت خودت برو پذیرش و کارا رو انجام بده...!

سرم را بالا و پایین کردم...شانه ام را محکمتر فشرد و گفت:

-یه کمم مقاومتر باش...چیزی نشده که اینجوری خودت رو باختی...!بهت قول می دم تا دو سه روز دیگه صحیح و سالم

تحویلش می گیری...!

دوباره خلا فضا را فرا گرفت...به سمت تلفن عمومی رفتم و شماره خانه را گرفتم...!

مادر چادر مشکی اش را روی سرش مرتب کرد و پاکتی زردی را از کیفش درآورد و به دستم داد.

-بیا مادر...امروز دستمزد این سه تا لباس آخری رو گرفتم...برو به عنوان پیش پرداخت بریز به حساب...!

به کیف چرم دیاکو اشاره کردم و گفتم:

-یعنی تو کیفش پول نیست؟

مادر لبش را به دندان گزید و گفت:

-چه حرفایی می زنی دختر...پسر بیچاره رو تخت بیمارستان افتاده...خدا رو خوش میاد به خاطر پول کیفش رو زیر و رو کنیم؟؟؟

و بعد از پنجره اتاق نگاهش کرد و گفت:

-الهی بمیرم...مطمئنی مادر نداره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فقط همون یه برادر رو داره...که فکر کنم مسبب حال و روز الانش اونه...چون تا لحظه آخر با هم بودن!

مادر با افسوس گفت:

-چه جوون رشیدی هم هست...تو رو خدا ببین چه به روز اعصاب این جوونا اومده...ببین چه با روح و روانشون کردن که اینجوری جسمشون رو داغون می کنه...!

چشم دوختم به صورت غرق خواب دیاکو و گفتم:

-به نظرت خوب میشه؟

دستی به بازویم کشید و گفت:

-ایشالا...برو زودتر پول رو به حساب بریز و برگرد...!

اتاقش دو تخته بود...و خوشبختانه چون مریض دیگری وجود نداشت...اجازه دادند ما بمانیم...رو به مادر گفتم:

-شما برو خونه...شادی تنهاست...!

روی صندلی نشست و گفت:

-نه مادر جون..مگه میشه تو رو اینجا بذارم...ولی کاش یه جوری برادرش رو پیدا می کردی...مسئولیت داره واسمون...!

به سرمی که قطره قطره در جانم تزریق می شد زل زدم و گفتم:

-موبایلش همراهش نیست...احتمالا تو شرکت جا مونده...منم که شماره ای ازش ندارم...چطوری پیداش کنم؟

دستش را روی هم مالید و گفت:

-هم نگران شادی ام..هم دلم نمیداد این بچه رو تنها بذاریم و بریم...!

اصرار کردم:

-شما برو مامانی...اینجا بیمارستانه...محیطش امنه...مشکلی پیش نیاید به خدا...!

از جا برخاست و گفت:

-نه عزیزم...نمی شه... برم یه زنگ به شادی بزنم ببینم چه می کنه...

کیفم را به چوب رختی آویزان کردم و روی صندلی کنار تختش نشستم...لباس آبی بیمارستان...صورتش را رنگ پریده تر نشان می داد...به رگ متورم دستش که پذیرای سرنگ زمخت و بی رحم بود نگاه کردم...انگشتم را جلو بردم که لمسش کنم...و دوباره دستم را پس کشیدم...پهنای سینه اش...گرمی آغوشش را برایم یادآوری کرد...یادآوری که نه...چون هیچ وقت فراموشم نشده بود...! پهنای سینه اش...گرمی آغوشش را برایم مرور کرد...و حرکت آرام و منظم عضلات دیافراگمش...گرمای نفسی را که فقط یکبار چشیده بودمش...!

با حسرت چشم بستم و خیالات را از ذهنم به عقب راندم...و اینبار به دانیار اندیشیدم...مردی پر از نقطه های سیاه و تاریک در زندگی اش...پر از شایعات تلخ و وحشتناک...و البته رفتاری عجیب که بر تمام آن حرف و حدیثها...مهر تایید می زد...! یک لحظه نفرت در دلم غل زد...از کسی که می توانست اینقدر ناجوانمردانه از برادرش بگذرد و او را تا مرز نابودی بکشاند...از آدم بی وجدانی...که نه تنها قردان زحمات این اسطوره ی از خود گذشتگی نبود...بلکه با تمام توانش سوهان بر روح و جسمش می کشید...! بی اختیار نفرت غل زد...نفرت از دانیار حاتمی...!

دانیار:

پاهایم را روی میز دراز کردم و لم دادم...و به مهتا که ایستاده...با موبایلش حرف می زد نگاه کردم...پشتش به من بود...با یک پیراهن دو بنده کوتاه...که یکی از بندهایش شل بود و مرتب روی بازویش می افتاد...موهای خوشرنگ فندقی اش را آزادانه و بی قید روی شانه هایش ریخته بود...چشمانم را روی صندل مشکی پاشنه داری که قدش را کشیده تر نشان می داد چرخاندم...خسته از مکالمه طولانی اش گوشی ام را برداشتم و برای بار سوم شماره دیاکو را گرفتم...نه...! جواب نمی داد...برای اولین بار در تمام طول زندگی ام...دیاکو جوابم را نمی داد...! فکرم درگیر شده بود...دیاکو قهر نمی

کرد...تنبيه نمى کرد...تماس مرا بى جواب نمى گذاشت...حتى اگر دعوا کرده بوديم...بار اول نبود که دعوايمان مى شد...هميشه بعد از دعوا خودش زنگ مى زد...خودش آشتى مى کرد...اما امروز...امروز که آنقدر عصبانى شده بود...امروز که آنطور رنگش برگشته بود...امروز که آنطور يقه مرا چسبيد و هلم داد...امروز که بيشتر از هر وقت ديگرى آتش زده بودم...امروز...تماس نگرفت...امروز تماس مرا هم جواب نداد...!

سنگينى وزن مهتا...مرا از فکر و خيال بيرون کشيد...با جام سرخرنگ توى دستش...و آنهمه زيبايى و ملاحظت حواس مردانه ام را به خروش آورد...گردن برنزه و برهنه اش را بوسيدم و بى حرف نگاهش کردم...خنديد...بازويم را نوازش کرد و گفت:

-بعد از اون همه بداخلاقيات که اونجورى جلو چشم مهندس ضايعم کردى...مى خواستم ديگه نيام طرفت...!

دست آزادش را دور گردنم انداخت و كمى از محتويات جامش را نوشيد و با سرمستى گفت:

-ولى درسته که اخلاق ندارى...اما متاسفانه مهره مار دارى...نميشه ازت گذشت...!

چشمانم حرکت بند لباسش را دنبال کرد...ليوان را از دستش گرفتم و بيشتر به خودم چسباندمش...بوى خوبى مى داد...بويى که مى توانست هوش از سرم ببرد...اما يك فکر موذى..در گوشه ذهنم...از مستى و بى خبرى ام جلو گيرى مى کرد...چشمم را بستم و سرم را بين موهايش فرو بردم...

"دياکو قهر نمى کرد...تنبيه نمى کرد..."

حرکت بى وقفه دستانش حرارت تنم را بالا برد...

"وسط راه پياده شد...صورتش قرمز بود..."

بند لباس مهتا را گرفتم و پايين تر کشيدم...

"تلفنش را جواب نمى داد...تماس مرا...دانيار را...!"

سرم را از عقب بردم و جام را به لبم نزديک کردم...!

"نکند...نکند...نکند...!"

خم شدم و ليوان را روى ميز گذاشتم... "بهتر است هوشيار باشم...شايد زنگ زد..."

مهتا را در آغوش گرفتم و به اتاق خواب بردم...روى تخت انداختمش و به لبخند اغواگرانه اش خيره شدم...

"اما الان نزديک سه ساعت است که زنگ زده"

کلافه و عصبی...سرم را بین دستانم گرفتم.

-چی شده دنی؟

زمزمه کردم:

-یه اتفاقی افتاده..مطمئنم...!

از روی تخت بلند شد و گفت:

-چی می گی؟چه اتفاقی؟واسه کی؟

بدون اینکه جوابش را بدهم از خانه بیرون زدم...!

دیاکو:

همزمان با تاییدن اولین اشعه های خورشید چشم باز کردم...فضای اتاق نا آشنا بود...گیج و منگ سرم را چرخاندم و طعم خون را در گلویم حس کردم...آب دهانم را قورت دادم...زن مشکی پوشی به رویم لبخند زد و آرام گفت:

-بهتری پسرم؟

چشمم به دختری که روی تخت کناری خوابش برده بود افتاد...با تشخیص چهره شاداب..همه اتفاقات را به یاد آوردم...دوباره صدای زن را شنیدم.

-خوبی؟ می خوای پرستار رو صدا کنم؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه خوبم...ممنون...

دوباره به شاداب نگاه کردم...پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود.

-شما مادر شاداب هستین؟

با مهربانی گفت:

-آره پسرم...خیلی نگران شدیم..خدا رو شکر که بهتری...!

به زحمت گفتم:

- باعث دردسر شدم... نمی دونم چجوری تشکر کنم.

خندید:

- زن این حرفو مادر جان... شما هم مثل پسر من...!

دل نمی خواست از شاداب غرق خواب چشم بردارم... اشک های دیشبش... نگرانی بی حد و اندازه اش... تلاشی که برای کمک به من می کرد... همه و همه قلبم را لبریز از محبت به این دختر کوچک کرده بود...!

- شاداب بدون بیدار شدن خیلی خوشحال میشه...!

زیر لب گفتم:

- خیلی ترسوندمش... بیشتر از خودم نگران اون بودم... همش می ترسیدم از حال برم و رو دستش بمونم...!

روی صندلی نشست و گفت:

- شاداب دختره احساساتی و حساسیه... خیلی هم دل ناز که... و البته ترسو... همین که دست و پاش رو گم نکرده و تونسته شما رو تا اینجا برسونه کلی جای تعجب داره..!

و باز هم خندید... چقدر این زن آرام بود... درست مثل شاداب...!

- بله.. خودمم متوجه شدم... واقعا متاسفم که اینجوری اذیتش کردم...!

توی صورتش دقیق شد... نگاهش حرف داشت...

- شاداب وظیفه انسانیش رو انجام داده... باید اینکارو می کرد... خدا رو شکر این اتفاق باعث شد که منم شما رو ببینم و خیالم از محیط کارش راحت شه...!

نگاهی به دخترش کرد و ادامه داد:

- آخه می دونین... هر دو تا دختر من... ساده و چشم و گوش بستن... خیلی ساده... خیلی احساساتی... خیلی رویایی... شاید خوب نباشه که تو این جامعه یه بچه رو اینجوری صاف و معصوم بار بیاری... شاید لازم بشه یه کم گرگ بودن رو هم یادشون بدی... اما من نتونستم... به قیمت عذاب کشیدن و استرسهای مداوم و تموم نشدن خودم... بچه هامو سالم بار آوردم... دور از هر زشتی و کثیفی... شاداب من شاید نوزده سالش باشه.. اما دلش مته یه بچه دو ساله کوچیکه... فکر می

کنه همه مثل خودش خوبن... همه مثل خودش پاکن... نجیبین... بی غل و غشن! همینم نگرانم می کنه... از اینکه به ظاهر بزرگ شده... وارد اجتماعی شده که هیچ سنخیتی با روحیاتش نداره... از روباه و شغالهای دور و برش می ترسم...

نگرانی اش را درک می کردم... کنایه های غیرمستقیمش را هم همینطور... داشتن همچین جواهری... در این زمانه خراب... ترس هم داشت... درک می کردم که حتی در این شرایط جسمانی من... بخواهد کمی خیالش را راحت کند... از اینکه کسی چشم بد به این دختر ندارد... کسی قصد بدی در موردش ندارد... کسی فکر بدی درباره اش نمی کند...!

با نفس عمیقی که کشیدم درد در تمام اعضا و جوارحم پیچید... کمی جا به جا شدم و گفتم:

-حق با شماست... امثال شاداب تو این مملکت کم شدن... و گرگهای زیادی در کمین همچین بره های معصومی هستن... اما خیالتون راحت باشه... شاداب برای من مته خواهر کوچیکم و یا حتی دختر خودم می مونه... من واسه همه پیش احترام قائلم... واسه پشتکاری که تو درس خوندن داشته و داره... واسه احساس مسئولیت مردانه ای که در برابر شما و خواهرش داره... و واسه نجابت و شرافتش...! بهتون قول می دم که جاش پیش من امنه... منم یه خواهر داشتم که متاسفانه فوت کرده... اما از روز اول شاداب شما رو به همون چشم دیدم...!

نگاهش دقیق و موشکافانه بود...! اما نمی دانم در چشمم چه دید که آرامش به صورتش بازگشت... نفس راحتی کشید و گفت:

-از کردای مملکتمون به جز این چیز دیگه ای انتظار نمی ره... خدا رو شکر که هنوز توی منطقه شما... ناموس و ناموس پرستی حرمت داره...!

دردم شدت گرفته بود... به زور لبخندی زدم و گفتم:

-از برادرم خیر ندارین؟

کمی چادرش را جلو کشید و گفت:

-نه والا... هیچ شماره ای ازش نداشتیم... شادابم موبایلتون رو پیدا نکرد... می خواین الان بهش زنگ بزنین؟

هوا هنوز کامل روشن نشده بود... همینطوری هم این بچه خواب راحتی نداشت... نمی خواستم بیشتر از این بد خوابش کنم... آهی کشیدم و گفتم:

-نه... چند ساعت دیگه تماس می گیرم...!

دانیار:

ساعت هشت صبح پیدایش کردم!

رفتم خانه اش نبود... تا دو نیمه شب منتظرش ماندم شاید برگردد... اما نیامد. دیاکو حتی یک شب را هم خارج از خانه خودش نخواهی بود... به شرکت رفتم... گفتم شاید آنجا باشد... اما با دیدن موبایلش که روی میز جا مانده بود و از آن بدتر قرصهای معده اش که همه پخش و پلا بودند... فهمیدم که حدسم درست بوده... تک تک بیمارستانها و درمانگاههای اطراف خانه و شرکت را گشتم و بالاخره پیدایش کردم...! وقتی پرستار عنق شیفت شماره اتاقش را گفت... می خواستم دهانش را بیوسم... به سمت اتاقش دویدم و از پشت پنجره نگاهش کردم... خواب بود... از اخم میان دو ابرویش می شد فهمید که درد دارد... به هر دو دستش سرم زده بودند... و تنها بود...! تنها بود...! خواستم در را باز کنم... اما نتوانستم... ساعدم را به در تکیه دادم و دهانم را روی آن گذاشتم و همانجا... پشت در... به چهره اش خیره ماندم...

من چه کرده بودم؟؟؟ با تنها کسی که در این دنیا مرا بیشتر از خودش دوست داشت چه کرده بودم؟ با تنها کسی که بدون چشمداشت... بی قید و شرط... همیشه و همه جوره هوایم را داشت... چه کرده بودم؟ با تنها کسی که بارها و بارها... بدون لحظه ای درنگ جانم را کف دستش گرفته و تقدیم من کرده بود... چه کرده بودم؟ من چه کرده بودم؟ با کسی که لقمه دهان خودش را در دهان من می گذاشت... با کسی که رخت و لباس تن خودش را بر من می پوشاند... با کسی که... به خاطر ادامه تحصیل من قید درس خواندن خودش را زد... با کسی که در مقابل همه ایستاد و سپر بالای من شد... با کسی که بیل زد و واکس زد و بار جا به جا کرد تا من آسایش داشته باشم... با کسی که تمام جوانی و عمرش را به خاطر من فدا کرد و از همه خوشی های زندگی اش... بدون ثانیه ای تردید گذشت... من با این مرد... با این از هرچه مرد... "مردتر"... چه کرده بودم؟

مگر چه خواسته بود؟ یک غذای دو نفره... با کسی که خالصانه دوستش داشت و همیشه نگرانش بود...! یک غذای دو نفره... با من... با برادرش... با دانیارش...! من چه کرده بودم؟ دلش را به بدترین شکل ممکن شکستم...! چه گفته بود؟؟؟ دلش برای یک غذای دو نفره تنگ شده بود... من چه گفته بودم؟؟؟ "تو قهرمان نیستی"... ولی بود... به خدا قهرمان بود...! هیچ کس به اندازه او لیاقت نشان پهلوانی را نداشت... هیچ کس به اندازه من... نمی دانست که هیچ کس به اندازه او... قهرمان نیست...!

من می دانستم که کولیت عصبی دارد... من می دانستم از بچگی درگیر مشکل معده و روده شده است... می دانستم همان شبهایی که از کابوس می لرزیدم و او نه برادرانه... بلکه پدرانانه... مرا در آغوش می گرفت و آرامم می کرد... درد داشت... خودش درد داشت... اما خم به ابرو نمی آورد... و می دانستم که این بار سوم است که معده اش خونریزی می کند و من در هیچ کدام از این دفعات کنارش نبودم و او همیشه تنها... در بیمارستان بستری می شد...! پس چرا او همیشه بود؟؟؟ چطور او در تمام مشکلات من حضور داشت و طوری حلشان می کرد که آب هم در دلم تکان نمی خورد؟ چطور او زودتر از من برای پیوند کلیه آماده شد؟ چطور همیشه با لبخندش و دستهای قدرتمندش... به من اطمینان می داد که تنها نیستم... که او هست... که هست... اما من هیچ وقت نبودم... هیچ وقت...!

کمی دستش را تکان داد... در را باز کردم و داخل شدم... کنارش... روی تخت نشستم... آرام پلک باز کرد و بلافاصله با دیدن من لبخند زد...!

"هیچ وقت قهر نمی کرد... هیچ وقت تنبیه نمی کرد..."

-تو اینجا چیکار می کنی؟ کی خبرت کرد؟

حرفی برای گفتن نداشتم...!

-دانیار... خوبی؟

باز هم او نگران من بود...!

بی اختیار چشمم روی شکستگی پیشانی اش که یادگار روزهای کارگری اش بود ثابت شد و گفتم:

-چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا خیرم نکردی؟

خندید... بدون ذره ای اخم... بدون ذره ای کینه...

-چیز مهمی نبود... اصلا نمی خواستم بهت بگم... شاداب زنگ زد؟

شاداب؟؟؟ همان منشی سر به زیر و بچه سال؟

-نه...!

-پس چطور فهمیدی؟

جوابش را ندادم... لبخندش شکل دیگری گرفت... فهمید که دنبالش گشته ام... و می دانست که نگرانی ام را به زبان نمی آورم...!

-الان خوبم... امروز و فردا مرخص می شم.

ضربه ای به در خورد و شاداب داخل آمد... با دیدن من چند لحظه سر جایش ایستاد و بعد زیر لب سلام کرد... و بی توجه به اینکه آیا جوابش را می دهم یا نه نزدیک دیاکو شد و گفت:

-...بیدارین؟ بهتر شدین؟

دیاکو سرش را تکان داد و گفت:

-خوبم... دیشب حسابی به تو و مامانت زحمت دادم...!

پس دیشب... این دو نفر کنارش بودند...!

-نه... این حرفا چیه... بیخشید که تنهاتون گذاشته بودیم... ماما باید می رفت خونه پیش شادی... منم رفتم داروهاتون رو گرفتم...! آخه می گن فعلا نمی تونین چیزی بخورین... واسه همین یه سرم غذایی خاص تجویز کردن که باید از بیرون تهیه می کردم... الان میان واستون تزریق می کنن...!

دیاکو با محبت نگاهش کرد و گفت:

-ممنون خانوم... ایشالا جبران کنم... حالا دیگه برو خونه یه کم استراحت کن... دانیار هست...!

مردد نگاهی به من انداخت و گفت:

-آخه... تنها نمونین یه وقت...!

حتی این دختر هم به برادری من شک داشت...! به او نه... به خودم پوزخند زدم...!

-نگران نباش... می بینی که برادرم اینجاست...!

فقط دیاکو... به برادری ام اعتقاد داشت...!

کیف کولی اش را از روی تخت برداشت و گفت:

-باشه... من ساعت ده کلاس دارم... اما بازم میام سر می زنم...!

باز بی توجه به من از دیاکو خداحافظی کرد و رفت... به محض خروج او از اتاق... دیاکو دستش را روی پای من گذاشت و گفت:

-دانیار برو پذیرش... ببین دیشب چقدر خرج کردن... بنده خداها دستشون تنگه... موندم پول بیمارستانو از کجا آوردن...!

پول بیمارستانش را غریبه ها پرداخت کرده بودند... مثل یک مرد برادر مُرده...!

شاداب:

-اه... شاداب... چندش... همچی ضجه موره می کنه انگار سرطان ترموستات داره... بابا یه زخم معدست دیگه... خوب میشه...!

در اوج غصه خنده ام گرفت:

-پروستات... بی سواد...

با بی خیالی گفت:

-حالا هرچی...مهم همون ترموستاتشه که مته بنز کار می کنه...

آهی کشیدم و گفتم:

-چقدر تو بی ادب و منحرفی...می گم اون یارو خفاش شبه اونجا بود...نگرانشم...!

جزوه را داخل کیفش انداخت و گفت:

-خب باشه...به اون که نمی تونه تجاوز کنه...!

ناگهان سکوت کرد و به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

-البته شایدم بتونه ها...من شنیدم که میشه...!

عصبانی گفتم:

-تبسم...!

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-ها؟! چیه؟ می خوام بگی بیشتر از برادرش نگرانشی؟

با تمام وجود خروشیدم:

-معلومه...باید می دیدیش..انگار نه انگار...تازه مطمئنم دیشم همین عجایب این بلا رو سر دیاکو آورده...چون هنوز نیم ساعت نشده بود که با هم بیرون رفته بودن که دیاکو با اون وضع افتضاح و داغون برگشت...!اگه دوباره بحثشون بشه چی؟ دکتر می گفت عصبانیت واسش سمه.

کولی اش را در آغوش گرفت...آستین مانتویم را چسبید و در حالیکه مرا از کلاس بیرون می برد گفت:

-بشین بینیم...واسه من کاسه داغتر از آش شده...اون دوتا برادرن..خودشونم می دونن چجوری باید با هم کنار بیان...تو چیکاره ای این وسط؟

آستینم را از دستش نجات دادم و گفتم:

- چرا منو درک نمی کنی؟

با شنیدن صدای زنگ اس ام اس...سریع گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و با حواس پرتی گفت:

-درکت میکنم عزیزم..درکت می کنم...

آهسته گفتم:

-من طاقت ندارم اونجوری درب و داغون بینمش...!

گوشی را توی کیفش انداخت و زیرلب غر زد:

-سالی یه بار واسمون اس ام اس میاد اونم تبلیغاتیه..!

داد زد:

-دارم با تو حرف می زنم کودن...!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این چیزایی که تو می گی حرف نیست...چرت و پرت...اگه اون دیاکوئه یه سر سوزن از این احساسات تو رو می فهمید
دلہ نمی سوخت...!

کامل چرخید و رو در رویم ایستاد و با جدیت گفت:

-خانوم شاداب... "حواست" هست که اون اصلا "حواشش" نیست؟

چرا تمام کائنات اصرار داشتند این موضوع را توی صورتم بکوبند؟؟؟

با ناراحتی گفتم:

-بله...حواسم هست...اما مگه دست خودمه؟؟؟

با افسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-واقعا متاسفم واست..تو دیگه از دست رفتی...!

**

بعد از ظهر به بهانه چند امضای فوری به بیمارستان رفتم...دانیار روی تخت کناری...پاهایش را دراز کرده بود و با هم
فیلم می دیدند...! با لذت به چهره جدی دیاکو نگاه کردم و داخل شدم...آهسته سلام کردم...با دیدنم لبخند زد و گفت:

-به به...دانیار بین کی اومده...!

دانیار بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیرد گفت:

-چطوری خوشحال؟

با من بود؟؟؟به من گفت خوشحال؟مردک بی ادب...!چه زود هم پسر خاله شد...!

با غیظ گفتم:

-اسم من شادابه...!

لبخند شیطنت باری زد و گفت:

-چه فرقی می کنه؟همونه دیگه...!

دیاکو خندید و گفت:

-سر به سرش نذار...بیا اینجا ببینم..چه خبر؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-بهترین؟

با دلنشین ترین لحنی که می شناختم گفت:

-مگه میشه یه پرستار مهربون و دلسوز مثل تو داشته باشم و خوب نباشم؟

همان یک ذره دلی هم که برایم مانده بود از دست رفت...آنوقت تبسم می گفت حواسش نیست... حواسش بود به خدا...!

بی اختیار نگاهی به دانیار و پوزخند کش آمده اش کردم و گفتم:

-خدا رو شکر..این پرونده ها رو آوردم واسه امضا...!

خودکاری از دستم گرفت و گفت:

-لازم نبود تا اینجا به خاطر اینا بیای...فردا مرخص می شم...

بی هوا گفتم:

-نه...به خاطر خودتون اومدم...

دانیار با خنده سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت...به چه می خندید این لعنتی نفرت انگیز؟

دیاکو هم خندید... اما این خنده کجا و آن خنده کجا؟

- ممنونم خانوم کوچولو... حالا پاشو یه چای واسه خودم و خودت بریز که هم خستگی تو در بره هم بی حوصلگی من...!
آرام گفتم:

- آخه... شما که نمی تونین چیزی بخورین...!

کاش اینطور لبخند نمی زد... کاش اینطور نگاهم نمی کرد... دست پاچه می شدم زیر نگاههای عمیق و لبخندهای جذابش...!

- مایعات مشکلی نداره... نترس...!

از فلاسک روی میز چای ریختم و به دستش دادم... برای خودم هم ریختم... قند برایش بردم... چشمکی زد و گفت:

- مطمئنی قندم جزء مایعات محسوب میشه؟

تا بناگوشم سرخ شد... ببخشید زیرلبی گفتم و قندان را کنار گذاشتم... درحالیکه به دقت پرونده ها را بررسی می کرد گفت:
- تو چرا برنداشتی؟

آرام گفتم:

- منم تلخ می خورم...!

و بدون اینکه حتی به اندازه پلک زدن دست از تماشایش بردارم... شیرین ترین چای عمرم را نوشیدم...!
و کسی چه می داند که "با فنجان چای هم می توان "مست" شد... اگر کسی که باید باشد... باشد...!"

دیاکو:

مقابل شرکت پارک کردم و موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره دفتر را گرفتم... صدای ظریف شاداب خنده بر لبم آورد.
- شرکت نما... بفرمایید.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:

- منم شاداب... دم شرکت... بپر پایین که بد جا پارک کردم...

چند لحظه مکث کرد و بدون هیچ سوالی گفت:

-چشم.

کمتر از پنج دقیقه خودش را رساند. از صورت قرمز و نفس نفس زدنش معلوم بود که عجله زیادی به خرج داده... کنار ماشین ایستاد... منتظر و متعجب... خم شدم.. دستگیره را کشیدم و در را برایش باز کردم. با کمی تعلل سوار شد و آرام سلام کرد. جوابش را دادم و سریع راه افتادم. همانطور سر به زیر و مظلوم پرسید:

-چیزی شده؟

صدای ضبط را اندکی بلند کردم و گفتم:

-نه... می خوام برسونمت.

لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

-شما چرا زحمت می کشین؟ خودم می رفتم.

خندیدم و جواب ندادم. بند کوله اش را دور دستش پیچاندم و با صدای ضعیف تری گفتم:

-قرصاتون رو به موقع می خورین؟ حالتون بهتره؟

ای خدا... چقدر این دختر شیرین بود... حتی این سوال ساده را هم با شرم بیان می کرد.

-خوبم... بهترم می شم.

"خدا را شکر" ش را به زحمت شنیدم و لبخند زدم. نزدیک خانه گفتم:

-من اینجا پیاده می شم.

ترمز کردم و به سمتش چرخیدم.

-یعنی دعوتم نمی کنی پیام داخل؟

چشمانش تا آخرین درجه گرد شد و رنگ از رویش پرید. می دانستم در موقعیت بدی قرارش داده ام... با آرامش لبخند زدم و گفتم:

-زیاد نمی مونم.

سریع به خودش آمد و گفت:

-نه...نه...بفرمایین..خیلی هم خوشحال میشیم...!

پیچیدم و درست دم در ترمز کردم.بیخشید کوتاهی گفت و زودتر از من وارد خانه شد.به حرکات شتابزده اش لبخند زدم و جعبه ها را از ماشین پیاده کردم و داخل حیاط چیدم.شاداب و مادرش به استقبال آمدند.سلام کردم.با مهربانی و خوشرویی جواب داد و گفت:

-خیلی خوش اومدی پسر.بفرمایید.

بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم کفشم را کندم و داخل شدم.خانه ای کوچک و ساده و شاید تا حدی محقر...اما تمیز و مرتب...سعی کردم چشمانم را نچرخانم که مبدا احساس شرم کنند و در اولین مکانی که تعارفم کردند نشستم و به پشتی تکیه دادم.

-حالت چطوره پسر؟بهتر شدی؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-به لطف شما...بهترم.

احمداللهی گفت و به اتاقی که حدس می زدم آشپزخانه باشد رفت.صدایی از کنار گوشم سلام کرد...صدایی به ظرافت صدای شاداب.سرم را چرخاندم و دختر چهارده پانزده ساله کوچک و ریز نقشی را دیدم که درست مثل خواهرش سر به زیر و متین ایستاده بود.شال صورتی اش را محکم دور گردنش پیچیده بود اما باز هم دسته ای از موهای لخت و شبرنگش صورتش را قاب گرفته بود...دلم در هم پیچید...با محبت گفتم:

-سلام...شما باید شادی خانوم باشین نه؟

معصومانه گفت:

-منو می شناسین؟

نگاهی به شاداب کردم و گفتم:

-بله که میشناسم.شاداب خیلی ازت تعریف می کنه...خیلی هم دوستت داره...!

برقی در چشمان زیبایش جهید و لبهایش به خنده باز شد.شاداب هم خندید و دستش را گرفت و کنار خودش نشانده بی اختیار نگاهم از لباس عروسهای کنار اتاق و چرخ خیاطی فکستنی و فرسوده به در بسته اتاقی کشیده شد و گفتم:

-کلاس چندمی شادی خانوم؟

-اول دبیرستان.

-توام مثل خواهرت درست خوبه یا نه؟

با شوق کودکانه گفت:

-آره..ولی من می خوام دندان پزشک بشم.

خندیدم.

-خیلی عالی..پس باید از حالا واسه اون دندان عقل نهفتم نوبت بگیرم.

او هم خندید...با متانت...با آرامش...چقدر همه اعضای این خانواده آرام بودند...علی رغم همه مشکلاتشان...هرکدام به نوعی حس آرامش را به وجود مخاطبشان القا می کردند.

مادر خانواده درحالیکه چادر نماز سفیدش را به دندان گرفته بود با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.شاداب از جا پرید و سینی را از دست مادرش قاپید.حین اینکه فنجان تمیز و براق را برمی داشتم گفتم:

-چیکار می کنین با زحمتای من خانوم نیایش؟

نشست و در حالیکه زانوانش را می مالید گفت:

-کدوم زحمت پسر؟همیشه از شاداب جویای حالت هستم.خدا رو شکر که صحیح و سلامت می بینمت.

لحظه ای چهره درد کشیده این زن را با مادرم مقایسه کردم و تفاوت چندانی ندیدم.بی اختیار گفتم:

-ممنونم مادر جان.ایشالا بتونم جبران کنم.الانم غرض از مزاحمت ادای قسمت کوچیکی از دینمه.

پاکتی از جیبم در آوردم و مقابلش نهادم.حاوی هزینه بیمارستان و دارو بود.بدون کم و زیاد...!

-این پولی که بابت بیمارستان پرداخت کردین...ببخشید اگه دیر شد...می دونین که تازه مرخص شدم.

ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-این چی کاریه پسر؟درسته دستم تنگه ولی هنوز اونقدر پاهام قوت دارن که پولی رو که در راه خدا دادم پس نگیرم.

نفس عمیقی کشیدم...از مادری با چنین عزت نفسی...باید دختری مثل شاداب متولد می شد.

-اجر کارتون محفوظه مادر جون.اما کدوم پسریه که غیرتش اجازه بده مادر و خواهراش خرج دوا و درمونش رو بدن؟

چشمان هر سه نفرشان چراغانی شد...چقدر یک حرف ساده به دلشان نشست بود. خانم نیایش چندبار تکرار کرد.

-زنده باشی پسرم..زنده باشی.

-این پول بیمارستان بی کم و کاسته...اما واسه قدردانی هم چندتا کادوی ناقابل واستون خریدم. اجازه می دین تقدیم کنم؟

مهلت اعتراض ندادم. به حیاط رفتم و بسته ها را یکی یکی داخل آوردم. جعبه چرخ خیاطی را جلوی دست خانم نیایش گذاشتم و گفتم:

-این برای شما و محبت مادرانه بی دریغتون.

جعبه لب تاپ را به شاداب دادم.

-اینم واسه شاداب خانوم که بهش قول داده بودم اگه فتوشاپ یاد بگیره بهش جایزه بدم.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-البته هنوز یاد نگرفته...اما چون تو این مدت خیلی خوب تلاش کرده و از دستش راضی بودم جایزه ش رو پیش پیش می دم.

کولی سورمه ای را هم که پر از انواع و اقسام لوازم نوشتاری بود به شادی دادم و گفتم:

-اینم ابزار کار خانوم دکتر آینده مون.

مادر شاداب معترضانه گفت:

-این کارا چیه پسرم؟ ما...

دستم را بالا بردم و حرفش را قطع کردم و با جدیت گفتم:

-اگه قبول نکنین دلخور میشم. کاری که شما واسه من کردین با هیچ چی قابل اندازه گیری و قدردانی نیست. اینجوری حداقل احساس می کنم کمی از زحماتون رو جبران کردم.

-آخه مگه ما چیکار کردیم؟ هر کی دیگه جای ما بود همین کارو می کرد.

نه..انگار مادر شاداب هم مثل دخترانش ساده بود و از دنیای بیرون خبر نداشت. انگار نمی دانست دوره این حرفها گذشته و مردم این روزهای مملکت حتی اگر انسانی را در حال جان دادن ببینند از ترس عواقبش چشم می بندند و می گذرند!!!

آهی کشیدم و گفتم:

- شما یاد مادر و خواهرمو واسم زنده کردین. به نظر شما هرکسی می تونه اینکارو بکنه؟

لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

- خدا مادر و خواهرت رو رحمت کنه پسر.

چیزی در گلویم چنگ انداخت... بغض بود شاید و یا... عذاب وجدان...!

شاداب:

- چیه شاداب؟ چرا اینجوری بغ کردی؟

به شادی که با خوشحالی مشغول بازرسی کیف جدیدش بود نگاه کردم و گفتم:

- نباید قبول می کردیم.

مادر با کلافگی گفت:

- از دست تو... از سر شب یه سر داری همینو تکرار می کنی.

با عصبانیت تکیه ام را از دیوار برداشتم و گفتم:

- می دونی قیمت همه اینا چقدره؟ ارزون ترینش همون کیف و وسایل شادیه که کم کم ۷۰۰-۶۰۰ تومن پول بابتش داده... این چرخ و لپ تاپ که بماند... به نظرت واسه تشکر زیاد نیست؟

مادر عینکش را به چشم زد... لباس پسته ای رنگ را برداشت و منجوق ها و مليله ها را از سوزن رد کرد و گفت:

- چیکار می کردم مادر جون؟؟؟ تا اینجا بلند شده اومده... با اون حالش چرخ به این سنگینی رو بغل زده و آورده... دیدی که نخواستم قبول کنم... اما نشد... چجوری می گفتم هرچی خریدی بردار و بیر... زشت بود... تو عمل انجام شده قرار گرفتم... وگرنه خودت که منو بهتر می شناسی... تا حالا چند بار صدقه قبول کردم که این بار دومم باشه؟

با اخم رویم را برگرداندم. مادر کمی به سمتم خم شد و از بالای عینکش نگاهم کرد.

- حالا هم چیزی نشده... یه جوروی جبران می کنیم... می خوامی واسش شال گردن بیافم؟ پیرهن مردونه هم بدم. می خوامی واسش بدوزم؟

بلند و با حرص گفتم:

-شال گردن و پیرهن واسه جبران اینا؟

و با دست به چرخ خیاطی و لپ تاپ که کنار هم گذاشته بودم... اشاره کردم.

مادر از تندى من لب برچید و سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت:

-نه... ولی خب منم و سعم همین قدره مادر جون...! تو بگو چیکار کنم؟

به دستان لرزان و سر فروافکنده اش نگاه کردم و قلبم گرفت... از خودم بدم آمد... روی زمین خزیدم و کنارش نشستم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-بیخشید مامانی.. غلط کردم داد زدم... یه لحظه کنترلم رو از دست دادم...

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

-من اینهمه جون می کنم که شما با سربلندی زندگی کنین! ولی امشب نتونستم رو حرف این پسر حرف بزنم... وقتی اونجوری تو چشمم زل زد حس کردم واقعا پسرمه... دلم نیومد با اون مریض احوالش دست رد به سینش بزنم... بعدشم حتما که نباید از طریق مالی و اسش جبران کنیم... هرکی به اندازه توانایش... اصلا از این به بعد یه ذره بیشتر واست غذا می ذارم که سهم اونم بدی.. از بس از این آت و آشغالای رستوران خورده معدش به این حال و روز افتاده...! یه مدت غذای خونگی بخوره حالش بهتر میشه... خوبه اینجوری؟

عینکش را برداشتم و نم زیر پلکش را گرفتم.. توی آغوشش فرو رفتم و به خاطر دلخوشی اش گفتم:

-آره مامانی... اینجوری خیلی خوبه...

دستی روی موهایم کشید و گفت:

-تازه نگاه به حال و روز الانمون نکن... تو که مدرکت رو بگیری... مهندس بشی... دست و بالمون باز میشه... اون موقع خودت هرجوری خواستی جواب مهربونی این پسر رو بده...

سرم را توی سینه اش بالا و پایین کردم. موهایم را بوسید و گفت:

-دیگه غصه نمی خوری؟

محکمتر به تن نحیفش چسبیدم و گفتم:

-وقتی تو رو دارم غصه چیو بخورم؟

شادی هم روی زانوهایش جلو آمد و گفت:

- پس من چی؟

مادر دست چپش را دراز کرد و او را هم در آغوش گرفت و به نوبت موهایمان را بوسید... آرامش به وجودم برگشت... علی رغم دلخوریهایم... شب فوق العاده ای بود... دیاکو برای اولین بار به خانه ما آمد... با صمیمت هرچه تمام تر کنارمان نشست و بدون هیچ تعجب و ترحمی از سادگی زندگییمان لذت برد... این را از خنده های بی غل و غش و سر زنده اش فهمیدم... و غرق خوشی بودم از هوش بالایش جهت ایجاد اعتماد و اطمینان در مادر حساس و نگران من...! قطعاً هیچ چیز به اندازه همان رابطه خواهر و برادری که گفته بود خیال مادرم را راحت نمی کرد...!

به هر حال اکثر مردها از همین جا و به همین شکل شروع می کنند دیگر...!؟!

دانیار:

بی حوصله و خسته دکمه اتصال تماس را زدم و گفتم:

- بله؟

صدای زیر و گاهی اعصاب خردکن مهتا در گوشم پیچید.

- چه عجب آقا... بالاخره این گوشیتون رو جواب دادین.

چقدر از این جمله تکراری بیزار بودم.

- مهتا من الان وقت ندارم. کارت رو بگو.

با عصبانیت گفت:

- پس تو کی واسه من وقت داری؟ شبا؟ تو رختخواب؟

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی ناراحتی همونم بی خیال میشم.

از صدای جیغش گوشم آزرده شد... موبایل را با فاصله نگه داشتم.

- سر من منت می ذاری؟ اصلاً از کی تا حالا اینقدر خونواده دوست شدی که از ور دل اون برادرت جم نمی خوری؟

خوشم نمی آمد کسی در مورد خانواده ام حرف بزند... یا کلاً هر چیزی که مربوط به شخص خودم می شد. به سردی جواب دادم:

-ایش به تو مربوط نیست. یه بار گفتم فرصت داشته باشم میام. لازمه بازم تکرار کنم؟

حرصش را توی گوشت فوت کرد و گفت:

-من این حرفا حالیم نیست... یا امشب میای یا اینکه همه چی تمومه...

هههههه... تهدید می کرد... مرا...!

-باشه... همه چی تمومه...!

جیغ کشید.

-دانیار...!

قطع کردم و نفس راحتی کشیدم... مهتا ثابت کرد که با هیچ زنی نباید بیشتر از شش ماه رابطه داشت چون به طرز عجیبی متوقع و طلبکار می شوند...!

وارد سالن منتهی به اتاق دیاکو شدم. آخر وقت بود و شرکت خلوت...! شاداب پشت میزش نشسته و سرش را توی کتاب و دفترش فرو برده بود... از اخمهای درهمش معلوم بود که حسابی گرفتار شده... با دست چپش پیشانی اش را می مالید و با دست راست تند تند چیزهایی یادداشت می کرد و خط می زد... هرچند لحظه یکبار هم اصواتی مانند "نج" و "اه" از گلویش خارج می شد... چند قدم جلوتر رفتم و روی دفترش سرک کشیدم... به محض دیدن صورت مساله دردش را فهمیدم... سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا گرفت... با دیدن من سریع از جا برخاست و گفت:

-سلام.. خوش اومدین...

سرم را تکان دادم و گفتم:

-کسی پیشش نیست؟

نگاهش را از صورتم گرفت و گفت:

-نه... بفرماید.

به سمت اتاق رفتم... اما خودم هم نفهمیدم چه شد که بدون اینکه برگردم یا نگاهش کنم گفتم:

-اون مساله با یه انتگرال نوع دو حل میشه...!

منتظر عکس العملش نشدم و در اتاق را گشودم.

دیاکو مثل همیشه با دیدنم لبخند زد و گفت:

-داری می ری؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

-آره... این دو هفته رو کرج می مونم. حوصله رفت و آمد ندارم.

بلند شد و به طرفم آمد... دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-باشه... هرطور راحتی... فقط منو بیخبر نذار...!

چشمم را باز و بسته کردم.

-هتل گرفتن واستون؟

نگاهم را دور اتاق چرخاندم و گفتم:

-آره.

شانه ام را فشار داد و گفت:

-باشه... پس برو... خدا به همراست.

می شد دست داد... می شد در آغوش گرفت... می شد روبوسی کرد... اما بی حرف عقبگرد کردم و به سمت در رفتم... اما

قبل از خروج من... ضربه ای به در خورد و شاداب داخل آمد. لیوان شیری که در دست داشت به دیاکو داد و گفت:

-وقت قرصتونه... فقط با شیر نخورینش.

دیاکو تشکر کرد... به محض بسته شدن در... ابروهایم را به حالت استفهام بالا بردم... دیاکو خندید و گفت:

-نمی دونم کدوم دکتر بیکاری به این دختر گفته که شیرعسل گرم برای تسکین دستگاه گوارشم خوبه... به زور شبی یه

لیوان تو حلقم می ریزه... تایم داروهایم رو از خودمم بهتر می دونه... عجیبه که تو این مدت با این حجم کار و درسش حتی

یه بار هم یادش نرفته...!

پوزخند زدم و گفتم:

-لابد عاشقته...!

بلندتر خندید و گفت:

-شاید...!

برایم عجیب بود که دیاکو این اشتیاق واضح را در چشمان این دختر نمی دید...!نگاههای زیرچشمی که گاهی خیره می شدند...سرخ و سفیدشدنها و دستپاچگی اش در مقابل دیاکو...اینهمه توجه و نگرانی برای سلامتی اش...

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-من رفتم...خداحافظ...

و از اتاق بیرون زدم...شاداب مجددا بلند شد...نیازی به خداحافظی ندیدم...فقط سر تکان دادم...اما او صدایم زد:

-آقای حاتمی؟؟

ایستادم و از گوشه چشم نگاهش کردم...سرش را پایین انداخت و با آرام ترین صدایی که تا آن روز شنیده بودم گفت:

-به انتگرال جواب داد...خیلی ممنون...!

جوابش را ندادم...اما طوری که نبیند لبخند زدم...جنس این دختر با بقیه فرق داشت...!

شاداب:

با خنده به تبسم که جزوه هایش را پاره می کرد گفتم:

-دیوونه...تو مگه نمی خواهی ارشد شرکت کنی؟لازمیت می شن.

با حرص گفت:

-من به گور استاتیک و استادش خندیدم...ارشد می خوام چیکار؟به خدا این لیسانس زپرتهی رو که بگیرم عمراً دیگه برم طرف کتاب...اول یه شوهر خوشگل و خوش تیپ و جنتلمن و پولدار و رینگ اسپرت و ترمز ای بی اس پیدا می کنم...بعدش می رم کلاس آشپزی و گلدوزی و قالی بافی و از این چیزا...مگه مغز خر خوردم دوباره خودمو اسیر این مزخرفات کنم؟

روی نیمکت دانشگاه نشستم و با لذت نفس کشیدم...همیشه در هر مقطعی از تحصیلات...عاشق این امتحان آخری تیر ماه بودم...و احساس آزادی و راحتی وصف ناپذیرش...!

زل زدم به نیمکت محبوب دیاکو و گفتم:

-با این برنامه های پربارت.. آبروی هرچی مهندس بردی...!

تبسم هم نشست و گفت:

-برو بابا...مهندس مهندس..فکر کردی الان فارغ التحصیل بشی چه خبره؟بهت می گن بیا بشو سرپرست فلان کارگاه یا مسئول پروژه فلان طرح عظیم؟کار کو خنگ خدا؟همه اینایی که تو دانشگاه می بینی فقط اومدن اینجا که یه مدرک مهندسی بگیرن و تو فامیل پزش رو بدن.که فردا مردم بهشون نگن عرضه درس خوندن نداشتین...همینو همین!! البته ترم اول و دوم باد تو کلشونه و حالیشون نیست...اما یه کم که بگذره می فهمن دنیا دست کیه..!

با اعتماد به نفس کامل گفتم:

-ولی من کار پیدا می کنم..هرجوری که شده...اصلا نیتم واسه درس خوندن همینه...نمی خوام تا ابد هشتم گرو نهم باشه...تا اونجایی که بتونم درس رو ادامه می دم و در کنارش کار می کنم...تا وقتی هم که شادی...

حین حرف زدن سرم را چرخاندم و دیاکو را همراه دوستانش دیدم...حرفم یادم رفت و سیخ نشستم...! حواسش به من نبود...شهاب دستش را دور گردنش انداخته بود و با چند نفر دیگر حرف می زدند...می دانستم امروز برای تحویل پروژه اش آمده و دیگر کارش در این دانشگاه تمام شده...دلجم گرفت...از تصور روزهای بدون دیاکوی این دانشگاه...

-چیه عین بوقلمون گردن می کشی؟چرا نطقت بند رفت؟

سروش را کمی جلو آورد و مسیر نگاهم را دنبال کرد...با دیدن گروه پسرها لحن صحبتش عوض شد.

-اوا...شهاب جونته؟چرا زودتر نمی گی؟؟چشم کورت نمی بینه عین مردای شکم گنده با لنگ باز نشستم...؟؟
کمی خودش را جمع و جور کرد و دستی به مقنعه اش کشید...من همچنان محو لبخندهای کمرنگ دیاکو بودم.

-می گم تو نمی خوای چیزی به عشقت بگی؟فکر کنم صبح گفتمی کارش داریا...پاشو بریم کارت رو بهش بگو...پاشو عزیزم..پاشو خوشگلم...

گیج و حواس پرت گفتم:

-من؟؟

-نه پس من...! پاشو به یه بهانه ای بریم اونجا...بلکه چشم این شهاب خان به جمال من روشن شه و ترموستاتش استارت بزنه و منم به یه نوایی برسم.

....-

-شاداب درد گرفته با توام...باز که رفتی تو هیروت...

زیرلب گفتم:

-دیگه تو دانشگاه نمی بینمش...!

با تمام قدرتش گوشت بازویم را چالاند و گفت:

-مرگ...خوبه از صبح تا شب بیخ گوشته...من چی بگم که شهاب جون از دستم رفت...!

به زور نگاهم را از دیاکو گرفتم و گفتم:

-تو واقعا از شهاب خوشت میاد؟

آه سوزانی کشید و گفت:

-از خودش نه...ولی می میرم واسه او آزرای سفیدش...جون می دم واسه اون ساعت دیزل دستش... هلاک می شم واسه

اون لباسای مارکش...

به سمتم چرخید و گفت:

-اصلا دقت کردی از کنارش که رد می شیم بوی گاو می ده؟؟؟

ابروهایم را با تعجب بالا بردم.دوباره آه کشید و روی نیمکت پهن شد و با حسرت گفت:

-از بس که چرم کفشش اصله...!

تمام تلاشم برای بیصدا ماندن خنده ام بی نتیجه بود.با جدیت گفت:

-زهرمار...بایدم بخندی...تو که ماشالا دور و برت پره از طاووس و قناری...من بدبخت چی بگم که ترم سومم تموم شد

و هنوز یه کلاغ نر هم پیدا نکردم.

خنده ام شدت گرفت.یکدفعه انگار چیزی یادش آمده اشد پرسید:

-راستی از کُردک چه خبر؟

منظورش دانیار بود...دیاکو کرد بزرگ بود...دانیار کردک یا همان کرد کوچک...!

دستم را جلوی دهانم گرفتم که کمتر آبروریزی کنم... از بس خندیده بودم اشک در چشمم جمع شده بود... ناگهان صاف و مرتب نشست و گفت:

-آخ آخ دارن میان این طرف.. چون مادرت عین آدم رفتار کن که واسه یه بارم که شده جلو این بشر سوتی ندیم.

در یک لحظه خنده در دهانم ماسید و ضربان قلبم اوج گرفت... هنوز و همچنان با دیدنش... با نزدیک شدنش... یا حتی شنیدن خبر نزدیک شدنش قلبم دیوانه می شد و پمپاژ خونس را صد برابر می کرد. نگاهم را به آسفالت کف دانشگاه دوخته بودم.. اما با دیدن چند جفت کفش آهسته سرم را بالا گرفتم... آب دهانم را قورت دادم و ایستادم... تبسم هم به تبعیت از من ایستاد و سلام کردیم. جواب هردویمان را داد و به من گفت:

-امتحان چطور بود؟

همیشه با اینطور مستقیم و خیره نگاه کردنش مشکل داشتیم... زبانم بند می رفت.

-بد نبود...

-تموم شد دیگه؟

-بله آخریش بود.

-پس از فردا می تونی صبحا رو هم بیای شرکت؟

متعجبانه گفتم:

-پس خانوم سلطانی؟

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش بدهد گفت:

-می تونی؟

بی اختیار نگاهی به تبسم کردم و گفتم:

-بله می تونم.

دستش را توی جیبش کرد و گفت:

-خوبه... پس ساعت نه اونجا باش.

چشم آهسته ای گفتم... سرش را نزدیک آورد و با صدایی آرام طوری که فقط من و تبسم بشنویم گفت:

اینقدرم بلند نخندین... توجه همه رو جلب کرده بودین...!

تمن یکپارچه آتش شد... وقتی که با جیغ تبسم به خودم آمدم رفته بود...

این چی گفت؟؟؟ها؟ به این چه اصلاً؟؟ مگه مفتش محله؟؟ بی ادب خاک بر سرِ فضول... کی گفته نسل دایناسور منقرض شده؟؟ کجاست بیاد این شِریک از خود راضی رو ببینه؟؟ بابامم به من نمی گه چیکار کنم چیکار نکنم... اون وقت این ... بی توجه به غرغره‌های تبسم روی نیمکت نشستم و بازوهایم را بغل کردم... کجا خوانده بودم که مردها فقط روی زن مورد علاقه و مهم زندگیشان غیرت دارند؟؟؟

کاست را داخل ضبط هل دادم و روی تشکم دراز کشیدم... صدای خواننده در فضا پیچید و باز مرا برد به روزی که در آغوش دیاکو جا خوش کرده بودم... خجالت می کشیدم از اینکه تکرار مجددش را از خدا بخواهم... اما نمی توانستم حسرتش را در دلم مدفون سازم... پس بارها و بارها برای خودم صحنه را بازسازی می کردم... چهره اش را حتی از صورت خودم هم بهتر می شناختم... جز به جز این پازل دوست داشتنی را کنار هم می چیدم... با عشق... با دقت ... که مبادا خشی به تصویرش بیفتد و از جذابیت‌هایش بکاهد...

آه کشیدم و غلتیدم... خواننده می خواند...

یاد روزی افتادم که دستم را گرفت و گفت مرا همینجوری که هستم دوست دارد... گفت هیچ وقت به خاطر فقیر بودنم خجالت نکشم... گفت هوایم را دارد... گفت دوستم دارد... خانه مان هم آمد... بدون کبر... بدون غرور... بدون هیچ ررنگ و ریایی... یادش بود که مادر خیاطی می کند... برایش چرخ خرید... یادش بود که من کامپیوتر ندارم... برابم لپ تاپ خرید... یادش بود که شاددی محصل است... برایش دفتر و کتاب خرید...

خواننده می خواند... غمگین و عاشقانه... تصور کردم... باز هم ساختم...

با هم غذا می خوردیم... من برایش غذا می بردم... از روزی که مادر مجوز داده بود... خودم برایش غذا می پختم... او نمی دانست... اما من که می دانستم... ذره ذره عشقم... قلبم را... وجودم را چاشنی غذا می کردم... خدا می داند وقتی که شروع به خوردن می کرد چه استرسی می کشیدم... که نکند دستپخت مرا دوست نداشته باشد...

خواننده با سوز می خواند... یاور همیشه مومن...

اما دوست داشته... همیشه دوست داشته... همیشه هم می گوید تو هم با من بخور... تنهایی نمی چسبد... هیچ وقت ندیدم با سلطانی یک لیوان چای هم بخورد... فقط با من... فقط من...

خواننده خواند و من ساختم...

چه لذتی داشت هوایش را داشتن... که گرسنه نباشد... تشنه نباشد... خسته نباشد... چه لذتی داشت به چهره خسته اش.. خسته نباشید گفتن...

آه کشیدم...

حتما این لذت اگر در خانه اش بودم بیشتر هم می شد... وقتی که او برای خودم می شد... وقتی که می توانستم شانه هایش را ماساژ دهم... سرش را روی پایم بگذارم و آرامش کنم... وقتی که می توانستم بدون ترس و دلهره دیاکو صدایش کنم... دیاکو... دیاکو... دیاکو... چه اسم خوش آهنگی داشت... او می شد دیاکوی خالی و من می شدم خانم حاتمی...

قلبم لرزید...

خانم حاتمی... خانم حاتمی... خانم دیاکو... خانم او... می شد پسر واقعی مادرم... مادر چقدر دوستش داشت... شادی هم... در دل همه جا باز کرده بود... در دل من... که جایی برای فرد دیگری نداشته بود...

باز غلت زدم... در باز شد و مادر داخل آمد.

-بیداری مادر جون؟

دلهم گرفته بود... خودم را کنار کشیدم و گفتم:

-پیشم می خوابی؟

لبخندی زد و لنگان جلو آمد و کنارم دراز کشید... او رو به سقف... من رو به او... دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم:

-مامانی... یه سوال بپرسم؟

مادر دستم را نوازش کرد و گفت:

-دوتا بپرس عزیزم.

سرم را به شانه اش چسباندم و گفتم:

-شما چندسالگی ازدواج کردین؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-بیست سالگی...

دل دل کردم برای پرسیدن سوال بعدی.

-بابا رو دوست داشتی؟

لبش کج شد... چیزی شبیه لبخند پهلو شکسته...!

-اون موقع که این حرفا نبود عزیزم.. اومد خواستگاری... آقام گفت... سالمه... کاریه... منم گفتم چشم...

دلخسخت تر گرفت.. چطور می شد بدون یک عشق بزرگ و سوزان ازدواج کرد؟؟؟

-یعنی بعدش بهمش علاقه مند نشدی؟

آه کشید.

-مگه میشه نشد... یه زن بعد از ازدواجش همه زندگیش میشه شوهرش... سایه سرم بود... تکیه گاهم بود... شاید گاهی بد اخلاقی می کرد... اما دوستم داشت... پونزده سال به پای بچه دار نشدنم موند... عالم و آدم گفتن این زن ناقصه... اجاقش کوره... نمی خوای طلاقش بدی حداقل یکی دیگه بگیر که حداقل اسم و رسمت با خودت خاک نشه... اما حرفش یه کلوم بود... نه... خدا یکی... زن یکی... خودمم ازش خواستم... گفتم به پای من نسوز... گفتم دندون رو جیگر می ذارم... تحمل می کنم تا تو صدای بچه ت رو بشنوی... اما هر بار می گفت... خجالت بکش زن... واسه چی عین طوطی حرفای مردم رو بلغور می کنی... فکر کن من سرطان داشته باشم... تو ولم می کنی؟ منم می زدم تو صورتمو می گفتم... خدا منو بکشه و اون روز رو نبینم...

خنده اش شکل گرفت...

-تا تو سه ماهت شد نفهمیدم حامله م... اصلا بعد از اون همه سال باورم نمی شد... آخرش یه روز که یکی از زنهای همسایه خونمون بود... از حال خراب و رنگ و روی زردم فهمید دردم چیه... آگه بدونی آقات چیکار کرد...

لب به دندان گزید... با اشتیاق پرسیدم:

-چیکار کرد؟؟؟ تعریف کن واسم...

خنده اش شرمگین بود... مثل نوعروس ها...

-دست انداخت دور کمرم و چرخوندم... می چرخوند و من می خندیدم و می گفتم نکن آقا مهدی... سرم گیج می ره... ولی خدا می دونه که دیگه هیچ وقت لذت اون چرخ و فلک رو تجربه نکردم...

غم در صدایش شکست...

-شب و روزش تو بودی... دین و ایمونش... عشق و امیدش... اصلا دیگه سر کار طاقتش نمی گرفت... به هر بهونه ای می اومد خونه... شدی چلچراغ خونمون... روشنی زندگیمون... بعدش هم که شادی...

بغضش هم شکست...

-خدا نساژه واسه اون نارفیق نامردی که اینجوری آتیش به زندگیمون انداخت...

اشکش سر خورد و از گوشه چشمش افتاد...

غصه ام گرفت... صورتش را بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم... تو رو خدا گریه نکن... منم گریه م می گیره...

میان اشک لبخند زد و گفت:

-نه عمرم... تو قوت پاهامی... تو غصه نخور... خدای ما هم بزرگه...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-چرا اینهمه سال تحمل کردی؟ شاید اگه جدا می شدی الان خیلی وضعمون بهتر بود... هزیننه مواد اون ما رو به این حال

و روز انداخته...

هیش محکم و قاطعی گفت:

-زندگی که کفش و پیرهن نیست که هر وقت پاره شد بندازیش دور... پونزده سال اون درد منو تحمل کرد... حالا نوبت

منه... هرچی باشه بازم پدر شماست... ما باید کمکش کنیم... اعتیاد درده... مرضه... مثل سرطان... گفت اگه سرطان بگیرم ولم

می کنی... گفتم نه... سر عقد بله گفتم... تا آخرشم هستم... الانم می گم... تا روزی که زنده م به خوب شدنش امیدوارم... یه

دکتر جدید پیدا کردم... این لباسای جدید رو که تحویل بدم می برمش پیش اون... بابات خوب میشه... من می دونم...

چشمانم را روی هم فشردم... چقدر من و مادرم در ساده دلی و خوش باوری... شبیه هم بودیم...!!!

دیاکو:

تقویم را جلوی دستم گذاشتم و شاداب را صدا زدم. مثل همیشه نرم و بیصدا داخل شد. نگاهی به اندام ظریف و دخترانه

اش کردم و گفتم:

-من امشب می رم کرج... فردا تولد دانیاره... یکی دو روزی نیستم. اگه مشکلی داشتی باهام تماس بگیر.

چشمی گفت و خواست از اتاق بیرون برود... اما کمی تعلل کرد و بعد پرسید:

-وآش جشن تولد می گیرین؟

بلند خندیدم...جشن تولد...آنهم برای کی...دانیار...!

-نه بابا...از این کارا خوشش نمیاد...!

با سادگی هرچه تمام تر پرسید:

-از کجا می دونین که خوشش نمیاد؟مگه تا حالا امتحان کردین؟

نه...همیشه از ترس برخورد سرد و پوزخندهای دردناکش ترجیح داده بودم با یک تبریک و یک کادوی جمع و جور سر و تهش را هم بیاورم

-امتحان نکردم...ولی همون کادوهایی هم که وآش می گیرم یک ماه بعد باز می کنه..دانیار یه کم عجیبه...تو نمی شناسیش...!

زمزمه کرد:

-می دونم..یه چیزایی شنیدم...یه چیزایی رو هم خودم فهمیدم..ولی...فکر می کنم شاید یه کم تفاوت...بتونه یه ذره یخشون رو آب کنه...

پس سرمای وجود دانیار..به این دختر هم سرایت کرده بود...!ذهنم درگیر شد.

-بشین و بگو ایده ت چیه؟؟؟

نشست و دستانش را در هم گره کرد و روی پایش گذاشت و بدون اینکه مستقیم نگاهم کند گفت:

-چند وقت پیش استادمون به هر نفر یه مسئله داد و گفت هرکی بتونه حلشون کنه سه نمره به پایان ترمش اضافه می کنه...خیلی سخت بود و پیچیده...از یه طرفم به خاطر کم کاریم تو طول ترم به نمره ش احتیاج داشتم اما از پس حل کردنش بر نمی اومدم...شبی که فرداش باید جواب سوال رو تحویل می دادیم...آقای حاتمی اومدن اینجا...آخر وقت...من اینقدر درگیر مسئله بودم که متوجه اومدنشون نشدم...یه لحظه که سرم رو بلند کردم دیدم دارن دفترم رو نگاه می کنن...و بهم گفتن که چطور باید حلش کنم...صورت مسئله خیلی عجیب غریب و ترسناک بود...ولی با راه حل آقای حاتمی مثل آب خوردن حل شد و من تونستم سه نمره از یه درس وحشتناک بگیرم...و البته به جز من فقط دو نفر دیگه تو اون کلاس تونسته بودن جواب سوالاشون رو پیدا کنن و به همین خاطر استاد به جای سه نمره چهار نمره به ما داد...و من اینو مدیون برادرتون هستم...

احساس کردم الان است که شاخ درآورم...دانیار به شاداب کمک کرده بود؟

-واسه همین خیلی دوست داشتم یه فرصت پیش بیاد که بتونم ازشون تشکر کنم...از اونجایی که برادر شما خیلی آدم منزوی و غمگینی هستند...فکر کردم شاید با یه کیک تولد و یه چند تا کاغذ رنگی بتونیم خوشحالش کنیم...

از جا برخاستم و روی میبل...رو در رویش نشستم و گفتم:

-اینکه اینقدر دوست داری محبت آدما رو به هر شکلی که می تونی جبران کنی خیلی خوبه...من واقعا این روحیت رو تحسین می کنم...ولی واقعیتش از عکس العمل دانیار می ترسم...یعنی تا اونجایی که می شناسمش نه تنها خوشحال نمیشه بلکه حال جفتمون رو می گیره...

سرش را محکم تکان می دهد.

-نه...اینجوری نیست...راستش منم همین فکر رو در موردشون می کردم...آخه خیلی چیزای وحشتناکی شنیده بودم...حتی بعد از اون شبی که با هم بیرون رفتین و بعدش شما مریض شدید...

چند لحظه مکث کرد...انگار خجالت می کشید ادامه دهد.

-چون فکر می کردم عامل اون بیماری وحشتناک ایشون بوده...یه جورایی...ازشون بدم اومد...اما وقتی دیدم تو این مدتی که مریض بودین از کنارتون تکون نخوردن و با وجودی که نشون نمی دادن اما نگرانتون بودن...یا وقتی که نمی دونم به چه دلیلی اونقدر راحت به من کمک کردن...فهمیدم که زود قضاوت کردم...نمی دونم شایعاتی که پشت سرشونه تا چه حد درسته...اما می دونم به اون بدی هم که می گن...نیست...!

با کنجکاوی پرسیدم:

-در مورد دانیار چی شنیدی؟

سرش را بیشتر در گردنش فرو برد و گفت:

-اجازه بدین در موردش حرف نزنم.

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-بگو شاداب...من ناراحت نمیشم...فقط می خوام بدونم پشت سر برادر من چی می گن...!

آنقدر دستهایش را در هم فشرده بود که دیگر خونی در سر انگشتانش وجود نداشت.

-بدترینش اینه که می گن هیچ کس رو دوست نداره...حتی تنها برادرش رو...

سریع سرش را بلند کرد و در چشمانم خیره شد.

- که البته فهمیدم دروغه... اتفاقا شما واسش خیلی عزیزین.

سرم را تکان دادم:

-دیگه...همش رو بگو...

شرمندگی از سر و رویش می بارید.

-به خدا اینا حرفای من نیست...بچه های دکترا که همکلاسیش بودن اینا رو می گن.

بی قرار و کلافه گفتم:

-باشه شاداب..می دونم...بگو دیگه چی می گن؟

-غیبتشون می شه ولی می گن سلاح سرد داره..یه بارم دستگیر شده...چند بارم تا مرز اخراجی از دانشگاه پیش رفته...می

گن...به یه دختر هم...چیز شده...به یه دختر...

-نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به یه دختر چی؟تجاوز کرده؟

رنگش سرخ شد.به زحمت گفت:

-بله...!

خدای من...!

-خب دیگه؟

زانوهایش را به هم فشرد و گفت:

-همین...!

از استایل نشستن و صورت درهمش فهمیدم که فقط همین نیست.با تحکم گفتم:

-شاداب...بقیه ش رو هم بگو..لازم نیست خجالت بکشی...

با من و من گفت:

-من می دونم این حرفا دروغه...اصلا نباید به شما می گفتم.

بی اختیار داد زدم.

-شاداب...!

کل هیكلش تكان خورد... ترسید... تند و پشت سر هم گفت:

-می گن چندتا دختر رو هم مجبور کرده سقط جنین کنن...!

بعد انگار که تازه به معنی حرفش پی برده باشد... دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-وای... ببخشید...!

دست و پایم شل شد... تکیه دادم و به جایی که نمی دیدم... خیره شدم.

-به خدا... آقای حاتمی... من می دونم این حرفا بیخوده... اولش باور کردم... ولی بعد که شناختمش فهمیدم همش دروغه.

با بی حالی گفتم:

-تو مگه چقدر می شناسیش که می گی دروغه؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با قاطعیت گفت:

-ایشون رو زیاد نمی شناسم... اما مطمئنم... برادر شما... کسی که شما بزرگش کردین... نمی تونه اینقدر بد باشه...!

بی اراده قهقهه زدم... نمی دانم از حرف شاداب بود... یا از شدت درد...!

پشت به شاداب و رو به پنجره ایستادم... چقدر دلم از این تهرانی های بی مرام گرفت... آنهایی که از جنگ فقط اسمش را شنیده و از خون و آتش... فیلمهایش را دیده بودند...! تمام ایران شهید داد... تمام ایران در جهنم جنگ سوخت... اما غرب نشینان... به معنای واقعی خاکستر شدند... و فقط کسانی که در متن ماجرا بودند می دانند چه بر سر کردستان مظلوم آمد...! فقط آنها می دانند چه بر سر روح و روان بچه های کردستان آمد...!

-جنگ ایران و عراق برای تمام مردم کشور... جنگ ایران و عراق بود... اما مردم کردستان علاوه بر عراقیها... مجبور بودن با گروهکهای استقلال طلب و تروریست هم بجنگن... بقیه فقط درد عراق رو داشتن... اما جنگ کردستان از دو سال قبلش شروع شده بود... با این گروهک ها... شبی نبود که با آرامش سر رو بالش بذاریم... هر روز صبح کلی از اقوام و آشناهامون با سر بریده پیدا می شدن... خصوصاً توی شهر کوچیک مرزی ما که دیگه اوج مین گذاری و آتیش سوزی و رعب و وحشت بود... مرزها رو بسته بودن... راهها امنیت نداشتن... نمی تونستیم فرار کنیم... حکومت نظامی بود... مردا رو می کشتن و زنها رو با مو روی زمین می کشیدن و می بردن... این تازه اول فاجعه بود... جنگ که شروع شد... حزب کومله و دموکرات هرچی سلاح و تجهیزات داشتن... که کم نبود علیه مردم ایران و بخصوص کردستان استفاده کرد...

آن روزها برایم زنده می شدند... مو به مو و ذره به ذره... صدای فریادهایی که قطع نمی شدند و آتشی که هرگز خاموشیشان را ندیدم...

- ده سالم بود... تقریباً از کل خانواده فقط ما و داییم زنده مونده بودیم... بقیه رو یا عراقیا کشته بودن یا دموکراتها... بابام می گفت شنیدی از یکی از راهها میشه شبونه گذشت... به مادرم گفت چند تیکه وسیله ضروری برداره که شب راه بیافتیم... یه کمد داشتیم که مامان طلاها و اسناد رو اونجا نگهداری می کرد... من داشتم اونو خالی می کردم... دانیار هم کنارم بازی می کرد... اون موقع چهار سالش بود... دایان سه ساله هم که مریض و ناخوش احوال بود یه گوشه خوابیده بود... اون سال حصبه شایع شده بود... خیلی از بچه ها مردن... مامان زار می زد و می گفت دایان هم گرفته... اما علایم حصبه رو نداشت...

معه ام سوخت... با دست مشتش کردم.

- مامان و بابا تو حیاط بودن... بابا تو آلونک گوشه حیاط... مامان هم مشغول جمع کردن لباسا از رو رخت... یه دفعه صدای شکستن در حیاط رو شنیدم... و چند گلوله هوایی... دویدم پشت پنجره... دانیار هم دنبالم اومد... نمی دونم کرد بودن یا عراقی... اما لباسای بعضی تشون بود... دیدم که مامان جیغ زد... اسلحه رو به طرفش گرفتن... اما یکیشون که انگار فرمانده شون بود نداشت شلیک کنن... بابا از آلونک پرید بیرون و جلوی مامانم ایستاد... با دست خالی... نگران ناموسش بود... خم شد که یه بیلی کلنگی برداره... اما مهلتش ندادن... نه یه تیر... نه دو تیر... نه سه تیر... گرفتنش به رگبار... تیر می زدن و لذت می بردن... مادر جیغ می زد و با وحشت به پنجره نگاه می کرد... ما رو ندیده بودن... حرف مادر رو خوندم... گریه کنان دانیار رو انداختم تو کمد... دایان رو زیر بغل زدم و رفتم داخل... دانیار التماس می کرد... می گفت داداش... برو کمکشون... برو بکششون... خب بچه بود... فکر می کرد برادرش سوپرمنه... قهرمانه... می تونه از پس پنج شش تا مسلح وحشی بریاد... اما من حالیم بود... خودم مهم نبودم... به خدا مهم نبودم... اما با همه بچگییم فهمیده بودم که بیرون رفتنم از اونجا برابره با سلاخی شدن دانیار و دایان... صدای فریادهای مادرم نزدیک شد... خیلی نزدیک... آورده بودنش تو اتاق... یه دستمو گذاشتم رو دهن دانیار... یه دستمو رو دهن دایان... از ترس اینکه صداشون در نیاد... توی اون کمد تنگ... دقیقاً جایی که دانیار نشسته بود یه سوراخی به قطر چهار پنج سانت وجود داشت... دانیار گریه می کرد و از اون سوراخ به بیرون زل زده بود... یه دفعه دیدم دیگه هق هق نمی کنه... همراه با ضجه های مادرم هق هق اونم قطع شد... نمی دونستم چی می بینه... اما می دونستم هرچی هست مربوط به مادرمه که اینجوری تنش به رعشه افتاده... دلم می خواست یه دست دیگه داشتم تا بتونم جلوی چشماش رو بگیرم... اما...

هجوم اسید را در گلویم حس کردم!...

- دانیار چهار ساله علاوه بر صحنه مرگ پدرم... تجاوز و وحشیانه پنج مرد رو به مادرم دید... با تمام جزئیات... لحظه به لحظه... یه آن دیدم تکون خورد... تو تاریکی کمد چشماشو می دیدم که داشت از حدقه در می اومد... یه لحظه بچرخید و نگام کرد... با نگاهش التماس می کرد... اما من چیکار می تونستم بکنم؟ دوباره چشمش رو به اون سوراخ دوخت... حتی

جایی واسه اینکه یه کم عقیش بکشم و نذارم چیزی ببینه وجود نداشت... صدای مادرم از جیغ و ناله به خرخر تبدیل شد... دانیار چهارساله دید که مادرمو سر بریدن... جلوی چشمش مادرم رو عین یه گوسفند سر بریدن...!

چشمم را بستم و سرم را به پنجره تکیه دادم... سینه ام آتش گرفته بود.

کل خونه رو گشتن... دانیار خودش را به دیواره کمد چسبوند... از صدای قدمهاشون فهمیدم که نزدیک کمد شدن... هر دو رو بغل کردم و به خودم چسبوندم... می دونستم که به خاطر پیدا کردن غنیمت کل خونه رو زیر رو می کنن... می دونستم کارمون تمومه... در کمد رو باز کردن... هر سه نفرمون رو بیرون کشیدن... وای مادرم... توی خونش غلتیده بود... سرش رو سینش بود... وای... لباس تنش نبود... وای... وای...

حضور شاداب را در کنارم حس کردم... و دستی که چند لحظه در هوا ماند و سپس روی بازویم نشست...

دانیار زیباترین بچه شهر ما بود... سنی نداشتیم... اما کثیفی نگاه سربازا رو دیدم... نمی دونستم می خوان چیکار کنن... اما حس کرده بودم که نیتشون حتی از کشتن ما پلیدتره... دایان بغلم بود... دانیار رو فرستادم پشتم و خودم سنگرش شدم... اما با یه حرکت کنارم زدن... یکیشون به زبان فارسی افتضاح گفت:

-خوب نگاه کن بچه...!

دست دانیار رو کشیدن و بردنش وسط اتاق... اونجایی که جنازه مادرم بود... دست یکیشون رفت سمت شلوارش... دانیار عین یه مجسمه وایساده بود... حتی گریه نمی کرد... دایان رو گذاشتم رو زمین و هجوم بردم به سمتشون... با قنداق تفنگش زد تو شکمم... ولی مگه من درد حالیم بود؟؟؟ دوباره بلند شدم... دوباره زدن... دوباره بلند شدم... دوباره زدن... آخرین بار اسلحه رو به سمتم گرفت... تو چشماش دیدم که می خواد بزنه... به دانیار نگاه کردم... نگام نمی کرد... دایان رو دیدم... صورتش قرمز و تبار بود... فکر کردم که من بمیرم اینا رو چیکار می کنن؟؟؟

آخ...

-صدای تیر اومد... شیشه ها پایین ریختن... درگیری شد... دست دانیار رو گرفتم و رو هردوشون خیمه زدم... جرات نمی کردم سرمو بلند کنم... اونقدر تو اون حالت موندم تا بالاخره صدای داییمو شنیدم... اون وقت بود که تونستم بچه ها رو رها کنم... بلند شدم... نمی تونستم راست بایستم... داییمو دیدم که مبهوت به جنازه مادرم نگاه می کرد... مات و مبهوت... به زور صداش زدم... اما نمی شنید انگار... زانو زد و نالید... بی ناموسا... بی شرفا... بی وجدانا... چندتا مردی که همراهش بودن با دیدن وضع مادرم داخل نیومدن... اونا هم بیرون عزا گرفتن... ندیده بودم مردی گریه کنه... اصولا مرد کرد محال بود که اشک بریزه... اما اون روز همه مردایی که تو اون خونه بودن اشک ریختن... چندتا زن اومدن و شیون کنان یه چادری کشیدن رو جنازه مادرم... من دانیار ودایان رو بغل کرده بودم و فقط نگاهشون می کردم... اشک می ریختم و نگاه می کردم... دانیار... اما فقط نگاه می کرد... بدون اشک...

درد معده ام غیرقابل تحمل بود...دستی به ستم دراز شد...با چشمهای تار...قرص را دیدم...برداشتم و بالا انداختم...صدای نگرانش را می شنیدم...اما نمی توانستم بگویم خوبم...چون خوب نبودم...سالها بود که خوب نبودم...!

شاداب:

پرشان تر از آن بودم که بتوانم موقعیتم را درک کنم...فقط می فهمیدم که صورتم هر لحظه خیس تر می شود و معده ام همزمان با معده دیاکو تیر می کشد و می سوزد...هنوز درک درستی از شرایط نداشتم...هنوز حرفهایش را هضم نکرده بودم...باورم نمی شد...اینهمه وحشی گری...اینهمه رذالت...اینهمه پستی...در باورم نمی گنجید...اینهمه زجر...اینهمه درد...اینهمه عذاب...چطور تحمل کرده بودند؟؟؟لحظه ای تصور کردم...خودم را به جای دانیار گذاشتم...جلوی چشمم به مادرم تجاوز کنند...وای...سرش را ببرند...وای...چطور همانجا سنکوپ نکرده...چطور نمرده...چطور دوام آورده...؟؟؟

صدای دیاکو هرلحظه ضعیف تر می شد...اما اصرار داشت ادامه دهد...حالش خوش نبود...روانش خراب بود...جسمش خراب تر...التماسش کردم که حرف نزنند...اما ادامه داد:

-همون شب دایم فراریمون داد...گفت اینجا دیگه جای موندن نیست...گفت تو بزرگ شدی و باید حواست به خواهر و برادرت باشه...من نمی تونم همراهتون بیام...باید بمونم و مردمی که هنوز فرار نکردن رو نجات بدم...تو باید قوی باشی...هی...

-بردمون سر راه...یه راه سنگلاخ...یه کوه رو نشونم داد و گفت..اگه این کوه رو رد کنین دیگه جاتون امنه...حواست باشه سر و صدا نکنین...به چشم نیاین...دیدید بشین مهلتتون نمی دن...یه کم آب و غذا بهمون داد و راهیمون کرد...نمی تونم بهت بگم چطوری و با چه هراسی اون راه رو طی کردیم...اسهال دایان از ظهر شدت گرفته بود...با برگا تمیزش می کردیم...اما فایده نداشت...نمی دونم وبا بود...حصبه بود...چی بود که بچه رو در عرض پنج شیش ساعت از پا انداخت...نمی خواستم باور کنم که دایانم دیگه نفس نمی کشه...اما واقعا مرده بود...خاکش کردیم...منو دانیار با هم...من گریه می کردم...اما دانیار نه...فقط با دستای کوچیکش خاک می ریخت رو دایان و هیچی نمی گفت...و هیچی نگفت تا سه ماه بعدش...

سرش را از لبه صندلی جدا کرد و گفت:

-می دونی اولین جمله ای که بعد از سه ماه به زبون آورد چی بود؟
خندید...تلختر از هرچه گریه...

-تو کشتی...تو بابا رو کشتی...تو مامانو کشتی...تو دایان رو کشتی...

موهایش را چنگ زد.

-خیلی سعی کردم واسش توضیح بدم... که اون برادری که همیشه جلوی مزاحمای خیابونی می ایستاده و حمایتش می کرده و قهرمانش بوده... نمی تونسته با دست خالی... با مسلسل و تیر و تفنگ بجنگه و خونوادش رو نجات بده... اما فایده نداشت... نمی پذیرفت... یکی دو سال بعدش بهم گفت ترسو... می گفت اگه می مردیم... بهتر بود تا تیکه پاره شدن پدر و مادرمون رو ببینیم... می گفت ما هم باید می ردیم... باید می داشتی که ما رو هم بکشن... نمی دونست که من تو اون شرایط فقط به نجات دادن تنها کسانی که واسم مونده بود فکر می کردم نه خودم... واسه جون اون می ترسیدم... نه خودم...! دانیار هیچ وقت تصمیم منو درک نکرد... هیچ وقت...! می دونستم دیگه پیش چشمش شکستم... می دونستم دیگه بهم اعتقاد نداره... اما دین و ایمون من این بچه بود... تنها کسی که تو این دنیا داشتم... تنها کسی که واسم مونده بود... به همه کاری تن دادم... تا...

حرفش را قطع کرد... با خشونت از جا برخاست... آنقدر سریع که صندلی واژگون شد...

-من از جونم گذشتم تا این بچه رو به این سن رسوندم... شماها چهارسالگتون رو یادتون میاد؟؟؟ تو بغل پدر و مادرتون... تو خونه گرم و نرم... اصلا بدترین شرایطی که میشه واسه یه بچه چهار ساله تصور کرد چیه؟ اینه که پرورشگاهی باشه... یا پدر و مادر خوبی نداشته باشه... یا بذارش سر چهار راه گدایی کنه... اما دانیار من... تو سن چهارسالگی... در حالیکه هنوز نفس می کشیدی... مرد...! می گن اتاق خواب بچه ها رو از پدر و مادرشون جدا کنین چون روابط زناشویی روحشون رو اذیت می کنه... تو ذهنشون حک میشه و کلی مشکل روحی ایجاد می کنه... اونوقت پنج مرد... جلوی چشم دانیار... جلوی چشم بچه ای که هیچ درکی از این روابط نداشت... به نوبت و دسته جمعی... به مادرم تجاوز کردن... دانیار من بیست و پنج ساله که نمی تونه بخوابه... هیچ روانکاوی نتونسته کمکش کنه... هیچ دارویی نتونسته آرومش کنه... اونوقت این بچه قرتی های تهرانی... که نمی تونن شلوارشون رو بالا بکشن و افتخارشون نمایش مارک لباس زیرشونه... پشت سرش حرف می زنن؟؟؟ من بزرگش کردم... توی لحظه به لحظه زندگیش بودم... بهتر از خود خدا می شناسمش... این بچه تنها آسیبی که می تونه به دیگران بزنه از طریق دود سیگار شه... اصلا با محیط بیرون قهره... اگه یه سال باهاش حرف نزنم تا کام باز نمی کنه... اونقدر سرده... اونقدر احساسش داغونه... که حوصله آسیب زدن به دیگران رو نداره...

صدایش بالاتر رفت:

-تجاوز؟؟؟ دانیار اراده کنه صدتا دختر از سر و کولش بالا می رن... نشنیدی؟؟؟ قد و بالاش رو ندیدی؟؟؟ آخه چه احتیاجی داره تجاوز کنه؟؟؟ چون سرده... چون گوشه گیره... چون به کسی محل نمی ده و با کسی نمی جوشه... همیشه منبع خیر مردم... همیشه فرد مرموز جامعه... و از اونجایی که همه افراد مرموز حتما خلافکارن... هرچی انگه به این بچه می چسبونن... می گفتم الان است که سخته کند.

- دستگیری به جرم حمل سلاح سرد؟؟؟ دانیار تو خوش حتی حشره کشم نگه نمی داره... نه اینکه خیلی دلرحم باشه... واسش مهم نیست... هیچی... حتی خودش... حتی جونش... دانیار من یه مرده متحرکه شاداب... می فهمی؟؟؟ یه مرده که فقط نفس می کشه... و با هر نفس کابوس می بینه و عذاب می کشه...

کمی جلو رفتم... می خواستم بگویم غلط کردم... نگو... نکن... اما باز داد زد...

- چطور به خودتون اجازه می دین اینقدر راحت در مورد کسی که هیچی از زندگیش نمی دونین قضاوت کنین؟؟؟ چرا اینقدر راحت پشت سر مردمی که هرکدوم تو زندگیشون کلی بدبختی و مشکل دارن حرف می زنین؟؟؟ چطور اینقدر راحت شخصیت آدمها رو زیر سوال می برین؟؟؟ کدوم اخراج؟؟؟ کدوم تخلف؟؟؟ دانیار من با معدل نوزده و خرده ای ارشدش رو گرفت... تو یکی از بهترین رشته ها... از یکی از بهترین دانشگاه ها...! هوش و نبوغش رو ندیدین؟؟؟

دیگر نتوانستم سرپا بایستم... روی مبل افتادم...!

- آره قبول دارم... با دخترای زیادی ارتباط داشته... اما من به چشم خودم دیدم که اونا دنبالش بودن... اونا خواستن... گفتم دانیار نکن... گفت من از روز اول بهشون گفتم... ازدواج نه... رابطه طولانی مدت نه... آویزون زندگیم شدن نه... اینکه دخترا احمقن و همشون فکر می کنن می تونن از آدمی مثل دانیار یه عاشق مجنون و مرد زندگی بسازن ربطی به برادر من نداره... نمی گم کارش درسته... اما حداقل صداقت داره... کسی رو گول نمی زنه... دختری رو اغفال نمی کنه... اگه دخترا خراب شدن و اینقدر راحت بهش پا می دن... تقصیر دانیار نیست... پس بیجا می کنن که از حرص دلشون پشت سرش بدگویی می کنن... غلط می کنن پشت سر این بچه حرف می زنن...!

هق هق کنان صورتم را بین دستهایم پنهان کردم... من با این حرف نسنجیده چه کرده بودم؟؟؟ چه آتشی در دل این مرد روشن کرده بودم... چه زخمی را نمک پاشیده بودم... از چه کسی بدگویی کرده بودم...!

دیاکو:

نمی دانم چند دقیقه یا چقدر داد زدم... فقط وقتی به خودم آمدم دیدم که شاداب... مثل یک جوجه سرمازده و ترسیده... در خودش جمع شده و گریه می کند... ناگهان تمام خشمم فرو نشست... این دختر بچه که حتی موقع جنگ وجود نداشته چه گناهی کرده بود؟

خسته و بیحال روی مبل نشستم... درد معده ای که یادگار همان دوران بود عذابم می داد... به زور چند قلمپ آب خوردم و دستی به صورت ملتهبم کشیدم... نگاهش کردم... آنقدر گریه اش شدید بود که هیچ حرفی برای دلداری اش پیدا نمی کردم... منتظر ماندم تا کمی هق هقش آرام گیرد و بعد گفتم:

-شاداب؟؟

دستهایش را از روی صورتش برداشت و نگاهم کرد... تا چشمش به من افتاد دوباره گریه اش شدت گرفت. دلم سوخت... روح این دختر تحمل اینهمه خشونت را نداشت... نباید اینطور آزرده اش می کردم... اما خودم هم نفهمیدم چطور این زخم چند ساله بعد از این همه مدت... یک دفعه سرباز کرد و ترکشهایش دامن شاداب را گرفت. آرام گفتم:

-شاداب خانوم... بسه دیگه...!

اما انگار با هر کلمه من بغضهای جدیدش می شکستند و اشکهایش سریعتر از قبل فرو می ریختند. برخاستم و نزدیکش رفتم. کنار پاهای کوچکش زانو زدم و گفتم:

-شاداب منو ببین...

از نگاهم فرار می کرد. چشمها و دماغ قرمز شده اش... عذاب وجدانم را بیشتر کرد. دستم را زیر چانه اش گذاشتم و گفتم:

-آخه واسه چی اینجوری گریه می کنی؟ از من ترسیدی؟

سرش را تکان داد... یعنی نه.

-پس چی؟

درحالیکه چانه اش هنوز می لرزید گفتم:

-من حرف خیلی بدی زدم... من... نمی خواستم...

لبخندی زدم و بلند شدم.

-نه... مقصر تو نیستی... همسن و سالای تو حق دارن که این چیزا رو درک نکنن... چون هیچ وقت جای من یا دانیار نبودن... من واسه خودم ناراحت نیستم... اما حرف ناحق در مورد دانیار آتیشم می زنه... چون فقط من و خدا می دونیم چه زجری می کشه... گاهی فکر می کنم شاید حق با اونه... شاید بهتر بود ما هم می مردیم... شاید بهتر بود می داشتم کشته بشه تا اینکه اینجوری روزی هزار بار بمیره... به هر حال... دیگه گذشته... و خوشبختانه دانیار اصلا براش مهم نیست که کی در موردش چی می گه... اما من هنوزم نمی تونم دست از حمایتش بردارم... عصبانیتم رو هم بذار به پای عشق برادری.

سرش را بالا گرفت... هنوز گاهی قطره اشکی از چشمش سر می خورد و روی گونه اش می غلتید.

-یعنی هیچ راهی واسه کمک کردن نیست... یه چیزی که دردش رو کمتر کنه؟؟؟

چشمان یخ زده دانیار را مجسم کردم و گفتم:

-نمی دونم...منکه هرچی به ذهنم رسیده انجام دادم...می دونی باید یه حسی باشه که بخوای بهش تلنگر بزنی...اون حسه تو دانیار نیست دیگه...

برخاست...اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-نه اینجوری نیست...نمیشه که هیچی نباشه...اون شما رو دوست داره...به من کمک می کنه...اینا یعنی یه چیزی هست...یه چیزی که سرکوب شده...یه چیزی که خوابیده و باید بیدار بشه...

چه حرفهایی بلد بود این دختر بچه احساساتی!...

-واقعا فکر می کنی با یه جشن تولد بتونی این احساسات خفته رو بیدار کنی؟

درحالیکه دماغش را بالا می کشید گفت:

-نمی دونم..اما اگه اجازه بدین سعیمو می کنم.

دلَم نمی خواست با گفتن "بی فایده ست" بیشتر از این دلش را بشکنم. پس لبخندی زدم و گفتم:

-باشه...بینم چیکار می کنی...من واسه آخر هفته دانیار رو می کشونم تهران...بقیه کاراش با خودته...چیزی هم لازم داشتی بگو...

با ذوق خندید و گفت:

-وای ممنونم!...

خسته بودم...نیاز به تنهایی داشتم...پشت میزم نشستم و گفتم:

-من ممنونم...الانم دیگه بهتره بری خونه...دیر میشه...

با هیجان محسوس از اتاق بیرون رفت...اما چندثانیه بعد دوباره داخل شد...دوباره در قالب خجالتی اش فرو رفته بود...با نگاه خیره بر زمین و دستهای آویزان قفل شده درهم...!

-چیزی می خوای؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-شما از دست من ناراحت نیستین؟؟؟

آخ که چقدر این دختر شیرین و دوست داشتنی بود...با تمام محبتی که نسبت به او در دلَم احساس می کردم گفتم:

-نه دختر خوب...دلخور چرا؟

-معدتون درد نمی کنه؟

-نه...خوبم..نگران نباش...

کمی با انگشتانش بازی کرد و کاغذی که در مشتش نهفته بود روی میز گذاشت.

-این تلفن خونمونه...اگه حالتون خوب نبود تماس بگیرین!...

دلهم می خواست لپش را بگیرم و محکم بکشم!...

-باشه...مرسی...

صورتش باز شد و لبخند روی لبهایش نشست...سرسری خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

خندیدم و سر تکان دادم...!چقدر این سادگی و معصومیتش را دوست داشتم!...

شاداب:

مادر در حالیکه روی پایش می کوبید و اشک می ریخت گفت:

-الهی من بمیرم...الهی بمیرم واسه این دو تا جوون...خیر نبینه باعث و بانی این جنگ..خدا لعنت کنه اون صدام جانی و

پست فطرت رو...چه بلایی به سر مردممون آورد...چه کرد با این کشور...بمیرم الهی...

با بغض گفتم:

-باید دانیار رو ببینی...هیچ حسی تو نگاهش نیست...انگار داری با یه رباط حرف می زنی...دیاکو رو ندیدی...می گفتم

الانه که روح از تنش بره...نمی دونی چه حالی شده بود...نمی دونی چجوری می لرزیدی...

مادر لبش را گزید و گفت:

-فکر می کنی کم دردیة؟؟؟جلو چشمت پدرت رو تیربارون کنن...مادرت رو سر بزن...از همه بدتر...اون صحنه های

تجاوز...که تا آخر عمر نمی ذاره کمرشون راست شه...بیچاره اون پسر...معلومه که دیگه احساسی واسش نمی

مونه...بیچاره تر از اون دیاکو...که هم مصیبت پدر و مادر و خواهرش رو داشته هم مسئولیت برادرش رو...واقعا باید به این

پسر آفرین گفت...کو همچین مردی؟؟؟مگه دیگه اینجور آدمی پیدا میشه؟؟؟تو این نمونه که دیگه برادر به برادر رحم

نمی کنه...پدر به ناموش رحم نمی کنه...وجود همچین آدمایی مثل رویاست...احسنت به غیرتش...آفرین به گذشتش...مرحبا به این دل بزرگش...!

دلَم از تعریف های مادر غنچ می رفت...دیاکوی من...در چشم همه..یک اسطوره بود...!

-حالا تو می خواهی چیکار کنی؟نمیشه که بری خونه یه مرد جوون رو تزیین کنی یا تو خوش کیک بپزی...!

بادم خوابید...مادر در مقابل پسر پیغمبر هم از مواضعش کوتاه نمی آمد.

-شادی رو هم با خودم می برم..تبسم هست...تازه دیاکو که کل روز رو خونه نیست.

کمی فکر کرد و گفت:

-نه...نمیشه...تا شما برگردین دلَم هزار راه می ره.

نمی توانستم از شانس دیدن خانه دیاکو و از آن مهمتر..خوشحال کردنش بگذرم.با التماس گفتم:

-مگه نمی خواستیم لطفش رو جبران کنیم؟؟به خدا هیچی به اندازه خوشحال کردن دانیار شادش نمی کنه...تازه مگه

دیاکو رو ندیدی؟مگه همیشه نمی گی آدم شناسیت حرف نداره...آخه بهش میاد آدم بدی باشه؟؟؟

مادر آه کشید و گفت:

-نه...بهش نمیاد...ولی اینقدر زمونش بد شده که به چشم خودمم نمی تونم اعتماد کنم.

با حسرت سرم را پایین انداختم.مادر انگار که کشف مهمی کرده باشد گفت:

-خب چرا تو شرکت جشن نمی گیری؟

با ناراحتی گفتم:

-آخه شرکت جای این حرفاست؟دیاکو با اون همه جبروتش آهنگ تولدت مبارک بخونه تو شرکت؟؟؟

دستانش را گرفتم:

-اصلا خودتم بیا..ها؟

اخم کرد.

-چه حرفایی می زنی دختر...من کجا پیام..سن و سال من به اینجور مهمونیا می خوره آخه؟

هیجانزده گفتم:

- تو روز که کسی نیست.. خودمونیم.. قبل از اینکه مهمونا برسن برگرد... خوبه؟؟؟

سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

- من کلی کار دارم.. نمی تونم...

نزدیک بود گریه کنم.

- مامان.. تو رو خدا...

شادی هم از دامانش آویخت:

- مامانی... اجازه بده دیگه... پوسیدیم تو این خونه... به خدا خوش می گذره.

مادر مستاصل به صورتهای غرق خواهشمان نگاه کرد.. انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

- آدرس دقیق و شماره تلفن خونش... شماره موبایلش و شماره تبسم رو بهم بده... تا قبل از ساعت ده هم باید خونه

باشین... وگرنه بار آخرتون میشه که بدون من جایی می رین...

شادی هلهله کنان خودش را در آغوشم انداخت... اما ناگهان ایستاد و گفت:

- ولی ما که لباس نداریم...! چی بپوشیم؟

مادر با همان لحن شاکی اش گفت:

- واسه تو یه تونیک می دوزم... با اون شلوار جینی که شاداب واست خریده بپوش... تو هم بیا اندازه ت رو بگیرم.. ببینم با

این پارچه هایی که دارم می تونم یه چیزی سرهم کنم یا نه...!

می دانستم که همین پنج_شش متر پارچه هم هزینه زیادی بر مادرم متحمل می کند... اما او با بزرگواری و به خاطر

خوشحالی من و شادی... مثل همیشه... گذشت کرد...!

- دلک خودتی و اون شرک و کردک...! مگه من میمون سیرکم که پیام اون کردک یخ و ماست رو بخندونم؟

با چاپلوسی گفتم:

- یعنی به خاطر منم نمیای؟

چینی بر بینی اش انداخت و گفت:

-مثلاً تو خیلی شخصیت مهمی هستی؟

توی چشمانش نگاه کردم و و مظلومانه گفتم:

-تبسم؟؟؟

رویش را برگرداند و گفت:

-ایش...قیافت رو که اینجوری می کنی شبیه سگ آقای پتی بل می شی ..یه وقت اینجوری واسه دیاکو عشوه نیای...!

به خاطر منافعم مظلومیتم را حفظ کردم.

-تبسم جونم...!

بی تفاوت گفت:

-زهرمار...فکر کردی من خرم؟فکر کردی نمی دونم می خوامی از نمک وجود من واسه روشن کردن ترموستات دیاکو..اونم

به نفع خودت...سوء استفاده کنی؟؟؟می خوام صد سال سیاه این کردک نخنده...دیاکو هم محل سگ به تو نده...به من

چه؟حالا باز اگه شهاب جون بود یه چیزی...!

با هیجان گفتم:

-خب حتما دعوتش می کنه...دوستشه به هر حال...

لب و لوچه اش را کج کرد و گفت:

-نه...حالا که فکر می کنم می بینم شهاب رو نمی خوام...هرچی ترموستات دیاکو خرابه مال این اکتیوه...خاک بر سر هر

روز با یکیه...افشین جون بهتره...سر به زیره...آقاست...البته عین خودمون شپش تو جیبش بندری می رقصه ها...ولی بهتر

از اون شهاب پولدار خوشتیپ چندشه...!

اگر ساکت می ماندم تا خود صبح حرف می زد.با عجله گفتم:

-خب اونم از دوستای صمیمیشه...میادش حتماً...

یک لنگه ابرویش را بالا برد و گفت:

-!..اینجوریه؟؟قبلا تا از این حرف می زدم... می گفتمی بی ادبی منحرفی...حالا که کارت گیره..هرچی من می خوام

همونه...آره؟

خندیدم و دستم را دور گردنش انداختم:

-به خدا جبران می کنم..آخه منو شادی رو که می شناسی...پشه تو دهنمون می ماسه...ولی تو ماشالا شیرینی...با نمکی...مجلس گرم کنی...می تونی یخ دانیار رو باز کنی...

خودش را عقب کشید و گفت:

-بکش کنار سبکسر نادان...دقیق بنال ببینم چی می خوای...نکنه توقع داری ترموستاتش رو روشن کنم؟؟؟آخه بدبخت...اون همینجوریشم تو کار تجاوزه...یخ کجاشو باز کنم؟

حرصم گرفت:

-وای تبسم...صدبار گفتم اون حرفا شایعه بوده...واسش حرف درآوردن...حالا خیر مرگت میای یا نه؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-به من چی می رسه؟؟؟

با خوشحالی گفتم:

-تو بیا..قول می دم دست خالی بیرون نری...

با ناز نگاهش را از من گرفت و گفت:

-بذار ببینم چی میشه...حالا کفشو چیکار می کنی؟ نکنه می خوای با اون کت و دامن زرشکی...کتونی سبزیی که تازه خریدی بیوشی؟؟؟

بعد ناگهان زد زیر خنده و گفت:

-وای فکر کن...خیلی با حال می شی شاداب!..!

مشتی بر بازویش کوبیدم و گفتم:

-خودت رو مسخره کن بی تربیت...یکی از دوستانم یه صندل همون رنگی با پاشنه های کوچولوی نخودی داره.اصلا به خاطر اون...رنگ پارچمو زرشکی انتخاب کردم.

جیغش به هوا رفت:

-تو غلط کردی...خودم اینجا بوقم؟

چشمک زدم و گفتم:

-نکنه می خوامی با اون پیرهن آبیہ صندل قرمز بیوشی؟؟؟

با حرص بر بازویم کوبید و گفت:

-تف به اون ذات خرابت شاداب..!

راس ساعت هشت صبح دم در آپارتمان دیاکو بودیم. تبسم بر پشت دستش کوبید و گفت:

-این تایم تیبلت (time table) منو کشته شاداب خانوم... از پنج صبح ول شدیم تو خیابون... که مبادا دیر برسیم... آخه گاگول... بر اساس کدوم جی پی اس از خونه ما تا اینجا پنج ساعت راه بود؟ها؟

سرم را خاراند. حق با تبسم بود. دیاکو گفته بود ساعت نه... از ترس دیر رسیدن شش صبح حرکت کرده بودیم. تازه با کلی معطلی اتوبوس و مترو... باز هم یکساعت زود رسیده بودیم.

-الان دقیقا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

با کلافگی گفتم:

ا-ه... تبسم... چقدر غر می زنی... یه دقیقه زبون به دهن بگیر.

نگهبان مجتمع چپ چپ نگاهمان می کرد... آنجا ماندنمان درست نبود...

-چاره ای نیست دیگه... با این بار و بندیل دستمون زشته اینجا وایسیم... بریم بالا...

تبسم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-عواقبش پای خودت.. آگه با صحنه های مثبت هیجده مواجه شدی نرنی خودت رو بکشی... حوصله نعش کشی ندارم.

در مورد دیاکو... حتی به شوخی هم این قضیه را نمی پذیرفتم. با غیظ گفتم:

-خفه.. دیاکو اهل این حرفا نیست..!

خودش را توی آسانسور جا کرد و گفت:

-آره جون خودت... یه مرد به من نشون بده که تو این خطاها نباشه..!

حوصله بحث کردن نداشتم.. آنهم با این تپش کر کننده قلبم.

پلاستیکهای دستم را روی زمین گذاشتم و دستهای عرق کرده ام را به مانتویم مالیدم و زنگ را به صدا در آوردم. با تاخیر چند دقیقه ای در باز شد و دیاکو با رکابی سفید و گرمکن مشکی... موهای آشفته و چشمان خواب آلود در چارچوب قرار گرفت. هر سه با هم سلام کردیم. با تعجب گفت:

-شما این؟؟؟

هر سه نفرمان سرمان را پایین انداخته بودیم... عادت نداشتیم بیشتر از آرنجش را لخت ببینم.

من من کنان گفتم:

-بیخشید... انگار خیلی زود رسیدیم.

از مقابل در کنار رفت و گفت:

-نه.. خوش اومدین.. بفرمایین.

کف خانه اش مفروش بود.. کفشهایمان را در آوردیم... تبسم بلبل زبانی می کرد.

-انگار از خواب بیدارتون کردیم... شرمنده ها.. ولی گفتیم نکنه ترافیک باشه و دیر برسیم... البته ساعت از هشتم رد شده... الان که دیگه وقت خواب نیست...

ضربه آرامی به پای تبسم زدم. دیاکو خندید و گفت:

-آره حق با شماست... دیشب تا دیروقت بیدار بودم... خواب موندم... آشپزخونه اونجاست... شما راحت باشین منم الان میام.

خریدها را روی کانتر گذاشتیم. تبسم گفت:

-دیدید گفتیم؟ تا دیر وقت واسه چی بیدار بوده؟ اصلا طبق یه اصل کلی مردا به سه دلیل شبا دیر می خوابن... انجام عمل خاک بر سری... مشاهده عمل خاک بر سری... مطالعه در مورد عمل خاک بر سری...! از اونجایی که این جناب شرک همسن پدر بزرگ مرحوم منه دیگه کار از مطالعه و مشاهده گذشته و قطعا مشغول انجام فعل کثیف خاک بر سری بوده... می گی نه... حالا بذار وقتی رفت... می ریم تو اتاقش رو می گردیم... اگه یه بالنی.. بادکنکی... چیزی پیدا نکردیم... هرچی دلت خواست بگو...

صدای دیاکو را از پشت سرمان شنیدم و مردم!!

-چی شده؟ بادکنک نخریدین؟ فکر می کنم سوپری سر کوچه داشته باشه...!

تبسم از جا پرید و گفت:

-وای قلبم...بابا شما چرا اینجوری داخل ما میشین؟؟؟ تو رو خدا قبلش یه خبری بدین...!

دیاکو بلند خندید و گفت:

-من داخل کسی نشدم خانوم تبسم خانوم... شما حواستون نبود.

بمیری تبسم... بمیری با این حرف زدنت... بمیری...!

منکه ترجیح دادم اصلا نچرخم و نبینمش... تبسم هم که بی شک از دست رفته بود با آن سوتی وحشتناکش...!

فکر کنم حال خراب ما را فهمید که ادامه نداد.. اما هنوز لبخند روی لبش بود.

-صبحونه خوردین؟

شادی که سکوت ضایع ما دو نفر را دید گفت:

-بله... دستتون درد نکنه...

وارد آشپزخانه شد... درحالیکه خودم را مشغول کیسه های خرید نشان می دادم زیرچشمی نگاهش کردم. رکابی اش را با یک تی شرت ساده عوض کرده بود.

-حالا که اینجایی یکمم با من بخورین.. تنهایی از گلوم پایین نمی ره...!

تبسم خواست حرف بزند... محکم به پایش کوبیدم.. برای امروز بس بود...!

تا ساعت چهار بی وقفه کار کردیم. کیک را که سفارش داده بودیم. اما خودمان شیرینی خانگی پختیم. سالاد الویه درست کردیم. میوه هایی که دیاکو خریده بود شستیم و چیدیم. سالن را تزیین کردیم. شادی هم وظیفه نظافت را بر عهده داشت. البته در این بین مجبور بودم مرتب تبسم را از اتاقهای مختلف بیرون بکشم... چون از بس از دست دیاکو حرص گرفته بود که به قول خودش می خواست با پیدا کردن بالن و بادکنک گناهکار بودنش را ثابت کند.

تمام سعی ام را کردم که امانتدار باشم و جلوی کنجکاوی ام را بگیرم. اما همه وجودم تمنا بود برای بازرسی کل زندگی اش.. دلم می خواست اتاقها را یکی یکی بگردم... کمدها را باز کنم.. عطرهايش را ببویم.. عکسهايش را ببینم... ظرفهايش... وسایل خانه اش... همه و همه.. اما وجدان و تربیتم اجازه نمی داد.

تبسم از سرویس بهداشتی داد زد:

-شاداب... اینجا دستشویی ایرانی نداره.

من هم داد زدم:

- که چی؟

- حالا من چیکار کنم؟؟؟رو اینا نمی تونم خب.

غش غش خندیدم.

-یعنی چی نمی تونی...بشین روش دیگه.

-نمیشه بابا...احساس می کنم رو مبلم..روم نمیشه کاری بکنم...!

شادی که دستش را روی دلش گذاشته بود...من از او بدتر...

-خفه شی شاداب...به چی می خندی؟مگه تو نمی دونی من همیشه بیسم؟حالا که گرفته...من چه خاکی تو سرم بریزم؟رو

این نمی تونم زور بزنم.

میان خنده گفتم:

-اینقدر ادا در نیار تبسم...دیره...

کمی سکوت کرد و گفت:

-اینجا یه راه آب داره...میشه رو این؟

برق از چشمم پرید...پشت در ایستادم و گفتم:

-بیا بیرون ببینم...می خوای زندگی مردم رو به گند بکشی؟

همچنان داد می زد:

-چطور پیام بیرون؟ سر بچه اومده...الانه که شونه هاشم متولد شه...!

از تصور چیزی که گفته بود عقم گرفت...دستم را جلوی دهانم گرفتم و از سرویس دور شدم:

-بترکی تبسم...ببین با این همه کار دارم سر چی با تو سر و کله می زنی.

بعد از چند دقیقه خوش و خرم بیرون آمد و گفت:

-آخیش..حالم بد بودا..می گم تازه فهمیدم چرا این دوتا برادر هیچیشون به آدم نبرده...آخه بگو آدم عاقل رو به رو توالت
آینه قدی نصب می کنه؟حالا هی من خودمو می دیدم..هی خندم می گرفت...چیز می دیدم..واسه خودم کیف می
کردم...خب معلومه که بعد یه مدت آدم خل میشه.

سری تکان دادم و گفتم:

-تو آدم بشو نیستی..اگه امشب آبروی منو نبردی...!حالا ببین..!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دلتم بخواد...از سرتونم زیادم...زود باشین بریم حاضر شیم..الانه که کردک از راه برسه...همین که ما سه تا لولو رو ببینه
رم می کنه و در می ره.

به اتاق خواب دیاکو رفتیم..با ولع گوشه به گوشه اش را بلعیدم..اتاقش ساده بود اما شیک..یک تخت چوبی دو نفره...با رو
تختی کرم قهوه ای و میز توالت و پا تختی های هم رنگش...!عکس بزرگی از دانیار را به دیوار زده بود...درست توی دید
خودش...لحظه ای به او حسادت کردم..به این عشق عمیق و بی حدی که از دیاکو نصیبش می شد...!تبسم سقلمه ای به
پهلوم زد و گفت:

-نمی دونم حکمتش چیه که همه اتاقا تخت دو نفره دارن...نکنه اینجا از این خونه بدا باشه که شبا اجاره شون می
ده...ها؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-تو اگه حرف نزدی می میری؟

بی توجه به من گفت:

-میگما...شاداب...اینجا قراره اتاق خوابتون باشه؟؟؟اینجا قراره عروس بشی؟

این دقیقا چیزی بود که از لحظه ورود به آن می اندیشیدم..اما با خشم ساختگی گفتم:

-خیلی بی ادبی تبسم...ساکت شو و به کارت برس.

شادی که برای شستن دست و رویش رفته بود، برگشت و لباسهایش را پوشید..منهم لباسم را پوشیدم و با لذت به خودم
نگاه کردم..کار مادرم حرف نداشت...یک کت کوتاه با دامن ماکسی بلند که از پشت چاک می خورد..تبسم با افسوس گفت:

-قربون خدا برم...!محض رضای دیاکو...یه خالم از بدنت پیدا نیست..من موندم که دقیقا با کجات می خوام موتورش
رو روشن کنی؟

خندیدم.

-ولی این رنگ زرشکی تیره... با اون تاپ مشکی دلبر... خیلی بهت میداد... ظریف مریفم هستی... یه جیگری شدی واسه خودت ناقل... باب دندون کردا...! یه رژگونه هم بزنی درست میشه.

جوراب نازک مشکی را پوشیدم و گفتم:

-نه... آرایش نمی خوام...

دیاکو گفته بود... همین طور دوستم دارد.

-به جان خودت راه نداره... یه جوروی می زنم که خودتم نفهمی... بیا...

خفیف اما ماهرانه رنگ و رویی به پوستم داد و خودش سوت کشید.

-بین چی شدی... محشر...

با رضایت به تصویر خودم خیره شدم و تا خواستم ابراز احساسات کنم زنگ در به صدا در آمد. همزمان تبسم توی صورتش کوبید:

-وای... اومدن... من هنوز حاضر نشدم.

با اضطراب سالم را روی سرم انداختم و گفتم:

-بدو... زود باش...

و به سمت در رفتم.

دیاکو:

کلید را از جیبم درآوردم که در را باز کنم. امیدی به سالم بودن آن سه دختر شر و شیطان نداشتم. اما قبل از اینکه کلید را پیدا کنم در باز شد. سرم را بالا گرفتم... و... جا خوردم. اول فکر کردم اشتباه آمده ام... اما آن دستهای قفل شده و سر به زیر افتاده مطمئنم کرد که این دختر خوش پوش و ملیح... خود شاداب است. با تعجب گفتم:

-شاداب؟

آرام سلام کرد و گفت:

-خوش اومدین.

کلید میان انگشتانم خشک شده بود.

-خودتی؟

با شرم لبخند زد و جواب نداد.

داخل خانه شدم. با تحسین سرتاپایش را برانداز کردم و گفتم:

-چقدر بهت میاد. خیلی عوض شدی.

آهسته گفت:

-خیلی ممنون.

صدای سرفه های مصلحتی تبسم وادارم کرد چشم از او بگیرم. با شادی کنار هم ایستاده بودند. تبسم هم در آن پیراهن آبی آسمانی خیلی زیباتر از قبل به نظر می رسید و البته بزرگتر.

نگاهی به اطراف خانه کردم. سالن پر بود از بادکنک و کاغذ رنگی. یک "تولدت مبارک" بزرگ هم به دیوار چسبانده بودند. بوی خوشی هم از آشپزخانه به مشام می رسید. شاداب توضیح داد:

-میوه ها رو توی بشقاب گذاشتیم که پذیرایی کردن راحت تر بشه. کیک رو هم گرفتیم تو یخچاله. اگه دوست دارین یه نگاه بهش بندازین. به عنوان عصرانه هم شیرینی پفکی و سالاد الویه درست کردیم. سالادا رو توی باگت ریختیم آماده ست. شربت پرتقال و آلبالو هم هست. اینم که تزئیناته. اگه فکر می کنین چیزی کم و کسره که سریع آماده کنیم.

در واقع همه چیز خیلی بهتر از تصورات من در مورد توانایی های این سه دختر بود. از دور نگاهی اجمالی به آشپزخانه مرتب و تمیز انداختم و گفتم:

-همه این کارا رو شما کردین؟

تبسم با بی قیدی گفت:

-تنهایی که نه... پدر بزرگ مرحوم من که اومده بود جلو چشمم... خیلی تو پیشبرد کارا کمکمون کرد.

شاداب سرزنشگرانه گفت:

-تبسم...!

خنده ام گرفت و گفتم:

-حق دارین..خسته شدین...ایشالا تولد شما جبران کنم.

رو به شاداب گفتم:

-من سریع یه دوش می گیرم و میام.الانه که سر و کله بچه ها پیدا شه.

شاداب تنها سر تکان داد.اما تبسم در حالیکه روی مبل می نشست گفت:

-بفرمایید...چیزی لازم داشتین خبرمون کنین.

بیشتر از جمله تبسم سرخ و سفید شدن شاداب برایم جالب بود.با خنده گفتم:

-چشم...حتما.

از کنار شادی گذشتم و گفتم:

-چه خوشگل شدی دکتر کوچولو.

او هم مثل خواهرش قرمز و شد و سر به زیر انداخت و زیرلب گفت:

-ممنون.

علی رغم ظاهر آرامم..دروغم غوغا بود...به شدت از عکس العمل دانیار وحشت داشتم...نه به خاطر خودم..من آمادگی هر چیزی را از طرف دانیار داشتم...اما برای این سه نفر نگران بودم...به خاطر شوق و ذوقی که داشتند و زحمت بی حسابی که کشیده بودند...در حالیکه فقط من می دانستم که هیچ کس مثل دانیار استاد خراب کردن حال خوش آدمها نیست...سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم.یک پیراهن مردانه سربی با شلواری به همان رنگ منتهای تیره تر.مقابل آینه ایستادم و موهایم را مرتب کردم...خواستم عطر بزنم که چشمم به کیف لوازم آرایش صورتی رنگی افتاد.زیپش نیمه باز بود...تمایلی برای دیدن محتویاتش نداشتم.اما وجودش روی میز من حس خوبی داشت...!

موبایلم را برداشتم و شماره دانیار را گرفتم.فقط خدا می داند چقدر برای آمدنش انرژی خرج کرده بودم..اما باز می ترسیدم پشیمان شود و نیاید.بعد از چند بوق متوالی صدای خسته اش در گوشی پیچید.

-بله؟

-نرسیدی هنوز؟

نفس عمیق و کشدارش را شنیدم.

-نزدیکم.

-باشه..منتظرتم.

-هنوز نمی خوای بگی چه خبره؟

نگران بودم..نگران تر شدم...جشن تولد چیزی نبود که به خاطرش دانیار را مجبور به آمدن بکنم...!

-خبری نیست.می خوام پنجشنبه _جمعه رو با هم باشیم.همین.

پوف کلافه ای کرد و گفت:

-نیم ساعت دیگه اونجام.

از اتاق بیرون رفتم.طبق معمول شاداب و تبسم در حال سر و کله زدن بودند..شاداب حرص می خورد و شادی می خندید.با دیدن من هر سه سکوت کردند.خواستم به آشپزخانه بروم و نگاهی به کیک بیاندازم که زنگ به صدا آمد.شهاب و افشین بودند.با سر و صدا داخل آمدند.شهاب بلافاصله سراغ ضبط رفت و گفت:

-از اونجایی که می دونستم سی دی به درد بخور دور و بر تو و دانیار پیدا نمیشه با خودم یه چیز توپ آوردم.البته چیزای توپ تری هم داشتما...ولی از اونجایی که تو اهل حال نیستی بی خیال شدم.

چشم غره ای رفتم و با ابرو به دخترها اشاره کردم و به آشپزخانه رفتم.دنبالم آمد و گفت:

-تو هم که دختر نیوردی...نیوردی... الانم که آوردی چشم بازار رو کور کردی.بابا چیزی تو دست و بالت نبود خودمو خبر می کردی.آخه ما رو چه به این بچه پیچا؟

توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

-یا گل بگیر در اون دهنه رو و برو بیرون...یا خفه شو و بیا کمک که این کیک رو در بیاریم.

خم شدم و کیک را به زحمت از یخچال درآوردم و به عکس دانیار که روی آن حک شده بود نگاه کردم و زیرلب گفتم:

-چی میشه اگه این یه روز رو خوش اخلاق باشی؟

صدای همهمه بچه ها قطع شد و سکوت خانه را گرفت.راست ایستادم و از فضای کانتربیرون را نگاه کردم...دانیار با صورت تکیده و اصلاح نشده میان سالن ایستاده بود.

شهاب و افشین جلو رفتند... دست دادند و تیریک گفتند. چشمان هوشیارش را دنبال من چرخاند. کیک را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مثل گربه کمین کرده زیر نظرم گرفته بود. دستم را دراز کردم... منتظر نماندم... بازویش را گرفتم و در آغوش کشیدمش. عضلاتش منقبض بود. آرام گفت:

- اینجا چه خبره؟

ضربه دوستانه ای به پشتش زدم و گفتم:

- بچه ها واست جشن تولد گرفتند.

و به شاداب و تبسم و شادی که به خاطر غیرعادی بودن جو عقب ایستاده بودند اشاره کردم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تولد؟

با سر تایید کردم. پوزخندی زد و گفت:

- مبارک باشه.

از سردی صدایش نا امیدی در وجودم ریخت. نگاهی به تزیینات و تولد مبارک کرد و بدون هیچ حرفی به اتاق رفت. همه به هم نگاه می کردند... آن سه دختر که با رنجش واضح به مسیر رفتن دانیار خیره شده بودند... دلم گرفت.. خیلی زیاد... رو به بچه ها گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام... از خودتون پذیرایی کنین الان بر می گردم.

بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم. روی تخت دراز کشیده بود و داشت سیگارش را روشن می کرد. در حایکه به زحمت صدایم را پایین نگه داشته بودم گفتم:

- این چه برخورداردی بود دانیار؟ این دخترا کلی به خاطر تو زحمت کشیدن. به جای تشکرته؟

پکی به سیگار زد و با بی تفاوتی گفت:

- به خاطر من نبوده... به خاطر تو بوده...

عصبی گفتم:

- تولد منه؟

رویش را برگرداند و گفت:

-نه حوصله بحث دارم...نه حوصله بستری شدن تو رو...برو ولم کن.

با ملایمت گفتم:

-به خاطر من دانیار...آبروم رو نبر...نمی دونی چه تلاشی کردن تا تو رو خوشحال کنن...

اینبار پوزخند صداداری زد و گفت:

-تترس...با نبودن من آبروت نمی ره...همین که تو توی جمع باشی واسه اونا کافیه و زحمتشون جبران میشه.

با افسوس به دیوار تکیه دادم...بحث کردن بی فایده بود...دانیار رام نمی شد...نباید این خبط را می کردم...مقصر من بودم...من...!

دانیار:

پک آخر را به سیگار زدم و خسته و عصبی از جا بلند شدم...پیراهنم را از تن کردم و با خشم روی تخت کوبیدم...باورم نمی شد دیاکو به خاطر یک جشن مسخره و در شرایطی که می دانست چقدر از رانندگی و رفت و آمد متنفرم...مرا تا تهران بکشاند...آنهم با این حجم کارم...با این شلوغی تهران...با اینهمه خستگی..!

شیر آب دستشویی را باز کردم و سرم را زیرش گرفتم...سردی آب تا مغز نفوذ کرد...چند ثانیه به همان حالت ماندم و بعد به تصویر خیس خودم در آینه خیره شدم...آب از پیشانی و شقیقه و پشت سرم راه گرفت و گردن و سینه ام را خیس کرد...دستانم را دو طرف لبه روشویی گذاشتم و دقیق تر به خودم نگاه کردم...به دو گودال ژرف و سیاه همیشگی که مردم عادی "چشم" می نامیدنش...دست راستم را بالا آوردم و به ته ریش اصلاح نشده ام کشیدم و کمی از خیسی آب را گرفتم...از نفسهای بی جانم...بخار کمرنگی روی آینه نشست و تصویرم را محو کرد...با نوک انگشتانم خطوط نامنظمی روی بخار ترسیم کردم...بهتر دیدم دوش بگیرم...اما ضربه های آرامی که به در می خورد وادارم کرد از سرویس کوچک اتاقم بیرون بیایم.

بیرون همهمه بود...با وجود بعد مسافت...صدای دیاکو را از سالن می شنیدم که سعی می کرد جشن را به حالت عادی برگرداند...می خواستم در را باز نکنم...حوله ای برداشتم و به گردنم کشیدم...صدای ضربه دوباره به گوشم رسید...چرا این جماعت دست از سر من برنمی داشتند...با عصبانیت داد زدم:

-بله؟

در آهسته روی پاشنه چرخید و شاداب داخل شد. سینی بزرگی و جعبه کاغذی بزرگتری در دستش بود. در را با پایش بست و با صدایی که به زور می شنیدم گفت:

-سلام.

از این روش مسخره ای که برای جلب توجه دیاکو در پیش گرفته بود... بیزار بودم...! تند و بی حوصله گفتم:

-چی می خواهی؟

چند لحظه سر جاش خشک شد... اما دوباره قدم برداشت و نزدیکم آمد. آباژور روی پاتختی را با احتیاط کنار زد و سینی را جانشینش کرد و گفت:

-این شیرینی ها رو خودم پختم... گفتم شاید گرسنه باشین.

حوله را کناری انداختم و به محتویات سینی نگاه کردم.

-یک ظرف شیرینی... با یک لیوان شیر و کمی میوه...!

بدم نمی آمد دق دلی ام را سر او خالی کنم. در حالیکه به طرز محسوس نگاهش را از برهنگی نیم تنه من می دزدید ادامه داد:

-کیک هم هست... اما گفتم شاید دوست داشته باشین خودتون ببرینش...!

از شدت عصبانیت خنده ام گرفت!!! اما فقط نگاهش می کردم.

بند کیسه را از دور مچش آزاد کرد و با فاصله از من روی تخت نشست. دو تا جعبه کادوپیچ شده را بیرون آورد و گفت:

-این رو تبسم واستون خریده... این رو هم شادی...

به دست دراز شده اش نگاه کردم... کمی منتظر ماند و بعد بسته ها را روی تخت گذاشت.

-اینم کادوی منه...

این یکی را روی پایش گذاشت و با دقت چسبهایش را باز کرد. پیراهن مردانه سورمه ای با چهارخانه های تیره و روشن را از میان کادوی سفید بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-خودم واستون دوختم... امیدوارم اندازه باشه.

خودش دوخته بود؟

اینبار آنقدر دستش را دراز نگه داشت تا تسلیم شدم و پیراهن را از دستش گرفتم. آرام و سر به زیر گفتم:

-بیخشید که خیلی کم و ناقابله...!

جواب ندادم... آهی کشید و گفت:

-ما دیگه داریم می ریم... نمی خواستیم ناراحتتون کنیم.. اما انگار نا خواسته باعث شدیم. بیخشید.

و بلند شد و بی هیچ حرفی به سمت در رفت. پیراهن را هم کنار کادوهای دیگر گذاشتم و گفتم:

-صبر کن...!

چرخید... دستهایم را عقب کشیدم و روی تخت گذاشتم و تکیه گاه تنم کردم... سرتاپایش را از نظر گذراندم... با مانتو و شلوار خیلی بچه سال تر به نظر می رسید... در حالیکه به دقت تک تک حالاتش را زیر نظر گرفته بودم گفتم:

-دوره این حرفا گذشته که با محبتای غیر مستقیم بخوای توجه یه مرد رو جلب کنی...!

شک نداشتم که قلبش ایستاده و نفسش بند رفته.. این را از سفیدی یکباره صورت و نگاه مبهوتش فهمیدم.

-دیاکو اصلا تو باغ احساس تو نیست... در واقع به تو به چشم یه دختر بچه کوچولو و مهربون نگاه می کنه.. نه بیشتر...! همه این کارا رو هم به حساب مهربونیت می ذاره نه چیز دیگه...! نهایتش واسه دیاکو عین خواهر یا حتی بدتر از اون مثل دخترشی... می فهمی؟ اونقدر واسش کوچیکی که به تو حس پدرانه داره... گذشته از اون اگه قرار بود اینجوری تو دام بیفته تا حالا چندتا بچه داشت... تو نه اولین نفری هستی که سعی کرده تو دلش جا باز کنه و نه آخریش... پس مطمئن باش اگه قرار بود این روش جواب بده تا الان جواب داده بود... در نتیجه توصیه می کنم یا راهت رو عوض کن یا آدمت رو...! می دیدم که با هر کلمه ای که از دهان من خارج می شود علایم حیاتی بیشتر از تن این دختر رخت می بندد. لبش را محکم گاز گرفته بود و دستانش را در هم می فشرد. تیر خلاص را زدم.

-به هر حال... اگه اونقدر خوشبینی و پشتکار داری که بازم می خوای تلاش کنی... لطفا از من مایه نذار... عالم و آدم می دونن که از این مسخره بازیای خوشم نمیاد... پس بهت هشدار می دم... دیگه پای منو وسط نکش... فهمیدی؟

شک داشتم فهمیده باشد... اصلا شک داشتم که زنده باشد...!

کمی جلو آمد... چانه اش... دستانش و حتی شانه هایش می لرزیدند...! رنگ صورتش به شدت پریده بود... حتی می دانستم بغض کرده اما وقتی توی چشمانم خیره شد... مردمکش مستقیم و بی حرکت بود... بدون ذره ای لرزش... صدایش هم با وجود ارتعاش محسوس... قاطع و محکم بود...!

-نمی دونم چی باعث شده که فکر کنین من به خاطر برادرتون اینکار رو کردم...البته درسته که به ایشون...به ایشون...علاقه دارم...اما...

بازهم جلوتر آمد...می توانستم شبنم اشک را در پشت پلکش ببینم...اما مقاومت می کرد.

-اما...این جشن به اون دلیلی که شما فکر می کنین برگزار نشده...من واقعا دوست داشتم خوشحالتون کنم...بدون توجه به اینکه برادرتون کیه یا چه حسی بهش دارم...! می خواستم خوشحالتون کنم..چون با حل اون مساله خوشحالم کردین...تو شرایط بد تحصیلیم...کمکم کردین...! من فقط خواستم جبران کنم...واسم فرقی نداشت طرف مقابلم کیه...هیچ برنامه ریزی و نقشه و حيله ای هم در کار نبود...اصلا من این کارا رو بلد نیستم...اگه بلد بودم...

بغض در صدایش شکست...اما باز اجازه نداد اشکش فرو بریزد...

-مهم نیست که باورتون بشه یا نشه...مهم نیست که در مورد من چی فکر می کنین...اما به جون مادرم...تموم تلاشم واسه شاد کردن شما بود...آقای حاتمی مخالف اینکار بودن..اما من پافشاری کردم..چون..چون...می خواستم هرطور شده...یه جوری...از شما تشکر کنم...

دستش را به طرف در دراز کرد...

-همین تبسم که می بینین...کلی التماسش کردم که بیاد اینجا...تا بلکه بتونه یه گره از اینهمه گره بین ابروتون رو باز کنه...آخه من آدم شوخی نیستم..ولی اون خیلی شیطونه...گفتم شاید بتونه یه کم روحیتون رو عوض کنه...

دوباره لبش را گاز گرفت...محکم...! زیر لب گفتم:

-چرا فکر کردی من اون مساله رو به خاطر کمک کردن به تو حل کردم؟

سرش را به شدت تکان داد و گفت:

-نیتتون مهم نبود...مهم این بود که کمکم کردین...الانم واسم مهم نیست که اینطوری بیرحمانه در موردم قضاوت می کنین...مهم اینه که نیت من خوشحال کردن شما بود...!بدون هیچ پشت پرده ای...بدون هیچ غرضی...!

چند لحظه نگاهم کرد...با نا امیدی...با درد...با رنج...با غم...

-ولی قول می دم دیگه تکرار نشه...واقعا متاسفم که اینجوری باعث دلخوریتون شدم...مطمئن باشین دیگه اتفاق نمی افته...فقط...یه خواهش ازتون دارم...اگه تا الان به برادرتون چیزی از حس من نگفتین...

سرش را رو به سقف گرفت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-از این به بعدم نگین...اجازه ندین غرورم بیشتر از این بشکنه...!

درد شدیدی که در نگاهش بود...مثل خنجر تیزی در چشمم فرو رفت...من سکوت کردم و او عقبگرد کرد و مثل یک روح...آرام و بیصدا از اتاق بیرون رفت...طوری که انگار هرگز نبوده...!

شاداب:

در را که بستم..اجازه دادم اشکم سرازیر شود...خوشبختانه از سالن دور بودم و کسی به این سمت دید نداشت...کمی آنطرفتر روی زانوهایم نشستم و به دیوار تکیه دادم...دانیار رسماً مرا نابود کرده بود...دلم می خواست حرفهایم را به حساب بی رحمی و یا عصبانیتش بگذارم...اما نمی شد...نگاه سرد و تلخش..با آن صدای سردتر و بی احساسش...واقعی بود...! آنقدر که مطمئن بودم...تا آن روز هیچ کس به اندازه دانیار..اینطور صادقانه و صریح با من صحبت نکرده بود...!

از خودم بدم می آمد...از اینهمه ضعفی که در برابر دیاکو داشتم و همه فهمیده بودند...الا خودش...و یا شاید هم می دانست و خودش را به نفهمیدن می زد...حق هم داشت...من کجا و او کجا؟ در برابر دختران خوش پوش و زیبا و خوش سر و زبان دور و برش..من با این ظاهر ساده و همیشه دست پاچه..اصلاً به چشم نمی آمدم...! اصلاً شاید کسر شأنش هم بودم...وقتی کنارش می نشستم یا راه می رفتم..شاید...!

اشکم را با پشت دستم پاک کردم..دست به دیوار گرفتم و برخاستم...عذابی که می کشیدم قابل وصف نبود...قلبم از تصور حس ساده و شاید از سر ترحم دیاکو درد گرفته بود...کتفم هم درد می کرد..از سنگینی این غصه وحشتناک..دلم می خواست از آن خانه بروم و به آغوش مادرم پناه ببرم...تنها جایی که کمی از اینهمه حس بد کم می کرد...!چند بار خیسی زیرچشمم را پاک کردم و با وجودی که هنوز بغض داشتم به سالن برگشتم. بلافاصله نگاه نگران دیاکو روی من میخ شد...یا..شاید هم نگران نبود...بازهم تصورات احمقانه...! نزدیکم آمد...بازهم به شکل کاملاً احمقانه نفسم بند رفت و ضربانم اوج گرفت.

-شاداب خوبی؟

هر راهی که بلد بودم برای دوباره سرازیر نشدن اشکم به کار گرفتم..از نگاه کردن به دور دستها گرفته...تا نفس عمیق کشیدن و نیشگون گرفتن از رانم...!

-بله...اگه اجازه بدین ما بریم.

خواستم به سمت تبسم و شادی بروم اما با دست رانم را بست.

-وایسا ببینم...چرا چشمت اینقدر قرمزه؟گریه کردی؟دانیار حرفی زده؟

اخمی که در صورتش نشسته بود نگرانم کرد... با اینهمه دردسری که برایش درست کرده بودم دیگر طاقت دیدن دعوایش با دانیار را نداشتم، سریع گفتم:

-نه... من گریه نکردم... فقط فکر می کنم فشارم افتاده... شاید به خاطر گرماست.

چشمانش را تنگ کرد.

-گرما؟ سه تا اسپیلت روشنه دختر خوب...!

چطور باید از دستش فرار می کردم؟

-آره.. ولی من گرممه... خب اینهمه لباس تنمه... گرمم می شه دیگه...!

سرزنشگرانه گفت:

-شاداب...!

این شاداب گفتنش را... با این حالت خاص تلفظش.. تاب نیاوردم...! توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

-میشه اجازه بدین برم؟ مامانم نگران میشه.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-ساعت هنوز هفت نشده..!

وای... وای...

مستاصل به تبسم و شادی نگاه کردم... تبسم که مودب و متین نشسته بود و با افشین حرف می زد... شادی هم سرش را با میوه خوردن گرم کرده بود.

-به من بگو چی شده... وگرنه همین الان.. وسط همین جمع می رم سراغ دانیار...! هیچ کس حق نداره به مهمون خونه من توهین کنه یا برنجونش...!

ملتمسانه گفتم:

- به خدا نه توهین کرده... نه رنجونده... هدف من جشن گرفتن واسه ایشون بود... خب وقتی نمی خوان شرکت کنن... دیگه اینجا موندنم بی معنیه...!

دستش را انداخت و سرش را به علامت افسوس تکان داد. دوباره نگاهم را به دور دست دوختم و گفتم:

- شیرینی و میوه و سالاد آماده ست. فقط زحمت پذیرایی می افته گردن خودتون.. شایدم اگه ما بریم و مجلستون مردونه بشه.. آقا دانیار هم از اتاق بیرون بیان.

آهی کشید و گفت:

- من واقعاً معذرت می خوام شاداب... بهت گفته بودم این کارا جواب نمی ده... من دانیار رو بهتر از تو می شناسم... اما واقعا شرمند ت شدم.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- دشمنتون... به هر حال من تمام تلاشم رو کردم... ببخشید که بیشتر از این از دستم بر نیومد...!

منتظر جوابش نشدم.. به سمت تبسم و شادی رفتم و گفتم:

- بریم بچه ها...

افشین با ناراحتی گفت:

- هنوز که خیلی زوده...!

به لبخند کم‌رنگی اکتفا کردم.. تبسم بلند شد و زیر گوشم گفت:

- ایشالا داغت به دل دیاکو بمونه شاداب... تازه ترموستاتش رو روشن کرده بودم.

بی حال نگاهش کردم و هیچی نگفتم. کیفم را از دست شادی گرفتم... خداحافظی کردم و به سمت در رفتم... شادی و تبسم هم پشت سرم آمدند... دیاکو مغموم و گرفته نگاهمان می کرد... در را که باز کردم صدای دانیار را شنیدم.

- کجا می ری خوشحال؟ من هنوز شمعی تولدمو فوت نکردم.

متحیر و گیج برگشتم و دانیار را دیدم... با پیراهن سورمه ای چهارخانه... و لبخند مرموزی که گوشه لبش خانه کرده بود...!

باورم نمی شد... بیشتر نگاهش کردم... چهار انگشت دستهایش را توی جیب شلوار جین مشکی اش فرو برده بود و بدون پلک زدن نگاهم می کرد... پیراهنی که برایش دوخته بودم کاملاً اندازه اش بود و به شکل برازنده ای در تنش نشسته بود... نمی خواستم بمانم... نمی توانستم... مستاصل به تبسم نگاه کردم که باز صدایش در سالن پیچید:

- مگه نگفتی باید کیکمو خودم بپریم؟ برو بیارش دیگه...!

یک پایم آماده رفتن بود و یکی مصر به ماندن... تمام هفته را برای دیدن این صحنه دویده بودم... اما حالا...! هنوز هم دوست داشتم باعث شادی اش شوم ولی با حال خراب خودم چه می کردم؟

مغزم تند و تند وقایع را آنالیز می کرد... پیراهن اهدایی مرا پوشیده بود... از اتاقش بیرون آمده بود و می خواست در جشن شرکت کند و کیک ببرد...! کاری که قطعاً در تاریخ زندگی اش بی مانند بود...! پس باید تحمل می کردم... می سوختم و دم نمی زدم... به خاطر نشاندن حتی یک خنده کوچک بر لب چنین مردی... باید از خودم و احساسم می گذشتم... دوباره کیفم را به دست شادی دادم و گفتم:

-اون میل سه نفره جایگاه شماست. بشینین منم کیک رو میارم.

شادی و تبسم با خوشحالی به جمع بازگشتند. آهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم و در همان حین نگاه مشکوک و پرسشگر دیاکو را در حال گردش بین خودم و دانیار دیدم. شمعیهای ریز را روی کیک چیدم و به پذیرایی بردم. صدای موزیک اوج گرفته و شهاب با خنده هایش خانه را روی سرش گذاشته بود. تبسم و افشین همچنان چیک در چیک بودند. دیاکو هم با شهاب و دانیار و گاهی شادی حرف می زد... و دانیار دستهایش را روی دسته های میل گذاشته بود و در جواب حرفهایشان تنها سرش را تکان می داد. با دیدن من صدای سوت و کف همه بلند شد... سعی کردم مثل همیشه لبخند بزنم... مثل همیشه شاد باشم... اما قلبی که شکسته باشد منطقی و موقعیت سرش نمی شود!

کیک را روی میز گذاشتم... دانیار کمی به جلو خم شد و گفت:

-هووووم... چه کردی؟ عکس منو از کجا کش رفتی؟

آرام جواب دادم:

-از آقای حاتمی گرفتم.

سرش را بلند کرد و چند لحظه به چشمانم زل زد... نمی دانستم آن کجی کنار لبش خنده بود یا نیشخند...! زمزمه کرد:

-آفرین به تو...!

فندک زدم و شمعیها را روشن کردم. دیاکو دوربین آورد و گفت:

-دختر زود برین لباساتون رو عوض کنین.

تبسم و شادی سریع به سمت اتاق رفتند. دیاکو با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-برو دیگه..!

آهسته گفتم:

-من راحتیم.

اخمهایش غلیظ تر شد... با چند قدم خودش را به من رساند و گفت:

- منکه آخرش می فهمم تو چت شده... اولی خواهش می کنم فعلا وادارم نکن ته و توی این ماجرا رو در بیارم...!

اصلا نیازی نبود دانیار را ببینم... برندگی نگاه و تلخی زهرخندش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود... بدون هیچ عکس العملی به اتاق رفتم... حتی آن اتاق هم برایم عذاب آور بود... نمی خواستم دیگر هیچ قسمتی از خانه اش را به یاد بیاورم. سریع لباس پوشیدم و برگشتم. دیاکو کنار دانیار نشسته بود. تبسم کلاه بوقی قرمز را از پشت مبل بیرون کشید و بی مقدمه روی سر دانیار گذاشت و گفت:

- تولد بدون این نمیشه...!

با وحشت به دانیار خیره شدم... این یکی را نمی پذیرفت... شک نداشتیم...! دستش را بالا برد و کلاه را برداشت و روی میز گذاشت. تبسم با لب و لوجه آویزان گفت:

- واه... یه ذره ذوقم خوب چیزیه... حالا ذوقم که ندارین... تربیت رو...

از ترس عکس العمل دانیار نسبت به شوخی های بی پرده تبسم، حرفش را قطع کردم... تبسم که نمی دانست این مرد چقدر می تواند ترسناک و بیرحم باشد...!

- می خوام عکس بگیرم... شمعا رو فوت کنین...!

دوربین را از دست دیاکو قاپیدم... دانیار در حالیکه بی حوصلگی از سر و رویش می بارید شمعهها را فوت کرد و با همه عکس گرفت... در آخرین مرحله دیاکو گفت:

- حالا نوبت مجری جشنه... برو بشین از تون عکس بگیرم.

کاش زودتر این جشن تمام می شد...! کاش...!

معذب کنار دانیار نشستیم... دیاکو دوربین را روی صورتمان تنظیم کرد و من نجوای آهسته دانیار را شنیدم که می گفت:

- خیاطی رو ادامه بده... بیشتر از عمران به دردت می خوره...!

متعجب سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- والا...! من نمی دونم شما دخترا با چه اعتماد به نفسی عمران رو انتخاب می کنین... در حالیکه نه می تونین مساله هاش

رو حل کنین... نه می تونین یه نقشه درست و حسابی بکشین... نه می تونین با کارگر و عمله بنا سر و کله بزنین...!

جوابش را ندادم... نمی خواستم جواب بدهم... نه جواب او.. نه هیچ کس دیگر...! فقط می خواستم بروم.. هرچه زودتر... دلم مادرم را می خواست...!

نفهمیدم کی عکس گرفته شد اما پیشنهاد تبسم مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

-حالا شما هم برین بشینین یه عکس سه تایی ازتون بگیرم.

تا به خودم آمدم بین دو برادر بودم... و بعد از آن... فقط من و دیاکو...!

دیاکو:

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و به خاطر اینکه به ترافیک نخورم از کوچه و پس کوچه به سمت خانه راندم... باید می فهمیدم دانیار چه بلایی بر سر شاداب آورده بود که تمام طول جشن مثل کسی که چندتا دیازپام با همدیگر خورده باشد... گیج و پرت بود. وقتی هم خواستم برسانمشان... شادی را جلو فرستاد و خودش با تبسم عقب نشست... حوصله نداشت... چند بار به شادی و تبسم تشر زد که کمتر حرف بزنند و حتی یکبار هم به من نگاه نکرد. وقتی جلوی خانه ترمز کرده بودم عین پرنده ای که در قفس را به رویش گشوده بودند... بال زد و حتی نماند که تشکرم را بشنود...! او من همه اینها را... این دلمردگی و رنجش بی انتهای ناگهانی را از چشم دانیار می دیدم و بدون تردید... امشب حسابم را با این بشر تسویه می کردم.

روی تختش دراز کشیده بود و مثل همیشه سیگار می کشید و به خواننده محبوبش گوش می داد. بدون اینکه چشم از سقف بگیرد گفت:

-زود اومدی...!

نمی دانم چرا... اما در اتاقش را بستم و با تحکم گفتم:

-به من نگاه کن...!

اخمهایش به شدت در هم فرو رفت. سیگار نصفه اش را توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

-اوووف... از گاردت معلومه که می خوامی دعوا کنی.

بلند شد و رو به روی من ایستاد.

-اما من خستم... حوصله ندارم... چند ساعته که دارم یه مهمونی مزخرف رو تحمل می کنم... می خوام بخوابم... میشه؟

و خواست از کنارم بگذرد که با حرص بازویش را گرفتم و با دست دیگر دکمه های پیراهنم را باز کردم... انگار به گلویم فشار می آوردند.

-منم حوصله ندارم... منم خستم... منم خوابم میاد... اما تا ندونم چی به شاداب گفتمی که اونجوری بهم ریخته بود دست از سرت بر نمی دارم.

با انگشتان دستش موهایش را شانه کرد و گفت:

-چرا؟؟؟ چه دلیل این دختر اینقدر واست مهمه؟ حس خاصی بهش داری؟

از نظر دانیار... حس خاص به جنس مخالف... در یک چیز خلاصه می شد و من همچین حسی به شاداب نداشتم. چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

-مگه حتما باید بهش حس خاصی داشته باشم که از ناراحتیش دلخور شم؟ کلی به خاطر من و تو زحمت کشید... همین کافی نیست واسه نگه داشتن حرمتش؟ واسه نشکستن دلش؟ واسه دلخور نکردنش؟

با آرامش گفت:

-آها... دقیقا به همین دلایلی که گفتمی... من بهش احساس دین کردم و یه سری حقایق رو نشونش دادم... نترس حرفام مثل چوب معلم بود... درد داشت... اما واسش لازم بود...!

شاخکهایم تکان خوردند... چه می گفت؟؟؟ چه کرده بود با شاداب؟

-درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

خندید و سرش را تکان داد... گاهی با این بی خیالی اش شکنجه ام می کرد.

-متاسفم... ولی این یه رازه بین من و شاداب...!

افکار بد... مثل قوم مورچه های آدمخوار... به مغزم هجوم آوردند... غریدم:

-دانیار... بگو چه غلطی کردی؟

بی تفاوت گفت:

-از شاداب بپرس...

مورچه ها مغزم را می جویدند... یعنی ممکن بود؟؟ یعنی شاداب هم... یعنی او هم اسپر دانیار شده؟؟ حرفی به دانیار زده؟؟ دست رد به سینه اش خورده؟؟ یا شاید حتی بدتر... نکند... نکند... همان حرفهای همیشگی دانیار... رابطه و دوستی بی ازدواج... بی تعهد... اوای خدا...!

-دانیار بهت هشدار داده بودم که شاداب از اوناش نیست... نگفته بودم؟؟؟

چند لحظه نگاهم کرد... بعد بلند خندید... از روی میزش سیگار جدیدی برداشت و گفت:

-از کدوماش؟؟؟

از جا پریدم و یقه اش را چسبیدم:

-اون فقط یه بچه ست احمق... حق نداری با احساسش.. با جسمش.. با شرافتش بازی کنی... می فهمی؟

دستانم را محکم گرفت و از خودش دور کرد و گفت:

-بچه؟؟؟ ولی این چیزی که من امروز دیدم یه دختر خانوم ناز و تو دل برو بود...

آتش گرفتم... آتش...! دستم را به نشانه تهدید بالا بردم...!

-به خداوندی خدا اگه بفهمم انگشتت بهش خورده خونت رو می ریزم دانیار... به روح مامان خونت رو می ریزم...!

بلندتر خندید.

-تو که حسی بهش نداری... پس دردت چیه؟؟؟ اینم یکی مثل بقیه... منکه مجبورش نمی کنم... اگه اتفاقی بیفته با رضایت

قلبی خودشه...!

خیزش رگ گردنم را حس کردم... دستم را بالا بردم و با تمام قدرت توی صورتش کوبیدم... اینهمه وقاحت را باور

نداشتم... دانیار به کجا رسیده بود؟؟؟

سرش از ضرب سیلی من کج شد و چند ثانیه به همان حالت ماند. لبخندش رفته رفته غلیظ تر شد. دستش را روی دماغش

کشید و گفت:

-پس دوسش داری... فقط چون خیلی از تو کوچیکتره نمی خوای بهش فکر کنی...!

داد زدم:

-خفه... آبروی هرچی مرده بردی...! مادر این دختر به من اعتماد کرده و دخترش رو سپرده دست من...! تو اعتماد

حالیته؟ مردونگی حالیته؟ این دختر... تو خونه من... تو شرکت من امانته...! امانت حالیته؟

کمی گردنش را ماساژ داد و با خونسردی گفت:

-خیله خب بابا...مطمئن باش نه اون دختر عاشق منه...نه من بهش نظر دارم...!

فاصله بینمان را کم کردم و گفتم:

-پس چی بهش گفتمی که لازم بود بدونه؟؟؟

"آه" کلافه ای گفت...نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد...توی چشمانم خیره شد و جوابم را شمرده و با طمانینه داد:

-خیلی دوست داری بدونی؟

در ژرفای عمیق و سیاه چشمانش گم شدم...صدایش از همیشه سردتر و تلخ تر بود...سرم را بالا و پایین کردم...در نگاهش هیچی نبود...حتی افسوس...! اهرم فندک را فشار داد و با آتشش سیگار را روشن کرد و گفت:

-لازم بود بدونه که تو دوستش نداری...!

شاداب:

به محض دیدن مادر در آغوشش خزیدم و دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم...با نگرانی پرسید:

-چی شده نفس مامان؟چی شدی قلب مامان؟؟؟

اما من فقط محکمتر بغلش کردم و زور زدم که از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم...اما او مادر بود...فهمید که دلم درد دارد...دستش را روی موهایم کشید و بارها و بارها گفت:

-من اینجام مامانی...من اینجام...نبینم غصه بخوری...نبینم ناراحت باشی...مامانت هنوز زنده ست..مامانت هنوز هواتو داره...مامانت عین کوه پشتته...!

حرفهایش در عین آرامش...مثل سد شکن...بغضم را شکست...قطره قطره اشک ریختم...

-کسی اذیت کرده؟؟کسی دلت رو شکونده؟؟چیزی بهت گفتن؟؟؟

سرم را به سینه اش فشردم و بین هق هق گفتم:

-نه...!

-پس چی شده آخه؟تو که وقت رفتن خوب بودی؟

-هیچی... فقط ترسیدم...!

با هول گفت:

-از چی؟؟ از کی؟؟

راستش را نگفتم... اما دروغ هم نبود...!

-از اینکه منم یه روز تو رو از دست بدم... مثل این دو تا برادر...!

نفس راحتی کشید... باور کرد... چون از عمق وابستگی ام به خودش خبر داشت.

-مرگ و زندگی دست خداست گل من... این چه فکریه که می کنی آخه؟؟؟

تنش را بو کشیدم و گفتم:

-بذار اینجا بمونم... تو رو خدا...

بوسه گرمش روی پیشانی دردناکم نشست.

-حداقل پاشو لباساتو عوض کن...

نمی خواستم صورتم را از سینه مادرم جدا کنم... می ترسیدم از قیافه ام دردم را بفهمد... فقط روسری را از دور گردنم باز کردم و گفتم:

-نه... خوبه... فقط می خوام اینجا باشم...

با هم دراز کشیدیم... شادی برق را خاموش کرد و پیش ما آمد... یک دست مادر زیر سر من بود و یک دستش زیر سر شادی... می شنیدم که حرف می زنند... شادی برایش از جشن می گفت و مادر در سکوت گوش می داد... و من...!

من... با خرابترین حالی که در کل عمرم تجربه کرده بودم... بیصدا اشک می ریختم و ناله هایم را خفه می کردم... نه از اینکه دیاکو دوستم نداشت... اینهم درد داشت اما نه به اندازه اینکه می دیدم... من هنوز هم دیوانه وار دوستش دارم... درد این بیشتر بود...! می توانستم قبول کنم که محبتها و نگرانیهایش همه از سر دلسوزی اند... اما نمی توانستم به خودم بقبولانم که محبت و عشق واقعی ام به او باید در سینه مدفون شوند...! به قلبم رجوع می کردم... نمی پذیرفت... بیرون کردن عشق دیاکو را نمی پذیرفت... با تک تک رگ و پی هایش... دور وجود دیاکو حصار کشیده بود و اجازه نمی داد قدمی از آنجا دور شود...! اصلا دست من نبود... مگر وقتی مهرش به دلم نشست اختیاری داشتم که الان برای بیرون کردنش داشته باشم؟؟؟ مگر دست خودم بود که نفسش به وجودم جان می داد؟ مگر دست من بود که صدایش قلب عاشقم را مجنون می کرد؟ مگر دست من بود که حضورش اندامم را به لرزه می انداخت؟؟؟ من چه اختیاری داشتم؟؟؟ چه کنترلی

داشتم؟؟؟ از همان روز اول قلبم خواستش... بی چک و چانه... بی پرسش و پاسخ... مگر آن روز که در آغوشش بودم این قلب در به در برای عاشق شدن از من اجازه گرفت که حالا به میل من فارغ شود؟؟؟

نه... دوست نداشتن دیاکو... کار من نبود...

بغض جدیدی پاره شد...

اما او دوستم نداشت... این زهر کشنده را چگونه در خونم تحمل می کردم؟؟؟ چگونه هر روز می دیدمش و این دوست نداشتنش را به خودم دیکته می کردم؟؟؟ چطور با این همه غم زندگی می کردم؟؟؟ دیاکو مرا دوست نداشت... مرا نمی خواست... برایش کوچک بودم.. کم بودم... بهتر می خواست... برتر می خواست... بالاتر می خواست... و با نامیدی معترف بودم که حق هم داشت...! او برای من همان اسطوره دست نیافتنی بود... یک الهه یونانی که باید از دور پرستش می شد... با احترام... با احتیاط... بدون لمس... یا حتی بدون دیدن... و این برای قلب کوچک تازه بیست ساله شده من... بزرگترین مصیبت آن روزها بود...!

دانیار:

چند مشت آب به صورتم پاشیدم بلکه کمی از خشم و عصبانیتم فروکش کند. اما بی فایده بود. به اتاق برگشتم و سیگار روشنی که در زیر سیگاری گذاشته بودم برداشتم و کنار پنجره ایستادم... تصویر دیاکو در شیشه منعکس شده بود... روی تخت نشسته و به رو به رویش خیره شده بود. لعنتی... اگر آن افکار مزخرف و وحشتناک را نسبت به من و شاداب نداشت محال بود حرف بزنم... اما به خاطر آبروی تنها دختر بی شیله پيله و صادقی که در کل زندگی ام دیده بودم... مجبور شدم رازش را فاش کنم...! حرصم گرفته بود... از طرز تفکر عجیبی که نسبت به من داشت... از هیولایی که از من در ذهنش ساخته بود... برادر که این باشد... وای به حال بیگانه...! خاکستر سیگارم را از پنجره بیرون ریختم... "دنیا ای این آدمها زیر سیگاری من بود"...

-تو مطمئنی دانیار؟

خونسردی ظاهری ام را حفظ کردم:

-از چی؟

-از احساس شاداب؟

هه... روزی هفت هشت ساعت در کنارش بود... آنوقت احساسش را از من می پرسید...!

-آره...!

-خودش گفت؟

پوزخند زد.

-لازم نیست بگه... تابلوئه.. عجیبه واسم که خودت نفهمیدی...

بلند شد و چند قدم به سمت در رفت و برگشت. با هر دو دست موهایش را چنگ زد و گفت:

-من همه حالاتش رو به حساب خجالتی بودنش می داشتم. چون از روز اولی که دیدمش همینجوری با من رفتار کرده بود... با صورت گر گرفته و نگاه همیشه فراری...! به همین خاطر هیچ وقت شک نکردم... اصلاً همچین چیزی به مخیله م خطور نکرده بود... آخه با این اختلاف سنی چطور ممکنه؟؟ جسته گریخته فهمیده بودم یکی رو دوست داره اما به هیچ وجه احتمال نمی دادم خودم باشم... نهائیش یه پسر بیست و دو، سه ساله رو تصور کرده بودم... آخه این دختر چی فکر کرده؟ چطور همچین اتفاقی افتاده؟

ریه هایم را با یک پک عمیق پر از دود کردم و گفتم:

-حالا مگه چی شده؟؟ اتفاقاً به نظر من خیلی هم خوبه... با اخلاقای خاص و تعصباتی که تو داری شاداب واست بهترین گزینه ست... هم نجیب و مهربونه... هم سختی کشیده و بساز... قیافشم که خوبه... اینقدرم که عاشقته... دیگه چی می خوای؟ حیرت زده گفت:

-تو حالت خوبه دانیار؟ می فهمی چی می گی؟ اون بچه ست و کله ش داغه.. تو دیگه چرا همچین حرفی می زنی؟ درسته که من بچه دوست دارم.. اما نه به عنوان همسر... سن و سال من از شیطنتها و بچگی های خاص شاداب گذشته... وقتی من چهل سالم بشه اون تازه بیست و پنج، شیش سالشه... یعنی من نیمه اول عمرم تموم شده و اون هنوز تو اوج جوونیشه...! چطور می تونم همچین جنایتی بکنم؟ اون الان منو می بینه... اما چند سال دیگه خسته می شه... خسته میشیم...! اگه قرار باشه ازدواج کنم یکی رو تو رده سنی خودم ترجیح می دم... نهائیش با پنج سال اختلاف سن.. کسی که پخته شده باشه... سرد و گرم چشیده باشه... عقلش کامل شده بود... نه یه دختر بچه احساساتی..! بعدشم... اگه یه روز ازدواج کنم... می خوام تو سالگرد ازدواجم پدر شده باشم... به نظرت از شاداب میشه همچین توقعی داشت؟ از یه دختر نوزده ساله؟ نه.. انگار واقعا هیچ حسی به شاداب نداشت...! سیگار را از پنجره بیرون انداختم و گفتم:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

دوباره روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت:

-نمی دونم... از یه طرف دلم نمی خواد بیشتر از این واسه خودش رویا پردازی کنه... از یه طرفم نمی تونم با یه برخورد تند و بد دلش رو.. غرورش رو بشکنم...!

کنارش نشستم.

-تفاقی از منم خواست هیچی بهت نگم. خودم زحمت خراب کردن کاخ آرزوهاش رو کشیدم. فکر نمی کنم لازم باشه تو بیشتر از این اذیتش کنی. اصلا اگه اونجوری در مورد فکر نکرده بودی نمی گفتم.

صدایش را بالا برد.

-من چه می دونستم؟ به طوری گفتمی که دیوونه شدم... نمی تونستی عین آدم حرف بزنی و اونجوری خون منو به جوش نیاری؟

در دل افسوس خوردم... اما با بی تفاوتی گفتم:

-می خواستم از احساس تو مطمئن شم.. می خواستم اگه چیزی هست بیدارش کنم... وگرنه منو چه به دخترایی مثل شاداب؟

آهی کشید و از جا برخاست و زیر لب گفت:

-امان از این دخترا... با دو کلمه حرف و دو تا لبخند چه فکرایه که پیش خودشون نمی کنن... ببین منو تو چه شرایطی قرار داده...

قبل از اینکه از در بیرون برود گفتم:

-هیچی به روش نیار دیاکو...! نذار بفهمه که می دونی... من بهش قول دادم...!

بی حواس سرش را تکان داد... اما هنوز دستگیره را نچرخانده برگشت و گفت:

-وایسا ببینم... تو رو چه به این حرفا دانیار؟؟ چرا نگرانشی؟ اصلا چطور با شاداب حرف زدی؟ چطور راضیت کرد بیای بیرون؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-تو فکر کن معجزه الهیه..!

و به معنای ختم مکالمه چشمانم را بستم و جواب سوال دیاکو را به خودم دادم.

"امروز اولین بار بود که کسی در اوج غم و غصه های خودش... با معصومیت و صداقت عجیب و باور نکردنی... گفته بود کاری را فقط و فقط به خاطر خوشحالی من انجام داده و با ماندن و نرفتنش مهر تایید بر آن زد... و اولین بار بود که من...

بدون ذره ای تردید حرف یک نفر را باور کرده بودم"

دیاکو:

صبح شنبه که دانیار را راهی کردم خودم هم لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. هنوز خیلی زود بود... اما نه خوابم می آمد... نه کاری برای انجام دادن داشتم... ماشین را در پارکینگ شرکت گذاشتم و به خیابان رفتم... ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم... به فرعی نزدیک شرکت پیچیدم و هوای پاک را استنشاق کردم... موبایلم زنگ خورد... مهندس حیدری بود.

- به... جناب مهندس... چه سعادتیه که اول صبح صدای شما رو می شنوم.

مهندس پیر خندید و گفت:

- واسه منم سعادتیه پسرم. خوبی؟

کمی حال و احوال کردیم و خبر داد گرافیسست ماهری که دنبالش یوادم پیدا کرده و به شرکت می فرستد... و اصرار کرد که حتما در اولین فرصت به دیدارش بروم... چون چیزهای جالبی برای رو کردن دارد... نگاهی به ساعتم انداختم... هشت و نیم بود... با مهندس حیدری خداحافظی کردم و از فرعی بیرون آمدم و درست در چند قدم جلوتر شاداب را دیدم که دستانش را بغل کرده بود و با سر فرو افتاده... آرام و بی عجله به سمت شرکت می رفت... بی اراده اخم کردم... نمی دانستم چطور باید با این دختر رفتار کنم که بیشتر از این نه وابسته شود و نه آسیب ببیند...! از پشت سر خیره اش شدم... تا به حال هرگز به او به چشم یک زن نگاه نکرده بودم... همیشه برایم یک دختر کوچک دوست داشتنی و مهربان بود... اما الان باریکی اندام و قد متوسطش به چشمم می آمد... در کل ظریف بود... همه چیزش.. از اجزای صورت گرفته تا دست و پا و حتی صدایش...! خصلتهای مثبت فراوانی داشت که می توانست هر مردی را خوشبخت کند... اما من آنقدر بی انصاف نبودم که فرصت جوانی کردن را از او بگیرم...

آه کشیدم و در دلم گفتم:

- من با تو چیکار کنم دختر؟

کمی قدمهایم را تند کردم... نزدیکش شدم ولی تا خواستم صدایش بزنم... پایش روی پوست موزی لغزید و میان زمین و آسمان معلق شد... نفهمیدم چطور دست بردم و بازویش را گرفتم و چطور روی در آغوشم جا خوش کردم... اما اندام دخترانه و لرزانش... خاطره ای محو و آشنا را در ذهنم زنده کرد... انگار که این صحنه را جای دیگر هم دیده و لمس کرده بودم... چند لحظه در چشمان ترسیده اش خیره شدم و به محض یادآوری موقعیتم... دستم را از روی سینه اش که به شدت بالا و پایین می شد برداشتم...! رنگ پریده اش در کسری از ثانیه به سرخی گرایید... سرش را پایین انداخت و سه بار پشت سر هم سلام کرد... حال منم دست کمی از او نداشت... از لمس نقطه ممنوعه بدن دختری که به من علاقه داشت... به شدت کلافه شده بودم... با بدخلقی گفتم:

-خواست کجاست؟خوبه اینقدرم سر به زیری و پوست موز به اون گندگی رو نمی بینی.اگه سرت می خورد لبه این جدول..مغزت متلاشی می شد خانوم.

لرزش واضح دستش را می دیدم.آنقدر سرش را در گردنش فرو برده بود که نمی توانستم حالت صورتش را درست تشخیص دهم.

-بیخشید...!

بابت زمین خوردنش از من عذرخواهی می کرد...اوف..!

کف دستم می سوخت...انگشتانم را مشت کردم و گفتم:

-چیزیت نشد؟

دست او هم به سمت مقنعه اش رفت و آن را روی سینه اش کشید و با این حرکت...نگاهم را روی برجستگی اش خیره کرد.از شدت غضب دندانهایم را روی هم مالیدم و در دل گفتم:

-لعنت به تو دانیار...!

صدای آرامش حرص دلم را بیشتر کرد.

-نه...خوبم...!

با همان غضب و حرص گفتم:

-چقدرم که دیر سر کار میای...مگه قرارمون هشت نبود؟

چند لحظه مظلومانه نگاهم کرد...تا به حال همچین برخوردی از من ندیده بود...!

-توبوس دیر اومد...معذرت می خوام...!

برای مظلومیتش دلم سوخت...خودم هم نمی دانستم اینهمه عصبانیت و بی قراری از چه ناشی می شود...بدون هیچ حرفی رهایش کردم و جلوتر از او داخل شرکت رفتم...حتی منتظر رسیدنش نشدم و دکمه آسانسور را فشار دادم.

چشمانم را بستم تا از التهاجم بکاهم...دانیار راست می گفت...این دختر "بچه" نبود...!

شاداب:

حسرت زده و درمانده به مسیر رفتنش خیره شدم. از هیچ کس به اندازه خدا شکایت نداشتیم. او که از حالم خبر داشت. او که می دید در این دو روز چه کشیدم تا بتوانم کمی بر خودم مسلط شوم. پس چرا دوباره تجربه بودن در آغوشی را که اینگونه بیچاره ام کرده بود، در دامنم گذاشت؟ چرا اجازه نمی داد این دندان لق را بکنم و دور بیاندازم؟ چرا نمی گذاشت فراموش کنم که داغ چه چیزی بر دلم مانده است؟ چرا مرا در آتش اشتیاق یک طرفه می سوزاند و هر دم شعله اش را فروزان تر می کرد؟ منکه به خوش باوری و خیال پردازی خودم معترف بودم... پس چرا دوباره سودای این آغوش گرم و مردانه را در سرم می انداخت؟

او چرا اینهمه عصبانی بود؟ به خاطر حواس پرتی یا تاخیرم؟ هیچ وقت اینقدر بداخلاق و تلخ ندیده بودم. حتی صبر نکرد که همراهش بروم. احتمالاً نمی خواست در محیط کارش با هم دیده شویم. شاید چون من کوچک بودم... چه از لحاظ سنی و چه از لحاظ...!

کیفم را توی کمد میزم گذاشتم و کامپیوتر را روشن کردم. آنقدر بدنم کوفته بود که انگار واقعاً با سنگهای کف خیابان برخورد کرده بودم و آنقدر سرم درد می کرد که انگار به جای سینه محکم و تپنده دیاکو.. با یک تریلی هجده چرخ تصادف کرده بودم.

ارباب رجوعهایش آمدند و رفتند. کارمندهایش آمدند و رفتند. آبدارچی بارها به اتاقش رفت و آمد. تلفن بارها زنگ خورد و من وصل کردم. ساعت چرخید و چرخید تا به دوازده رسید. یک ساعت دیگر وقت ناهارش بود و او یک ساعت قبل از غذا باید قرصش را می خورد. سه بار بلند شدم و باز نشستم. دوبار تا آبدارخانه رفتم و برگشتم. صدمبار به خودم گفتم "به تو چه" و باز با نگرانی به ساعت نگاه کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم... که "او مرا دوست ندارد... منکه دوستش دارم". برایش یک لیوان آب خنک بردم و وارد اتاقش شدم.

آرنجش را روی میز گذاشته و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داده بود و آلبومی را ورق می زد. بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید:

-چیزی می خوای؟

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

-قرصتون...!

-باشه... ممنون...!

همیشه می ماندم تا به چشم خودم ببینم که قرص را خورده و آبش را تا ته نوشیده. آلبوم را تا آخر ورق زد و بعد قرص را از کشوی میزش درآورد و گفت:

-یه گرافیسیت جدید قراره بیاد اینجا که طرحاش رو ببینم. از طرف مهندس حیدریه. به محض اینکه رسید معطلش نکن. کارمون بدجوری لنگه.

زیرلب گفتم:

-چشم.

لیوان را برداشتم که از اتاق بیرون بروم. صدایم زد. با همان کشش الف دوم اسمم که نمی دانم چطور اینقدر خاص تلفظش می کرد.

-شاداب...!

سعی کردم فکر نکنم.. نه به زنگ صدایش.. نه به رنگ نگاهش.

-بابت تولد دانیار ازت ممنونم واقعا سنگ تموم گذاشتی.

او هم برای من و احساسم سنگ تمام گذاشته بود...!

-و البته به نتیجه ای هم که می خواستی رسیدی. دانیار رو خوشحال کردی.

عضلات اطراف دهانم... لبخند زدن را از خاطر برده بودند...!

-و البته منو..! امیدوارم بتونم یه روز لطفت رو جبران کنم.

بی اختیار دستم را روی ابرویم کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم.

این تنها جمله ای بود که از میان تارهای صوتی متورمم می توانست خارج شود. به سالن برگشتم و مرد کوتاه قدی را منتظر دیدم. بلافاصله به سمتم آمد و گفت:

-من از طرف مهندس حیدری اومدم. می تونم آقای مهندس رو ببینم؟

آهی کشیدم و گفتم:

-بله. منظر تونن... اجازه بدین بهشون خبر بدم...

و گوشی را برداشتم و خبر رسیدن گرافیسیت جدید را به اسطوره بداخلاق و بی حوصله ام دادم...!

دیاکو:

با بی میلی به طرحهای پیش رویم نگاه می کردم..از مهندس حیدری در عجب بودم که با گذشت اینهمه سال و اینهمه شناختی که از من و سلیقه ام داشت یک طراح معمولی و ساده را به عنوان گرافیسست ماهر به شرکت معرفی کرده بود.تمام رزومه اش را برای پیدا کردن یک نکته مثبت و بارز زیر و رو کردم...اما دریغ...! نه اینکه بد باشد..اما آئی نبود که من می خواستم.پرونده را بستم و بدون هیچ توضیحی گفتم:

-ممنون..شماره تون به منشی بدین.در صورت لزوم تماس می گیریم.

فکر می کنم از طرز نگاهم جوابم را خوانده بود.چون با ناامیدی گفت:

-یه آلبوم دیگه هم هست.می خواین اونم ببینین.

سری تکان دادم و گفتم:

-نیازی نیست.همین کافی بود.

بعد از بیرون رفتن مرد...شماره مهندس حیدری را گرفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای شوخ و سرحالش را شنیدم.

-نپسندیدی...نه؟

خندیدم:

-گذاشتیمون سر کار مهندس؟

-دقیقاً..می خوام اینقدر کارت گیر کنه که بلند شی بیای اینجا..می خوام ببینم تا کی می خوای از این پدر پیرت دوری کنی؟

با شرمندگی گفتم:

-چوبکاریم می کنین؟خودم به اندازه کافی خجالت زده هستم.ولی به خدا گرفتارم.

-گرفتار؟با این موهای سفیدم سرم شیره می مالی؟گرفتار یه روز..گرفتار دو روز...گرفتار یه ماه...گرفتار دو ماه...الان چهار ساله که تو به من سر نزدی پسر جان...! به خاطر گرفتاریه؟

پیشانی ام را خاراندم و گفتم:

-حق با شماست..گردن منم از مو باریکتره...هر تنبیهی هم که صلاح بدونین قبول می کنم.

صدایش دوباره شاد شد.

-آها... این شد یه چیزی!! امشب دست دانیار رو بگیر و بیا خونه ما... بابا مردم از دلتنگی واسه شما دو تا برادر.

حتی اگر دانیار بود...دیگر انرژی بحث کردن با او را نداشتم!!

-دانیار اینجا نیست...سر یکی از پروژه هاشه...ولی خودم خدمت می رسم.

-پس من و حاج خانوم واسه شام منتظر تیم...دیر نکنی که مادر جونت همین الانشم به خونت تشنه س...!

از لفظ مادر...دلهم گرفت...و البته که حاج خانم کمتر از مادر نبوده برای من...!

-من مخلص مادر جونم هستم...قول می دم قبل از شما خونه باشم.

خب...انگار چاره دیگری نداشتم...بیشتر از این نمی توانستم این پیرمرد و پیرزن را که این همه به گردنم حق داشتند منتظر بگذارم...و البته شرمنده بودم...به خاطر کم کاری و کم لطفی خودم. ساعت چهار وسایلم را جمع و جور کردم و از اتاق بیرون رفتم...شاداب با کامپیوترش مشغول بود...به نظرم می رسید...ظرف این دو روز رنگ پریده و لاغرتر شده...! و چقدر از اینکه مسبب این اتفاق من و دانیار بودیم متاسف بودم. مرا که دید از جا بلند شد و گفت:

-تشریف می برین؟

در اینکه من این دختر را دوست داشتم و وجودش برایم منبع آرامش بود...شکی نبود...!در اینکه نجابت و سر به زیری و پوشش اش همان بود که من می خواستم...شکی نبود...!در اینکه قطعا زن زندگی می شد و مردش را خوشبخت می کرد...شکی نبود...! اما نه برای من...نه با من...حیف می شد...خیلی کوچک بود برای این حرفها...دلهم نمی آمد فرصت جوانی کردن را از او بگیرم...و نمی توانستم به احساس دختری در سن او اعتماد کنم...نمی توانستم ریسک کنم و آینده هر دویمان را به بازی بگیرم...نمی شد...نمی توانستم...!اصلا فکر کردن به شاداب حس گناه را در من زنده می کرد...حس سواستفاده گر بودن...حس جانی بودن...حس عراقی بودن...عراقی هایی که دخترهای نه ساله و ده ساله ایرانی را به غارت برده بودند...!نه...نه...او زنی بود که من می خواستم و نه من مردی که حق او باشد...! اما این را چگونه تفهیمش می کردم که آسیب نبیند؟

-آره...جایی مهمونم...زودتر می رم...کار خاصی پیش اومد با موبایلیم تماس بگیر.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد...آهی کشیدم و خداحافظی کردم...نا خواسته باعث چه رنجی در این دختر شده بودم...!

خانه یاقوتی رنگ حاج رضا حیدری...همان بود که چهار سال پیش...با مشمت های گره کرده و قلب درهم شکسته ترکش کرده بودم...همانی که در تمام این چهار سال نخواستم برگردم و ببینمش...حتی به قیمت دلخوری این زن و مرد مهربان

و سالخورده...! توی ماشین ماندم و از پشت شیشه نگاهش کردم... زمانی اینجا خانه آمال و آرزوهایم بود... تنها دلخوشی آن روزهایم...! درختهایش هنوز هم تا توی کوچه شاخ و برگ داده بودند... همانهایی که همیشه حاج خانم نگران شکست کمرشان و از دست رفتن بارشان بود و حاج رضا... زیبایی خانه را به این پرپستی و خمیدگی درختها می دانست...! از قرار هنوز کمر این درخت ها نشکسته بود و همچنان زیبایی خانه و کوچه را تامین می کردند..

دلیم می خواست برگردم... بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم... درست مثل چهارسال پیش... همانطور که رفتم و رفتم...! دلیم اینجا را نمی خواست... خیلی وقت بود که از قید این دیوارهای یاقوتی رها شده بود... نمی خواستم برایش یادآوری کنم... نه وقتش را داشتم و نه حوصله و نه توانش را... اما با این همه دینی که بر گردنم سنگینی می کرد چه می کردم؟

تابلوی کادوپیچ شده را از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم... به محض اینکه انگشتم را روی زنگ فشردم در باز شد...! لعنتی... حتی بوی گلها هم همان بوی چهارسال پیش بود...!

مهندس و همسرش به استقبال آمدند... هر دو در آغوشم گرفتند... مثل آن روزهایی که بچه بودم... دقیقا آن روزها هم همین طور پدرانه و مادرانه... میان بازوانشان می فشردنم... خم شدم که دستشان را ببوسم... هر دو پس کشیدند و مهندس سرم را در سینه اش گرفت و گفت:

-خیلی بی معرفتی پسر...!

چه می گفتم؟ حق داشت...!

خوشبختانه وسایل خانه را عوض کرده بودند... هم مبلها و هم پرده ها... فقط عتیقه ها در جایشان مانده بودند و پیانوی سفید و طلایی گوشه پذیرایی...!

حاج خانم با نوک انگشتش اشک ریخته شده از چشمان درشت آبی رنگش را پاک کرد و گفت:

-اینه رسمش؟ تو که می دونستی من پسر ندارم... تو که می دونستی من امیدم به تو و دانیاره... چطور از من بریدی؟ چطور تنهام گذاشتی؟

زبانم بند رفته بود... تابلو را به دست خدمتکار جوان و جدید دادم و گفتم:

-اون یه سال اول رو که شما ایران نبودین و بعدشم...

نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد... مهندس حیدری حرف را عوض کرد.

-از دانیار بگو... چیکار می کنه؟

نگاهم را از در و دیوار خانه گرفتم و گفتم:

-ارشدش رو گرفته...یه مهندس معروف و کاربلد شده واسه خودش...!

مهندس محتاطانه پرسید:

-با همون اخلاقی خاص؟

تجسم قیافه همیشه بی احساس دانیار...بی اختیار خنده بر لبم نشاند.

-اووووه...خیلی بدتر از قبل..!

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-خیلی دلم می خواد ببینمش...خیلی زیاد.

رو به حاج خانم کردم و گفتم:

-حالا ما پسرای بد و بی معرفتی بودیم...شما چرا به ما سر نزدین؟شما چرا با بچه هاتون قهر کردین؟باز مهندس یه زنگی

به ما می زد...شرکتمون می اومد...شما که همونم از ما دریغ کردین...!

نگاه آبی متاسفش را به چشمانم دوخت و گفت:

-روی زنگ زدن نداشتم عزیزم...رو نداشتم.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-نگین این حرف رو حاج خانوم...ما تا ابد مدیون محبتای شما هستیم...شما حق مادری به گردن من و دانیار دارین.

با دست روی زانویش زد و گفت:

-آره...مادرتون بودم...اما مادری نکردم...حق مادری به جا نیاوردم...!

ای کاش نیامده بودم..ای کاش برنگشته بودم...!

مهندس باز هم سعی کرد جو را عوض کند.

-از کار و بار شرکت چه خبر؟شنیدم یواش یواش داری یکه تاز می شی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه حاجی...همچنان در محضرتون درس پس می دیم.کو تا به پای شما برسیم؟

با محبت ضربه ای به کمرم زد و گفت:

-شکسته نفسی نکن پسر جان..آمارت رو دارم...و نمی دونی چقدر افتخار می کنم وقتی خبر موفقیتات به گوشم می
رسه...!

در جواب محبتش فقط لبخند زدم و شربت را از سینی ای که خدمتکار به سمتم گرفته بود برداشتم.

-دانیار نمی خواد شرکت بزنه؟

قاشق را توی لیوان شربتم چرخاندم و گفتم:

-نه...می شناسینش که..نمی تونه یه جا بمونه...از پشت میز نشستیم خوشش نیامد...!

-هنوز سیگار می کشه؟

-افتضاح...بیشتر از همیشه..!

-هنوزم دلش جایی گیر نکرده؟

اینبار یادآوری دانیار...همراه با یک لبخند تلخ بود.

-مگه دل داره که جایی گیر کنه؟

حاج خانم زمزمه کرد:

-بمیرم واسش...بمیرم واستون...!

کمی از شربت نوشیدم و گفتم:

-از کتی چه خبر؟ از شوهرش؟ بچه ش دیگه الان باید دبیرستانی باشه.درسته؟

چشمان مهندس برق زد و گفت:

-بچه نه...بچه ها...پارسال یه دوقلوی ناز نصییشون شد.

با خوشحالی گفتم:

-جدی می گین؟؟؟چقدر عالی...واقعا دلم واسشون تنگ شده...!

-واسه من چطور؟

خدایی بود که لیوان شربت از دستم نیفتاد...چنان سرم را چرخاندم که مهره های گردنم صدا دادند...لیهایم بی اجازه از من نامش را خواندند.

-کیمیا؟؟؟

خندید و جلو آمد.

-آره خودمم...

دستش را به سمتم دراز کرد.

-سلام..!

لیوان به دست برخاستم و نگاهش کردم.

قد بلند...پوست سفید...موهای بور...و چشمان آبی...!

کیمیا برگشته بود...!

چند لحظه به انگشتان سفید و کشیده دستش خیره شدم و بعد نشستم..لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خوش اومدی..!

در هم رفتن چهره اش چند لحظه بیشتر طول نکشید..با همان لبخند گشاده اش رو به رویم نشست و گفت:

-خوبی؟

نگاهش کردم...مثل همیشه...خوش پوش..خوش رو...خوش صحبت...! بلوز زرد چسبان و آستین کوتاه...دلفریبی بالا تنه اش را به رخ می کشید و دامن سفید تا روی زانویش خوش تراشی اعصاب خرد کن پاهایش را...!

-مرسی...تو خوبی؟

-اوهوم..اصلا تغییر نکردیا...

چشمانم را به رگه های سرخ آمیخته با سنگ سفید کف سالن دوختم و گفتم:

-توام همینطور...!

مهندس با شوق گفت:

-اینم گرافیسیت ماهری که می خواستی...مدرک گرفته از ایتالیا...مهد طراحی...!
پوزخند زد.

حاج خانم...که البته هرگز حج نرفته بود و من اینطور صدایش می کردم... در ادامه حرف شوهرش گفت:
-باور کن از وقتی اومده مرتب سراغت رو می گیره...

مهندس حرفش را قطع کرد.

-اونجا هم که بود همش حالت رو می پرسید.

اینبار کیمیا به حرف آمد.

-تماسم رو که جواب نمی دادی...!

در چه منحصه ای گرفتار شده بودم...! این شرایط دانیار و رک و راستی و بی ملاحظگی و خونسردی اش را می طلبید...نه من که مجبور بودم به احترام مهندس و زنش سکوت کنم.

بدون اینکه سرم را بالا بگیرم گفتم:

-فکر نمی کردم برگردی.

سریع جواب داد.

-ولی منکه گفته بودم برمی گردم.

بازدم عصبی و حرص زده ام را به بیرون پرت کردم و جواب ندادم.مهندس دلجویانه گفت:

-دلش اینجا بود...باید برمی گشت.

اوف...! کاش می توانستم در همین لحظه...این خانه عذاب آور را ترک کنم...مستخدم اعلام کرد که شام حاضر است...هیچ وقت این خبر تا این حد خوشحالم نکرده بود.

کنارم نشست...چپ چپ نگاهش کردم..موهای مواجش را پشت گوشش زد و ظرف سالاد را به طرفم گرفت و گفت:

-هنوزم همونقدر اخمویی...یه کم بخند...دلم گرفت به خدا...!

اینهمه تسلط به اعصاب و رفتار..از نظر خودم جای تحسین داشت..!

مهندس گفت:

-با شناختی که از تو دارم می دونم کار کیمیا به دلت می شینه...البته قبل از رفتنش هم قبولش داشتی...حالا که دیگه فوق العاده شده.

به سردی گفتم:

-چرا خودتون از وجودش استفاده نمی کنین؟

از گوشه چشم دیدم که دست کیمیا در هوا بی حرکت ماند.مهندس هم چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-شما دو تا جوونین...کلی ایده های جدید دارین..من پیرمردم و مقید به اصول قدیمی...با امثال شما آبم تو یه جوب نمی ره!!

لبخندی زدم و گفتم:

-در عالی بودن کار کیمیا شکی نیست..ولی من نیرویی رو که لازم داشتم استخدام کردم.

مهندس اخم کرد و گفت:

-کی؟تو که تا امروز ظاهر درگیر بودی.

تکه ای مرغ به دهانم گذاشتم و جواب دادم.

-یه نفر رو بهم معرفی کردن که از معرفش مطمئنم!!

کیمیا برنج توی بشقابم ریخت و گفت:

-منکه حقوق نمی خوام...فقط دنبال تجربه های جدیدم.

هه..به خاطر همین تجربه های جدید..قید همه چیز را زده بود...!

برای تمام کردن بحث گفتم:

-باشه..حالا بعدا یه نگاهی به آلبومت میندازم.

با خوشحالی گفت:

-پس من فردا میام شرکت.چطوره؟

سرم را تکان دادم..چند دقیقه بعد از اتمام شام برخاستم و گفتم:

-با اجازتون من برم دیگه...!

حاج خونم معترضانه گفت:

-کجا؟ تازه سر شبه.

در آبی آشنای چشمانش نگاه کردم و به آرامی گفتم:

-یه کم کار دارم...و خیلی هم خستم...! ایشالا تو یه فرصت دیگه درست و حسابی مزاحمتون می شم.

خداحافظی کردم..کیمیا رو به پدر و مادرش گفتم:

-من تا دم در همراهیش می کنم...!

دندانهایم را روی هم فشردم و از جلو رفتم..پشت سرم دوید و صدایم زد..نایستادم...بازویم را گرفت..با خشم دستم را

بیرون کشیدم و گفتم:

-چی می خوای؟

در تاریکی وهم انگیز حیاط بزرگ و پر درخت...نزدیکم شد و چشمان آسمانی زیبایش را به صورتم دوخت و گفت:

-دلَم واست تنگ شده...!

گرمای تنش به تک تک سلولهایم گسترش یافت.عضلاتم را منقبض کردم و عقب کشیدم و به تلخی گفتم:

-واسه دلتنگی دیر شده...!

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-دیاکو..من به خاطر تو برگشتم.

خندیدم و گفتم:

-جدی؟

انگشتانش را روی پوستم لغزاند و گفت:

-به چی قسم بخورم که باور کنی؟

با خشونت دستش را پس زدم و گفتم:

-اگه خاطر من واست مهم بود..نمی رفتی..!

کف دستانش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-اگه نمی رفتم...اگه اون موقع ازدواج می کردیم..الان یه زن افسرده بودم...با کلی احساسات بد و مخرب...احساس عقب ماندگی...درماندگی...اما الان که اومدم..یه زن کاملم..با کلی تجربه..با کلی حرف...کسی که بتونی بهش افتخار کنی...کسی که بتونه سربلندت کنه...کسی که بتونه راضیت کنه...یکی که حوصلت رو با حرفای الکی و کسل کننده سر نبره...زنی که وقتی برمی گردی خونه...به جز آشپزی و خونه داری...کلی ماجرا واسه تعریف کردن داشته باشه...شونه به شونت کار کنه و باعث پیشرفتت بشه...اما اون موقع چی بودم؟؟؟یه دختر بی تجربه و ساده که نهایت هنرش پیاده کردن چهارتا خط کج و معوج روی بوم نقاشی بود...من نمی خواستم تو اون مقطع درجا بزنی...به خاطر هر دومون...آخه زنی که فقط بشوره و بپزه و بچه داری کنه چه جذاییتی داره؟به خدا بعد از یه مدت ازم خسته می شدی..!زده می شدی...!

مچ دستهایش را گرفتم و گفتم:

-شاید زنی که فقط بشوره و بسابه واسم جذاییت نداشته باشه...اما ترجیحش می دم به زنی که به راحتی از من گذشته و نمی دونم چهارسال تو یه کشور اروپایی چه غلطی کرده..!

سد راهم شد و گفت:

-به خدا دست از پا خطا نکردم...اصلا با وجود تو..مگه می تونستم اشتباهی بکنم؟؟گذشته از اینکه می دونستم چه تعصباتی داری...کسی به جز تو به چشمم نمی اومد...من دوست دارم دیاکو...!

نگاهی به سرتاپایش کردم و گفتم:

-می دونی چه تعصباتی دارم و اینطوری... می گردی...!تو ایران اینجوری هستی..اونجا چطوری بودی؟

ملتمسانه گفت:

-عکسام هست...نشونت می دم..به خدا بد نمی پوشیدم...الانم..چون تویی...چون از همه واسم محرم تری..

حرفش را قطع کردم و صدایم را بالا بردم.

-بسه دیگه کیمیا...تو انتخابت رو کردی...منم عواقبش رو بهت گفتم...! الان دیگه این حرفا کشکه...

موهایش را که توی صورتش ریخته بود کنار زد و گفت:

-ولی من ناامید نمی شم... فقط یه فرصت می خوام واسه اثبات خودم. تو باید اون فرصت رو بهم بدی.

با افسوس سرم را تکان دادم و از خانه خارج شدم... آنقدر بهم ریخته بودم که پایم را روی پدال گاز فشردم و به سمت کرج رفتم...!

به دانیار و "بی احساسی اش" ... احتیاج داشتم...!

دانیار:

از شدت خستگی خوابم نمی برد... دعوا و تشنج بین کارگرها یک طرف... تخریب قسمتی از سد و ضربه روانی وحشتناکش از یک طرف دیگر... توی تخت غلتیدم و چشمانم را روی هم فشار دادم تا خوابم ببرد... ناگهان با صدای جیغ زنی از جا پریدم... گوشه‌هایم را تیز کردم... اما همه جا سکوت محض بود... دوباره چشم بستم... صدای گریه رو به خاموشی بچه ای به گوشم رسید... دیگر چشم باز نکردم... هم زن را می شناختم و هم بچه و هم این صداهای تکرار شونده ی لعنتی...!

موبایلم را که برعکس روی میز گذاشته بودم برداشتم و اسکرینش را روشن کردم... سه تماس بی پاسخ از دیاکو داشتم... درست چند دقیقه قبل...! تعجب کردم... این وقت شب؟؟ شماره اش را گرفتم... با اولین بوق جواب داد و بلافاصله گفت:

-کجایی دانیار؟

نیم خیز شدم و گفتم:

-کجا باید باشم؟ کرج.

-می دونم بابا.. کدوم هتل؟

کامل نشستم.

-کرجی؟

-آره آدرس رو بگو دارم میام.

شانه ای بالا انداختم و آدرس دادم و درست بیست دقیقه بعد دیاکو در اتاقم بود... با پیشانی قرمز و چشمهای قرمزتر...! فهمیده بودم اوضاع آنقدر خراب هست که او را نصفه شبی تا اینجا کشانده. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش به حرف بیاید. لیوانی آب به دستش دادم. بی حرف گرفت و خورد. رو به رویش نشستم... دلم می خواست پاهای

خسته و دردناکم را روی میز بگذارم... اما نمی شد دیاکو را بیشتر از این عصبانی کرد... به صورت گرفته اش زل زدم و منتظر ماندم.. دستش را روی لبه لیوان کشید و گفت:

-امشب خونه مهندس حیدری بودم...

آخ... فهمیدم..! با انگشت شست و اشاره لاله گوشم را خاراند و گفتم:

-کیمیا برگشته؟

فقط سرش را بالا و پایین کرد. پاکت سیگار را از روی میز برداشتم و ضربه ای به زورقش زدم و سر یکی را گرفتم و بیرون کشیدم و بین لبهایم گذاشتم.

-خب؟

-میگه به خاطر من برگشته...!

هه... دختر زرنگ..!

-توام باور کردی؟

-نه..!

-دوباره هوایی شدی؟

-نه..!

سعی کردم پوزخندم را مخفی کنم. سیگار را میان انگستانم گرفتم و گفتم:

-پس چرا اینجا؟

جا خورد... نگاهم کرد و گفت:

-اعصابم بهم ریخت...!

کمی از خاکستر سیگار را تکاندم و گفتم:

-چون اعصابم بهم ریخت.. نصفه شبی پا شدی اومدی اینجا؟؟؟

با کف دست پیشانی اش را ماساژ داد و نالید:

-دانیار.

به تندی گفتم:

-تو نظر منو در مورد اون دختر می دونی..!

زیر لب گفتم:

-همه چی تمومه ولی به درد من نمی خوره.درسته؟

با قاطعیت گفتم:

-دقیقا...اینو از روز اول بهت گفتم..قبول نکردی..چوبش رو هم خوردی..! عجیبه که بازم درگیرت کرده..!

با عصبانیت گفتم:

-درگیرم نکرده...!

پوزخندم را واضح و آشکار به صورتش پاشیدم.

-شاید بتونی خودت رو گول بزنی..اما منو نه..!

همانطور نشسته..دستهایش را توی جیبش فرو برد و گفتم:

-باشه...قبول...هنوز...دوستش...هنوز واسم مهمه...اما دیگه نمی تونم قبولش کنم...اونم بعد از اینهمه سال..!

این را راست می گفتم...پذیرش دوباره این دختر..کسی که یک هفته قبل از عقدشان زیر همه چیز زد و رفت از دیاکو بعید بود..!اما آن مار خوش خط و خالی که من می شناختم...

-اما می دونی که ولت نمی کنه...توی ایران...بهترین گزینه واسه ازدواجش تویی...!

رگ روی چانه اش متورم شد.خشمگین غرید:

-منظورت چیه توی ایران؟؟؟

می توانستم واکنشش را حدس زنم اما جواب دادم:

-تو که فکر نمی کنی..دختری با اونهمه زیبایی و لوندی..با اونهمه میل به آزادی و تمدن...با اونهمه شیطنت و شلوغی...چهار سال..تو یه کشوری مثل ایتالیا...آسه اومده و آسه رفته..ها؟

انگار در چشمانش آتش روشن کردند.دستم را بالا بردم و گفتم:

-گیرم که اینطورم بوده...اصلا اینطوری فکر می کنیم..کسی که یه هفته مونده به عقد...به خاطر اینکه نمی خواد محدود بشه...ول می کنه و می ره...چهار سال به کسی که بهش پشت پا زده وفادار می مونه و حتی یه ساحل کوچولو و بیکینی هم تو کارش نبوده...اما بازم..با این وجود...می تونی به کسی که یه بار بهت نارو زده اعتماد کنی؟

با بی قراری گفت:

-نه..نمی تونم...!

به سمتش خم شدم...مزمزه وار...اما تیز و برنده گفتم:

-پس دورش رو یه خط قرمز بکش دیاکو...کیمیا با همه جذاییتاش...اونی نیست که تو می خوای...!

دیاکو:

بارها در زندگی به اوج استیصال رسیده بودم...بارها و بارها...! رفتن ناگهانی کیمیا...یکی از همان دفعات بود...! وقتی که من دنبال باغ و تالار بودم...وقتی که شب قبلش، توی مزون معروفی در شمال تهران...لباس عروسی را بر تنش دیدم و ناخنهایم را توی پوشت و گوشت دستم فرو بردم که مبادا در اثر آنهمه زیبایی خبطی از من سر بزنند...وقتی خانه را در عرض بیست و چهار ساعت تخلیه کردم و دوباره طبق سلیقه او چیدمش...وقتی به دستش حلقه انداختم و حلقه اش را پوشیدم...وقتی گردنبدن اهدایی ام را توی گردنش دیدم...وقتی که بعد از صیغه محرمیت اولین بوسه را از لبش گرفتم و در آغوش فشردمش...وقتی که فکر می کردم دوران تنهایی و خستگی و در به دری به سر آمده و نوبت به آرامش رسیدنم شده...کیمیا...رهایم کرد و رفت...!

به هر زبانی که بلد بودم...به هر روشی که می شناختم...به هر وسیله ای که می توانستم...سعی کردم جلویش را بگیرم...! با ناز و نوازش..با اخم و دعوا...با حرف و منطق...با عشق و احساس...با هر چیزی که داشتم...! اما جواب نداد...می خواست برود و دنیاهای جدید را کشف کند...جدیدتر از من..بهتر از من...پر هیجان تر از من...!دلش تجربه می خواست...نه خانه داری...نه شوهر داری...نمی خواست در سن بیست و پنج سالگی اندامش به خاطر زایمان خراب شود...نمی خواست با در خانه نشستن مبتلا به پیری زودرس شود...نمی خواست تمام دغدغه اش..خوب برگزار کردن میهمانی های شبانه باشد...می

گفت دوستم دارد اما نه بیشتر از خودش..می گفت می خواهد از جوانی اش تا جوان است استفاده کند و من با تعصبات عجیب و غریبم مانع رشدش می شوم..!

من هرچه در چنته داشتم خرج نگه داشتنش کردم...اما همان موقع هم دانیار با یک اس ام اس...این قائله را ختم کرد:

"شرط دل دادن دل گرفتن است...وگرنه یکی بی دل می ماند و دیگری دو دل"!!

این تنها واکنش دانیار در کل مدت نامزدی و جدایی من بود...! قبل از نامزدی هم گفته بود این دختر برای تو زن نمی شود و من به بدبینی اش خندیده بودم...همین...! تمام نقش دانیار..در ازدواج برادرش...!

دل را پس گرفتم...که نه من بیدل شوم و نه او دو دل...! آنقدر مصیبت های گوناگون از سر گذرانده بودم که فکر می کردم بالاخره این را هم رد می کنم...اما انگار رنگ این یکی فرق داشت...خلا حضور کسی که زندگی ام را طراوت بخشیده بود اذیتم کرد...خیلی زیاد...! من سالها عادت کرده بودم به اینکه تنها باشم و نگران دانیار و مسئولیت هایم...! بعد از اینهمه مدت...که از مرگ خانواده ام می گذشت...کسی پیدا شده بود که با لطافت محبت می کرد...زیبا محبت می کرد...بعد از بیست سال کسی را پیدا کرده بودم که نگرانم باشد...یادم آورده بود که منم آدمم و نیازهایی دارم...و به آنها به ظریف ترین شکل ممکن جواب داده بود...! فهمیده بودم این طپش های قلب ناشی از عشق که می گویند چیست و لذتش را چشیده بودم...و حالا...با رفتنش...دوباره خلا برگشته بود...! درست مثل رژیمی که می گویند اگر رهایش کنی با حجم بیشتری از چربی زائد رو به رو می شوی...منم با رها کردن کیمیا...با سیلی از دردهای تمام نشدنی رو به رو شدم...دردهایی که قبلا هم بودند...اما به حضورشان..به وجودشان عادت داشتم...فکر می کردم زندگی همین سیاه ها و سفیدها است..غم و تنهایی و بی کسی باید باشد...اصلا اگر نباشد یک چیزی کم است...! اما کیمیا آن روی زندگی...آن روی قشنگ و شاد و رنگی اش را نشان داد و تشنه مرا لب چشمه رها کرد...!

سعی کردم این برهه کوتاه عمرم را فراموش کنم و به زندگی برگردم...من وقت غصه خوردن نداشتم...وقت زانوی غم بغل گرفتن نداشتم...شرکت نپوا بود...و دانیار مثل همیشه در تارهای عنکبوتی خودش اسیر...! اگر من...تنها تگیه گاهش می شکستم و فرو می ریختم...تکلیف او چه می شد؟؟ شب رفتن کیمیا..تا صبح توی اتاق قدم زدم...از روش دانیار برای تسکین خودم استفاده کردم و پاکتهای متوالی سیگار را توی حلق و ریه ام ریختم و بعد..صبح روز بعدش...دوش گرفتم و مثل همیشه مرتب سر کارم حاضر شدم...!

فراموش کردم؟؟؟ نکردم..! نمی گویم در فراغش ماهها اشک ریختم و خنده از لبم فراری شد و شمع روشن کردم و شعر گفتم...نه...! زندگی از من فولادی ساخته بود که این طوفانها و زلزله ها و حتی بدترش هم خمش نمی کردند...کیمیا را به نداشته هایم اضافه کردم و با نبودنش کنار آمدم...اما گوشه ای از قلبم سیاه شد...مثل بافت فاسد شده ای که دیگر کار نمی کند...آن تکه هم دیگر نزد و کار نکرد...! شکستگی اش بند نخورد...جوش نخورد...خوب نشد...! ماند...تا در چنین روزی...بوی تعفنش اینچنین در وجودم پخش شود و عذابم بدهد...ماند تا عذابم بدهد...!

چشمم را باز کردم..دانیار...پاهایش را روی میز گذاشته بود و سیگار به لب...هوشمندانه و متفکر نگاهم می کرد...!البخند زدم...کسی که دانیار را بشناسد می فهمد که نگرانی و دلواپسی از جانب او چه لذتی دارد...و من چقدر خوشبخت بودم که در عوض تمام عمرم...دانیار را داشتم...که با همه تلخی و سردی اش...برادرم بود...نگرانم می شد و حتی در سکوت و تنها با نگاه حمایت می کرد.

کمی به جلو خم شدم و به چشمهای باریک و تاریکش نگاه کردم و گفتم:

-می دونی دلم واسه چی تنگ شده؟

جواب نداد...فقط نگاه کرد...

-واسه اون وقت هایی که قدت تا کمر من بود و دستات رو به زور دور شکمم می رسوندی و محکم بغلم می کردی...!

انتظار نداشتم به درخواستم پاسخ مثبت بدهد...همین که خط روی لبش...نقش پوزخند نداشت کفایت می کرد.

سیگار را توی جاسیگاری فشار داد و گفت:

-من آدم بد نامی ام داداش...بترس از اینکه زیادی به من نزدیک شی و انگ همجنس بازی بهت بزنی...!

برای پنهان کردن زجری که می کشیدم خندیدم...پس از همه شایعات پشت سرش خبر داشت...!

شاداب:

گوشی را در دستم جا به جا کردم و گفتم:

-حوصله ندارم تبسم...سر به سرم نذار.

-ای بابا..تو دیگه چرا؟حالا من و بگی یه چیزی...یه زن متاهل و هزار سودا...مثل شما مجردای علاف نیستم که!

چقدر امروز دیاکو دیر کرده بود..با چشم عقربه ها را دنبال کردم و گفتم:

-نشیدی می گن آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره؟حکایت توئه...پسره سر جمع دو تا اس ام اس بهت داده و والسلام..اونوقت

تو داری واسه بچه ت سیسمونی می خری.

قهقهه زد و گفت:

-تو دیگه خفه..حداقل بین ما دو سه تا اس ام اس رد و بدل شده..تو چی می گی که هنوز اندر خم یک کوچه ای؟

دلَم فشرده شد...تبسم بی خبر از همه جا...به زخمم نیشتر زده بود.با ناخن روی میز خط کشیدم و گفتم:

-دیگه نه کوچه ای وجود داره و نه خمی.

-چرا؟مگه چی شده؟

ناخنم را محکمتر روی میز فشردم.

-هیچی.چیزی نشده.

-خاک تو سرت که عرضه روشن کردن یه ترموستات ساده رو نداری.نمی دونم اینهمه سال که افتخار دوستی با منو داری چطور یاد نگرفتی.حالا غصه نخور.خودم یه دوره فشرده واست می ذارم ردیف می شی.

حتی حوصله شوخیهای تبسم را هم نداشتم.کسل و بی حال گفتم:

-لازم نکرده.تو یه فکری به حال خودت بکن.کاری نداری؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-نه انگار واقعاً یه چیزیت میشه.عصر میام پیشت.

برای قطع کردن هرچه زودتر تماس گفتم:

-باشه.ممکنه دیاکو بخواد تماس بگیره.فعالاً.

از توی نایلونی که روی میز گذاشته بودم چیپس سرکه نمکی و قوطی کوچک ماست موسیر را در آوردم و برای منحرف کردن ذهن درگیرم مشغول شدم و به این فکر کردم که دیاکو کجاست...اما چند دقیقه بعد از راه رسید. سریع محتویات دهانم را قورت دادم و ایستادم.جواب سلامم را آرام داد و گفت:

-چه خبر؟

لیست تماس و پیغام ها را به دستش دادم.

چقدر چشمانش سرخ بود...چقدر صورتش درهم و خسته بود...چقدر خط اخمش گودتر شده بود.چقدر در این دو روز دیاکو عوض شده بود.

-توام چیپس و ماست دوست داری؟

به خودم آمدم و زیرلب گفتم:

-بله.

سرش را تکان داد و گفت:

-منم همین طور.

خم شدم و آنهایی را که برای شادی خریده بودم برداشتم و به سمتش گرفتم:

-بفرمایین. اینا اضافه.

خندید. نه مثل همیشه پر انرژی... اما به هر حال خندید و گفت:

-یعنی اینقدر دوست داری که چندتا چندتا می خری؟

دلهم می خواست تا ابد به خنده اش نگاه کنم... به زور نگاهم را از صورتش جدا کردم و گفتم:

-مال خودم نیست. واسه شادی خریده بودم.

-پس چرا می دیش به من؟

لحظه ای سرم را بلند کردم. لبخندش جمع شده بود و چشمانش مهربان.

-وقتی برم خونه.. سر راه واسش می خرم.

بالاخره نایلون را از دستم گرفت و گفت:

-باشه. پس اینا قسمت من بوده.

زمزمه کردم.

-فقط واسه معدتون بده. مراقب باشین.

در حالیکه دور می شد و گفت:

-خوب شد گفتم. قرصم رو نخوردم. شانس آوردم تو هستی. وگرنه تا حالا صدبار دیگه معدم خونریزی کرده بود.

و به اتاقش رفت... از شدت غم لبم لرزید... چه فایده از این بودنی که او دوستش نداشت؟؟؟

هنوز ننشسته.. دوباره در سالن باز شد و اینبار... شاهکاری از خلقت خدا... با ناز و منت داخل آمد. به محض ورودش.. بوی

فوق العاده ای فضا را پر کرد... بوی که در کنار آنهمه زیبایی هوش از سر هر آدمی می برد.. حتی منی که همجنسش بودم.

حین اینکه با دقت سالن را می کاوید...مبهوت و متحیر نگاهش کردم. با کفشهای پاشنه دار مشکی، بلندی قدش را چشمگیرتر کرده بود. شلوار پارچه ایش فیت پاهای پُر و کشیده اش بود و مانتوی اندامی کوتاهی... هیکل جذابش را مثل یک تابلوی نقاشی در بر گرفته بود... شال آبی آسمانی خوشرنگی که روی موهای روشن و حالت دارش انداخته بود هارمونی محشری با رنگ چشمانش داشت و صورتی ملایم لبانش... قرمزی طبیعی گونه هایش را برجسته تر می کرد.

بی شک این زن.. به منظور نشان دادن اوج قدرت خداوند در آفرینش زیبایی... به دنیا آمده بود...!

- عزیزم با شما هستم. مهندس حاتمی تشریف دارن؟

قلبی که تا کنون از شوق دیدن دیاکو.. دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبید... ناگهان با وحشت تمام چشمانش را بست... زانوهایش را بغل کرد و در گوشه ای نشست...! این زن می خواست دیاکو را ببیند؟؟؟

- بله... وقت قبلی دارین؟

خندید... سفیدی و یکدستی دندانهایش تیر آخر را به قلب ترسیده ام زد.

- فقط بهش بگو کیمیا اومده...!

کیمیا؟؟؟ یعنی دیاکو را می شناخت؟؟؟ یا نه... حتی ترسناک تر از این.. دیاکو او را می شناخت؟

تاندون های منتهی به قلم های انگشتانم را منقبض کردم تا قدرت دستانم حفظ شوند. گوشی را برداشتم و با نیروی اندکی که از یک امید ضعیف می گرفتم دکمه صفر را فشار دادم.

- بله؟

کیمیا کمی به سمت در رفت... با هر قدمی که برمی داشت... بوی عطرش سالن را خنک می کرد.

- یه خانوم به اسم کیمیا اومدن و می خوان شما رو ببینن.

با سکوتش امیدم کمی جان گرفت. اما جمله بعدی اش دنیا را بر سرم آوار کرد.

- بفرستش داخل... و تا زمانی که اینجاست نه کسی رو راه بده و نه تلفنی رو وصل کن.

چشمی که گفتم را خودم هم نشنیدم چه رسیده به او.

- بفرمایین داخل خانوم.

چهره شیرین و گشاده اش را با لبخند زیبایی آراست و گفت:

-مرسی عزیزم.

از پشت نگاهش کردم...دلم می خواست می توانستم مانع ورودش شوم...اگر می توانستم حتی التماس می کردم که از اینجا برود و پشت سرش را هم نگاه نکند...اما رفت و در را پشت سرش بست و مرا شکست...!

چه درد وحشتناکی بود که این زن..اینهمه به دیاکو می آمد...!

دیاکو:

نسبت به چهار سال پیش قیافه اش جا افتاده تر و زیبایی اش پخته تر شده بود. آن موقع فقط زیبا بود اما الان جذابیت ها و ظرافت های زنانه را هم چاشنی هر حرکتش کرده بود و همین دلفریب ترش می کرد.

-چقدر شرکت خوشگله.معلومه حسابی کارت گل کرده.

چشمانم از بی خوابی دیشب می سوخت. کمی مالیدمشان و گفتم:

-آلبومت رو آوردی؟

چینی در پیشانی اش انداخت و گفت:

-سرت درد می کنه؟می خوای واست مسکن بیارم؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-آلبومت رو بده به من و برو.

کنار میز ایستاد...به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم.گونه هایش مثل قبل سرخ بودند...آن روزها..برای اینکه اذیتش کنم با اخم می گفتم:

-باز با سرخاب سفیداب خودت رو رنگ کردی؟

و او با اعتراض دستم را می گرفت و روی صورتش می کشید و بعد انگشتانم را مقابل چشمانم می گرفت و می گفت:

-کو؟سرخاب کجا بوده؟

و من با سرخوشی می خندیدم و در آغوش می گرفتمش..

نفس عمیق کشیدم که به اعصابم مسلط شوم..اما بوی عطرش...با قدرت هرچه تمام تر در بینی ام نشست و کلافه ترم کرد.

-کیمیا...آلبوم...!

مردمک هایش یک لحظه هم آرام نمی گرفتند...همیشه بابت این حرکت مداوم تپله های آبیض سر به سرش می گذاشتم.

-وقتی به یه نفر خیره نگاه می کنی اینقدر چشمت رو نچرخون.

مثل یک بچه گربه ملوس خودش بین بازوانم جا می کرد و می گفت:

-مگه دست منه؟مدلش همینه.

و بعد غر می زد.

-به همه چی من ایراد می گیری.بد اخلاق...!شوهرای مردم مرتب قربون صدقه زنشون می رن...شوهر من رو هر قسمت

بدنم یه عیبی می ذاره.

حق داشت غر بزند..او که نمی دانست تا چه حد دیوانه قسمت به قسمت بدنش هستم.

هنوز نگاهم می کرد...ساکت و آرام...دستانم را به سینه زدم و گفتم:

-من کلی کار دارم...اگه آلبومت رو آوردی بده...اگرم نه که خدا نگهدار.

فاصله اش را کمتر کرد و گفت:

-این رسم مهمون نوازی کرداست؟

عجب رویی داشت..!

-اینجا محل کارمه نه سالن پذیرایی خونه م.توی این محیط من از پذیرش مهمون معذورم.

تپله های آبیض برق زدند.

-یعنی اگه پیام خونه ت خوش اخلاق تری؟اونجا مهمون نوازی می کنی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-می خوای بیای خونه م؟

سریع جواب داد:

-اگه رام بدی آره.

سرم را تکان دادم.

-چقدر رفتن به خونه یه مرد مجرد و تنها واست راحت شده.

بالاخره چهره خندانیش به اخم نشست.

-تو واسه من غریبه نیستی.هیچ وقتم نمی شی.اینقدر بدجنس نباش دیگه.

سینه ام از سنگینی نفسم بالا و پایین شد.تکیه ام را از صندلی برداشتم و گفتم:

-بین دختر جان...اگه الان اینجایی به احترام پدر و مادرته و دین بزرگی که به گردن من و دانیار دارن.نمی دونم

عصبانیتای منو یادت مونده یا نه...اما به هر حال بهت توصیه می کنم اون آلبوم لعنتیت رو بذاری رو این میز و بری.

آسمان چشمانش را ابرهای سیاه پوشاندند.آهی کشید و گفت:

-هنوزم غد و لجباز و یه دنده.اصلا عوض نشدی.

دیگر نتوانستم حرص و خشمم را کنترل کنم.داد زدم.

-بله..عوض نشدم...می بینی؟؟همونم که از دستش فرار کردی...همون که گفتمی نمی تونی تحملش کنی...حالا که

فهمیدی من تغییر نکردم....پس برو همون جایی که بودی و دست از سر زندگیم بردار.

با ناراحتی گفت:

-من کی گفتم نمی توئم تحملت کنم؟کی گفته از دست تو فرار کردم؟به خدا حتی یه روزمم بدون فکر تو نگذشته.

دلَم می خواست آن چشمان دروغگوی زیبایش را از کاسه در بیاورم.مشتم را روی میز کوبیدم و گفتم:

-اه..بس کن دیگه...گوشام درازه یا دم دارم؟فکر کردی با بچه طرفی؟یا یه احمق؟؟که هر وقت دلت خواست ولش کنی

و هر وقت میلت کشید بری سراغش؟

مشتم را میان دستانش گرفت و گفت:

-به خدا پشیمون شدم.همون ماههای اول..دلم تنگ شده بود...واسه تو..مامان و بابام...کتی...داشتم دیوونه می شدم...اما روم نمی شد برگردم...فکر می کردم اونجا کلی اتفاقات جالب منتظرمه..اما وقتی رفتم تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و به خاطر یه سراب...دنیامو از دست دادم...!

خواستم مشتتم را بیرون بکشم...نداشت...با تمام خشمی که داشتم دستش را گرفتم و به عقب هلش دادم...

نفهمیدم چه شد...دادش را شنیدم و به خودم که آمدم...کیمیا را با فرق شکافته...روی زمین دیدم...!

شاداب با هراس در را باز کرد و گفت:

-چی شد؟

تا چند ثانیه اول نتوانستم تکان بخورم...همه چیز مثل یک شوک سریع و تکان دهنده بود.اما با دیدن خونی که آبی روسری اش را محو می کرد به سمتش دویدم.چشمانش باز بود و اشک روی گونه اش سر می خورد.سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم.ناله ضعیفی از گلویش خارج شد.دستم را روی محل شکستگی گذاشتم و گفتم:

-کیمیا؟خوبی؟

پلک زد و باز اشک ریخت.دستم را زیر پایش انداختم و از زمین جدایش کردم و گفتم:

-ترس...الان می برمت بیمارستان..هیچی نیست..ترس...!

روسری از سرش افتاد و موهای طلایی و خیس از خونس روی بازویم ریخت...سرش را به سینه ام فشردم و به شاداب گفتم:

-خواست به اینجا باشه تا من برگردم.

چنان به دیوار چسبیده بود که انگار می خواست از میانش عبور کند.از کنارش گذشتم و گفتم:

-فقط سرش شکسته.خوب میشه.

و از اتاق بیرون رفتم.دنبالم دوید و گفت:

-جازه بدین همرا تون بیام.

کیمیا را روی دستم جا به جا کردم و گفتم:

-نه..نمی خواد..بیا این در رو باز کن.

خدا خدا می کردم کسی توی آسانسور نباشد و خوشبختانه چون سر ظهر بود با کسی برخورد نکردم. کیمیا را روی صندلی عقب ماشین خواباندم و با نهایت سرعتی که می توانستم به سمت بیمارستان راندم.

بعد از پانسمان از سرش عکس گرفتند. دکتر مرا به اتاقش خواست. با استرس پرسیدم:

-چی شد دکتر؟ مشکلی هست؟

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

-شما چه نسبتی با این خانوم دارین؟

چه نسبتی داشتیم؟

-دختر همکارمه و البته نامزد سابقم.

-چطور این اتفاق افتاد.

لعنت به این بخت سیاه که دست از سر من برنمی داشت.

-من هولش دادم. فکر می کنم پاشنه کفشش گیر کرد به میز که اونجوری افتاد. سرش خورد به پایه فلزی میل.

دکتر با جدیت گفت:

-اینطوری با صراحت اعتراف می کنی، پای عواقبشم هستی؟

زانویم را در مشت فردم و گفتم:

-اگه می خواستم از عواقبش فرار کنم اینجا نبودم... فقط بهم بگین حالش چگونه؟

عکس را روی میز گذاشت و گفت:

-خوشبختانه اثری از خونریزی مغزی نیست. البته بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشه. اما بعید می دونم مشکلی پیش بیاد. ما مجبوریم به نیروی انتظامی گزارش بدیم. شما هم لطفاً با خانواده ش تماس بگیرین که زودتر بیان بیمارستان... بلکه رضایت بدن!!

ای کاش می گفت همین الان برو زندان.. اما همچین تقاضایی نمی کرد! با چه رویی به مهندس حیدری زنگ می زدم؟ جواب خانمش را چه می دادم؟

به اتاق کیمیا رفتم...برایش مسکن زده بودند و راحت خوابیده بود.روی سرش ایستادم.رنگ پریده اش بیشتر اذیتم می کرد.دلم می خواست بیدارش کنم و تیله های رقصانش را ببینم...باورم نمی شد این بلا را من بر سرش آورده باشم.در حالیکه گندمزار موج موهایش را نوازش می کردم...شماره مهندس حیدری را گرفتم و جریان را تعریف کردم.یادم نیست چه گفتم و یادم نیست چه جوابم را داد..گوشی را توی جیب پیراهنم انداختم و روی صندلی نشستم و به چهره زرده شده کیمیا خیره شدم.

حرفی برای گفتن نداشتم..حتی با خودم!...تمام وجودم را سکوت گرفته بود...از خستگی...از این دردسرهایی تمام نشدنی...تا می خواستم یک نفس راحت بکشم...مصیبت جدیدی از آسمان نازل می شد...!تا می خواستم آخرین تکه پازل زندگی ام را که همان آرامش بود...سرجایش بگذارم...طوفانی می وزید و دوباره همه چیز را خراب می کرد.گاهی خودم از این همه صبوری در حیرت می ماندم!از این همه طاقت...از این همه پوست کلفتی...!

با تکان های دست کیمیا به دنیای واقعی برگشتم.چشمانش را کمی باز کرد و نالید:

-دیاکو...-

برخاستم و گفتم:

-من اینجام.خوبی؟چیزی می خوای؟-

لبهای خشکش را به هم زد و گفت:

-آب می خوام.

کمی آب توی لیوان ریختم.دستم را زیر سرش گذاشتم و آرام بلندش کردم.صورتش از درد جمع شد.دستش را روی زخمش گذاشت و گردنش را به سمت دست من خم کرد.لیوان را بر لبش گذاشتم و کمکش کردم تا کمی آب بنوشد و دوباره خواباندمش و گفتم:

-من واقعا متاسفم کیمیا...اصلا نفهمیدم چی شد.

مژه های بورش را بر هم زد و گفت:

-تقصیر تو نبود.پای خودم گیر کرد.

-الان بهتری؟درد نداری؟-

باز هم مردمک هایش به رقص درآمدند.

-تا تو پیشم باشی..نه..!-

چشمم را بستم...نفسم را توی سینه حبس کردم و بعد از چند لحظه با شدت بیرونش دادم و گفتم:

-بین چطوری با زندگی جفتمون بازی کردی...هنوزم داری ادامه ش می دی...! به خدا من خیلی خستم کیمیا...حوصله این جنگ اعصابای بیخودی رو ندارم...از همین جا تموش کن...آبی که ریخته شده...حتی اگه جمع بشه بازم قابل شرب نیست...!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-نیومدم با اعصاب بازی کنم...فقط یه فرصت ازت می خوام...شاید بتونم خودمو بهت اثبات کنم...شاید بتونم اون تیکه گمشده پازل رو سر جاش بذارم...شاید بتونم ثابت کنم اونقدری که فکر می کنی بد نیستم...! من بد کردم...قبوله...تو بد نکن...!

چقدر راحت از گذشت و بازگشت حرف می زد...او که نمانده بود تا حال و روز مرا بعد از رفتنش ببیند...!

با ورود مهندس حیدری و حاج خانم..دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و ایستادم..هر دو به سمت دخترشان هجوم بردند و مرتب تکرار می کردند:

-چی شده؟خوبی؟کی کرده؟

دستم را روی شانه مهندس حیدری گذاشتم و گفتم:

-نگران نباشین مهندس..حالش خوبه...

رنجش و دلخوری در نگاهش مشهود بود..اما تنها گفت:

-افسر نگهبان بیرون منتظره...من رضایت دادم..تو هم برو امضا کن...!

با شرمندگی سرم را پایین اداختم و گفتم:

-عمدی نبود حاجی...عمدی نبود به خدا...!

آهی کشید و گفت:

-می دونم...برو اون برگه رو امضا کن پسر جان..نمی خوام دور و برت پلیس ببینم.

دانیار:

از دیاکو بیخبر بودم... از صبح زنگ نزده و جواب تماس مرا هم نداده بود. و جواب ندادن به من... یعنی یک جای کار می‌لنگید... با وجود کیمیا بیشتر نگرانش شدم. چون بی شک آن دختر راحتش نمی‌گذاشت و دیاکو هم... دیشب خوابیده بود. کمی قبل از تمام شدن تایم کاری اش مقابل شرکت پارک کردم و وارد سالن شدم. شاداب تنها نشسته بود و با خودکار... روی کاغذ خط می‌کشید...! به محض ورودم چشمان نگرانش را به من دوخت و بلافاصله نگاهش ناامید شد... یعنی اینکه انتظار دیدن مرا نداشت...! اسست و کرخت از جا برخاست و سلام کرد.

چقدر ضعیفتر از قبل به نظر می‌رسید. وقت کنکاش در احوالات او را نداشتیم. جوابش را دادم و به سمت اتاق دیاکو رفتم.

-آقای حاتمی نیستن.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-کجاست؟

هنوز خودکار دستش بود و هنوز خط می‌کشید. کمی جلوتر رفتم. کاغذ پر بود از خطوط درهم و نا مفهومی.

-یه خانومی اومد اینجا... نمی‌دونم چی شد که زمین خورد و سرش شکست. آقای حاتمی بردنش بیمارستان.

ابروهایم بی اختیار بهم چسبیدند.

-چی؟

سرش پایین بود.

-تماس گرفتن و گفتن مشکلی پیش نیومده. نگران نباشین.

شک نداشتیم آن زن کیمیا بوده... اما چطور زمین خورده؟ محال بود دیاکو روی زن دست بلند کند.

-خانومه رو می‌شناختی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-فقط می‌دونم اسمش کیمیا بود.

لعنتی...! ما تا سرش را قطع نکنی نمی‌میرد... و بریدن سر این مار کار دیاکو نبود.

خواستیم از در بیرون بروم که صدایم زد.

-آقا دانیار...!

جالب بود... به اسم کوچک صدایم زد...! در جواب، تنها نگاهش کردم. مردد و خجالت زده گفت:

-این خانوم...

تا آخر حرفش را خواندم. دستم را توی جیبم کردم و گفتم:

-نامزد سابق دیاکو بوده.

طوری لبش را گاز گرفت که گفتم الان است که خون فواره بزند.

-و البته عشق سابقش...!

صدایش انگار از کرات دیگر به گوش می رسید.

-فهمیدم..!

از گرفتگی و بی جانی صدایش ترسیدم... نزدیکش شدم... حرکات تنفسی اش را نمی دیدم... سینه اش بی حرکت بود...! این

چه دردی بود که آدمها را اینطور گرفتار و زبون می کرد؟

-خانوم شاداب؟

شاداب... بدترین اسم برای این روزهایش بود...!

-اگه سوال دیگه ای نداری من برم.

سرش را بلند کرد و گفت:

-شما تنها کسی هستین که می دونم رک و پوست کنده جوابم رو می دین... و به جز تبسم.. تنها کسی که راز منو می

دونین...!

دستم را به لبه میز گرفتم و گفتم:

-خب؟

چشمهایش دو دو می زد.

-هنوزم دوستش داره؟

خودم را آماده هر گونه سقوط احتمالی اش کردم و گفتم:

-از خودش پرسی می گه نه...از من پرسی می گم آره...!

سقوط نکرد...لبه‌هایش سفید شد...اما اشک نریخت...از حربه همیشگی زنان استفاده نکرد...!

-ممنونم...!

خنده ام گرفت.

-از چی ممنونی؟

توی چشمانم خیره شد و گفت:

-از اینکه باهام صادقین.

دستم را از روی میز برداشتم و گفتم:

-باشه...ممنون باش...!

چند قدم به سمت در رفتم و گفتم:

-غش نکنی یه وقت...ازنگ بزن یکی بیاد دنبالت.

جواب نداد...چرخیدم و دیدم که سرپا..بیرنگ...به دیوار رو به رو خیره شده...!حرصم گرفت از اینهمه حماقت و حقارتش...!

-بیا بریم..من می رسونمت...!

بدون اینکه پلک بزند گفت:

-مرسی..خودم می رم...!

به جهنمی گفتم و از در بیرون رفتم...! این آدمها چه دل خوشی داشتند...!

شاداب:

درد وحشتناکی را زیر دلم حس کردم.دردی آشنا..اما نا به هنگام...!حداقل دو هفته به زمانش مانده بود.دستم را روی دلم گذاشتم و به دستشویی رفتم...بازتاب شوک حرفهای دانیار بود...آنهم خیلی شدیدتر و دردناک تر از همیشه.به زور بیرون آمدم.نمی توانستم قدم از قدم بردارم.کیفم را برداشتم و محتویاتش را چک کردم.نمی توانستم آژانس بگیرم.این ولخرجیها مال من نبود.اما شاید می توانستم به جای اتوبوس از تاکسی استفاده کنم.با دستهای لرزان در را قفل کردم و با هر قدم

خدا را شکر گفتم که لباسهای تنم تیره بودند. همزمان با ورودم به خیابان به این نتیجه رسیدم که نمی توانم با این وضع تا خانه بروم. باید به سوپری می رفتم و وسایل مورد نیازم را تهیه می کردم. دستم را به دیوار گرفتم و با احتیاط راه افتادم. کولی ام را به شدت مشت کرده بودم. انگار می خواستم با اینکار از درد و فشاری که حس می کردم کم کنم... اما ترسی که از آبروریزی در میان مردم داشتم حالم را وخیم تر می کرد. بالاخره به سوپری رسیدم. از شانس بد غلغله بود... چطور بین اینهمه مرد درخواستم را بیان می کردم؟ آنها من که همیشه خرید اینطور اقلام را به مادرم واگذار کرده بودم...!

دلَم را به دریا زدم و به این امید که دیگر هرگز پایم را در این سوپری نمی گذارم.. با سر فروافکننده خواسته ام را به مغازه دار گفتم و تا وقتی که نایلون مشکی را تحویل گرفتم هزار بار مردم و زنده شدم. پول را حساب کردم و چرخیدم و محکم به سینه مردی برخورد کردم. سریع عقب کشیدم و گفتم: ببخشید و رفتم.. اما صدایش خشکم کرد.

-صبر کن شاداب..!

ترشی و سوزندگی اسید معده ام را توی گلویم حس کردم... مصیبت از این بدتر؟

چرخیدم و چشمم روی بسته های خریدش ثابت شد. نگاه تاریکش بیشتر عذابم می داد.

-بذار پول اینا رو حساب کنم میام.

حالم خوب نبود... واقعا نبود...! مشکل خودم به کنار.. دیاکو به کنار.. با این افتضاح چه می کردم؟

کنار در ایستادم تا بلکه هوای آزاد کمی از تهوعم بکاهد. قدمهای بلند و محکمش بر اضطرابم افزود.

-بریم.

کجا می رفتم؟ من باید به شرکت برمی گشتم.

-چرا ماتت برده؟ بیا دیگه.

غدد ترشحات معده و روده ام به نای و مری ام نقل مکان کرده بودند و تمام بافتهای داخلی ام را می سوزاندند.

-نمی بینی چقدر بار دستمه؟ راه بیفت دیگه.

بالاخره توانستم زبان چوب شده ام را تکان بدهم.

-شما بفرمایین. من خودم می رم.

"نچ" بلندی گفت و تمام نایلونها را در یک دست گرفت و با دست دیگرش مانتویم را گرفت و کشید و زمزمه کرد:

-همین ناز تو رو کشیدن رو کم داشتم.

با تکان تندی که به تنم دادم تمام آلام های تنم فعال شدند. پاهایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-چیکار می کنین آقا؟ گفتم که خودم می رم.

برگشت... چشمانش می درخشید اما صدایش خونسرد بود..

-کجا می خوای بری با این وضع تابلوت؟ از صد فرسخی داد می زنه که چه دردی داری. بیا بریم تا یه جایی برسونمت.

جهنم خدا را در تک تک اندامهایم حس کردم. پوست صورتم که رسماً سوخت. آهسته گفتم:

-من باید برگردم شرکت. کار دارم.

نگاهی به نایلونی که تقریباً پشتم قایمش کرده بودم انداخت و گفت:

-خیله خب... تو ماشین منتظرتم.

حتی روزی که دوستان مدرسه.. پدر معتادم را دیدند از خدا مرگ نخواستند بودم... اما امروز خواستم...! برملا شدن شخصی

ترین مساله ام... آنها در برابر این مرد ترسناک و حرفه ای... هرچه توان در تنم مانده بود... به یغما برد...!

دانیار:

خودم را در هر شرایطی دیده بودم جز اینکه علاف بالا و پایین شدن هورمونهای یک دختر باشم...! با بدخلقی روی فرمان

ضرب گرفته بودم و هرچند لحظه یکبار به در شرکت نگاه می کردم که ببینم کی این دختر خجالتی و بهم ریخته تشریف

فرما می شود.

بالاخره از راه رسید. در عقب را باز کرد که بنشیند. بی حوصله گفتم:

-اونی که نوکر باباته رنگ پوستش سیاهه... بیا جلو بشین...!

خدا را شکر که چموش و لجباز نبود. بدون حرف اطاعت کرد و با احتیاط و به آرامی از شاسی بلند ماشین بالا کشید و در

را بست. زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز صورتش قرمز بود. یک مسئله طبیعی و فیزیولوژیک اینقدر خجالت داشت؟

-مسیرت کجاست؟

چیزی زمزمه کرد که در صدای استارت ماشین گم شد.

-چی می گی؟ بلندتر حرف بزن خب.

حرفش را تکرار کرد. تا آنجا کلی راه بود. از خودم برای این حس دلسوزی مسخره حرصم گرفت. اما به هر حال این دختر شاداب بود. دختری که جنسش با آنهایی که می شناختم فرق داشت و به خاطر خوشحال کردن آدمی که نمی شناخت پشت چرخ خیاطی می نشست...!

با هر چرخش فرمان لبش را گاز می گرفت... یعنی اینقدر درد داشت؟؟ دستم را دراز کردم تا در داشبورد را دراز کنم. خودش را عقب کشید... پوزخند زدم... این دختر از من می ترسید...! مسکنی در آوردم و به دستش دادم. بطری آب معدنی را هم از فاصله بین دو صندلی برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم:

-بگیر بخور... واسه سر درد که خوب جواب می ده.. احتمالا واسه تو هم مفید باشه...!

دستش لرزید... کمی مقنعه اش را روی صورتش کشید و آهسته تشکر کرد.

-البته آبش دهنیه.. می تونی قرص رو بدون آب بخوری.

باز به همان آهستگی گفت:

-بدون آب تو گلوم گیر می کنه.

حوصله کنار زدن و خریدن آب را نداشتم.. بهتر بود با همان کنار می آمد. به ظاهر چشم به خیابان دوختم اما حواسم بود. قرص را خورد و بطری را کمی دور از لبهایش نگه داشت و آب را توی دوی دهانش ریخت. به طور نامحسوس طوریکه من نبینم دستش را روی شکمش می کشید. خدا را شکر که من دختر نبودم...!

-اگه می خوای صندلی رو بخوابون که راحت تر باشی.

با مظلومیت گفت:

-بلد نیستم.

بی اختیار لبخند زدم.. حس و حال آدرس دادن نداشتم... کمر بندم را باز کردم... درحالی که دست چپم روی فرمان و نگاهم به جاده بود... روی تنش خم شدم و دکمه کنار صندلی اش را فشار دادم. تمام مدت به صندلی چسبیده بود و نفس هم نمی کشید... ههه... تا حالا نفهمیده بودم که تماس با بدن من می تواند اینهمه وحشتناک باشد...!

با عقب رفتن صندلی راحت تر نشست و گفت:

-بیخشید... باعث دردسرتون شدم.

جوابش را ندادم.

-مسیر خودتون رو دور نکنین..هر جا که شد من پیاده می شم.

بی توجه به حرفش مردمکم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

-دیاکو می دونه که تو دوستش داری...!

دختری که نای جم خوردن نداشت با این حرف من مثل فشفشه از جا پرید و گفت:

-چی؟ از کجا؟

-من بهش گفتم.

با صدایی که در نمی آمد داد زد:

-چرا؟؟؟؟ شما به من قول دادین....من بهتون اعتماد کردم...شما غرور منو شکستین....

دستم را بالا بردم که ساکت شود.

-غرورت می شکست بهتر از این بود که آبروت بره. الانم بهت گفتم که بدونی و دینی به گردنم نباشه.

آه از نهادش بر آمد و خودش را روی صندلی رها کرد...این ضربه آخر از پا درش آورد.

دانیار:

سکوتش طولانی شد. تکان هم نمی خورد. سرش را به شیشه زده بود و بیرون را نگاه می کرد. حالش خیلی نزار بود...هم

جسمی و هم روحی...! فقط این مقاومتش در گریه نکردن برایم عجیب بود...به ظاهر و رفتارش نمی خورد اینقدر خوددار

باشد. نزدیک خانه شان که شدیم گفتم:

-زنده ای خوشحال؟

جواب نداد. ماشین را پارک کردم و گفتم:

-گوش می دی؟

بدون اینکه در حالت نشستنش تغییری دهد گفت:

-اگه چیز دیگه ای مونده بذارینش واسه بعد...ظرفیت امروزم تکمیله.

کف هر دو دستم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

-من برخلاف تو ترجیح می دم هرچی خیر بد هست به دفعه ای بشنوم و راحت شم. از شکنجه شدن خوشم نیاید.

کمی گردنش را چرخاند. چشمانش خیس بودند اما نمی شد اسم گریه را روی این تری کنترل شده گذاشت.

-ولی من اینجوری نیستم. نمی دونم چند کلمه دیگه از حرفاتون رو طاقت می یارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اما باید طاقت بیاری...می تونی زار زار گریه کنی یا فحش بدی...اما به خاطر اون پیراهن چهارخونه و اون کیک و شمع مجبورم به چیزی رو بهت بگم. اول اینکه دیاکو به رابطه نامشروع بین من و تو شک کرده بود...نمی گم علتش چیه چون جریانش مفصله و من به خاطر اینکه همچین تهمتی دامنت رو نگیره مجبور شدم اصل واقعیت رو بهش بگم...دوم اینکه...

کمی کمرم را به سمتش کج کردم.

-واسه من مهم نیست تو چه حسی به چه کسی داری...اما می دونم دیاکو به کی چه حسی داره...همونطور که بهت گفتم تو از نظر اون یه بچه ای...و البته وجود کیمیا از اینم کمرنگ تره می کنه...

چشمانش پر از آب شد.

-داری ببخودی خودت رو زجر می دی...حتی اگه کیمیا موفق نشه دوباره دل دیاکو رو به دست بیاره...بازم به تو به عنوان یه گزینه ازدواج فکر نمی کنه.

صورتش مرتب تغییر رنگ می داد. با بغض گفت:

-چه اصراری دارین که اینطوری منو بچزونین؟

خندیدم..بلند...

-آخه دختر خانوم...چزوندون تو چه نفعی به حال من داره؟ فقط می خوام بهت بگم اگه می خوای رقابت کنی و به چیزی که می خوای برسی باید از این پوسته مظلوم و بچه گونه در بیای.

خنده اش تلخ بود...حتی تلخ تر از من!..

-مرسی از توصیه تون...ولی رقابتی در کار نیست...کسی وارد زمین مسابقه میشه که چیزی واسه عرضه کردن داشته باشه...من از همین الان بازندم.

این دختر حس دلسوزی مرا به شکل بی سابقه ای تحریک می کرد. به صورتش زل زدم و گفتم:

- همه چی که خوشگلی نیست... من به عنوان یه مرد می دونم که یه زن باید چه فاکتورهایی داشته باشه که کیمیا فاقد اونه.

باز هم خندیدم.

- مشکل من کیمیا نیست آقا دانیار... قبل از اینکه اون برگرده بازم دوستم نداشتم... این ربطی به بودن یا نبودن کیمیا خانوم نداره...!

حرف منطقی اش وادار به سکوتم کرد.

- در ضمن... من هیچ پوسته ای ندارم... همینم... متاسفانه همینم!... امرسی بابت لطف امرزتون، همه چی جبران شد... بی حساب شدیم...!

و رفت... قدمهایش سنگین و با احتیاط بود... چانه ام را روی دستهایم گذاشتم و نگاهش کردم...! این دختر هربار تمام معادلات مرا به هم می زد... با رفتارهایی که توقع نداشتم... با حرفهایی که در حد او نمی دیدم... با منطقی که از او انتظار نداشتم... این دختر واقعیات را خیلی زود جایگزین توهماتش می کرد و با همه چیز همانطور که بود کنار می آمد... این دختر بچه نبود... اصلا بچه نبود...!

شاداب:

توی رختخوابم چرخیدم... با وجود گیاه درمانی های مادر... هنوز درد داشتم... چون منشا دردم به گیاه و دارو و آب گرم و چای نبات جواب نمی داد... چهره دیاکو حتی یک لحظه از پیش چشمم نمی رفت... وقتی که نامزد به اصطلاح سابقش را آنطور به خودش چسبانده بود و مثل یک کالای با ارزش حملش می کرد...! و خنده هایش... وقتی که به من دختر کوچولو می گفت... وقتی محبت می کرد...!

پتو را کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم... مادر کنار چرخش خوابیده بود... میان لباسهای سبز و سفید...! برق هال را خاموش کردم و کورمال کورمال به سمت اتاق در بسته و ممنوعه رفتم... چند سال بود پام را اینجا نگذاشته بودم؟ ده سال...! ده سال ناقابل پدر داشتم و ندیدمش... ده سال پدر داشتم و نداشتم...! دستگیره را چرخاندم و داخل شدم... نور ضعیف پیکنکی دخمه کوچکش را روشن کرده بود...! طول کشید تا هیکل نحیف و از دست رفته اش را تشخیص بدهم... گوشه ای چمباتمه زده و چرت می زد... سرش توی گردنش می افتاد و به دوباره به زور خودش را بالا می کشید... کنج دیگر اتاق که درست رو به روی او می شد نشستیم... سعی کردم صورت آن وقتهاش را به یاد بیاورم... تا همین چند دقیقه پیش مثل روز واضح بود... اما الان... الان که این چهره سیاه و شکسته را می دیدم دیگر آن تصویر نقش نمی بست... انگار از اول همین مرد پدرم بود...! صدایش زدم..

-بابا؟؟؟

صدایم را هم نمی شنید... در نشنگی خودش غرق بود... پاهایم را دراز کردم...

-بابا؟؟؟

ها"ی تند و خشنی گفت.. بعد از ده سال اینطور از دخترش استقبال می کرد.

-بابا؟؟؟

این مرتبه سرش را بالا گرفت و چشمان مخمورش را دور اتاق چرخاند... بعد از کمی مکث گفت:

-شاداب؟؟؟ تویی بابا؟؟؟

چند وقت بود که از صدایش.. از بابا گفتنش محروم بودم؟

-آره بابا... منم...

دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا برخاست و با کمر تا شده و قدم های نا استوار کنار آمد.

-چی شده بابا جون؟ چرا اومدی اینجا؟

از پهلو خم شدم و سرم را به موکت نخ نما رساندم.

دستهای پینه بسته اش را روی موهایم کشید.

-جاییت درد می کنه بابا جون؟

درد می کرد... قلبم درد می کرد... گلویم درد می کرد... چشمم درد می کرد.

زبری دستانش را حتی روی پوست سرم هم حس می کردم.

-می خوای مامانت رو صدا بزنی؟

با بغض گفتم:

-نه... نمی خوام..!

-نمی گی چی شده؟

نفسم قطع شد... بغضم ترکید... اشکم روان شد... اصلا از سر شب قطع نشده بود..

-خواست به من نبود بابا...خواست نبود...!

-می دونم عزیزم...می دونم نفسم...

-می دونی؟ نه نمی دونی.. تو که همش تو این اتاقی... از دنیای بیرون خبر نداری... از بچه هات و مشکلاتشون خبر نداری... نبودی بابا... نبودن تو باعث شد من دچار اینهمه کمبود بشم... نبودن تو این خلا بزرگ رو تو وجود من ایجاد کرده که باعث میشه به هر طنابی واسه پر کردنش چنگ بزنم... تو باعث شدی که من هر مرد سالمی رو خدا ببینم و بپرستم...! حرکت دستانش آرام آرام ضعیف می شد... سرم را بلند کردم... توی چرت بود... گونه ام را روی زانوی استخوانی اش گذاشتم... بوی دود و تریاک شلوارش توی دماغم پیچید.

-اگه تو بودی... اگه اگه تو واسم مردی می کردی... من اینقدر راحت.. با یه برخورد ساده با مردی که قوی بود.. محکم بود.. مقتدر بود... عاشق نمی شدم که الان اینجوری عذاب بکشم... تو باعث این حال و روز منی...! گلویش خرخر می کرد.

-اگه تو منو رو زانوهای می نشوندی... اگه تو منو بغل می کردی.. اینقدر عقده یه آغوش مردونه و مطمئن رو نداشتم... اگه تو دستمو می گرفتی و منو با خودت اینور اونور می بردی... من از تماس دست یه مرد غریبه خودمو نمی باختم و هزار فکر و خیال الکی نمی کردم... اگه تو تکیه گاهم می شدی... اینجوری در به در یه تکیه گاه دیگه نبودم...! نجواهایم را خودم هم نمی شنیدم دیگر...!

-اما تو خواست نبود بابا...خواست نبود که دو تا دختر داری... دو تا دختر که کل زندگیشون رو اشتباه تو خراب می کنه... دو تا دختر که قهرمان می خوان و نبودن تو... خالیشون می کنه...! حالا من از کجا واسه تو جایگزین پیدا کنم... در حالیکه به خاطر تو... هم بودنت و هم نبودنت... اعتماد به نفسم کشته شده...! دردمو به کی بگم که بفهمه و به حالم دل بسوزونه...؟ خیس شدن شلوارش را حس می کردم... محکمتر زانوهایش را بغل کردم.. تکانی خورد و گفت:

-هنوز اینجایی دختر بابا؟ چرا نمی ری بخوابی؟

بلندتر گفتم:

-چرا خواست به دخترات نبود بابا؟ چرا دلت به حال دخترات نسوخت؟ چطور تونستی قید ما رو بزنی؟ چرا دیگه دلت واسمون تنگ نمیشه؟ چرا دیگه واست مهم نیستیم؟ چرا دیگه دوستمون نداری؟ آخه ما بچه ها چه گناهی داریم؟ جرممون چیه که ما رو به دنیا میارین و به امون خدا ولمون می کنین؟ من راه و رسم زندگی رو از کی باید یاد بگیرم؟ کی باید قوی بودن.. محکم بودن رو بهم یاد بده؟ کی قراره از من و شادی محافظت کنه؟ کی بابا؟؟

باز تکرار کرد:

—می دونم..می دونم..حق با توئه...

اما در واقع هیچی نمی دانست...حتی یک درصد حرفهایم را نمی فهمید...من دردم را پیش که می بردم؟

آن اتاق هم آرام نمی کرد...فقط به رنجم شدت می بخشید...بلند شدم..حتی بیرون رفتنم را هم نفهمید...مادرم در خواب ناله می کرد...از خستگی...از درد پا...از فشار زندگی..ولی هنوز امید داشت که این مرد به سویس برگردد...درست مثل من که از غصه به خودم می پیچیدم ولی هنوز به مردم امید داشتم...

پتو را روی تنش کشیدم و زیرلب گفتم:

—چقدر سرنوشت من و تو شبیهه مامانی!...

دیاکو:

بوی بتادین و کرئولین پیچیده در راهروی بیمارستان بر شدت سر دردم افزوده بود.انگار در چشمانم نمک و فلفل،باهم، پاشیده بودند...بس که می سوختند! دلم یک وان پر از آب داغ می خواست به همراه یک فنجان چای تلخ و غلیظ...و انتهای این جشن کوچک تک نفره...خواب شبانه آرام..مثل یک کودک..! از همان خوابهایی که می گفتند آنقدر عمیق است که وقتی بیدار می شوی..نمی دانی شب است یا روز...از همانهایی که من هرگز تجربه نکرده بودم...از همانها که از نظر من...فقط توی کتابها بود و وجود خارجی نداشت.

—چرا نمی ری خونه پسر؟از خستگی رو پاهات بند نیستی.

سریع پلکهایم را باز کردم و به احترام مهندس تنم را روی نیمکت فلزی سرد بالا کشیدم.لیوان کافی میکس را جلوی صورتم گرفت و گفت:

—کیمیا که حالش خوبه..من و مادرشم اینجاایم..موندن تو ضرورتی نداره.

با شرمندگی لیوان را از دستش گرفتم و به برگهای قهوه ای منقوش بر تن کاغذ سفید نگاه کردم.نگفتم که من از طعم هر مایعی که در ظرف یکبار مصرف ریخته شود..بیزارم..!

—به خدا روم همیشه تو چشمات نگاه کنم حاجی.

بخار متصاعد شده از لیوان را بلعید و گفت:

-اتفاقه دیگه...پیش میاد...خدا رو شکر که بخیر گذشت.

جهت رعایت ادب کمی از قهوه بدمزه و بدبو را چشیدم و گفتم:

-هنوزم نمی دونم چی شد...!

مهندس خندید و گفت:

-والا من به جای این دختر باشم و به جای کفش نردبون پام کنم...روزی هزار بار...سر که سهله..گردنم می شکنه...!

بزرگوار بود این مرد...خیلی بزرگوار بود...و این همه گذشت و چشم پوشی اش معذب ترم می کرد...وقتی به حرف آمد...لحنش هم پدرانانه بود...هم دوستانه و هم مردانه...بدون هیچ اثری از خنده چند لحظه پیشش..!

-اگه بخوام منطقی باشم...به عنوان یه مرد حق رو به تو می دم...حق داری کیمیا رو نبخشی...حق داری دیگه بهش اعتماد نکنی...حق داری دیگه نخوایش...حتی حق داری اونقدر عصبانی باشی که هلش بدی...! شاید اگه منم جای تو بودم همین کار رو می کردم...تصمیم عجولانه کیمیا..تا مدتها خود من رو هم شرمند کرده بود...طوری که حتی نمی تونستم واسه عذرخواهی ببینمت یا باهات حرف بزنم.

در سکوت به کف نشسته بر مایع تیره رنگ نگاه می کردم.

-اما وقتی پدر باشی...قضیه فرق می کنی...دیگه منطقی نیست...زمین و آسمون رو بهم می دوزی...حتی به جنگ خود خدا می ری...تا دل بچت رو شاد ببینی...تا آرامش و خوشبختی رو واسه همه لحظاتش فراهم کنی...منم پدرم و کیمیا ته تغاری عزیز کرده و دردونه م...! مثل هر پدری از روز تولدش نگرانش بودم...خصوصا این یکی که از بقیه شیطون تر و بی مسئولیت تر بود...اما همون روز اولی که پای تو به خونه م باز شد...آروم شدم...چون دیدم یه نفر هست که می تونه دخترم رو اونجوری که من می خوام خوشبخت کنه.

خواستم نفس عمیق بکشم اما درد معده ام اجازه نداد.

-شاید خیلی خودخواهی باشه که ازت بخوام یه فرصت دیگه به کیمیا بدی...اما من فکر می کنم نه تنها دختر من...بلکه هر آدمی حق داره که یه فرصت واسه جبران اشتباهش داشته باشه...خصوصا کسی مثل کیمیا که اینقدر پشیمونه...هم از رفتنش و هم از ترک کردن تو! اینو به عنوان پدرش می گم دیاکو...کیمیا واقعاً پشیمونه..

سر معده ام می سوخت...کمی جا به جا شدم.

-خودت می دونی که اون دختری نیست که رو دست من بمونه..تو همین چند روزی که برگشته خاطرخواهاش امان از من و مادرش گرفتن...اما من نمی تونم ته تغاری تخس و ناز پرورده م رو به دست هرکسی بسپارم...نفسم به نفس این

دختر بنده... تو قبرم بذارنم باز دل نگرانشم... فقط وجود مردی مثل تو... می تونه آروم کنه. فقط تو می تونی از این دختر سرتق و سر به هوا یه زن زندگی بسازی... اگه سایه تو رو سرش باشه.. من با خیال راحت سرمو می ذارم و می میرم.

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

-ایشالا خدا سایه ت رو تا هزار سال دیگه از سر ما کم نکنه حاجی...! توی خوب و خواستنی بودن کیمیا هیچ شکی نیست... اما اگه من می تونستم ازش زن زندگی بسازم چهار سال پیش اینکار رو کرده بودم... اگه اون موقع نشد.. الانم نمیشه.. چون دیگه نه حال و حوصله ای واسه من مونده.. نه کیمیا دختریه که تو سن ۲۹ سالگی بشه تغییرش داد.

کامل چرخید و دستش را روی پایم گذاشت و با ملایمت گفت:

-طبیعیه که باورش نکنی... طبیعیعه که بهش اعتماد نکنی... اما کیمیا عوض شده.. از همون ماههای اولی که رفت عوض شد... همیشه اسم تو ورد زبانش بود.. خودش خوب می دونه چه غلطی کرده چه گوهری رو از دست داده.. به خاطر من پسرم.. به خاطر من یه فرصت بهش بده...!

دستم را روی دستش گذاشتم.. در چشمانش زل زدم و گفتم:

-تو کل این دنیا.. حتی یه نفر وجود نداره که به گردنم حقی داشته باشه حاجی... به جز شما و حاج خانوم...! به همون شدتی که جنگ زمینم زد... شما بلندم کردین... خیلی باید گربه باشم که سالها محبت بی دریغ و پدران تون رو فراموش کنم.. اگه حمایتای شما نبود دانیار از دستم می رفت و خودم تا آخر عمر یه کارگر بیسواد می موندم.. به شرافتم قسم... اگه الان.. همینجا... بگین بمیرم... می میرم...! به همین خاطر حاجی... به خاطر اینهمه دینی که به گردنم داری... دیگه نمی تونم با کیمیا باشم... می دونم واست عزیزه... می دونم طاقت نداری خار به پاش بره.. می دونم شاهرگ قلبته... پس به خاطر خودش از من دور نگهش دار...! دروغه اگه بگم باز می تونم بهش اعتماد کنم... چون نمی تونم... و همین بی اعتمادی زندگیش رو خراب می کنه.. من خودمو می شناسم حاجی... خونسش رو تو شیشه می ریزم... از همه فعالیتای طبیعی یه آدم محرومش می کنم.. به قول خودش لچک پوشش می کنم... چون مار گزیده م... چون کیمیا واسم حکم ریسمان سیاه و سفید رو داره... چون ایندفعه به خاطر اینکه تاریخ تکرار نشه... دستم رو روی گلوش می ذارم و نفسش رو می گیرم... چون نمی تونم اجازه بدم یه بار دیگه زندگیم رو بهم بزنه...!

شانه هایش فرو افتادند.

-بهت مدیونم حاجی... همین دین اجازه نمی ده بهت خیانت کنم... اجازه نمی ده با آینده دختری بازی کنم... ممکنه کیمیا بدون من خوشبخت نشه... اما با من.. قطعاً بدبخت میشه... الان که فکر می کنم می بینم حق داشت... اون آدمی نیست که بتونه با یه کرد متعصب زندگی کنه... درسته که بیست و چهار ساله رنگ کردستان رو به چشم ندیدم... اما خون پدرم... محکمتر از هر زنجیری.. منو به اون قوم متصل می کنه...! کیمیا تو خونه من اسیر میشه.. زندان، زندانه حاجی...! چه

یه سلول چهار متری چه یه قصر چهار هزار متری...! حالا که رفته و درس خونده و به قول خودش تجربه کسب کرده.. اجازه نده با یه تصمیم احساسی دیگه... هرچی که داره از دست بده.

سرش را هم پایین انداخت. دستش را محکم فشردم.

-بین حاجی جون.. من آدمی ام که تو زندگیم به خاطر عزیزام.. از جونمم گذشتم. اگه هنوز به این وصلت اصرار داشته باشی... چون عزیزمی، پا روی عقلم می ذارم و می گم چشم.. امر، امر حاجیه. اما به جون دانیار... این تصمیم رو به خاطر خودم نگرفتم.. به خاطر دختر خودته... تو یه ازدواج اشتباه بیشترین آسیب رو زن می بینه... من نمی خوام این بلا رو سر کیمیا بیارم... شما اون روی دیاکو رو ندیدی... می ترسم خونه من بشه شکنجه گاهش و روی ساواک رو سفید کنه... ما با هم به بن بست می رسیم حاجی... چون علی رغم علاقه ای که بهم داشتیم و شاید هنوزم داشته باشیم... واسه همدیگه ساخته نشدیم... باور کن حاجی.. باورم کن...!

چند بار پشت سرهم آه کشیدم... دست دیگرش را بالا آورد و روی بازویم گذاشت و گفت:

-حسرت پسر داشتن.. پشت داشتن... وارث داشتن... به دلم بود تا وقتی تو رو پیدا کردم...! تو منو حاجت روا کردی... پسر شدی... آرزوم بود دامادم باشی.. بشی ستون خونه م و خونوادم رو با خیال راحت به دست بسپرم... اما اونقدر قبولت دارم... اونقدر مردی... که حرفت واسم سنده... اگه می گی همیشه... خب حتماً همیشه...!

خم شدم و دست پیر و لکه دارش را بوسیدم و گفتم:

-من تا آخر عمر نوکرتم حاجی... اختیار جونمو داری... بزرگمی.. پدرمی... تاج سرمی... تا هر وقت بخوای نوکریت رو می کنم... تا خود قیامت... همه جوره حاجی...!

محکم در آغوشم گرفت و بوسیدم... می توانستم لرزش شانه های نحیفش را حس کنم... و اوج ناامیدی و دلتنگی اش را...!

شاداب:

دیگر آن شرکت را دوست نداشتم. برخلاف همیشه پاهایم سنگین بود... مثل گوسفندی که به سلاخ خانه برده می شد...! بی خیال آسانسور، پله ها را یکی یکی و بی عجله طی کردم.. هنوز خیلی زود بود اما من بعد از تشری که به خاطر تاخیرم خورده بودم حتی قبل از آبدارچی خودم را به شرکت می رساندم. در آینه آخرین پاگرد خودم را نگاه کردم. امروز از همیشه رنگم کم رنگ تر و دخترانگی ام بی رنگ تر می نمود. مقنعه سیاه درست هم رنگ هاله دور چشمم بود... دلم می خواست مجبور نبودم آن دستگیره را فشار دهم و با مردی رو به رو شوم که می دانست دوستش دارم و آگاهانه دوستم نداشت... دلم می خواست گوشه همان خانه دود گرفته می ماندم اما در عوض احساس امنیت می کردم... امنیت برای

غرورم..شخصیتیم..احساسم...اما مهر نزدیک بود...شادی با خوشحالی گفته بود که امسال با لباس و کیف و کفش نو به مدرسه می رود...کفش نو..ماتو و شلوار نو...پول می خواست...تازه برای ثبت نام هم پول می گرفتند..به اسم کمک به مدرسه...می گفتیم مگر اینجا دولتی نیست؟؟؟در جواب فقط پوزخند می زدند...مادر هم به اعتبار من کمتر سفارش می گرفت...چطور می توانستم باز به او فشار بیاورم؟؟؟تریاک پدر هم بود...مادر می گفت کاش به چیز دیگری اعتیاد داشت...هرگز نپرسیدم چرا...اما تازگی ها فهمیده بودم... "تریاک خیلی گران است"!!!

کلید انداختم که در را باز کنم...اما قفل نبود...ترسیدم... "نکند دیروز یادم رفته در را قفل کنم؟" سریع داخل رفتم...میز من مرتب بود...به سمت اتاق دیاکو رفتم...صدایش را شنیدم...خیالم راحت شد...زودتر از من آمده...خواستم عقبگرد کنم اما صدای دانیار مانع شد...برای اولین بار حسی را در صدایش تشخیص دادم...خشم!!

-یعنی دیشب تا صبح رو سر اون دختره بودی؟

حس صدای دیاکو را هم تشخیص دادم...کلافه...!

-می گم من سرشو شکستم...انتظار داشتی پیام خونه بخوایم؟

دانیار:نخیر...انتظار داشتم کلا تو این اتاق راهش ندی...!

دیاکو: من نمی تونم مثل تو بی ادب و بی ملاحظه باشم...!

دانیار:جدا؟؟یعنی فقط به خاطر ادب و ملاحظه تو دختره تا تو حلقهت جلو اومده؟

دیاکو:اه دانیار...بسه...چی می گی اول صبحی؟

دانیار: میگم حواست نیست...این دختره می خواد دوباره گند بزنه تو زندگیت...استارتشم زده...!

دیاکو:تو نگران نباش...خودم مواظبم...!

دانیار: متاسفانه نگرانم...چون آدم شناسیت صفره...به یه دختر عاقل و با شعوری مثل شاداب می گی بچه و می افتی دنبال سر یه عفریته ای مثل کیمیا...!

دیاکو صدایش را بالاتر برد.

-پای شاداب رو وسط نکش...اون قضیه ش فرق داره.

دانیار:چه فرقی داره؟زن می خوای یا بلای جون؟مرد زنو واسه آرامشش می خواد..کیمیا چی داره که شاداب بهترش رو نداشته باشه؟

دیاکو: من نمی دونم تو چرا اینقدر سنگ شاداب رو به سینه می زنی؟

دانیار: من سنگ اونو به سینه نمی زنم چون اصلا واسم مهم نیست... من سنگ تو رو به سینه می زنم که اون اخلاقای عهد شاه و زوزکت رو فقط یکی مثل شاداب می تونه تحمل کنه...!

دیاکو: مرسی از نگرانیت.. اما شاداب واسه من خیلی کوچیکه... یه مردی همسن تو بیشتر واسش مناسبه... زندگی که خاله بازی نیست.

در زانوانم زلزله برپا شده بود... از نوع خانمان برافکنش..!

دانیار: دقیقاً حرف منم همینه... زندگی خاله بازی نیست... که امروز یکی رو نخوای و ولش کنی... فردا دوباره برگردی سراغش...! من اصراری رو شاداب ندارم... هر کسی به جز کیمیا.. هر کسی که اون دختر رو ازت دور کنه...! هر کسی که بیشتر از این باعث بدبختی و عذابمون نشه.

دیاکو: عزیز من.. برادر من.. کی گفته قراره بازم با کیمیا باشم؟ کیمیا تموم شد و رفت.. تو هم لازم نیست اینقدر حرص بخوری... می دونم ازش خوشت نمیاد... می دونم دل خوشی ازش نداری... ولی باور کن حال منم بهتر از تو نیست.

دانیار اوف بلندی گفت... دستم را روی دیوار مشت کردم.

دانیار: باورم نمیشه... اما من حرفامو زدم.. بیشتر از کونمم حرف زدم... فکر می کنم نه تنها وظیفه م رو به عنوان یه برادر انجام دادم.. بلکه کم کاری چهار سال پیش رو هم جبران کردم.. دیگه بقیه ش با خودته.. به هر حال بازم پیشنهاد می کنم به شاداب فکر کن... اون همونیه که تو می خوای.

صدای خنده کوتاه دیاکو را شنیدم.

-اگه اینقدر به دلت نشسته چرا خودت بهش فکر نمی کنی؟

صدای پوزخند دانیار را شنیدم.

-من واسه انتخاب زن معیارهای دیگه ای دارم.

پاهایم مثل دندان سرما دیده... بهم می خوردند...! چه تلاشی می کردم برای حفظ تعادل...!

-من می رم کرج... تو هم برو خونه... با این ریخت و قیافه مثل پشه کش برقی مشتریات رو می پرونی...!

دیاکو باز هم خندید... من بازهم لرزیدم... در باز شد... من همانجا پشت در بودم.. لرزش.. مثل سرطان به تک تک اندامهایم ریشه دوانده بود... دستم می لرزید.. پلکم می لرزید.. قلبم می لرزید.. مغزم می لرزید... عضلات زیر پوستم می لرزیدند.

-شاداب؟ تو اینجا چکار می کنی؟

دیاکو بود یا دانیار؟

-شاداب خوبی؟

این یکی را مطمئنم دیاکو بود.

-شاداب؟؟؟

این شاداب هزار بار در سالن پیچید و اکو شد. زبانم هم می لرزید. دستی بازویم را گرفت...چشمانم صورتش را تشخیص نمی دادند...اما از گرمای پیچیده در نسوجم فهمیدم که این انگشتان متعلق به دیاکو هستند. دستم را کشیدم...خدا را به مدد خواستم و دستم را کشیدم. چشمانم را مالیدم...محکم...می خواستم این دیواری که جلوی دیدم را گرفته بشکنم!!!

-شاداب چی شده؟

چه شده بود؟؟هیچی...فقط دو برادر مرا به حراج گذاشته بودند!!!

زانوهایم هنوز در اختیارم نبودند...دندانهایم را روی هم کلید کردم و به زور به سمت میز رفتم. یکی یکی کتو ها را باز کردم و هر چه که در آن شرکت لعنتی داشتم توی کولی ام ریختم...دیوار لعنتی نمی شکست...چشمم را می مالیدم تا کمی از ضخامتش کم شود...نمی خواستم چیزی جا بگذارم که مجبورم کند دوباره به اینجا برگردم.

-شاداب...چرا نمی گی چی شده؟

سرم را به شدت تکان دادم...مثل دیوانه ها!!!

-شاداب..عزیزم...چرا حرف نمی زنی؟

چقدر احمق بودم که نفهمیدم این "عزیزم" تکیه کلامش است و حتی برای یک مرد سبیل کلفت هم کاربرد دارد!!

چیزی نبود...چیزی نمانده بود...هیچ اثری از شاداب در این اتاق نمانده بود...دستان بی رمق را دور کولی سنگین شده حلقه کردم و رفتم...باز گفت شاداب...با همان الف کشیده...تاب نیاوردم...چرخیدم...باید حرفم را می زد...وگرنه بی شک امروز می مردم.

دو برادر در کنار هم ایستاده بودند...یکی با چهره متحیر و دیگری با ابروهای گره خورده...!نتوانستم وزن کولی را تحمل کنم...از میان دستانم سر خورد و روی زمین افتاد...سریع خم شدم و برش داشتم...نمی خواستم هیچ تکه ای از شاداب روی زمین و زمین خورده باشد!!!

دهانم خشک بود..اما چند بار بزاق نداشته ام را فرو دادم...دعا کردم که ای کاش سرطان لرزش، به صدایم متاستاز نداده باشد...اما دعایم نگرفت.

به دانیار نگاه کردم...اخموتر از همیشه...به دیاکو نگاه کردم...جدی تر از همیشه...!زبانم را روی لبم کشیدم..لعنت به این سرطان لرزش...!

-برادرتون هرچی گفته راست گفته...منم دروغگو نیستم..راستش رو می گم...!

گفتن راستش از ملاقات عزرائیل سخت تر بود.

-درسته..من به شما علاقه داشتم...از خیلی وقت قبل از اینکه پیام تو این شرکت...

سمت چپ سینه ام تیر می کشید..نکند سخته کنم؟؟جلوی چشم اینها...!جلوی چشمان مستاصل دیاکو...

-ولی هیچ وقت به شما نگفتم...

دانیار دستش را در جیبش کرده بود..انگار به سن تاثیر نگاه می کرد.

-چون من گدا نیستم...واسه هرچیزی که دارم... جنگیدم...گدایی نکردم...!

کاش قلبم تاب بیاورد.

-روی هرچیزی هم که نداشتم چشم بستم...سخته...اما بلدم...

کاش بغضم نترکد.

-روی شما هم چشم می بندم...!

قورتش دادم.

-سخته...اما می بندم...چون من گدایی نمی کنم...نه پول رو...نه عشق رو...!

کولی باز سر خورد...محکمر گرفتمش...! قلبم هم سر خورد و در چاه عمیق و بی انتهای گم شد...

-ممنون که اینقدر راحت منو به همدیگه پیشکش کردین...ممنون که اینقدر راحت با احساس و عاطفه من تفریح کردین..

نفسم به شماره افتاد.

-اما من اسباب بازی نیستم...حتی اگه بچه باشم...حتی اگه کم باشم..حتی اگه عاشق باشم...بازم اسباب بازی دست شما

نیستم...!

دیاکو جلو آمد..دستش را دراز کرد...چشمم روی سینه پهنش چرخید...تا آغوشش چند قدم فاصله داشتم..اما رویم را برگرداندم و فرار کردم...و همزمان به اشک فروخورده ام اجازه خودنمایی دادم...!

دیاکو:

با صدای فندک زدن دانیار چرخیدم..سیگارش را روشن کرد و پشت میز شاداب نشست و گفت:

-اوه اوه...چه گندی زدیم.

چطور می توانست اینقدر خونسرد باشد؟ با عجله به اتاق رفتم و گوشی ام را از روی میز برداشتم و برگشتم.

-کجا می ری؟

-دنیال شاداب.

-نرو...فایده نداره.

- فایده ش رو می خوام چیکار؟ ندیدی چطور می لرزید؟ آگه بلایی سرش بیاد چی؟

انگشتانش را بین موهایش فرو کرد و گفت:

-بیا بشین..بلایی سرش نیما...! تو بری دنیالش بیشتر اذیت میشه..ولش کن بذار تنها باشه.

مردد به در خروجی نگاه کردم...دلم می خواست بروم..اما شاید حق با دانیار بود...او دخترها را بهتر می شناخت...روی اولین صندلی که دیدم نشستم و گفتم:

-چرا اینجوری شد؟ یعنی حرفامون اینقدر بد بود که اینطوری داغونش کرد؟

با بی خیالی گفت:

-چه می دونم؟ حتما بوده دیگه.

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم..چرا یک لحظه آسایش از من دریغ می شد؟

-اینهمه تلاش کردم غرور این دختر آسب نبینه...ولی بین چه افتضاحی شد.

آرام و قرار از جانم رفته بود.

-حالا غرورش به جهنم...به این کار احتیاج داشت.زندگیشون به درآمد اینجا وابسته بود.

و باز با یادآوری حال و روزش وحشت تمام وجودم را گرفت:

-بلایی سرش نیاد یه وقت؟

و در نهایت استیصال سرم را بین دو دستم گرفتم و گفتم:

-چرا اینجوری میشه دانیار؟من چه گناهی به درگاه خدا کردم آخه؟یعنی بس نیست؟؟چند سال دیگه باید تحمل کنم؟

صدای کشیده شدن پایه صندلی روی سنگ کف را شنیدم و بوی تلخ عطر و سیگار دانیار شامه ام را تحریک کرد.رو به رویم نشست و زانوانش مماس زانوان من بود.سرم را بلند کردم...در چشمان همیشه خالی اش افسوس موج می زد.دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-برو خونه یه کم استراحت کن.۴۸ ساعته که نخوابیدی...یه کم دراز بکشی حالت جا میاد.

دوباره سرم را بین دستانم پنهان کردم.اعصابم به شدت ضعیف شده بود.

-همیشه حواسم بوده حرفی نزنم که باعث رنجش کسی بشه...چیزی نگم که کسی رو تحقیر کنه...کاری نکنم که غرور کسی خدشه دار بشه..اما امروز...بین چیکار کردم..بین..با حرفام کشتمش...حالا چجوری بهش ثابت کنم که منظورم اون چیزی که اون فکر می کنه نبوده؟چجوری بهش بفهمونم که چقدر واسم مهمم و با ارزشه؟چجوری این گند رو جمع کنم؟حالم بد بود...فشار روحی این چند روزه بدترش هم کرده بود.دانیار بیشتر خم شد...نفسش را روی پیشانی ام حس می کردم.

-بین..من می دونم تو منظوری نداشتی...ولی باور کن اینجوری واسه شاداب بهتره...وقتی دوستش نداری بذار بره..اینجا موندن فقط عذابش می داد.

کمی سرم را بالا آوردم..چشمانمان درست در راستای همدیگر بود.

-من کی گفتم دوستش ندارم؟تو که می دونی چقدر واسم عزیزه.چقدر همه چیزش به چشمم دوست داشتنیه...فقط نمی تونم خودخواه باشم..نمی تونم آینده ش رو خراب کنم.به خدا اگه شیش هفت سال بزرگتر بود یه لحظه هم صبر نمی کردم...نه اینکه عاشقش باشم...نه...اما دیگه با این سن و سال دنبال یه عشق رویایی و آتشینم نیستم...یه بار تجربه ش کردم واسه هفت پشتم بسه...من واقعا شاداب رو تحسین می کنم...روش حساب می کنم...با همه وجود به نجابت و صداقتش اعتماد دارم.اصلا مگه چندتا دختر دور و بر من هست که بتونم اینجوری با اطمینان به پاکیشون قسم بخورم؟چند تا دختر هست که اینجوری بی ریا و خالصانه نگرانم باشه و هوامو داشته باشه؟چند تا دختر هست که حتی اشکاشم آرومم کنه؟

صدایم خش دار شده بود...از خستگی...از ناراحتی..از فشار...

-ولی نمی تونم دانیار...نمی تونم!!! این دختر حق من نیست...سهم من نیست...من دارم وارد میانسالی میشم..اون تازه نوجوونی رو پشت سر گذاشته...به خدا ظلمه...اشتباهه..من نمی تونم اینقدر پست و نامرد باشم..نمی تونم فقط به خودم فکر کنم...نمی تونم...نمیشه..!

هر دو دست دانیار روی شانه هایم نشست.

-باشه..باشه..نمیشه...پاشو بریم خونه...پاشو تا دوباره معدت کار دستمون نداده..بعدا در موردش حرف می زنیم...بعدا درستش می کنیم...پاشو..!

چطور درستش می کردم؟؟هرگز شاداب را اینطور ندیده بودم...هرگز این آتشفشان را در چشمانش ندیده بودم...می دانستم که چقدر عزت نفس دارد...می دانستم که چقدر مغرور است!! با وجود قلب صاف و بی آرایش..با وجود مهربانی و صفا و صمیمیتش...بازهم مغرور بود...و من با بی رحمی...تمام سرمایه روحی اش را نابود کرده بودم..چطور خودم را می بخشیدم؟

دانیار:

آهنگ محبوبش را روشن کرد و تمام طول راه چشمانش را بست و حتی یک کلمه هم حرف نزد..می دانستم دردش فقط شاداب نیست..فقط کیمیا نیست...فقط من نیستم...دیاکو خسته بود...خیلی وقت بود که خسته بود.

برادر جان نمی دونی چه دلتنگم

برادر جان نمی دونی چه غمگینم

نمی دونی نمی دونی برادر جان

گرفتار کدوم طلسم و نفرینم

سالها بود که خانه نداشتیم...خاک نداشتیم...سرزمین نداشتیم...سالها بود که دلتنگ کردستان بودیم و نای برگشتن نداشتیم.

نمی دونی چه سخته در به در بودن
 مته طوفان همیشه در سفر بودن
 برادر جان برادر جان نمی دونی
 چه تلخه وارث درد پدر بودن
 دلم تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه...

این شهر برایش همیشه غریبه بود و غریبه ماند...جنوبش یکطور عذابش داده بود و شمالش یکطور دیگر...!

دلم تنگه از این روزهای بی امید
 از این شب گردیهای خسته و مایوس
 از این تکرار بیهوده دلم تنگه
 همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس
 دلم تنگه برادر جان
 برادر جان
 دلم تنگه....

دلش بیشتر از من برای پدر و مادرمان تنگ بود...بیشتر از من داغ دایان از پایش انداخته بود...بیشتر از من از بی نشان بودن قبر خانواده مان می سوخت...بیشتر از من این خانه به دوشی و در به دری روحش را شکنجه کرده بود...خدا نکند یک مرد بی پشت بماند...بی قهرمان...بی پدر، بی عشق...بی مادر، بی کس...بی خواهر، بی پناه...بی برادر،...خدا نکند مردی اینهمه تنها بماند...خدا نکند...!

دلم خوش نیست

غمگینم برادر جان

از این تکرار بی رویا و بی لبخند

چه تنهایی غمگینی که غیر از من

همه خوشبخت و عاشق

عاشق و خرسند...

دلش خوش نبود...هیچ دل خوشی در این دنیا نداشت...همه زندگی اش من بودم...برادری از دست رفته و بدتر از خودش...! گاهی متحیر می ماندم که دیاکو...واقعا به چه امیدی...به چه انگیزه ای اینقدر محکم می جنگد و تحمل می کند؟چه مانده که به خاطرش از پا نمی نشیند و دست از مبارزه بر نمی دارد؟چه مانده؟از خودش چه مانده؟از من چه مانده؟از ما چه مانده؟

بی حرف به سمت اتاقش رفت...نرسیده به در ایستاد و گفت:

-تو برو به کارت برس...من خوبم...! فقط هر موقع رسیدی کرج یه اس ام اس بده...!

باز هم...نگران من بود...کی این مسئولیت و نگرانی رهائش می کرد؟تا کی باید به فکر هرکسی به جز خودش می بود؟

-من اینجا می مونم...یه کم بخواب...بیدار که شدی با هم حرف می زنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه...پس بیکار نشین...یه جای مطمئن و امن واسه شاداب پیدا کن...!

چه می دانست دیاکو...که تنها جای مطمئن و امنی که در این شهر سراغ داشتیم...شانه های مقتدر و مردانه او بود؟

-تو نگران شاداب نباش..اون با من..فقط بخواب...!

نگاهم کرد...چقدر چشمانش شبیه من شده بود...دو گودال سیاه و عمیق.

-دانیار؟

جواب ندادم..اما چند قدم به سمتش برداشتم..لبخندش جان نداشت.

-هیچ وقت از اینکه نجات دادم پشیمون نشدم...!

بی اختیار چشمانم را محکم روی هم فشردم و گفتم:

- چیزی لازم داشتی صدام کن...!

به فردا دل خوشم

شاید که با فردا طلوع خوب خوشبختی من باشه

شب و با رنج تنهایی من سر کن شاید فردا روز عاشق شدن باشه

دلَم تنگه برادر جان

برادر جان دلَم تنگه

شاداب:

خانه تبسم تنها جایی بود که می توانستم میان اتاقهای روشن و دل‌بازش... بدون محدودیت و پرسش و پاسخهای مادر، بی‌توته کنم. نمی دانم با چه قدرتی خودم را تا آنجا کشانده بودم اما به محض اینکه زنگ زدم توان از پاهای خسته و تاول زده ام رفت و برای سرپا ماندن از لوله گاز کنار در آویزان شدم. صدای خاله مریم توی کوچه پیچید.

-بله؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- "منم" خاله.. شاداب...!

شاداب بودم.. شادابی که از "من" بودنش هیچ نمونده بود.

-خوش اومدی عزیزم.. بیا تو...

کاش آیفون نداشتند... شاید کسی که برای باز کردن در می آمد.. دستی زیر بغلم می انداخت و کمکم می کرد...! کاش این کولی اینقدر به شانه های نحیفم فشا نمی آورد...! کاش راه رفتن اینقدر سخت نبود... کاش مادرم اینجا بود... کاش امروز به آن شرکت نرفته بودم... کاش روزم اینقدر سیاه نبود... کاش کف پاهایم اینقدر زق زق نمی کرد... کاش هوا اینقدر گرم نبود... کاش دندانهایم از سرما نمی لرزیدند... کاش چیزی به نام عرق وجود نداشت... کاش مجبور نبودم مقنعه بپوشم... کاش یقه مانتویم اینقدر تنگ نبود... کاش نفس کشیدن اینقدر دردناک نبود... کاش...

- خاک بر سرم شاداب... تو چرا این شکلی شدی؟

کاش خاله مریم سوال نپرسد... کاش هیچ کس سوال نپرسد...!

صدای سرخوش تبسم را شنیدم...

- به... شاداب خانوم.. خوش...

مکث کرد و سپس به سمتم دوید:

- ای وای... شاداب چی شدی؟

هیچی نشده بود... فقط خوابم می آمد...

تبسم و مادرش.. هر کدام زیر یک بازویم را گرفتند و کمک کردند تا روی میل بنشینم... تبسم مقنعه را از سرم برداشت و دکمه های مانتویم را باز کرد و مرتب می گفت:

- شاداب.. شاداب جونم.. چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کسی مزاحمت شده؟ فشارت افتاده؟ بمیرم الهی... این چه ریخت و قیافه ایه؟ آخه کی اذیت کرده؟

خاله مریم برایم شربت بیدمشک و گلاب آورد... دستش را زیر سرم گذاشت و لیوان را به لبم چسباند... مایع چسبناک از کنار لبم راه گرفت و روی گردنم ریخت و حس تلخ لوچی را هم به حسهای بدم اضافه کرد. صدای عصبی اش را شنیدم.

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر.. مگه نمی بینی از حال رفته؟

از حال نرفته بودم.. همه چیز را می شنیدم.. می فهمیدم.. اما زبانم نمی چرخید... نمی توانستم حرف بزنم.

مجبورم کردند شربت را تا ته بنوشم و با دستمال خیس صورت و گردنم را پاک کردند.

- چقدر بدنش سرده مامان... نبریمش بیمارستان؟

- چیزیش نیست... فشارش افتاده.. شایدم گرما زده شده...

گرما زده نبودم.. دل زده بودم...!

- کمک کن ببریمش تو اتاقت... یه کم دراز بکشه بهتره...

دراز کردند... تبسم جورابهیم را درآورد و زیر پایم بالش گذاشت... مادرش دستمال نمدار را روی پیشانی ام می کشید و بادم می زد... دلم نمی خواست چشمانم را ببندم... تمام طول راه... راهی که ساعتها پیاده طی اش کرده بودم... حتی پلک

نزدم...!چشم که می بستم...حتی به اندازه پلک زدن، کابوس برمی گشت...هیولاهای به سمتم حمله می کردند و دستان بزرگشان را دور گلویم می گذاشتند و با تمام قدرت راه نفسم را بند می آوردند. اما در مقابل دستان نوازشگر و مهربان خاله مریم و "هیش هیش" گفتنهای مادرانه اش کم آوردم و تسلیم شدم. نمی دانم خواب بود یا بیهوشی یا مرگ..هرچه بود اولین صحنه اش با دیاکو شروع شد و صدای گیرایش...!

-برفها یخ بستن...قدمهات رو محکمتر بردار دختر خانوم...!

تبسم با سرانگشتانش اشکهایم را پاک کرد و در حالیکه خودش هزار برابر بیشتر از من اشک می ریخت گفت:

-قربونت برم...شادایی...نکن اینجوری...کشتی خودت رو...!

پنج ساعت تمام...حتی یک لحظه هم این رود خروشان بند نیامده بود. برای بار صدم از تبسم پرسیدم و گفتم:

-من خیلی احمقم؟

تبسم پشت دستش را روی لبش کشید..چشمانش دو کاسه خون بود.

-نیستی به خدا...اونا احمقن...اون بی لیاقتا...

سرم را تکان دادم..من احمق بودم...احمق بودم...

-احمقم...خودم می دونم...خیلی احمقم...

سرم را میان سینه اش پنهان کرد و گفت:

-باشه...هستی...هممون هستیم..این خصلت مشترک همه دختراست...

انگار میلیونها ویروس سرماخوردگی به جان صدایم تزریق کرده بودند...!

-نه...هیچ کس مثل من نیست...هیچ کس به اندازه من ساده و خرد نیست...!

دستان تبسم دور شانه ام می لرزید.

-شاداب جونم..تو رو خدا...اینقدر خودت رو سرزنش نکن...ببین...تموم شد...گذشت...!

چه تمام شده بود؟؟؟غمم زیاد بود...دردم زیاد بود...اعتماد به نفسم به صفر رسیده بود...هیچ کس مرا نمی خواست...به

چشم هیچ کس نمی آمدم..نه مرد سالم و پاکی مثل دیاکو...نه حتی مرد دختر باز و بی قیدی مثل دانیار...!یعنی اینقدر بد

بودم؟ اینقدر کم بودم؟ اینقدر بنجل بودم که مثل توپ فوتبال در دستانشان پاسکاری شدم؟

زار زدم:

-دارم می میرم تبسم...دارم می میرم...خیلی حالم بده!

نالید:

-الهی بمیرم برات...بمیرم...!خوب می شی...به خدا خوب میشی...!

محال بود خوب شوم..محال بود این حال و روز مثل اولش شود...!به بلوزش چنگ زدم.

-کی خوب میشم؟چقدر دیگه؟

تمام تنش پا به پای من در تشنج بود...!

-یه چند روز طاقت بیاری..رد میشه..می گذره...فقط تحمل کن...!

چطور تحمل می کردم؟؟من احمق؟؟بی دیاکو؟

-نمی تونم...نمی تونم...احمقم..خرم...ساده م...!

حرف نزد..فقط لرزید و گریه کرد...!

-من احمقم تبسم..چون هنوزم دوشش دارم..هنوزم نفسم براش می ره...چطور خوب می شم وقتی حتی همون چند ساعت منشیش بودن رو هم از دست دادم؟دیگه صبحا به چه امیدی بیدار شم؟به چه امیدی زندگی کنم..من دیگه نمی بینمش..نه تو دانشگاه..نه شرکت..چطوری طاقت بیارم..آی خدا...

هق زد:

-شاداب...

هق زدم.

-ازش متنفرم تبسم...ازش متنفرم...ازش متنفرم که اینقدر دوستش دارم...ازش متنفرم که نمی تونم فراموشش کنم...ازش متنفرم که نفسم بند نفساشه...!

شانه هایم را فشرد.

-شاداب...شادابی...به خدا اینقدر ارزش نداره...بین داری با خودت چیکار می کنی؟به خدا هیچ مردی...هیچ آدمی..!اینقدر ارزش نداره که به خاطرش اینجوری کنی.

آدم شاید...! اما دیاکو که آدم نبود... اسطوره بود... مرد من.. قهرمان من...! یکبار دیگر خالی شده بودم... بی تکیه گاه شده بودم... بی قهرمان شده بودم...! انگیزه هایم از دست رفته بود... احساسم مرده بود... قلبم شکسته بود... خیلی شکسته بود...!

آهسته در اغوشش سر خوردم و سرم را به زانوانش رساندم... در خودم مچاله شدم.. تا آنجایی که می شد! دوست داشتم در خودم جمع شوم... گم شوم... ناپدید شوم...!

-به مامانم چی بگم؟ جواب شادی رو چی بدم؟ چطوری واسش مانتو بخرم؟

تبسم خم شد و پیشانی اش را به موهایم چسباندم.

-بمیرم واسه اون دلت... خدا بزرگه... مگه قحطی کار اومده؟ باز می گردیم... یه جای بهتری رو پیدا می کنیم...

بغض تازه ای سرباز کرد.

-آره... الان دیگه فتوشاپم بلدم...

من چطور زنده میماندم در حالیکه تمام سلوهایم لحظه به لحظه خاطراتش را در خود حک کرده بودند؟

تبسم کم آورد... سکوت کرد و اشک هایش را روی موهایم ریخت... من می مردم... شک نداشتم... می مردم...!

خاله مریم چراغها را خاموش کرد و بین من و تبسم دراز کشید. عصر... بعد از اینکه کمی آرام شدم و گریه های پر صدایم به اشکهای ریز و بی صدا تبدیل شدند... همه چیز را برایش گفتم...! همه چیزهایی که هرگز نتوانسته بودم به مادرم بگویم... شاید چون خاله مریم جوان تر بود... خیلی جوان تر از مادر... شاید به خاطر منطق فوق العاده و دید بازش بود... که با هیچ متعصبانه و خشک برخورد نمی کرد... شاید چون مشاور بود و در دبیرستانشان هزاران دختر مثل من می دید... شاید به خاطر تعریفهای تبسم بود... که مادرش را بهترین دوست خودش می دانست... و یا شاید به خاطر مشکلات ریز و درشت مادرم بود که خاله مریم آنها را نداشت و فکرش آزادتر بود...! به هر حال من همیشه با مادر تبسم راحت تر از مادر خودم دردل می کردم و حرف می زدم... سنگ صبورم زنی بود که چشمانی دقیق و تیزهوش داشت... سنتی نبود... افراط و تفریط نمی کرد اما به فرهنگ ایرانی و اعتقادات مذهبی احترام می گذاشت و بچه هایش را هم به همین شکل بار آورده بود...!

هر سه با هم روی زمین خوابیدیم و هر سه با هم به سقف زل زدیم... تمام مدتی که من برایش حرف زده بودم او سکوت کرده بود... حتی وقتی که تبسم به زور غذا در حلقم می ریخت... با تشر او را از من دور کرده بود... برای میوه خوردن هم اصرار نکرد... هیچی نگفت... هیچی...! هنوز هم ساکت بود... فقط انگشتان یخ زده مرا با یک دست می فشرد و نوازش می کرد... همین...!

-خاله؟

-چون خاله؟

-نمی خوام حرف بزنی؟ نمی خوام هیچی بگی؟ نمی خوام سرزنشم کنی؟

سفیدی دندانهایش را در تاریکی دیدم..لبخند می زد...!

-سرزنش چرا عزیزم؟

پلکهایم ورم کرده بود...سنگینیشان را حس می کردم.

-می خوام حرف بزنی...اما نه واسه اینکه سرزنش کنم چون این مشکلیه که واسه هر دختری ممکنه پیش بیاد...و نه واسه اینکه نصیحتت کنم چون تو الان از نظر ذهنی آمادگی نصیحت شنیدن رو نداری...!

پیشانی ام را به شانه اش چسباندم...عجیب احساس بی سرپناهی و تنهایی می کردم...

-کدوم زنی که بتونه ادعا کنه که هیچ وقت توی زندگی...توی یه رویاهش...توی تنهائیاش...به یه مرد...که شاید ممنوعه و دور از دسترس بوده فکر نکرده؟ نمی بینی اینهمه دختری رو که عاشق فوتبالیستا..ورزشکارا،هنرمند ها و هنرپیشه ها می شن؟عاشق مردهایی که شاید به اندازه یه قاره باهاشون فاصله داشته باشن...اما با همون مرد...توی رویاهای خودشون...تا کجاها که پیش نمی رن...آخر همشم...ازدواجه و بچه دار شدن...و یک عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن...!درست مثل قصه ها...!در عوض چند تا پسر رو می شناسی که دل به یه همچین زنایی بدن و بهشون حتی فکر کنن؟ یه زن زیبا رو از طریق تلویزیون...یا تو خیابون می بینن و یه کم به به و چه چه می کنن و تموم...!بین دخترا واسه یه هنرپیشه مرد محبوبشون...واسه دیدنش چطوری صف می کشن...ولی تا حالا کدوم هنرپیشه زن رو دیدی که پسرا به خاطرش سر و دست بشکنن و ساعتها یه جا منتظر بمونن بلکه اون خانوم بیاد رد شه و یه دستی واسشون تکون بده؟می دونی چرا؟

زمزمه کردم:

-چون ما دخترا احمقیم.

-نه...!این به خاطر حماقت نیست...به خاطر ساختار متفاوت مغز پسر و دختره...دخترها ذهن خلاق تری واسه رویاپردازی دارن...و به شدت ایده آلیستن...! اما پسرا وقتشون رو واسه خیال و رویا..هدر نمی دن و کلی نگران...دختر از بچگی...با عروسکاش تمرین مادر بودن می کنه...یه زندگی می سازه که باید با عروس شدن و لباس عروسی پوشیدن و جشن گرفتن و مرکز توجه بودن شروع بشه و این زندگی عاشقانه آروم و همه چی تموم باید پدر داشته باشه...مادر داشته باشه..بچه داشته باشه...و با همین تفکر هم بزرگ میشه و همیشه توی ناخودآگاهش دنبال یه پدر واسه عروسکاشه...!اما پسر نه...!الگوش پدرشه...دوست داره وقتی بزرگ شد مثل اون قوی بشه...کار کنه...پولدار بشه...رانندگی یاد بگیره...و تشکیل خانواده تا سالهای سال بعد از بلوغش هم به ذهنش راه پیدا نمی کنه..با همین تفکر هم رشد می کنه...!همه پسرا عاشق ماشینن...عشقشون حرف زدن در مورد تجارت و ساختمون سازی و اینطور چیزاست...اما لباس و آرایش و

خرید...مهمترین بحث زندگی دخترا رو تشکیل می ده...!چرا! چون دختر به صورت ذاتی می دونه که پدر عروسکهاش زیبایی طلبه...و اولین چیزی که توجهش رو جلب می کنه ظاهر اونه...!اما واسه یه پسر...مسائل مهمتری از اینکه دخترا در موردش چی فکر می کنن وجود داره...همیشه واسشون اهداف درسی، کاری و تفریحی اولویت بیشتری نسبت به عشق و عاشقی داره...واسه دخترا عشق همه زندگیه اما واسه پسر تنها بخشی از زندگیه...و این تفاوت هاست که باعث شده دخترها همیشه شکست خورده و افسرده باشن و پسرها ککشونم نگزه...! و البته پسرها با اطلاع نسبت به این قضایاست که به خوبی سواستفاده کردن از احساسات یه دختر رو واسه رسیدن به اهداف جسمی خودشون بلد شدن...! خوب می دونندخترها با دو تا جمله عاشقانه و وعده ازدواج زود وا می دن و با پدری که فکر می کنن واسه خونوادشون پیدا کردن دنیای قشنگی می سازن و به خاطر از دست ندادن این کانون کذایی خانواده...ممکنه تن به خیلی کارای اشتباه و نابودگر بدن...!

اشکهایم قطره قطره روی شانه های خاله می چکید...سعی می کردم صدایم در نیاید که مبادا خاله حرف نزنند...نمی خواستم سکوت باشد...از بازگشت هیولا می ترسیدم.

-این خصلت دخترا...مال سن و سال خاصی نیست...درسته که با بالا رفتن سن عاقلانه تر و محتاطانه تر رفتار می کنن...اما باز هم به راحتی میشه احساساتشون رو تحت تاثیر قرار داد و متاسفانه ازشون سواستفاده کرد...خداوند زن رو پر از احساس آفریده...که بتونه مادری کنه...اگه زنی این ظرفیت احساسی رو نداشته باشه...نمی تونه نه ماه بارداری و سالهای سال رنج بچه رو تحمل کنه...! اما این احساسات...این عشق بی حد و اندازه باید مهار داشته باشه...و هیچ کس نمی تونه کنترلش کنه جز خود ما...نباید اجازه بدیم هر کس که از راه میرسه...این روح نابمون رو لکه دار کنه و بره...احساساتی می شیم؟؟؟درست...عاشق می شیم؟؟ درست...!وقتی عاشق می شیم دیگه نمی تونیم منطقی و حساب شده فکر کنیم؟؟؟نه...این اشتباهه...! هر دختری...تو هر رابطه ای...اگه به اعماق قلبش رجوع کنه...می فهمه که کارش درسته یا اشتباه...!ساده ترین راه تشخیصشم اینه...وقتی تو یه چیزی رو از پدر و مادرت مخفی می کنی...یعنی کارت اشتباهه...!استثنا هم نداره...!مشکل جوونای ما اینه که خودشون رو علامه دهر می دونن و پدر و مادرشون رو قدیمی و افکارشون رو امل و کهنه و پوسیده...!اما وقتی خودشون مادر بشن...پدر بشن...تازه می فهمن که واسه هر انسانی...توی این دنیا...هیچ موجودی عزیزتر از بچه ش وجود نداره...پس محاله بدشون رو بخوان...محاله ناراحتیشون رو بخوان...محال طاقت یه قطره اشکش...یه لحظه دردش رو داشته باشن...شاید خیلیا بلد نباشن درست رفتار کنن...شاید خیلی از پدر و مادرا هم توی حرکات و تربیتشون اشتباه کنن...اما این قانون استثنا نداره...عزیزترین هر انسانی...بچشه...! همیشه کسی بد عزیزترینش رو بخواد...محال ممکنه...نمیشه...اما کو گوش شنوا؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-خلاصه اینکه...دختر جماعت اگه حواسش نباشه...به فنا رفته...خصوصا توی محیط بسته ایران...با فرهنگ خاص و سنتی ما...!تو ایران اگه لغزیدی خدا هم نمی تونه به دادت برسه...پس باید حواست رو جمع کنی...مطالعه کنی...خودت رو

بشناسی..جنس مخالفت رو بشناسی...نیازهای خودت رو بفهمی...نیازهای اونو بفهمی...تفاوت ها رو درک کنی...تا یه وقت کم نیاری...خیلی اشتباهات هستن جبران می شن..خیلیاشونم نه...کمترین آسیبی که یه رابطه اشتباه به دختر می زنه...همین حال و روز الان توتئه...!دیگه خدا به داد آسیب های بزرگتر برسه...!پسرا تو بدترین شکست عشقی بعد از دو روز حالشون خوب میشه.اما یه دختر ممکنه تا آخر عمرش چوب یه دل بستگی نابجا رو بخوره و آینده ش تباه بشه.

برخاست و توی تشک نشست...دست من و تبسم را روی زانوانش گذاشت و رو به من گفت:

- اما تو...کاری به این ندارم که اون مرد کیه...فقط می دونم خدا خیلی بهت رحم کرده که اهل سواستفاده نبوده...با تعریفهایی که کردی معلومه آدم خوبیه...اما اینو بدون..مرد جماعت..از زمان حضرت آدم به اینطرف..از زن تسلیمم..از زن سهل الوصول بیزار بوده...با همچین زنی نیازش رو برطرف می کنه و می ره...!ایرانی و امریکایی هم نداره...زن اگر غرور نداشته باشه...اگر عزت و نفس و شخصیت مستقل نداشته باشه...اگه واسه جسم و روحش ارزش قائل نباشه...هیچی نداره و تا آخر عمرش تو سری خور و طفیلی و دستمال هزار دسته...!تنها چیزی که می تونه یه مرد رو اسیر و رام کنه..قدرت زنانگی زنه...!برو تاریخ رو بخون...رفتار زنهای قدرتمند رو ببین و یاد بگیر...!به خاطر هیچ کس...حتی اگه به قول خودت نفست به نفسش بند بود...شخصیتت رو خورد نکن...!منظورم غرور کاذب و بچه بازی و لج بازی الکی نیست...منظورم کرامت انسانیته...ارزش زن بودنته...یه جاهایی باید کوتاه بیای...اما واسه کسی که مرد زندگیته...شرعی و رسمی و قانونی...!نه واسه کسی که به جز تو کلی آدم تو صف داره...یا کسی که هنوز نمی دونه چی از زندگیش می خواد یا کسی مثل دیاکو که به قول خودت، اصلا به چشمش نمیای...!

باز نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدای های هایم کل اتاق را در برگرفت.دست خاله مریم روی موهایم نشست...!

-روزیی تو زندگی هر آدمی میاد که فکر می کنه محاله جون سالم به در بیره...مطمئنه که از شدت غصه می میره...اما اینو بدون دخترم...این دنیا..هیچیش پایدار نیست..نه خوشی و شادیش..نه عزا و غمش...زمان همه چیز رو حل می کنه...مهم اینه که آدم بعد از هر زمین خوردنی...با قدرت بیشتر از جا بلند شه و از نو شروع کنه...!کسی که تو زندگیش شکست نخوره...قدر پیروزی رو نمی دونه...شکست خوبه...به شرط اینکه درسی بشه واسه راند بعدی بازی...و بردن کاپ قهرمانی...!من حال خرابت رو درک می کنم...اما می دونم اونی که این بازی رو می بره توئی...چون هنوز با ارزشهای اخلاقی و بازی جوانمردانه غریبه نشدی...چون بلدی اونجایی که لازمه پا رو دلت بذاری و از حیثیت دفاع کنی...چون هنوز مثل یک زن اصیل ایرانی...با زیباییهای درونت به میدون جنگ می ری...!تو نباید غصه بخوری...حسرت مال اون کسیه که شاداب رو نداره...!نجابتش رو..خانومیش رو...خانواده دوستیش رو...هوش و استعدادش رو...صداقت و یکرنگیش رو...!حسرت مال اونه عزیزم...!

دنیار:

آهسته می راندم و با دقت به اسم کوچه ها نگاه می کردم تا مگر نام آشنایی به چشمم بیاد..اما با دیدن دختر لاغر اندام و سر به زیری که سنگ کوچکی را با نوک پایش به جلو هدایت می کرد، کارم راحت شد. "از کجا می آمد این وقت صبح؟"

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم و از سمت مقابل، نزدیکش رفتم و رو به رویش ایستادم. بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، همراه با سنگش مرا دور زد و به راهش ادامه داد. کولی اش خیلی سنگین به نظر می آمد...شانه هایش را پایین کشیده بود... "یعنی دیروز بعد از شرکت خانه نرفته؟"

جلو رفتم و پایم را روی سنگش گذاشتم. نگاهش روی کفشم ماند و آرام آرام بالا آمد. از دیدنم به وضوح جا خورد. "چقدر لاغر شده بود...!" در ظرف همین بیست و چهار ساعت گذشته...! گودی و سیاهی زیر پلکهایش در کنار قرمزی وحشتناک سفیدی چشمانش... منظره رقت باری ایجاد کرده بود. سعی کردم کمی از قالب خشکم خارج شوم تا این دختر بیشتر از این ترسیده و دلزده نشود.

- احوال خوشحال خانوم فراری؟

حس کردم عدسی لغزانش تر شد... زیر لب سلام کرد! این خصلتش را دوست داشتم..تحت هر شرایطی سلام می کرد. جواب دادم.

- سلام.

نگاهش مصرانه روی کفشم دو دو می زد...مثل بچه ای که عروسکش را گرفته باشد تکه سنگش را می خواست.

- کجا بودی؟ این وقت صبح؟

شانه های کوچکش با وجود بار سنگینی که بر دوش داشتند، بالا و پایین می رفتند.

-خونه تبسم اینا... الانم دارم می رم خونه.

توضیح می داد...مثل بقیه دخترها در اوج دلخوری هم نمی گفت "به تو ربطی نداره...هرجا که دلم بخواد..شما چکاره ای...!" دلخور بود...دلشکسته بود...اما رفتار چندش آور و لوس از خودش نشان نمی داد.

_ آها...خوشحال شماره ۲..!

نگاه خسته اش پرسشگر بود. چشمکی زدم و گفتم:

-معنی اسم اونم همین میشه دیگه!

کمی نوک کفشش را به کفش من نزدیک کرد..انگار می خواست سنگش را نجات دهد..اما با یک حساب سراگشتی فهمید که از عهده من بر نمی آید..آهی کشید..پایش را پشت پای دیگر قایم کرد و گفت:
-آره...با اجازه تون.

خواست برود...خواستم دستش را بگیرم...خواستم متوقفش کنم..اما ترسیدم به دستش دست بزنم..من...دانیار...از گذشتن از خط قرمزها و نگاه سرزنشگر یک دختر ترسیدم...!بند کولی اش را گرفتم...کیف و شانه اش یک طرفی شدند.
-صبر کن...!

بازویش را بالا انداخت و بند پهن ارتشی رنگ را به جایش برگرداند..دور و برش را نگاه کرد و گفت:
-خواهش می کنم از اینجا برین...یکی ببینه واسم بد میشه.

-برای من مهم نیست..اما تو اگه دوست نداری بیا سوار ماشین شو...می ریم یه جای دیگه.
به تندی گفت:

-اگه واسه عذرخواهی اومدین...خیالتون راحت باشه..من از کسی ناراحت نیستم.
لبم کمی کج شد...پوزخندم اخمهایش را درهم کرد.

-یه درصد فکر کن من از تو عذرخواهی کنم...!حالا سوار می شی یا همین جا حرف بزنیم؟
صراحت کلامم چشمانش را گرد کرد..زبانش را روی لبش کشید و گفت:

-در چه مورد حرف بزنیم؟

دستانم را بغل کردم و گفتم:

-پس تصمیمت رو گرفتی...

پایم را بلند کردم و ضربه محکمی به سنگ زدم که تا وسط خیابان رفت..هول گفت:

-نه نه..اینجا نه...همسایه ها می بینن...حرف در میارن...بریم...!

و خودش جلوتر از من راه افتاد و به سمت ماشین رفت..در دل گفتم:

"اگه من از پس تو نیم وجبی برنیام که دانیار نیستم کوچولو."

دکمه ریموت را زدم... و از پشت کولی را از دوشش جدا کردم و روی صندلی عقب انداختم. کمی با دهان باز نگاهم کرد و بعد از بررسی شرایط کوچه شان... با عجله سوار شد.

شاداب:

عینک تیره آفتابی را روی چشمش گذاشت و کمی از استرسم کاست. از چشمانش بی دلیل می ترسیدم. شاید هم بی دلیل نبود... نگاهش مثل یک مرداب ژرف خطرناک... مثل نفسهای یک تمساح آرام و بی حرکت اما گرسنه... ترسناک بود. وقتی چشمانش را نمی دیدم راحت تر می توانستم حرف بزنم.

-میشه زودتر حرفاتون رو بگین؟

ابروهایش را بالا انداخت.

-نچ... نمیشه...!

-من حالم زیاد خوب نیست. می خوام برم خونه. مامانم نگران میشه.

-مامانت می دونه قهر کردی و از شرکت اومدی بیرون؟

بگذار به دیروز فکر نکنم... یادم نیاور آن دردی که کشیدم.

-نه نمی دونه.

-پس الان فکر می کنه سرکاری و نگران نمیشه.

باد کولری که مستقیم توی صورتم می نشست سینوسهایم را اذیت می کرد. سعی کردم کمی مسیر دریچه ها را تغییر دهم. دست برد و کولر را خاموش کرد و شیشه ها را پایین کشید و گفت:

-دیگه چی؟

سرم را چرخاندم و به نمیرخش نگاه کردم. پیراهن خاکی رنگش را تا روی ساعد بالا زده بود... هرگز ندیده بودم این دو برادر در محیط بیرون تیشرت بپوشند یا حتی شلوار جین... همیشه پیراهن و شلوار پارچه ای...! با این تفاوت که یک ساعت صفحه درشت مشکی روی میچ دیاکو خودنمایی می کرد ولی دانیار همان را هم نداشت. هیچ وقت ساعت نمی بست. موبایل هم در دستش ندیده بودم... هیچ وقت.. یعنی نداشت؟؟

-نمی ترسی بخورمت؟

قلبم ریخت...منظورش چه بود؟

کوتاه نگاهم کرد...به خدا قسم که برق چشمش را از پشت آن عینک بزرگ سیاه دیدم...بی اختیار به در چسبیدم...!

-منظورتون چیه؟

نیشخندش عذابم می داد.

-تو مگه دانشجوی عمران نیستی؟

چشم از صورتش بر نمی داشتم.

-هستم.

لبش می خندید...اما بین ابرویش چین داشت.

-پس حتما شنیدی که من آدمایی رو که زیاد تو نخم برن... سر می برم و گوشتشون رو خام می خورم.

این یک مورد را نشنیده بودم.

-نه...نشیدم.

سرش را بالا و پایین کرد.

-خوبه...ولی حالا که شنیدی...بهتره احتیاط کنی...!

صاف نشستم و گفتم:

-منو آوردین بیرون که تهدیدم کنین؟اما من از شما نمی ترسم...!

دروغ می گفتم مثل...

نگاهش اینبار کوتاه نبود...عینکش را روی موهایش زد و مستقیم خیره ام شد.

-واقعا نمی ترسی؟

اگر عینکش را روی چشمش می گذاشت با قاطعیت بیشتری جواب می دادم.

-نه...!

خندید...به جان خودم ایندفعه خنده اش خالص بود...بی تمسخر...بی پوزخند.

دستش را تا نزدیک دماغم جلو آورد و گفت:

-اینجای آدم دروغگو..حالا پیاده شو.

دور و برم را نگاه کردم.بازار تهران؟؟؟

-اینجا؟

داشبردش را باز کرد و عینکش را داخل آن گذاشت.

-آره..بپر پایین...!

-اینجا می خواین حرف بزنین؟

همانطور که خم بود سرش را بالا گرفت..باز اخمهایش درهم رفته بود.

-خوبه شکست عشقی خوردی و اینقدر حرف می زنی...پیاده شو بابا..

چه کسی بهتر از دانیار می توانست به آدمی که اینهمه روحیه اش را باخته بود دلداری بدهد...!!!!؟؟؟

بوی جگر خام دلم را بهم زد.با اکراه به در و دیوار کتیف مغازه نگاه کردم و گفتم:

-اینجا کجاست دیگه؟

صندلی فلزی با رویه چرم پاره شده را بیرون کشید و گفت:

-قیافتو اونجووری نکن...جیگر اینجا حرف نداره...باشین...!

بدون شک با کلاس ترین...خوش نما ترین و بهداشتی ترین جگرکی شهر را انتخاب کرده بود...!مغازه ای با وسعت نهایت

دوازده متر و فضایی پر مگس و میزهای شکسته و کتیف...!

دلم نمی خواست به صندلیها دست بزنم یا روی آنها بنشینم.همانطور یک لنگه پا ایستادم و گفتم:

-من گرسنه نیستم...شما راحت باشین.

به شاگرد مغازه که لنگ خیزی دور گردنش انداخته بود و لباسهای خونی بر تن داشت اشاره داد و گفت:

-باشین شاداب...اینقدر ادا در نیار...من همیشه خوش اخلاق نیستم.

دو سیاهچال خاموش توی صورتش ادعایش را ثابت می کرد. با نوک دست صندلی را بیرون کشیدم و نشستیم... پسر ریز نقش و جوان جلو آمد و سفارش گرفت.

- ده سیخ جیگر... دو سیخ دل... با دو تا نوشابه... جیگرش آبدار باشه لطفاً.

از تصور جگری که از آن خون بچکد عقم گرفت. من اینجا چکار می کردم؟

تا آماده شدن غذا سکوت کرد و هیچی نگفت. حتی به من نگاه هم نمی کرد... پاهایش را زیر میز کشیده بود و دست به سینه به بیرون خیره شده بود. زیرچشمی براندازش کردم.. از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به دیاکو نداشت... پوست گندمگونش نسبت به دیاکو تیره تر بود.. رنگ موها و چشمانش نیز همینطور... قدش بلندتر به نظر می رسید و اندامش لاغرتر... اما قطعاً هرکس این دو نفر را با هم می دید می فهمید که برادرند... انگار توی پیشانی شان نوشته شده بود.

سینی را جلو کشید و نان رویش را کنار زد و گفت:

- مشغول شو. به جای اینکه منو بخوری... جیگر بخور!!!

از تبسم محوی که کنار لبش بود شرمم شد... از خودم حرصم گرفت که اینقدر تابلو بودم. من و من کنار گفتم:

- من گرسنه نیستم... در واقع معده م یه کم حساسه.. می ترسم...

لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

- می ترسی مسموم شی؟

دوست نداشتیم حرفی بزخم که باعث دلخوری اش شود... اما واقعا نمی توانستم در این فضا چیزی بخورم.

- نه... به خاطر معدمه... با هر غذایی سازگار نیست.

گازی به لقمه اش زد و گفت:

- نگاه به در و دیوار اینجا نکن... من سالهاست که مشتریشم... از غذای معروفترین رستورانای شهر مسموم شدم... اما از اینجا نه... چون نزدیک بازار و پر ترده... جیگرش تازه ست... نمی مونه... به دست و بال کثیفشونم اهمیت نده... آتیش هرچی آلودگی باشه می سوزونه... با خونی که تو از دست دادی و با این رنگ و روی زردت فقط جیگر می تونه یه کم سرحالت بیاره.

با جمله آخرش... از جگر خودم خون چکید... چقدر این مرد بی پروا و راحت بود... اصلاً این دو برادر عادتشان بود که هرچیزی که باعث خجالتم می شد به رویم بیاورند.

سرش را بلند کرد...لبه‌هایش پوزخند داشت...احتمالا از سرخی بیش از حد صورت من...!برویش را بالا انداخت و گفت:

-د بخور دیگه...!

تنها راه خلاصی از دست این مرد...تن دادن به خواسته هایش بود.لقمه اول را مزه کردم...راست می گفت..خوشمزه بود...بی اختیار دستم را برای لقمه دوم بردم و وقتی به خودم آمده سیخهای متعدد خالی جلوی دستم و نگاه پر از شیطنت دانیار بدجور خودنمایی می کرد.چقدر گرسنه بودم و خودم نمی دانستم...و چقدر راحت ذهنم از غصه هایم رها شده بود و نفهمیده بودم...!

-آه سیر نشدی بگم بازم بیارن.

این حرفش یکجوری بود...اینکه از زبان دانیار بیان شده بود...از زبان آدم سردی مثل او...!

-نه..ممنون...خیلی خوشمزه بود.

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه..از این به بعد یاد می گیری که به من اعتماد کنی...!

از این به بعد؟؟؟من از خیلی قبل تر به صداقت وحشتناک و عذاب آور او ایمان آورده بودم.

-پاشو بریم...هنوز کلی کار داریم...!

ای کاش می دانستم در سرش چه می گذرد.

-کی حرف می زنی؟؟؟

بی توجه به من پول غذا را حساب کرد و از مغازه بیرون رفت.چقدر زورم می گرفت از این بی محلی ها و زورگویی هایش.

-آقا دانیار...با شما منکه بیکار نیستم...!

چرخید...به شدت...آنقدر که سنگریزه های زیر پایش صدا دادند...سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

-محض یادآوری...منم بیکار نیستم...و در ضمن هیچ علاقه ای هم به شنیدن غرغرا و تحمل ناز و نوز جنابعالی ندارم.کشته مرده چشم و ابرو و قد و بالاتم نیستم...گفتم حرف می زنی...پس می زنی...! اما به وقتش...تا اون موقع لطفا ساکت باش و بذار به کارم برس...!

نفرت انگیزتر از این آدم...توی این دنیا...نبود...به خدا نبود...!

دانیار:

بخ کرده و مغموم تنه اش را به در تکیه داده بود و حرف نمی زد... دیاکو حق داشت... وقتی اینطور ساکت می شد از یک بچه دو ساله هم بچه تر به نظر می رسید... در دل به خودم لعنت فرستادم که قاطی این بازی شدم... کار و زندگی ام را رها کرده بودم تا جگر به خورد این دختر دهم...!

نگاهش کردم... با لجاجت به جان دکمه ماتتویش افتاده بود... لبخند زدم... با او زیاد هم بد نگذشته بود... تماشای غذا خوردنش جالب بود... نه نگران پاک شدن رژلبش بود نه ژست عشوه گرانه اش...! هرچند ثانیه یکبار هم با دستمال دهانش را تمیز نمی کرد... حین غذا خوردن حرف نمی زد و مثل دخترهای دیگر مخم را له نمی کرد و اجازه می داد مزه و طعم غذایم را بفهمم... راحت و بی ریا غذا می خورد... مثل هر آدم دیگری...! می توانستم حداقل به خودم اعتراف کنم که یکی از بهترین صبحانه های دو نفره را تجربه کرده بودم!

همیشه سکوت را ترجیح می دادم... حتی در جمع...! اما اینبار دلم می خواست این سکوت شکسته شود... دلم می خواست حرف بزند... از اینکه صبحانه را زهرمارش کرده بودم عذاب وجدان داشتم... ترجیح می دادم غر بزند و سوال پرسد تا اینطور مظلوم و آرام بنشیند و با دکمه مانتوی ساده اش ور برود.

-خوشحال؟

انگشتش را بیشتر دور دکمه اش حلقه کرد.

-بله؟

چقدر شبیه دیاکو بود... قهر نمی کرد... لج نمی کرد...! و زیباتر از همه اینکه خوشحال را به عنوان اسمش پذیرفته بود و جواب می داد.

-اون دکمه ای که بهش گیر دادی جای بدیه... آگه بکنیش زیپ شلوارت معلوم میشه...! من نخ و سوزن ندارم...!

سریع دستش را از دکمه جدا کرد و زیرلب چیزی گفت که من نشنیدم.. اما حاضر بودم قسم بخورم که فحش داده...!

-خوشحال؟

-چیه؟

چیه " به جای "بله" .. یعنی عصبانی بود.

-نمی پرسی دیاکو خوبه یا نه؟

برای چند لحظه نفسش برید و بعد جواب داد.

-حتما خوبه که شما رو فرستاده سراغ من.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم.

-از کجا می دونی اون منو فرستاده؟

-شما که از چشم و ابرو قد و بالای من بیزارین...حتما به درخواست اون اومدین دیگه...!

دیگر نتوانستم نخندم...!

-یعنی اون عاشق چشم و ابرو و قد و بالاته؟

دلخور و رنجیده نگاهم کرد.

-منظورم این نبود.

-پس منظورت چی بود؟

با کلافگی نفسش را فوت کرد و جواب نداد.توی منگنه گذاشته بودمش...گناه داشت...!

-کسی منو نفرستاده...و البته کسی نمی تونه منو مجبور کنه کاری رو که دوست ندارم انجام بدم.دلمم به حال تو نسوخته...واسه دلداری دادنت هم نیومدم.

دوباره دکمه اش را مچاله کرد.

-پس چی؟

سعی کردم اگر حسی در صدایم هست بمیرد و بی تفاوتی ام واضح باشد.

-می خوام از حیثیت رشته م دفاع کنم...!

با تعجب گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی حالا که اشتباهی وارد این رشته شدی...بهتره حداقل بتونی سیمان رو از ماسه تشخیص بدی.

کاملا مشخص بود گیج شده...از دور ساختمان بلند شرکت را نشانش دادم و گفتم:

-اونجا شرکت ماست...اگه قراره منشی بشی جایی منشی باش که به درد آینده ت بخوره و جای پیشرفت داشته باشه...!
با دهان باز..نگاهش را بین من و ساختمان چرخاند...اجازه فکر کردن را از ذهنش گرفتم.

-منم اونجا کارمند معمولی ام...نه پستی دارم و نه سهمی...ماهی یه بار هم گذرم به اینجا نمی افته..چون همش تو بر و بیابونم...اما می دونم چند تا منشی می خوان...! می تونم معرفیت کنم...البته اگه دوست داری...! اگر هم که جای بهتری سراغ داری...اصراری نیست...!
شانه هایش خم شد.

-من خودم می تونم کار پیدا کنم.

استارت زدم.

-باشه..هر طور راحتی...!

به پایم که پدال گاز را می فشرد نگاه کرد...احتمالا انتظار داشت بیشتر اصرار کنم...!تند گفت:

-البته خیلی ممنون از لطفتون...ولی من از دلسوزی و ترحم خوشم نیامد.

پوزخند زدم...آنقدر غلیظ که به چشمش بیاید.

-می دونی مشکل تو چیه؟

فقط سرش را تکان داد...دور زدم و گفتم:

-اعتماد به نفس پایین...!چون هیچ نکته مثبتی در خودت نمی بینی، همه چی رو به حساب ترحم می ذاری...!

بادش خوابید...سکوت کرد...!

-مشکل دیگه ت می دونی چیه؟

سرش را توی گردنش فرو برده بود...آرام گفت:

-نه...!

در حالیکه سعی می کردم تندتر رانندگی کنم گفتم:

-شایعات رو باور نمی کنی...! اگه باور می کردی...یا حداقل یه تحقیق کوچولو می کردی.. می فهمیدی که من آدمی

نیستم که واسه کسی دل بسوزونم...!

از گوشه چشم نگاهش کردم و پنالتی را به تور کوبیدم!!

-در نتیجه حیف اون اسم مهندس که تو بخوای یدک بکشی... با این اعتماد به نفس و آی کیوی پاینت...!

دیاکو:

تمام روز در خانه ماندم... بی خبر از دانیار و گوشی خاموشش! تنها تماس تلفنی نامربوط به او... به مهندس بود و پرسیدن حال کیمیا... همین...! به هر جایی که در کرج می شناختم زنگ زدم... اما نرسیده بود... کجا بود دانیار؟ کجا بود این برادر بی عاطفه و بی رحم من؟؟؟ کجا بود خدا؟

بعد از سالها... تمام روز را روی تختم دراز کشیدم... نمی دانستم اینهمه خستگی از کجا به جانم ریخته. مثل جامی که لبریز شود... صبرم سرریز شده بود... من باید با دانیار چه می کردم؟؟؟ چکار می کردم که کمی زنده بودن را یاد بگیرد و برای زندگی زنده ها ارزش قائل شود؟؟؟ چطور برایش معنی دوست داشتن و نگران یک عزیز شدن را حلاجی می کردم؟ به چه زبانی؟؟ چطور برایش از ترسهایم می گفتم؟؟ چطور برایش توضیح می دادم که شاید آن سوراخ لعنتی کمد جلوی چشم من نبوده... شاید من خیلی چیزها را ندیده باشم... اما منمم پا به پایش درد کشیده ام و ترسیده ام... و هنوز می ترسم... می ترسم... چون نمی توانم یکبار دیگر... تکه ای از جانم را در خاک بگذارم... نمیتوانم... نمی توانستم... چرا دانیار نمی فهمید؟

تمام روز بدن غرق خون پدر و مادرم پیش چشمم بود و دست کوچک دایان که به خاطر ناشی گری ما از خاک بیرون مانده بود... تمام روز امروز و تمام روزهای اینهمه سال... وحشت دیدن یکی از آن صحنه ها برای دانیار... پیش چشمم بود و دانیار... این برادر برادر مرده من نمی فهمید...!

برای بار هزارم شماره اش را گرفتم و صدای زنگ گوشی اش را از پشت در اتاقم شنیدم... دندانهایم را از شدت درد و خشم بر هم ساییدم و روی تخت نشستم. پاهایم را روی کفپوش اتاق گذاشتم و دستهایم را دو طرفم روی روتختی ساتن ستون کردم... در را باز کرد و قامتش پیدا شد... بوی ترکیب تلخی از سیگار و عطرش... که منحصر به حضور دانیار بود... در اتاق پیچید...!

-اینجایی؟ چرا نرفتی شرکت؟؟؟

من از عطر او تلخ تر بودم... از صدایش بی حوصله تر... از نگاهش سردتر...! از تمام عمر او... خسته تر...!

-کی می خوای یه ذره احساس مسئولیت کنی؟

صدای بلندم... بی هوا... هوا را شکافت.

-محض رضای خدا دانیار... کی می خوای یه ذره احساس مسئولیت کنی؟

دستش که به سمت پریز برق رفته بود خشک شد...اما فقط برای چند لحظه! نور را در اتاق به جریان انداخت و گفت:

-باز چی شده؟

باز؟؟؟باز؟؟؟باز؟؟؟

سعی کردم عصبانی نباشم...داد زنم...اما نمی شد...در کنار تمام دردهایم استرس این گوشی خاموش دانیار...مرا از پا درآورده بود.

-تو چرا نمی فهمی که من وقتی ازت بی خبر می مونم نگران می شم؟چرا نمی فهمی در شرایطی که نمی دونم کجایی و گوشیت خاموشه هزارتا فکر می کنم؟نمی فهمی؟؟یا می فهمی و واست مهم نیست؟ها؟

بی خیال سرش را تکان داد...دستانم را مشت کردم که مشت نشود بر صورت دانیار...!

-بفهم دانیار...بفهم که من دیگه اعصاب چند سال پیش رو ندارم..تحمل چند وقت پیش رو ندارم..بفهم که دیگه جون تو تنم نمونده...ببین دیگه کمرم به راستی سابق نیست...ببین دیگه دستام گاهی می لرزه...ببین تارهای سفید موهام روز به روز داره بیشتر میشه...ببین دانیار..بفهم که دیاکو خسته ست...بفهم که تنهاست...

صدایم شکست...سرم پایین افتاد...شانه هایم خم شد...

-بفهم که از این تنهایی خسته شدم...بفهم که از این تنهاتر شدن، می ترسم...بفهم که این ترس لعنتی از دست دادن تنها عضو باقی مونده از خونوادم...می تونه خودمو بکشه...بفهم و اینقدر منو اذیت نکن...!

باز هم سیگار...باز هم صدای زشت و زمخت فندک...باز نگاه کردن به مسیر دودی که در ریه برادرم...جانم..می نشست...!آخ خدا...

درگیر جنگ تن به تنم...با تنی که نیست...

دارم شکست می خورم از دشمنی که نیست...

سیگار را با لبهایش گرفت و با دست دکمه های پیراهنش را باز کرد...انگار نه انگار...به خدا...انگار نه انگار...!

با سینه ای که محض دریدن سپر شده ست...

دل می دهم به خنجر اهریمنی که نیست...

نفس نداشتم و نفس عمیق هم خرابی وضع معده ام را داد می زد...!طعم خون را در گلویم حس می کردم...خمیده و پر درد برخاستم و کمد را باز کردم..ساک سیاه کوچکی را بیرون کشیدم و دو دست پیراهن و شلوار برای خودم...داخلش گذاشتم...لباس زیر و مسواکم را هم برداشتم و بدون اینکه حتی نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم...انتظار نداشتم دنبالم بیاید اما آمد و با لحن خونسردش پرسید:

-داری می ری قهر؟خونه بابات؟

من شکل سوم تب تنهایی توام

تصویر کن خطوط مرا..خواندنی که نیست...!

اینبار من به جای او پوزخند زدم.

-آره...دارم می رم خونه بابا...

نمی دانم آتش سیگار بود...یا آن شعله سوزان از وسط چشمانش بیرون آمد!جلو رفتم...هنوز آنقدر در خودم قدرت می دیدم که این بچه چموش را رام کنم...هنوز می توانستم یادش بدهم برادر بزرگتر یعنی چه...!

-دیگه بیشتر از این نمی تونم مواظبت باشم..نگرانت باشم...

دستش را گرفتم و روی معده ورم کرده ام گذاشتم...

-ببین...دیگه نمی تونم...

در نگاهم هرچه بود مثل برق از تنش رد شد...چشمانش مثل لامپی که اتصالی کند پر از نور شد و بعد...سوخ و خاموش شد...!

سیگار هم می سوخت...آنقدر سوخت که خاکسترش روی فرش ریخت...مچ پهنش را بین دستانم گرفتم...هنوز آنقدر دستانم بزرگ بود که کامل میچش را در برگیرد...کمی هلش دادم..اما مثل تنه درختی که ریشه هزار ساله در زمین دوانده

باشد استوار بر سرجایش ماند... وقت کتک زدن و تنبیه کردنش گذشته بود.. اما هنوز من دیاکو بودم... برادر بزرگترش... و باید از من حساب می برد... و می دانستم که می برد... به وقتش خوب حساب می برد...!

- سعی می کنم به خودم بقبولونم که همون روزا تو هم با بابا و مامان و دایان مردی... بلکه اینجوری زجرکش نشم...

دو دخمه ویران شده ی سیاه در جایشان نشستند و به من خیره شدند.

- تو هم که لازم نیست چیزی به خودت بقبولونی... واسه تو... منم همون موقع با بابا و مامان و دایان مردم...!

و رفتم...

چون... این آخرین راه برای نجات دانیار بود...!

دانیار:

لعنتی... اینبار به سیم آخر زده بود...! شوخی نداشت و حتی بدتر... دیاکویی که قهر نمی کرد... از خانه رفته بود...!

سیگار را بین دو لبم گذاشتم و سریع دکمه های پیراهنم را بستم... منتظر آسانسور نشدم و راه پله ها را در پیش گرفتم... قطعا با این وضع خراب اعصاب و معده اش نمی توانست... و نمی گذاشتم رانندگی کند. نفس زنان خودم را توی کوچه انداختم... همزمان با ورود من در پارکینگ روی پاشنه چرخید و ویتارای سفید از شیب نیمه تند سنگی بالا آمد. وسط راهش... در مسیر ماشین ایستادم. ترمز کرد... دستهایش را روی فرمان گذاشت و چشمهایش را به من دوخت... سیگار تا انتها سوخته را به زمین انداختم و با کف کفشم روی آسفالت ساییدمش. نفس گرفته ام را تازه کردم و در سمت راننده را گشودم و گفتم:

- برو اونور... من رانندگی می کنم.

نگاه عاقل اندر سفیاهش را در تمام صورتم چرخاند و بی حرف پیاده شد. با وجود تمام خستگی هایم پشت فرمان نشستم و بی آنکه مسیر را بیرسم پایم را روی گاز گذاشتم. سرش را روی داشبورد گذاشت. پرسیدم:

- درد داری؟

چهره اش را ندیدم اما لحنش پر از غیظ بود.

- دست از سرم بردار دانیار.

لبخند زدم.

-وقتی اونهمه واسه نجات دادن من دست و پا زدی..باید به این روزاشم فکر می کردی...خوشت بیاد یا نیاد...خوب باشم یا بد...تظاهر کنی یا نکنی، من بیخ ریشتم خان داداش...تا وقتی نفس بکشی و نفس بکشم...!

سرش را بلند کرد...پیشانی اش از شدت هجوم خون به تیرگی می زد.انگشتش را به سمتم گرفت و گفت:

-اونقدر از دستت عصبانی ام که همین الان می توئم خفه ت کنم...پس خفه شو و حرف نزن...

چه باید می کردم که کمی از این التهابش کاسته شود؟انگار خونسردی و لبخندهای من بیشتر عصبی اش می کرد.

-نه...انگار واقعا پیر شدی..تازگیا خیلی گیر می دی...اعصاب نداری...بداخلاق...بهونه گیری...بابا کی می خوای قبول کنی که من بادمجون بمم و بلایی سرم نمیداد؟کی می خوای قبول کنی که من آدم گزارش لحظه به لحظه دادن نیستم؟چرا منو همینجوری که هستم قبول نمی کنی؟از چی می ترسی؟اگه قرار بود بلایی سرم بیاد بیست و چهار سال پیش اومده بود.من محکومم به این زندگی!هنوز اینو نفهمیدی؟

مشت محکمش چنان بی رحمانه بر بازویم نشست که بی اختیار تمام عضلات صورتم در هم شد.داد زد:

-یا خفه شو...یا بزن به چاک...!

کمی بازویم را مالیدم و گفتم:

-باشه بابا...خفه می شم..فقط بگو خونه بابا از کدوم طرفه؟

چشمان پر شراره اش را از من گرفت و گفت:

-کردستان...!

مغزم بلافاصله فرمان ایست را به پاهایم ارسال کرد...خودم هم نفهمیدم چرا...اما با تمام وجود روی ترمز کوبیدم و با تحیر گفتم:

-کجا؟

از ترمز ناگهانی من به جلو پرتاب شد و با خشم گفت:

-دیوانه...این چه طرز ترمز کردنه؟

گردن دردناکم را ماساژ دادم و شمرده گفتم:

-منظورت از کردستان چی بود؟

با طعنه گفت:

-کردستان یکی از استانهای غربی ایران، حدود پونصد ششصد کیلومتر از اینجا فاصله داره.. می خوام برم اونجا...منظورم اینه...!

شوخی خوبی نبود...اصلا شوخی خوبی نبود..آهسته گفتم:

-تو حالت خوش نیست...بیا برگردیم خونه...یه کم استراحت کن..بعد حرف می زنیم...

کمر بندش را باز کرد و گفت:

-برو پایین...!

چشمانم را بستم..ای خدا...

-دیاکو...الان عصبانی هستی...می خوای بری اونجا چیکار؟کردستان جای من و تو نیست.

دستگیره را کشید و گفت:

-کسی از تو دعوت نکرد که بیای...برگرد خونه...!

البته که نمی رفتم...هرچند چیز زیادی یادم نبود...اما محال بود به آن شهر برگردم.

پیاده شدم و قدمهای آهسته و کمر خمیده اش را نگاه کردم...دستانم را یکبار به کمر زدم و یکبار میان موهایم فرو بردم.برای بار آخر نالیدم:

-دیاکو...از خر شیطون بیا پایین...تو حالت خوش نیست...دووم نمیاری...به اونجا نمی رسی...

گذرا نگاهم کرد و در سکوت پشت فرمان نشست...با بی قراری پاهایم را بر زمین می کوبیدم...می دانستم که نمی توانم متوقفش کنم...با سر فرو افتاده به دور شدنش نگریستم...

صدایی در سرم داد می زد که این رفت...برگشت ندارد...!

دیاکو:

طاقت نیاوردم دویدنش را ببینم...همانطور که او طاقت نیابرد رفتن مرا ببیند.ترمز کردم و با لبخند به نزدیک شدنش نگریستم..هنوز برای من همان بچه چهارساله بود که صبحا...وقتی من به هوای کمی پول..کمی غذا از خانه بیرون می

زدم...دنبالم می دوید...گریه نمی کرد...حرف نمی زد...تنها لباسم را می گرفت و با چشمان خاموشش التماس می کرد...می ترسید...از اینکه بروم و برنگردم می ترسید...همیشه می ترسید...و من با همین شناختی که از برادرم داشتم این بازی را راه انداختم...بازی ای که باید سالها پیش شروع می شد...اما به خاطر ناتوانی خودم...به خاطر ترس خودم...از آن چشم پوشیدم...!

نفس زنان خودش را به من رساند و نزدیک ماشین خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت...از دیدن صورت ملتهد و موهای بهم ریخته اش رگهای قلبم تنگ شدند...چون جای دانیار در مرکز ضربان مغزم بود و هر اخم و رنج او قلب مرا از کار می انداخت...پپاده شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-تو بشین...من زیاد حالم خوش نیست.

نگاهم کرد...نگاهش درد داشت...غصه داشت...زجر داشت...التماس داشت...اما هیچی نگفت...اینبار سکوت کرد...مثل اکثر دوران زندگی اش...صندلی را خواباندم و سعی کردم دردی را که به خاطر اضطراب درونی ام لحظه به لحظه تشدید می شد، نادیده بگیرم...برای عوض کردن جو پرسیدم:

-از شاداب چه خبر؟

گردنش درد می کرد انگار...چون مرتب یک دستش روی آن بود.

-خوبه.

-خوبه یعنی چی؟ دیدیش؟

-آره.

نمی خواست حرف بزند...همین تک کلمات را هم به خاطر جلوگیری از خشم مجدد من به زبان می آورد.

-کجا دیدیش؟ واسه کارش فکری کردی؟

دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد.

-آره.

به زحمت لبخندم را فرو خوردم و چشمانم را بستم...بیچه تخس و چموش من قهر کرده بود!

**

نزدیک صبح به خاطر دست اندازهای شدید جاده چشم باز کردم. جاده های کوهستانی کردستان شروع شده بود. ضربان قلبم اوج گرفت. به دانیار نگاه کردم که با صورت درهم به جلو خیره شده بود. با انگشتانم موهایم را مرتب کردم و گفتم:
-بزن کنار... تو خسته شدی، من می رونم.

بی حرف ایستاد و جایش را با من عوض کرد. کم کم مناطق... سنگها... کوهها و حتی درختها آشنا و آشناتر می شدند. تمام اندامهای درونی ام می لرزید... دیدن چهره مسخ شده دانیار حالم را خراب تر می کرد. مرتب به خودم می گفتم:
-نکنه اشتباه کرده باشم... نکنه دووم نیارم... نکنه دووم نیاره... نکنه دووم نیاریم!!

سندج را پشت سر گذاشتیم... مسیریها زیاد در خاطرم نبودند... چندجا ایستادم و از مردم پرسیدم و شنیدن لهجه و نوع گویششان حالم را بدتر کرد. شیر و کیک خریدم و به زور به دانیار و خودم خورادم. هشدارهای معده ام هر ثانیه قوی تر می شد و از هر راهی که بلد بودم سرکوبش می کردم... همین یک روز را باید روی پاهایم استوار می ماندم.

بالاخره کوهی که روستای ما را در دامنه پستی خود پرورش داده بود نمایان شد. فرمان را فشار دادم و زیرچشمی به دانیار نگاه کردم. هنوز و همچنان به جلو خیره بود... با نگاهی سرد و دستانی که با لاقیدی روی سینه قفل شده بودند. به نظر نمی آمد چیزی یادش آمده باشد... اما من یادم بود... دایان را جایی در همین نزدیکی خاک کرده بودیم...! کوه را دور زدیم... روستا نمایان شد... معده ام وظیفه قلبم را هم به عهده گرفته بود و می تپید. پاهایم بی حس شده بودند. نمی توانستم بیشتر از آن رانندگی کنم. نگه داشتیم و به بهانه ماشین رو نبودن روستا... پیاده شدیم. نگاه دانیار عمیق تر و دقیق تر شده بود. دوست داشتیم دستش را بگیریم... بیشتر به خاطر ضعفی که در جود خودم حس می کردم. اما مقاومت کردم... امروز... دانیار... بیشتر از هر وقت دیگر به برادرش احتیاج داشت.

هرچند اکثر خانه ها باسازی شده بودند اما هنوز رنگ و بوی جنگ به طور کامل رخت برنسته بود و هنوز جای ترکش ها و گلوله ها روی بعضی از دیوارها دیده می شد. خاطرات بچگی بدون ذره ای تردید و اشتباه مرا به خانه مان رساند.
خانه متروکه و مخروبه مان...!

می دیدم که رنگ دانیار بیشتر و بیشتر سفید می شود و نگاهش بیشتر و بیشتر خیره. از حال خودم هیچ نمی گویم...
با کمی فشار در آهنی زنگ زده را باز کردم و دانیار را دنبال خودم کشیدم. حیاطمان پر بود از علفهای هرز بلند شده... در گوشه و کنار بقایایی از وسایلمان دیده می شد... مثل میز زیر سماور... یا میز چرخ خیاطی مادر... فکم قفل کرده بود... چند بار پلک زدم تا کمی به خودم بیایم... اما مگر می شد؟

دانیار مبهوت دور خودش می چرخید... دیگر نتوانستم ادامه بدهم... گوشه ای روی زانوهایم نشستیم و به فضای مرگ آور رو به رویم نگاه کردم.

-اینجا خونمون بود؟

خدا...

چرخید...سرش را گرفت...موهایش را چنگ زد و دوباره تکرار کرد اما اینبار نه با لحن پرسشی...!

-اینجا خونمون بود...آره...خونمون...

شقیقه هایش را فشار داد...

-بابا واسم لباس محلی خریده بود...می گفت مرد شدی...باید از اینا بپوشی...

یادش بود...دانیار یادش بود...کدام بچه ای چهارسالگی اش را به خاطر می آورد؟

-رنگش قهوه ای بود...با شال دور کمر سیاه...با پیرهن سفید...!

دیدم که پنجه اش...قفسه سینه اش را چنگ زد.

-دوچرخه هم داشتیم...یادته دیاکو؟

یادم بود...بهتر از او..اما زبان لعنتی ام بند رفته بود و راه گلویم باز نمی شد.

-نه...من نداشتم..تو داشتی...منو ترک خودت سوار می کردی...اینجا دور می زدیم...

دوباره چرخید و میان حیاط ایستاد...دستش را به سمت پنجره گرفت و گفت:

-من و تو...پشت اون پنجره بودیم...یادته؟

یادم بود...

-بابا رو کشتن...یادته؟

یادم بود...

خم شد...روی زانو نشست...

-همین جا افتاد...یادته؟

یادم بود...

زبانش را روی لبهایش کشید.

-چند تا تیر بهش زدن؟ یکی... دو... تا... هزارتا؟ زیاد بود... خیلی زیاد... یادته؟

یادم بود...!

از جا پریدم... با قدمهای بلند از دو پله کوتاهی که حیاط را به ساختمان داخلی وصل می کرد عبور کرد و در چوبی پوسیده را گشودم... دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم... نباید تنهائیش می گذاشتم... دیدن آن اتاق کوچک... از کشیدن تک به تک ناخنهایم... دردناک تر بود... هنوز می توانستم جنازه عریان مادر را در میان اتاق ببینم... زانوهایم میل شدیدی به تا شدن داشتند... اما لرزش وحشتناک اندام دانیار از سقوط من جلوگیری می کرد... ای خدا... از میان آنهمه وسیله... که همه غارت شده بودند... چرا این کمد لعنتی... باید اینجا... درست همانجایی که بود... به ما دهن کجی می کرد؟

صدای دانیار می لرزید... مثل بقیه ی وجودش...!

-توی کمد بودیم...

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد...

-من می دیدم... کمد به سوراخ داشت...

با قدمهای نااستوار جلو رفت... در دل نالیدم...

-خدا کمکش کن... خدا کمکم کن...

-نگاه کن... این همون سوراخه...

نالیدم...

-خدا به دادمون برس...

نالیدم...

-با موهای سرش می کشیدنش...

بغضم را عق زدم... مگر بشکند...

-دیدم...

می لرزید... اگر سنکوپ می کرد... چه می کردم؟

-انداختنش این وسط...

کمد را چنگ زد... پیراهنم را چنگ زد.

- دیدم...

چرخید... به من خیره شد...

- دیدم که لباساش رو پاره کردن... دیدم که جیغ می زد...

خدایا نفس بده... نفس بده...

- دیدم... چند نفر بودن؟ شیش تا؟ یا هفت تا؟

خیس شدن اندامهای داخلی شکمم را حس می کردم...

کمی جلو آمد... انگار مرده بود...

- تو ندیدی... من دیدم... یکی یکی... دو تا دو تا... دسته جمعی... من دیدم... دیدم چیکارش کردن...!

تلو تلو می خورد... عین مردی که یک خمره شراب صد ساله خورده باشد...

- موهایش رو دور دستاشون می پیچیدن... همون موهایی که گاهی تو شونه می کردی...

شانه راستش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

- من دیدم دیاکو... دیدم که چاقو در آوردن...

دستش را دراز کرد... به سمتی که مادرم بود...

- جلوی چشم من... دیدم... دیدم دیاکو...

صدایش ضعیف می شد... داشتم می مردم... اما از ترس مرگ او جان گرفتم... به سمتش رفتم... شانه هایش را گرفتم و محکم تکانش دادم و التماس کردم:

- گریه کن دانیار... گریه کن عزیزم... گریه کن داداش...!

چشمهایش را باز کرد... چشمهای خون گرفته و نابود شده اش را...

- جلوی چشم دو تا پسرش... جلوی چشم من و تو... هم بهش تجاوز کردن... هم کشتنش...!

خدایا... چطور تمام آن روز... اینطور کامل و دقیق در ذهنش ثبت شده بود؟ بازویش را محکم فشار دادم و التماس کردم:

-گریه کن دانیار...تو رو به روح مامان گریه کن...!

رگهای پیشانی اش بیرون زد...رگهای روی فکش هم همینطور...دستم را محکم پس زد و با تمام قدرتش هلم داد...به دیوار خوردم و درد در همه وجودم پیچید.

-بی غیرت...!

فریادش همچون دندانهای نیش یک مار سمی در مغزم فرو رفت.

-ترسو...!

...

-بزدل...!

...

-بی ناموس...!

یقه پیراهنم را میان مشت‌هایش گرفت...دیوانه شده بود...

-چطور تونستی بی خیال توی اون کمد بشینی و بی ناموس شدن ناموست رو ببینی؟

مشت قوی اش دل و روده خرابم را خراب تر کرد...از شدت درد جمع شدم.

-چطور تونستی بشینی و بریده شدن سرش رو ببینی؟

بی محابا مشت می زد...لگد می زد...و من دفاع نمی کردم...

-چرا نرفتی کمکش کنی؟ چرا نذاشتی من برم؟نهایتش ما رو هم می کشتن...بهتر نبود؟؟؟می مردیم بهتر نبود تا یه عمر

با این ننگ و عذاب زندگی کنیم؟

زیر ضربات کشنده اش لب باز کردم:

- تو رو هم می کشتن...دایان رو هم می کشتن...من نمی خواستم...نمی تونستم...

از تقلا ایستاد...دوباره یقه ام را گرفت و مجبورم کرد در چشمانش نگاه کنم...چقدر غریبه بود این دانیار...

-خب...چی شد؟تونستی دایان رو زنده نگه داری؟منو چی؟تونستی؟؟به نظر تو من زنده م؟

خونی که تا توی دهانم بالا آمده بود فرو دادم. تکانم داد... شدید... بی رحمانه...

- به من نگاه کن! من زنده م؟ آره؟ به نظر تو من زنده م؟ آدمی که نتونه بخنده... نتونه گریه کنه... نتونه بخوابه... نتونه عاشق شه... نتونه بدون درد نفس بکشه... زنده ست؟

رهایم کرد و از من فاصله گرفت... دستهایش می لرزید:

- فکر می کنی نجاتم دادی؟ زندگیمو نمی بینی؟ نمی بینی که نمی تونم بخوابم؟؟ ندیدی که دکترا حتی نتونستن هیپنوتیزم کنن؟ یعنی حتی خواب مصنوعی هم از من فراریه! بین منو... از آدما خوشم نیامد... باهاشون کنار نیام... کنارشون نمی مونم... باهاشون نمی جوشم... این زندگیه؟ این همه تنهایی... زندگیه؟ چرا فکر نکردی بچه ای که همچین صحنه هایی رو می بینه دیگه آدم نمیشه؟ چرا واسه کسی که توی همین کمد مرد... تو همین کمد کشتنش... اینهمه بیهوده تلاش کردی؟ چرا؟

با خدایم مناجات کردم.

- کمکم کن خدا... اگه منم تو این خونه بمیرم... دانیار دیگه قد راست نمی کنه... بهم قدرت بده خدا... قدرت بده...

صدای فریادش عرش خدا را هم لرزاند.

- چرا؟؟؟ چرا یه مرده رو مجبور کردی با زنده ها کنار بیاد؟ منکه راضی بودم... تسلیم بودم... چرا وقتی دستمو کشیدن که ببرن... که منو هم مثل مامان سر ببرن... خودتو جلو انداختی؟؟؟ کتک خوردی که منو نجات بدی؟ آخه چرا؟ منکه به مرگم راضی بودم...

زانوهایش تا شد... روی زمین نشست... منم از خدا خواسته نشستم و خودم را به سمتش کشاندم. با خودش حرف می زد:

- همش صدای جیغ می شنوم... خواب اون مردا رو می بینم... تو وجودم سرده... حس می کنم یخ زدم... آخه این چه کاری بود که با من کردی؟ چه کاری بود که با جفتمون کردی؟

سر فرو افتاده اش را در آغوش گرفتم و بر موهایش بوسه زدم.

- دلم می خواد بمیرم... از همون موقع تا همین امروز... دلم خواسته که بمیرم... اما نمیشه... نمی میرم...

دستهای مردانه اش... بچگانه و با ناامیدی پیراهن مرا جستجو کرد... محکمتر به خودم فشردمش و گفتم:

- اگه تو بمیری من چیکار کنم؟

تنش مثل بید می لرزید... بغضم ترکید... از اینهمه ناامیدی و روحیه از دست رفته برادرم...

- تو خیلی چیزا دیدی که من ندیدم... منم چیزی رو دیدم که تو ندیدی... من نگاه مامان رو دیدم... نگاهش به خودم و تو رو... نگاهی که تو لحظه آخر داد زد خواهر و برادرت رو نجات بده... مامان می خواست تو زنده بمونی... می خواست ما زنده بمونیم... من می دونستم که نمی تونم اونو نجات بدم... اما همه تلاشم رو واسه حفظ زندگی شما کردم... نه به خاطر خودم... به خاطر مامان... به خاطر بابا... می دونستم ما رو می بینن... می دونستم از من انتظار دارن... توقع دارن... نمی خواستم ناامیدشون کنم... نمی خواستم تو اون دنیا هم در عذاب باشن...

دستم را محکمتر دور شانه هایش حلقه کردم.

- باشه... من بی غیرت... اما به کشتن دادن تو... واسه من غیرت نمی خرید... تونستم از ناموس مامان حفاظت کنم... اما واسه اینکه به تو دست درازی نکنن تا اونجایی که تونستم جنگیدم... هنوزم می جنگم... تا وقتی نفس داشته باشم واسه نفس کشیدن تو می جنگم... چون می دونم یه روز خوب می شی... یه روز عاشق می شی... یه روز پدر می شی... و اون موقع می فهمی که یه پدر حاضره جون خودش و تموم آدمای روی کره زمین رو فدا کنه تا بچه ش سالم بمونه... من می جنگم... تا روزی که برگردی به زندگی و ببینی که این زندگی هرچقدر هم سخت... بازم قشنگه و ارزش جنگیدن رو داره.

شانه هایش میان آغوشم بالا و پایین می شد... سرش را بلند کردم... گریه می کرد... بعد از بیست و چهار سال گریه می کرد... میان اشک خندیدم...

- تو خوب می شی دانیار... همین الانشم خوبی... واسه من بهترینی... تو شاهرگ حیات منی... دلیل زندگیمی... چطور توقع داری از نفسم بگذرم؟ چطور توقع داری از تنها انگیزه زنده بودنم بگذرم؟ چطور می تونی از من بخوای که از زندگی زندگیم بگذرم؟ چطور؟

سرانگشتان لرزانش را بالا آورد و روی مسیر اشکهایم کشید... خم شدم و قطره های گرم اشکش را بوسیدم و کامل در آغوشش گرفتم...

بعد از بیست و چهار سال... برادرم... برادرانه دستهایش را دور گردنم انداخت و های های گریست...!

شاداب:

تبسم دستانش را به سمت آسمان برد و گفت:

- آخه خدا جون... قربون مصلحتت برم... تو که اینهمه باهوشی... تو که اینهمه حواست جمعه... تو که در و تخته رو خوب جفت و جور می کنی... چطور شد که یهو از دستت در رفت و این شترمرغ گاگول رو گذاشتی تو دامن من؟ خودت بگو این درسته؟ این انصافه؟ این خداییه؟

بعد رویش را به سمت من کرد و گفت:

-الیزابت خانوم... پرنسس خانوم... مادمازل خانوم... تو چرا اینقدر خنگی آخه؟ نه که کار ریخته... نه که همه منتظرن شما افتخار بدین منشیسون بشی و میلیونی بهت پول بدن... حق داری الان دو دل باشی! منکه نمی دونم چه بلایی سر اون کردک هیولا اومده. تو که عمرا بتونی ترموستات کسبو روشن کنی... احتمالا خدا زده پس کله ش، دلش خواسته یه حالی بهت بده... حالا تو اینقدر ناز کن... اینقدر عشوہ خرکی بیا... تا پشیمون شه و این کارم از دستت بره.

کارتی که شماره دانیار را روی خودش داشت از دست من بیرون کشید و با دکمه های صفحه کلید موبایلش را فشرد و بعد از چک کردن دوباره شماره، گوشی را روی گوشش گذاشت. با ناراحتی گفتم:

-بیخود خودت رو خسته نکن... اون اصلا اهل تلفن جواب دادن نیست... جواب برادرش رو نمیده... جواب من و تو رو می ده؟! اونم بعد از چهار روز...

تبسم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-طبق محاسبات من... الان باید وقتش آزاد باشه... چون اول صبحی نه وقت تجاوزه... نه آدم کشی... در نتیجه... سلام!...

با از جا پریدن تبسم منهم از جا پریدم... سه بار دیگر سلام کرد و گوشی را توی بغل من انداخت. دوست داشتم خفه اش کنم... الهه گند زدن بود این دختر... اگر دانیار اینها را شنیده باشد...؟؟؟!!! پشت دستم را به ماتتویم کشیدم و آرام سلام کردم. صدای سرد دانیار در گوشی پیچید.

-بله؟

نگاه پر خشمی به تبسم کردم و گفتم:

-شادابم.

-می دونم.

وای... چقدر این بشر حرف زدن را برای مخاطبش سخت می کرد.

-بیخشید مزاحمتون شدم. بابت... بابت کار تماس گرفتم.

انتظار داشتم بگوید دیر شده... یا پشیمان شده...

-امروز نمی تونم شاداب...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باشه اشکال نداره...معذرت می خوام...خداحافظ...

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-شاداب؟

صدایش یکطوری بود...یکطور عجیبی...

-بله؟

-دیاکو حالش خوب نیست.میگن...

باز هم مکث کرد.

-گفتم شاید بخوای ببینیش.

گوشه‌های ناباورم هنوز منتظر ادامه آن کلمه شوم "میگن" بود.گوشی را دو دستی چسبیدم و به زور گفتم:

-چی شده؟

آهش بلند و پر سوز بود.

-اگه خواستی بیا بیمارستان...

و قطع کرد!!!

**

پله های بیمارستان را ده تا یکی کردم..به هرکس که رسیدم از دیاکو پرسیدم تا بالاخره دانیار را نشانم دادند.مات مانده به شیشه C.U!! قدمهایم کند شد...مراقبت ویژه؟؟؟چرا؟دیاکو فقط زخم معده داشت...همین...نمی خواستم جلو بروم...نمی خواستم چیزی بشنوم...نمی خواستم بفهمم آنهایی که "میگن" دقیقا چه می گویند...می خواستم برگردم شرکت...ببینم دیاکو آنجاست...حتی بداخلاق...حتی با کیمیا...

-اومدی؟

این دانیار بود؟این ریشه‌های نامرتب که سفیدی غیرطبیعی چهره اش را می پوشاند از آن دانیار همیشه خوش پوش بود؟این صدای شکسته و مغلوب شده از حنجره سرد و یخ زده دانیار بیرون آمد؟این نگاه پر درد و مایوس...از گودالهای سیاه و بی روح دانیار نشات می گرفت؟

نمی خواستم بپرسم... دلم گواهی شوم می داد... دلم آشوب بود... نمی خواستم بپرسم... نمی خواستم بدانم..

-چی شده؟

دوباره به شیشه زل زد... جلو رفتم... قدم به آن پنجره گرد کوچک نمی رسید... روی پنجه هایم ایستادم... به زور خودم را به پنجره رساندم... اما چیزی جز یک سالن دراز و تاریک معلوم نبود... دلم آشوب بود... آنهمه سکوت و سیاهی آشوب ترش کرد... بی هوا آستینش را کشیدم.

-تو رو خدا حرف بزنین... بگین چی شده...

-میگن شوک هیپوولمیک...

اسمش که وحشتناک بود...

-یعنی چی؟؟؟ خوب میشه؟

چرا چشم از این راهروی ترسناک بر نمی داشت؟ چه می دید که حتی پلک هم نمی زد؟

-محض رضای خدا... دارم سخته می کنم... حرف بزنین...

-خونریزی گسترده داخلی داشته... از نوع نادرش... اونقدر که تا قبل از اینکه به بیمارستان برسیم بیهوش شد... تو اون شهر امکانات نداشتن... حتی یه بیمارستان درست و حسابی هم نداشتن... اعزامش کردن سنج... گفتن شوک هیپوولمیکه... به خاطر از دست دادن خون... گفتم من خون دارم... هرچی دارم بهش بدین... اما کم بود... همه انتقال خونم نداشت... از گروه خونیش کم داشت... اعزامش کردن تهران... بستری شد... میگن حالش بده... میگن این شوک واسه اونایی که یه کلیه دارن خطرناک تره... فشار خونش که بالا نمی ره هیچ... خونریزش هم کامل کنترل نشده...

از حرفهایش هیچ نمی فهمیدم... کدام شهر... کدام سنج؟ کجا بودند این دو نفر؟ چه بر سرشان آمده بود که یکی در یک قدمی مرگ بود و دیگری یک مرده متحرک!...

پرستاری از کنارمان عبور کرد... مرا که دید جلو آمد و گفت:

-این آقا رو می شناسی؟

حتی نمی توانستم سرم را تکان بدهم... چشمانم را باز و بسته کردم.

-دو روزه که همینجور اینجا ایستاده... حالش خوش نیست... ممکنه بلایی سرش بیاد... یه جوری راضیش کنین یه کم استراحت کنه... یه چیزی بخوره...

باز پلک زدم... بی حرف... چون می دانستم که این دکترها و پرستارها هرگز حال کسی مثل من و دانیار را درک نمی کنند!!!

چشمانم سیاهی می رفتند. غم و غصه های این چند روزه به کنار، تحمل این مصیبت از توانم خارج بود...! به دیوار تکیه دادم... ذهنم پر بود از ظلمت و تاریکی... بدون کوچکترین نور امیدی...! در نظر من مراقبت ویژه پایان خط بود...! اما مادرم می گفت اگر ناامید شوی فرزند شیطانی... چون فقط شیطان است که از لطف خدا ناامید شده.

همانطور که پشت سرم را به دیوار زده بودم رویم را چرخاندم و به دانیار نگاه کردم... تنها شخص ارزشمند در زندگی دیاکو...! اگر دیاکو بیدار می شد و برادرش را اینهمه آشفته می دید قطعاً به کما می رفت. سعی کردم قوی باشم... چیزی که هرگز در زندگی نبودم...!

-میشه خواهش کنم با من بیاین؟

لعنتی... پلک هم نمی زد...!

-کجا؟

-یه جایی که بشه یه کم دراز بکشین و یه چیزی بخورین.

سرش را تکان داد.

-گرسنه م نیست...!

باز آستینش را کشیدم... تنها راهی که بلد بودم تا کمی توجهش را جلب کنم.

-خواهش می کنم... اگه آقای حاتمی به هوش بیان و شما رو تو این حال ببینن... خیلی ناراحت میشن.

آه کشید و بالاخره دستش را از در جدا کرد و راست ایستاد.

-گفتن ساعت دو اجازه می دن بینمش.

به ساعت گرد آویخته شده از سقف بیمارستان نگاه کردم. دوازده بود.

-پس هنوز دو ساعت وقت داریم.

نگاهم کرد و گفت:

-کجا میشه دراز کشید؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-نماز خونه.

عجیب بود که به حرفم گوش داد و دنبالم آمد. او به نمازخانه رفت و من به بوفه. برایش ساندویچ و نوشابه گرفتم و برگشتم. خوشبختانه به جز دانیار کسی آنجا نبود و من توانستم وارد شوم. دراز کشیده و دستش را روی چشمش گذاشته بود. کنارش نشستم و گفتم:

-اول اینو بخورین.. بعد بخوابین.

ساعدهش را از روی چشمانش.. به پیشانی اش هدایت کرد و به ساندویچ توی دستم خیره شد و گفت:

-ممنونم.

ساندویچ را به دستش دادم و زبانه فلزی نوشابه را کشیدم و نی کوچکی را داخل مایع سیاه رنگ غوطه ور کردم. خودش را به سه کنج دیوار کشاند و با بی میلی گاز کوچکی به باگت دراز و تازه زد. نوشابه را کنار پایش گذاشتم و گفتم:

-آقای حاتمی خوب میشه.. من مطمئنم... اون خیلی قوی تر از این حرفاست.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-آره.

دستانم را در هم قفل کردم و گفتم:

-شما هم باید به اندازه اون قوی باشین.

پوزخندی که زد به من فهماند که هم حالش خوب است و هم هوش و حواسش سرجایش است...!

-آره...!

برای پرسیدن سوالی که راه گلویم را بسته بود دل دل کردم... تجربه نشان داده بود که جوابهای بدی به سوالهای آدمها می دهد اما نتوانستم خودم را کنترل کنم.

-میشه بیرسم چرا اینجوری شد؟

گاز دیگری به ساندویچ زد و گفت:

-آره میشه...!

و سکوت کرد...عجب آدمی بود...در اوج ناراحتی هم حرصم را در می آورد. پرسشگر نگاهش کردم. بی تفاوت نوشابه اش را نوشید. دندانم را روی هم ساییدم و گفتم:

-خب چی شد؟

کاغذ دور ساندویچ را کمی باز کرد و گفت:

-رفتیم خونه بچگیامون...از شب قبلش حالش زیاد خوب نبود...منم تا اونجایی که تونستم با مشت کوبیدم تو شکمش...نتیجه ش این شد که می بینی...!

چشمانم از تحیر گرد شدند...دیدم که فکش منقبض شد اما هنوز صدایش خونسرد بود...!

-با مشت زدین تو شکمش...چرا؟

دستش را روی گردنش کشید و گفت:

-خوشی زده بود زیر دلم.

ای کاش اینقدر از لحاظ قدرت بدنی نابرابر نبودیم...آنوقت بی شک خفه اش می کردم...!

-یعنی چی؟

تیز و مستقیم چشم در چشمم دوخت و گفت:

-یعنی اینکه غذامو کوفتم کردی...حداقل بذار یه کم دراز بکشم...!

از تندی اش عقب رفتم...بی توجه به من بدنش را کشید و دوباره دستانش را روی چشمش گذاشت.

برخاستم و کتانی هایم را پوشیدم "من چه ساده بودم که فکر می کردم این بشر محتاج دلداری است و یا به خاطر شرایطش کمی نرمتر شده"...!

-شاداب؟

بند کفهایم را گره زدم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-بله؟

-بابت ساندویچ مرسی...!

کاش به جای تشکر کمی این اضطراب وحشتناکم را درک می کرد.

-نوش جون...!

-شاداب؟؟؟

-بله؟

-مرسی که اومدی...!

ماتم برد... سرم را بلند کردم... دستش رو چشمانش بود و حتی نگاهم نمی کرد...!

دیاکو چطور می توانست این مرد را تا این حد دوست بدارد؟؟؟

دانیار:

لباسهای بدرنگ و بدبو را پوشیدم. کفشهایم را با دمپایی های سفید و سورمه ای عوض کردم و وارد اتاق شدم. هر دو دستش از زور جفای سوزنهای قطور و بی رحم کبود بود. پیراهنش را در آورده بودند و انواع و اقسام گیره های فلزی و پلاستیکی روی قفسه سینه اش کار گذاشته بودند. از همه بیشتر شلنگی که از بینی اش رد شده بود دلم را به درد آورد. اینها که با این کار عذابش را بیشتر کرده بودند...! کنارش نشستم و دستم را روی دستهای زحمتکشش گذاشتم. سرش را چرخاندم... چشمانش را باز کرد و لبخند زد. دوست داشتم جواب لبخندش را بدهم.. اما نشد این لبها حتی به یک سلام ساده هم باز نشدند! صدایش به شدت خش داشت... انگار که تمام مسیر صوتی اش زخمی و دردناک بود...!

-این چه ریخت و قیافه ایه؟

صدای منم خش داشت... اما نه از زخم گلو... از زخم دلم...

-ریخت و قیافه خودت رو ندیدی...!

خندید...!

-من مریضم مثلاً...!

ساعد قطورش را فشار دادم و گفتم:

-منم برادر مریضم...

مکث کردم و سپس آهسته گفتم:

-مثلاً...!

پنجه ام را میان انگشتان بی جانش گرفت و گفت:

-خوب میشم...نگران نباش...!

دستش را از آرنج خم کردم و چانه ام را روی مشتش گذاشتم.

-آگه اون کلیه ت رو به من نمی دادی...زودتر خوب می شدی...!

باز خندیدید...چرا هرگز نفهمیده بودم که خنده هایش اینقدر دلنشین و قشنگند؟

-با همین یه کلیه هم خوب می شم...مطمئن باش..!

مطمئن نبودم...دکتر دم از بحران زده بود...!

با هر دو دست دستش را گرفتم و اینبار از بلندی ساعدش برای پیشانی ام ستون ساختم.

-چرا وقتی می زدمت جلومو نگرفتی؟ تو که می دونستی به حال خودم نیستم. چرا از خودت دفاع نکردی؟

دست دیگرش بالا آمد و روی سرم نشست. نفسش خس خس می کرد.

-چون باید این عقده بیست و چهار ساله سر باز می کرد...باید خشم رو یه جوری خالی می کردی تا یه کم سبک

شی...!مگه می تونستم این فرصت رو ازت بگیرم؟

آرواره هایم از شدت فشار درد می کردند!کسی شانه ام را تکان داد.سر بلند کردم.پرستار مرد...خسته و بی حوصله نگاهم

کرد و گفت:

-وقت ملاقات تمومه...لطفا مریض رو تنها بذارین.

گردنم را به زور تکان دادم و رو به دیاکو کردم.لبانش هرچند خشک...اما هنوز لبخند داشت...چشمانش هرچند نیمه باز...اما

هنوز عشق داشت...!دستش را محکم فشار دادم و گفتم:

-من اینجام...بیشتر در همین اتاق...یه لحظه هم از اینجا دور نمی شم...حتی آگه این مراقبت ویژه تا قیامت طول بکشه

من اینجا می مونم...پس به خاطر منم که شده زودتر از این اتاق لعنتی رو ول کن و بیا بیرون...باشه؟

انگشتانش را روی صورتم کشید و گفت:

-باشه داداش...!

پرستار باز تذکر داد... اما من نمی خواستم بروم... نمی خواستم تنهایش بگذارم...

-من همین جام... اگه صدا بزنی می شنوم... یه نیمکت هست چسبیده به در ورودی... فقط صدا بزنی... من می شنوم... اگه نیومدم... به پرستارا بگو... همه می شناسنم... زود میام...

لبخندش غلیظ تر شد:

-باشه داداش!...

پرستار با عصبانیت تذکرش را تکرار کرد. دستش را رها کردم و چند قدم عقب رفتم... چشمش به من بود... دلش با من بود... چند قدم عقب رفته را برگشتم... خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم و با سرعت از اتاق خارج شدم. شاداب جلویم ظاهر شد و گفت:

-حالش چطوره؟

جوابش را ندادم و به سمت اتاق دکتر پا تند کردم.

**

-بین پسر جان.. بذار رک و پوست کنده بهت بگم... دردهای مزمن اگه حاد بشن خیلی خطرناکن... مشکل برادر تو هم از این دسته ست... از بین بیماران گوارشی کمتر از ده درصدشون اینقدر اوضاعشون وخیم میشه... خونریزی برادرت خیلی وسیعه... دستگاه گوارش طویل ترین ارگان بدنه... اگه قرار باشه از همه قسمت‌هایش خون بیرون بزنی یعنی فاجعه... من با این سابقه کاری، تا الان فقط سه مورد اینجوری دیدم که یکیش برادر شماست... متاسفانه از قرار این مشکل از بچگی وجود داشته و کنترل نشده... در نتیجه کار به اینجا کشیده.

حس می کردم پیشانی ام خیس شده... دستم را رویش کشیدم... اما خشک خشک بود...!

-وقتی ده ساله بود عراقیا با قنداق تفنگ زدن تو شکمش... چند بار... محکم... از همون موقع شروع شد...!

دکتر با افسوس سر تکان داد و گفت:

-البته این مشکل بیشتر عصبیه اما شروعش می تونه از همون ضربه ها و آسیب های ناشی از اون باشه... به هر حال در اثر اون ضربه ها یه زخم هایی ایجاد شده که به دلیل فشارهای عصبی بعدش ترمیم نشده و به خاطر عدم درمان کار به اینجا رسیده...!

"چقدر کور بودم... در تمام این سالها... چقدر کور بودم"

-خب الان باید چیکار کرد؟ راهی هست؟

دکتر دستانش را به سینه زد و تکیه داد.

-واقعیتش...قبلا همچین بیماری رو جراحی می کردیم...اما از بس ریسک جراحی بالا بود که این شیوه درمانی توی ایران و البته دنیا منسوخ شد...فقط یه کشور هست که با اطمینان بالا اینطور مریضایی رو که به دارو جواب نمی دن عمل می کنه...اونم امریکاست...یه بیمارستان توی دالاس می شناسم که این عمل رو انجام می ده...من خودم اونجا درس خوندم و می تونم معرفتون کنم...البته اگه به عنوان مجروح جنگی معرفی بشه بیشتر بهش رسیدگی می کنن...می تونی بیریش؟

لبه صندلی نشستیم و با اطمینان گفتم:

-شما فقط اون نامه رو بنویسین...!

از اتاق دکتر بیرون آمدم. موبایلم را در آوردم تا کد معروف "۰۰۱" را بگیرم که شاداب را دیدم. دنبال هر دکتر و پرستاری که از I.C.U بیرون می آمدند، می دوید و حال دیاکو را می پرسید. آشفستگی اش دست کمی از من نداشت. در عجب بودم از دیاکو که به خاطر این دختر، روی اینهمه شیفتگی و شیدایی چشم می پوشید و خودش را از نعمت داشتن این گنجینه محروم می کرد.

موبایلم را توی جیبم گذاشتم و نزدیکش شدم. صورتش خیس خیس بود و دستانش می لرزید. آرام گفتم:

-شاداب...بیا بشین...

رنگ لبهایش به سفیدی می زد...قرار از مردمکهایش رفته بود. دلم برایش سوخت. بازویش را گرفتم و تا نیمکت کشاندمش و مجبورش کردم بنشینند. با التماس نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده..درسته؟ اتفاقی افتاده که به من نمی گین؟ چرا هیچ کس جوابم رو نمی ده؟

برای اینکه کمی آرامش کنم گفتم:

-یادم باشه به محض اینکه دستم خالی شد یه سد واسه این اشکای تو بسازم.

باز مثل بچه ها از آستینم آویزان شد و نگاه پر آبش را به صورتم دوخت:

-تو رو خدا...آقا دانیار..بهمن بگین..آقای حاتمی حالش خوبه؟ خوب میشه؟

چطور بود که من "آقا دانیار" بودم و دیاکو "آقای حاتمی"؟؟؟

-آره..خوب میشه..الانم خوبه...

-به هوش بود؟ باهش حرف زدین؟ می دارن بینمش؟

آستینم را از دستش نجات دادم و گفتم:

-به هوش بود... حرف هم زدیم... فردا منتقلش می کنن به بخش.. اونوقت می تونی بینیش.

اشکهایش شدت یافت.. اما نفسش کشیدنش آرامتر شد... جالب بود که حرفهایم را بدون حتی یک سوال اضافه یا ذره ای تردید باور می کرد.

-دکتر چی گفت؟

چقدر سوال می پرسید...! دستانم را در هم قلاب کردم و پشت سرم گذاشتم..

-گفت اینجا امکان درمان کاملش نیست... باید بره امریکا..

وحشت به چهره اش بازگشت... با چشمان گشاد شده اش به چشمان من زل زد.. اما تا خواست حرف بزند انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

-جیغ و داد و آغوره گرفتن ممنوع... اگه یه قطره دیگه اشک بریزی هیچی بهت نمی گم... فهمیدی؟

لبش را گاز گرفت و سکوت کرد.. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-آفرین.. حالا گوش کن... من به کمکت احتیاج دارم.. چون به جز تو کسی رو نمی شناسم که اینجوری نگران دیاکو باشه و بتونم بهش اعتماد کنم.. می خوام شیفیت صبح تا ظهر رو تو اینجا بمونی که من بتونم کارای اعزامش رو درست کنم.. نمی خوام تنها بمونه.. ممکنه چیزی بخواد یا لازم بشه دارو یا وسیله ای واسش بخری.. می تونی بمونی؟

بدون لحظه ای مکث گفت:

-آره.. می تونم!

خیالم راحت شد.. بودن این دختر در کنار دیاکو... فرقی با بودن من نداشت... شاید حتی دلسوزتر و مسئول تر هم بود.

-خوبه.. پس الان برو خونه.. فردا صبح بیا..

-اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-نه.. شما برین... یه دوش بگیرین و برگردین... وقتی شما اینجوری بهم ریخته باشین، روحیه آقای حاتمی هم خراب می شه.

حق با او بود... بعضی وقتها که پوسته مظلومانه و بچگانه اش می شکست منطقی ترین و قابل اعتمادترین آدم روی زمین می شد.

-باشه..می رم..تو چیزی نمی خوای؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نه..برین..نگران اینجا هم نباشین.

تمام موجودی جیبم را درآوردم و توی کیفش گذاشتم..خواست اعتراض کند...انگشتم را روی لبم گذاشتم و گفتم:

-هیس...واسه تو نیست...واسه برادرمه..!

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.دستانم را روی زانوانم گذاشتم و برخاستم.از بیمارستان بیرون زدم و به محض نشستن پشت فرمان کد "۰۰۱" را شماره گیری کردم.

باید تماس می گرفتم...با کسی که قبلاً یکبار جانمان را نجات داده بود...!

شاداب:

راس ساعت هشت صبح خودم را به بیمارستان رساندم.دانیار را دم اطلاعات مشغول صحبت با پرستار دیدم.به سمتش رفتم و سلام کردم.چشمانش چقدر سرخ بودند...!

-سلام..بیا...منتقلش کردن به بخش...

قلبم از تصور دیدن دیاکو هم ضربان گرفت و هم مچاله شد.شانه به شانه اش راه افتادم.

-حالش بهتره؟

بی حوصله جواب داد:

-آره...اتاق خصوصی گرفتم واسش که توام راحت باشی.

در را باز کرد و قبل از من داخل شد...! مقنعه ام را مرتب کردم و به خودم نهیب زدم:

-وای به حالت شاداب اگه گریه کنی...وای به حالت...!

اما به محض دیدن حال روزش... با آنهمه سرم و دستگاه های عجیب و غریب... با آن صورت تکیده و لاغر شده... بغض خفه ام کرد...!

دانیار صدایش را پایین آورد و گفت:

- فعلاً خوابه... من زودتر برم که زودترم برگردم. کاری داشتی زنگ بزن... بیا این موبایل دیاکو پیشت باشه تا منم راحت بتونم باهات در تماس باشم. اینم کارت بانکمه. رمزشم رو این کاغذ نوشتم.

آرام گفتم:

- باشه...!

نگاهی به دیاکو انداخت و گفت:

- می مونی تا پیام؟

ای کاش دانیار می دانست که او تنها کسی نیست که با نفسهای دیاکو زنده ست...!

- نگران نباشین... من از اینجا تکون نمی خورم.

کمی گردنش را ماساژ داد و گفت:

- ممنون... هرچی شد زنگ بزن...

و رفت.

کیفم را روی میز گذاشتم و به دستگاهی که قلب دیاکو را مانیتور می کرد نگاه کردم... کاش سر در می آوردم.. کاش زبان این خطوط کج و معوج را می فهمیدم... کاش به من از حال اسطوره ام می گفتند... اسطوره ای که روح بزرگش اسیر یک جسم بیمار شده بود و همراه با خودش جان مرا هم قطره قطره به یغما می برد.

آه کشیدم و روی صندلی نشستم. آرزو کردم که ای کاش به جای عمران پزشکی خوانده بودم و یا پرستاری... تا حداقل می توانستم کمی در تسکین دردهایش کمک کنم.. اما الان چه از دستم میامد؟ نشستن و خیره شدن به ساعتی که کند می گذشت... نشستن و زل زدن به دیوارهای اتاقی که از زندان هم دلگیرتر بودند... نشستن و زل زدن به پیشانی شکسته ای که حتی مجوز لمسش را هم نداشتم...!

سرش که چرخید... من از جا پریدم... چشمان بی فروغش تمام اتاق را جستجو کردند تا به من رسیدند...! باز سر خودم داد زدم... "گریه نه شاداب... گریه نه.."

-شاداب؟؟ تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟

تا حالا کسی توانسته بغضش را کنترل کند؟ هرگز شده کسی بتواند اختیار اشک هایش را در دست بگیرد؟؟

گیرم اشکم را در پستوی چشمانم مخفی کنم... لرزش چانه ام را کجا ببرم؟

-حالتون چطوره؟

لبخند زد... این مرد... در بدترین شرایط هم لبخند می زد...

-خوبم... خیلی خوب...

دستش را.. دست سیاه و زخمی اش را بلند کرد:

-بیا اینجا.. بیا نزدیک تر...

گیرم که اشک نریزم... گیرم که آنقدر فکم را فشار دهم که لرزش چانه ام دیده نشود... با این قدمهای تند و بی اختیار چه کنم؟

-فکر می کردم با من قهر کردی...!

گیرم زانوانم را مجبور کنم به توقف... به ایستادن... به میخ شدن روی زمین... با این قلبی که دیوانه وار می کوبد و صدایش به عرش خدا هم می رسد... چه کنم؟

-فکر کردم دلت رو شکستم... فکر کردم دلخوری...!

گیرم قلبم را هم خفه کردم... توی دهانش زدم و نگذاشتم نطق بزند... مشتش کردم و از ضربان انداختمش .. با این نفسی که برای این مرد می رود و دیگر بالا نمی آید چه کنم؟

-بیا شاداب... بیا اینجا...!

اشتباه است؟ حماقت است؟ دیوانگی ست؟ هر چه هست باشد... من این مرد را دوست دارم...! مرا نمی خواهد... نخواهد... من او را می خواهم...! مگر دوست داشتن منطقی می پذیرد؟؟ مگر با دل می توان از زبان عقل گفت؟ اگر می شد یکی سنگ بر تیشه نمی زد و یکی سر به بیابان نمی نهاد...!

-همش نگران بودم که دیگه نتونم ببینمت...

خدا را شکر... بالاخره در یک چیز مشترک شدیم... این همان نگرانی شبها و روزهای من است...

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم...نسنجیده حرف زدم..می دونم...ادلت رو شکستم...می دونم...! اما ناخواسته بود.به جون دانیار...همچین قصدی نداشتم..!

جلو رفتم...چسبیده به تختش ایستادم...چشم دوختم به بازویش...نتوانستم در چشمانش نگاه کنم.

-حالا بگو با من قهری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم...یعنی نه...!

-دلخور نیستی؟

سرم را تکان دادم...یعنی نه...!

-منو بخشیدی؟

دیگر نشد...نتوانستم...اشکم از اختیارم خارج شد...سرم را بالا و پایین کردم...یعنی آره..!

-خب پس چرا نگام نمی کنی؟

انگار کوه دماوند را با آن عظمت و سنگینی روی گردنم گذاشته بودند...منقبض نمی شدند این ماهیچه های لعنتی...!

-شاداب...بیینمت...گریه می کنی؟

به زور سرم را بلند کردم و صورت خسته اش را از نظر گذراندم.دلم می خواست بگویم.."چرا دوستم نداری؟چرا به من فرصت عاشقی کردن نمی دهی؟چرا اینهمه احساس را باور نمی کنی؟"دلم گفت اما زبانه فرمان مغز را اجرا کرد:

-خیلی خوشحالم که حالتون بهتره...!

آهی کشید و گفت:

-مرسی...بازم اسباب زحمتت شدم...دانیار کجاست؟

هرچه هوا در اتاق بود از طرق بینی ام بالا کشیدم..تا کمی التهایم بخوابد.

-به من چیزی نگفتن...فقط گفتن کار دارن...همین..!

صدایش ضعیف بود..مثل برق نگاهش...!

-شاداب...می دونی که دانیار به جز من کسیو نداره؟

- می دونم.

- اینم می دونی که چه غذایی کشیده...هنوزم میکشه؟

- می دونم...!

آه کشید...نه چندان عمیق...اما جانسوز...!

- منم اینو می دونم که کنار اومدن با دانیار کار هرکسی نیست...اما جز تو کسیو ندارم که برادرمو بهش بسپرم...!

نالیدم...

-نگین..تو رو خدا...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-گوش کن...فقط گاهی بهش سر بزن...همین...!چیز بیشتری انتظار ندارم...!به مادرتم بگو..گاهی...همونجور که به من میگه بسپرم...به اونم بگه...!نگاه به ظاهر سردش نکن...تو حسرت این کلمه می سوزه...حسرت یه محبت مادرانه...یه نگاه پدرانه...یه عشق خواهرانه...!اگه من نبودم...

با التماس نگاهش کردم...اجازه نداد حرف بزنم...

-اگه من نبودم...واسه دانیار خواهی کن...نذار غصه تنهاتر شدنش..اون دنیام رو هم جهنم کنه...!اگه بدونم یکی هست که گاهی حالش رو بپرسه...گاهی بهش سر بزنه...کسی مثل تو...که اینقدر پاک و مهربون باشه...خیالم راحت میشه...آروم می گیرم...!باشه شاداب؟

تنها...تنها برای آرام شدن خیالش ضجه زدم:

-باشه...!

دستم را بیشتر فشرد:

-سخته...خواسته م منطقی و معقول نیست...اما بذار به حساب بی کسی مردی که از دار دنیا همین یه برادر رو داره...من دانیار رو با چنگ و دندون تا اینجا رسوندم...از خودم بیشتر می خوامش...و تو تنها کسی هستی که می تونم تموم سرمایه زندگیم رو با خیال راحت به دستش بسپرم...درکم می کنی؟

درک می کردم...نه...اینهمه از خودگذشتگی را درک نمی کردم...!

-شاداب...نگام کن...

نتوانستم...

-نگام کن...می ترسم دیگه وقت نشه اینا رو بهت بگم...

ای خدا...مرا چه فرض کرده ای؟

-آها...آفرین...گریه نکن...فقط خوب گوش بده...یه چیز دیگه هم ازت می خوام...یه قول دیگه...!

خون جگرم را همراه با بغضم فرو دادم.

-قول بده خوشبخت شی...خیلی خوشبخت...حق تو بهتریناست...زندگی با یه مرد سالم...چه از نظر روحی...چه از نظر جسمی...!حق تو یه زندگی شاده...اونقدر شاد که تموم سختیهای عمرت رو از خاطرت پاک کنه...!مردی که پا به پات جوونی کنه...پا به پات زندگی کنه...مردی که لیاقت تو رو داشته باشه...لیاقت اینهمه خلوص...اینهمه نجابت...اینهمه یکرنگی...!قدر خودت رو بدون...مثل تو خیلی کمه..کم شده...نایاب شده...همینجوری بمون و همینجوری خوشبخت شو...باشه؟

دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم...نشستم...!

-بگو شاداب...قول بده...!

چقدر بی رحمانه از من قول بودن با کسی به غیر از خودش را می گرفت...چقدر بی رحمانه...!

پیشانی ام را روی ساعدش گذاشتم و همزمان با بغضی که ترکیب زمزمه کردم:

-باشه...!

و تمام سهم من از دیاکو...نوازشی بود که نصیب مقنعه ام شد...!

نزدیک غروب بود که آمد...پشت پنجره گریه کردم و گریه کردم و چشم دوختم به راهی که دانیار را به من می رساند...هیچ کس را بیشتر از او نمی خواستم...باید می آمد و به سوالهایم جواب می داد...چون او تنها کسی بود که دروغ نمی گفت...حتی برای دلخوشی و آرام کردن کسی...فقط به او اعتماد داشتم...اگر می گفت دیاکو نمی میرد...مطمئن می شدم که نمی میرد و اگر...و او تنها کسی بود که به راحتی از دلم می توانستم برایش بگویم...حتی اگر مسخره ام می کرد...و او تنها کسی بود که می توانست از اینهمه درد راحت کند حتی اگر تشر می زد...!

نزدیک غروب بود که آمد...از همان راهی که به آن زل زده بودم...خسته و هلاک هم آمد...از چشمانش خون می بارید...به محض ورودش به سمتش رفتم...رفتن که نه دویدم...از دیدن چهره آشفته و حرکات شتابزده ام پلاستیک های خریدش

در دستش خشک شد. سریع چشمانش را چرخاند و به دیاکو نگاه کرد. همینکه حرکات منظم قفسه سینه او را دید نفسش را بیرون داد و گفت:

-چی شده باز؟

آستینش را کشیدم. پوفی کرد و گفت:

-شاداب؟

با تمام قدرت کشیدمش بلکه کمی تکان بخورد. پلاستیک ها را روی میز گذاشت و همراهم آمد. بی وقفه تا محوطه رفتم. آنجا صدایش درآمد.

-ول کن این پیرهن لامصبو... حرف بزن بینم چی شده.

چرخیدم... کاش کمی قدم بلندتر بود تا مجبور نبودم اینقدر سرم را بالا بگیرم. دوباره آستینش را گرفتم. به سختی اش.. به سردی اش.. به بی خیالی اش.. حتی به بی رحمی اش احتیاج داشتم. دست آزادش را توی موهایش فرو برد و گفت:

-از وقتی من رفتم داری گریه می کنی... آره؟

فقط نگاهش کردم... دنبال آن خونسردی همیشگی... آن چاله های سیاه و خالی می گشتم... می خواستم با دیدن آنها بفهمم که دیاکو خوبست... که خوب می شود.

-میشه بی خیال این آستین ما بشی؟

رهایش کردم و سر به زیر انداختم. سیگاری آتش زد و گفت:

-نمی خوای بگی چی شده؟

می خواستم... نمی توانستم...

-نمی ذارین بمیره... مگه نه؟

پوزخندش را به واسطه نور قرمز سیگارش دیدم.

-من دکترم یا خدا؟

انتظار این جواب را نداشتم... با وجود دانیار بودنش باز هم انتظار نداشتم... با استیصال تمام رو به آسمان کردم و گفتم:

-خدایا... پس من چیکار کنم؟

سنگینی نگاهش را حس می کردم... پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-وقتی خیلی حالت بده و هیچ کاری هم از دست برنمیاد چیکار می کنی؟

لبه جدول میدان گلکاری شده بیمارستان نشستم و گفتم:

-دعا می کنم.

کنارم نشست و گفت:

-خب اگه اینجوری آرام می شی... الانم همین کارو بکن...!

اشک مجالم نمی داد. پرسیدم:

-شما چی؟ وقتی حالتون خیلی بده چیکار می کنین؟

خندیدید... عجیب و بلند...! سیگار را زیر پایش له کرد و گفت:

-من همیشه حالم بده... واسه مشکلی که همیشگیه... راه حلی وجود نداره.

راست می گفت... جوابش دهانم را بست...

-چطور می تونین اینقدر خونسرد باشین؟ چطوری؟ به منم یاد بدین... به خدا دارم دق می کنم...!

سرش را تکان داد و گفت:

-شنیدی می گن "گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود؟" حکایت زندگی منه... اما نه گاهی... همیشه واسه من

نمی شود و نمی شود. انگار دیگه عادت کردم... پذیرفتم که زندگی من همینه...

وحشت کردم... انقدر که بند بند بدنم به لرزه افتاد. آستینش را گرفتم:

-یعنی چی؟ چیو پذیرفتین؟ یعنی نمی خواین کاری بکنین؟ نمی برینش امریکا؟

صورتش را چرخاند... با مردمکهایش مسیر اشکهایم را دنبال کرد و گفت:

-هیچ وقت بهم نگفتی که چطوری اینهمه عاشق دیاکو شدی...!

الان چه وقت این حرفها بود؟ نالیدم:

-آقا دانیار...

دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و دستمالی بیرون کشید و به دستم داد:

-بیا...اشکات رو پاک کن...!

هق هق کنان دستمال را روی صورتم کشیدم.

-منو ببین شاداب...

با چشمان تارم نگاهش کردم. به جلو خم شد. فاصله مان را به کمتر از واحد سانتیمتر رساند و گفت:

-من همه تلاشم رو واسه نجات جونش می کنم...یه معده و روده که بیشتر ندارم...اگه لازم شه دکترا رو مجبور می کنم که همینا رو پیوند بزنی به دیاکو و نجاتش بدن...!اگه لازم شه کولش می گیرم و تا خود امریکا پیاده می برم...! می دونم در مورد من چی فکر می کنی...درستم فکر می کنی...اما بحث دیاکو از همه آدما جداست...شک نکن هرچقدر دوستش داشته باشی و به خاطر از دست دادنش بترسی بازم به پای من نمی رسی...ولی اینو هم بدون...که من خدا نیستم...مرگ و زندگی آدما...حتی برادرم...دست من نیست...من فقط می تونم تلاشم رو بکنم و می کنم...اما اینکه نتیجه ش چی میشه از اراده من خارجه...پس امیدت رو به من نبند...چون منم یه آدمم مثل تو...!فکر می کنم...در شرایط حاضر...دعا کردن...بیشتر از گریه کردن و آویزون شدن به من جواب بده...!

اشکم بند رفت...از صداقت و صراحت و راستی کلامش...!دانیار همین بود...نه حرف بیهوده...نه قول الکی...نه دلداری بیخود...!اما همین چهار کلمه حرفش آرامم کرد...همینکه گفت تلاشش را می کند...همینکه گفت با گریه کار پیش نمی رود...همینکه گفت دعا کنم...! نمی دانم چرا اما پرسیدم:

-شما به دعا کردن اعتقاد دارین؟

عقب کشید و گفت:

-مهم اینه که تو اعتقاد داری...تو به روش خودت پیش برو...منم به روش خودم...شاید ترکیب این مادیات و معنویات...بتونه دیاکو رو نجات بده...!

و زیر لب زمزمه کرد:

-گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است...گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود...!تو دعا کن...شاید ایندفعه قرعه به نام ما افتاد!

هربار...هربار که می دیدمش شگفت زده ام می کرد...!هربار...به شکلی...تمام تصورات ذهنی ام را بهم می ریخت...!هربار...غیر قابل پیش بینی تر از قبل می شد...!

برخاست و تنه‌ایم گذاشت... از پشت نگاهش کردم... به نگهبان دم در چیزی گفتم و بعد به داخل بیمارستان رفتم... کمی بعد نگهبان صدایم زد:

- خانوم شما آژانس خواستین؟

به خودم آمدم و از جا پریدم... سریع به اتاق دیاکو برگشتم و کیفم را برداشتم... قرآنی که همیشه همراهم بود کنار سرش گذاشتم و با نگاه هزار بوسه بر پیشانی اش نشاندم... دانیار نبود... تا وقتی که سوار ماشین شدم با چشم دنبالش گشتم و درست لحظه ای که ماشین حرکت کرد دیدمش...

کنار دیواری ایستاده بود و سیگار می کشید...!

دانیار:

به جبران تمام فریادهایی که نمی توانستم بکشم، سیگار کشیدم و به جبران اشکهایی که فرو نمی ریختند... دود فرو دادم! کابوس با قدرت بیشتر برگشته بود... هیولای وحشت آور مرگ دوباره دور سرم می چرخید... دوست داشتم از کسی بپرسم چرا من؟! اینهمه بلا فقط برای یکنفر آدم؟؟؟ به کدامین گناه؟؟؟ کدام گناهم چنین عقوبت وحشتناکی را مستحق بود؟؟؟ این دنیا بر چه اساسی استوار است؟ چگونه می چرخد؟ با کدام عدالت اداره می شود که یکی در همان کودکی می سوزد و یکی حتی دوران جنینی اش را هم در خوشبختی محض می گذراند؟؟؟ تا الانم در عذاب از دست دادن خانواده ام سوخته بود و از الان به بعدم در عذاب وجدان کشتن دیاکو...! مگر نه اینکه تمام عصیبت هایش به خاطر من بود؟؟؟ مگر نه اینکه هر بار خونریزی اندامهای داخلی اش از درد کشیدن من بود؟ مگر نه اینکه با مشتیهایی که کیسه بوکس را چندین متر جابجا می کرد روده های بیماراش را نشانه گرفته بودم؟

آخ... مرگ حق من بود... نه دیاکو...! دیاکویی که قهرمان عصر خودش بود باید می رفت و من که خنثی ترین عضو این دنیا بودم باید می ماندم... ههه... مسخره تر از این وجود داشت؟ خدا آن بالا چه می کرد؟؟؟ کاش فقط یک روز این دنیا را به دست من می داد...! فقط یک روز...! دنیای این آدمها... لایق اینهمه صبوری و مهربانی نبود... این آدمها لایق این خدای مهلت دهنده نبودند... اگر من خدا بودم، "خدایی می شدم ظالم" بی رحم... از یک خاطی هم نمی گذشتم... از یک قاتل... از یک متجاوز... از یک زورگو... همه را از پا آویزان می کردم... تا با زجر بمیرند... با درد... با درد... با درد...!

اگر خدا می شدم... خواب دیدن را ممنوع می کردم! اجازه می دادم بنده هایم بخوابند... بدون کابوس... بدون وحشت...!

اگر خدا بودم... به انسانها فقط حافظه کوتاه مدت می دادم... آنقدر کوتاه که نتوانند هیچ خاطره بدی را به یاد بیاورند و درد بکشند...!

اگر خدا بودم... اجازه نمی دادم هیچ بنده ای... روح بنده دیگرم را بکشد طوریکه تمام حواس و احساساتش از دست برود و یخ بزند!!

اگر خدا بودم... ظالم را در همان لحظه ظلم سنگ می کردم... و دست نوازش بر سر مظلوم می کشیدم و اجازه نمی دادم اینهمه احساس تنهایی و بی کسی کند.

اگر خدا بودم... شادیهها را به نسبت مساوی تقسیم می کردم... برای همه به یک اندازه... غصه ها را هم همینطور...! برای هر چیزی حد و مرز می گذاشتم و دنیا را اینطور ناعادلانه به حال خود رها نمی کردم...!

اگر خدا بودم... تمام دارایی های یک بنده ام را یک به یک نمی گرفتم... هر بار به شکلی دلش را نمی شکستم... ظالم بودم... اما نه در حق مظلوم... ظلم می کردم... در برابر ظلم! اینگونه بیرحمانه تاوان ظلم ظالم را از مظلوم نمی گرفتم...!

آه... حیف... حیف که خدا نشدم و تمام خشمم را با سیاه کردن ریه هایم خالی می کنم... حیف...!

سیگار تا ته سوخته را توی سطل زباله انداختم و به سمت اتاق دیاکو رفتم... هنوز چند قدم برداشته بودم که چهره آشنایی توجهم را جلب کرد... دقت کردم... به قد بلندش... به راه رفتنی که حتی در اوج شتاب هم پر عشوه به نظر می رسید و به زیبایی اش که از همین فاصله هم چشم را خیره می کرد... کیمیا...!

قدمهایم را تند کردم و درست مقابل پله های ورودی سد راهش شدم... ترسید و جا خورد... دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-وای دانیار تویی؟ نزدیک بود سخته کنم...!

به سرتاپایش نگاه کردم... هرچند از پنج سال پیش زیباتر به نظر می رسید اما هنوز هم به چشم من هیچ جذابیتی نداشت...! دستش را گرفتم و با خودم به نقطه ای دور از چشم همه بردم و گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟

-رفتم شرکت... گفتن دیاکو اینجاست... چی شده؟

دستانم را توی جیبم فرو بردم و گفتم:

-هر چی که شده... به تو چه؟

سعی کرد خون سردی اش را حفظ کند... با لبخندی مصنوعی گفت:

-وای دانیار..تو هنوزم پاچه می گیری؟برو کنار دارم از نگرانی می میرم.

توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

-سگ خودتی و ...

دلَم نیامد به پدر و مادرش توهین کنم!

-خودت...حرف دهنِت رو بفهم و زود بزَن به چاک...!

از خشونتَم ترسیدم...این را در چشمانش دیدم.اما عقب نکشید.

-چرا همچی می کنی؟برو کنار می خوام دیاکو رو ببینم...به تو چه اصلاً؟

او عقب نرفت..من جلو رفتم..سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

-پنج سال دیر اومدی...برگرد به همون خراب شده ای که بودی...دست از سر برادر من بردار...!

دهانش را باز کرد...کف دستم را بالا بردم و در چند میلیمتری لبهایش نگه داشتم.

-حرف زن...بخش عمده ای از مشکلات الان دیاکو..به خاطر غلط پنج سال پیش توئه...! اون موقع با وجودی که می

دونستم تو واسه دیاکو زن بشو نیستی سکوت کردم..اما دیگه بسه...اجازه نمی دم بازم با احساساتش بازی کنی...!

عدسی روشن چشمانش کدر شد..لبهایش لرزید...

-من...

دستم را بالاتر بردم...طوریکه ترسید و از ترس کتک خوردن سرش را عقب کشید...!

-"تو"...واسه من مهم نیستی...اینکه چی شد و چرا رفتی و چرا برگشتی هم مهم نیست...!دلایلت منطقی بود یا نبود هم

مهم نیست...دیاکو رو دوست داری یا نداری هم مهم نیست...واسش نقشه داری یا نداری هم مهم نیست...ان الان حسبی

داری یا نداری هم مهم نیست...!پشیمون شدی یا نشدی...تغییر کردی یا نکردی...زن زندگی شدی یا نشدی هم مهم

نیست...تو پنج سال پیش...به بدترین شکل ممکن دل برادرم رو...غرور و شخصیت یه مرد کُرد رو شکستی...!راههای

بهتری هم واسه پیشرفت کردن وجود داشت...تو بدترینش رو انتخاب کردی...و حالا...!

باز جلو رفتم...دیگر فاصله ای بینمان نبود...!

-و حالا...منم راههای زیادی واسه دور کردن تو از دیاکو بلدم...اما اگه همین الان نری...یا اگه بری و برگردی...بدترینش

رو انتخاب می کنم...!

کم آورده بود... ترسیده بود... اما نمی خواست بشکند و فرار کند.

- برو کنار روانی... هیچ غلطی نمی تونی بکنی... فکر کردی کی هستی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- کی هستم؟ همونی که تو گفتی... روانی...! بترس از یه آدم روانی که هیچی واسه از دست دادن نداره... بترس که یه روز یه جایی خفتت کنه و بلایی که لایقش سرت بیاره...!

می دانستم... می دیدم... که سیاهی چشمان بی فروغم... وحشت زده اش کرده... ضربه آرامی به پیشانی ام زدم و ادامه دادم:

- منو میشناسی... می دونی که جنتلمن نیستم... ادب و شخصیت و این چیزا هم حالیم نمیشه... حتما شنیدی روشم در مورد زنهایی که زیادی می رن رو اعصابم چیه... اینم می دونی اونقدر معرفت ندارم که بخوام حتی به نامزد سابق برادرم رحم کنم... اینم می دونی که از پلیس و دادگاه و زندان و اعدام نمی ترسم... اینم می دونی که پای حرفی که زدم می مونم و الکی تهدید نمی کنم... پس به نفعته دست از سر دیاکو برداری... وگرنه بهت قول می دم سری بعد که منو ببینی... مرگت رو از خدا طلب می کنی...!

بالاخره شکست... هم خودش هم بغضش...

- دانیار... دیوونه نشو... چطور می تونی اینقدر بد با من رفتار کنی؟ من فقط اومدم بینمش... به خودشم گفتم... پشیمونم... نمی خواستم اینجوری شه...! به خدا... من دوستش دارم... به خاطر پدرم...

با بی حوصلگی حرفش را قطع کردم و گفتم:

- پای پدرت رو وسط نکش... که تومنی صد هزار با تو فرق می کنه... هرچند اگه لازم شه تو روی اون هم می ایستم...! اون دوست داشتنت رو هم بذار در کوزه...! شرایط دیاکو حاده... یه هیجان یا استرس دیگه می تونه منجر به مرگش بشه... پس تا قبل از اینکه همین یه ذره ادب و احترامم ته بکشه... دمت رو بذار رو کولت و برو... برو و دیگه برنگرد...! اگه راست می گی و دوستش داری دست از سرش بردار... برو...!

دستانش از دو طرف بدنش آویزان شد و گفت:

- تو چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟

با بی تفاوتی گفتم:

- کاری نداره که... تو هم بلدی... یادت رفته؟

چشمان براق و خیسش را به صورتم دوخت و بی هیچ حرفی عقبگرد کرد و رفت...! با رفتنش تمام انرژی منم ته کشید... فشارها هر لحظه بیشتر می شد و دیوارها هر لحظه تنگ تر...! به اتاق دیاکو رفتم... خواب بود... پاهایم را روی زمین کشیدم... چند شب بود که خواب به چشمم راه نداشت؟ پشت پنجره ایستادم و به ظلمت بیرون خیره شدم و زمزمه کردم...

- به کجای این شب تیره... بیاویزم قبابی ژنده خود را؟

شاداب:

صبح کمی زودتر از ساعت معمول رسیدم. آرام و بیصدا در را باز کردم. هر دو خواب بودند. دیدن آرامش این دو برادر در کنار هم لبخند بر لبم نشانده. بین دو تخت ایستادم و چهره های نه چندان مشابه شان را نظاره کردم. صورت دیاکو حتی در خواب هم آرام بود و صورت دانیار حتی در خواب هم اخمو.

دانیار پتو نداشت... با کفش روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود... هوای اول صبح نزدیک مهری سرد بود... ترسیدم سرما بخورد... پتو را که گلوله کرده و پایین تختش گذاشته بود برداشتم و آهسته رویش کشیدم که ناگهان مچ دستم را توی هوا قاپید و به سرعت نیم خیز شد... از فشار دستش در آغوشش پرتاب شدم و سرم محکم به استخوان ترقوه اش برخورد کرد. صدای ضربان قلبش آنقدر کوبنده و خشمگین بود که از ترس بر خودم لرزیدم... گیج بودم... اما سعی کردم تکان بخورم... از تکان من پنجه اش را کمی شل کرد و بیهوا پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت... نفسش را با شدت به بیرون دمید و گفت:

- اووووف... دختره دیوونه... مگه از جونت سیر شدی؟

و بعد تقریباً به عقب هلم داد...!

به محض رهایی مچ دردناکم را مالیدم و متحیر خیره اش شدم. دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم... نیم نگاهی به دیاکو کرد و انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

- دیگه هیچ وقت... هیچ وقت... هیچ وقت... موقعی که من خوابم دور و برم نیا... فهمیدی؟

تنها جوابی که توانستم بدهم بالا و پایین کردن سرم بود. با غیظ پتو را کنار زد و از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون رفت... هنوز توی شوک بودم... چقدر این آدم عجیب بود...!

- شاداب؟؟؟

از صدای ضعیف و خسته دیاکو به خودم آمدم و نگاه مبہوتم را از در گرفتم. سعی کردم عادی به نظر بیایم. کمی جلو رفتم و گفتم:

-سلام..حالتون چطوره؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا ماتت برده؟ چرا رنگت پریده؟ چرا مچت رو می مالی؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

-چیزی نیست...خوبین شما؟

صدای شاکی اش بند دل شیدایم را پاره کرد!

-شاداب...!

وقتی اینطور قشنگ و محکم صدایم می زد...وقتی الف شاداب را اینطور خوش آهنگ ادا می کرد..کم می آوردم..تسلیم می شدم..!به تخت دانیار تکیه زدم و گفتم:

-آقا دانیار خواب بودن..خواستم پتو رو بکشم روشن...یه دفعه از خواب پریدن و عصبانی شدن...!

دباکو خندید...بی جان اما طولانی...خنده اش شاد نبود...از همانهایی بود که می گفتند:از گریه غم انگیز تر است"... کمی خودش را روی تخت جابجا کرد و گفت:

-پس شانس آوردی که سالمی...!

و بعد در کسری از ثانیه خنده اش تبدیل به اخمی غلیظ و درهم پیچیده شد و ادامه داد:

-به دل نگیر...خوشش نمیاد وقتی خوابه کسی نزدیکش باشه یا نزدیکش بشه...این چند وقته همش بیدار بوده...امروزم طرفای پنج و شیش خوابید...همین باعث شده شدیدتر واکنش نشون بده...

آهی کشیدم و گفتم:

-ناراحت نیستم..

دقیق تر نگاهم کرد و گفت:

-ترسیدی؟

راستش را گفتم:

-آره...بعضی وقتا واقعاً ترسناک میشن.

لبخندش پر از محبت و عشق بود:

-قبول دارم..ترسناکه اما خطرناک نیست...با وجود این اخلاقیات هنوز یه نفر رو هم ندیدم که دوستش نداشته باشه...لامصب مهره مار داره...!

حرفش درست بود..عمر کینه و نفرت من از دانیار به چند ساعت هم نرسیده بود..بعد از آن با وجود تمام عذابهایی که از حرفهایش کشیده بودم...هرگز از او بیزار نشده بودم..بحث را عوض کردم:

-نگفتین حالتون چطوره..دردتون کمتر شده؟

با افسوس نگاهی به سرم های آویزان و نصفه و نیمه کرد و گفت:

-اگه ولم کنن و بذارن برم سراغ کار و زندگیم خوب می شم.

یعنی می شد؟می شد من یکبار دیگر او را سالم..در محیط کارش ببینم؟

-اینم می گذره..عجله نکنین..چیزی لازم ندارین واستون بیارم؟

چشمانش را بست و گفت:

- نه..ممنون...واقعا متاسفم که باعث زحمتت شدم...!

زحمت؟؟؟از کدام زحمت حرف می زد؟او که نمی دانست تمام شب ثانیه ها را شمردم و به صبح التماس کردم که بیاید تا زودتر بتوانم ببینمش...او که نمی دانست..همین پرستاری خشک و خالی هم برای من دنیایی ست و با وجود تمام اشتیاقم برای بهبودش...دوست نداشتم تمام شود...!

-نگین این حرفا رو..مامان و شادی هم احوالتون رو مرتب می پرسن...عصر هم واسه ملاقات میان...اگه تا الان نیومدن به خاطر اینکه که نمی خوان مزاحم استراحتتون بشن...!

لبخندی زد و تنها گفت:

-لطف دارن...!

گوشه در باز شد و دسته گل کوچک تبسم قبل از خودش داخل آمد..با حجب و حیایی که از او بعید می نمود جلو آمد و سلام کرد..هر دو جوابش را دادیم..دیاکو گفت:

-چرا زحمت کشیدی تبسم خانوم؟

منهم چشم غره ای رفتم و گفتم:

- الان چه وقت ملاقاته کله صبحی؟

گل را روی میز گذاشت و گفت:

- بابا از بس این شاداب وق زد گفتم خودمو زودتر به دیدار آخر برسونم... کلی نقش میگ میگ رو بازی کردم تا از دست

نگهبان و پرستار در رفتم... ولی شما که خدا رو شکر حالتون خوبه...!

لبم را گاز گرفتم و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشیدم و گفتم:

- زیونت رو گاز بگیر تبسم.. این چه طرز احوال پرسیده؟

با بی خیالی روی صندلی نشست و گفت:

- مگه دروغ می گم؟؟؟ مردم از بس تو این چند روز فین فینای تو رو تحمل کردم.

دریغ از ذره ای شعور و ادراک در وجود این دختر...! دیاکو با خنده گفت:

- به هر حال ببخشید.. راضی به زحمتتون نبودیم.

تبسم پا روی پا انداخت و گفت:

- حالا که اومدم... اصل حالتون چطوره؟

تا دیاکو خواست جواب بدهد ضربه ای به در خورد و دانیار داخل شد... موهایش خیس خیس بود و نگاهش همچنان

خشمگین... تبسم را دید اما بی توجه به او به سمت کمد رفت و حوله را برداشت و به موهایش کشید و در همان حال

گفت:

- به به.. خوشحال و خندان...!

تبسم نگاهی به دانیار کرد و نگاهی به دیاکو و نگاهی به من و در آخر گفت:

- خوشحال که تویی... خندان کیه؟ نکنه با منه؟

نامحسوس سرم را تکان دادم.. تبسم تند گردنش را چرخاند و رو به دانیار گفت:

- به من می گین خندان؟

دانیار بدون اینکه کوچکترین انعطافی در چهره اش نشان دهد جواب داد:

- مگه نیستی؟

از حساسیت تبسم روی اسمش خبر داشتیم... معتقد بود تنها چیز درست و حسابی ست که در زندگی دارد...!

- معلومه که نه... این چه عادت زشتیه شما دارین؟ خوشتون میاد منم به شما بگم خویار؟؟؟

از یک طرف خنده ام گرفته بود... از یک طرف دلم می خواست گریه کنم...! شوخی با دانیار... آنها هم در این صبح شوم...!

خنده قاه قاه دیاکو کمی آرامم کرد... منم به خنده ام اجازه رها شدن دادم... اما دانیار جلوی آینه موهایش را شانه زد و به سردی گفت:

- می دونستی که خیلی با نمکی؟؟؟

تبسم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه الان که خودمو با شما مقایسه کردم فهمیدم...!

وای... به دانیار گفت بی نمک... با نگاه التماسش کردم که ادامه ندهد...! دانیار گوشی دیاکو و عابریانکش را به دست من داد و گفت:

- حیف که الان حوصله ندارم... به وقتش باهات تسویه می کنم.

خدا حافظ آرامی گفت و از در بیرون رفت... تبسم سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- آخ جون... فکر کنم بساط تجاوز جور شد...!

خیلی تلاش کردم خودم را کنترل کنم... اما قیافه مضحک تبسم اختیار از دستم خارج کرد... دیاکو هم با لبخند نگاهمان کرد و هیچ نگفت...!

دانیار:

بالاخره بعد از ده روز... تاریخی که منتظرش بودم رسید و هواپیمایی که چشم انتظارش بودم نشست... مثل دامادی پشت در آرایشگاه، قدم زدم و چشم دوختم به ترانزیت ورودی... به نظرم باید گل می خریدم... اما نخریدم...! نه آدرس گل فروشی های شهر را می دانستم... نه هرگز به چشمم آمده بودند و نه جدا کردن و سلیقه به خرج دادن را بلد بودم...! گل را از ذهنم بیرون کردم و ذهن همیشه بیدارم را به کنکاش وا داشتم... کنکاش میان خاطره های مردی که گفت: "این کوه را که رد کنید در امانید"... رد کردیم... و دیگر ندیدیمش... سالها بعد دیاکو از طریق یک دوست پیدایش کرد... گفتند از ایران رفته... گفتند بعد از جنگ... نتوانسته کشوری را که برایش جان می داد تحمل کند... گفتند مثل همه آنهايي که خالصانه و برای خاک ایران جنگیدند گوشه گیری را انتخاب کرده و رفته...!

بار اولی که صحبت کردیم... نتوانست حرف بزند... فقط تکرار می کرد... خدا را شکر.. خدا را شکر... زنده اید... خدا را شکر...! بعدها بیشتر حرف زدیم... من که نه... با دیاکو مرتب در تماس بود... دختر و پسرش بارها و بارها به ایران آمدند... اما او هرگز...! گفت من جایی در آن کشور ندارم و نیامدم! برای من... او هم نبود... مرده بود...! اما مراد دیاکو بود... الگو و سرمشقش...! نمی دانم چه می گفت که دیاکو فقط سکوت می کرد و با شیفتگی گوش فرا می داد... هیچ وقت نپرسیدم مکالماتشان در چه مورد است... مهم نبود...! مهم فقط ارادت دیاکو بود به این مرد... و عشق این مرد به دیاکو.. که بالاخره بعد از اینهمه سال وادارش کرد به ایران بازگردد.

دیدمش... شناختمش... نه از تصاویر مبهم توی سرم... از شباهتی که به زن کابوسهایم داشت... به مادرم...! شناختمش و چشمانم سوخت... یادم آمد که روی دیوار سر خورد و نقش زمین شد... یادم آمد که مرا از دیاکو جدا کرد و در آغوش کشید... یادم آمد و ای کاش که هرگز یادم نمی آمد...!

گلویم را مالیدم و جلو رفتم... او هم شناخت... از بین آن همه آدم... البته عکسم را دیده بود... برخلاف من که هیچ وقت رغبتی به دیدنش نداشتم... چمدانش را رها کرد... ماسک روی صورتش را کنار زد و آغوشش را گشود... بی ادبی بود اگر رد می کردم؟

-چقدر شبیه بابات شدی...!

این اولین جمله نفرت انگیزی بود که بر زبان آورد...! فامیل این بدی را داشت... زنده کردن افرادی که مرده بودند...!

-خوش اومدین...!

محکمتر مرا به خودش فشرد... داشتم نفس کم می آوردم...!

-ولی معرفتت به اون نرفته بچه...!

اه... جمله نفرت انگیز دوم...

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و چمدانش را برداشتم... اینطور موقع ها چه می گفتند؟؟ احوالپرسی؟ تعارف؟ خوش آمد گویی؟ اصلا مهم بود؟؟؟

در سکوت نگاهم کرد و کنارم قدم برداشت... تا چمدان را توی صندوق ماشین جا دادم... سوار شده بود.

-وضع دیاکو چطوره؟

استارت زدم و گفتم:

-خوب نیست...!

ماسکش را روی دهانش گذاشت..ادامه دادم...

-فقط شما می تونین از ایران خارجش کنین...لجباتر از اونه که شرکت و کارش رو ول کنه و بره...!

صدایش از پشت ماسک خفه تر به نظر می رسید:

-نگران نباش...همه چی ردیفه...می بریمش...!

و لب بست و چشم دوخت به خیابانها...حس می کردم گاهی چشمش تر می شود و دور از من خیسی اشک را از مژه های کم پشتش می گیرد...سعی نکردم از حس مطمئن شوم.مهم بود؟

-چقدر همه چی عوض شده...!

صدایش می لرزید.چه باید جواب می دادم؟

-بله...حتما همینطوره...!

صورتش را چرخاند.

-خوشحالم که می بینمت دانیار...خوشحالم که سالم می بینمت...!

ادب حکم می کرد که حداقل در برابر این مرد از پوزخندهایم فاکتور بگیرم...اما نگرفتم...

-ممنون...!

خندید.

-دیاکو گفته بود ارتباط برقرار کردن باهات سخته...ولی نمی دونستم تا این حد...!

منهم باید می خندیدم؟

-درسته...!

-وقتی تو زنگ زدی...فهمیدم اوضاع خیلی خرابه که خونت به جوش اومده...!

چقدر راحت انگ بی بخاری و بی غیرتی به من می زد...!

-همینطوره...!

باز خندید:

-حرف زدن خیلی سخته؟؟؟ یا می ترسی قحطیش بیاد که اینقدر صرفه جویی می کنی؟

لبم را از داخل بین دندانهایم گرفتم و گفتم:

-سخته...!

به نظر می آمد از آن چیزی که در تصوراتش بود خیلی افتضاح تر بودم... چون چندین دقیقه... با چشمهای ثابت.. مات و بی حرف نگاهم کرد و تا خود بیمارستان هیچ کلمه دیگری بر زبان نیاورد...!

دیاکو:

این روزها بیشتر از همیشه خواب می دیدم... روحم زودتر و راحت تر جسمم را رها می کرد و از تن بیمارم فاصله می گرفت...! فاصله می گرفت و می رفت به دوردستها... به طبیعت زیبای کردستان... به دامنه سرسبز کوههایش و به ساحل خرم رودها و چشمه های پربارش...! خوابهایم از جنگ نبود... از آتش و خون و بمب و تجاوز نبود... از خانه سوخته و فروریخته نبود...! سراسر رنگ بود... سبز... آبی... صورتی... هم رنگ پیراهن های بلند و شاد مادرم... هم رنگ نگاه های مردانه و پر غرور پدرم...!

در خوابهایم دانیار هنوز بچه بود... سالم و شاداب...! شیطان و زبل...! سکوت تنها خوابش را در برمی گرفت... نه کل زندگی اش را...! روی سه چرخه کوچک قرمزش می نشست و تند تند رکاب می زد و از ته دل می خندید... مادر قربان صدقه پسر زیبا رو و شیرینش می رفت و پدر با یک لبخند غلیظ... تمام احساسش را نشان می داد...! دایان هم بود... با آن صورت گل انداخته و خندانش... و دستهای کوچکی که بر هم می کوفتشان و صداها قشنگی که تولید می کرد...!

خوابهای این روزهایم سراسر خوشبختی بود... سیاهی و تیرگی معنا نداشت... وحشت جایی نداشت...! می ماندم... فرار نمی کردم...! می خندیدم... گریه نمی کردم...! تکیه می کردم... دیوار نمی شدم...!

اما... اما بیدارپهیم زیبا نبودند... درد داشتند... نگرانی داشتند... غم داشتند...! درد جسمم در برابر درد تنها ماندن دانیار هیچ بود...! حاضر بودم تمام مصائب زندگی ام را یکبار دیگر تحمل کنم اما برادرم را اینطور درهم شکسته و خراب و تنها نبینم...! حاضر بودم یکبار دیگر از چهارسالگی تا این سنش را مرور کنم اما دوباره در چهره اش همان بی تفاوتی و خونسردی را ببینم نه این نگرانی و فشار را...! دلم حتی از روزهای جنگ هم کباب تر بود...! وقتی می دیدم همان خواب دو سه ساعته هم از چشمانش فراری شده... وقتی می دیدم چشمانش از همیشه بی نورتر و سیاه تر شده... وقتی می دیدم

تمام شب پشت پنجره می ایستد و به تاریکی شب خیره می ماند، آتش می گرفتم...! روحم اسیر شده بود... از یک طرف آرامش خواهم را می خواست و از طرف دیگر زنجیر به جان دانیار بود...!

دلَم برای شاداب هم هلاک بود... برای اشکهایی که به زعم خودش دور از چشم من می ریخت... برای عشقی که دیوانه وار اما با همان حجب و حیا و غرور قشنگ خودش نثارم می کرد...! دلَم می سوخت برای حال بدی که داشت... ترسی که در چشمش دود می زد و صدایی که لرزان و ملتسم دعا می خواند... دوست داشتم می توانستم در آغوش بگیرم و کمی آرامش کنم... حسم نه هوسی داشت و نه غریزه ای...! تنها محبت بود و نگرانی برای اینهمه آشفتگی و اضطراب...! دلَم می خواست می توانستم سر کوچکش را روی سینه ام بگذارم و بگویم... ببین... هنوز قلبم می زند... اینقدر خودت را عذاب نده... اینطور با خودت بد نکن...! اما نمی شد... می دانستم او هم به این آرامش در آغوش من نیاز دارد...! اما با اینکار تا آخر عمرش را می سوزاندم... دیگر نمی توانست فراموش کند و بگذرد... تا ابد تلخی عشق من در خاطرش حک می شد و نجات پیدا نمی کرد...! نزدیک شدن به من سمی بود که می توانست تا روز آخر زندگی اش را مسموم کند و بسوزاند و من مرد اینکار و یا بهتر بگویم نامرد اینکار نبودم...!

این روزها حتی اگر خواب هم نبودم پلکهایم را روی هم می فشردم... چون طاقت دیدن حال بد دانیار و شاداب را نداشتم... اما با دست ناآشنایی که روی پیشانی ام نشست... چشمم را باز کردم... کمی طول کشید تا تصویر برایم واضح شد... مردی با موهای سپید و کم پشت... صورتی زرد و بیمار... دستهایی لرزان و تبار... و چشمانی زنده و هوشیار! پلک زدم... ماسک نیمی از صورتش را پوشانده بود... مغز مسکن گرفته ام نمی توانست ارتباطی بین این چشمها و این صورت پیدا کند... اما همینکه گفت... "مرد بزرگ" اثر آرامبخش ها دود شد و نیمخیز شدم...!

اسطوره من برگشته بود...!

آنقدر در آغوش ماندم تا آرام آرام حواسم به کار افتاد و خشم جای اشتیاق را گرفت... با تغییر به سمت دانیار چرخیدم و گفتم:

-چرا اینکارو کردی؟ چرا به من نگفتی؟

دایی ماسک را از روی صورتش برداشت... اسپری سیاهرنگی را از جیبش در آورد و گفت:

-آروم پسر جان، آروم... دانیار کار درست رو کرده.

با شرمندگی گفتم:

-شما خودت مریضی... یه روز در میان بستری میشی... سفر و جابجایی واست قدغنه... آخه چطور اینهمه راه رو اومدی؟

اسپری را استنشاق کرد... چند لحظه نفسش را حبس کرد و بعد گفت:

-اومدم ببرمت...باید می اومدم.

بیرد؟؟؟

-منو ببرین؟ کجا؟

دایی نگاهی به دانیار کرد...دستان پیر و لرزان را به صندلی گرفت و نشست:

-آمریکا...اونجا بهتر می تونن درمانت کنن...!با کمک دانیار همه چی رو مرتب کردم...فقط یه بلیط می گیریم و والسلام..!

در اوج ناباوری خندیدم!به دانیار خیره شدم.

-آمریکا؟؟؟دیوونه شدی دانیار؟همه چی رو ول کنیم و بریم اونجا؟کار من..کار تو..چیزایی که واسشون اینقدر زحمت

کشیدیم...!زده به سرت؟

دانیار تخت را دور زد و سمت دیگرم ایستاد و گفت:

-نگران اونا نباش...من می مونم و حواسم هست...هم به کار خودم هم به شرکت تو...!به هر حال هزینه های اونجا هم

کم نیست و باید تامین بشه.

معه ام تیر کشید...شدیدتر از همیشه...با ناله گفتم:

-دیگه بدتر...مگه من می تونم تو رو اینجا ول کنم و برم؟

صدای دایی با آنهمه مریضی و تکیدگی هنوز مقتدر بود و گیر...!

-دانیار بچه نیست...نزدیک سی سالشه...در ضمن دو سه سال اینجا تنها بمونه بهتر از اینه که واسه یه عمر از دست

بده...!

دوباره نیمخیز شدم و با فریاد گفتم:

- دو سه سال؟؟؟

اخمهای دایی درهم گره خورد:

-چه خبرته دیاکو؟؟؟چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟بله...دو سه سال...!دکتر می گفت دردهای مزمن زمان زیادی واسه

درمان می برن...راستم می گه...دردی که بیست و چهارساله عین جذام درونت رو خورده، با یه روز و دو روز درست

نمیشه...!

خودم را روی تخت رها کردم و گفتم:

- من نمی‌تونم... محاله پیام... حداقل بدون دانیار نه...!

دانیار دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

- هزینه‌های درمانی آمریکا بالاست... تو که اونجا حتی بیمه هم نداری! می‌تونیم هرچی داریم رو بفروشیم و بریم... اما باید به آینده هم فکر کنیم... تو می‌تونی دوباره همه چیز رو از نو شروع کنی؟ می‌تونی باز کارگری کنی؟ آمریکا هم می‌دونم که نمی‌مونی... بر میگرددی همینجا و اونوقت...

کمی جلو آمد:

- منطقی باش دیاکو... فکر نکن واسه من راحتی... به هر راهی که می‌شد فکر کردم تا منم بتونم پیام... اما نشد... نه آدم مطمئنی رو می‌شناسم که شرکت تو رو بچرخونه... نه اینکه تنها، با درآمد اونجا میشه هزینه‌ها رو پرداخت کرد... به درآمد منم احتیاجه... حرف یه روز و دو روز نیست... بحث پرداخت هزینه‌ها... به مدت حداقل دو سال... اونم به دلار... شوخی بردار نیست..!

نه... نمی‌شد... من چطور می‌تونستم دانیار را با اینهمه فشار تنها رها کنم...!

- نیازی به هیچ کدوم از اینکارا نیست... من همینجا می‌مونم و خوب میشم... ایران کلی پیشرفت کرده... آمریکا چی داره که اینجا نداره؟ اونجا پیام بدتره... همش فکرم اینجاست... بیشتر اذیت می‌شم...!

دانیار پوفی کرد و نگاه مستاصلش را به دایی دوخت... دایی چند تک سرفه خشن زد و گفت:

- چند دقیقه ما رو تنها بذار پسرم.

دانیار سری تکان داد و بیرون رفت... به محض خروجش گفتم:

- دایی... مگه از شرایط دانیار واست نگفتم؟ مگه نمی‌دونی؟ مگه ندیدی؟ چطور انتظار داری ولش کنم و پیام اون سر دنیا؟ اصلا فکرشم دیوونه م می‌کنه... چه رسیده به انجامش...!

دایی آهی کشید و گفت:

- آره... می‌دونم... از اون چیزی که تو تعریف کردی بدتره...

- تازه این روز خوشه... اینهمه سال به اندازه امروز حرف نزده... آگه من نباشم همین چهارکلمه رو هم نمیگه... آگه من نباشم...

دایی دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-به این فکر کن که یه روز کلاً نباشی...مگه نمی گفتمی می ره و ماه به ماه پیداش نمیشه؟حتی تلفنم جواب نمی ده؟خب...فرض کن به جای چند ماه چند سال ازت دوره...اونجا هم تلفن هست..هم اینترنت..هم می تونه بیاد بهت سر بزنه...بذار اینبار اون یه کم احساس مسئولیت کنه...بحث مالی نیست...درسته که چیز زیادی ندارم ولی همونی هم که دارم واسه شما و بچه هامه...! اما احساس می کنم دانیار نیاز به یه تلنگر داره...یه عمر به دوش کشیدیش...نذاشتی خار به پاش بره...حالا نوبت اونیه...بذار قدر عاقبت رو بدونه...قدر تو رو بدونه...بذار احساس مسئولیت نسبت به برادر، به زندگی..به جامعه برش گردونه...!بذار اونقدر خسته بشه که دیگه فرصت کابوس دیدن پیدا نکنه..بذار مفید بودن..مقید بودن...و جبران کردن رو حس کنه...!بهش فرصت بده تا به خودش توانایی هاش رو ثابت کنه...!تو باید قبول کنی که دانیار بزرگ شده..با همه تلخی هاش..با همه غصه هاش یه آدم مستقله...بذار طعم این استقلال رو به معنای واقعی بچشه بلکه بتونه با زندگی آشتی کنه...!تا این سن هرکاری تونستی واسش کردی...به نظرم حالا وقتشه که رهش کنی...نه اینکه تنهش بزاری..نه اینکه حواست بهش نباشه...فقط بهش بال و پر بده...تا پیره..تا دنیا رو..آدماش رو از اون بالاها ببینه...داشته هاشو..توانایی هاش رو کشف کنه و اینقدر راحت از کنارشون نگذره...!بذار استرس بکشه...استرس از دست دادن عزیزش...تامین هزینه های زندگی...حفظ کار و سرمایه...!بذار بفهمه که درسته پدر و مادرش مردن..بد هم مردن...اما هنوز کسی هست که باید به خاطرش ادامه بده و مبارزه کنه...!فرصت شناختن سرمایه های زندگیش رو ازش نگیر...

باز هم سرفه...آنقدر خشک که گلوی منم سوخت...

-یه عمر بهش چسبیدی و نازش رو کشیدی...بذار بدون تو بودن رو تجربه کنه و بفهمه که همیشه یه بدتری هم وجود داره و هر لحظه باید به خاطر داشته هاش شاکر باشه...!دانیار باید از این خواب بیدار بشه..اینو چهار سال پیشم که پیداتون کردم بهت گفتم...گفتم اینجوری درست نمیشه...گفتم نیاز به شوک داره..به تلنگر..گوش ندادی...اما اینبار به خاطر دانیار و خودت باید بپذیری...!

دستم را روی چشمم گذاشتم:

-اگه جواب نداد چی؟اگه بدتر شد چی؟

دایی دستم را فشار داد و گفت:

-خودت به من بگو دیاکو...از این بدتر هم میشه؟؟؟دانیار با یه مرده هیچ فرقی نداره..اینو هر آدمی تو برخورد اول می فهمه...بالا تر از سیاهی که رنگی نیست..هست؟

زمزمه کردم:

-منم بدون اون طاقت نمیارم...نفسم به نفسش بسته ست دایی...!نمی تونم...دووم نمیارم...!

هنوز قدرت یک مرد کرد...یک رزمنده از جان گذشته در انگشتانش خودنمایی می کرد:

-می تونی...باید بتونی...!

چشمانم می سوختند...بد می سوختند...

-به خاطر دانیار...به خاطر اینکه تو رو هم از دست نده باید تحمل کنی...تو که جنگیدن رو خوب بلدی...یه بار دیگه به خاطر دانیار بجنگ و برگرد...تو باید سلامت جسمت رو به دست بیاری و اون سلامت روحش رو...باید به جفتون کمک کنی...این وظیفه توئه دیاکو...وظیفته...!

می دانستم...و فقط خدا می دانست که چقدر خسته ام از این وظایف نفس گیر و تمام نشدنی...!

دانیار:

از گوشه چشم دیدم که لنگان و سرفه زنان آمد و کنارم نشست.هنوز هوا خیلی سرد نشده بود اما شال ضخیمی دور گردنش پیچیده و کت ضخیم تری بر تنش بود.به خاطر شرایط بد تنفسی اش سیگارم را خاموش کردم.

-از کی سیگار می کشی؟

اوف...از همانها که همیشه می خواهند نقش واعظ را ایفا کنند...نقش بزرگتر...عاقل تر...

-خیلی وقته...!

دکمه های کتش را بست و با حسرت گفت:

-خوش به حالت...

فکر کردم مسخره ام می کند...با اخم نگاهش کردم...

-من خیلی وقته که دیگه نمی تونم سیگار بکشم...هنوزم که هنوز عادت نکردم..همش فکر می کنم یه چیزی کمه...!

یکی به نفع او...! ترجیح دادم سکوت کنم.

-وقتی دیدمت، فکر کردم بابات زنده شده...عجیب شبیهشی...!هم قد و قواره ت..هم ریخت و قیافه ت..!

دسته‌هایم را بغل کردم و بی توجه به موضوع بحث گفتم:

-راضی شد؟

چقدر سرفه هایش عمیق و خشک بودند...! چطور نفس می کشید؟

-نگرانیش فقط بابت توئه...اما راضیش کردم..!

انگار کوهی در درونم ریزش کرد...!

-خوبه...پس می رم دنبال بلیط...!

دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

-مطمئنی تنهایی اذیت نمی کنه؟

نه..مطمئن نبودم.

-آره...مطمئنم..!

سرش را تکان داد و به دوردست خیره شد.

-موقعی که بابات اومد خواستگاری مامانت دو تا سیلی حسابی خورد...یکی از من...یکی از برادرم...! مادرت تک دختر یه خاندان بود و نورچشمی یه ایل و تبار...و بابات...یه پسر آس و پاس و از دیدگاه ما بی اصل و نسب...اصلا باورمون نمی شد همچین جراتی داشته باشه که بخواد از چشم و چراغ دل کدخدا عبدالله خواستگاری کنه...! اونم اینقدر ساده..اونم تنها و بی کس...!

نگاهش نور گرفته بود...انگار در این دنیا سیر نمی کرد.

-بابت یه سیلی..هم من...هم برادرم...دوتا سیلی خوردیم...! اونم از پدری که حتی تو دوران بچگی هم دست روی ما بلند نکرده بود..گرگهای گردنش بیرون زده بود و داد می زد"من چه مال حرومی به شما دوتا دادم که اینجوری حرومزاده شدین و یه آدم رو به خاطر فقر و بی کسبیش از در خونه من می رونید؟ یه عمره در خونه من به روی همه باز بوده...غنی و فقیر هم نداشته..اما شما دوتا با این کارتون...دنیا رو که به جهنم...آخرت منو سوزوندین...! یه تار موی امثال اون پسر می ارزه به وجود شما دوتا مفت خور...که اگه نون خالی سر سفرشه از زور بازوی خودشه نه ثروت باباش...!"

باز هم سرفه پشت سرفه...می ترسیدم ریه اش را بالا بیاورد.

-و همون زور بازو و مردونگی برگ برنده ش شد و خواهر زیبا و کدبانوی ما رو..که صدها خواستگار رو با یه حرکت سر رد می کرد...شيفته خودش کرد و برد به خونه کوچیک و محقر خودش...!

خندید..

-یادش بخیر...چقدر بچه بودیم...همه افتخارمون به شانه های پهن و بازوهای حریف افکنمون بود...تا یکی دو سال از ترس بابام حرمت بابات رو نگه داشتیم...اما بعد از اون که عقل جای غرور رو گرفت...به خاطر خودش مریدش شدم...!تازه فهمیدم خواهری که یه عمر توی ناز و نعمت بزرگ شده چطور می تونه توی اون خونه ای که اسمش رو بیغوله گذاشته بودم دووم بیاره و صورتش روز به روز عین گل شکفته تر بشه..!

نمی خواستم بدانم..نمی خواستم بشنوم...لعنت به روابط فامیلی...!

-دیاکو منشا خیر بود واسشون...!همینکه به دنیا اومد کار و بار پدرتم رونق گرفت...تا اون موقع اجازه نداد بود یه ده شاهی کمکش کنیم...اصلا اونقدر عزت نفس داشت که رومون نمی شد اسم پول رو جلوش بیاریم...!خواهرمم به همونی که داشتن راضی بود...هیچ وقت ندیدم شکایت کنه...یا حتی تو درد دل هاش با مادرم اسمی از نداری بیره...!یه روزم..همون اوایل ازدواجشون...که من و برادرم خواستیم..یواشکی یه پولی تو جیب خواهرمون بذاریم به شدت معترض شد...!گفت نان آور زندگی من محمده...نه هیچ کس دیگه...داشته باشه می خوریم...نداشته باشه...با همدیگه گرسنه می مونیم...شما با این کارتون نه تنها لطف نمی کنین بلکه غرور شوهر منو می شکنین...من سربلندی شوهرم رو با تموم مال و دارایی این دنیا عوض نمی کنم...! و تا اونو دارم از همه چیز بی نیازم...!

آخ..کاش بس کند...!

-تو که به دنیا اومدی دیگه نور علی نور بود...!خیر و برکت از در و دیوار برایشون می ریخت...دست به هرچی می زدن طلا می شد...هم وجود شما...هم توکل و بلندنظری خودشون از خونه تون...کعبه آمال ساخته بود...!هر پسری حسرت زندگی محمد رو می خورد...هر دختری...حسرت زندگی روزان رو...!زیبایی تو که زبانزد همه بود...تک بودی بین اون همه بچه آبادی...!خدا قشنگترینها رو از وجود پدر و مادرت گلچین کرده بود و توی وجود تو گذاشته بود...!

دندانهایم را فشار می دادم...نمی خواستم فریاد بزنم...

-جنگ که بالا گرفت...امنیت که پایین اومد...منو پدرت تصمیم گرفتیم زن و بچه هامون رو از شهر دور کنیم...می خواستیم شما رو یه جای امن بذاریم و خودمون دوباره برگردیم...مادرت راضی نبود اما هیچ وقت رو حرف پدرت حرف نمی زد...اون روز قرار بود کارهای خونه خودم که تموم شد پیام دنبالتون و...

دستم را مشت کردم و مشتتم را در مشت گرفتم که مبادا مشت شود بر دهان این مرد...!

-که خبر آوردن به خونتون حمله شده...

اینجا که رسیدم...بالاخره صدای رسایش لرزید...!

-دیر رسیدم...خیلی دیر...!

آه کشید و دستش را روی زانویم گذاشت.

از اون موقع سیگاری شدم... از همون روز... و روزهای بعدش که بقیه هم مردند. پدرم، مادرم، برادرم، عموهام... پسرعموهام... دایی هام، دختر دایی هام... پسر دایی هام... خاله هام و خانواده هاشون... عمه هام از کوچیک و بزرگ... دوستهام... رفیقام... هم شهریام... هم وطنام... همه مردند... جلوی این چشمای لعنتی جون دادند و رفتند... به بدترین شکل... وحشیانه ترین شکل... ناجوانمردانه ترین شکل...!

زانویم را فشار داد:

از همه بدتر کابوسهاییه که حتی تو اوج مریضی و درد هم ولم نمی کنن... صدای فریاد مردم... منظره آتش گرفتن خونه ها... گریه بچه ها... سرهای بریده شده و... هی... منم مثل تو بیست و چهار ساله که نمی خوابم...!

به صورتش نگاه کردم... مشتتم باز شد... انقباض عضلاتم از بین رفت...

وقتی جنگ تموم شد... هیچ کدوم از ماها که زنده موندیم یه آدم طبیعی نبودیم... خیلی چیزها واسمون عوض شده بود... رنگ باخته بود... به ایدئولوژی قبل از جنگمون می خندیدم... چون تازه فهمیده بودیم زندگی و مرگ یعنی چی...! وقتی مرگ جبروتش رو واست از دست بده دیگه به همه چی می خندی... بی تفاوت میشی...! دیگه چیزی وجود نداره که ازش بترسی... بی پروا میشی...! واسه ماها هم همین بود...! تغییر کردیم... عوض شدیم... پوست انداختیم...! تنها دلخوشی که برامون باقی مونده بود استقلال و آزادی ایران بود...! اینکه غریبه تو خاکمون نمی دیدیم...! اینکه پرچم سه رنگمون هنوز اون بالا بالاها خودنمایی می کرد...! اینکه زبان رسمی و رایج مملکتمون فارسی بود و کسی بهش اهانت نمی کرد...! همینجا تمام اون خونریزیها... اون از دست دادنها رو توجیه می کرد... می گفتیم به قیمت از دست رفتن ناموس من و تو... ناموس میلیونها زن ایرانی دیگه حفظ شده... به قیمت مردن بچه های فامیل من و تو... بچه های دیگه در آزادی و امنیت بزرگ می شن و تحصیل می کنن... به قیمت از هم پاشیدن خانواده من و تو... هزاران خانواده ایرانی دیگه استوار و برقرار می مونن...! این بود آرمان من... آرمان اونایی که شهید شدن... اونایی که اسیر شدن... اونایی که جانباز شدن...! درسته... بعدها از اسممون، از حرکتمون... سو استفاده ها شد و کشوری که وحشیانه و به عمد جوونای ما رو از دم تیغ گذرونده بود دوست و برادرمون شد... اونقدر که دیگه جای امثال وطن پرستایی با تفکرات متعصبانه ما نبود... اونقدر که یکی مثل من طاقت نیاورد و تحمل نکرد و خاکی که واسش همه چیزش رو داده بود ترک کرد و رفت... اونایی هم که موندن سوختند و ساختند و دم نزدند... یا از همه چیز کناره گرفتند و گوشه گیر شدند... یا سکوت کردند و با افسوس به اهدافی که یکی یکی فنا می شد و از دست می رفت و چشم دوختند... متاسفانه فراموش شدیم... بد هم فراموش شدیم...! به اندازه موهای سرمون توهین شنیدیم... بی انصافی دیدیم...! همه چیز اشتباه برداشت شد... همه چیز اشتباه دیده شد... و این خیلی بیشتر از اون روزهای جنگ دنیا رو به کاممون تلخ کرد... سخت کرد... زهر کرد...! نسل جوون به ما بدبین... قبولمون نداره... کنارمون زده... حقم دارن... اینا بچه بودن... یا شاید اون موقع اصلا نبودن...! نه چیز زیادی می دونن نه واقعیت رو اونطوری که هست بهشون نشون دادن... توقعی ندارم... فقط آرزوم اینه که ای کاش می دونستن واسه این امنیت و استقلالی که دارن... واسه

این آرامش و عزتی که دارن... چه خونهایی ریخته شده... چه گلهایی پرپر شده... چه دلهایی داغیده شده... آرزوم اینه که قدر این آب و خاک رو بیشتر می دونستن و اینقدر راحت به دیگران پیشکشش نمی کردن...!

نفسش تنگ بود... خس خس سینه اش را می شنیدم..

-اما با همه اینها... اگه بازم جنگ بشه... اگه بازم قرار باشه جسد عریان و بی سر خواهرم رو ببینم... اگه بازم مجبور شم مرگ دونه به دونه اعضای خانوادم رو تحمل کنم، تحمل می کنم... باز هم همه رو می پذیرم... همه رو به قیمت یک مشت خاک ایران فدا می کنم و تا وقتی جون داشته باشم... تا آخرین قطره خونم پای هر غریبه ای رو که به کشورم تجاوز کنه از بیخ قطع می کنم...! چون وطن... واسه هر آدمی هویتشه... و هیچ با غیرتی از هویتش نمی گذره...!

دستش را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت... چرخید و در صورتم نگاه کرد... چقدر چشمانش نافذ و گیرا بودند.

-اینا رو اولین باره که به زبون میارم... مطمئنم هیچ رزمنده ای از بازگو کردن این چیزا لذت نمی بره... اکثرمون سکوت کردیم... چون فهمیدیم که صدامون به جایی نمی رسه.. اما اگه اینا رو به تو گفتم... واسه اینه که تو هم از خودمونی... یه قربانی جنگ...! اما باور کن نه اولیشی... نه آخریش...! مثل تو فراوونه... هم تو این کشور هم تو کشورای دیگه...! فکر نکن تنهایی... نیستی... منم مثل توام... حالتو می فهمم... درکت می کنم...! با سیگار کشیدن هیچی درست نمیشه.. اما بهت نمی گم نکش... چون درکت می کنم...!

محو نگاهش شده بودم... نگاهی قاطع و مطمئن و زنده از کسی که ایمان داشتیم درکم می کند...! کسی که نگفت فراموش کن... زندگی کن... بگذر... کسی که حق داد به نابودی ام... کسی که درک کرد احساس ویران شده ام را...! اشعار نداد... نگفت زندگی هنوز جریان دارد... نگفت بی خیال مرده ها شو و با زنده ها زندگی کن... نگفت گذشته ها گذشته.. آینده را دریاب...! کسی که زندگی را مثل من دید... از نگاه من دید... کسیکه می فهمید کابوس یعنی چه.. نخواهیدن یعنی چه... سیگار کشیدن برای چه...! کسی که نصیحت نکرد... از زیبایی های زندگی... از یک درد مشترک گفت... از همدرد بودن گفت... نگفت به ریه ات رحم کن... نگفت به خاطر بازمانده ها تلاش کن... نگفت زندگی کن... درک کرد... زنده نبودنم... مردنم را درک کرد... فهمید... چون مثل من بود... از من بود... و به همین خاطر، خاطر پریشانم را انسجام داد... انگار دردهایم نصف شده بودند... انگار سنگینی شان سبک شده بود... چون کسی را مثل خودم یافته بودم و یا شاید حتی بدتر از خودم! آرام گرفتم و فهمیدم که چرا دیاکو نام این مرد را اسطوره گذاشته بود...!

شاداب:

با بغض و غصه وسایلی توی کمد را درون ساک ریختم و به دست دانیار دادم. دیاکو روی تخت نشسته بود و موهایش را شانه می زد. خواستم کمکش کنم اما اجازه نداد و گفت:

-خودم می تونم.

نشستم و حسرت وار به توانستنش نگاه کردم. امروز مرد من می رفت... اسطوره ام می رفت... عشق ممنوعم می رفت... امروز همین دیدنهای از دور را هم از دست می دادم... همین نگاه کردنهای یواشکی... همین لبخندهای نصفه و نیمه... همین محبتهای کوچک... همه را از دست می دادم و خودم می ماندم و دنیایی تنهایی و افسوس و نگرانی.. که آیا خوب می شود؟؟؟ اگر خوب شود برمی گردد؟ آیا ممکن است یکبار دیگر بینمش؟؟ یکبار دیگر بگوید شاداب؟؟؟ با همان تکیه بر الف اسمم؟ می شود؟

-شاداب؟؟؟

دستی به زیرچشمم کشیدم که مبادا خیس باشد.

-بله؟

-حرفایی رو که بهت زدم فراموش نکردی که؟

تمام زندگی اش دانیار بود.. فقط دانیار... حسودی ام می شد... چرا ذره ای از این عشق سهم من نبود؟ ذره ای از احساسش به دانیار... مساوی بود با خروار خروار خوشبختی برای من... اما حیف... نتوانستم... نخواست...

-نگران نباشین... یادمه.

دکمه های پیراهنش را بست و گفت:

-امیدوارم وقتی برمی گردم تنها نبینمت.

منظورش... مثل تیری که از یک تفنگ دوربین دار خارج شود قلبم را نشانه گرفت. سکوت کردم.

دانیار که تا آن لحظه از زیرچشم نگاهمان می کرد گفت:

-سر راه تو رو می رسونیم خونه و بعد می ریم فرودگاه...!

نه... به هر قیمتی... حتی شکستن غرورم.. اجازه نمی دادم این لحظات آخر بودن با دیاکو را از من بگیرند.

-اگه میشه.. اجازه بدین منم فرودگاه...!

نگاهی بین دانیار و دیاکو رد و بدل شد... دیاکو دهان باز کرد اما صدای دانیار به گوش رسید.

-باشه... پس بزن بریم.

من و دیاکو عقب نشستیم و دانیار و دایی اش جلو. تا فرودگاه دیاکو یکسره سفارش می کرد و دانیار با لبخندی که اینبار واقعا لبخند بود نه پوزخند... فقط سر تکان می داد. سعی می کردم زیاد خیره اش نشوم.. اما حتی سرم را هم که می برمی گرداندم مردمک هایم می چرخیدند و محو صورت زرد و خموده ی مردم می شدند. دلم می خواست ساعت ها کش می آمدند... دلم ترافیک می خواست... راه بندان... ساخت و ساز... هر چیزی که راهمان را دورتر کند... مسیر را طولانی تر کند...! می گفتند فرودگاه امام خارج از شهر است... دور است... اما حتی نزدیک تر از آزادی بود... می گفتند تا وقت پرواز چند ساعت مانده.. اما زودتر از خواب دم صبح گذشت و مسافر مرا برد.

من و دانیار کنار هم.. او و دایی رو در روی ما...! دلش به رفتن رضا نبود.. این را از چشمانش می خواندم... اما نه برای من...! تمام حواسش پی دانیار بود... با برادرش... منمهم که انگار نبودم. دانیار اما... مثل همیشه خونسرد بود... و دایی... این دایی آرام و عجیب... مثل این چند روزی که دیدمش کم حرف و و تماشاگر...! صدای دانیار بهت و سکوت را شکست.

- برو دیگه... نمی تونی سرپا بایستی...

دیاکو بی حرف دستش را باز کرد و دانیار را در آغوش کشید... آخ که با تمام فقر و نداشتن های مالی... هرگز اینقدر احساس کمبود نکرده بودم...!

دانیار دستش را بالا برد و دور شانه های برادرش حلقه کرد... رگهای گردنش بیرون بود... انگار هزاران تن فشار را تحمل می کرد... دیاکو چشمانش را بسته بود و یک دستش را پشت سر دانیار گذاشته بود و موهایش را نوازش می کرد. دردی که در صورتش موج می زد فراتر از دردهای جسمانی بود.

در آغوش هم حل شده بودند... گم شده بودند... یکی شده بودند... غصه خودم را فراموش کردم... دلم از بی کسی و وابستگی این دو برادر مچاله شده بود... اشک می ریختم... هم برای دیاکوی خودم.. هم برای دیاکوی دانیار و هم برای دانیار دیاکو...! صدای زن برای بار چندم در سالن پیچید و آخرین اخطار را به مسافرین فرانکفورت اعلام کرد. دست دایی بالا آمد و روی شانه دیاکو نشست. دیاکو عقب نکشید... اما دانیار چرا... چشمان هردو برق می زد... از اشکی که به خاطر غرور مردانه شان فرو نمی ریخت...!

دانیار دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با صدایی گرفته و خسته گفت:

- برو دیگه... داره دیر میشه...

اما دیاکو نرفت.

- ایستادن بده واست... مگه نشنیدی دکتر می گفت باید با تخت بیاریمت... حالا که نداشتی... حداقل رعایت کن... برو...

دست دایی اینبار بازوی دیاکو را گرفت.

-بریم پسر...دیره...

قامتش هر لحظه خم تر می شد...معلوم بود که درد فشار می آورد.

-شاداب؟

هنوز نگاهش به دانیار بود. بریده و بی نفس تر از آنی بودم که جواب بدهم.

-شاداب...!

کاش این الف لعنتی در اسم من نبود.

-بله؟

بالاخره چشمانش را از دانیار گرفت و به من داد:

-باز که تو داری گریه می کنی...!

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

-امیدوارم برین و با سلامتی برگردین.

لبخند زد... کاش نمی زد... کاش مثل برادرش اخمو بود... آنوقت اینقدر دوست داشتی نمی شد... اینقدر خواستنی نمی

شد... اینقدر فراموش نشدنی... نمی شد!

-مراقب خودت خیلی باش... گاهی با من تماس بگیر... خوشحال می شم خبر موفقیتات رو بشنوم...!

نگفت دلم تنگ می شود... نگفت دوست دارم صدایت را بشنوم... نگفت...

-یه قولی هم به من دادی که باید بهش عمل کنی... یادت نره...!

یادم بود... باید با کسی به غیر از او خوشبخت می شدم.

اشکم شدت گرفت... کاش این دم رفتن اینطور بی رحم نبود...! به زور گفتم:

-باشه...!

لبخندش جان گرفت.

-تو هم حواست به این دختر کوچولوی ما باشه دانیار... هواشو داشته باش... خیلی زحمتمونو کشیده... بدهکارشیم...!

نه اینکه نگرانم باشد..نه اینکه از نگرانی مرا به برادرش بسپرد..احساس دین می کرد..بدهکار بود...همین!!

-تو نگران هیچی نباش..برین دیگه تا جا نموندین...!

یکبار دیگر هر دو نفر دانیار را در آغوش گرفتند...دیاکو دستش را روی شانه من گذاشت و دوستانه آن را فشرد و رفت...در حالیکه تا آخرین لحظه تمام احساسش...تمام حواسش درگیر دانیار بود.

از پشت نگاهش کردم...به قدم هایی که آهسته و با کمک دایی اش بر می داشت و دستی که روی معده اش جا خوش کرده بود...آنقدر نگاهش کردم تا از سالن ترانزیت گذشت و در میان جمعیت گم شد...صدای دانیار را شنیدم:

-اگه حالت خوب نیست...بیا اینجا بشین...

حالم خوش نبود...اما ایستادم و به احترام مرگ رویاهایم...یک دقیقه سکوت کردم...!

چقدر دانیار برایم قابل درک شده بود...!

تازه می فهمیدم چطور یک اتفاق می تواند ریشه هر چه احساس است بسوزاند و چطور می شود که بخش عاطفه مغز از کار می افتد و دیگر نفس نمی کشد..گاهی با یک حادثه تلخ...حس می کنی که محال است دیگر از جا بلند شوی..محال است دیگر قلبت بتپد...برای کسی دیگر بتپد...محال است چشمت دیگری را اینقدر زیبا ببیند...قشنگیها همه ته می کشند...رنگها تمام می شوند و تو می مانی و دنیایی که اگر سیاه نباشد...حتماً خاکستریست...!

-می خوای تا موقع برگشتنش به این شیشه زل بزنی؟

پلک زدم...اشکی نریخت.

-خوب میشه؟ مگه نه؟

-نمی دونم...فقط می دونم اینجا موندن ما چیزی رو تغییر نمی ده..بریم دیگه.

نمی شد فقط برای دلخوشی من یک کلمه بگوید "آره"؟؟؟

می دانستم که علی رغم ظاهر خونسرد و آرامش...درون او هم آشوب است...دیاکو تنها فرد ارزشمند زندگی اش بود...!تنها کسی که دوست داشت...اما خیلی خیلی بیشتر از تمام کسانی که می شناختم بر خودش و حرکات و حرفهایش مسلط بود!

-ای کاش شما هم باهاش می رفتین...!

صدایش خشن بود.

–آره...به فکر خودم نرسیده بودا...چرا زودتر نگفتی...؟

با دلخوری نگاهش کردم...طعمش همیشه به تلخی زهرمار بود...حیف که دیاکو سفارشش را کرده بود...وگرنه در این شرایط بی شک مثل خودش تلخ جواب می دادم!

–من وقت ندارما...میای یا برم؟

با حرص کولی ام روی دوشم انداختم و جلوتر از او راه افتادم.با دو قدم بلند خودش را به من رساند و گفت:

–چه خبرته بابا؟یکی دیگه دلتو سوزونده سر من خالیش می کنی؟

از گوشه چشم به پوزخند گوشه لبش نگاه کردم.دلم می خواست کیفم را با تمام قدرت توی سرش بکوبم.بی هیچ حرفی روی صندلی نشستم و چشمم را به فضای بیرون دوختم.

–شاداب؟

جوابش را ندادم.حوصله نداشتم.

–خوشحال؟

لعنتی..دیاکو سفارش کرده بود..!

–بله؟

نمی دانم چرا خندید...!

–میشه لطفا مثل برج زهرمار نباشی؟

تند جواب دادم:

–انتظار دارین چیکار کنم؟بندری برقصم واستون؟

نگاه بی پروایی به سرتاپایم کرد و گفت:

–آره...بدم نیست..دلمون وا میشه...!

چقدر دلم برای آن موقعی که حرف نمی زد و به زور صدایش را می شنیدم تنگ شده بود..مردک بی حیا...!از ترس اینکه کار به جای باریک نرسد سکوت کردم.

–خوشحال؟

آخ خدا...چطور باید می فهماندم که حوصله ندارم؟

-بله؟؟

انگار از حرص خوردنم کیفور می شد...چون ابروهایش از بله بلند و کشیده من بالا رفتند و چشمانش درخشیدند.

-عشقت خوب می شه و بر می گرده...نگران نباش...!

چه عجب...یکبار مثل آدم حرف زده بود.سرش را کمی به سمتم کج کرد..چشمکی زد و گفت:

-البته اگه تو این دو سال چشم رنگیای آمریکایی قاپشو ندزدن.

حرفم را پس گرفتم..این بشر بویی از آدمیت نبرده بود...با عصبانیت گفتم:

-واسه من مهم اینه که سالم برگرده...!

خندید و سرش را تکان داد:

-آره جون خودت...!

با مشت روی کولی ام کوبیدم و گفتم:

-حالا که چی؟مثلا می خواین منو حرص بدین؟چی عایدتون میشه؟

نفس عمیقی کشید و در حالیکه هنوز ردی از لبخند روی لبش بود گفت:

-تا وقتی با خودت و احساسات صادق نباشی و بابت اون چیزی که تو دلت می گذره خجالت بکشی...همه می تونن

حرصت بدن...!

برای تمام کردن بحث گفتم:

-شما که از دل من خبر دارین...لزومی نداره نقش بازی کنم..سلامتیش واسم مهم تره..حتی اگه دیگه برنگرده یا به قول

شما متاهل برگرده...!

معلوم بود باور نکرده...چون تکانهای سرش بیشتر و نگاهش تمسخرآمیز تر شده بود.نمی دانم چرا حرکاتش عصبی ام

می کرد.معتراضانه گفتم:

-چییه؟چرا همچین می کنین؟من که نمی تونم مجبورش کنم دوستم داشته باشه؟می تونم؟

صورتش جمع شد... نیم نگاهی به سمتم انداخت... راهنما زد و ماشین را متوقف کرد. از توی داشبورد بطری کوچک آب معدنی را در آورد... در پلمپ شده اش را گشود و گفت:

-بیا یه کم از این آب بخور...!

دستش را پس زدم... کمی از آب روی لباسش ریخت... در هر موقعیت دیگری از عکس العملش وحشت می کردم.. اما افسارم گسیخته بود... بدجور هم گسیخته بود...! نگاهی به لکه روی بلوزش کرد و دوباره گفت:

-از این آب بخور شاداب.. مخت داغ کرده... بخور یه کم آروم شی...!

دوباره دستم را بالا بردم اما مچم را گرفت و بطری را روی لبهایم گذاشت... مقاومت کردم.. آب در گلویم پرت شد... سرفه زدم... کمی آب توی دستش ریخت و به صورت من پاشید... یخ زدم... شوکه شدم... با کف دست صورتم را پاک کردم و چشمانم را مالیدم.

-بهتری؟

شانه هایم لرزید... اشکهایم با خیسی صورتم درهم آمیخت...! پوف کلافه اش حالم را بدتر کرد:

-چته تو؟ از حرف من ناراحت شدی؟

فقط این نبود...!

-تو افسرده ای دختر... می دونستی؟

چطور افسرده نباشم؟ چطور؟

دستش را به سمت صورتم جلو آورد و پس کشید و کلافه تر از قبل گفت:

-بدبختیش اینه که اگه انگشتم بهت بخوره اسلام به خطر می افته...! حداقل حرف بزنی بینم دردت چیه؟

زمزمه کردم:

-حالم خوب نیست...!

دستش را روی پشت صندلی من گذاشت و گفت:

-به خاطر دیاکو؟

صورتم را بین دستانم پنهان کردم و گفتم:

-اون یکی از دلایله...!

گرمای تنش را در نزدیکی ام حس کردم:

-می خوای پیاده شیم یه کم قدم بزنینم؟ می خوای حرف بزنینم؟

دانیار و اینهمه مهربانی؟؟؟

-می خوای بیرمت خونه؟؟؟

نه..خانه را نمی خواستم...

-می خوای همینجا بکشمتم و از این زندگی راحتت کنم؟

از میان قطره های اشک نگاهش کردم..لبخند می زد...بی هیچ تمسخری...!او بهتر از آن بی هیچ ردی از ترحم و دلسوزی در چشمانش...!با این مرد می شد حرف زد و احساس خواری و حقارت نکرد...!چون او چیزی به نام ترحم را نمی شناخت...!

دانیار:

حرکاتش هیستریک و عجیب بود...تا کنون اینطور ندیده بودمش...معلوم بود از چیزی بیش از حد توانش رنج می برد..نه دلداری دادن بلد بودم و نه حالش را داشتم...اما این دختر واقعا در عذاب بود و باید طوری کمکش می کردم...برای اینهمه فشار خیلی ضعیف بود.

ماشین را از شانه جاده پایین بردم..کت پاییزه ام را پوشیدم و پیاده شدم..در سمت شاگرد را باز کردم..او هم پیاده شد..می دیدم که تعادل ندارد..آهسته پرسیدم:

-سردت نیست؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و روی تخته سنگی در همان نزدیکی نشست..کنارش ایستادم..دستهایم را بغل کردم و گفتم:

-واسه من که حرف زدن جواب نمی ده...حالمو خوب نمی کنه..واسه همینم بهت اصرار نمی کنم که حرف بزنی..اما اگه فکر می کنی کمکی از دست من برمیاد بگو...!

آهی کشید و گفت:

- زمستون واسه بعضیا یه تنوعه... پالتوهای جدید... پوتین های جدید... روسریهای رنگ به رنگ... مدهای جدید... بعضیا حتی عطرشون و رنگ موهاشون رو هم بر اساس فصل سرد و گرم انتخاب می کنن... خیلیا عاشق برفن... دعا می کنن برف بیاد فقط واسه اینکه عاشق آدم برفی درست کردن... که یه کلاه پشمی سرش بذارن... یه شال گرم دور گردنش بذارن... فیگور بگیرن و عکس بندازن و خاطره بسازن... اما واسه امثال ما... زمستان فقط وحشته... واسه ما یعنی بازم لرزیدن... بازم دنبال نفتی دویدن... بازم پلاستیک روی جوراب پوشیدن... واسه ما یعنی حسرت همون کلاه پشمی آدم برفی رو داشتن...!

تاثیر این تورم و گرونی... واسه بعضیا روی سفرای خارجیشونه... مثلاً به جای پنج بار در سال چهار بار می رن... یا به جای اینکه ماهی یه بار ماشین چند صد میلیونی و میلیارديشون رو عوض کنن دو ماه یه بار اینکار رو می کنن...! اما واسه ما... یعنی هربار کم شدن یکی از اقلام ضروری از سفره غذا مون... لبنیات گرونه؟؟؟ خب نمی خریم... گور پدر کلسیم... گور پدر سن رشد... گور پدر استخونا...! گوشت گرونه؟؟؟ عیبی نداره سویا می خریم... همون کارو می کنه...! مرغ و ماهی گرونه؟؟؟ بازم مهم نیست... به جاش نخود و لوبیا می خوریم... میوه گرونه؟؟؟ عیبی نداره... به جاش...

اشکش را با آستین مانتویش پاک کرد.

- دیشب بازم بابام اور دوز کرده بود... مامانم از یه طرف جیغ می زد که وای داره می میره... از یه طرف ناله می کرد با کدوم پول ببرمش بیمارستان؟

گریه اش شدت گرفت.

- واسه اولین بار رفتیم دم خونه همسایه ها... واسه اولین بار دست گدایی دراز کردیم... من مردم... مامانم مرد... شادی مردم... هممون مردیم تا یه بابای معتاد و بیفکر رو زنده نگه داریم...! از یه طرف دلم می خواست بمیره... تا راحت شیم... تا نفس بکشیم... از یه طرفم...

سرش را بالا گرفت و با چشمان معصومش نگاهم کرد:

- از یه طرفم... بابامه... دوستش دارم... دست خودم نیست... دوستش دارم...!

احساس تهوع داشتم... روی چمنهای تُنگ نشستم... نفسش تنگ بود... هم می خواست گریه کند... هم حرف بزند و همین ذخیره اکسیژنش را تمام می کرد.

- یکی دو سال بود که وسط اینهمه بدبختی یه نوری دلم رو روشن کرده بود... شبها به جز نداری و نداشتن... چیز دیگه ای هم بود که بهش فکر کنم... چیزی که قشنگ بود... یه حس عجیبی بهم می داد... ضربان قلبم رو بالا و پایین می کرد... یه چیز شیرین... که همه تلخیها رو تحت الشعاع قرار می داد... یه انگیزه شده بود واسه زندگی... فکرم رو از مشکلاتم منحرف می کرد... می دونین چطوری عاشقش شدم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-تو یه روز زمستونی... لیز خوردم و دستم رو گرفت... تا حالا هیچ مردی رو اینقدر قوی ندیده بودم... تنها مردی که می شناختم پدرم بود که با یه ورزش باد پس می افتاد... واسه همین دلم لرزید... اونقدر کمبود داشتم... اونقدر عقده داشتم... که به همین راحتی دلم لرزید... چشمم دنبالش بود... همه جا... اون اصلا منو نمی دید... حواسش به من نبود... اما به همین راحتی همه چیز من شد... می دونستم دوره... می دونستم مال من نیست... اما هرچی بیشتر می شناختمش...

صدایش گرفت... نیمه نفسی کشید و ادامه داد:

-اونم از زندگی رفت...!

خدای من...!

-تحمل کردن این شرایط واسم سخت بود... با از دست دادن دلخوشییم سخت تر هم شده... دیگه طاقت ندارم هر لحظه بیشتر آب شدن مادرم رو ببینم... نمی تونم دستای اگزمایی خواهرم رو ببینم... نمی تونم خرد شدنمون پیش در و همسایه رو ببینم... من خسته شدم آقا دانیار... کم آوردم... نمی تونم...! حالم خیلی بده... احساس می کنم یه چیزی تو گلومه و می خواد خفه م کنه... حس می کنم یه چیزی رو قلبم نشسته... قلبم درد می کنه... همه جام درد می کنه... نمی تونم درس بخونم... نمی تونم تمرکز کنم... مغزمم درد می کنه... انگار می خواد منفجر شه... چیکار کنم که خوب شم؟ چیکار کنم؟

ههه... از چه کسی می پرسید...! من اگر طیب بودم... سر خود دوا نمودم...!

صدای هق هقش در دشت پیچیده بود... می دانستم اعتراف به همه اینها برای دختر مغروری مثل او چقدر سخت بوده و این اوج عذابی را که می کشید نشان می داد...! کاسه صبرش لبریز بود... لبریز...!

اجازه دادم گریه کند... تا آنجا که می توانست... چون راه دیگری برای تسکینش بلد نبودم... اگر از غصه ی از دست دادن دیاکو اینطور زاری می کرد لحظه ای تحملش نمی کردم... اما برای این دختر دیاکو فقط یک اهرم بود جهت تحمل فشارهای جسمی و روحی اش...! درد این دختر فراتر از عشق بود...!

شاداب:

آرام که شدم تازه فهمیدم که چه دسته گلی به آب داده ام... تمام زندگی ام را برای یک غریبه روی دایره ریخته و ته مانده غرور و عزت نفسم را بر باد داده بودم...! اما با وجود عذاب وجدان از اشتباهم، آن ته ته دلم آرام گرفته بود... انگار از حجم آن اندوه بی پایان کاسته و به جایش بی تفاوتی کاشته بودند.

از گوشه چشمهای متورم نگاهش کردم. دستهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و به دوردست می نگریست. از چهره اش همچنان هیچ حسی خوانده نمی شد... انگار نه انگار که کسی اینهمه مدت دردودل کرده و اشک ریخته... انگار نه انگار...!

هرچند... توقعی هم نداشتم... دانیار همین بود... و اصلا چون همین بود... به خاطر همین دانیار بودنش... اینقدر راحت حرفهایم را به زبان آورده بودم... با هیچ کس به جز او نمی توانستم خودم باشم... بی هیچ نقابی... بی هیچ پوششی...! با دانیار می شد عریان بود... همان که هستی... نیازی نبود بازی کنی... نیازی نبود به خاطر سرخی صورتت به خودت سیلی بزنی... و این خصلت کم نظیر... از تمام آدمها متمایزش می کرد.

سنگینی نگاهم باعث شد که سرش را بچرخاند... چند ثانیه به صورت خیسیم نگاه کرد و دوباره رویش را برگرداند و گفت:

-از وقتی که فهمیدم کسی هست که به اندازه من و حتی بیشتر از من عذاب بکشد... یه کم آرام تر شدم... همیشه فکر می کردم فقط منم که نمی توئم راحت بخوابم... فقط منم که کابوس می بینم... فقط منم که اون صداهای وحشتناک رو می شنوم... فقط منم که با اون اشباح ترسناک دست و پنجه نرم می کنم... واسه همینم خیلی عصبانی بودم... شاکمی بودم... گله داشتم... اما وقتی داییم واسم تعریف کرد... وقتی از حالتش واسم گفت... وقتی دیدم اونم مثل منه... وقتی گفت درک می کنه چی می کشم... درک می کنه که چرا اینقدر سیگار می کشم... درک می کنه که چرا شبیه هیچ آدمی نیستم... حالم بهتر شد... تا قبل از اون حال کارگری رو داشتم که کل وسایلیه خونه رو روی دوشش گذاشتن و مجبورش کردن که یه ساختمون پنجاه طبقه رو بالا بره...! اما الان احساس می کنم نصف اون بار روی شونه های داییمه... هنوز سخته... هنوز طاقت فرساست... اما نسبت به قبل بهتره... قابل تحمل تره...! الانم من به تو می گم... که درکت می کنم... لرزیدن تو سرما رو... دویدن دنبال نفتی رو... پلاستیک کشیدن روی جوراب رو... نبودن خیلی چیزها سر سفره رو... حسرت یه دست کفش و لباس نو رو... همه اینا رو منم تجربه کردم... باز تو خوشبخت تری... حداقل یه مادر خوب داری... پدرت هرچند معتاد... اما باز هست... من اونا رو هم نداشتم... من بوم و دیاکو و سیاهی... سالهای سال هیچ رنگی رو از همدیگه تشخیص نمی دادم... همه چی واسم سیاه بود... دیاکو فکر می کرد چشمام مشکل داره... با همون نداری هر جوری بود می بردم دکتر... اما مشکل من چشم نبود... اون قسمتی از مغز که باید رنگها رو تفکیک کنه و به چشم پیغام بده، سیاه شده بود و همه چیز رو سیاه مخابره می کرد... وقتی می خوابیدم... احساس می کردم یه سری شبخ دارن بهم نزدیک میشن و می خوان منو بکشن... واسه همین همیشه تنها می خوابم... چون یه صدای پا... یه گرمی نفس... یا حتی بال زدن یه مگس خواب آشفته م رو آشفته تر می کنه...!

به عادت همیشه اش... دستش را روی گردنش کشید و گفت:

-تنها کسی که کنارش آرام بودم... حتی وقت خواب... دیاکو بود! تنها کسی که بهش اعتماد داشتم و از حضورش فراری نبودم... دیاکو بود! جنس دیاکو واسه من متفاوت از جنس یه برادر واسه برادرشه...! دیاکو پدرمه... مادرمه... خواهر و برادرمه... دوستمه... دکترمه...

سکوت کرد...پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-حتی در موقع لزوم...وقتی که پر از خشمم...به خاطر آروم کردن من...کیسه بوکسمه...!از همون بچگی به خاطر من کتک خورد و عذاب کشید تا همین الان...!

آهی کشید و از جا برخاست...خاک شلوارش را تکاند و گفت:

-پس واسه از دست دادن دیاکو هم درکت می کنم...هرچند تو فقط عشقت رو از دست دادی...و من یکبار دیگه تمام خانواده م رو...!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم...انگشت شست هر دو دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده و چهار انگشت دیگر را آزاد گذاشته بود...گیج بودم...از حرفهایی که هرگز انتظار شنیدنش را از دانیار نداشتم...! دوست داشتم بپرسم...تو کی هستی؟چند چهره داری؟چطور می توانی هربار متفاوت از سری قبلت باشی؟چطور می توانی هربار مرا اینطور غافلگیر و شگفت زده کنی؟شخصیت واقعی تو چیست؟کدام است؟بین اینهمه تضاد...تو کدامی؟دانیار اصلی...کدام است؟

نگاهی گذرا به چشمان پرسشگر و متحیر من کرد و با جدیت گفت:

-آگه یه کم دیگه اینجا بشینیم کمیته میاد سراغمون...اونوقت مجبورم عقدت کنم...تصور کن...! کل بدبختیهای زندگیم یه طرف...تحمل یه دختر زر زرو که همیشه ی خدا آب دماغش آویزونه یه طرف...! و بدون اینکه منتظر من بماند به سمت ماشینش رفت...!

دانیار واقعی کدام بود؟؟؟

تبسم مچ دستم را چرخاند و انگشتانش را روی پوست ساعدم کشید و گفت:

-شاداب...تو شمس الدین کشکولی رو می شناسی؟

کمی فکر کردم..

-نه...نمی شناسم...

دوباره دستم را چرخاند و همانطور که با دقت زیر و بمش را نگاه می کرد گفت:

-نمی شناسی؟شمس الدین کشکولی...نمی شناسی؟

-نمی شناسم خب...چطور مگه؟

-بابا از فامیلاتونه...اون شمس الدینه...تو پشم الدینشونی...!

اول نگرفتم.. اما بعد از چند ثانیه با خشم دستم را بیرون کشیدم و گفتم:

-گمشو اونور... بی ادب... دلتم بخواد...!

دهانش را جمع کرد و گفت:

-ایش... چی دلم بخواد مثلاً؟ پشیم؟ تو خجالت نمی کنی اینقدر دست و پات مو داره؟ دختر اینقدر چرکول؟ آدمو یاد خرس قطبی میندازی... حالمو بهم زدی... اه...!

بی حوصله گفتم:

-دلت خوشه ها... کی دست و پای منو می بینه آخه؟

روی زمین دراز کشید و پاهایش را به دیوار زد.

-من.. مامانت... شادی...! ما آدم نیستیم.. حتما باید شرک باشه که تو یه کم به خودت برسی؟ فقط اون حسابیه؟ دل و روده ما بدبخت مهم نیست که هر بار می بینیمت عرق می زنییم؟ اصلاً ما هیچی... درسته که شرک رفته... اما کردک که هستش... اومد و اون خوی خاویاریش گل کرد و خواست بهت تجاوز کنه... اینا رو ببینه که دلش می پوکه بچه... از هرچی تجاوزه بیزار میشه...! آخه خدا رو خوش میاد این یه ذره تفریح رو هم از این بچه بگیره؟ همین یه حرکتش شبیه آدمیزاده... ببین می تونی یه کاری کنی کل ترموستات و دینامش رو یه جا بترکونی؟ اونم تو این شرایطی که شرکم نیست... زده به سرش... روانیتش بیشتر گل کرده... آخه تو چرا اینقدر بی فکری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-تو نگران ترموستات اون نباش... یه حالی به فکر ترموستات آقا افشین کن که کار دستت نده یه وقت...!

آهی کشید و گفت:

-آی گفتم... بمیرم الهی... ترموستات نیست که... ماشالا اسب بخاره... منم که رادیاتور... هیتر... هیزم...! اصلاً پنبه و آتیش شنیدی؟ من پنبه... افشین آتیش... آگه آخرش ما نسوختیم... حالا ببین...!

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-حالا حرف حساب مادرش چیه؟

با حرص جواب داد:

-حرف حساب نمی زنه که..اصلا حرف حساب بلد نیست که بزنه..میگه افشین کار نداره...سربازی نرفته...سنش کمه...خدا وکیلی اینا حرف حسابه؟

با وجود غمی که در دلم انباشته شده بود خندیدم.

-اگه این حرف حساب نیست پس چیه؟

نیشگونی از رانم گرفت و گفت:

-تو چی می گی پشمک؟ این حرف حسابه یا حرف مفت؟مگه همه از اول زندگیشون همه چی داشتن که این طفل معصوم داشته باشه...من می گم همه چی قبوله...اون میگه نه همیشه...دختر مردم بدبخت میشه! دایه عزیزتر از مادر شده واسه من...من دلم بخواد بدبخت شم باید کیو ببینم؟

با مشت روی دستش کوبیدم و در حالیکه ران دردناکم را می مالیدم گفتم:

-وحشی...گیرم اونو راضی کردین...مامان خودت رو چه می کنی؟

دسته ای از موهایش را جلوی چشمش گرفت و با تارهایش بازی کرد.

-اونکه دیگه نوبره...به اون باشه منو هم می فرسته سربازی که مثلاً آدم شم..کلا منو به آدمیت نمی شناسه چه رسیده به دختر دم بخت...!

با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم و گفتم:

-راست می گن بابا...حالا چه عجله ای دارین؟جفتتون بچه این هنوز.یه کم منطقی باش...!

نیم خیز شد و گفت:

-بیشین ببینم...نگاه کی اسم منطوق رو میاره...ای خاک تو سر من...که تو می خوای واسه من درس منطوق بدی...!

راست می گفت...عشق کور بود...منطوق نمی شناخت و من این را بهتر از هرکسی می دانستم...!چادرم را روی سرم انداختم و گفتم:

-عزیزم...تو دیاکو رو با افشین یکی می کنی؟

با خونسردی گفت:

-البته که نه...شرک کجا و...

نذاشتم حرفش را تمام کند و با خنده گفتم:

-خر شرک کجا؟؟؟

چشمانش را گرد کرد...دمپایش را از پا در آورد...قبل از اینکه گارد پرتاب بگیرد در را گشودم و سرم را خم کردم و بیرون پریدم...دمپایی نفیر کشان از بغل گوشم رد شد و متعاقب عبورش صدای آخ مردانه ای به گوشم رسید...!

صدا آنقدر آشنا بود که بدون اینکه راست بایستم در دل نالیدم:

-خدایا من چرا اینقدر بدشانسم؟

تبسم زیر گوشم نجوا کرد:

-خاک بر سرم شاداب..بدبخت شدیم...درست زدم وسط ترموستاتش...! سرتو بلند کن ببین چجوری دو دستی چسبیدش...!می گن دیه ش برابر یه زن کامله...!کی فکرشو می کرد به خاطر یه ترموستات چندش سرمون بره بالای دار؟بدبخت شدیم شاداب...بدبخت شدیم...!

به دست دانیار که روی شکمش بود نگاه کردم و گفتم:

-نه بابا...جایی رو نچسبیده که...دستش رو دلشه...!

زمزمه کرد:

-دقیقا چه انتظار داری تو؟ جلوی چشم سه تا دختر و یه زن بگه ای ترموستاتم؟من خودم نقطه دقیق اصابت رو دیدم...همچین کف گرگی زد دمپایی ناکس که برق از همه جاش پرید...!نمی شد اون سر وامونده ت رو ندزدی؟!ان من چه خاکی تو سرم بریزم؟تو عمرم اینجوری دقیق نشونه گیری نکرده بودم..می رم میچسبم به این سطل آشغالای تو خیابون یه ساعت تنظیم می کنم..نشونه می گیرم که یه آشغال کوچولو بندازم داخلشون باز می افته این ور اون ور...شانسو می بینی تو رو خدا؟

از تجسم اتفاقی که افتاده بود...خنده ام شدت گرفت...سرم را بیشتر توی یقه ام فرو بردم که خندیدم را نبیند...اما لرزش شانه هایم کنترل نمی شد.صدای مادر را شنیدم:

-به هر حال به بزرگواری خودتون ببخشین...!بچه ن دیگه...شیطنت می کنن...!

دانیار ساکت بود..اما خیرگی نگاهش را حس می کردم.مادر باز گفت:

-مطمئنن طوریتون نشده؟می خواین واستون کیسه آب گرم بیارم.

تبسم ریز خندید و زیر لب گفت:

-خاک بر سرم...آخه کیسه آب گرمو کجا می خوای بذاری خاله؟

آنقدر لبم را گاز گرفته بودم که می گفتم الان است خون بیاید.دانیار همچنان ساکت بود.

-چرا نمی شینی پسر...بشین واست چای نبات بیارم...شوکه شدی...شما دو تا هم اونجا نایستین...بیاین خراب کاریتون رو درست کنین...!

تبسم به شکل تابلویی از خنده می لرزید.باز هم گفت:

-قربونت برم خاله جون...بابامون ترموستات کار بوده یا ننه مون؟چجوری درستش کنیم آخه؟شاداب، جون مادرت برو خاله رو جمع کن...بر بادمون داد.

تمام عضلات دل و روده ام از شدت انقباض و خنده درد گرفته بودند.مادر با عصبانیت تکرار کرد:

-شاداب با توام...واپسادی اون گوشه چیکار می کنی؟تعارف کن آقا دانیار بشین...!

و خودش به سمت آشپزخانه رفت...چادرم را روی سرم مرتب کردم و کمی جلو رفتم.مگر این خنده بند می آمد؟

-من...چیزه...بیخشید...خیلی خوش اومدین..بفرمایین...!

صدایش خشک بود و بی انعطاف...

-خنده ت تموم شد؟می تونی حرف بزنی؟

آرام گفتم:

-عمدی نبود به خدا...بیخشید...!

دستش را روی گردنش کشید و گفت:

-خیله خب...بیا بشین...با تو و مامانت حرف دارم.

سرم را تکان دادم..انگشتش را به سمت تبسم گرفت و گفت:

-شما هم حواست به صورت حسابت باشه خندان خانوم...داره سنگین میشه...!

تبسم درحالیکه هنوز می خندید گفت:

- عیبی نداره... یه کم از خاویارامو می فروشم... تسویه می کنم...!

چشم غره ای به تبسم رفتم و گفتم:

- بسه تبسم... امروز به اندازه کافی آبرومون رو بردی.

میان خنده چشمکی زد و گفت:

- باز تو حرف زدی کشکولی؟ یه کاری نکن با اسم کوچیکت صدات بزنم...!

یک تنه حریف یک لشکر بود این دختر...! با استرس دستانم را زیر چادر پنهان کردم و رو به دانیار گفتم:

- شما بفرمایین... منم الان خدمت می رسم .

و دست تبسم را کشیدم با خود به آشپزخانه بردم.

سینی چای را بدون حتی نیم نگاهی به محتویاتش کنار زد و رو به مادرم گفت:

- خبر دارم که همسرتون معتاده.

نگاه مادر به من پر از سرزنش بود.

- اینم می دونم که مرتب اور دوز می کنه و کارش به دکتر و درمانگاه می کشه.

مادر لب پاییش را گزید.

- می دونم که این قضیه از لحاظ مادی و معنوی چه فشاری بهتون وارد می کنه.

مادر.. معذب و درهم... چادرش را توی دستانش مشت کرد.

- اینم می دونم که تا حالا هرچی در چنته داشتین واسه درمانش رو کردین... اما...

نگاه دانیار برای چند ثانیه روی شادی ماند و بعد ادامه داد:

- جواب نگرفتین...!

هرسه سرمان را پایین انداخته بودیم.

- می دونین مشکل از کجاست؟

مادر با ناراحتی گفت:

-وسعم همینه پسر...!

کمی روی زمین خودش را جابجا کرد و گفت:

-نه...مشکل وسع مالی شما نیست...اعتیاد بیشتر از وابستگی جسمی، روح رو درگیر می کنه.مشکل عمده اکثر معتادا وابستگی روانی به مواد مخدره.شما فقط جسم رو سم زدایی می کنین اما اونکه اصل کاریه همچنان مسموم و بیمار باقی می مونه.واسه همینم ترک کردنش ارزشی نداره.چون مغز مرتب ارور می ده.شما باید این دوتا رو در راستای هم درمان کنین...واسه همینم...

نگاهش را بین چهره های متحیر ما چرخاند و گفت:

-اجازه بدین یه بارم با روش من و با ارگانی که من می شناسم پیش بریم.شاید اینبار جواب داد.

مادر شتاب زده و امیدوارانه گفت:

-راست می گی پسر...یعنی راه بهتری هم وجود داره؟راهی که جواب بده؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-راه بهتری وجود داره اما اینکه جواب بده یا نه..بستگی به خودش و شما داره...!

کمر مادر دوباره خم شد و با خستگی عجیبی که در صدایش دویده بود گفت:

-خودش رو که آب برده...ما هم...چیکار می تونیم بکنیم آخه؟

دانیار از جا برخاست و گفت:

-شما نگران بعدش نباشین...فعلا مهم اینه که بدونم اونقدر به من دانیار اعتماد دارین که بهم اختیار تام بدین یا نه؟

مادر چشمان نگرانش را به من و شادی دوخت.بدون ذره ای تردید رو به دانیار کردم و گفتم:

-من اعتماد دارم.از این بدتر که نمیشه...میشه؟

دانیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-به هر حال در مورد اعتیادهای سنگین همیشه احتمال سنکوپ حین ترک، وجود داره.خصوصاً پدر تو که سنشم کم نیست.

مادر با دست به صورتش کوبید...رنگش پریده بود.به هر حال او که اخلاق رک و بی پرده دانیار را نمی شناخت...!

منهم بلند شدم و گفتم:

-اگه ترک نکنه چی؟ چقدر دیگه زنده می مونه؟

لبخند محوی از لبان و برق درخشنده ای از چشمانش گذشت.

-ممکنه اور دوز بعدی کارش رو بسازه...ممکنه ده سال دیگه هم دووم بیاره.

کنار مادرم زانو زدم و گفتم:

-بین مامان...آخرش مردنه..نه فقط واسه بابا،واسه همه آخرش مردنه...مهم نوع مرگه...

سرم را چرخاندم و به دانیار نگاه کردم.

-اونجایی که می برینش دکتر داره دیگه؟

سرش را به معنای تایید تکان داد.به مادر گفتم:

-وقتی دکتر کنارش باشه...احتمال مردنش کمتر از موقعیه که تو خونه اور دوز می کنه.ما که تموم راهها رو امتحان کردیم.بارها خوابوندیمش که ترک کنه..حتی بستیمش..اگه تا الان سنکوپ نکرده از این به بعد نمی کنه.بذار اگه این آخرین راه واسه نجاتشه...امتحانش کنیم!من به آقا دانیار اعتماد دارم.چون می دونم همه چیز رو همون طور که هست می گه.اگه میگه راه بهتری هست...حتما هست.

مادر با پر چادر اشکهایش را پاک کرد و رو به دانیار گفت:

-خیر از جوونیت بینی مادر...خدا ایشالا برادرت رو بهت صحیح و سالم برگردونه...شاید اگه این دو تا بچه برادرم داشتن مثل شما دوتا برادری رو در حقشون تموم نمی کردن.من فقط می تونم دعوات کنم پسرم..خدا ازت راضی باشه.

دانیار نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه...واسه سه ماه واسش لباس و وسایل ضروری بذارین.فردا میام می برم.

و با یک خداحافظی ساده..بدون اینکه منتظر بماند بدرقه اش کنیم از در بیرون رفت.دنبالش دویدم... تبسم هم آمد.بند کفشش را بست و راست ایستاد.کمی سرش را نزدیک صورت تبسم برد..ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت:

-محض اطلاع...پرتابت سه امتیازی نبود...گل نشد...زیاد خوشحال نباش خندان کوچولو...!

من بیخ زدم و دیدم که تبسم به مدت چند ثانیه مُرد...!

با بسته شدن در... از آن حالت بد انجماد درآمدم و با کف دست بر سر تبسم کوبیدم. چادرم را زیر بغل زدم و پله ها را دوتا یکی کردم و با سرعت هرچه تمام تر خودم را به دانیار رساندم. هنوز یک پایش روی زمین بود که صدایش زدم.
-صبر کنین.

نگاهی به سرتاپایم کرد و پای دیگرش را هم داخل ماشین گذاشت و در همان حین گفت:

-بیا سوار شو.. با این چادر سر کردنت...!

متعجب از حرفش به خودم نگاه کردم... شلوار ورزشی ام تا زانو مشخص شده بود و لبه بالایی چادر هم به گل سرم گیر کرده بود که کامل از روی شانه هایم نیفتاده بود. شرمزده پارچه گلدار تیره رنگ را رها کردم تا شلوارم را ببوشاند و کمی به جلو کشاندمش و سوار شدم. استارت زد. پرسیدم:

-کجا؟

-مگه نمی گی همسایه ها حرف در میارن؟

و دنده عقب رفت. کمی دورتر از کوچه ایستاد و گفت:

-خب.. بگو...!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-می خواستم تشکر کنم. نمی دونم چرا اینکار رو می کنین اما قول میدم جبران کنم.

چشمان سیاهش را به من دوخت.. نوعی استهزا.. نوعی تمسخر... نوعی شیطنت دانیاری... در نگاهش موج می زد.

-چجوری می خوای جبران کنی؟

از بو داری کلامش ترسیدم. کمی خودم را جمع کردم و گفتم:

-هزینه ش هرچی بشه جور می کنم... و...

یک تایی ابرویش به بالا جهید.

-و....؟

به در چسبیدم و گفتم:

-و اینکه هرجا کمکی از دستم بریاد انجام می دم.

ههه بلند و کشیده ای گفت و سرش را با خنده تکان داد. چند ثانیه در سکوت تماشا می کرد و گفت:

-حالا از چی ترسیدی که اینجوری کز کردی؟

چادرم را محکمتر گرفتم و گفتم:

-ترسیدم...!

نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد و هر دو دستش را روی فرمان گذاشت.

-بین دختر جون...اگه نگرانی که این کار من از روی ترحم باشه..باید بهت بگم نگرانیت کاملاً به جاست. چون دلم واسه تو سوخته و می خوام کمکت کنم.

خودم را از در کندم و خواستم جوابش را بدهم. فرصت نداد.

-گوش کن و اینقدر حرف نزن...اگه فکر می کنی تنهایی و بدون کمک آدمهای دور و برت می تونی از پس مشکلاتت بر بیای و سالم زندگی کنی...کاملاً در اشتباهی...!تو زندگی هر آدمی باید به نفر باشه که به جایی، به جوری، به یه شکلی دستش رو بگیره و از زمین بلندش کنه...! همیشه همه کمکها مالی نیست...آموزش به حرفه...کشف استعداد به آدم...معرفی به مرکز مشاوره یا چه می دونم بازپروری و گاهی حتی به حرف...می تونه کمک کنه...!همونطور که پدر کیمیا به ما کمک کرد...شاید اگه اون نبود هنوز من و دیاکو دو تا کارگر ساده بودیم...اما اون استعداد دیاکو رو توی طراحی دید و مردونگی کرد و راحت ازش نگذشت..اگه دیاکو می خواست غد بازی در بیاره الان اینجایی که می بینی نبودیم...اینکه تو عزت نفس داری...خیلی خوبه...!جدی می گم..واقعاً خوبه...اما اگه بخوای هر دست کمکی که به سمت دراز میشه رو پس بزنی نمی تونی ادامه بدی...کم میاری...!اینم بدون که هر دختری این شانس رو نداره که به مرد جوون...بی چشمداشت و بی توقع کمکش کنه...! اگه امروز جلوی من در بیای شاید فردا به خاطر یه سرماخوردگی ساده خواهرت مجبور شی جلوی خواسته های یه مرد دیگه سر خم کنی...!چه بخوای..چه نخوای..این واقعیت جامعه ماست...اکثر این دخترایی که کنار خیابون می ایستن و هر شب مهمون خونه یه مردن...از سر خوشی و تفریحشون نیست...محتاجن...محتاج...! می دونم الان تو دلت می گی هزارتا راه به جز تن فروشی هست اما من بهت می گم...این حرفا شعاره...گاهی اینقدر یه آدم درمونده میشه که از جونشم می گذره چه رسیده به تنش..به شرافتش...! من نمی خوام تو به اونجا برسی...شاید همسایه ها یه بار دستت رو رد نکنن و به دادت برسن...اما از دفعات بعدی ازت توقع دارن...کم شدن آدمایی که محض رضای خدا..دست کسی رو بگیرن و از زمین بلندش کنن...پس اینقدر گردن کشی الکی و بیخودی نکن...! این شهر بی رحم تر از اون چیزیه که می بینی...و توان آدمای خیلی کمتر از اون چیزیه که فکر می کنی...یه روزی که دیگه مادرتم نتونه کار کنه...به حرفای من می رسی...!

انگشتهایم را در هم قلاب کردم و سرم را پایین انداختم... حرفهایم همان نگرانیهای همیشگی من بودند. دستهایم را از روی فرمان برداشتم و به سمت من چرخیدم و خم شد... برخلاف دیاکو که تنش کوره آتش بود... این مرد حتی از بدنش هم سرما متساعد می شد.

-این بار آخریه که ازت می پرسم... می خوام کمکت کنم یا نه؟

دل من می خواست هنوز می توانستم بگویم... نه... بگویم خودم می توانم... بگویم خودم هستم... اما دیگر راهی نبود... دیو فقر بدجوری روی سقف ترک خورده خانه مان چنبره زده بود و واقعاً نمی دانستم برای هزینه های او دوز بعدی پدرم چطور باید پول فراهم کنم.

من و من کنان گفتیم:

-شما چرا می خواین به من کمک کنین؟

سرما بیشتر شد... نزدیک تر آمده بود... سرم را بلند کردم و در چشمانی که بی شباهت به سیاهچال های فضایی نبود نگاه کردم... لبخند مرموزی گوشه لبش را به بازی گرفته بود.

-گفتم که... نه حس انسان دوستیه... نه خداپرستی... دنبال تن و بدنت هم نیستیم چون با سلیقه من جور نیستی... فقط دل من و است سوخته... همین...!

گر گرفتم... گاهی چقدر این دانیار نفرت انگیز می شد...!

-و البته... هرچند که کمکت تو این مدت مریضی دیاکو به خاطر دل خودت بود و نه به خاطر ما... ولی می تونی بذاریش به حساب یه نوع جبران...!

بغضم گلویم را گرفت.

-چی شد شاداب؟ هستی؟ یا هربار می خوام واسم ادا در بیاری؟

صدایم کمی لرزش داشت... اما گفتم:

-هستم.

نفسش را توی صورتم فوت کرد و گفت:

-خوبه... پس دیگه از این به بعد هیچ بحثی در این مورد نداریم... در مورد کارتم دو راه داری... یا برگردی شرکت خودمون... یا بری اون شرکت مهندسی... کدومش رو می خوام؟

پوست بلند شده کنار ناخنم را بی رحمی کردم و از سوزشش لبم را گاز گرفتم.

-میام شرکت خودتون...آخه دست تنه‌یین...!

دستش را بالا آورد و کمی چادرم را جلو کشید و گفت:

-چند بار بگم به فکر جبران چیزی نباش؟ها؟

از عصبانیتش می ترسیدم...تند گفتم:

-آخه کار خودتونم هست...تنها هم که هستین..گفتم یه کمکی بکنم.

از برودت فضا کاسته شد...خط گوشه لبش رنگ پوزخند نداشت.

-تو نمی خواد نگران من باشی...کاری رو بکن که دوست داری..!

به دست بزرگش که کنار سرم ستون شده بود نگاه کردم و گفتم:

-خب..فکر می کنم که اون شرکت مهندسیه واسه آینده م بهتر باشه...!

چرا کمی عقب نمی رفت؟از اینهمه نزدیکی و این نگاه خیره در عذاب بودم.

-به نظر منم اونجا واست بهتره...به شرطی که بتونی خودت رو ثابت کنی...!

آرام گفتم:

-ممنونم.

-شاداب؟

نمی دانم چرا این چشمان بی جنبه ی من مرتب پر و خالی می شدند!

-بله؟

-سرت رو بالا بگیر.

نفسم در میانه راه گره می خورد و در نمی آمد.

-نمی خورمت بابا...اینقدر امل بازی در نیار..!

از تشرش سرم را بلند کردم و دماغم را بالا کشیدم.خطوط همیشه در هم ابروهایش از هم باز شده بودند.

-تو یکی از پروژه هامون با یه خانوم فرانسوی همکار بودم. اونم مهندس عمران بود و مثل تو یه دختر جوون...! با وجود اروپایی بودنش خیلی هم نجیبانه و خانمانه رفتار می کرد و با وجود زن بودنش فوق العاده مسلط به کار و کارگرا بود. می دونی یه روز به من چی گفت؟

سرم را عقب انداختم. هر دو لبه چادرم را گرفت و بهم نزدیک کرد. میان دستانش محصور شده بودم:

-می گفت مشکل زنای ایرانی فقط و فقط یه چیزه... اونم کمبود اعتماد به نفس...! روزی چند ساعت جلوی آینه به خودشون می رسن... اما وقتی می خوان برن بیرون بازم از صدنفر می پرسن خوبم؟ به مدارج بالای علمی می رسن اما فقط درصد کمیشنون موقع حرف زدن تو یه جلسه مهم و مردونه دست و پاشون رو گم نمی کنن... گواهینامه رانندگی دارن اما اگه موقع پارک کردن چند نفر نگاهشون کنن، خودشون رو می بازن و خراب می کنن. در طول تاریخ اعتماد به نفس زنای ایرانی به وسیله مردای جامعه شون.. خانواده شون و حتی دولتهاشون کشته شده.. در حالیکه در واقعیت از زیباترین و باهوش ترین زنهای این دنیا هستند.

چادرم را رها کرد و دوبار دستش را کنار سرم گذاشت.

-تو مصداق بارز این حرفی... بدون هیچ امکاناتی داری تو یکی از بهترین دانشگاه های کشور و یکی از بهترین رشته ها درس می خونی... کاری که ممکنه صدتا پسر با هزار امکانات تو نتونن انجام بدن... اما خودت رو باور نداری... قبول نداری... و تا وقتی که اینی... همینی...!

چند لحظه مکث کرد و بالاخره عقب رفت. کمر بندش را بست و گفت:

-فردا برو شرکت.. خودت رو معرفی کن. نگران پدرت هم نباش.

مثل پرنده اسیری که تازه رنگ آزادی را دیده با خوشحالی در را باز کردم. اما قبل از پیاده شدن گفتم:

-از آقای حاتمی خبر دارین؟

اخمهایش درهم شد.

-هفته دیگه عملش می کنن.

-الان خوبه؟

از آینه پشت سرش را دید زد و گفت:

-خوبه... برو دیگه.. خسته م..!

اگر اعتیاد پدر.. بیماری مادر... فقر و گرفتاری و دوری از دیاکو دیوانه ام نمی کرد... بی شک این مرد.. با این رفتارهای متناقضش مرا از پا در می آورد...!

دانیار:

سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و عصبانی از حضور مهتا مقابل خانه دیاکو، ماشین را به پارکینگ بردم. توی لابی منتظرم ایستاده بود و به محض دیدنم آرام سلام کرد. به خاطر حضور نگهبان سکوت کردم و دکمه آسانسور را زدم. دنبالم آمد. هایلایت شرابی و ملایم جدیدش همراه با رژ سرخ و آتشین روی لبهایش، صورتش را زیباتر کرده بود. می دانستم چرا آمده... اما اینجا.. خانه دیاکو... جایش نبود.

برق را زدم و کیف و کاغذهای توی دستم را روی میز انداختم و گفتم:

- کی بهت گفته بیای اینجا؟

دستش را از پشت دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- دلم بهم گفت... تو که این چیزا حالیت نیست.. اما من دیگه طاقت نیاوردم.

بوی عطرش در بینی ام نشست و کلافه ترم کرد. دستانش را از هم گشودم و گفتم:

- اینجا خونه دیاکوئه.. صدبار بهت گفتم این دور و برا نیا...

چرخیدم و در چشمان آرایش کرده اش خیره شدم.

- برادرم که مثل من بی آبرو نیست.

دوباره دستش را حلقه کمرم کرد و چانه اش را به سینه ام چسباند.

- دیاکو که نیست... شنیدم رفته امریکا... دلم نیومد تو این شرایط تنها بمونی... درسته که از دستت دلخورم.. اما من مثل بعضیا بی مرام نیستم... خصوصاً که می دونستم بعد از من با کسی نبودى... اصلاً این جیگرم آتیش گرفت.

خندیدم... لپش را کشیدم و گفتم:

- حتما با خودت فکر کردی از عشق توئه که با کسی نیستم؟ ها؟

اخم کرد و تمام تنش مماس بدنم شد.

-تو چرا اینقدر ضد حالی دانیار؟ یعنی دلت واسم تنگ نشده بود؟

گرم شد...از خودم جدایش کردم و گفتم:

-فکر می کنم تو آخرین بحثی که با هم دیگه داشتیم تمومش کرده بودیم.

شالش سر خورد و روی شانۀ اش افتاد.موهای لخت و اتو کرده اش بوی خوشی در فضا می افشاند.گردنش را کج کرد و گفت:

-نشد خب...نمی دونم چی تو این اخلاق زهرماریت هست که نمی ذاره بی خیالت شم..وگرنه مهتا کسی نیست که
آویزون یه پسر شه...!

نیشخندی زد و گفتم:

-آره..کاملاً مشخصه.

چشمان درشتش را خمار کرد و با ناز گفت:

-دنی...کوتاه بیا دیگه...تو این شرایط نمی تونی تنها بمونی...!

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

-تو از کجا می دونی من تنهام؟

صدایش از دور آمد.

-آمارتو دارم بچه پر رو...!

سالاد الویه آماده را از یخچال بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.نان و خیار شور را هم کنارشان گذاشتم و با ولع مشغول شدم.

-بفرمایید شام...!

از گوشه چشم نگاهش کردم.تاپ قرمز چسبان و شلوارک مشکی کوتاهی بر تن داشت و دست به سینه، کمرش را به کانتی تکیه داده بود.نفس عمیقی کشیدم و جوابش را ندادم و لقمه توی دهانم را با حرص جویدم.صندلی رو به رویم را پیش کشید و نشست.با ابرو اشاره ای به لباسش کردم و گفتم:

-مجهز اومدی...!

با هر حرکت گردن و موهای مواجش اعصابم را تحریک می کرد. لبخند ملیحی زد و گفت:

-واسه اینکه می دونم دل تو هم تنگه... اما چون مته آدم نمی تونی ابراز احساسات کنی، به خودت سخت می گیری!!

شامم زهرم شد. ظرف غذا را به عقب هل دادم و گفتم:

-من خسته مهتا... می خوام بخوابم... حوصله هم ندارم...

چشمکی زد و گفت:

-خستگی رو بسپار دست من...! درستش می کنم.

کمی میز را به عقب راند و روی پایم نشست. چشمانم را بستم. حس های خفته ام بیدار شده بودند. اما نمی توانستم به خانه دیاکو که همیشه پاک مانده بود خیانت کنم.

سرش را توی گردنم فرو برد و گفت:

-من دوست دارم دنی... می خوام همیشه باهات باشم. همینجوری هم قبولت دارم. پدرم رو هم که می شناسی. اونم تو رو می شناسه. حرفی هم نداره. چرا نمی ذاری همه چی رو رسمی کنیم؟

هههههه... چشمانم را باز کردم و گفتم:

-چی رو رسمی کنیم؟ بغل خوابی رو؟

با عصبانیت گفت:

-یعنی منو فقط واسه همین می خوای؟

شقیقه ام را مالیدم و گفتم:

-من کی گفتم تو رو می خوام که واسه این باشه یا هر چیز دیگه؟

چشمانش مثل گربه کمین کرده می درخشید... از خشم... از حرص...

-بهتر از من سراغ داری؟

برای لحظه ای گذار شاداب و چشمهای همیشه خیس و مظلومش پیش چشمم آمد.

-بهتر؟؟ آره سراغ دارم...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. بلند شد و گفت:

- کیه؟ کجاست؟ خوشگل تره؟ پولدار تره؟ تحصیل کرده تره؟ اصل و نصب دار تره؟

ظرف سالاد را برداشتم و توی یخچال گذاشتم و با خونسردی گفتم:

- هیچ کدوم.

داد زد:

- پس چی؟ چی داره که منو با اینهمه خاطر خواه نمی بینی و نمی خوای؟ اون چی داره که من ندارم؟

مقابلش ایستادم و موهایش را پشت گوشش زدم و با لبخند گفتم:

- نجابت...!

داغ کرد.. آتش گرفت... صورتش مثل رنگ لبهایش سرخ شد.

- جداً؟ به حق چیزای نشنیده! از کی تا حالا نجابت واست مهم شده؟؟؟ تو رو چه به این حرفا؟

چقدر سرم درد می کرد...!

- مهم؟؟ من اسمی از اهمیت نبردم. گفتم چی داره که من ندارم... جوابت رو دادم..!

داد زد:

- من نانجیبم؟ من خرابم؟ منظورت اینه؟ به من با این سطح تحصیلات.. با این خانواده... می گی نانجیب؟

نشستم.

- صدات رو بیار پایین... دیاکو آبرو داره.

باز داد زد:

- اون داره.. تو که نداری... دم از نجابت می زنی در حالیکه خودت از همه بی آبرو تری.. چطور اون موقع که منو کشوندی

تو رختخواب نجابت و این حرفا امل بازی بود؟ نجابت فقط واسه زنه؟ مردا هر غلطی کنن آزاده؟ خبر داری پشت سرت چی

می گن؟ می دونی تو چشم همه چه حیوونی هستی؟ حالا نشستی اینجا واسه من نجابت نجابت می کنی؟ یه چیزی بگو

که بهت بیاد... یه چیزی بگو که بهت نخندن...!

چقدر سعی کردم آرامشم را حفظ کنم...چقدر سعی کردم..اما نگذاشت! دستش را گرفتم و از آشپزخانه بیرون کشیدم و روی مبل پرتش کردم و با غریدم:

-گفتم صدات رو بیار پایین و خفه خون بگیر...! تف به ذات اون مردی که تو رو به زور کشونده باشه تو رختخواب...! تو که زودتر از من آماده بودی...بعدشم...مگه من اولیش بودم که اینقدر جوش آوردی؟؟چرا مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده که اغفالشون کردن حرف می زنی؟می خوای منو سیاه کنی؟به قول خودت من ختم روزگارم...یکی بی ابروتر از تو..جنس امثال خودم و تو رو خوب می شناسم...پس واسه من ادا نیا...نقش دخترای فریب خورده رو بازی نکن...از اول گفتم واسه چی می خوامت...اگه اینقدر اون غرور و شخصیت نداشته ت واست مهم بود هفته ای هفت شب تو تخت من نبودی! خوشگلی و تحصیلات و اصل و نصب به چه درد می خوره وقتی اینقدر راحت حراجشون می کنی؟

برخاست و هلم داد و گفت:

-توی دهاتی رو چه به کلاس شهر نشینی؟توی بی بته و بی پدر و مادر رو چه به درک اصل و نصب؟لیاقت تو همون بقچه پیچای بو گندوی عهد عتیقه نه یکی مثل من...!

خون جلوی چشمانم را گرفت...بد هم گرفت...خطرناک شدم...آنقدر که خودم هم ترسیدم...گلویش را گرفتم و به دیوار کوبیدمش..پاهایش از زمین جدا شد...رنگش پرید و بعد کبود شد...از میان دندانهای کلید شده ام گفتم:

-اسم پدر و مادر من رو نیا آشغال عوضی...یه تار موی اون دهاتیا می ارزه به صدتا لجن متعفن مثل تو...هنر پدر تو چیه؟کلاه اینو برداره بذاره رو سر اون یکی...اونم از صدقه سر آبکش شدن یه با غیرت مثل پدر من...!هنر مادرت چیه؟هر شب پارتی رفتن و پارتی دادن...اونم به قیمت قربونی شدن یه شیر زنی مثل مادر من...!اونا مردن و جون دادن که امثال بی چشم و روهای بی مثل تو و پدر و مادرت خوش باشین...!اسم این چیزا رو می ذاری اصل و نصب؟مرده شور خودت و اصل و نصبت...!

چشمانش از حدقه بیرون زده بود...فشار دستش روی دستم کم و کمتر می شد و فشار دست من روی گلویش بیشتر و بیشتر...!

-تو بته داری؟تویی که به اندازه موهای سرت دوست پسر عوض کردی؟این یعنی بته؟یعنی کلاس؟اینکه به لطف پول بابات مدرکت رو از شورای اروپایی گرفتی و تمام هنرت عشوه گریه یعنی شهر نشینی؟اونوقت یکی که تو این جامعه داره مئه یه مرد درس می خونه و کار می کنه و پاک می مونه می شه بقچه پیچ بو گندو؟بو گندو تویی که بوی کثافت کاریات کل این شهر رو برداشته...!

سفیدی چشمانش که نمایان شد رهایش کردم...اروی زمین غلطید و حریصانه نفس کشید و سرفه زد.انگشتم را به سمتش نشانه گرفتم:

- برخلاف تصور...اونی که نا لایقه...منم،نه اون دختر...!کسی که کل عمرش با امثال تو طی شده باشه لیاقت اون جسم و روح پاک و بکر رو نداره...لیاقت من دخترایی مثل توئه...که بعد از اینکه کارم تموم شد از اتاقم بندازمتون بیرون...! الانم پاشو تا اون روی حیوونیم بالا نیومده از این خونه گورت رو گم کن...و گرنه حرمت این خونه و صاحبش رو می شکنم و همینجا تیکه پاره ت می کنم...

مانتو و شلوارش را که روی مبل بود برداشتم و به طرفش پرت کردم و داد زدم:

-گمشو...یاالا...نعشت رو ببر بیرون...

خودش را روی زمین کشید و مانتویش را در آغوش گرفت.می دانستم آنقدر ترسناکم که نیازی به تکرار مجدد حرفهایم نیست.به اتاق رفتم و در را به هم کوبیدم و چند دقیقه بعد هم صدای بسته شدن در ورودی را شنیدم...!

دیاکو:

به زور...بی حال و خسته به روی دایی لبخند زدم.به رویی که روز به روز بی رنگ تر و ملول تر می شد.

-چه خوب شد که اومدی مرد بزرگ.

خندید و نشست.

-زیاد ازت دور نیستم پسر...منم ساکن چند تا اتاق اونور ترم..!

می دانستم.تمام دردم را با یک آه بیرون دادم و گفتم:

-دلتم خیلی گرفته دایی!

ماسکش را پایین داد و گفت:

-می دونم...اما به فردا این موقع فکر کن که از شر این درد خلاص شدی.

به فضای بیرون از شیشه های تمیز و شفاف نگاه کردم و گفتم:

-اتفاقاً فکر کردن به فردا دلگیرترم می کنه...!

دستش را روی دستم حس کردم.

- می ترسی؟

خندیدم.. پر تمسخر... ترس؟؟؟ من؟؟؟

-ای کاش می ترسیدم.

-پس چی؟

چقدر سوز آه های امشب متفاوت بود.

-بیمارستان بیمارستانه دایی...چه تو پیشرفته ترین کشور دنیا باشه چه توی جهان سوم...هرچی رنگ و لعاب بهش بزنن و اتاقاش رو بزرگ درست کنن و تلویزیون و ویدئو داخلش بذارن و پرسنلش خوش اخلاق و صبورانه برخورد کنن،بازم فرقی نمی کنه...بیمارستان بیمارستانه...دیواراش به قلب آدم فشار میاره...حداقل ایران وطنم بود...پرستارا و پزشکا..با همه بداخلاقیاشون..فارسی حرف می زدن...اینجوری احساس غربت نمی کردم...اینجوری دلم نمی گرفت!

فقط دستم را فشار داد.

-چه زندگی مزخرفیه دایی...موندم آدما به خاطر چی این دنیا اینجوری حرص می زنن و جون می کنن؟آخرش که همینه...مردن!! از صبح تا شب دوندگی...خستگی...زیرآب این یکی رو زدن...دروغ به اون یکی گفتن...دولا شدن تا کمر جلو کارفرما...پاچه خواری و تملق گوئی آدم بالاتر..پولدارتر...گردن کلفت تر...جیب جماعت رو خالی کردن...کلاه گذاشتن سر آدمای بدبخت...واسه چی دایی؟واسه اون یه متر قبری که آیا بهمون برسه یا نه؟؟؟زندگی اینه دایی؟؟؟

راه گلویم تنگ بود.

-کاش حداقل قدرت انتخاب داشتیم...کاش فقط اونایی که زمین رو دوست داشتن به دنیا می اومدن...کاش قبل از اینکه نطفه ما بسته می شد یه سوال از خودمون می پرسیدن...می گفتن می خوای بری؟می خوای تجربه کنی؟می خوای زندگی کنی؟بعد اگه جوابمون مثبت بود اینجوری مینداختنمون تو این جهنم...ظلمه دایی...نخوای و اینهمه عذاب بکشی...ظلمه!!

کمک کرد که بنشینم..بالش را پشت سرم گذاشت و گفت:

-بگو پسر...نذار بغض خفه ت کنه.

چشمانم را مالیدم و پوزخند زدم..به روش دانیار...!

-بغض خیلی وقته که خفه م کرده...ایست و چهار پنج ساله که خفه شدم!!...خیلی وقته که راه نفسم بسته شده...اما حتی یه سنگم نبود که صبور باشه و من واسش حرف بزنم...تنها بودم دایی...حتی تنهاتر از دانیار...!دانیار منو داشت...اما من هیچ کس رو نداشتم..تنهایی درد بدیه دایی...بد دردی دایی!!

سرفه هایش بوی خون می داد..بوی تکه تکه شدن ربه هایش را...!

-اینم از آخرش...اون همه سگ دو زدن...اون همه مصیبت..فرار...خونه به دوشی..بی پولی...کتک خوردن و توهین شنیدن از هرکی که زور داشت..پول داشت...کار بیست و چهار ساعته...گرسنگی و در به دری...همش هیچ بود دایی..هیچ شد...! معده ام قلبم با هم زوزه کشیدند...چهره ام در هم شد..دایی روی تخت نشست و گفت:

-استرس واست خوب نیست پسر جان...می دونم کوهی از غصه رو دلته...اما بذار این عمل تموم شه...بذار یه امشب بگذره...حرف می زنیم...بذار یه امشب بگذره.

در چشمانش نگاه کردم...چقدر شبیه چشمان دانیار بود...عمیق و نافذ و ...بی روح...!

-نه دایی...اینهمه سال مثل موریانه درون خودم رو جویدم..خودخوری کردم...که دانیار نبینه...نفهمه...ندونه که تکیه گاهش از پایه پوسیده...کوه نیست...پوشاله...! که مبادا بترسه...باوراش بیشتر از این بشکنه...بیشتر از این احساس بی پناهی کنه...یه عمر به خاطر دانیار گفتم زندگی قشنگه...هنوز شقایق هست داداش...هنوز زندگی باید کرد...!اما الان..حداقل الان که می تونم بذار بگم...زندگی قشنگ نیست دایی...قشنگ نیست...!بهش نگو ...اما حق با دانیاره...ما هم باید می مردیم...!ای کاش نرسیده بودی دایی...ای کاش نجاتمون نداده بودی...!

تر شدن مژه هایم را حس می کردم.

-ان مردنم از موندنم بدتره...چون اگه بمیرم روحم آرامش نداره..سرگردون میشه...سرگردون دانیار...سرگردون تنهائیش...سرگردون مظلومیش...سرگردون بی خوابیش...!

اشکم چکید.

-همه فکر می کنن دانیار سنگه...وحشیه...بی عاطفه ست...بی احساسه...اما فقط من می دونم که دانیار یه کرد واقعیه...با همون غیرت..با همون باورا...با همون شجاعت و جسارت...با همون رشادت...! اما با خودش..با من..با همه لج کرده...!آخه تو که می دونی دایی...عراقیا به کنار...ما از دست مردم خودمون دل خونتیریم...! تو که می دونی..تو که کشیدی...تو بگو...تجاوز عراقیا درد داشت یا بی تفاوتی ایرانیا؟کدومش؟

دایی جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- فقط تو نیستی که خفه شدی...بین...منم خفه شدم...هم خفه شدم..هم رونده شدم...روزی هزار بار می گم ایران...سرم روی تن من...نباشد گر که بیگانه شود هموطن من...! اما سرم روی تنمه و بیگانه هموطنمه...می بینم اینا چطور با مجروحین جنگیشون برخورد می کنن...حتی با مایی که امریکایی نیستیم...و وقتی مقایسه می کنم با کشور خودمون جیگرم آتیش می گیره...می سوزم...!نه اینجا طاقت دارم...نه اونجا...!اینجا دلم تنگه...اونجا دلم خونه...! منم آرزو می کردم

که با خانواده م... با همرزمام می مردم و رنج این بودن رو تحمل نمی کردم... اما ما باید بمونیم... نه به خاطر خودمون... به خاطر کسانی که بهمون وابسته ن... به خاطر کسانی که دوستمون دارن... دوستشون داریم...! می دونم خسته ای... می دونم بریدی... اما حق نداری با این روحیه بری تو اتاق عمل... منو ببین... همه وجودم از سرفه هام می لرزه... درد دارم... اما چشمم که به بچه هام می افته انگیزه پیدا می کنم... ما جنگ دیده ها... خیلی وقته که از خودمون گذشتیم... و چون از خودگذشتگی رو بلدیم... باید به خاطر اونایی که به ما تکیه کردن بمونیم... بجنگیم... ادامه بدیم...! کار تو هنوز تموم نشده... خودت تموم شدی... باشه... اما سعی کن دانیار رو ببری به نقطه آغاز... نمی تونی تنهات بذاری... حق نداری... تو کردی... بچه جنگی... تسلیم شدن تو مرامت نیست...! فکر کن... به روزهای قشنگ... به عروسی دانیار... به بچه دار شدنش... به خنده های از ته دلش... به خوشبختیش... الان وقتش نیست که تنها بمونه... الان حق نداری تنهات بذاری... دانیار بیشتر از این تاب نیاره... نمی کشه... باید مقاومت کنی... باید بمونی... نباید بری...! منم هستم... ببین... تا وقتی که تو خوب شی... دووم میارم... اصلا به عشق خوب شدن توئه که سر پام... مریضی تو انگیزه ای شده واسه چهار روز بیشتر نفس کشیدن... این انگیزه رو از دایی پیرت بگیر... نفس خلیا به تو بنده... حق نداری چشم ببندی و نفس همه رو قطع کنی... تو باید تحمل کنی... هنوز جوونی... هنوز زندگی می تونه واست قشنگ بشه... هنوز خیلی زوده واسه ناامیدی... بهت قول می دم... آگه تو بجنگی... منم می جنگم... با هم خوب می شیم... با هم برمی گردیم... با هم دانیار رو به زندگی برمی گردونیم... چشمت رو ببند و دانیار رو تصور کن و بگو باشه.

چشمم را بستم... دانیار را دیدم... همانکه دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و می گفت:

"مدرسه نمی رم... بچه ها مسخره م می کنن."

"پیشم بخواب... خوابم نمی بره"

"می ترسم... می خوان منو بکشن"

"گشتمه... غذا نداریم"

"سردمه... دستام یخ کردن"

"اذیتم می کنن... دعوام می کنن..."

"باهام بیا مدرسه... تنهام نذار..."

"نرو... اینجا بمون... نرو..."

-باشه...!

شاداب:

تبسم داد زد:

-خره..حذفت می کنه ها...آخه مگه دیوونه شدی که درس سه واحدی رو دو در می کنی؟! این نی قلیون شوخی حالیش نیستا!!

کولی ام را کشیدم و از دستش نجات دادم..قدم هایم را تند کردم و گفتم:

-قراره قبل از عمل با وب کم ببینیمش...باید خودمو برسونم.

با حرص گفتم:

-می خواد داداشش رو ببینه..تو سر پیازی یا ته پیاز؟

جوابش را ندادم و با عجله از دانشگاه بیرون زدم و با نهایت سرعتی که از مترو و اتوبوس انتظار می رفت خودم را به شرکت رساندم،همه رفته بودند و صدا از هیچ نقطه ای به گوش نمی رسید. کمی صبر کردم تا نفسم به حال عادی برگشت.مقنعه ام را مرتب کردم و در زدم.صدای دانیار پیچید.

-در ورودی رو ببند.

در را بستم و دوباره برگشتم،اینبار بی اجازه وارد شدم،اتاق در حجم وحشتناکی از دود فرو رفته بود. کمی طول کشید تا پیدایش کنم،رو به پنجره ایستاده بود.با خودم فکر کردم "چقدر سیگار کشیده که اینجوری همه جا رو مه گرفته؟" اما جرات نکردم سوالم را به زبان بیاورم.

-سلام.

جواب نداد.... و این یعنی آن روی ترسناک و بداخلاقی ...

نفسم تنگ شد و سینه ام به خس خس افتاد.کنارش رفتم و با احتیاط گفتم:

-چجوری اینجا نفس می کشین...پر دوده...

در حالیکه زیر چشمی می پاییدمش پنجره را گشودم.دست چپش را به سینه اش زده و آرنج دست راستش را روی آن گذاشته بود و سیگار می کشید.سرخی چشمانش حتی از نیم رخ هم توی ذوق می زد و ریش دو سه روزه،خبر از اوج کسالت و بی حوصلگی اش می داد.یقه پیراهنش تا سینه باز بود و آستینهایش را تا آنجایی که پیراهنش تا می خورد بالا زده بود.دلم برای آشفتهگی درون و بیرونش سوخت.دیاکو سفارش کرده بود مراقبش باشم و من حتی حالش را هم نمی پرسیدم...یعنی دژ محکم و خار داری که دورش بود جسارت نزدیک شدن و مهربانی کردن را از من می گرفت. در دل

بسم اللهی گفتم و دستم را جلو بردم. مردمکش تکان خورد. حرکاتم را زیر نظر داشت اما سرش را حرکت نمی داد. دستم نرسید. یک قدم جلو رفتم و دوباره دست دراز کردم و کمر سیگار بین دو لبش را گرفتم. در کمال ناباوری مقاومت نکرد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

-واسه سلامتیتون بده به خدا... چرا به خودتون رحم نمی کنین.

جواب نداد. سطل زباله ی زیر میز دیاکو را بیرون کشیدم که ناگهان از پشت دستم را قاپید. سنگینی وزن و فشار دست و حرکت یکباره اش قلبم را از جا کند و توی دهانم فرستاد. حتی نتوانستم اعتراض کنم. بداخلاق بود.. اما آثار کمرنگی از خنده در صورتش دیده می شد.

-می خوای آتیشمون بزنی؟ سیگار روشن رو میندازی تو سطل پر از کاغذ خانم مهندس!!!!

طوری مهندس را کشیده و پر تمسخر گفت که آرزو کردم چاهی زیر پایم پدیدار شود و مرا ببلعد. با خجالت عقب کشیدم و گفتم:

-بیخشید.. حواسم پرته...!

تند نبود.. خشن نبود.. مهربان و آرام هم نه.. هیچ حسی نبود...

-جمع کن اون حواس لامصب رو...

سیگار را روی میز شیشه ای خاموش کرد و توی سطل انداخت و بعد نگاهی به فاصله بینمان کرد و گفت:

-با هیچ کس به اندازه تو، احساس هیولا بودن بهم دست نمی ده.

منظورش را گرفتم. در کمال صداقت گفتم:

-آدمو می ترسونین خب...!

روی صندلی نشست. هر دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد، سرش را به عقب برد و چشمانش را بست و گفت:

-صد بار گفتم کاریت ندارم.. از چی می ترسی آخه؟

برای رفع و رجوع حرفم گفتم:

-نه از اون لحاظ نترسیدم...

یک چشمش را باز کرد و گفت:

-از کدوم لحاظ نترسیدی؟

هرچه پوست و گوشت درون دهانم بود و زیر دندانم آمد...با هم گاز گرفتم...چرا یاد نمی گرفتم در مقابل این مرد زبانم را قفل و بند کنم؟

خودم را از تیررس نگاه شیطانم دور کردم و صندلی ای را پیش کشیدم و گفتم:

-هنوز نیومدن رو خط؟

نگاه کوتاه اما پر معنی و تیزی به صورتم کرد و گفت:

-نه...!

انگشتش را روی مانیتور کشید و دوباره اخمهایش در هم رفت...سیگار دیگری از جیبش بیرون آورد... مثل هوای بهار متغیر بود...با جراتی که از نرمش سری قبلش پیدا کرده بودم گفتم:

-قرار شد سیگار نکشین دیگه.

کاور فندک نقره ایش را بلند کرد و دکمه آتشش را فشرد و محکم به سیگار پک زد و دودش را حلقه حلقه بیرون داد.

-به خدا بده...خطرناکه...یه بلایی سر خودتون میارین...

سرش را به پشتی صندلی اش زد و گفت:

- تو به جز وراجی و گریه کردن، هنر دیگه ای هم داری؟

جا خوردم...چقدر بی ادب و گستاخ بود...با ناراحتی گفتم:

-شما چطور؟ به جز تو ذوق مردم زدن سرگرمی دیگه ای دارین آقای مهندس؟

مهندس را مثل خودش کشیده ادا کردم.

لبخندی زد و گفت:

-آره...ترسوندن تو...

چشمانش بود یا آتش سیگار؟ نمی دانم...! اما چیزی آن وسط برق زد...!

دانیار:

به محض برقرار شدن ارتباط...دلم..قلبم...خونسردی و کنترلم...آرامش ظاهری و پوسته سردم...شکست و فرو ریخت.مثل همیشه لبخند بر لب داشت.مثل همیشه ترس از نگاهش،از چشمانش فراری بود.مثل همیشه محکم...مثل همیشه...کوه..مثل همیشه دیاکو...گفت سلام...جواب ندادم...نتوانستم که جواب بدهم...اما شاداب سرش را جلو برد و گفت:

-سلام...حالتون چطوره؟

این دختر با همه بی ادعایش..از من مدعی...منطقی تر رفتار کرد.

لبخند روی لبهای برادرم...جان گرفت.

-خوبی شاداب؟

نگاهم پی داستان کوچکش رفت.ماتویش را در مشت مجاله کرده بود.

-بله..خوبم...شما چطورین؟

از ضربه ای که به پایم زد...پریدم...!

-منم خوبم...

چشمان خسته و بی رمقش پی من بود..پی دهانم...پی یک کلمه از دهان من...!

-داداش...دانیار...خوبی؟

می ترسیدم حرف بزنم...می ترسیدم بین استخوانهای فکم فاصله بندازم...بعد از بازگشت به کردستان...بغض میهمان همیشگی گلویم شده بود و اشک باران بی وقفه آسمان چشمانم...!

-حرف نمی زنی؟نمی ذاری صدات رو بشنوم؟

باز ضربه ای را روی پایم احساس کردم.چطور جرات می کرد؟چشم غره ای به چشم و ابرو آمدنش رفتم و گفتم:

-خوبی؟

خندید...چقدر قشنگ می خندید...

-معلومه که خوبم...امریکای جهانخوار در کنار یه دایی خوشتیپ و یه عالمه دکتر و پرستار ژینگول...محشره پسر...جات خالیه...!

فایده ای نداشت...شوخی هایش بوی شوخی نمی داد...فقط محض دلداری بود...محض عقب راندن سنگی که در مسیر گلویم نشسته بود.آب دهانم را جمع کردم و همه را با هم قورت دادم..مگر سیلابی درست شود و این صخره را از راه تنفسم جابجا کند.

-تو خوبی داداش؟اوضاع رديفه؟همه چی مرتبه؟

بهتر از این هم مگر می شد؟؟؟بهتر از این مگر معنی داشت؟؟؟

-خوبم...همه چی خوبه...نگران نباش.

لبخندش قشنگ بود...خندیدنش قشنگ بود...شاداب حق داشت که بی دلیل عاشقش شود.انگشتش را روی شیشه دوربین کشید...انگار می خواست لمس کند...و بعد گلویش را مالید...انگار او هم صخره داشت...

-دیگه باید برم...فقط...

اگر عمل نمی کرد چند روز بیشتر زنده می ماند...اگر عمل می کرد شاید این دیدار...!نه...کاش عمل نکند...!دهان باز کردم...که نرو...اما مغزم فرمان نداد و زبانم نچرخید...روش شاداب را امتحان کردم...شلوارم را با تمام قدرت فشردم...لبه‌هایم را که نه...قلبم را گاز گرفتم...!

-دانیار...داداش...من دارم می رم...نمی دونم چی میشه..اما هرچی که بشه...فراموش نکن که تو مقصر هیچ اتفاقی نیستی...!می فهمی چی می گم؟

چه اتفاقی؟؟؟مگر قرار بود چه بشود؟چه می گفت دیاکو؟؟؟

-هر اتفاقی که بیفته...مسببش تو نیستی...!گوش می دی چی می گم؟حال و روز من خیلی وقته که بحرانی شده...خودم سهل انگاری کردم...خودم مقصرم...

شلوار جوابگو نبود...موهایم را چنگ زدم.

-دانیار...گوش می دی به حرفام؟

انگار با چنگک درونم را ریش ریش می کردند!

-هر اتفاقی بیفته...تنهات نمی دارم...چه تو این دنیا باشم...چه نباشم...من باهاتم...باشه؟

چه می گفت؟ واقعاً فکر می کرد من به روح اعتقاد دارم؟ آنهم روحی که برگردد و با زنده ها زندگی کند؟

-هرجا باشم..حواسم بهت هست داداش...هرجا باشم...دلم پیشته...قول بده که اگه...

مو هم فایده نداشت...چنگ و مشت هم جواب نمی داد...دستم را با ضرب روی میز کوبیدم...آنقدر شدید که شاداب و هرچیزی که روی میز بود از جایشان پریدند.

-نمی خوام...!

سکوت کرد...به زور راه باریک از کنار صخره باز کردم و ادامه دادم:

-یه عمر تو گوشم خوندی که مامان بابا...همه ی مامان باباها...حتی اگه مرده باشن...بازم حواسشون به بچه هاشون هست...هی گفتی مامان تو رو می بینه...پسر خوبی باشه...بابا حواسش هست...نگران نباش...دایان مراقبته...نترس...! اولاش باورم می شد...می گفتم هرچی دیاکو بگه راسته...اما یواش یواش فهمیدم دروغه...این حرفا همش کشکه...!مردن یعنی تموم شدن...کسیکه مرده دیگه مرده...حتی اگه روح و جهنم و بهشت و برزخم راست باشه...اونقدر سر مرده ها شلوغه که دیگه وقتی واسه ما زنده ها ندارن...!

صخره جا به جا شد...نفسم رفت...سرسختانه مبارزه کردم...!

-پس اگه نگرانمی...اگه واست مهمم...باید بمونی...باید برگردی...تو همین دنیا...اون دنیا و مخلفاتش پیشکش اونایی که معتقدن...من فقط همین زندگی مزخرف رو قبول دارم...می فهمی؟

دانه های اشک برادرم به درشتی مروارید بود...واضح...حتی از طریق دوربین...با اینهمه فاصله...!

-من منتظرتم...می دونم هیچ وقت برادر خوبی واست نبودم...اما...

صدایم شکست...نتوانستم در چشمانش نگاه کنم...سرم را پایین انداختم...

-اما...خودت خوب می دونی...

خواستم بگویم...می دانی...که همه زندگی منی...که تنها امید بودنمی...که دوستت دارم...اما نشد...نتوانستم...

-تو باید برگردی...به رفتن فکر نکن...چون هرجا بری دنبالت میام...پس برگرد...

صدای او هم شکست.

-دانیار...

سرم پایین بود...اما دستم را بالا گرفتم.

-متاسفم که بازم توی شرایط بحرانی زندگیت کنارت نیستم... اما قسم می خورم تا وقتی که از عمل برگردی... پای همین کامپیوتر... همینجا منتظرتم... قول می دم... مرد و مردونه...!

هق هق شاداب روی اعصابم بود... دلم می خواست تنها باشم و بی پروا... های های.. به حال خودم و روزگارم گریه کنم.

-شاداب؟

صندلی اش را پیش کشید و در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:

-بله؟

-فقط به تو اعتماد دارم... دانیار دستت امانته...! مراقب جفتون باش...!

گریه اش تبدیل به ضجه شد.

-دانیار...

....-

-سرت رو بالا بگیر پسر...

چقدر سخت بود... بالا گرفتن سری... که از سبکسری هایش... سرافکننده بود...!

به چشمانش زل زد... هرچند غیرمستقیم... لبخندش قشنگ بود... همزمانی اش با اشک... قشنگ ترش هم کرده بود... دوباره انگشتش را روی لنز کشید و گفت:

-به داشتنت افتخار می کنم...

این جمله مسخره را گفت... و... رفت...!

شاداب:

اینکه دیاکو را فراموش کنم و استرس سلامتی برادرش بیشتر جانم را بگیرد عجیب بود... اما اتفاق افتاد. همان شب... درست در لحظه ای که عشق و روح و نفسم، زیر تیغ جراحی با مرگ گلاویز بود... من فراموشش کردم و تمام همت و اعتقادتم را برای نجات برادرش به کار بردم. دانیار سرپا بود... گریه و بی تابی نمی کرد... حرف هم نمی زد... اما حالش خراب بود... حتی خراب تر از دیاکو... خطرناک تر از دیاکو...! سفیدی چشمانش را نمی دیدم... عروق مویرگی درون چشمش همه متورم و پر خون بودند. رگهای دستانش.. گردنش و هر نقطه ای از بدنش که من می دیدم بیرون زده و نبض دار بودند... مثل وقتی که

که پدرم اور دوز می کرد...مثل وقتیایی که مرگ در اطرافش پرسه می زد...! آن شب مرگ را در نزدیکی دانیار دیدم...حضورش را حس کردم و ترسیدم...دیاکو کسانی را داشت که مراقبش باشند...دکترها...پرستارها...دا بی اش...بیمارستانی با تمام تجهیزات و امکانات...کشوری با نهایت حساسیت نسبت به جان آدمها...اما..دانیار چه؟دانیار تنها بود...بی کس...خسته...پریشان...!اگر من تنهائیش می گذاشتم و همین جا از شدت اینهمه فشار سخته می کرد هیچ کس نمی فهمید...هیچ کس با خبر نمی شد...هیچ کس اهمیت نمی داد...! دانیار زجر کشیده تر از دیاکو بود...آسیب دیده تر...دانیار از خیلی وقت پیش از زندگی بریده بود...و امشب...حس می کردم آماده است برای رفتن...برای بریدن یک نخ باریک و رها شدن...معلق شدن...!

بی تجربه بودم...بچه سال...ترسو...از مرگ می ترسیدم..از مرده هم همین طور...و این جسم متحرک هیچ فرقی با یک مرده ای که سالها در گور خوابیده بود نداشت.

چند نفس عمیق کشیدم...که مسلط شوم بر خودم و ترسم و فضای وحشتناکی که اطرافم را گرفته بود..موهایم را به زیر مقنعه ام سر دادم و نزدیکش شدم..هیچ وقت دلداری دهنده ی خوبی نبودم..اما باید حرفی می زدم..حرفی که سکوتش را و یا حتی بغضش را بشکند و از خطر سنکوپ نجاتش دهد..آرام گفتم:

-به جای سیگار کشیدن واسش دعا کنین.

پوزخند نزد...از گوشه چشم نگاهم نکرد...و همین نگرانی ام را بیشتر کرد..پیراهنش را کشیدم:

-آقا دانیار...دارین خودتون رو نابود می کنین...یه کم آروم باشین.

چه سیگاری می کشید که دودش اینقدر غلیظ و سوزاننده بود؟

-مگه خودتون نگفتین مرگ و زندگی دست خداست؟پس چرا دست به دامن خدا نمی شین؟ در حال حاضر اون تنها کسیه که می تونه کمکش کنه.

خدا را شکر..پوزخند زد...!

-بابا مامانت رو خیلی دوست داری؟

با تعجب دستم را از بازویش رها کردم...این چه سوالی بود؟

-خب معلومه که دوستشون دارم.

-خواهرت رو چطور؟

-همه زندگیمه...!

چرخید...چقدر شکسته و پیر به نظر می رسید.

-پس بهشون بگو...بگو که چقدر دوستشون داری...بگو که چقدر واست مهمن...بگو که چقدر با ارزش و عزیزن...فکر نکن که اونا خودشون می دونن و نیازی به تکرارش نیست...نه..آدما احتیاج دارن که بشنون...این مهم بودن رو..عزیز بودن رو با گوششون بشنون..با تموم وجودشون حس کنن...آگه نگی...آگه نگی و از دستت برن...آگه نگی و ندونسته یا از اون بدتر با دلخوری و دلشکستگی بمیرن...اون وقت تو می مونی و یه دنیا افسوس...یه دنیا حسرت...یه زندگی پر از کابوس و پر از درد...یه بغضی می شینه تو گلو...که با سالها اشک هم درمون نمیشه...کنده نمیشه...نابود نمیشه...

چانه اش می لرزید...اما چشمشانش خشک و خالی بود...مثل همیشه!..!

-حسرت..افسوس..عذاب وجدان...آخ...وحشتناکن شاداب...همیشه طوری زندگی کن که هرگز طعم اینا رو نچشی...چون نمی دونی با چه قدرتی روح و روان و طروانت رو می دزدن و تو یه قبر سیاه دفن می کنن...دیگه نمی دارن زنده باشی...نمی دارن زندگی کنی..نمی دارن معمولی باشی...

عقب عقب رفت...تا به سه کنج دیوار رسید...کمرش را روی دیوار لغزاند و نشست...شکل فرود آمدنش اوج ناتوانی پاهایش را نشان می داد.

-خوش به حالت که پدر داری..درسته معتاده...اما پدیره...اون روز که می خواستیم ببرشیم واسه ترک...بهت گفت شاداب بابا...نمی دونی چقدر حسودیم شد...که تو بابا داری...مهم نیست چچوریه...مهم اینه که هست...که هنوز می گی بابا دارم..که هنوز گاهی می گی بابا...خوش به حالت...خوش به حالت که مادر داری...کسی که چه مریض جسمی باشی...چه مریض روحی...با دستاش..با نوازشاش...با محبتای کلامی و عمیقش...شفات می ده...آرومت می کنه...چون داری،نمی دونی...قدر نمی دونی...نمی فهمی گفتن کلمه مامان چه لذتی داره...بگی مامان...مادر...مامان...!تو نمی دونی چه ثروتی داری...فقر مادی قابل تحمله..قابل حله...اما فقر عاطفی...آخ...

سرش را به دیوار زد و چشمش را بست...سیگار می سوخت..خاکسترش روی زمین می ریخت.

-خیلی کم سن و سال بودم که اون دو نفر رو از دست دادم...آگه می دونستم تو همون چهار سال به اندازه تموم سالای عمرم می گفتم..مامان..بابا..مامان...با با...آگه فرصت داشتم...آگه می دونستم اینقدر زود از دستشون می دم...روزی هزار بار..با همون زبون نصفه و نیمه و بچگانه م می گفتم دوستتون دارم..دوستتون دارم..دوستتون دارم...اما مهلت ندادن...تو می گی اجل...تو می گی خدا...من می گم آدما...حیوونا...مهلتشون ندادن...مهلتم ندادن...و یه عمر حسرت رو تو جونم تلنبار کردن.

رنگش لحظه به لحظه سفیدتر می شد.

- فکر کردم جنگ تموم شده... فکر کردم دیگه خطری دیاکو رو تهدید نمی کنه... فکر کردم حداقل اون واسه همیشه می مونه... پیشم می مونه... حتی به از دست دادنش فکر نمی کردم... باورم نمی شد دیاکو هم... سرش را به آرامی به دیوار کوبید.

- فرصت داشتیم به دیاکو بگم چقدر واسم مهم و عزیزه... بگم چقدر دوستش دارم... بگم چقدر بهش وابسته م... ایندفعه آدما مقصر نبودن... حیوونا گناهی نداشتن... ایندفعه من کم گذاشتم... من قدر ندونستم... من حماقت کردم... شایدم واقعاً نمی دونستم که نبودنش چه ضایعه ی وحشتناکیه... چون به نبودنش فکر نمی کردم... نمی دونستم...! چشمش را باز کرد... چشمهای تبار و بی رمقش را...

- اما تو بدون... تو قدر بدون... مرگ هر لحظه ممکنه سراغ عزیزات بیاد... هر لحظه... بی خبر... بی مقدمه... بی علامت... بهت زنگ نمی زنه که آماده شی... میاد و در اوج ناباوری عزیزت رو با خودش می بره... درد از دست دادن کسی که دوست داری یه چیزه... عذاب وجدان از کم کاری هات... از بداخلاقی هات... از بدرفتاری هات... از بی محبتیات... یه چیز دیگه ست...! اولی یه مسئله طبیعیه و واسه همه پیش میاد... بهش عادت می کنی... فراموش نه... عادت می کنی... تحملش راحت میشه... اما وای از دومی... اما از دومی... اما از عذاب وجدان که حتی توان گریه کردن رو هم ازت می گیره!

دوباره چشمش را بست... دلم آتش بود... کباب بود... خون بود... روی زمین نشستم... کنارش... دستم را بالا بردم... می خواستم دست یخ زده اش را لمس کنم... اما نشد... هیچ حرکتی نمی توانست زخمهای عفونی و عمیقش را التیام دهد. با بغض گفتم:

- من چیکار کنم که حالتون بهتر شه؟ چیکار کنم؟

سیگار را بین لبهایش گذاشت و گفت:

- دعا کن...

برخاستم... به آبدارخانه رفتم... وضو گرفتم و برگشتم و وسط اتاق... روی خاک... به نماز ایستادم...!

دانیار:

زنگ موبایل دلم را آشوب کرد... وحشت زده و افتان و خیزان خودم را به میز رساندم و بلافاصله تماس را برقرار کردم... صدای ضعیف دایی با تاخیر به گوشم رسید.

- دانیار جان؟

لبه میز را فشردم.

-دایی...

لعنت به این صخره...

-اجازه دادن به دوربین مرکزی وصل شیم. الان اگه کامپیوترت رو روشن کنی می تونی ما رو ببینی.

دکمه وبکم را زدم. راهرویی مثل راهروی تمام بیمارستانها.. با صندلیهایی که دایی و خانواده اش را میهمان کرده بود و در بزرگ و سبز و سفیدی که با رنگ قرمز نوشته بود "Operating room"

-هنوز خبری نشده... حرفی نزدن؟

-نه هنوز.. کسی از اتاق عمل بیرون نیومده. چون می دونستم نگرانی دوربین رو وصل کردیم که در جریان لحظه به لحظه باشی.

شاهو... پسر دایی ام... دستش را تکان داد و سرش را نزدیک گوشی پدرش برد و گفت:

-نگران نباش بداخلاق... ما اینجاییم... هواشو داریم...

نشمین... دختر دایی ام... لبخند زد و گفت:

-ترس دانیار... دکترها به عملش خوشبین بودن... خوب میشه...

برآمدگی گلویم را ماساژ دادم و گفتم:

-صدای لپ تاپ رو بالا ببرین... می خوام همه چی رو بشنوم.

شاهو گفت:

-اطاعت میشه... تماس رو قطع کنین تا از این طریق حرف بزنیم...

گوشی را روی میز پرت کردم و گفتم:

-چرا اینقدر طول کشید؟ دارن چیکار می کنن؟

شاهو خندید و گفت:

-سزارین که نیست نیم ساعته تموم شه. تا اون دل و روده داغون رو راست و ریس کنن طول میکشه.

- چرا هیچ خبری نمی دن؟ مگه نمی گفتمی اونجا همراه مریض رو در جریان روند عمل می دارن. پس کو؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

نگاه شتاب زده اش را به دایی دیدم.

- نه بابا... چه اتفاقی؟ گفتم خبر می دن... ولی نه دقیقه به دقیقه... گزارش فوتبال که نیست پسر...

سکته مغزی چه علائمی داشت؟ داغ شدن مغز؟ گر گرفتن پیشانی؟ احساس پارگی تمام عروق؟ فلجی اندامها؟... من همه علائمش را داشتم.

- همیشه خودتون یه خبری بگیرین؟

قبل از پاسخ او... در اتاق باز شد و زنی سبزیپوش بیرون آمد... همزمان با هجوم دایی و فرزندانش به سمت پرستار... منمهم از جا پریدم... بیج اسپیکر را تا آخر پیچاندم و همه تنم را چشم کردم و به مانیتور دوختم.

شاهو: Whats up

زن عجله داشت... ماسکش را انداخت و ضربه ای به بازوی شاهو زد و گفت:

- cool it-

و با قدمهای تند از معرض دید من خارج شد. داد زدم...

- منظورش از آرام باشین چی بود؟ چرا گذاشتی بره؟ چرا نپرسیدی؟

اما شاهو هندزفری اش را از گوش بیرون آورده بود و صدای من را نمی شنید. اما من صدای دایی را می شنیدم.

- یا امام غریب...

امام غریب دیگر چه کسی بود؟ این حرفها یعنی چه؟ چرا شاهو مات مانده؟ چرا نشمین دستش را روی دهانش گذاشته؟ فقط گفت آرام باشید... همین را گفت... آرام بودن که معنی بدی نمی داد...

زن برگشت. دایی راهش را بست... من با آن فاصله التماس را در چشمانش می دیدم. کف دستانش را بهم چسباند و گفت:

- Please...

زن نگاهش را بین آنها چرخاند و گفت:

SO sorry... We are missing him-

دایی زانو زد و نالید:

-یا علی...

شاهو مشتش را به دیوار کوبید و فریاد زد:

-نه...

نشمین جیغ کشید:

-خدا...

دستم را بالا آوردم...چه شد؟ sorry که همیشه معنای تاسف نمی دهد...گاهی یعنی ببخشید...شاید منظورش این بود که ببخشید برو کنار...ببخشید...وقت ندارم...ها...یا missing...همیشه که معنای از دست دادن نمی دهد...شاید منظورش این بوده که دلش تنگ شده...دلش تنگ شده حتما...سرم را چرخاندم...شاداب با صورت سفید و دهان باز به مانیتور نگاه می کرد...صخره را قورت دادم و گفتم:

-شاداب...sorry به فارسی چی میشه؟

با چرخاندن مردمکش هزاران قطره اشک با هم چکید.

نه...اینها ترجمه بلد نبودند...

-نشیدی می گن miss you! یعنی دلم تنگ شده...معنیش این میشه...مطمئنم...

با دستانش صورتش را پوشید و همانجا کنار میز نشست...!

شاهو را صدا زدم...اما هیچ کس صدایم را نمی شنید...

دستم را جلو بردم و اتاق سبز را لمس کردم...چرا نفسم منقطع شده بود؟ انگار تمام پله های برج میلاد را تا آخرین طبقه دویده باشم...

-دیاکو...

جواب نداد...هیچ کس جواب نداد...

-داداش...

مانیتور را بغل کردم...به جای دیاکو...

-می بینی؟ حواست هست؟ من اینجام... منتظرم... منم دلم تنگ شده... بیا بیرون دیگه... بیا همه دلشون واسه خنده هات تنگه... حتی این پرستار خارجیه... اونم دلش تنگه... زود باش داداش... یالا... همه منتظریم... بسه هرچی اون تو بودی... بیا بیرون مرد... بیا بیرون و بخند... بیا بیرون و داد و بیداد کن... بیا بیرون و بزن تو گوشم... فقط بیا... اونجا جای تو نیست... اونجا حق تو نیست... بیا بیرون... من دیگه غلط بکنم عذابت بدم... غلط کنم تنهات بذارم... غلط کنم باعث نگرانیت بشم... بیا بیرون... خودم نوکرتم... تا ابد... دریست... دیگه نمی دارم اذیت شی... هرچی تو بگی... هرچور تو بخوای... فقط بیا...

کسی بازویم را کشید... با خشونت هلش دادم:

-من این حرفها حالیم نیست... sorry و missing نمی فهمم... تو نمردی... اینا تو رو نمی شناسن... مگه عزرائیل می تونه جون تو رو بگیره؟ مگه خدا می تونه اینقدر ظالم باشه... اینهمه آدم بیخود و به درد نخور... چرا باید تو رو از من بگیره؟ چرا؟

صدای ظریف و گریانی در کنار گوشم التماس می کرد و دستم را می کشید. مانیتور را رها کردم و راست ایستادم... باز که این دختر گریه می کرد... انگشتم را روی اشکهایش کشیدم و گفتم:

-چیه شاداب؟ چرا گریه می کنی؟ دیاکو حالش خوب میشه... برمیگرده خونه... پیش من... پیش تو... اصلا شاید وقتی که خوب شه... وقتی که مطمئن شه مریض نیست... بیاد خواستگاریت... آخه... همه نگرانش این بود تو جوونی بیوه شی... حالا که دیگه خوبه... دیگه مریض نیست... دیگه درد نداره... توام که دوستش داری... همه چی درست میشه... فقط باید زود واسش یه بچه بیاری... آخه داداشم عاشق بچه ست... یکی و دو تا هم نه... زیاد... آخه داداشم خونواده شلوغ دوست داره... نگران درستم نباش... من کمکت می کنم... واسشون پرستار می گیریم که تو هم به درست برسی... فکر کن... تو مامان شی... داداشم بابا... من عمو... منم با شماها زندگی می کنم... آخه داداشم طاقت دوری منو نداره... ازم بی خبر بمونه نگران میشه... وقتی برگردی دیگه تنهات نمی دارم... حتی یه دقیقه... از نظر تو که اشکالی نداره؟ ها؟ منم با شما زندگی کنم... نزدیک داداشم؟

سیلی سختی توی صورتم نشست... آنقدر سنگین که سرم به سمت مخالف پرت شد... قلبم نزد... آنقدر نزد تا مردم و دوباره زنده شدم... و وقتی به این دنیا برگشتم... نشستم... کف دستانم را روی موزاییک سرد گذاشتم... شانسه هایم فروافتادند و مصیبت با قدرت هرچه تمام تر... صخره به صخره افزود و ته مانده نفسم را قطع کرد...!

گره افتاده در کارم

به خود کرده گرفتارم

به جز در خود فرو رفتن

چه راهی پیش رو دارم؟

پنج ماه بعد

شاداب:

-دریغ از ذره ای شعور تو اون کله ی پوک تو...

کتابهایم را توی کولی گذاشتم و گفتم:

-آخه خنگ خدا...واسه حلقه و طلا و لباس خواب خریدن که لشکرکشی نمی کنن.خودتون دوتا برین..بی سرخر..بی مزاحم...

پا روی پا انداخت و گفت:

-می گم خری واسه همینه...آخه من چطوری با این پسره برم لباس زیر بخرم.

خندیدم:

-وا...تو رو چه به این حرفا...از بس ترموستات ترموستات کردی که دیگه منم مشخصات دقیقش رو می دونم...اونوقت الان شده پسره؟ازش خجالت می کشی؟

خودش را جلو کشید و گفت:

-اولش اینکه تو غلط می کنی مشخصات ترموستات شوهر منو بدونی دختره ی بی حیا...بعدشم حالا من یه غلط اضافه کردم...تو که می دونی تا حالا انگشتمونم به هم نخورده...

لپش را کشیدم و گفتم:

-آخرش که چی؟بالاخره که باید قید این خجالتا رو بزنی.چه بهتر که از همین لباس خواب و لباس زیر شروع کنی...

چشمکی زدم وادامه دادم:

-اصلا اصلش اینه که این چیزا با سلیقه اون باشه.

صورتش گلگون شد...نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- کوفت... بی تربیت... از موقعی که با این کرد که می چرخ می خیلی چشم و گوشت باز شده ها... اثر منفی گذاشته روت... فکر نکن من حواسم نیست.

با لبخند از جا بلند شدم و گفتم:

- جهت اطلاع و سوزوندن یه جایی از شما... الانم دارم می رم پیشش.

با حرص گفت:

- ما رو ببین یه عمر رو دیوار کی یادگاری نوشتیم... اینه رسمش شاداب خانوم؟ حالا اون کردک اوزون بُرن از من واجب تر شده؟ می خوامی تو حساس ترین مرحله زندگی منو رها کنی بری بچسبی به اون؟ معنای دوستی اینه؟ خیلی نامردی...

ضربه ای به بینی اش زدم و گفتم:

- الان که حساس نیست... ولی قول می دم تو قسمت حساسش حضور داشته باشم... فقط تخت پایه بلند بگیرین که اون زیر جا شم... آخ که چه برنامه هایی دارم واسه اون مرحله حساس زندگی تو...

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- خیلی بی ادب شدی شاداب... گمشو برو دیگه نبینمت... مامانم گفته با دخترایی مثل تو نگردم... آویزون... سر برادر اولی رو که خوردی... حالا نوبت این یکیه؟ اصلا لیاقتت همون آره ماهیه... برو تا منو هم به انحراف و راههای خلاف نکشوندی... رفیق ناباب... دوست نا اهل...

دستم را برایش تکان دادم و گفتم:

- باشه... پس من رفتم... خوش بگذره... اتاق پرو که رفتی حواست به خودت باشه...

صدایش را از توی کلاس می شنیدم...

- زهرمار... نامرد... بی وفا... بی معرفت... نوبت تو هم میشه... حالا می بینی... شادااب... کجا می ری؟ صبر کن... ای بمیری الهی...

موبایل ارزان قیمت اما محبوبم را از جیب درآوردم و دوباره پیامکی را که از طرف دانیار رسیده بود خواندم.

- تا ده دقیقه دیگه می رسم.

ساعت گوشی را نگاه کردم... هنوز ده دقیقه نشده بود... کمی مقابل در ورودی دانشگاه قدم زدم تا صدای تک بوقهای خاص خودش توجهم را جلب کرد... مثل همیشه... سه بوق کوتاه... اما بی فاصله... می دانستم از فس فس کردن بدش می آید... سریع

خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم.

-سلام...خوبین؟

-سلام...

و بدون حتی یک احوال پرسی ساده حرکت کرد.

-چه خبر؟

با ذوق گفتم:

-طرحم رو قبول کردن...یه ایرادای کوچولو ازش گرفتن...اما در کل خوششون اومده بود...شماره حساب خواستن که پولم رو واریز کنن...منم چون اسم شما پای طرح بود شماره حساب خودتون رو دادم.

دستانم را بهم کوبیدم:

-وای..نمی دونین چقدر خوشحالم...

لبخند محوی زد و گفت:

-آره معلومه..احساس مهندس بودن بهت دست داده...!

با اخم ساختگی به صورت تکیده و رنگ همچنان زردش نگاه کردم و گفتم:

-درسته که شما خیلی کمکم کردین...منم خیلی ازتون ممنونم...اما بی انصاف نباشین دیگه...خودمم خیلی زحمت کشیدم...مثل یه عدد حیوون دراز گوش ازم کار کشیدین...!

لبخندش گسترش نیافت..اما کنار چشمانش چین خورد...!

-اون طرح افتضاحی که تو کشیده بودی به این راحتیا درست نمی شد...در ضمن اسم من پای اون کار بود...میخواستی آبروم رو ببری؟بازم خوبه که تونستی به موقع برسونیش..حالا پولش چقدری میشه؟

با دلخوری جواب دادم:

-نمی دونم..روم نشد بپرسم...!

اینبار خندیدم...کامل و بدون خساست...

-به به...اینجوری می خوای کار کنی بچه جون؟بازار روم نشد و خجالت کشیدم و این حرفها سرش نمیشه...گرگ نباشی..پاره پاره ت می کنن.

چقدر از من ایراد می گرفت... از همه چیزم... کارهایم... رفتارهایم... ب رخوردهایم... سرم را پایین انداختم و با دکمه مانتویم بازی کردم.

-یاد می گیرم خب... یه کم بهم مهلت بدین.

باز هم خندیدم... از آن خنده های کمیاب... که برای من حکم کیمیا را داشت... دانیار این روزها... خیلی کمتر از دانیار چند ماه پیش می خندید.

-حالا نمی خواد قهر کنی... همین الانشم کلی از همکلاسیات جلوتری... درسته خسته میشی... بهت فشار میاد... اما در عوض همه اینا تجربه کاریه... وقتی فارغ التحصیل بشی کلی کار بلدی... نه مثل بقیه که بعد از چهارسال درس خوندن بازم فرق تیرآهن هیجده و بیست و چهار رو نمی دونن.

گل از گلم شکفت... حرفهایش گوشت شد و به تنم چسبید.

-هرچند که... هنوزم معتقدم دختر جماعت به درد این کارا نمی خوره...!

بادم خالی شد... مگر امکان داشت دانیار عوض شود؟ اعتراض کردن هم فایده نداشت... از پس زبان رک و تلخش بر نمی آمدم.

-از شرکت چه خبر؟

-خوبه... از وقتی اتوکت رو یاد گرفتم...

مکث کردم...

-از وقتی که اتوکت رو بهم یاد دادین یه پله ترقی کردم... دیگه منشی نیستم... یه سری کارای کوچیک رو به من می دن... کلی انگیزه پیدا کردم.

سرش را تکان داد.

-خوبه... امتحانت چی شد؟ استاتیک...!

تمام دلخوری هایم فراموش شد... از جا پریدم و مورب... به سمت او... نشستم.

-وای... استاتیک نه... اُفتاتیک... نصف بچه های ترم پیش افتادن... این دکتر محبی خیلی سخت گیره... واقعاً اذیت می کنه... ولی حدستون درست بود... سوالا همونایی بود که باهام کار کردین... من و تبسم خوب دادیم... مطمئنم نمره مون عالی میشه...

و ناگهان سکوت کردم...چقدر موفقیت های این روزهایم را مدیون دانیار بودم و خودم نمی دانستم...!

دستش را روی گردنش گذاشت و ماساژ داد..بعد از آن اتفاق دردهایش بیشتر شده بود.

-خوبه...دیدی که افتاتیک رو هم میشه پاس کرد...پس دیگه اینقدر به خاطر درس به خودت استرس وارد نکن..حالا کجا بریم؟

می دانستم اگر مجبورش نکنم...غذا نمی خورد...ماهها بود که به اجبار من و با ترفندهای مختلف من لقمه بر دهان می گذاشت.

-گشمنه...!

نگاهم کرد...از همان گوشه چشمی ها...

-تو چرا تا منو می بینی گشمنه ت میشه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-چیکار کنم خب؟از صبح دانشگاه بودم...تازه شم..خودم حساب می کنم اصلاً...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-بابا پولدار...!

دستانم را بغل کردم و گفتم:

-پس چی؟دو سه تا دیگه از این طرحا بزنم...یعنی بزنیم...پولدارم میشم...!

-اون که البته...حالا غذا چی می خوای؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اون جیگریه بود...یه بار باهم رفتیم...بریم اونجا...

باز هم گوشه چشمش چین افتاد.

-فرمایش دیگه؟

با پر رویی گفتم:

- فعلاً همین...!

آهی کشید و گفت:

- پس بزن بریم...!

سرمای هوا هنوز استخوان سوز بود... کاپشنم را دور خودم پیچیدم و روی نوک پا ایستادم تا یقه کاپشن او را هم بالا بدهم. عقب رفت و گفت:

- چیکار می کنی بچه؟

یاد گرفته بودم که در مقابل دانیار... نباید عقب نشینی کرد... جواب معکوس می داد. دوباره روی پا ایستادم و گفتم:

- تازه سرماخوردگیتون بهتر شده...

یقه را که درست کردم گفتم:

- زیپش رو هم ببندین... تو ماشین گرم بود... باد بهتون بخوره مریضیتون عود می کنه. بعدشم... مگه دکتر نگفت باید پیشونیتون رو گرم نگه دارین. چرا کلاه نمی پوشین آخه؟

بی توجه به نگرانی من دستش را توی جیبش فرو برد و گفت:

- همینم مونده کلاه بیوشم و پیام تو خیابون...!

کنارش راه افتادم.

- مگه چیه؟ خوش تویی مهم تره یا سلامتی؟

جوابم را نداد. دستم را به سمت زیپش بردم که صدایش درآمد.

- نکن دختر جون... زشته...

گاهی یادم می رفت طرف حسابم... خون گُردی در عروقش دارد...!

- پس خودتون ببندینش...

- هنوز نمی دونی من خوشم نمیداد جلوی کت یا کاپشنم بسته باشه؟

وای... چطور از اینهمه لجبازی این مرد دیوانه نمی شدم. با عصبانیت گفتم:

-باشه...ولی وای به حالتون اگه بازم مریض شین...اونوقت من می دونم و شما...

پوزخند زد...مثل دانیار قبلی.

-مثلا می خوام چیکار کنی کوچولو؟

حرص زده گفتم:

-سر خودمو می کوبم تو دیوار.

درز مقنعه ام را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

-پس تمام تلاشم رو می کنم که مریض شم.

مقنعه بهم ریخته ام را مرتب کردم و گفتم:

-واقعاً که...تقصیر منه که نگران شما.

قدمهایش را تند کرد و گفت:

-آره..منم موافقم..تقصیر توئه...!

شاید در ظاهر حرص می خوردم و عصبی می شدم...اما در واقع..برای هر کلمه ای که از زبانش خارج می شد..خدا را شکر می کردم.

-چند تا سفارش بدم؟

-شما چندتا می خورین؟

-من گشنه م نیستم.

سریع در ذهنم حساب کردم و گفتم:

-ولی من خیلی گشنمه..هشت سیخ...

-باشه..برو بشین...منم میام...

با اکره روی صندلی های کتیف نشستم و دستانم را بالا گرفتم که با میز برخورد نداشته باشد.از دور نگاهش کردم..چقدر لاغر شده بود...آه پر دردی کشیدم و با آمدنش...به جای غم، خنده بر صورتم نشاندم.

-نوشابه می خوردی دیگه؟

دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم:

-آره... مواظب کیفم باشین تا من دستامو بشورم و پیام.

فقط چپ چپ نگاهم کرد. شستن دست بهانه بود... می ترسیدم بغض خانه کرده در چشمانم را ببیند... بغضی که نمی دانم چرا خوب نمی شد. وقتی که برگشتم غذا را روی میز گذاشته بودند. دانیار دستش را زیر چانه اش زده بود و با انگشتش خطهایی روی صفحه موبایلش می کشید...

-چرا شروع نکردین؟

-تو بخور... من نمی خوام...

سعی کردم با اشتها و مشتاق به نظر بیایم... لقمه اول را در دهانم گذاشتم و لقمه دوم را به سمتش گرفتم:

-دیگه نمی رین سر سد؟

لقمه را از دستم گرفتم.

-فعلاً نه...

لقمه سوم هم برای او بود.

-از شرکت خودتون چه خبر؟ کارا خوب پیش می ره؟

-آره... خوبه...

لقمه چهارم هم برای او بود.

-دیروز مهندس سهرابی سراغتون رو می گرفت.

-می دونم... به خودمم زنگ زد...

برای اینکه شک نکنند... لقمه پنجم را خودم خوردم.

-خب؟ نمایین؟

-تو رو که برسونم یه سر میام بالا.

لقمه ششم را هم توی دستش چپاندم.

-اون خانومه هم که گفتم آشناست...قرار شد از این به بعد اون بیاد واسه تمیزی خونه...شماره خودتون رو بدم یا خودم باهاش هماهنگ کنم؟

چند قلپ از نوشابه ام خورد...قلب غمگینم با همین اندک ها هم شاد می شد.

-خودت هماهنگ کن...من حوصله این کارا رو ندارم.

لقمه هفتم...

-نمی خورم شاداب...همه رو ریختی تو گلوی من...

-همین یکی...خواهش می کنم.راستی از بابام راضی هستین؟

لقمه را جوید و گفت:

-آره...توی شرکت سپردم حواسشون بهش باشه...

لقمه هشتم...

-خدا خیرتون بده...از وقتی دوباره برقکاری می کنه کلی روحیه ش عوض شده..شبا اینقدر خسته ست که فقط می خوابه...

-جلسات روان درمانیش رو مرتب می ره؟

-آره..مامانم همراهش می ره...انگار بیست سال جوون تر شدن هر دوشون...!

-خوبه...اما بازم مراقبش باشین...خطر هنوزم تهدیدش می کنه.

لقمه نهم...

-می دونم...حواسمون هست...اما خودشم عوض شده...احساس مفید بودن می کنه...وقتی واسه خونه چیزی می خره و

ازش تشکر می کنیم...وقتی از کار بر می گرده و بهش خسته نباشید می گیم نمی دونین چشماش چه برقی می زنه...!

-خوبه...!

لقمه دهم...

-من چطوری می تونم اینهمه لطف شما رو جبران کنم؟

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را از هم گشود و گفت:

-همینکه بقیه این جیگرا رو به خورد من ندی کافیه...!

خندیدم و گفتم:

-آخه تنهایی نمی چسبه...!

در چشمانم خیره شد و گفت:

-کور شه اون بقالی که مشتریش رو نشناسه...شاداب خانوم...!

می دانست...و سکوت کرده بود...!

تا شرکت همراهی ام کرد...متکلم وحده بودم...از درس و دانشگاه گرفته..تا تبسم و افشین...تا شادی و مادرم...تا شرکت و اتفاقات لوس و مسخره اش...تا آب و هوا و سرمای عذاب آورش...از هرچیز با ربط و بی ربط گفتم...و او تنها سر تکان داد...با لبخندهایی که اگر با وسواس دنبالشان نمی گشتم به چشم نمی آمدند.

از اتاق مهندس سهرابی بیرون امد و آرام گفت:

-چقدر از کارت مونده؟

نگاهی به کامپیوتر مقابلم انداختم و گفتم:

-یه نیم ساعتی...

صفحه موبایلش را روشن کرد و گفت:

-حوصله اینجا رو ندارم...می رم تو ماشین.

خستگی بارزترین حس این روزهایش بود.

-شما برین خونه استراحت کنین.من خودم می رم.

در حالیکه عضلات گردنش را می مالید گفت:

-زودتر جمع و جورش کن و بیا.

اما جمع و جور نشد...تا یک ساعت بعد درگیرش بودم.پیام دادم..."کارم طول می کشه...برین...".جواب نداد...زنگ زدم...جواب نداد...نگران شدم...نرم افزار را بستم و وارد اتاق مهندس سهرابی شدم.

- آقای مهندس... اصلاحاتی رو که گفته بودین انجام دادم و نقشه رو به سیستمتون منتقل کردم. هر وقت فرصت کردین
یه نگاهی بهش بندازین.

مهندس با لبخندی که تازگی ها عجیب شده بود گفت:

- بیا بشین... الان بررسی می کنم.

کمی مقنعه ام را جلو کشیدم و گفتم:

- آخه... دیرم شده...

به مانیتورش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینو ببینیم... خودم می رسونمت.

چقدر در برابر این مرد معذب بودم.

- آخه پایین منتظر من.

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- کی؟

دروغ گفتن سخت بود.

- یکی از دوستانم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- آها... باشه... پس برو.

برای خروج از آن اتاق حتی یک ثانیه را هم از دست ندادم. منتظر آسانسور هم نماندم. پله ها را با عجله طی کردم و خودم
را به خیابان رساندم. ماشین دانیار سمت دیگر پارک شده بود. پس چرا موبایلش را جواب نمی داد؟ خاطره خوبی از این
جواب ندادنهای نداشتم... کیفم را مشت کردم و بی توجه به پلی که همان نزدیکی بود و نگاههای سرزنشگر مردم و سوت
چند تا پسر... از روی گارد ریل وسط خیابان پریدم و تا ماشین دویدم. اندام بی حرکتش را تشخیص دادم... قلبم ریخت... یا
خدا... چه بلایی سرش آمده بود؟ جرات نمی کردم نزدیک تر شوم... تمام استرسم را با فشار روی لبهایم تخلیه کردم و جلو
رفتم. سرم را به شیشه زد... صورتش را نمی دیدم... به قفسه سینه اش خیره شدم و وقتی دیدم بالا و پایین می شود نفس
راحتی کشیدم. ماشین را دور زد. حتی قفل را هم نزده بود. آهسته سوار شدم و از آن آهسته تر در را بستم.

فضای ماشین یخ بسته بود. سرش را به صندلی تکیه داده و دستانش را بغل کرده بود و منظم و ریتمیک نفس می کشید. اینبار لبم را از شدت غصه فشردم. از شدت بغض. از شدت اعتراض... اعتراض به اینهمه فشار. اینهمه تنهایی... و اینهمه صبر... اینهمه تحمل...!

با احتیاط دستم را جلو بردم تا سوییچ را بچرخانم... اما ترسیدم که بترسد و از خواب بپرد... تا همین الان هم که بیدار نشده بود جای تعجب داشت.. خیلی خسته بود و گرنه دانیار کجا و این خواب عمیق کجا؟

-آقا دانیار...!

سریع پلکش را گشود و سرش را بلند کرد. کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-ساعت چنده؟

-هشت...!

انگشتانش را توی موهایش فرو برد و گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟

-بیخشید کارم طول کشید. می دونین چندبار اس ام اس دادم و زنگ زدم؟

-گوشیم رو سایلنت کردم. گفتم ساعت چنده؟

با غم، لبخند زد. هنوز خواب بود.

-هشت...!

استارت زد و گفت:

-مگه تایم کاری تو تا هفت نیست؟

-خب گاهی کارم طول می کشه مجبورم بمونم. هرچقدرم بیشتر بمونم اضافه کاری محسوب میشه.

به تندی گفت:

-به چه قیمتی؟ این بار چندمه بهت تذکر میدم. ساعت هشت زمستون یعنی نصفه شب. تا تو با مترو و اتوبوس برسی خونه

ده شده... اونم تو این شهر بی در و پیکر.. با این ناامنی... بندازنت تو یه ماشین و بیرن جایی که عرب نی انداخت... کی به

دادت می رسه؟

تنها چیزی که این روزها واکنش تندش را برمی انگیزد همین مسئله بود... برای آرام کردنش گفتم:

- همیشه که نیست... بعضی وقتا اینجوری میشه.

عصبانیتش اوج گرفت.

- این بعضی وقتا یعنی شیش روز در هفته؟

با آرامش جواب دادم:

- به خدا چاره ای ندارم... نمی رسم... می ترسم اگه کارایی رو که ازم می خوان به موقع تحویل ندم اخراجم کنن...!

پوفی کرد و گفت:

- کسی به جز تو می مونه؟

دستانم را روی دریاچه بخاری گذاشتم و گفتم:

- آره... مهندس سهرابی.

صورتش به وضوح سخت شد و گفت:

- عجب...!

- خیلی آدم خوبیه... تازه وقتی دیر میشه.. بنده خدا کلی اصرار می کنه که منو برسونه... خودم قبول نمی کنم...

با مشت چند ضربه آهسته روی فرمان زد و گفت:

- آها..

و سکوت کرد.

برای عوض کردن بحث گفتم:

- مامان و بابا دلشون تنگ شده واستون.. حتما باید دعوتتون کنیم تا یه سر به ما بزنین؟

به سردی گفت:

- میام...!

آستینش را کشیدم و گفتم:

-بداخلاق نشین دیگه...به خدا حواسم هست.

نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت.

-راستی فردا جمعه ست...

-می دونم.

-می رین؟

-آره..

ملتمسانه گفتم:

-منم پیام؟

-نه...

-چرا؟

-چون حوصله آه و ناله ندارم.

دوباره آستینش را گرفتم.

-قول می دم صدام در نیاد.

دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:

-باشه...سر ساعت همیشگی میام دنبالت.

با خوشحالی گفتم:

-وای..مرسی...

در جواب ابراز احساساتم گفتم:

-پیاده نمی شی؟

دانیار بود دیگه...یاد گرفته بودم نرنجم...!در را باز کردم..اما قبل از پیاده شدن گفتم:

-آگه خواستین سیگار بکشین تو خونه بکشین...دوباره هوس بالکن نزنه به سرتون..هوا خیلی سرده...

درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

- برو دیگه مادر بزرگ... شب بخیر.

دستم را تکان دادم و گفتم:

- شبتون بخیر...

منتظر ماند تا وارد خانه شوم و بعد رفت... چقدر صدای کنده شدن لاستیک‌هایش خشن و بداخلاق بود!!

دانیار:

شاداب که در را بست زیر لب غریدم:

- تف به ذات هرچی نامرده.

اسم سعید را توی لیست تماس‌هایم پیدا کردم و گوشی را روی اسپیکر گذاشتم.

- جان دلم رفیق؟

- کجایی؟

- الان رسیدم خونه. چطور مگه؟

- دارم میام اونجا.

قطع کردم و تخته گاز خودم را به خانه اش رساندم.

- آقا آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ عصر میای شرکت.. شب میای خونه... مهربون شدی.. جریان چیه؟

نگاهی به دور و بر کردم. بساط عیش و نوشش روی میز بود.

- تنهایی؟

- آره بابا... یه چند ماهی میشه با آذر بهم زدم.

نپرسیدم چرا.. خودش توضیح داد.

-دختره خراب.. با همه رفیقام تیک می زد... اونهمه خرجش کردم و آخرش مچش رو با محسن گرفتم... تو خونه خودم.. تخت خودم...

گیلاسش را تا ته نوشید و گفت:

-تازه می فهمم کار تو درست بود... دختر جماعت رو چه به محبت؟ تا یه ذره لی به لالاشون می ذاری دم در میارن و شاخ میشن... باید سگ محلشون کنی تا همیشه دنبالت بدون و عین گربه واست دم تکون بدن... بی جنبه ترین و کم ظرفیت ترین موجودات روی زمین... با یه گوشه اسکناس و یه ماشین مدل بالاتر قالت می ذارن و می رن... دیر و زود داره.. اما سوخت و سوز نداره... خداییش تو خوب می شناسیشون... دمت گرمه... حیف که من دیر به این نتیجه رسیدم.. چرا نمی شینی؟

نشستم و سعی کردم طوفان درونم را کنترل کنم.

-تو چه خبر؟ امروز که فقط در مورد کار حرف زدیم.. از اصل حالت واسم بگو.

خم شدم و ساعدم را روی زانوانم گذاشتم و گفتم:

-پس تنهایی..!

گیلاسی پر کرد و به سمتم گرفت و با خنده گفت:

-آره بابا... چرا می پرسی؟ کیس خوب تو دست و بالت داری؟

لیوان را گرفتم و روی میز گذاشتم.

-نه.. خودت چی؟ کسی رو زیر نظر نداری؟ به کسی پیشنهاد سواری ندادی؟

از نگاه مستقیم و عصبی ام.. همه چیز دستگیرش شد. دستانش را بالا برد و گفت:

-دانیار.. ببین.. نمی دونم شاداب چی بهت گفته.. ولی به خدا منظوری نداشتم...

انگشت اشاره ام را توی هوا تکان دادم:

-اولاً.. شاداب نه و خانوم نیایش... ثانیاً.. اون هیچی به من نگفته و ثالثاً.. تو غلط می کنی نسبت به اون منظوری داشته باشی...!

با لحن چندش آوری گفت:

-تترس رفیق... ما لوتی هستیم.. دوست دختر دوستمون مثل دوست دختر خودمونه.

و با صدای بلند به شوخی بی مزه اش خندید. برخاستم و کاپشنم را در آوردم. آستین پیراهنم را بالا زدم و در حالیکه چشم از چشمش بر نمی داشتم به سمتش رفتم. خنده اش جمع شد. بلند شد و گفت:

-چته رفیق؟ شوخی کردم باهات... چرا غیرتی می شی؟؟

جلو رفتم.. عقب رفت.

-اینقدر ا هم نامرد نیستم بابا... می دونم چشم تو رو گرفته... حواسم هست که چقدر مواظبشی و احوالش رو می پرسی... فقط بعضی وقتا که دیرش می شه... به خاطر خودش بهش پیشنهاد می دم که برسونمش.. اونم تا حالا قبول نکرده...

آنقدر جلو رفتم و آنقدر عقب رفت تا دیوار سد راهش شد... سینه به سینه اش ایستادم... یک سر و گردن از من کوتاهتر بود... ترس را در چشمانش می دیدم... چون از رشته ورزشی حرفه ای من و از اعصاب نداشته ام خبر داشت... سعی کرد جو را دوستانه کند.

-حالا چی شده رگ غیرت واسه این دختره قلمبه شده؟ اینکه انگش کوچیکه مهتا هم نمیشه... فامیلتونه؟ یا تریپ ازدواجه؟ ها؟ خب مسئله رو باید بیشتر واسم باز می کردی... تا حالا ندیده بودم اینقدر رو کسی حساس باشی... ولی خیالت تخت... اونم که اصلاً تو باغ نیست.. یعنی منم بخوام...

دستم را روی دهانش گذاشتم و صدایش را بریدم.

-می دونی که من کم عصبانی می شم... چون هیچی واسم مهم نیست که به خاطرش حرص بخورم... اما وقتی عصبانی می شم... بد عصبانی می شم... چون اگه چیزی واسم مهم باشه... به خاطرش خون هم می ریزم...

دستم را برداشتم و با انگشت به سینه اش زدم.

-بهت گفتم می خوام به این دختر ماهیگیری یاد بدی... چون کارت رو قبول داشتم... فکر کردم اونقدر مرد هستی که به دختری که من روش حساسم بد نگاه نکنی... همونطور که نصف دوست دخترای تو... به من نخ که چه عرض کنم... طناب دادن و من نگاهشونم نکردم...! بهت گفتم این دختر با بقیه فرق داره... گفتم از اوناش نیست... گفتم فقط کار... گفتم تا دیر وقت نگهش نمی داری... گفتم با تو تنها نمی مونه... گفتم بهش فشار نیاری... گفتم سختگیری بیجا نمی کنی... گفتم با بهانه و بی بهانه صداس نمی زنی... گفتم دلت واسش نمی سوزه... راننده شخصیش نمی شی... وارد زندگی خانوادگیش نمی شی... گفتم فقط کار یادش می دی... هرچی تو چنته داری یادش می دی... گفتم یا نگفتم؟

انگشتم را گرفت و گفت:

-به چی قسم بخورم که باور کنی من فکر بدی در مورد این دختر نکردم؟ اصلاً مگه میشه فکر بدی در موردش کرد؟ اون نیازی به سفارش نداره. خودش اونقدر محجوبه که هیچ مردی جرات نمی کنه چپ نگاهش کنه... من مجبورش نمی کنم

بمونه...خودش مقیده که کارا رو به موقع تحویل بده...صداشم نمی زنم...خودش گاهی توی اتاق من میاد...من فقط ایرادش رو بهش گوشزد می کنم..اونم همونطوری که تو گفتی...نرم و آرام...که نترسه...بهش استرس وارد نشه...نمی گم نسبت بهش بی تفاوتم...ازش خوشم اومده..از جدیتی که تو رفتار و کارش داره...اما به شرفم قسم تا حالا بد نگاهش نکردم...درسته خیلی آشغال...اما نه دیگه اینقدر که به رفیقم..به کسی که موقعیت الانمو..هرچی که دارم و ندارم...مدیونشم نارو بزمنم...حرفم رو باور کن رفیق...

نفس سنگینم را رها کردم و گفتم:

-حواسم بهت هست سعید...دعا کن که بهم ثابت شه حرفات راسته...وگرنه خودت خوب می دونی که چه بلایی سرت میارم...

کاپشنم را از روی مبل برداشتم.

-نگفتی چرا اینقدر واست مهمه؟چرا نمی خوای بفهمه که داری اینجوری سفت و سخت حمایتش می کنی؟چرا خودت به کاراش نظارت نمی کنی؟چرا طرحهای خودت رو به اون پیشنهاد می دی؟چرا دانیار؟بگو..فقط نگو که عاشق شدی...چون باورم نمیشه...!

دمپای شلوارم را که بالا رفته بود روی بوتم انداختم و گفتم:

-تو حواست به کار خودت باشه که یه وقت سرت رو به باد ندی...!

و از خانه بیرون زدم و اس ام اس رسیده از شاداب را خواندم.

-راستی...شام یادتون نره..!

لبخند زدم و زیر لب گفتم:

-مادربزرگ...!

چند دقیقه زودتر از موعد مقرر رسیدم...وقتی دیدم کنار درخت بی برگ و باری ایستاده و می لرزد خون جلوی چشمانم را گرفت.چقدر بیفکر بود این دختر...ساعت شش صبح روز جمعه...که پرنده در خیابانها پر نمی زد...در این سرما...!

گاهی به شدت پتانسیل کتک خوردن را در وجودش می دیدم...!!!

دوان دوان خودش را به ماشین رساند و سوار شد.بلافاصله دستانش را روی دریچه بخاری گذاشت و گفت:

-سلام...وااای یخ زدم...

بینی و لپهای قرمزش توجیه داشت..چشمهایش چرا اینهمه سرخ بود؟

-سلام کردم...

نگاه بداخلاقم را به صورتش دوختم و گفتم:

-هربار که احساس می کنم یه کم بزرگ شدی به بدترین شکل ممکن ناامیدم می کنی.

از جدیت و خشونت لحنم خشکش زد.

-مگه چیکار کردم؟

-مگه نگفته بودم وقتی برسم زنگ می زنی بیای بیرون؟ حتماً باید گوشه خیابون وایسی و بلرزی و ماشینایی که رد میشن

واست بوق بزنی؟

دستهایش را روی پایش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

-آخه ترسیدم دیر بشه و مثل اون سری عصبانی شین و منو نبرین.

در اوج عصبانیت هم که بودم...وقتی اینگونه سر به زیر می انداخت و مظلوم می شد آرام می گرفتم.بخاری را روی آخرین

درجه گذاشتم و گفتم:

-این دفعه هم بار آخره...دیگه از این خیرا نیست.

بند کولی اش را فشرد و گفت:

-زیاد معطل نشدم به خدا..تازه اومده بودم.

خشمم فروکش کرده بود...نگرانی ام از سر به هوایی اش...به خاطر خودش بود.

-اما من گفته بودم تو خونه بمون تا برسم..نگفته بودم؟

-خب ببخشید...!حالا که چیزی نشده...!

آهی کشیدم و در دل گفتم:

"حتما باید یه چیزی بشه و یه بلایی سرت بیاد تا حرف گوش کنی؟"

-بخشیدین؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و جواب ندادم. سرش تا آخرین حد توی یقه اش بود... زیپ کیفش را باز کرد و پلاستیک را بیرون آورد و بدون اینکه تغییری در موقعیت گردشش بدهد گفت:

-این واسه شماست.

با بدخلقی پلاستیک را از دستش گرفتم... بسته ی کادوپچی داخلش بود. راهنما زدم و گوشه ای ایستادم.

-این چیه؟

قصد نداشت سرش را بلند کند.

-دیشب تا صبح بیدار موندم که اینو تموم کنم... ترسیدم اگه یه ذره دیگه تو خونه و کنار بخاری بمونم خوابم ببره...!

ابروهایم بالا رفتند... دیشب تا صبح بیدار مانده بود؟ کاغذ رنگی را پاره کردم و از دیدن محتویاتش بی اختیار لبخند زدم... شال گردنی پشمی به رنگ سفید و مشکی و طوسی...! درز مقنعه اش را کشیدم و گفتم:

- مادر بزرگ کوچولو... تو رو چه به این کارا آخه؟

با احتیاط نگاهم کرد و گفت:

-دوستش دارین؟

شال را به بینی یخ زده اش مالیدم و گفتم:

-آره...! قشنگه...! ولی لازم نبود تا صبح بیدار بمونی!

-آخه گردنتون درد می کنه... هرچی باد سرد بهش بخوره بدتره...!

گاهی دلم می خواست طوری فشارش بدهم که صدای استخوانهایش را بشنوم.

-خودت تنهایی بافتی؟

-نه... مامانم کمک کرد... اما بیشترش رو خودم بافتم.

-وقتی بهت می گم تو این کارا موفق تر از عمرانی واسه همینه...! حالا چرا سرت رو بلند نمی کنی؟ الانه که گردنت بشکنه.

با سادگی هرچه تمام تر گفت:

-آشتی؟؟

چند لحظه فکر کردم.. مواخذه سختم فراموشم شده بود...! لبخند زدم... چقدر این دختر لبخند زدن را برایم راحت می کرد.

-آره کوچولو... آشتی...!

با خوشحالی از جا پرید و گفت:

-آخ جون... یعنی باز منو با خودتون می برین؟

درز کج شده مقنعه اش را با نگاه دنبال کردم و گفتم:

-در این مورد بعداً تصمیم می گیرم.

جلو آمد و شال را دور گردنم انداخت و گفت:

-باشه... تصمیمای خوب بگیرینا... خب؟ حالا صبر کنین اینو ببندم.. یه مدل خوشگل توی اینترنت دیدم... مطمئنم خیلی

بهتون میاد... تکون نخورین... آها...

حالا که تمام حواسش به گردنم بود.. می توانستم با خیال راحت نگاهش کنم... چطور می شد دل یک آدم اینقدر بی کینه

و صاف باشد؟ چرا با وجودیکه می رنجید و ناراحت می شد قهر نمی کرد؟ چطور می توانست اینگونه بی دریغ محبت

کند؟ چرا او دوست داشتن تمام کائنات را بلد بود و من بلد نبودم؟

-تموم شد... وای چه خوب شدین... گردنتون رو هم کامل پوشوند... دیگه کمتر درد می گیره...!

چشمان قرمز و خمار از خوابش از خوشحالی برق می زد... توی آینه به خودم و گره ناشیانه ای که به شالم زده بود نگاه

کردم و گفتم:

-آره خوبه.. بریم دیگه دیر شد...!

با رضایت به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

-اگه کلاه هم می پوشیدین ست همینو واستون می بافتم...!

گره شال را کمی شل کردم و گفتم:

-همین کافیه...!

اهرم صندلی اش را کشیدم... پشتی صندلی به طور ناگهانی خوابید و تعادلش را بهم زد... جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-وای... چرا همچین می کنین؟ قلبم اومد تو دهنم...!

بالمشک پشت گردن... نصب شده روی صندلی خودم را در آوردم و روی صندلی او گذاشتم و گفتم:

-یه کم بخواب... رسیدیم بیدارت می کنیم...!

سعی کرد مقاومت کند.

-خوابم نمیداد که...!

پدال گاز را فشردم و گفتم:

-چشمات رو ببند تا خستگی‌تون در بره...!

گرمای دلچسب بخاری مقاومتش را در هم شکست. سرش را روی بالمشک گذاشت و گفت:

-باشه... بیدار ما... فقط چشماتو می بندم...!

سرم را تکان دادم... به دقیقه نکشیده نفسهای عمیق و طولانی شد...! صدای ضبط را کم کردم و با سرعتی که به عمد در کمترین حد نگاهش داشته بودم به سمت مقصد راندم...!

شاداب:

چه کسی باور می کرد که با دانیار می توان اینقدر خوش بود و خوش گذراند؟ با این مرد اخمو و قهر با خنده و شادمانی...! دانیار را باید ذره ذره می شناختی... آهسته آهسته... نرم نرمک... آنوقت می فهمیدی چقدر قابل اعتماد است... لازم نبود نگران باشی... که تو دختری و او پسر... برخلاف تمام شایعات دانیار با ملاحظه ترین مردی بود که می شناختم... کنارش راحت می خوابیدم... توی ماشینش... توی شرکتش... بی آنکه از بودنش بترسم... برعکس... این روزها نبودنش می ترساندم... دانیار آرامش و خوشبختی را به خانواده ام برگردانده بود... بر خلاف حرفهایی که بر زبان جاری می کرد دنیایی از اعتماد به نفس را به من هدیه داده بود... بزرگم کرده بود... مشکلات را یکی یکی و در سایه... از مقابل راهم برداشته بود... و همیشه هم طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده و همه چیز همیشه اینقدر خوب و آرام بوده است...! دانیار به من فرصت می داد خودم باشم... تا وقتی هنجارهایش شکسته نمی شد و توجه کسی را جلب نمی کردم... به من بال و پر می داد و آسمان پروازم را امن و بی خطر می کرد... اجازه می داد شیطنت کنم... شیطنت هایی که در دوران کودکی جا مانده بود و هرگز وقتی برای بروزشان نداشتم... خودش در سکوت و گاهی با لبخندهای کوچک و گاهی با اخم های ظریف همراهی ام می کرد... تا جایی که غیرتش به بازی گرفته نمی شد جلوی مرا نمی گرفت... زیرابرو بر نمی داشت... شلوار قرمز و سبز چسبان نمی پوشید... لازم نبود به هزار شکل آرایش کنم... مرا انسان می دید... نه زن...! دستم را نمی گرفت... دستش را دور شانه ام نمی انداخت... اطوارهای عاشقانه و ژست های مجنون وار نداشت... اس ام اس

رمانتیک...نجوهای زیرگوشی و بوسه های یواشکی در کارش نبود...اما با او بیشتر از هرکس در این دنیا خوش می گذشت.مکان های مورد علاقه اش خاص و جالب بودند...کافی شاپ و رستوران و پارک در نظرش مسخره بود...با وجود تشرهایش...با وجود سردی ها و بدخلقی هایش...با وجود عصبانیت هایی که به شدت ترسناکش می کرد...کنارش آرام بودم...وقتی دانیار بود ترس معنا نداشت...مشکل بی معنی بود...با دانیار همه چیز درست می شد...با دانیار همه چیز سرجایش بود...با دانیار از تاریکی نمی ترسیدم...از مزاحمت ها وحشت نداشتم...درس و امتحان نگرانم نمی کرد...بی پولی و سختی عقب رانده شده بود...با دانیار زندگی ام رنگ زندگی گرفته بود...مثل همه زندگی ها...با دانیار شاداب شده بودم...نه فقط اسماً...!شاداب بودم...جوانی می کردم...روزهای ابری ام با وجود دانیار آفتابی شده بود...!با دانیار شجاع شدم...با رفتارش یادم داد که چگونه از خودم و غرورم دفاع کنم...با برخوردهایش یادم داد چگونه با کسانی که تحقیرم می کنند رفتار کنم...یادم داد که مشکلاتم را از راهی به جز گریه حل کنم...استعدادهایم را کشف کرد و پرورششان داد...با دانیار عوض شدم...با دانیار همه چیز عوض شد...همین بودن کسی که توانستم از ته دل به وجودش تکیه کنم عوضم کرد...آرامم کرد...شادابم کرد...!

-اگه بخوری زمین و مغزت در بیاد کسی به دادت نمی رسه...!

همانطور که عقب عقب می رفتم دستانم را باز کردم و گفتم:

-فکر می کردم فقط من و شما خلیم که تو این سوز و سرما میایم کوه...اما انگار نصف مردم تهران عقل تو کلشون نیست...!

و با لذت دور خودم چرخیدم:

-کاش شادی هم اومده بود...کلی سفارش کرد بیدارش کنم...اما صبح فقط مونده بود لگد بزنه بهم...!

و خندیدم...!

-شاداب بسه دیگه...بیا اینجا...!

وقتی صدایش اینچنین زنگ دار و هشدار دهنده می شد یعنی دیگه جایی برای جدل نبود...به گروهی از پسرهایی که از مقابل ما می آمدند نگاه کردم و سر به زیر انداختم و کنارش رفتم و قدمهایم را با قدمهای او هماهنگ کردم...هنوز سر بالایی شروع نشده بود...دلم می خواست بدوم...اما خط قرمزهای دانیار با وجود این شلوغی اجازه نمی داد...با این وجود گفتم:

-دلم دویدن می خواد...هوا خیلی تمیزه...میشه؟

دستههایم را توی جیب پالتویش فرو برده و شالش را ساده روی شانه انداخته بود.

-اینجا نه...!

همانجا دوچرخه هم کرایه می دادند...می شد در دامنه کوه دوچرخه سواری هم کرد...عاشق دوچرخه بودم...اما هیچ وقت نتوانستم یکی برای خودم داشته باشم...با حسرت به آنهایی که سوار بودند نگاه کردم و گفتم:

-دوچرخه هم نمیشه؟

التماس و حسرت درون صدایم لبخند بر لبش آورد اما دلش به رحم نیامد...!

-نه نمیشه...!

عبور کردیم...سرم را چرخاندم و مسیر حرکتشان را نگاه کردم...پایم به سنگی گیر کرد و سکندری خوردم...بازوی دانیار را چسبیدم...ایستاد و با چشمان بداخلاقش نگاهم کرد:

-آخه وقتی بلد نیستی رو زمین صاف راه بری چطور می خوای با این همه پستی و بلندی دوچرخه سواری کنی؟

خجالت کشیدم و نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-دوست دارم خب...!

پوفی کرد و گفت:

-تو مطمئنی بیست سالته؟یه بار دیگه شناسنامه ت رو نگاه کن...فکر کنم اشتباه شده...!

زیرچشمی نگاهش کردم و با شیطنت نهفته در چشمانم گفتم:

-آره...مطمئنم...!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اما من شک دارم...

و بعد اشاره ای به کوه داد و گفت:

-سربالایی داره شروع میشه...غر زدن و آی خسته شدم و آی نمی تونم نداریم...یا همین الان برگرد تو ماشین یا تا آخرش باید بیای...!

سینه ام را جلو دادم و گفتم:

-تا آخرش میام...!

چین های کنار چشمش قوت قلبم بودند... این چین ها یعنی می خندیدم!!

دانیار:

با سماجت پا به پایم بالا آمد... به شدت نفس نفس می زد و صورتش گل انداخته بود... اما اعتراض نمی کرد... می دانستم فضای اینجا را دوست دارد و برای اینکه بهانه به دست من ندهد و از این جمعه های دوست داشتنی اش محروم نشود تحمل می کند و دم نمی زند... دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم... به هر حال من ورزشکار بودم و این مسیر سالها پذیرای من بود اما برای این دختر نحیف و ضعیف... این راه فراتر از طاقتش بود... به ایستگاه بعدی که رسیدیم با دست مسیرش را عوض کردم و گفتم:

-بیا اینجا یه کم استراحت کنیم...!

نفسش در نمی آمد... اما کم نمی آورد!!

-وا... چه زود خسته شدین... هنوز که راهی نیومدیم...

درز مقنعه اش را تا جایی که می شد کج کردم و گفتم:

-روتو برم بچه... بدو برو اون صندلی بشین تا پیام...!

با حرص مقنعه اش را درست کرد و گفت:

-این چه علاقه ایه که شما به مقنعه من دارین؟

خندیدم و گفتم:

-همون علاقه ایه که تو به آستین لباسای من داری...! یه پیرهن سالم واسم نداشتی...!

اخم کرد:

-من واسه اینکه توجهتون رو جلب کنم اینکارو می کنم... چون هیچ وقت به حرفام گوش نمی دین...!

دستم را به سمت مقنعه اش بردم... سرش را دزدید و دور ایستاد و دستش را روی بینی اش زد و گفت:

-دماغ سوخته...!

و با سرخوشی به سمت صندلی دوید... با عمو حیدر دست دادم و گفتم:

- دو کاسه آش رشته داغ...!

چشمش را توی محوطه چرخاند و گفت:

- بالاخره بعد از اینهمه سال... تو هم تنهایی رو بوسیدی و کنار گذاشتی... واسه خوشحالم پسر...!

بی اختیار سر چرخاندم و شاداب را جستجو کردم... دستهایش را بهم می مالید و نگاهش به جایی که نمی دیدم خیره مانده بود.

- دختر خوبی به نظر میاد... سنگین و خانوم... امیدوارم خوشبخت شین...!

در دل خندیدم... چه فکری کرده بود این پیرمرد؟؟ کاسه ها را گرفتم و گفتم:

- مرسی...!

به محض خروج از دکه... مسیر نگاه شاداب را دنبال کردم... دختر و پسر جوانی روی تخت نشسته بودند... در واقع در آغوش هم فرو رفته بودند... کاسه را جلوی دستش گذاشتم و گفتم:

- اونجوری دوست داری؟

تکان خورد...

- چی؟

چرا اینقدر غم در صورتش نشسته بود؟

با سر به زوج عاشق اشاره دادم و گفتم:

- بدجوری رفتی تو نخشون...!

آهش آشنا بود...! از همانهایی بود که من می کشیدم...! نشستم و گفتم:

- دلت یه رابطه اونجوری می خواد؟

پوزخند زد... دلم به درد آمد... وقتی شاداب پوزخند می زد یعنی عمق فاجعه...! پوزخند شاداب از تمام پوزخندها سیاه تر بود...! پوزخند او یعنی انتهای دنیایش...!

جواب نداد و با قاشق آشش را بهم زد...! چه تلاشی می کرد که از دیاکو و دلتنگی اش حرفی نزنند...! چه تلاشی می کرد برای پنهان کردن غمش...! سکوتش را تاب نیاوردم:

-چت شد مادر بزرگ؟ تا الان که داشتی بلبلی می خوردی؟

لبش را که گاز می گرفت یعنی داشت سد مقابل اشکهایش را محکم می کرد...

-دلت تنگ شده؟

سرش را که بالا می گرفت و به آسمان نگاه می کرد... یعنی اشک تا پشت پلکهایش آمده بود و نمی خواست اجازه ریزش بدهد...! خودم را با آتش مشغول کردم تا راحت باشد.

-خاطره ی اینجوری که سهله... حتی یه عکسم ازش ندارم...!

راه گلویم گرفت...!

-دلَم که تنگ میشه... دستم به هیچ جا بند نیست...!

و بعد انگار که به خودش آمده باشد گفت:

-من عاشق آتش رشته ام... خصوصاً تو این سرما... دستتون درد نکنه...!

چقدر تغییر کرده بود در این پنج ماه... بزرگ شده بود... صبور... خوددار... منم عوض شده بودم... همه چیز عوض شده

بود... مرگ دیاکو هردوی ما را تغییر داد... مرگ دیاکو همه چیز را تغییر داد...!

-راستی واسه عقد تبسم میان؟ پنجشنبه آینده ست قول بدین که میان..! میان؟

قاشقی را که توی کاسه گذاشته بودم برداشتم و به دهان بردم...!

-نه...!

-چرا؟ من تنها برم؟

-مگه من بادیگاردتم که هر جا می ری باشم؟

غمش به اندازه کافی زیاد بود... من چرا اینقدر بی رحمانه توی ذوقش می زدم؟

-بادیگارد که نه... ولی دوست دارم شما هم باشین... وقتی نیستین فکرم راحت نیست.. همه حواسم پیش شماست...!

نمی خواستم این بحث را ادامه دهم.. سکوت می خواستم..!

-آشت رو بخور بریم.. تا جایی که مد نظرمه کلی راه مونده...!

دیگر حرفی نزد... به هیچ کس هم نگاه نکرد... شور و شوقش فروکش کرد... تا نزدیک قله در سکوت رفتیم... هرکدام در دنیای خودمان غرق بودیم... به محوطه آزاد و خلوتی که رسیدیم زبانش باز شد...!

-وای چقدر قشنگه...!

روی تخت سنگی ایستادم... زمین زیر پایم پوشیده از برف بود... سفیدی یکدست چشمم را می زد...

-محشره.. چرا منو تا حالا اینجا نیاورده بودین؟

باد سرد پیشانی ام را می آزد.

-اینجا خلوتگاه منه... کمتر کسی می تونه تا اینجا بالا بیاد... واسه همین همیشه خلوته...!

-خیلی رویاییه... انگار تهران با اون عظمتش زیر پاهامه...! دلم می خواد داد بزنم...!

از تخته سنگ پایین آمدم و گفتم:

-خب بزن...!

دستهایش را بغل کرد و گفت:

-کاش می شد...!

عقب تر از او روی سنگی نشستم و گفتم:

-چرا نشه... اینجا که کسی نیست... تا اونجایی که می تونی داد بزن...!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی بگم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-هرچی دوست داری...!

چشمانش برق زد... از اشک...

-راست میگین؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره...راحت باش...

انگار منتظر همین یک جمله بود...جلو رفت...گوشه‌هایش را با دستانش پوشاند و با تمام وجود گفت:

-آآآآی...!

احساس کردم کوه از حجم غصه‌ی توی صدایش می‌لرزد...!سه بار دیگر فریادش را تکرار کرد و بعد دوید و به سمت من آمد...نشست و پیشانی‌اش را روی زانویم گذاشت و های‌های گریست...!کیف پولم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و عکس سه در چهار دیاکو را از پستوهایش بیرون کشیدم...دست یخ زده‌ام را زیر گردنش بردم و چانه‌اش را گرفتم...سرش را بالا آورد و با حق‌هق گفت:

-ببخشید...تو رو خدا...ببخشید...!

عکس را جلوی چشمانش گرفتم و گفتم:

-بیا...

مات شد...!

-بگیرش...!

انگار می‌خواست یک نوزاد تازه متولد شده...یک جام شیشه‌ای گرانبها...یک مجسمه عتیقه و قدیمی را از دستم بگیرد...عکس را کف دستش گذاشتم...چند لحظه خیره به عکس ماند و بعد دستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت و دوباره به زانویم متوسل شد...گریه‌اش جگرم را پاره کرد...در انجام کاری که می‌خواستم انجام دهم مردد بودم...اما بالاخره تصمیمم را گرفتم...دستم را روی سرش گذاشتم و مقنعه سیاهش را نوازش کردم...!

شاداب:

معجزه شد...خدا معجزه کرد یا دانیار یا فریاد...نمی‌دانم...اما قلبم آن حصار سخت دورش را شکست و آزاد شد...این چهار ماه آخر بیشتر از یک ماه اول عذاب کشیدم...خودخوری...فکر و خیال...تحمل...!داشتم خفه می‌شدم و خودم خبر نداشتم...اما دانیار فهمید و نجاتم داد...به قیمت تداوی تمام این پنج ماه گذشته...آرامم کرد...!

سرم را از روی پایش برداشتم و همانجا روی برف و یخ نشستم...مشتم را باز کردم و عکس را با نگاه بلعیدم...چقدر داشتن این عکس حالم را خوب کرده بود...انگار دیگر تنها نبودم...انگار نبود دیاکو تمام شده بود...حالا می‌توانستم او را برای خودم داشته باشم...هرجا که بودم دیاکو هم بود...دانشگاه...شرکت...خانه...م‌ی‌توانستم وقت خواب...بی‌خجالت...با خیال

راحت ببوسمش...چشمانش را..موهایش را...صورتش را...حالا می توانستم برایش حرف بزنم...تعریف کنم...و او گوش میداد...با همین لبخند توی عککش...من حرف می زدم و او می خندید...می بوسیدمش و او می خندید...در آغوشش می گرفتم و می خندید...دیگر غصه نبودنش را نمی خوردم...چون داشتمش...نه تنها در خیال و رویا...در واقعیت...همین عکس برای من دنیایی بود...دیگر کسی نمی توانست او را از من بگیرد...برای همیشه مال من بود...برای همیشه...!

-پاشو...نشستن رو برف خوب نیست...!

من دیگر سردم نبود...سردم نمی شد...!

-می گم پاشو...به اندازه کافی روزمون رو خراب کردی...!

شرمزده نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونم یهویی چم شد...بیخشین...!

بلند شد و شلوارش را تکاند و گفت:

-یهویی نبود...!حالا بلند شو بریم دیگه...

برخاستم...عکس را با احتیاط توی جیب کیفم گذاشتم و گفتم:

-ممنون...!

-خوش به حالت...!

منظورش را نفهمیدم:

-واسه چی؟

دستش را توی جیبش کرد و گفت:

-هیچی...بریم...!

به ماشین که رسیدیم گفتم:

-مامانم امروز به افتخار شما و فقط به خاطر شما فسنجون درست کرده...قول دادم با خودم بیرمتون خونه...!

پشت فرمان نشست و گفت:

-باشه یه وقت دیگه...خواهیم میاد...می خوام برم خونه خودم...!

-خب ناهارتون رو بخورین و بعد برین... یا اصلاً همونجا بخوابین.. تو اتاق من..!

با بی حوصلگی جواب داد:

-گفتم که... یه وقت دیگه...!

با ناراحتی انگشتانم را در هم پیچاندم:

-مامان به خاطر شما کلی تدارک دیده... دیشب تا دیروقت بیدار بود...

گردنش را ماساژ داد... شال هم بی فایده بود... باید دکتر می رفت که نمی رفت...!

-باید قبلش از من می پرسیدین... من جمعه ها رو خونه می مونم... چون تنها روز آزادمه...!

فایده ای نداشت... نظرش عوض نمی شد...!

-فکر نمی کنم دیگه منو با خودتون اینجا بیارین...!

حواسش به من نبود...

-آره... دیگه نمیارم...!

آه کشیدم.. حق داشت... کوه می آمد که کمی تسکین یابد...!

-از دایی چه خبر؟ باهش حرف زدین؟

-آره... همه خوبن به جز خودش...!

با دلسوزی گفتم:

-بنده خدا.. چه زجری می کشه...!

-آره...!

-کاش حداقل ایران بودن... غربت خیلی سخته.. خصوصاً واسه آدمی مثل اون...!

بدنش را کشید و گفت:

-اینجا امکان کنترل بیماریش وجود نداشت... خودش می گه دلش شکسته که رفته... اما اگه به خاطر بیماریش نبود از

ایران که هیچی.. پاش رو از اون روستای با خاک یکسان شده هم بیرون نمی داشت..!

-می دونین..دایی یه جورین...نمی دونم چطوری بگم...مثل یه قدیسه...آدم احساس می کنه که نباید زیاد نزدیکشون شه...باید از دور ببینیشون و پرستشون کنی...با وجود مریضی و ضعفشون...قدرت عجیبی تو نگاهشونه...وقتی حرف می زنی طرفشون رو مسخ می کنن...انگار لال میشی...انگار هیپنوتیزم میشی...خیلی دلم می خواد یه بار دیگه ببینمشون...بودنشون حس خوبی...یه جور امنیته...یه جور آرامشه...وقتی به این فکر می کنم که این آدم یه تنه و یه نفره چون چندتا ایرانی رو نجات داده..بدنم می لرزه...معلومه که یه انسان طبیعی نیست...معلومه که چقدر خاصه..!

شیشه سمت خودش را کمی پای داد و گفت:

-تو امروز اراده کردی هرچی خاطره بده واسه من یادآوری کنی...!

از داخل لبم را گاز گرفتم...اوف...چه گند بزرگی زده بودم..!

خجالت زده گفتم:

-منظوری نداشتم...ببخشید...!

سرش را تکان داد و چیزی نگفت...نزدیک کوچه ما ایستاد...آخرین تلاشم را کردم...

-بیاین دیگه...به خاطر من..!

نگاهی به گردن کج شده ام کرد و گفت:

-میام..اما نه به خاطر تو...به خاطر فسنجون..!

خندیدم...با خوشحالی...دانیار حیف بود برای اینهمه تنهایی...!

پنج ماه قبل؛

شاداب:

با سقوط دانیار منهم سقوط کردم...نمی دانستم با کدام درد بسازم...درد کسی که می گفتند از دست رفته و یا درد کسی که داشت از دست می رفت...!روی زمین خیمه زده بود و حتی علامتی از نفس کشیدن را هم نشان نمی داد...صدایش زدم...جواب نداد...تکانش دادم...تکان نخورد...وحشت کردم...سنکوپ کرده بود؟مرده بود؟رفته بود؟گیج و دست پاچه...به پارچ روی میز هجوم بردم و تمام محتویاتش را روی سرش خالی کردم...شانه هایش لرزید...نشستم و محکم تکانش دادم..

-آقا دانیار... تو رو خدا... حرف بزنین... یه چیزی بگین...

صدای شاهو می آمد... معنای حرفش را نمی فهمیدم...

-یا امام حسین... میگه ارست (Arrest) کرده... سه بار...

و صدای گریه نشمین... گریه که نه... جیغ هایی که مثل زلزله اتاق را زیر و رو می کرد...!

-آقا دانیار... یه چیزی بگین... گریه کنین... تو رو خدا...

تنها امیدم به دایی بود... که ببینم مقتدر... با آن نگاه نافذش ایستاده و خم به ابرو نیاورده... اما او هم زانو زده بود...

با مشت به سینه دانیار زدم...

-گریه کن... حرف بز... یه چیزی بگو...

صورت و موهای خیسش وضعش را رقت بار تر کرده بود... مثل افراد جن زده نگاهم کرد... صدایش هیچ شباهتی به دانیار نداشت...

-آخرشم بهش نگفتم...!

گریه مهلت نفس کشیدن را از اندامهای تنفسی ام گرفته بود... گلویم را گرفته بودم و برای ذره ای هوا... جان می کندم... پرستاری بیرون آمد و چیزی گفت... به انگلیسی... آنقدر تند که حتی یک کلمه اش را هم تشخیص ندادم... دانیار زل زد به مانیتور... من زل زدم به دانیار... دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید... رنگ سفیدش آرام آرام طبیعی شد و ناگهان به سرخی گرایید... صدای دایی می آمد... صورتش غرق اشک بود...

-دانیار...

موبایلش زنگ خورد... نگاهش به سمت گوشی رفت... دستش را به میز گرفت و بلند شد... گوشی را برداشت و به شماره نگاه کرد... رگهای روی فکش بیرون زدند و... دیوانه شد...!

گوشی را با تمام قدرت به دیوار کوبید و فریاد زد:

-نگفتم...!

مانیتور را برداشت و به زمین کوبید:

-من کشتمش...!

سیم تلفن را دور دستش پیچید و حتی پریز را هم از جا کند و همه را روی شیشه میز خرد کرد:

-لعنتی...!

با لگد به کیس کامپیوتر زد و واژگونش کرد:

-لعنت به من...!

مشتش را روی شیشه شکسته زد... نه یکبار... هزار بار...

-لعنت به این زندگی...!

گلدان... کتابهای توی کتابخانه... پرونده ها... لپ تاپ... حتی کولی من و هر چیزی که جلوی دستش بود شکست و پاره کرد و درید و فریاد زد...!

گوشه اتاق کز کرده و دستانم را حفظا سرم کرده بودم... دندانهایم از شدت ترس روی هم می خوردند و با هر فریادش قالب تهی می کردم...!

به سمت پنجره رفت... مشت زخمی و نابودش را در شیشه کوبید... شیشه دو جداره بود... نشکست... اما من صدای ترک خوردن استخوانهای دستش را شنیدم... دوباره مشت زد... خونش شیشه را رنگین کرده بود... دوباره و دوباره...! باید کاری می کردم... نیتش و عاقبت نیتش مو بر اندامم راست کرد...! با توانی که نمانده بود به سمتش رفتم و از بازویش آویزان شدم:

-بسه... تو رو خدا... بس کنین... اینجوری که بدتر برادرتون رو عذاب می دین...!

با آرنجش به قفسه سینه ام کوبید... درد تا نخاعم نفوذ کرد...! اما عقب ننشستم... برگشتم... خودم را بین تنه او و پنجره جا دادم و دستانی را که مشت شده بودند تا دوباره فرود بیایند گرفتم... اما نیروی من کجا و نیروی او کجا؟ کمرم به عقب تا شد... حس می کردم الان است که تمام مهره هایش بشکنند و از وسط دو نیم شوم... جیغ زدم:

-آی...!

فشار دستش را برداشت و سعی کرد کنارم بزند... پاهایم را به زمین چسباندم... بازویم را گرفت و پرتم کرد:

-گمشو از اینجا...!

کاش می شد گم شوم... کاش می توانستم گم شوم...!

-به خودتون بیاین... آقا دانیار... دارین خودکشی می کنین...

با نوک کفشش به دیوار کوبید و با مشت به شیشه... از اتاق بیرون دویدم... توی راهرو داد زدم:

-کمک... یکی کمک کنه...!

اما حتی اگر کسی کمک خواهی مرا شنید... به روی خودش نیاورد... مستاصل به اتاق برگشتم و هق هق کنان به دیوانه زنجیر گسیخته رو به رویم خیره شدم... نالیدم:

-خدا... به دادم برس...!

و خدا به دادم رسید... جرقه ای در ذهنم زده شد... کشوی میز دیاکو را بیرون کشیدم و چیزی را که می خواستم یافتم... شوکری که دیاکو جا و نحوه استفاده اش را یادم داده بود...! روشش کردم... دستم می لرزید... ستون فقراتم خیس از عرق بود... چشمم را بستم و همزمان با فریاد ناشی از درد دانیار... فریاد کشیدم...!

کنارش نشستم... سرم را روی قلبش گذاشتم... ضعیف بود اما می زد... چند ضربه آرام به صورتش زدم و گفتم:

-آقا دانیار... آقا دانیار... خوبین؟

نفسهایش آرام بودند... اما دمای بدنش به شکل وحشتناکی بالا بود... بلند شدم و دور خودم چرخیدم... نمی دانستم چه باید بکنم... شقیقه هایم را مالیدم... می خواستم تمرکز کنم اما نمی شد... با خودم تکرار کردم:

-چیکار کنم؟! الان باید چیکار کنم؟! باید زنگ بزنم... زنگ بزنم آمبولانس...

چرخیدم:

-آمبولانس چنده؟ ۱۱۰؟ نه اون که صد و دهه... اصلاً آمبولانس که شماره نداره...! به کی زنگ بزنم؟

چرخیدم:

-زنگ بزنم خونه... مامان بلده... اون می دونه باید چیکار کنه... شماره خونه چند بود؟ آها... تلفن...

چرخیدم و دویدم... اما هیچ وسیله ارتباطی باقی نمانده بود... دریغ از یک کبوتر نامه بر هم...! از ساختمان بیرون رفتم... تمام پله ها را دویدم... هوا تاریک شده بود... خیلی تاریک... توی خیابان راه رفتم... یک سوپری باز پیدا کردم... وارد شدم... خلوت بود... مرد از دیدن من جا خورد:

-بفرمایین خانوم...!

چشمم را باز و بسته کردم... چه می خواستم؟

-خانوم... حالتون خوبه؟ کسی مزاحمتون شده؟

دهانم خشک بود..زبانم نمی چرخید...پلکم را محکم فشار دادم..سعی کردم به یاد بیاورم...

-تلفن...میشه یه تلفن بزنم...؟

مرد به سرعت گوشی سیارش را به سمتم گرفت و گفت:

-بله بله...بفرمایین...!

شماره ها از ذهنم فرار می کردند...دستانم را روی دکمه ها فشردم...فقط یک شماره یادم بود...که آن را هم تبسم جواب داد:

-بله؟

بغضم ترکید:

-تبسم...!

جیغ زد:

-شاداب...معلومه کدوم گوری هستی؟می دونی ساعت چنده؟مامانت داره دیوونه می شه...!

کاش گریه امان می داد.

-تبسم...بیا...

-چی شده شاداب؟کجایی؟چرا گریه می کنی؟

مرد فروشنده زیرچشمی نگاهم می کرد.

-شرکت...شرکت دیاکو...زود بیاین...تو رو خدا...

-شرکت؟اونجا چیکار می کنی؟چی شده؟

گریه ام شدت گرفت:

-بیا...

باشه باشه...اومدیم...الان اومدیم...نترسیا...اومدیم...

تلفن را به مرد دادم یا نه... یادم نیست... فقط می دانم که به شرکت برگشتم... دانیار هنوز بیهوش بود. مثل کسانی که در خواب راه می روند... کاسه ای را پر آب کردم... جعبه کمکهای اولیه را برداشتم و نشستم... سرش را روی پایم گذاشتم... و خون صورتش را پاک کردم... دست آس و لاشش ورم کرده بود... خرده های شیشه تا عمق بافتهایش نفوذ کرده بود... با پنس چند تکه از شیشه های سطحی را درآوردم... خواستم دستش را بچرخانم اما آنقدر دردش شدید بود که به هوشش آوردم...!

ناله کرد و چشم گشود... اشکهایم قطره قطره روی پیشانی اش می ریختند... دستمالی را خیس کردم روی چشمهای قرمزش کشیدم... با دست چپ، مچ دست راستش را گرفت و گفت:

-آخ..!

سرش را بلند کرد و تکیه اش را به آرنج چپش داد... می ترسیدم... از اینکه باز دیوانه شود.

کامل نشست... به دور و برش نگاه کرد... به ویرانه ای که درست کرده بود... چشمان تبارش را چرخاند و روی صورت من زوم کرد و بعد پایین آمد و به جعبه کمکهای اولیه رسید...! با وجود حال خراب و ذهن گنگم... مثل پلنگ آماده حمله بودم... نمی توانستم اجازه بدهم بیشتر از این به خودش... به امانت دیاکوی من... آسیب بزند...! گلویم خراش داشت... صدایم مثل مردها کلفت و خشن شده بود.

-آقا دانیار...!

مچش را رها نمی کرد... حرف نمی زد... تکان نمی خورد... فقط مردمکش را این طرف و آنطرف می برد.

-یه چیزی بگین...! دارم دق می کنم...

عقب عقب رفت تا کمرش به دیوار برخورد کرد... پیراهن طوسی اش پر از لکه های زشت و بد رنگ خون بود...!

-ببین چیکار کردین... با من.. با خودتون... ببینین...!

زانوانش را جمع کرد و سرش را روی بازوی دراز شده اش گذاشت:

-حداقل حرف بزنین که بدونم خوبین... به خدا دارم می میرم...!

اما حرف نزد... بی انصاف یک کلمه هم نگفت...

-زنگ زدم به تبسم... الان میان کمک... حالتون خوب میشه...

نفسی که بیرون داد آنقدر سوزان بود که حرارتش را از آن سوی اتاق حس کردم...

- دستتون خیلی درد می‌کنه؟ می‌خواین ببندم به گردنتون که دردش کمتر شه؟ آب می‌خواین بیارم واستون؟ الان خیابونا خلوته... زود می‌رسن... باید عکس بگیریم از دستتون... یه مسکن که بدن دردتون آروم میشه...!

امیدی به جواب نداشتم... فقط حرف می‌زدم که سکوت نباشد... از سکوت می‌ترسیدم.. سکوتی که انتهایش خروش مجدد او بود...! به محض شنیدن صدای در مثل فنر از جا در رفتم... تبسم و پدرش و مادر من آمده بودند... هیچ کدام رنگ به صورت نداشتند... دیدنشان قوت قلبم شد... دیگه می‌توانستم با خیال راحت بمیرم... یک دستم را روی دهانم گذاشتم و با دست دیگه دانیار را نشان دادم و خودم در آغوش تبسم از حال رفتم...!

دانیار:

دستم را جلوی دست مادر شاداب گرفتم و گفتم:

- ممنون... دیگه جا ندارم...!

- مگه میشه؟ شما که چیزی نخوردی...!

بشقابم را برداشتم که کفگیر را درونش سرازیر نکند.

- کافی بود... سیر شدم...!

پدرش گفت:

- ای بابا.. با چی سیر شدی مهندس؟ شما ماشالا ورزشکاری... اینه غذات؟

خوابم می‌آمد.. حوصله تعارف را نداشتم.

- باز ممنون.. خیلی خوشمزه بود.

شادی ظرف سالاد را جلویم گرفت:

- از این سالاد بخورین.. خودم درست کردم.. مخصوص شما...

به شکل عجیبی مهر این دختر در دلم نشست بود... معصومیت چشمان روشنش مرا یاد خواهرم می‌انداخت... خواهری که حتی تصویر درستی از قیافه اش در ذهن نداشتم.

- باشه.. یه کم بریز واسم...!

خندید... خوشحال کردن این دو خواهر راحت ترین کار دنیا بود.

-سس هم نریختم... می دونستم دوست ندارین...!

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش پاشیدم.

-کار خوبی کردی.. اَبَلیمو چی؟

در حالیکه نصف ظرف را توی بشقابم خالی می کرد گفت:

-یه عالمه... بخورین اگه کم بود باز می ریزم...

چنگال را توی سبز و قرمزهای بشقابم فرو برده و گفتم:

-مرسی...!

با اشتیاق به دهانم خیره شد... هنوز قورت نداده چشمکی زدم و گفتم:

-اووم.. عالیه... حسابی حرفه ای شدی..!

چشمانش برق زد...!

-راست می گین؟

سرم را تکان دادم.

-آره... فقط یه ذره نمکش کمه...

بلافاصله نمکپاش را به دستم داد و گفت:

-بفرمایین...!

نسخه کوچک شده شاداب بود.. از صفا و سادگی...!

-چقدر کم به ما سر می زنی پسرم... اینه رسمش؟

نمی توانستم هنگام نگاه کردن به این زن... حسرت و افسوس خوابیده در چشمانم را مخفی کنم... زنی که یک هفته تمام بر بالینم نشست و مرحم دل پاره پاره ام شد...! زنی که برایم عشق مادری را یکبار دیگر زنده کرد و اجازه داد دوباره طعم محبتی از نوع مادرانه را بچشم...! زنی که تداعی کننده زن دیگری بود... با قد بلند و موهای روشن و صورتی فرشته گونه...!

-خیلی گرفتارم...فرصت همیشه...!

تکه ای ته دیگ توی بشقابم گذاشت و گفت:

-یعنی واسه سر زدن به مادرتم وقت نداری؟

قلبم به طپش افتاد...این طپش های تند را نمی شناختم...مدتها بود که قلبم یکنواخت می زد...بی کم و کاست...بی بالا و پایین...!ترسیدم اثرات این تغییر حال در صورتم نمایان شود...سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بله..حق با شماست...!

شادی غر زد:

-چرا امروز منو نبردین؟خوبه کلی سفارش کردم...

چنگال را به سمت شاداب گرفتم و گفتم:

-از خواهرت بپرس...

اما خواهرش پیش ما نبود...جسمش حاضر و روحش غایب...

مادر...مادر شاداب...!پرسید:

-راستی از شال گردنی که شاداب بافته خوشت اومد؟

نگاهش کردم..با غذایش بازی می کرد.

-آره قشنگ بود.

-شاداب میگه گردنت درد می کنه..چرا پیگیری نمی کنی؟

-چیز مهمی نیست...خوب همیشه...!

دستش را سر زانویش گرفت و بلند شد..به اتاق رفت و با کاموای سورمه ای نیمه بافته ای بیرون آمد.

-منم دارم واسه یه پلیور می بافم..رنگش رو دوست داری؟

حواسم پیش شاداب و بی حواسی اش بود.

-نیازی به این کار نیست..ممنون...

کنارم زانو زد...میل و بافتنی آویزان از آن را جلوی سینه ام گرفت و گفت:

-بذار اندازه بگیرم..بینم درسته یا نه...

صدای اعتراض شاداب ضعیف بود!..

-مامان جون صبر کن غذاشون رو بخورن..بعد!..

پس حواسش بود!..

-آخ شرمنده...اصلا حواسم نبود.

چرخیدم تا راحت به کارش برسد و گفتم:

-مساله ای نیست..بفرمایین!..

-دوست داری داخلش طرح سفیدم کار کنم؟مثلا یقه ش یا سر آستیناش؟

-نمی دونم...من سلیقه این کارا رو ندارم!..

-شاداب...تو چی می گی مادر؟اونجوری قشنگتره یا ساده؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-با رنگ سفید قاطی شه قشنگتره!..

کار مادر که تمام شد..رو به پدر شاداب کردم و گفتم:

-اوضاع کار و بار چطوره؟

محبوبانه گفت:

-به لطف شما...خدا رو شکر..خیلی خوبه!..

سرم را تکان دادم.

-کاش یه راهی بود که می تونستم محبتتون رو جبران کنم!..

-به مهندس سپردم یواش یواش کارای بزرگتر بهت بده...با کار خارج از شهر که مشکلی نداری؟

با خوشحالی جواب داد:

-نه...چه مشکلی..هرجا کار باشه می رم.

سکوت شاداب تمام تمرکز را دزدیده بود.

-خوبه...!

رو به مادر کردم و گفتم:

-من دیگه می رم..ممنون بابت ناهار...!

بالاخره شاداب به حرف آمد:

-کجا؟واستون تو اتاق رختخواب انداختم...مگه خوابتون نمی اومد؟

دلَم می خواست جایی تنها گیرش بیاورم و کله کوچکش را بشکافم و مغزش را بخوانم.

-ترجیح می دم برم خونه...!

مادر گفت:

-آخه کجا می ری؟بعد از اینهمه وقت اومدی حالا هم می خوی بری؟امروز رو پیشمون بمون...یه کم بخواب...بعدش

کلی حرف داریم باهات...!

وسوسه خوابیدن در اتاق شاداب اذیتم می کرد...تجربه اش را داشتم..اتاق ساده اش دنیایی از آرامش بود...

شادی التماس کرد:

-تو رو خدا آقا دانیار...بمونین دیگه...من کلی سوال درسی دارم ازتون...!تازه چند تا طرح کشیدم...می خوام نشونتون

بدم..!

خنده ام گرفت...دختر بچه دبیرستانی...اسم نقاشی هایش را طرح گذاشته بود...احتمالاً به خاطر کم نیاوردن از خواهرش...!

-باشه..ممنون...

بلند شدم...شاداب هم بلند شد و همراهم آمد...رختخوابی وسط اتاق..نزدیک به بخاری پهن بود و ملافه سفید و تمیزی

روی تشکش کشیده شده بود...!

-بفرمایین..اینم شلوار راحتی...مال بابامه...هنوز نپوشیده...نو و تمیزه...!

شلوار پدرش نهایتاً تا قوزک پایم را می پوشاند.

-نیازی نیست..راحتم...

پلیورم را در آوردم و دو دکمه بالایی پیراهنم را باز کردم...نگاهش را دزدید.

-چیزی احتیاج داشتین صدام بزنین...با اجازه..!

-شاداب؟

سعی کرد نگاهم نکند.

-بله؟

-تو امروز چت شده؟

آهی کشید و گفت:

-هیچی...فقط خوشحالم که اینجااین..!

و گریخت...نمی دانم از چه...دو دکمه باز شده پیراهن من یا رو شدن دستش...!

پیراهنم را کامل درآوردم و دراز کشیدم..ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و به سقف خیره شدم...خسته بودم...اما مثل همیشه خواب از چشمانم فراری بود..حتی گرمای مطبوع بخاری هم نتوانست رخوت و بی خبری را برای جسمم به ارمغان آورد..چشمانم را بستم و برگشتم به پنج ماه قبل...!

نمی دانم چه برایم تزریق کرده بودند که مثل وزنه صد کیلوگرمی از پلکم آویزان شده بود..دلهم می خواست چشم باز کنم و از خواب بیدار شوم و ببینم که هرچه دیده ام کابوس بوده...دوست داشتم از خواب بپریم و ببینم دیاکو با یک لیوان آب و لبخند اعجاب آورش کنارم نشسته و می گوید "هیچی نیست داداش..خواب دیدی"!!...! احساس می کردم قطرات آب از روی شقیقه ام راه گرفته اند و روی گردنم می ریزند...باز هم زور زدم...خواستم دستم را مشت کنم..اما نشد...دستم بسته نمی شد...قطره ای آب گوشه چشمم ریخت...بالاخره توانستم پلکهای چسبیده به همم را باز کنم...فضا تاریک بود...هیچ چیز را تشخیص نمی دادم...گردنم درد می کرد...نمی توانستم تکانش بدهم..سردم بود...حس می کردم تار به تار ماهیچه هایم می لرزند...لب زدم:

-دیاکو...

کسی را دیدم که سریع نزدیک شد...از ته دل لبخند زدم...پس همه چیز خواب بود...!

-آقا دانیار...بیدار شدین؟

لبخند روی لبم خشک شد... دست سنگینم را بالا آوردم و روی پیشانی ام کشیدم... اما بانداژ دستم خیس شد... جسم مرطوبی فضای پیشانی ام را مشغول کرده بود... صدای "تقی" آمد و اتاق روشن شد... همان دست بانداژی خیس را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- خاموش کن...!

دوباره سیاهی...!

حوله را برداشت... صدای غوطه ور شدنش در آب و سپس چلانندش را شنیدم... دوباره چکیدن قطرات آب..!

- اینجا کجاست؟

صدا پر از اشک بود... پر از گریه... پر از بغض...

- خونه ما... منو می شناسین؟ شاداب؟

پس حقیقت داشت... خدای من... حقیقت داشت...

دستمالی را روی صورت و گردنم کشید و خیس اش را خشک کرد.

- بهترین؟ منو یادتون میاد؟

یادم می آمد... این حافظه لعنتی من همیشه... همه چیز را با جزئیات... زنده نگاه می داشت...!

دست سالمم را روی گردنم کشیدم... چرا اینقدر درد می کرد؟

- گردنتون درد می کنه؟ الان حوله داغ می کنم می دارم روش...!

کمی بعد داغی حوله جدید را هم حس کردم... دلم می خواست بنشینم... دلم می خواست برخیزم...

- می خواین بشینین؟ اجازه بدین کمکتون کنم...!

زیر بازویم را گرفت... این دختر با این هیكل نحیفش چطور می خواست وزن مرا تحمل کند؟

- صبر کنین بالش رو بذارم پشتتون... آها... الان خوب شد.

تکیه دادم... چشمم به تاریکی عادت کرده بود... آنقدر که می توانستم چشمان متورم و ملتهب شاداب را تشخیص بدهم.

- بذارین یه چیزی بیارم بخورین... سه روزه لب به هیچی نزدین...

سه روز؟؟؟ کدام سه روز؟؟؟ چرا چیزی یادم نمی آمد؟ خواست بلند شود...مچش را گرفتم و گفتم:

-چی می گی؟ سه روز؟

لبش را گاز گرفت...چانه اش می لرزید.

-حالتون خوش نبود...نتونستیم تو بیمارستان نگهتون داریم...مجبور شدیم بیاریمتون خونه...یادتون نیست؟

این یکی را استثناً یادم نبود...!سینه ام می سوخت.

-بعد چی شد؟

-تب داشتین...همش هذیون می گفتین...یه دکتر میاد خونه ویزیتتون می کنه...

پس این سنگینی پلکهایم کار همین دکتر بود...!دستم را بالا بردم و گفتم:

-شکسته؟

حوله را در آب زد و به پیشانی ام کشید.

-نه ترک خورده...گفتن اگه بوکسور نبودین تموم استخواناش خرد می شد.

-چرا اینقدر سرده؟

-سردتونه؟ الان واستون پتوی اضافی میارم.

بلند شد که از اتاق بیرون برود.

-شاداب؟

برگشت.

-بله؟

-گفتی سه روز؟

-آره..

آه کشیدم.

-یعنی سه روزه که دیاکو مرده؟

تمام تنش را رعش گرفت. با کمک دیوار تعادلش را حفظ کرد. پشت سرم را به دیوار زد.

-سه روزه که مرده...!

سرم را بلند کردم و دوباره به دیوار زدم...

-سه روزه..!

دوباره و دوباره...

-سه روز...!

باز هم...!

آمد و زانوهایش را روی زمین گذاشت... سرم را بین دستانش گرفت و گفت:

-نه.. تو رو خدا آرام باشین...

آرام بودم.. فقط سرم درد می کرد... اینطوری دردم کم می شد... سعی کردم سرم را از بین دستانش بیرون بکشم... با ضرب به دیوار خوردم... با درد گفت... نه! بازوانش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند و نالید:

-مامان...!

در باز شد... زنی داخل آمد و با هول گفت:

-چی مامان؟؟

شاداب سرم را رها نمی کرد... طپش پُر و کوبنده قلبش را می شنیدم. زار زد:

-حالش خوب نیست...!

زن کنارش زد و نشست... دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-یه گوله آتیشه...!

دستش بو میداد... یک بوی خاص... سر رها شده ام را عقب بردم... به سرعت دستش را حائل من و دیوار کرد و گفت:

-آروم پسرم... آروم...

چرا رهایم نمی کردند؟

-ولم کنین..سرم درد می کنه...!

-شاداب یه مسکن بیار...

دوید و از اتاق بیرون رفت...!

-دراز بکش پسرم...الان خوب می شی...!

نمی خواستم...با قرص خوب نمی شدم..باید این سر را منفجر می کردم...

-بین..دراز بکش...من سرت رو ماساژ می دم...قول می دم بهتر شی...

دستش بو می داد...یک بوی خاص..یک بوی آشنا...مجاہم می کرد به اطاعت...

-آفرین...حالا چشمت رو ببند...

بستم...دستی بین موهایم حرکت کرد..روی شقیقه هایم..حس خوبی بود..انگار خون متوقف شده در عروقم دوباره به جریان افتاده بودند...بهتر از آن بوی دستانش بود..آن بوی خاص...با دست سالمم دستش را گرفتم و روی بینی ام گذاشتم و بو کشیدم...بوی خاص بود..یک بوی خاص...

-این بوی چیه...!

دستش را زیر گردنم گذاشت و سرم را بلند کرد...لباسش هم بو می داد...آب خوردم...همراه با یک قرص سفت و تلخ...دستش را آهسته برداشت...به پیراهنش چنگ زدم...چشمم را باز کردم...هوا روشن شده بود...صورتش می خندید...موهای خوشرنگش در باد تکان می خورد...با چشمان مهربانش نگاهم کرد و گفت:

-دانیار...جان مامان...عمر مامان...پسر خوشگل مامان!

همان بو بود...خندیدم...

-مامان...!

خنده او هم وسعت پیدا کرد.

-جانم؟همه زندگی مامان..!

همان صدا بود...همان زنگ خوش آهنگ...

-خواہم میاد...! خسته..!

-بخواب مامان...بخواب...من اینجام...!

کسی به زبان کردی لالایی خواند...سرم را روی پایش گذاشتم و بویش را نفس کشیدم...درد رفت..غم رفت...مرگ و وحشت رفت...آرامش آمد...خیال راحت آمد...روز و روشنایی آمد...چون مادرم برگشته بود...!

شاداب:

رو به شادی کردم و گفتم:

-یه کم یواش تر..چه خبرته؟الان بیدارش می کنی با این صدات..!

انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و گفت:

-وای...اصلا یادم نبود که اینجاست..!

کتاب و دفترش را جمع کرد و ادامه داد:

-برم تو اون یکی اتاق...آخه نمی تونم با صدای آهسته درس بخونم...حفظم نمیشه...فردا هم که امتحان دارم...!

و در حالیکه به سمت اتاق می رفت گفت:

-از درس حفظ کردنی متنفرم...!

مرواریدی از دست مادر رها شد..قل خورد و تا کنار پای من آمد..برش داشتم و توی دستم غلطاندمش و گفتم:

-خدا کنه خوابش ببره...همیشه از شدت بیخوابی چشمش سرخه..اصلا نمی دونم چطوری سر پاست...!

مادرم عینکش را کمی بالا و پایین کرد و گفت:

-فکر کردی راحتی مادر؟می دونی چی به این بچه گذشته؟موندم چطور کارش به تیمارستان نکشیده تا حالا؟والا به خدا آفرین داره این مقاومت...تصور زجراحی که کشیده مو به تن هر آدمی راست می کنه!کی باورش میشه یه انسان بتونه این همه مصیبت رو تحمل کنه؟

از سوراخ ریز مروارید به حیاط نگاه کردم..به حیاط بی برگ و بار و سفیدپوش..!

-آره...بعد از اون اتفاق مطمئن بودم یا می میره..یا خودکشی می کنه یا عقلش رو از دست می ده...اما دووم آورد...چون

از این بدترشم رو هم دیده بود..!

مادر آه کشید:

-بمیرم الهی واسه دل این بچه...بمیرم واسه بی مادریش...بمیرم واسه تنهائیش...کاش حداقل بیشتر اینجا می اومد...نمی دونم چرا اینقدر دوری می کنه...چرا اینقدر گوشه گیره...چرا اینقدر سرده...به خداوندی خدا با شما دوتا واسم هیچ فرقی نداره...مگه کم زحمتمون رو کشیده؟کم به دادمون رسیده؟درست وقتی که دیگه داشتیم غرق می شدیم دستمون رو گرفت و نجاتمون داد..پدرت رو اون به ما برگردوند...کار به این خوبی واسش جور کرد...اینهمه هوای تو و شادی رو داره...خونه ای رو که داشت روی سرمون خراب می شد یه تنه بازسازی کرد...حقا که برادر همون مرده...حیف این پسر با اینهمه جوونمردی که اینجوری تو تنهائی و انزوای خودش ببوسه...کاش می شد یه کاری واسش کرد..کاش راهی بلد بودم...!

مروارید را توی وسایل مادرم گذاشتم و گفتم:

-الان خوبه مامان...با ما می جوشه...همین که میاد خونمون...یه ناهاری می خوره یا می خوابه و باهامون حرف می زنه یه معجزه ست..باید رفتارش رو با بقیه ببینی..اونوقت به خاطر همینی که الان کنارمونه خدا رو شکر می کنی...روزای اولی که دیده بودمش مته چی ازش می ترسیدم...اصلاً نمی شد باهاش حرف زد...وقتی نگام می کرد قبض روح می شدم...الان کلی عوض شده..خیلی تغییر کرده..نمی تونم بگم دقیقاً چه اتفاقی افتاده...اما یه چیزاییش عوض شده..دیگه اون آدم سابق نیست...!

مادرن نه چی کرد و گفت:

-به خدا اگه دوتا دختر جوون تو خونه نداشتم محال بود بذارم از اینجا بره...نه اینکه بهش شک داشته باشم..نه به خدا..اندازه چشمام قبولش دارم...نه یه نگاه بد..نه یه شوخی زشت..نه یه حرکت نابجا..آدم حض می کنه واسه مردونگیش...فقط شما معذب میشین..با روسری و لباس پوشیده..وگرنه..این طفلک که همش داره کار می کنه..حداقل شب به شب یه غذای درستی می خورد و یه جای راحتی می خوابید...من شک ندارم اگه تنها نباشه راحت تر خوابش می بره...تو تنهائی آدم خوف می کنه..هرچی درده..هرچی مصیبت..هرچی خاطره ی بده میاد سراغش...همینه که نمی تونه بخوابه...خونه شم که اون سر دنیاست...منم با این پا دردم که نمی تونم هر روز برم بهش سر بزخم و واسش غذا ببرم...هی..مادر...دلم کبابه واسه این پسر...کباب..!

از جا برخاستم..دل نگرانم شده بودم...دانیار قسمتی از زندگی ام بود...قسمت بزرگی که به خاطرش همیشه در هول و ولا بودم..شالم را روی سرم انداختم و آهسته گوشه در را باز کردم...دیدم که بیدار است...نشسته میان رختخواب و سرش را بین دستانش گرفته بود...پیراهن بر تن نداشت...سریع قصد برگشت کردم که صدایم زد:

-بیا تو شاداب...!

او لباس تنش نبود..من گر گرفته بودم..! کمی بیشتر لای در را باز کردم..
-آخه...

دستش را دراز کرد و پیراهنش را برداشت و با بدخلقی گفت:

-بیا بابا..توأم..!

همان دم در ایستادم تا تمام دکمه هایش را بست و بعد وارد شدم.

-خوب خوابیدین؟

هر ده انگشتش را توی موهایش فرو برد و گفت:

-نه..خوابم نبرد...!

-چرا؟ جاتون راحت نبود یا ما سر و صدا کردیم؟

پتو را از روی پایش کنار زد و بلند شد:

-هیچکدوم...!

سریع جلو رفتم..پتو را از دستش گرفتم و گفتم:

-من جمع می کنم...الانم یه چای تازه دم می دم بهتون که یه کم خوش اخلاق شین.

نگاهش روی شالم چرخید و با همان خلق تنگش گفت:

-مرسی مادر بزرگ...!

خندیدم.

-من کجام شبیه مادر بزرگاست آخه؟

کمر بندش را کمی شل کرد و گفت:

-همه جات...الانم برو بیرون..می خوام پیرهنمو بذارم تو شلوارم...حوصله سرخ و سفید شدن تو رو ندارم...

همین حرفش سرخم کردم...با همان اخمهای در هم گوشه لبش تکان خورد و گفت:

-تو دیگه از اون ور بوم افتادی!

پتو و تشک را با هم بغل زدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر پرسید:

-بیدار شده؟

ترسیدم انقلاب درونم به چشم بیاید.. برای همین "بله" ای گفتم و به سرعت به اتاق بغلی رفتم.

برایش چای بردم.. صورتش را شسته و موهایش خیس بود. با مادر حرف می زد:

-مگه قرار نبود کمتر سفارش بگیرین؟ چرا اینقدر به خودتون فشار میارین؟ شاداب می گه نمره چشمتون بالاتر رفته...!

مادرم با محبت گفت:

-عادت کردم پسرم... کار نکنم مریضم...!

- ولی قرار ما این نبود... اگه هنوز مشکلی هست چرا به من نمی گین؟

و رو به من کرد و به تندی گفت:

-ها شاداب؟ مشکلی هست که من نمی دونم؟

می دانستم مهمترین عضو این خانه برای او.. مادرم است...! واکنشهایش نسبت به او عجیب و وسواس گونه بود.

-نه مشکلی نیست... درآمد من و بابا کافیه.. اما گوش نمی ده... میگین چیکار کنم؟

چایش را نصفه خورد و گفت:

-اینجوری فایده نداره... من چرخ خیاطی رو با خودم می برم.

مادرم شتاب زده گفت:

-نه... به خدا از سر احتیاج نیست... اول خدا و بعد لطف تو بی نیازمون کرده... ولی حوصله م سر می ره... این سه تا که از

صبح تا شب خونه نیستن... تنهام... دق می کنم از بیکاری...! باشه.. قول می دم هفته ای یه سفارش بیشتر بگیرم.. خوبه؟

اخمهای لعنتی اش باز نمی شدند.

-به هر حال از من گفتن بود... با این وضع نشستن درد پاتون بدتر میشه.. با این سوزن زدن چشمتون رو از دست می

دین.. در نتیجه.. اگه این سری که دکتر می رین وضعیتتون بدتر شده باشه دیگه از چرخ خیاطی خبری نیست.

دل من از این محبتهای نادر اما دلچسب قنچ می رفت.. خدا به داد مادر پسر ندیده ام برسد...! لبخند و برق چشمانش گواه

حال خوبش بود...!

- چشم پسر... چشم... خیالت باشه... من حواسم به خودم هست... تو دل نگران من نباش مادر..!

جمله آخر مادر کمی اخمهایش را باز کرد. پلیورش را پوشید و کاپشنش را برداشت و گفت:

- من دیگه می رم... ممنون از پذیراییتون...!

شادی و پدر را صدا زد... شادی با دلخوری گفت:

- من کلی سوال درسی دارم..! طرحام رو هم ندیدن هنوز..!

پاشنه کفش را بالا کشید و گفت:

- سوالات رو از شاداب بپرس..! اگه بلد نبود به من زنگ بزن... طرحات رو هم بده شاداب واسم بیاره..! ایراداش رو واست

یادداشت می کنم تا برطرفشون کنی.. خوبه؟

شادی راضی نبود.. اما گفت:

- باشه... ولی کاش بیشتر می موندین...!

لبخند نزد.. اما دیگر اخم هم نداشت..!

- بازم میام..!

من و پدر تا دم در همراهی اش کردیم... و من تا پای ماشین رفتم..!

در ماشین را باز کرد... اما قبل از سوار شدن دستش را روی لبه بالایی در گذاشت و گفت:

- از این به بعد تا دیروقت شرکت نمی مونی...! ساعت هفت کار رو تموم می کنی... زیادم با این سهرابیه چیک تو چیک

نمی شی...! اگرم یه وقتی.. یه مشکلی پیش اومد که کارت طول کشید به من زنگ می زنی.. یا خودم میام یا یکی رو می

فرستم دنبالت... اما تحت هیچ شرایطی... حتی اگه تا خود صبحم تو شرکت موندی سوار ماشین سهرابی نمی

شی... فهمیدی؟

دهان باز کردم تا بیرسم چرا.. اما مهلت نداد.. سوار شد... شیشه ماشین را پایین داد و گفت:

- چرا و اما و اگه نداره.. همین که گفتیم... الانم برو تو خونه..! دیرم شده...!

کمی عقب رفتم و گفتم:

- باشه...! آروم رانندگی کنین... مراقب خودتونم باشین...

صورتش جدی بود... اما گوشه چشمش چین داشت... منتظر ماند تا در خانه را ببندم و بعد رفت...!

زمستان سردی بود... اما نه به سردی آبان ماه... دستانم را بغل زدم و آرام آرام در حیاط پیش رفتم... تا به پله ها رسیدم.. جایی که پنج ماه پیش... دانیار... زیر باران وحشتناک و شلاق وار نشسته بود...!

پتویی برداشتم و قصد حیاط کردم... مادر صدا زد:

-تو کجا؟

شنل بزرگ و بافتنی ام را دور خودم پیچیدم و گفتم:

-می رم پیشش... نمی تونم تحمل کنم...!

مادر لا اله الا الله ی بر لب راند و گفت:

-راضیش کن بیاد داخل.. با اون تب وحشتناکش.. زبونم لال جون سالم به در نمی بره...!

فقط سرم را تکان دادم... دمپایی هایم را پوشیدم و داخل حیاط شدم... دستانش را زیر چانه اش ستون کرده و روی پله صامت و بی حرکت نشسته بود. پتو را روی دوشش انداختم و کنارش نشستم... حرفی برای گفتن نداشتم... تسلائی برای دادن هم نداشتم... چون تازه معنای رنج را می فهمیدم.. معنای بدبختی... معنای تنهایی... معنای غم... معنای جنگ...! تمام تعاریف برایم عوض شده بودند... دیگر بی پولی عذابم نمی داد... همینکه مادری داشتم که می توانستم به آغوشش پناه ببرم یعنی خوشبخت بودم... شکست عشقی برایم مضحک شده بود... خجالت می کشیدم در برابر دردی که دانیار می کشید در مورد همچین چیزی حتی فکر کنم... تازه فهمیده بودم همیشه بدتری هم وجود دارد... همیشه زندگی جای شکر دارد... فهمیده بودم در زندگی باید به پایین دست خودم نگاه کنم نه آن بالا بالاها... آنوقت زندگی شیرین و سختی هایش راحت می شد...! از دست دادن دیاکو... نفس مرا هم گرفته بود... اما در مقایسه با دانیار... من خوشبخت ترین و بی غم ترین آدم روی زمین بودم...! مرگ دیاکو اولویت ها و دیدگاه هایم را تغییر داد... دیگر برای کیف و کفش نداشته شادی غصه نمی خوردم... و یا چشمهای ضعیف شده مادرم... فقط از هر فرصتی برای ابراز عشق به خانواده ام استفاده می کردم... فهمیده بودم فرصتم برای دوست داشتن خیلی کم است... برای عشق ورزیدن... بی رحمی دنیا را به چشم دیده بودم... مرگ و از دست دادن برایم ملموس شده بود... می دانستم که بالاخره.. دیر یا زود... برای خودم و یا عزیزانم اتفاق می افتد و نباید حتی یک لحظه از زمانم را از دست بدهم... فهمیده بودم زندگی به اندازه پیشیزی ارزش ندارد.. ارزش مدام اشک ریختن.. مدام حسرت خوردن.. مدام آه کشیدن... مشکلات پیش چشمم رنگ باخته بود... فهمیده بودم انسان در عین ضعف و فناپذیری، سخت جان ترین موجود این دنیاست و هرچیزی را تحمل می کند و با چند قطره اشک و یک دل شکسته نمی میرد... دانیار را که می دیدم خدا را شکر می کردم... شکر می کردم که جای او نبودم و از جنگ هیچ چیز نمی دانستم... شکر می کردم که کابوسهای او در خوابهای من جایی ندارد... شکر می کردم که هنوز انگیزه داشتم... شوق

داشتم.. امید داشتم... وقتی او را می دیدم که چگونه به آخر خط رسیده بود... از خودم و ناشکرپهای مداومم عقم می گرفت. از ضعفم... از بی طاقتی ام... از کم تحملی ام... چندشمم می شد...!

گاهی پنج روز یعنی خیلی... گاهی پنج روز یعنی یک عمر... گاهی پنج روز که هیچ... پنج دقیقه هم نمی گذرد و تمام نمی شود...! این پنج روز از همان پنج روزها بود... پنج روز من و دانیار... گوشه خانه نشستیم و در سکوت بهم زل زدیم... پنج روز با تمام دنیا قهر کردیم و از همه بریدیم...! فکر نکن کم است... نه... باید از این پنج روزها در زندگی داشته باشی تا بفهمی... هرشب فکر می کردم این شب آخر است... هر شب با وحشت از دست دادن دانیار می خوابیدم و نمی خوابیدم... رختخوابم را دم اتاقش پهن کرده بودم... بیدار می شدم... گوشم را به در می چسباند... فکر نکن نمی شنیدم... حتی تندی و کندی ریتم نفسهایم را هم می فهمیدم... باید تجربه کرده باشی تا حال مرا بفهمی...! هرچه چاقو داشتیم... هرچه قرص داشتیم... هرچه طناب داشتیم... همه را قایم کرده بودم... فویبا داشتیم... فویبای مرگ... فویبای خودکشی... می ترسیدم نخ نازک حیاتش را پاره کند... می ترسیدم بیشتر از این از دستم برود... می ترسیدم از دستم برود... نه... به خاطر اینکه امانت دیاکو بود... نه... به خاطر اینکه یادگاری عشق نافرجام بود... نه...! من مردن و زنده شدن دانیار را به چشم دیده بودم... خودم کشتمش و خودم نفس در دهانش دمیدم... حس مادری را داشتم که بچه اش مقابل چشمش پرپر می شد... نگرانی ام از سر دلسوزی و ترحم نبود... برای نگه داشتنش دست و پا می زدم مثل دکتری که برای نجات مریضش دست و پا می زند... نه... از سر دلسوزی... بلکه از سر وظیفه... از سر انسان دوستی... می دانستم که مراقبت از دانیار و دانیارها... از کسی و کسانی که همه چیزشان را در جنگ باخته بودند تا شاداب و شاداب ها راحت زندگی کنند وظیفه من است... افتخار من است... تنها راه برای ادای دین من است...!

ولی دانیار... مقاوم تر از آن چیزی بود که فکر می کردم... نه... در فکر خودکشی بود و نه نیازی به مراقبت داشت... سکوتش طولانی و طولانی تر می شد... اما صبورانه تحمل می کرد... صبورانه بحران را پشت سر می گذاشت... گاهی که جان به لب می شد... به مادرم پناه می برد... می بوییدش... نمی دانم چه حس می کرد که عین یک کودک شیرخوار پس از خوردن شیر، آرام می گرفت و می خوابید... دانیار آتشان می زد... مظلومیت و بی کسی اش چشممان را به اشک و خون نشانده بود... صبوری اش بیچاره ام کرده بود... آنقدر که آرزو می کردم ای کاش باز دیوانه شود و همه چیز را بشکند و از بین ببرد اما اینطور مظلوم و غریب نباشد...! حال خراب دانیار بیشتر از مرگ دیاکو مرا از پا در آورده بود... مرگ یکبار است و شیونش یکبار... اما حال دانیار جان دادن همیشگی و لحظه به لحظه بود...!

پتو از روی شانه اش لیز خورد... دوباره روی دوشش انداختمش و لبه هایش را از جلو بهم آوردم... آب از سر و صورت و موهایم می چکید... لبهایم از سرما بیرنگ شده بود و از تنش حرارت متصاعد می شد... التماسش کردم:

- آقا دانیار... خواهش می کنم... حالتون به اندازه کافی بد هست... سینه پهلو می کنین... بباین بریم داخل...!

با شنل آب موهایم را گرفتم:

-با اینکارا هیچی درست نمیشه...هیچی عوض نمی شه..فقط خودتون رو نابود می کنین...هم خودتون رو هم منو...تو رو خدا..تو رو به هرچی که می پرستین..پاشین بریم داخل...

جوابم را نمی داد لعنتی...! یک پله از او پایین تر رفتم و جلوی پایش زانو زدم...لباسهایم به تنم چسبیده بود...دندانهایم بهم می خورد.اشک و باران با هم قاطی شده بودند.

-می خواین منو سکنه بدین؟آره؟می خواین دقم بدین؟به این فکر کردین که اگه شما چیزیتون بشه منم می میرم؟مهم نیست واستون؟

بالاخره نگاهش را حرکت داد...کی این سرخی چاه تیره چشمانش خوب می شد؟چند لحظه با بی حال ترین شکل ممکن تماشایم کرد و بعد دستش را بالا برد و شنل را از روی سرش برداشت و دور من پیچید و گفت:

-داری می لرزی...!

اندوه لانه کرده در گلویم هر لحظه حجم بیشتری می گرفت.

-برو...منم میام..!

به شدت سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه...نمی رم..یا با هم می ریم..یا منم همین جا می مونم..!

آب صورتش را با کف دست پاک کرد و گفت:

-اینجا خوبه..بارون رو دوست دارم...!

با مشت روی زانویش زدم و با داد گفتم:

-مریض می شین..می فهمین؟مریض تر می شین..آخه چرا اینقدر بی رحمین؟چرا اینقدر منو اذیت می کنین؟چرا؟

آهی کشید و گفت:

-مریض تر از این نمی شم..پاشو برو داخل...پاشو..!

روی پله نشستم و گفتم:

-باشه..پس منم همینجا می مونم...!

آه ایندفعه اش از سر کلافگی بود. بی هیچ حرفی از جا بلند شد. منمهم سریع برخاستم و پشت سرش راه افتادم... دستش را که روی دستگیره گذاشت صدای زنگ در بلند شد... برگشت و نگاهم کرد... تند گفتم:

-من باز می کنم...!

و دوان دوان به سمت در رفتم... به محض باز شدن لنگه در تبسم و افشین خودشان را داخل انداختند... تبسم با هیجان گفت:

-شاداب...!

از هجومشان شوکه شدم و عقب نشستم... افشین مهلت نداد... به سمت دانیار دوید... گوشی موبایل را توی دست مرد مبهوت مقابلش گذاشت و گفت:

-دانیار... دیاکو...!

دانیار:

به محض رسیدن به خانه سیگاری روشن کردم و شماره دایی را گرفتم. تا تماس وصل شود روی مبل لم دادم و پاهایم را روی میز گذاشتم.

-جان دایی؟

-سلام.

-سلام پسر... خوبی؟

دود سیگار را از بینی ام بیرون دادم و گفتم:

-خوبم... شما خوبین؟

سرفه زد:

-همه خوبیم... اتفاقا می خواستیم باهات تماس بگیرم.

-چطور مگه چیزی شده؟

-نه... فقط دلمون واست تنگ شده.

نفس راحتی کشیدم.

-پولی رو که فرستادم دریافت کردین؟

-آره..اما برای بار هزارم...لازم نیست اینقدر به خودت فشار بیاری.

خم شدم و خاکستر سیگار را توی جا سیگاری تکاندم.

-می خوام همه چیز بهترین باشه...از هر لحاظ..!

-همین طور هم هست پسر جان..من که هنوز نمردم..!

گردنم را مالیدم و گفتم:

-ممنون...حالش چطوره؟

دایی خندید.

-عالی...اتفاقاً فیلس بدجوری یاد هندستون کرده...گوشی رو می دم بهش...!

بی اراده پاهیم را از روی میز برداشتم...از این کار متنفر بود..!

-سلام داداش...!

تمام تنم را گوش کردم.چند بار شکر کردن برای "نعمتِ هنوز شنیدن این صدا" کافی بود؟

-سلام...خوبی؟

-مرسی...تو چطوری؟خوبی؟

این روزها اگر سرد حرف می زدم از بی تفاوتی ام نبود...صدایش عذاب آن پنج روز را تداعی و بغضم را علم می کرد.

-خوبم...!

-چه خبر؟همه چی مرتبه؟

خدایا...اگر هستی..اگر وجود خارجی داری...شکرت...!

-همه چی خوبه..مرتبه...!

-خودت چی؟اوضاع احوالت چطوره؟گردنت؟خوابت؟خوراکت؟

خدایا اگر هستی..اگر وجود خارجی داری...آن پنج روز را ببر و برنگردان!!!

-خوب خوب...نگران من نباش...!تو بگو...درمان چطور پیش می ره؟

خندید...از همان خنده های دیازپامی اش!!!

-اینا که راضی ان..اما من نه... دلم لک زده واسه یه پرس چلوکباب...نمی دارن هیچی بخورم لامصبا...باز صد رحمت به دکتر!..وقتی بستری بودم وضعم بهتر بود..از موقعی اومدم خونه...هشت جفت چشم رو دهن من زوم شده...واسه آب خوردنم از این دکترای بی احساس اجازه می گیرن...خلاصه بد اوضاعیه پسر...!

انگشتم را روی قاب عکس کنار مبل کشیدم و گفتم:

-حتماً لازمه...باید رعایت کنی دیگه...!

-نه بابا...اینا شورش رو در آوردن...واسه همینم دارم میام مرخصی...چون داداش اومدم اونجا تو همامو داشته باش...!

اول نفهمیدم چه گفت...اما ناگهان از جا پریدم و گفتم:

-چی؟؟؟جدی می گی؟کی؟

-آره...فکر کنم تا آخر این هفته بیام...!

قلبم به سینه می کوبید...

-مگه میشه؟واست بد نیست؟بهت اجازه می دن؟نکنه مشکلی پیش بیاد؟

خندید...خدا...

-نه..با دکتر حرف زدم..به شرط رعایت رژیم غذایی و دارویی تا سه هفته می تونم بیمارستان نرم...!

گردنم تیر می کشید..عرض اتاق را با قدمهای تند طی کردم.

-نه..ریسکه..این کارو نکن...بذار یه کم دیگه بگذره...نکنه مشکلی پیش بیاد...دیوونگی نکن لطفاً...

-ترس پسر...کسی که پنج بار با عزرائیل مشت بندازه و هر پنج بار شکستش بده...یعنی پوستش خیلی کلفته...دلم می خواد عید رو با تو باشم...

سریع گفتم:

-باشه..من میام...خب؟من میام اونجا...!

لبخندهای قشنگش را از پشت تلفن هم می دیدم...!

-می خوام ایران باشم...دلم واسه ایران..واسه خونمون تنگ شده...نیاز به یه تجدید قوای اساسی دارم..وگرنه دووم نمیارم...!
کی توانسته بودم از تصمیماتی که می گرفت پشیمانم کنم که این بار دومم باشد؟دستم را به دیوار زدم و سرم را روی آن گذاشتم.

-بلیط گرفتی؟

-نه..فردا می گیرم...

-دایی هم میاد؟

-نه..تنها میام..دایی باید تحت نظر باشه...

آهسته و بی رمق گفتم:

-باشه..پس به محض اینکه بلیط گرفتی بهم خبر بده...!

-باشه داداش...حتماً..مواظب خودت باش...!

گوشی را روی مبل پرت کردم و به ستاره های کمرنگ زمستانی خیره شدم...قبلاً این ستاره ها و حتی ماهشان هم به چشمم نمی آمدند...اما از پنج ماه قبل خیلی چیزها عوض شد...پنج ماه قبل بود که افشین آمد و گوشی را توی دستم چپاند و گفت:

-دانیار..دیاکو...!

پنج ماه قبل؛

دانیار:

گیج و متعجب به گوشی توی دستم خیره شدم و بعد به افشین نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

افشین نج بلندی گفت..دستم را گرفت و روی گوشم گذاشت و گفت:

-حرف بزن...دیاکوئه...!

نمی فهمیدم... این شوخی کثیف را درک نمی کردم... دستم را پایین آوردم و گوشی را محکم به تخت سینه اش چسباندم و با عصبانیت گفتم:

-بزن به چاک...!

افشین بازویم را گرفت:

-چی چپو بزن به چاک... می گم دیاکو پشت خطه... حالیت نیست؟

چطور جرأت می کرد سر همچین چیزی با من شوخی کند؟ آنهم زیر این باران... با این هوا؟ گوشی را دم گوشم گذاشت. دستش را پس زدم.

-دانیار... کجایی؟ می گم دیاکو پشت خطه... باور نداری یه الو بگو...

سرم را چرخاندم تا شاداب را پیدا کنم... روی زانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود...!

-دانیار با توام... چرا ماتت برده؟ دیاکو زنده ست... پشت خطه... بهش اجازه نمی دن زیاد حرف بزنه... زود باش یه چیزی بگو تا قطع نشده...!

شانه ام را به در زدم... از حرفهای افشین به جز مشتکی اصوات نامفهوم چیزی نمی فهمیدم. بازویم را تکان داد و دوباره گوشی را روی گوشم گذاشت.

-به جون مادرم راست می گم دانیار... فقط بگو الو...!

نگفتم... می مردم هم نمی گفتم... نمی توانستم الو بگویم و هیچ جوابی نشنوم... دیگر نمی توانستم...

-دانیار...!

شاخکهایم تکان خورد... صدا از توی تلفن آمد... گوش تیز کردم...

-الو... دانیار...!

زانویم لرزید...

-داداش...!

خروش محتویات معده و بازگشتشان به مری ام را حس کردم...!

-الو... صدامو می شنوی...!

خودش بود؟ یا یکی شبیه او؟ یکی که اینقدر پست بود که اینطور بی رحمانه با من بازی کند...!

-افشین.. الو.. دانیار اونجاست؟

افشین خواست دستش را عقب ببرد.. با هر دو دست گوشی را چسبیدم.

-دایی.. انگار قطع شده... هیچ صدایی نمیداد... دوباره بگیر...

نه.. نه.. خودش بود... ضعیف بود.. مریض بود... اما خودش بود... هیچ کس نمی توانست شبیه او باشد... شبیه نداشت... می خواست قطع کند.. می خواست بازهم برود... تمام توانم را توی حنجره ام ریختم..

-الو...

-دانیار..!

صدایش از ته چاه می آمد.. ته چاه بود.. اما خودش بود...!

-دانیار.. منم... منم داداش...

برای حرف زدن درد می کشید... می فهمیدم...!

-دانیار.. هستی؟ منم.. دیاکو...

اسمش که آمد برق از تنم رد شد... دیاکو بود؟

-دانیار.. یه چیزی بگو... منم... خودمم... حرف بزن...!

حتی یک قطره بزاق هم در دهانم وجود نداشت.

-تویی؟

چرا اینقدر بیحال بود؟

-آره داداش... خودمم...

زنده بود؟ زنده بود و من...!!!! چطور چنین کاری با من کرده بودند؟

-خودتی؟

-معلومه که خودمم... دانیار... خوبی؟ افشین.. افشین...

زمزمه کردم:

-خودتی؟

افشین گوشی را از دستم قاپید... سرم گیج می رفت... انگار آتشم زده بودند... می سوختم... از سر تا پایم می سوخت... افشین حرف می زد:

-بله.. خوبه.. شوکه شده.. بهتر شه تماس می گیریم... حتماً...

صدای تبسم را شنیدم.

-افشین.. ول کن اون تلفن رو.. هردوشون از دست رفتن...!

صدای ضجه مادر را هم شنیدم...

-یا امام غریب... کمکش کن... این بچه چه گناهی کرده آخه؟

افشین گفت:

-شما شاداب رو بیارین... من دانیار رو می برم...

افشین دستم را دور گردن خودش انداخت و گفت:

-مقاومت کن پسر... مقاومت کن...!

من می چرخیدم یا دنیا؟ همه چیز می چرخید. تبسم داد زد:

-یکی بیاد کمک من... نمی تونم بلندش کنم...!

آخ شاداب... آخ... خواستم برگردم تا کمکش کنم... افشین محکم نگه‌م داشت.. چقدر ضعیف شده بودم...

-تو الان باید خوشحال باشی... دیاکو زنده ست.. می فهمی؟ می تونی درک کنی؟

نه.. نمی توانستم... هیچ چیز این زندگی را درک نمی کردم...

-دانیار.. گوش می دی؟

سرم را چرخاندم و توی حیاط را نگاه کردم.. تبسم و مادر زیر بازوی شاداب را گرفته بودند... زیر لب گفتم:

-افشین...!

-جانم...جانم...بگو...

-دیاکو نمرده...!

شانه هایش لرزیدند...!

-ولی منو کشتن...!

افشین سر بر سینه من گذاشت و بی ملاحظه زار زد...!

پنج ماه قبل؛

شاداب:

میان گریه می خندیدم و وسط خنده می گریستم...باورم نمی شد...فکر می کردم خواب می بینم...مثل تمام این پنج روز که در تمام خوابهایم دیاکو حضور داشت و زنده بود...از دست و پایم نیشگون می گرفتم...دندانهایم روی لبم فشار می دادم و درد را که حس می کردم خوشی ام شدت می گرفت...! تبسم به زور چند قطره آب در دهانم ریخت و کمکم کرد لباسهای خیسیده ام را عوض کنم...حوله ای دور موهایم پیچید و گفت:

-الان گرمت میشه..!

با سرخوشی نفس کشیدم و گفتم:

-منکه سردم نیست.

زیب سویشترتم را بالا کشید و گفت:

-پس این صدای دندونای منه که بهم میخوره؟بیا به کم کنار این بخاری بشین.

خودم را از دستش نجات دادم و گفتم:

-نه..می خوام برم پیش دانیار...

او هم لباسش را عوض کرده و افشین با حوله به جان موهایش افتاده بود...کنارش نشستم و گفتم:

-خوبین؟

نگاهش که خوب نبود...خشم و کلافگی در چشمانش موج می زد...با فریاد گفت:

-اه افشین ولم کن..اون موبایل لعنتیت رو بده من...!

افشین حوله را کنار انداخت و گفت:

-الان عصبانی هستی..بذار یه کم آرام شی..بعد تماس می گیریم.

از چشمانش آتش بیرون می زد.

-آروم شم؟من اون بیمارستان رو، روی سر هرچی دکتر و پرستار امریکاییه خراب می کنم...بده اون گوشت رو تا ترتیب تو رو هم ندادم..

از آن وقتیایی بود که باید دنبال سوراخ موش می گشتم.افشین نشست و گفت:

-تقصیر اونا چیه که تو هرچی وسیله ارتباطی داشتی نابود کردی...موبایلت رو که پوکوندی...خونه هم که نبود...بچه های شرکت هم که ازت خبر نداشتن...دیاکو هم که یا بیهوش بوده یا ممنوع الملاقات..چجوری باید بهت خبر می دادن؟تازه امروز دیاکو تونسته حرف بزنه که فوراً شماره منو و شهاب رو داده به داییت...اون بنده خدا هم داشت از نگرانی تو سخته می کرد...

پیشانی اش سرخ شده بود...رگها و حتی مویرگهای گردنش و دستانش یکی پس از دیگری بیرون می زدند...هرچه زمان می گذشت و هوشیاری اش تکمیل تر می شد خشمش بیشتر اوج می گرفت...!

-اون زنیکه احمق گفت مرده...آخرین باری که حرف زد گفت مرده و دستگاهاها رو ازش جدا کردن...

ارتعاش صدایش را من می فهمیدم..منی که این پنج روزش را لحظه به لحظه دیده بودم...

-چرا وقتی مطمئن نبودن همچین خبری رو دادن؟به چه حقی؟

افشین دستش را روی پای دانیار گذاشت:

-باشه..حق با توهه..ولی الان باید خوشحال باشی..هرچی بوده گذشته...

یقه افشین را گرفت و توی مشتهای قوی اش مچاله کرد:

-واسه تو شاید راحت گذشته باشه...اما من...من...تو می دونی چی به من گذشت؟

مادرم میانجیگری کرد و گفت:

آروم باش پسر... یقه این طفلی رو واسه چی چسبیدی؟ من می دونم چی بهت گذشته... بهتر از هر کسی می دونم چی به سرت اومد... ولی با داد و بیداد کردن که چیزی عوض نمیشه... درسته خیلی اذیت شدی... اما باید خدا رو شکر کنی که برادرت زنده ست... این خبر خوب به تموم اون سختیا می ارزه...! قبول نداری؟

دستش شل شد... افشین را رها کرد و گفت:

- بگیر اون شماره رو... بگیر!-

افشین اطاعت کرد و موبایل را از جیبش در آورد... به خودم جرات دادم و گفتم:

- همیشه بذارینش رو اسپیکر که ما هم بشنویم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه...!

گوشی را روی زمین گذاشت... بعد از یکی دو بوق صدای جوانی پاسخ داد:

- الو... افشین جان...!

دانیار جواب داد:

- منم... شاهو...!

مرد جوان چند لحظه مکث کرد و بعد با عصبانیت گفت:

- دانیار...! من چی به تو بگم؟

فریادش دانیار را جری تر کرد:

- من چی بگم؟ امریکا امریکا که می گفتین این بود؟ حقوق بیمار و احترام به همراه بیمار که می گفتین این بود؟ می دونی این احترام به همراه بیمارشون با من چیکار کرد؟ می دونی تو این چند روز چند بار تا پای مرگ رفتی و برگشتی؟

شاهو عقب نشست...!

- مقصر خودتی... گوشت رو چرا خاموش کردی؟ چرا یه تماس نگرفتی؟ تو می دونی تو این چند روز ما چی کشیدیم؟ به هر دری زدیم که پیدات کنیم... دیگه داشتیم بلیط می گرفتیم که بیام ایران...!

دانیار با حرص گوشه را بلند کرد و مقابل دهانش گرفت و گفت:

-عجبا..یه چیزی هم بدهکار شدم...اون پرستار انسان دوستتون میگه مرده..میگه دستگاه رو ازش جدا کردیم...انتظار داشتی چیکار کنم؟منتظر بمونم بلکه معجزه شه؟مگه در سال چندتا مرده زنده میشن؟

صدای دایی آمد.

-دانیار...پسرم...

دستش را توی موهایش برد و نفسش را بیرون داد و با عجز گفت:

-دایی...!

دایی مثل همیشه پر صلابت و محکم بود.

-آروم باش پسرم...می دونم تحت فشاری...اما باید به خودت مسلط باشی...همین عصبانیتای کنترل نشده کار دستمون داد دیگه...

پوزخند خشمگینی زد.

-هههه...مقصر همه این اتفاقات منم..نه؟

دایی با آرامش جواب داد:

-نه پسرم...همه چی دست به دست هم داد...دیاکو پنج بار ایست قلبی کرد...پنج بار..که آخرین پنج دقیقه طول کشید...دکتر عمل رو تموم شده اعلام می کنه...پرستار هم به ما خبر می ده...اما نمی دونم چی میشه...چه اتفاقی می افته...چی به ذهن دکتر می رسه...که دستگاه شوکی رو که زمین گذاشته دوباره برمیداره و یه شوک دیگه بهش می ده و با همون شوک قلبش برمی گرده...ما بلافاصله باهات تماس گرفتیم...اما هیچ جا پیدات نکردیم...من فقط سه تا شماره ازت داشتیم...که به هیچ کدومش جواب نمی دادی...خودت قضاوت کن..مقصر کیه؟

دیدم که انقباض عضلاتش از بین رفتند و رگهایش به حالت طبیعی برگشتند.

-حالا بگو ببینم..می خوای با برادرت حرف بزنی یا هنوز عصبانی هستی؟

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد...دستش را روی گردنش کشید و گفت:

-آره...می خوام...

و بی انصاف...گوشی را برداشت و به اتاق رفت...انگار نه انگار که من هم...!

دانیار:

شماره شاداب را گرفتم و پشیمان شدم. ماشین را خاموش کردم و راه شرکت را در پیش گرفتم. هرگز به صداقت و نجابتش شک نکرده بودم. اما رفیقم را خوب می شناختم... می ترسیدم از خلا عاطفی شاداب سوءاستفاده کند. ساعت را نگاه کردم... هنوز هفت نشده بود... اما شرکت خلوت بود... آهسته و با قدمهای نرم وارد سالن شدم و از دیدن صورت متفکر و نگاه غرق شده در مانیتورش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-به چی اینجوری زل زدی؟

بلافاصله رو برگرداند و با دیدن من لبخند زد و گفت:

-...سلام.. کی اومدین؟

نگاهی به در بسته اتاق سعید کردم و گفتم:

-الان...!

بلند شد و گفت:

-با مهندس سهرابی کار دارین؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه... اومدم دنبال تو...!

ابروهایش بالا رفتند.

-دنبال من؟ گفته بودین امروز خیلی درگیرین...!

از اینکه موهایش -هرچند ناخواسته- توی پیشانی اش می ریخت خوشم نمی آمد... رنگ مشکی منحصر به فرد و لختی قشنگش بدجوری به توی چشم بود.

-آره... کارت دارم... جمع کن بریم...!

منتظر جوابش نماندم... ضربه ای به در اتاق سعید زدم و سرم را داخل بردم... او هم مشغول کارش بود...!

-سلام... ما داریم می ریم...!

علی رغم دعوای دو شب پیشمان... با روی باز از حضورم استقبال کرد.

- کجا با این عجله؟ بیا بشین یه چایی بزنینم.

حواسم به حرکات شاداب بود.. صدای خاموش شدن کامپیوترش را شنیدم.

- نه.. عجله داریم.. باید بریم...!

خودم هم نمی دانستم چه اصراری به این جمع بستن ها و اثبات تسلطم بر این دختر.. داشتم..! شاداب از فاصله میان من و در عبور کرد.. پوشه زرد رنگی را به دست سعید داد و گفت:

- این گزارش و فایل کارهای امروزم.. آگه با من امری ندارین.. مرخص شم...!

به دقت به فرم نگاه و شکل رفتار سعید خیره شدم.. از نگاه موشکافانه من معذب بود.. اما سعی کرد عادی و خونسرد به نظر بیاید.

- ممنون.. خسته نباشین..!

حاضر بودم قسم بخورم که ریگی به کفش این پسر است.

- شاداب.. زود باش دیگه..!

با دلخوری نگاهم کرد و از اتاق بیرون زد.. به محض نشستن توی ماشین گفت:

- نمی دونم چی فکر می کنین.. اما چیزی بین من و مهندس سهرابی نیست...!

چشمانم را گرد کردم.

- نه تو رو خدا.. یه چیزی هم باشه...! من تو رو فرستادم اونجا کار کنی نه که یه چیزی بین خودت و مهندس سهرابی! درست کنی...!

قرمز شد.

- چرا اینقدر عصبانی هستین؟ مگه من چیکار کردم؟

واقعاً از چه چیز اینقدر عصبانی بودم؟ چند نفس کوتاه کشیدم و گفتم:

- عصبانی نیستم.. اما از این طرز حرف زدن خوشم نمیاد...

سکوت کرد و ادامه نداد.. اما بدجوری رنجیده بود.

- حالا نمی خواد اخم کنی... من هرچی می گم به خاطر خودته...!

با سر فروافکنده گفت:

-من توی روابطم حد و حدود و مرزها رو رعایت می کنم...

می دانستم...حتی بهتر از خودش!! مقنعه اش را کج کردم و گفتم:

-مشکل اینجاست که بقیه رعایت نمی کنن.

-ولی آخه مهندس سهرابی..

حرفش را بریدم.

-دیگه نمی خوام در این مورد حرف بزنم..گفتنی رو گفتم...واسه چیز دیگه ای اینجام.

آهی کشید و گفت:

-چی؟خوبه یا بد؟

دلَم می خواست همان وسط خیابان ترمز کنم و تک تک اجزای صورتش را موقع شنیدن خبر آمدن دیاکو، ببینم!!

-نمی دونم...شاید خوب...شاید بد!

حس کنجکاوی اش تحریک شد..چون بالاخره سرش را بالا گرفت:

-چیه خب؟بگین دیگه.

عجیب بود..امروز که ترافیک می خواستم...تمام چراغهای مسیرم سبز بودند.

-آقا دانیار...بگین دیگه...چی شده؟

فکرش به سمت اخبار بد کشیده شده بود...بی خیال هرگونه تصادف احتمالی شدم..نگاهش کردم و گفتم:

-دیاکو داره برمیگرده...!

اول مات شد...بعد خندید..و در آخر اخم کرد...!

سردرگمی و خرابی حالش را می فهمیدم...اینکه نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت...بخندد یا گریه کند...عکس

العملش همان بود که انتظار داشتیم..همان تحیر..همان بهت...همان اشتیاق ناخودآگاه و اخم خودآگاه...!

چهار ماه بود که با خودش می جنگید... چهار ماه بود که اسم دیاکو را بر زبان نمی آورد... چهار ماه بود که به جای حال دیاکو حال دایی ام را می پرسید و من به جای حال دایی حال دیاکو را برایش تشریح می کردم... چهار ماه بود که در مکالمات تصویری و غیر تصویری ام با دیاکو، شریک نمی شد و حتی اگر حضور داشت، دور می گرفت.

طی بار اول و دوم و سوم و دهم تماس های تصویری سکوت کرد... اما بالاخره تاب نیاورد... مثل تمام همجنسهایش... مثل تمام دخترهای این دنیا...!

-آقا دانیار... همیشه یه سوالی بپرسم؟

می دیدم که روزهاست خودخوری می کند... فکر مغشوشش را می دیدم... ور رفتنش با گوشه ناخن های کوتاهش... بند کردنش به دکمه های مانتویش... سکوت کردنهای عجیبش...! روزها بود که منتظر به حرف آمدنش بودم... چون می دیدم چگونه شور و شوقش برای حرف زدن با دیاکو، با دیدن نشمین خاموش می شود...! ساده نبودم... بچه نبودم... بی تجربه نبودم... اما شاداب ساده بود... بچه بود... بی تجربه بود... پیچیده نبود و همین خواندن احساساتش را از خواندن یک کتاب شعر هم راحت تر می کرد.

-پرس...!

-دختر دایی تون... نشمین خانوم رو می گم... مگه نگفتین هم درس می خونه هم کار می کنه؟

گاز بی میلی به همبرگر با پنیر دابل، زدم و گفتم:

_آره... چطور مگه؟

شاداب پیچیده نبود... اما غروری داشت... عزت نفسی داشت... بیشتر از تمام دخترهایی که تا کنون دیده بودم...! می دیدم که چقدر حرف زدن در این مورد برایش سخت بود.

-آخه... چیزه... نه اینکه همیشه ایشون پیش آقای حاتمی هستن... یه خرده عجیب بود واسم...!

این "عجیب" را منم فهمیده بودم... با نگاه دنبال پنیتهای سفید و کشدار داخل ساندویچم گشتم و دندانهایم را در آنها فرو بردم و گفتم:

-نه... عجیب نیست...!

با ناامیدی... با استیصال... با التماس به دهانم خیره شد... دوست داشت بدون پرسیدن... جواب تمام سوالاتش را بگیرد...! اما به هر حال... منم دانیار بودم... با خصلت های آزار دهنده خودم...!

کمی من و من کرد و بعد با صدای کم جان تری پرسید:

-چطور؟

دستمال کاغذی میچاله شده در مشتت را اطراف دهانم کشیدم و گفتم:

-دوستش داره...!

دهانش باز ماند و چشمهایش گرد شد...سریع توجیه کرد:

-خب اونکه البته...آقای حاتمی پسر عمشونه...طبیعیه..!

پوزخند زدم...نمی خواست بپذیرد...برخلاف او من خونسرد بودم.

-نه از این دوست داشتنا..از اون یکی دوست داشتنا...!

رنگ گندمی صورتش سفید شد...رنگ صورتی لبهایش پرید...بلد نبودم مقدمه چینی کنم...بلد نبودم دلداری بدهم...چون به نظرم هیچ عملیات و تمهیداتی نمی توانست تلخی و زشتی حقیقت را مخفی کند.ادامه دادم..بیرحمانه..با خونسردی..!

-همون بار اولی که دیاکو رو دید دل و دینش رو باخت...من فهمیدم..اما دیاکو نه...چون اون موقع چشمش به جز کیمیا هیچ کس رو نمی دید...

و کنایه زدم:

-کلاً گیرنده داداش من تو اینجور مسائل خیلی ضعیف عمل می کنه.

اشک هایی که بی محابا در کاسه چشمش جمع می شدند را هم دیدم..اما باز گفتم:

-خلاصه اون موقع تمام عشق و احساس و توجه دیاکو متوجه کیمیا بود...نشمین هم که دید همچین حرف قدر قدرتی داره کنار کشید و هیچی نگفت.

سرش را پایین انداخت و چنگال را با تمام قدرت در ظرف سالاد مقابلش فرو برد و گفت:

-خودش اینا رو به شما گفت؟

تلاشی که برای حفظ غرورش می کرد تحسینم را برانگیخت...!

-لازم نبود بگه...من حال آدما رو از چشماشون می فهمم...همونطور که از روز اول حال تو را فهمیدم...!

نفس عمیقش..بریده بریده بود..!

-خب..یعنی الان...

گاهی از صراحت خودم در عجب می ماندم:

-نمی دونم الان چی به چیه...نپرسیدم و نمی پرسم..اما اینو می دونم که مردا هرگز رفیق روزای سختشون رو فراموش نمی کنن...!

تیر خلاص را وسط پیشانی اش خالی کردم:

-بخصوص اگه اون روزای سخت..روزهای بیماری باشه و اون رفیق یه زن باشه...و اون زن، دختر اسطوره زندگیت باشه...!

اشکش چکید...در اوج مظلومیت...اما از آن روز به بعد...با تمام دلتنگی ها و حسرت ها و نگرانی هایش...هرگز نام دیاکو را بر زبان نیاورد...!

شاداب:

تبسم رژ گلبهی را روی لبهایم کشید و گفت:

-ای کوفت بشه الهی...مال خریدای عروسیمه..هنوز یه بارم ازش استفاده نکردم...!

انگشتم را روی لبم کشیدم و از رنگش کاستم و گفتم:

-خسیس نشو دیگه...ببین چقدر بهم میاد...!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ایش...یه کم خودتو بغل کن..وقت کردی یه ماچی هم از خودت بکن...مگه با ارایش یه کم قابل تحمل شی...!

ضربه آرامی به شکمش زدم و گفتم:

-خفه..اون شال جدیدت رو هم آوردی یا نه؟

دستش را توی ساکش کرد و گفت:

-بله...لباس خوابم آوردم...از نوع زرشکی جیگریش...!

شال را روی سرم انداختم و توی آینه خودم را برانداز کردم.

-لباس خواب می خوام چیکار؟

و بعد چرخیدم و زیر لب خواندم...

-هرکسی دنبال خبر می گرده... بهش بگین عشق داره برمی گرده...

تبسم دستانش را به کمر زد و گفت:

-والا اینجوری که تو داری می ری استقبال... لباس خواب که کمترینشه.. فکر کنم باید به فکر سیسمونی بچه ت باشیم.

چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

-امیدم به افشین بود که یه کم تو رو آدم کنه.. ولی انگار از اونم آبی گرم نمیشه...!

لبه های شال را مرتب کرد و گفت:

-دروغ می گم مگه؟ تا دیروز می گفتمی من دیگه اسم دیاکو رو نمیارم.. تمومه... پیشکش دختر داییش... الان واسه یه استقبال ساده داری خودکشون می کنی...! مگه قرار نبود فراموشش کنی؟ پس چی شد؟ دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟

حال خوشم را خراب کرد. شال را برداشتم و با غیض گفتم:

-منکه سر خود نمی رم.. وقتی دانیار بهم می گه بیا حتما یه چیزی می دونه... بعدشم... به هر حال ما الان کلی با هم مراودات خانوادگی داریم... دیاکو که یه آدم عادی نیست... وظیفه دارم برم استقبالش...!

تبسم از من عصبانی تر بود.

-بابا مراودات... چقدر تو وظیفه شناسی آخه... این وظیفه تو تموم نشد؟ بس نیست دیگه؟ برادرش رو از توی قبر بیرون کشیدی... پنج ماهه خواب و خوراکت شده دانیار... اجازه بده یه لگنم می ذاری زیرش که نره دستشویی و خسته بشه... قبلشم که همش درگیر خودش بودی.. وای دیاکو قرصش رو نخورد.. وای نهار دیاکو دیر شد.. وای دیاکو بستریه باید برم پیشش.. وای دیاکو داره می میره منم بمیرم.. جمعش کن بابا... دیگه استفراغمون گرفت از این احساس مسئولیت چندش تو... پسر به یه مگس ماده بیشتر از تو محل می ده.. اونوقت تو چشمت رو همه چی بستنی و کل زندگت شده دانیار و دیاکو...!

گریه ام گرفت... چرا مردم اینطور بی رحمانه با دل من تا می کردند؟ مگر من چه کرده بودم؟

تبسم پوفی کرد... بازویم را گرفت و با لحن آرامتری ادامه داد:

-تا الان کردی... باشه.. دستت درد نکنه.. اجرت با امام حسین...! ولی دیگه بسه شاداب... خودت رو گول نزن... دیاکو اگه تو رو می خواست تو این چهار ماهی که طرفش نرفتی سراغت رو می گرفت... اگه تو رو می خواست اینهمه از خودگذشتگی

تو به چشمش می اومد... بسه... بچسب به زندگیت... ول کن این دوتا برادر رو... به خدا من احساس بدی دارم... عاقبت خوشی تو این ماجرا نمی بینم... هر دوشون یه جوری ان...
 بازویم را با خشونت بیرون کشیدم... جلو آمد:

- من نگرانتم شاداب... داری جلوی چشمم آب می شی... اونم به خاطر کسیکه حتی بهت فکر نمی کنه!!
 با بغض داد زد:

- بسه دیگه... تمومش کن!! دیاکو چه منو بخواد و چه نخواد... من دوستش دارم... آره می دونم اون منو واسه ازدواج نمی خواد... منم دیگه به ازدواج باهاش فکر نمی کنم... ولی این قضیه از احترامم نسبت به اون کم نمی کنه... دیاکو تا آخر دنیا واسه من محترمه... واسم عزیزه... تو رو خدا فرق این دوتا رو بفهم...
 با مشت به پیشانی اش کوبید و گفت:

- وای شاداب... تو خودت خری... بقیه رو هم خر فرض می کنی... یعنی من تو رو بعد از اینهمه سال دوستی نمی شناسم؟ فرق بین احترام و عشق احمقانه ت رو نمی فهمم؟ فکر کردی نمی بینم چجوری داری سر خودت شیره می مالی؟ احترام یعنی اینکه وقتی اسمش میاد رنگ از رخسارت پیره و صدای قلبت رو حافظ از اون دنیا بشنوه؟ احترام یعنی اینکه خودت مریض شی به قیمت اینکه یادگار مرد محترمت سالم بمونه؟
 حرصم گرفت... این دیگه بی انصافی بود... شال را توی صورتش پرت کردم و گفتم:

- چند بار بگم قضیه دانیار فرق داره؟ من دانیار رو دوست دارم... دانیار بهترین دوست منه... اون موقع که فکر می کردم دیاکو مرده چی؟ اون موقع به خاطر کی مواظبش بودم؟ من هرکاری واسه دانیار می کنم به خاطر خودش... نه هیچ کس دیگه...!

ابروهایش را بالا برد... خم شد و شالش را از روی زمین برداشت و گفت:

- آها... اینجوریه دیگه؟ این حرف آخرت بود؟ باشه... تو و بهترین دوستت پیشکش همدیگه... مقصر من هالوام که جوش تو رو می زنم... برو هر غلطی دوست داری بکن... به درک اگه غرورت می شکنه... به درک اگه داری خودت رو سبک می کنی... به درک اگه داری شخصیتت رو زیر سوال میبری... به درک...!

در را چنان به هم کوبید که از گوشه پلکم ضربان گرفت...! چرخیدم و به تصویر خودم در آینه نگاه کردم... دستم را بالا بردم و با خشونت به جان لب و گونه ام افتادم... مقنعه ام را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...!
 دانیار آمده بود... کمی چشمهایم را مالیدم و سوار شدم.

-سلام...!

حتی در همچین روزی..در چنین روزی که می دانستم چقدر منتظرش بوده..آرام و خونسرد بود.

-سلام...!

حوصله احوال پرسی نداشتم..کمر بندم را بستم..

-خوبی؟

-ممنونم..شما خوبین؟

-ممنونم یعنی چی؟خوبی یا نه؟

-بله خوبم.

ماشین را روشن کرد و گفت:

-ولی قیافه ت که اینو نمی گه...با تبسم دعوات شده؟

تعجب کردم:

-شما از کجا فهمیدین؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-پیش پای تو، اون از خونه بیرون اومد...اونم دقیقا همین ریختی بود..مثل تو...!

اهی کشیدم و گفتم:

-آره..یه کم بحثمون شد...!

لبخند زد:

-بینم موهات سر جاشه یا نه...!

استرس و ناراحتی جان به سرم کرده بود..کاش راحتتم می گذاشت.

-آره سرجاشه..!

فهمید که حوصله ندارم...بحث را عوض کرد.

-دسته گلی که سفارش دادی رو صندلی عقبه..بین دوستش داری؟

ذوقم کور شده بود..حرفهای تبسم را قبول نداشتم اما هر کلمه اش مثل سوزن در قلبم فرو می رفت.

نیم نگاهی به گل کردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه..!

به جای پاسخ تشکرم گفت:

-استرس داری؟

انگشتهایم را در هم پیچیدم و گفتم:

-یه کم...فکر می کنم من نباید می اومدم.

چشمانش را تنگ کرد:

-چرا؟

چطور می گفتم؟

-خب..به هر حال بعد از مدتها قراره برادرتون رو ببینین...شاید بهتر بود تنها باشین..!

خندید..از همان بلندها..از همان کمیابها..

-یه جوری می گی تنها باشیم انگار زن و شوهریم...مثلاً می خوایم چیکار کنیم که جلوی چشم تو نشه؟

امروز روی فرم بود..سرحال بود..!بر عکس من..!

-نه منظورم اینه که...

حرفم را قطع کرد:

-بحث امروزت با تبسم سر دیاکو بوده..درسته؟

همه چیز را می فهمید..همه چیز را می خواند.

-آره..!

جدی شد.

-اگه دوست نداری بیای..مجبورت نمی کنم...!من به خاطر خودت گفتم بیای..!

دوست نداشتم؟جانم داشت در می رفت..فقط برای یکبار دیدن دوباره دیاکو..دوست نداشتم؟از وقتی شنیده بودم دارد می

آید خواب از چشمم گریخته بود..دوست نداشتم؟

ترسیدم پشیمان شود و برم گرداند..سریع گفتم:

-نه..فقط گفتم نکنه شما معذب شین..!

از آن نگاههای عاقل اندر سفیهش به سمتم پرتاب کرد و هیچی نگفت.

تا آنجایی که می توانستم پنجه ام را بلند کردم و گردنم را تا آنجایی که انعطاف داشت کشیدم.دانیار غر زد.

-چقدر وول می خوری شاداب..یه دقیقه آروم وایسا دیگه..!

قلبم توی دهانم بود:

-پس چرا نمیداد؟الان کلی وقته که هواپیما نشسته..!

کاپشنم را رو به پایین کشید و مجبورم کرد روی کف پاهایم بایستم.

-طول میکشه...یه کم صبر داشته باش..!

صبر؟نداشتم...تمام این پنج ماه یکطرف..این پنج دقیقه یکطرف..!

-شما که قدتون بلنده چیزی نمی بینین؟

-نه...!

کف دستم عرق کرده بود...دسته گل را به دست دیگرم دادم و با بی قراری نوک کفشم را به زمین کوبیدم.

-اوناهاش..اومدش..!

قلبم به طور رسمی تمام عروق و رباط های نگهدارنده اش را پاره کرد و از جایش کنده شد. از آستین دانیار آویزان شدم

و خودم را بالا کشیدم...

-کو؟

دنیار دستش را دراز کرد:

-اوناهاش...! ولی...

مسیر انگشتهایش را با ولع بلعیدم..تا به چیزی که می خواهم برسم..اما قبل از هرچیز چشمانم روی دستهای ظریف زنانه ای که دور بازوی آشنایی حلقه شده بود، قفل کرد...!پلک زدم...شاید این اشتباه تصحیح شود...!

-گفته بود تنها میام...ولی دایی اینا هم که هستن...!

کسی که خوب می شناختمش..حتی بهتر از خودم..چرخید...! مغزم فرمان داد..به سرعت خودم را پشت دانیار قایم کردم.

-چیکار می کنی شاداب؟

گل را به دستش دادم و گفتم:

-هیچی نگین..نگین منم اومدم.

اخم کرد:

-منظورت چیه؟

نزدیک بود بشکنم..نزدیک بود.

-تو رو خدا...نذارین بدونن منم اینجا بودم...خواهش می کنم.

اخمش حجم بیشتری گرفت:

-یعنی چی؟

سعی کردم خودم را در میان مردمی که ایستاده بودند مخفی کنم.

-نمی خوام منو ببینن...خواهش می کنم...!

نگاهی به آنطرف سالن شیشه ای کرد..اما تا قبل از اینکه دوباره سرش را بچرخاند..من گریخته بودم...!

با بدنی که تمامش می لرزید...پشت ستونی سنگر گرفتم و سر چهار انگشت دست راستم را توی دهانم گذاشتم و زل زدم به در خروجی ترانزیت...! دانیار گاهی اطرافش را نگاه می کرد و گاهی برای آدمهای آنطرف شیشه دست تکان می داد..بالاخره قید پیدا کردن مرا زد و برادرش را در آغوش گرفت.

از آن دقایق چیزی نمی گویم...چون چیز زیادی یادم نیست...ستون را بغل گرفته بودم و با حسرت به انگشتان مانیکور شده ظریف نشسته روی بازوان اسطوره ام نگاه می کردم...از آن دقایق چیزی نمی گویم..من بودم و نگاه گرسنه ای که

لحظه ای صورت لاغر شده اما همچنان خندان و قوی مردم را ترک نمی کرد... من بودم و دلی که با صدای ضعیف قربان صدقه قد و بالایش می رفت و مغزی که مرتب می گفت... خفه شو... خفه شو... خفه شو...! من بودم و شوری اشکهایی که پوست سرما زده ام را می سوزاند... من بودم و نفسی که می رفت و باز نمی گشت... چیزی نمی گویم... چون در جمع آنها خنده بود و عشق و بوسه و در تنهایی من اشک بود و آه و درد...! چیزی نمی گویم... چون تمام من آنجا بود و هیچکدام آنها اینجا... پیش من نبودند... دهانم را روی سنگ سرد ستون گذاشتم و برای دل شکسته و خسته ام حرف زدم:

-اومدی؟ اومدی بی وفا؟

اشک مجالم نمی داد.

-خوش اومدی... خوشحالم که خوبی... خوشحالم که هنوز سرپایی... خوشحالم که هنوز می خندی...

خندیدم... مثل دیوانه ها...

-بیا... اینم دانیارت... صحیح و سالم تحویل... دیگه فکر کنم کارت با شاداب تموم شده... دیگه خودت هستی... مواظبشی... یکی ام هست که مواظب خودت باشه... دیگه شاداب رو می خوای چیکار؟ شاداب بدبخت رو می خوای چیکار؟

راه رفتن را در پیش گرفتند... حتی دانیار هم پشت سرش را نگاه نکرد... من در دنیای آنها جایی نداشتم... هرچه در توانم بود به کار گرفتم تا جایی برای خودم باز کنم... اما نشد... من در دنیای هیچ کس جایی نداشتم...!

-باشه... برو... برو خوشبخت باشی... منکه به جز این چیزی از خدا نخواستم... اما... کاش...

لبم را گاز گرفتم... سرم را به ستون زدم و چشمم را بستم.

-نه... هیچی... کاش نه... همینکه سالمی... همینکه خوبی... واسم کافیه... بیشتر از این چیزی نمی خوام... خدایا... چیزی نمی خوام...!

پوستم می سوخت... چشمم می سوخت... هرچه داشتم می سوخت... سر که بلند کردم دیگر ندیدمشان...!

اشکهایم را پاک کردم و بند کولی ام را در دست گرفتم و سرم را پایین انداختم و رفتم... هم از فرودگاه... و هم از...

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

دانیار:

اعصابم له بود...پاهایم همراهی ام نمی کردند...اینکه در اوج عصبانیت و کلافگی مجبور بودم بخندم بیشتر اذیتم می کرد...عادت به تظاهر نداشتم...اما به خاطر شاداب مجبور به تحمل بودم...از غیب شدن ناگهانی اش خشمگین بودم...اما درکش می کردم...حق می دادم نخواهد بیشتر از این پیش چشم من و برادرم خوار شود...شاید اگر منم جای او بودم همین کار را می کردم...از دست خودم هم عصبانی بودم...نباید به آمدن ترغیبش می کردم...منکه از احساس دیاکو خبر داشتم...نباید اجازه می دادم بیاید...از دست دیاکو هم عصبانی بودم...با این سورپرایز مسخره اش...باید به من می گفت که تنها نیست و مرا در چنین موقعیت افتضاحی قرار نمی داد.

به طور نامحسوس سرم را چرخاندم...بلکه ببینمش...ببینم که خوب است...اما ندیدمش...و می دانستم که خوب نیست...سوالات دیاکو را با "بله و نه" های سرسری جواب دادم و در نهایت تصمیم را گرفتم...! نمی توانستم شاداب را رها کنم...آن هم تنها...اینجا...کیلومترها خارج شهر...در حالیکه نمی دانستم پول برای بازگشت دارد یا نه...!جانی برای راه رفتن دارد یا نه...!امیتی در این بیابان دارد یا نه...!نمی شد...هرچه با خودم کلنجر رفتم نشد...حق شاداب این نبود...مرام منم این نبود!

به ماشین که رسیدیم سوییچ را به دست دیاکو دادم و گفتم:

-می تونی برونی؟

تعجب کرد:

-چرا خودت نمی شینی؟

از دروغ گفتن بیزار بودم...بیزار..!

-من باید اینجا بمونم...چند تا مهمون خارجی داریم که تا یه ساعت دیگه می رسن...باید واسه استقبالشون باشم...ارزش نداره تا خونه پیام و برگردم...شما برین منم خودم رو می رسونم.

دایی خندید...دستی روی شانه ام زد و گفت:

-چه آدم خوش اخلاقی رو هم واسه استقبال فرستادن..!

به زور لبخند زدم و گفتم:

-اونا به اخلاق من کاری ندارن...فقط کار واسشون مهمه...!

نشمین با شیطنت گفت:

-خانومم همراهشون هست؟

از دست این یکی که حسابی شاکی بودم.

-آره...

با چشم اشاره ای به دستش کردم و گفتم:

-ولی نه از ایناش...!

دیاکو اخم کرد. اما نشمین بدون اینکه ناراحت شود جواب داد:

-داداشت تازه سرپا شده...می ترسم تعادلش رو از دست بده.

ابرویم را بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

-اینطوری که تو وزن رو انداختی روی داداش من...به نظر میاد که قضیه برعکس باشه.

دایی سرفه ای کرد و سرش را پایین انداخت. دیاکو با چشم و ابرو اشاره ای داد و گفت:

-دانیار...برو به کارت برس...من خودم رانندگی می کنم.

دستم را توی موهایم فرو بردم..هنوز از راه نرسیده دلخورش کرده بودم...

-باشه...برین..منم میام...!

و سریع برگشتم...محوطه بیرونی را با دقت جستجو کردم و بعد به سالن رفتم...شماره اش را گرفتم...جواب نمی داد...هجوم

جمعیت اجازه نمی داد بیابمش...او با آن اندام ظریفش میان اینهمه آدم گم می شد...دوباره شماره اش را گرفتم...باز جواب

نداد...به زور خودم را کنترل کردم که گوشی را به در و دیوار نکوبم...دور خودم چرخیدم...جرات نمی کردم در خروجی را

ترک کنم...می ترسیدم بیرون بروم و من نبینمش...دوباره زنگ زدم و اینبار با صدای نیمه بلند گفتم:

-جواب بده لعنتی...!

دختری از کنار گوشم گفت:

-به من زنگ بزنی جواب می دما...!

به گریه وحشتناک صورت و گنبد روی سرش نگاه تحقیر آمیزی کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم رویم را برگرداندم...!

-واه...چه بداخلاق...باز کن اون اخما رو..زشتت کرده...!

چقدر افسوس خوردم که وقت و حوصله پایین آوردن فکش را نداشتم...! در حالیکه چشمم را در سالن می چرخاندم گفتم:

-برو خانوم...برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...!

با عشوه حال بهم زنی گفت:

-خب بذار همینجا حواله ش کنیم..!

اوف..خدای من...چه کثافتی دنیا را در بر گرفته...مزاحمین نوامیس جنسیت عوض کرده اند...!

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

-گمشو از اینجا..وگرنه به جای روزی یه چک حواله اون چاله چوله های صورتت می کنم که حالت اساسی جا بیاد!

رو ترش کرد و گفت:

-برو بابا..فکر کرده نوبرش رو آورده..خلایق هرچه لایق...!

و در حالیکه با هر قدم تمام پایین تنه اش را تکان می داد دور شد..پوفی کردم و دوباره شماره شاداب را گرفتم...با اولین بوق صدای قهقهه بچه ای را شنیدم...زنگ موبایل شاداب بود...گردنم را با تمام قدرت در جهت مخالف چرخاندم و با دیدنش نفس گرفته ام را رها کردم.

سرش را توی یقه کاپشنش فرو برده بود و کولی اش را دنبال خودش می کشید..تمام هیكلش شکستگی را فریاد می زد...من با این دختر ساده و احساساتی چه کرده بودم؟گردنم تیر کشید...محل ندادم و جلو رفتم...صدایش زدم...انگار نه انگار...بازویش را گرفتم..انگار برق از بدنش رد کردند..خشک شد...!

-صبر کن بینم..معلوم هست کجایی؟

رد اشک بر صورتش مانده بود اما دیگر گریه نمی کرد...با معصومیت جواب داد:

-گم شده بودم...در خروجی رو پیدا نمی کنم...!

دلم لرزید...برای اولین بار در زندگی دلم برای یک دختر لرزید...!

ناگهان عدسی چشمانش گشاد شد..هراسان گفت:

-بقیه کجان؟مگه نرفته بودین؟!الان منو می بینن..!ولم کنین تو رو خدا...!

چطور باید آرامش می کردم... این گنجشک سرما زده و ترسیده را؟

-اونا رفتن... نترس...!

دور و بر خودش را نگاه کرد... سرک کشید و پشت سر مرا هم پایید.

-رفتن؟ پس شما چرا نرفتین؟

چشمان سرخس آتشم می زد... ترسیدم با کمی بیشتر دست دست کردن مرتکب اشتباه شوم..!

-نکنه انتظار داشتی اینجا ولت کنم؟

موهایش را زیر مقنعه داد و گفت:

-بهشون گفتین من اینجام؟ گفتین می خوانین بیاین پیش من؟

برای سرپوش گذاشتن روی احساسات خروشانم از روش خشونت استفاده کردم.

-نخیر... نگفتم... میای بریم یا نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه.. خواهش می کنم برین.. من می خوام تنها باشم.

بازویش را کشیدم و گفتم:

-که چی مثلاً؟

مقاومت نکرد.. التماس کرد:

-تو رو خدا... می خوام قدم بزنم... می خوام تنها باشم..!

از سالن بیرون رفتیم... در خودش جمع شد و لرزید.

-اینجا جای قدم زدن نیست... وقتی برگشتیم تهران هرجا خواستی می تونی قدم بزنی..! حتی می تونی خودت رو

بکشی.. ولی اینجا جاش نیست..!

به سمت ایستگاه تاکسیرانی رفتیم.. دنبالم دوید و گفت:

-تو همین محوطه قدم می زنی.. بعدش از همینجا تا کسی می گرم و می رم.. فقط شما برین... تو رو خدا آقا دانیار..!

کیف پولم را در آوردم و گفتم:

-نه..با هم اومدیم..با همم بر می گردیم...!

بغض کرد:

-چرا به حرفم گوش نمی دین.

کولی اش را از دستش گرفتم و گفتم:

-از یکی دیگه عصبانی هستی..منو واسه چی دک می کنی؟

در تاکسی را باز کردم و منتظر ماندم سوار شود...ملتمسانه نگاهم کرد اما چون هیچ انعطافی ندید آهی کشید و سوار شد.کنارش نشستم گفتم:

-الان این اداها یعنی چی؟مگه قبلاً نمی دونستی؟مگه بهت نگفته بودم؟

نای حرف زدن نداشت...اما نمی خواستم در خودش فرو رود...باید حرف می زد...کاری که من در شرایط بحرانی زندگی ام نکردم و...

-ادا در نیارم...فقط دلم تنهایی می خواد...همین..!

چرا گریه نمی کرد؟کاش گریه می رد...کاری که من در شرایط بحرانی زندگی ام نکردم و...

-تنهایی می خوای یا ندیدن ریخت حاتمی ها؟

باز آه کشید.

-همینکه حال هردوتون خوبه واسه من کافیه..!

در این حال خوب...شاداب بیشترین نقش را داشت...کدام مردی و مردانگی این را فراموش می کرد؟

-جدی؟پس چرا اینقدر بهم ریختی؟

نگاهم کرد..جا خوردم...دو حفره دیدم...دو حفره سیاه...دو چاله عمیق آشنا...مثل همانهایی که هر روز صبح توی آینه می دیدم.

-من حالم خوبه..فقط خوابم میاد...خیلی خسته..انگار صد ساله که نخوابیدم..حالا که خیالم از شما و برادرتون راحته فقط می خوام بخوابم.

و پیشانی اش را به شیشه زد و چشمانش را بست...!

به تهران که رسیدیم سرش را بلند کرد و گفت:

-من آزادی پیاده میشم...می خوام برم خونه تبسم اینا...!

ساعت گوشی را چک کردم و گفتم:

-آدرس بده می رسونیمت.

با قاطعیت گفت:

-نه...خودم می رم...اینجا دیگه تهرانه...

انگار واقعاً نیاز داشت تنها باشد...اصرار نکردم..اما نگران بودم..راننده نگه داشت..پیاده شدم تا او پیاده شود..از نگاه کردن به

چشمانم اجتناب می کرد..فقط گفت:

-خداحافظ...

مثل روح از کنارم گذشت..دست دراز کردم و بند کیفش را گرفتم.

-شاداب؟

در آن سرمای کشنده...داغی نفسش یخ را هم آب می کرد.

-بله؟

-رسیدی خونه بهم خبر بده...!

فقط سرش را تکان داد و رفت.

کلید اندختم و وارد خانه شدم..دایی و نشمین توی پذیرایی نشسته بودند..سلام کردم و گفتم:

-دیاکو کو؟

دایی ماسکش را برداشت...خس خس سینه اش شدیدتر از قبل بود.

-خسته شده بود..خوابیده...

کتم را در آوردم و به سمت اتاق رفتم... دستگیره را آهسته پایین کشیدم و وارد شدم... با لباس و بدون اینکه پتویی رویش بکشد دراز کشیده بودم... ایستادم و نگاهش کردم... هنوز بعد از پنج ماه باورم نمی شد که نمرده... که هست... که همچنان هست...! وجودش آرامشی داشت که با تمام سختیهای دنیا برابری می کرد... شاید بهتر بود بیدارش نمی کردم... اما دلم تنگ بود... دلم برای تنها تکیه گاهم در این دنیا تنگ بود...

جلو رفتم و لبه تخت نشستم... از سنگینی من و پایین رفتن تشک بیدار شد... چشمانش مست خواب بودند... اما لبخند زد... چطور یک لبخند می توانست شب را اینچنین چراغانی کند؟

-اومدی؟

میل شدیدی به لمس صورتش داشتم... می خواستم واقعی بودنش را باور کنم.

-آره... بیدارت کردم؟

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-نه... منتظرت بودم.

به فضای اندک کنارش نگاه کردم... فهمید چه می خواهم... برایم جا باز کرد و گفتک

-بیا...

دراز کشیدم... چقدر احمق بودم که قدر بودنهای برادرم را نمی دانستم.

هر دو به عادت بچگی... دستهایمان را قلاب کردیم و روی سینه گذاشتیم و به سقف زل زدیم.

-تعریف کن واسم.

چه می گفتم؟ من تعریف کردن بلد نبودم.

-از چی؟

-از همه چی... از خودت... از کار و بار... از شاداب...

شاداب...!

-چی بگم؟

-شاداب کجاست دانیار؟ الان چند ماهه که حتی یه تماسم با من نگرفته...هرچی می پرسم همش می گی درس داره..کار داره...نکنه چیزی شده که به من نمی گی؟! اتفاقی واسش افتاده؟

شاداب...!

-فکر می کردم حداقل امروز واسه استقبال بیاد...اصلاً خودت گفتی میاد..پس چی شد؟

چه شده بود؟ مرده بود...!

-دانیار؟ چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

خواستم بگویم هست...از عشق شاداب بی خبری...! اما جلوی دهانم را گرفتم.

-نه..حالش خوبه..درگیر کار و درسه..

-مطمئن؟

مطمئن بودم...اما نه از خوب بودنش...از نابودی اش...!

-آره...خوبه...خیالت راحت..!

-خدا کنه...دلم می خواد بینمش...باید بینمش...باید تشکر کنم...به نظرت چطوری می تونم از خجالتش در پیام؟

خدا را شکر که تاریکی پوزخندم را می پوشاند...خبر نداشت که همین امروز از خجالتش در آمده بود.

-نمی دونم...!

-تو مرتب می بینیش؟

-آره.

-پس بالاخره با هم کنار اومدین...!

هنر من نبود...!شاداب...با همه کنار می آمد...با همه راه می آمد...در مقابل همه صبوری می کرد...!

-آره...!

-باورت میشه تو اون لحظاتی که مرده بودم و تلاش دکترها رو واسه نجات زندگیم تماشا می کردم صداس رو می شنیدم؟ تو رو می دیدم...صدای اون رو می شنیدم...تو هیچی نمی گفتی...اما اون همش می گفت خدا..خدا..خدا...هر خدایی

که اون می گفت من رو یه قدم به جسمم نزدیک تر می کرد... نمی دونم چطور برگشتم... اما مطمئنم حرف شاداب اون بالا پیش خدا بدجوری نفوذ داره... مطمئنم!!!

خواستم بگویم... دل شکسته اش چه؟ آنهم پیش خدا نفوذ دارد؟

- همیشه به دایی می گم... می گم اگه خدا دایان رو ازمون گرفت در عوض شاداب رو بهمون داد... نمی دونم چطوری بابت خیال راحتی که حضورش در کنار تو، به من می داد ازش تشکر کنم... اگه از دلسوزی و قلب مهربون و محبت بی دریغش به تو خبر نداشتم محال بود دووم بیارم.

چشمانم را روی هم فشار دادم... همان قلب مهربان اینطور به خاک سیاهش نشانده بود.

- تو اولین فرصت... اصلا همین فردا می رم سراغش... حقیقه که دستش رو بیوسم...

همان دستهایی که اثر گاز دندانهایش تمام پوست و گوشتش را کبود کرده بود!!!

- شاید بهتر باشه بریم خونشون... اونجور که تو تعریف می کردی پدر و مادرش هم کم نداشتن... موافقی؟

موافق نبودم... دیاکو برادرم بود... جانم بود... اما نمی خواستم به شاداب نزدیک شود... نمی خواستم بیشتر از این عذابش دهد.

- خوبه...!

خندید.

- فکر می کردم عوض شدی... ولی هنوزم جوابات یه کلمه ایه...!

دستهای قلاب شده ام را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

- چرا نگفتی دایی و نشمین هم میان؟

چرخید و به پهلو خوابید.

- می خواستیم سورپرایزت کنیم...!

فکر کنم اینبار پوزخندم را دید...!

- یعنی به نظرت دیدن دایی اینقدر هیجان انگیزه واسه من؟

ضربه ای به بازویم زد و گفت:

- دیدن اوناه نه... اما شنیدن خبر نامزدی من چرا...!

تا کنون دنیا دو بار بر سرم آوار شده بود... ایندفعه بار سوم بود...!

شاداب:

-قربون اون شکل ماهت برم الهی...دورت بگردم...عزیزم...بیا یه کم از این غذا بخور...ببین سوپ ورمیشل درست کردم
واست...یه کم بخور که این لرز از جونت بیرون بره...هنوز دستات یخه...اصلاً حموم گرمه...برو یه دوش بگیر...حالت جا
میاد...!

من یاد گرفته بودم...یاد گرفته بودم که خدا را فقط به خاطر داشته هایم شکر کنم و چشم روی نداشته هایم بیندم...شکر
کردم..به خاطر داشتن تبسم...دوستی که حتی دلخوری اش را به رویم نمی آورد...دوستی که به جای من اشک می ریخت
و غصه می خورد...دوستی که تنها پناه روزهای دلتنگی ام بود...دستم را بالا آوردم و روی صورتش کشیدم.

-منو بخشیدی تبسم؟

دستش را روی دستم گذاشت:

-چیو ببخشم؟چرا اینجوری حرف می زنی؟داری حلال خواهی می کنی؟می خوای خودت رو بکشی؟

خندیدم..از همان ها که وقتی کارت از گریه می گذرد...بر لب می نشیند!

-نه دیوونه...خودکشی چیه؟مگه خلم؟

خیسی اشک را از صورتش گرفت و گفت:

-چه می دونم..وقتی با اون حال و روز دیدمت فکر کردم مردی...

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-نه بابا...من پوستم کلفته..فقط خیلی سردم شده بود..از آزادی تا اینجا پیاده اومدم.

موهایم را نوازش کرد.

-یعنی واقعاً خوبی؟

نمی دانم چه بودم..خوب یا بد...نمی دانستم...!در نوعی خلا و بی حسی شنا می کردم.

-آره..خوبم...چون می دونم همونطور که من حق دارم دوستش داشته باشم اونم حق داره منو نخواد...!

چکیدن های اشک تبسم را احساس می کردم.

-بسکه بی لیاقته خاک بر سر...!

سرم را بلند کردم و انگشتم را روی لبش گذاشتم.

-هیش...نگو...دیاکو لیاقت بهترینها رو داره...بهترین زن...بهترین زندگی...تو فقط یه جنبه از زندگیش رو می بینی...ولی من از همه چیز خبر دارم...حقشه با کسی که خودش انتخاب می کنه و خودش می خواد...زندگی کنه...فقط من می دونم امثال دیاکو چقدر تو این دنیا کمه...من می دونم چقدر این دنیا بهش بدهکاره...من می دونم سهمش از خوشبختی چقدر بیشتر از منه...حالا تنها کاری که می تونم بکنم اینه که باشه...وجودش یه نعمته...یه وزنه واسه خلیا...من به همین بودنش دلخوشم...بسمه...بیشترش رو می خوام چیکار؟اون موقع که مرده بود...فکر می کردم مرده..حاضر بودم هرچی دارم و ندارم رو بدم تا اون برگرده...واسه منی که اون روزا رو تحمل کردم و دووم آوردم...اینجا دیگه چیزی نیست...دیگه می دونم که نمی میرم...می دونم که بالاخره حالم خوب میشه..!

با انگشت اشکهای غلتان روی صورتتم را پاک کرد:

-ولی اون حق نداشت با تو این کار رو بکنه...اون که می دونست تو دوستش داری...اون که می دونست چقدر مدیونته...

سرم را به شدت تکان دادم:

-عیبی نداره...می دونی چه روزایی رو پشت سر گذاشته؟می دونی با چه دردی کنار اومده؟می دونی چه چیزای رو دیده و تحمل کرده؟اگه حالا کسی هست که بتونه آرومش کنه...بذار آروم شه..بذار یه کم روی قشنگ زندگی رو ببینه...

درد داشت گفتن این حرفها..درد داشت...سرم را توی سینه تبسم فرو بردم.

-حق داره منو نخواد...من که چیزی از مردا نمی دونم..چیزی از شوهرداری و خونه داری و بچه داری بلد نیستم...من چطور می تونم بهش آرامش بدم در حالکه هنوز دست چپ و راستم رو از هم تشخیص نمی دم؟منم جای اون بودم با دختری مثل شاداب ازدواج نمی کردم..شاداب چه هنری داره به جز گریه کردن؟چی بلده به جز نالیدن؟شاداب چی داره واسه خواستن؟چی داره؟

تبسم محکم در آغوشم گرفت...صدایش دورگه شده بود.

-باشه شاداب...باشه عزیزم...هرچی تو بگی...اینجوری با خودت نکن...اینجوری نکن...تو نمی دونی...تا حالا افشین صدبار بهم گفته که با شاداب بودن لیاقت می خواد...دیاکو هرچقدرم خوب..هرچقدرم پاک..هرچقدرم همه چی تموم...بازم واسه تو کمه...کسی که بتونه از این همه مهربونی...از این ذات مثل شیشه راحت بگذره..کسی که قدر همچین گوهری رو ندونه..واسه تو کمه..!

هق زدم... این حرفها مرهمم نمی شد... نمی شد...!

- اما به قول خودت می گذره.. به قول خودت تموم میشه... اگه دور این دو تا برادر رو خط بکشی همه چی درست میشه... دیگه بسه هرچی اشک به خاطر این دو نفر ریختی.. بسه هر چی غصه این دو نفر رو خوردی... ببین.. حتی یه زنگم نمی زنی پرسن مردی یا زنده ای...!

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و گفتم:

- کاش می شد چند روز برم یه جایی که کسی نباشه... کاش می شد برم تبسم... دیگه تهران رو دوست ندارم.. دانشگاه رو دوست ندارم... شرکت رو دوست ندارم... کاش می شد برم... اگه به خاطر مامان اینا نبود انتقالی می گرفتم.. می رفتم یه شهرستان دور.. جایی که دست هیچ کس بهم نرسه... کاش می شد.
خم شد و موهایم را بوسید.

- شاید بشه یه کاریش کرد.. سه چهار روز با هم می ریم رودهن... خونه مامان بزرگم... هیچ کی نیست... فقط من و تو و مامان بزرگ... خوبه؟ می خوای؟

می خواستم... بیشتر از هر چیزی در این دنیا... دیگه نگران ناهار و شام و تنهایی و مریضی کسی نبودم... دیگه بار مسئولیتی روی دوشم سنگینی نمی کرد... فقط خودم بود و خودم... باید می رفتم... مهم نبود کجا... مهم نبود که برگشتنی در کار باشد یا نه... چون می دانستم

این نبض زندگی بی وقفه می زند

فرقی نمی کند با من.. بدون من...!

دانیار:

صدای باز و بسته شدن در بالکن را شنیدم و از سرفه های خشن.. به حضور دایی پی بردم.. بی اختیار خودم را جمع و جور کردم و پک محکمی به سیگار تازه روشن شده زدم و دورش انداختم.

- راحت باش پسر جون... هوای تهران خیلی آلوده تر از سیگار توئه...!

دستانم را زیر بغلم فرو بردم.. چرا این هوا گرم نمی شد؟ گفتم:

- بهتره برین داخل.. خیلی سرده...!

لبه های کتتش را بالا داد و ماسکش را روی دهانش زد.

-خب؛چی باعث شده که توی این هوای سرد بیای بیرون؟

باد سردی هم می وزید...!

-سیگار..!

نگاه گوشه چشمی اش مثل خودم بود.

-سیگار؟ یا اون چیزی که از وقت اومدن ما مثل خوره به جونت افتاده؟

انگار رک گویی اش هم مثل خودم بود.

-هر دوش...!

سرش را تکان داد.

-اون خوره رابطه دیاکو و نشمین نیست؟

تیزی و ذهن خوانی اش هم مثل خودم بود.

-اصل قضیه این نیست...اما بی ارتباط هم نیست!

-کمکی از دست من برمیاد؟

نگاهش کردم.وجودش مثل آهنربا مغناطیس داشت.

-نه...!

او هم نگاهم کرد...چشمانش هم مثل خودم بود...سرد و سخت.

-اگه اشکالی تو این ازدواج می بینی بگو..!

نگاه مستقیمش حرف زدن را سخت می کرد.هوای یخ زده را به ریه هایم فرستادم و گفتم:

-به نظرتون چطوری با دیاکو حرف بزnm که عصبی نشه؟

ماسکش را برداشت...پوزخند روی لبش هم مثل خودم بود.

-یعنی اینقدر کار سختیه؟حرف زدن بدون دعوا؟

موهای آشفته ام را چنگ زدم و گفتم:

-اگه سخت نبود از شما نمی پرسیدم.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-دیاکو بیست روزه که مرخص شده...هنوزم خوب نیست...اگه قبول کردیم ریسک اومدنش به ایران رو بپذیریم فقط به خاطر این بود که اعصابش آرام باشه...یعنی عصبی شدن و اسش از تحت نظر نبودن خطرناک تره.پس اگه چیزی هست که فکر می کنی اذیتش می کنه بهش نگو..!

دقیقاً نمی دانستم باید چه کسی را به خاطر این شرایط لعنت کنم.

-پس چیکار کنم؟

همان چشمان سرد و سخت..هوشیاری تمام عالم را در خود داشتند.

-یعنی اینقدر مهمه؟

چشمم را باز و بسته کردم.

-مهمه...!

-یعنی مهم تر از سلامتیست؟

نه...اما شاداب...!

-نه...!

-اگه الان باهاش حرف بزنی تغییری توی شرایط پیش میاد؟اون مشکلی که هست حل میشه؟

فکر کردم...اگر می گفتم تغییری در رابطه شاداب و دیاکو پیش می آمد؟

-نه..حل نمیشه...!

چشمش را تنگ کرد.

-خب پس گفتنش چه ارزشی داره؟

شکمم را به نرده های حصار تکیه دادم و خم شدم و خیابان را نگاه کردم.

-وجدانم آرام می گیره.

سکوت کرد. آنقدر طولانی که فکر کردم رفته.. سرم را برگرداندم و دیدم که متفکرانه به صورتم زل زده... ماسکش را روی صورتش گذاشت.. شانه ام را فشرد و گفت:

-پس بگو... اگه وجدانت ناراحته، یعنی خیلی مهمه...! وجدان چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت...

اینبار من متفکرانه نگاهش کردم... چقدر این مرد عجیب بود... وجدان حتی بالاتر از زندگی یک آدم..! نباید می پرسیدم.. اما پرسیدم..!

-اگه این بحث رابطه مستقیم با آینده نشمین داشته باشه چی؟

خندید... دستش را از روی شانه ام برداشت.. ماسکش را زد و گفت:

-همیشه خیر در آن چیزی ست که پیش می آید...!

نمی توانستم چشم از جاذبه نگاهش بگیرم... چند بار سرفه زد و گفت:

-بیا داخل... با ذات الریه گرفتن حال وجدانت خوب نمیشه...!

راست می گفت.. سکوت و خودخوری هرگز به اندازه این چند کلمه حرف زدن حالم را خوب و دلجم را مطمئن نکرده بود.

در اتاق را بستم و شماره شاداب را گرفتم.. دیر وقت بود و هنوز خبری از او نداشتم. کلافه بودم چون امشب اس ام اس

نداده بود که "توی سرما سیگار نکشین" اس ام اس نداده بود که: "رادیاتورها رو چک کردین؟" اسم اس نداده بود که "

شام خوردین؟" اس ام اس نداده بود که " پنجره رو باز نذارین"... اس ام اس نداده بود و این فقدان اس ام اس هایش...!

با دومین بوق صدای شاکی اما آهسته تبسم توی گوشی پیچید:

-بله؟

اه... حوصله این یکی را اصلا نداشتم.

-گوشی رو بده به شاداب.

-گرچه سلامتتون رو خورده یا ادبتون رو؟

روی تخت نشستم و گفتم:

-واسه حرف زدن با تو زنگ نزدم که سلامت کنم. گوشی رو بده به شاداب...

-شاداب خوابه...!

-بیدارش کن!

-نمی‌کنم...!

اوف...! صدایش کمی بالا رفت.

-چی می‌خواهین از جوشش؟ چرا دست از سرش بر نمی‌دارین.

قطعاً یک روز این دختر را تا حد مرگ کتک می‌زدم و زبانش را کوتاه می‌کردم.

-به تو ربطی نداره... کاری رو که گفتم بکن...!

-گفتم خوابه... به زور آرامبخش خوابوندیمش... یه ساعت خواب رو هم باید زهرش کنین؟

به جای گردن او، رو تختی را فشار دادم.

-منم گفتم بیدارش کن... تو کاری هم که به تو مربوط نیست سرک نکش... یا لا...!

جیغهای خفه اش اعصابم را خراش می‌داد.

-بیدار نمی‌کنم... می‌خواهی چیکار کنی مثلاً؟

خدایا... صبر...

-مثلاً همین الان بلند میشم میام دم خونتون... دوست داری؟

ههه بلندی گفت:

-خونه ما رو بلد نیستی...!

عجب رویی داشت.

-می‌خواهی امتحان کنی؟

کمی مکث کرد و گفت:

-تهدید نکن... در حال حاضر آرامش شاداب از همه چی واسم مهم تره.

صدای خواب آلودی از آنطرف خط گفت:

- کیه تبسم؟

تبسم هول شد و گفت:

- هیچ کس... مزاحمه...!

و قطع کرد... با کلافگی دوباره شماره را گرفتم... کسی جواب نداد... سه باره گرفتم...!

- سلام..!

قلبم آرام گرفت... با آن صدای آرام.. آن متانت همیشگی..!

- سلام... خوبی؟

- بله. ممنون. شما خوبین؟ چیزی شده که اینوقت شب تماس گرفتین؟

چیزی شده بود؟ نه.. فقط.. اس ام اس نداده بود..!

- قرار بود وقتی رسیدی بهم خبر بدی.

صدای غرغر تبسم را شنیدم... عصبی شدم.

- شاداب برو یه جایی که قدقد این دختره رو نشنوم.

چند لحظه چیزی نگفت و بعد زوزه باد توی گوش پیچید:

- بفرمایین.

- تو حیاطی؟

- آره...!

گفتن این حرف برای خودم هم عجیب بود.

- چیزی تنت هست؟ سرما نخوری.

انگار برای او هم عجیب بود. چون تنها گفت.

- آره.

توی حرف زدن کم آورده بودم... نمی دانستم چه باید بگویم... فقط می خواستم صدایش را بشنوم.

-خب؟ چرا خبر ندادی؟

-بیخشید... یادم رفت.

باورم نمی شد... شاداب یادش نمی رفت...!

-فردا میام دنبالت... می ریم به جایی می شینیم و حرف می زنیم..خوبه؟

آه کشید.

-نه نیازی نیست... ممنون...!

-نگفتم که تشکر کنی.. باید حرف بزنی...

-آقا دانیار...

صدایش شکست.

-خواهش می کنم بذارین تنها باشم.

پیشانی ام را به تاج تخت زدم.

-باور کنین حالم خوبه... خیلی وقته که با این قضیه کنار اومدم.. فقط خستم... می خوام چند روز با خودم خلوت کنم.

چند روز؟؟؟

-شایدم یه مسافرت برم... امتحان پس فردا رو که بدم می رم... حالم بهترم میشه...

می خواست برود؟؟؟

-از هیچ کس هم دلخور نیستم... اصلاً مگه میشه دلخور باشم؟ قهرم نیستم... اصلاً قهر کردن رو بلد نیستم...! باشه؟

می خواست برود؟ چند روز؟

-کجا می ری؟

-رودهن...

-چند روز؟

-سه چهار روز.

ناختم را روی لحاف مشکی و طوسی کشیدم.

-باشه... تو پس فردا می خوای بری... من فردا می خوام بینمت..!

صدایش بغض داشت.

-اما من نمی خوام بینمتون...!

عصبانی شدم.

-چرا؟ گناه من چیه این وسط؟ چون برادر دیاکوام؟

خودم از این عکس العمل بی سابقه جا خوردم... از این حس بدی که از رفتنش داشتم.. از این غمی که "مرا نخواستنش"
در دلم نشانده بود...!

احساس کردم گریه می کند.

-نه... مشکل شما نیستین... دلم دیدن هیچ کس رو نمی خواد.

صدای تبسم آمد:

-شاداب... بیا تو.. الان یخ می زنی.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-باشه... فعلا برو بخواب... فردا حرف می زنیم...!

نفسش را فوت کرد و گفت:

-خداحافظ.

موبایلم را روی دهانم گذاشتم... حالم بدجوری گرفته بود... دراز کشیدم... گوشی را روی نقطه ای از تخت پرت کردم و کف
دستانم را روی چشمانم گذاشتم.

-بیداری؟

دیاکو بود.

-آره.

- فکر کردم داری تلفنی حرف می زنی.

وقتش بود.

-آره با شاداب...

-با شاداب؟ پس اونقدرها هم خارج از دسترس نیست.

دستم را برداشتم و گفتم:

-واسه کسی که بخواد پیداش کنه...نه!

نشست.

-پس مشکل منم...درسته؟ از من دلخوره؟

سلامتی دیاکو یک طرف...غرور شاداب از طرف دیگر قشر خاکستری مخم را به تفکر واداشت...!

-دلخور نیست...فقط دیگه نمی خواد باهات در تماس باشه.

اخم کرد.

-به خاطر نشمین؟

پس می دانست. گردنم را مالیدم.

-نه...اون که از نامزدیت خبر نداره. فقط فهمیده که به درد همدیگه نمی خورین.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

-واقعاً؟ چطور یه دفعه ای به این نتیجه رسیدی؟

بالش را پشت کمرم هل دادم و نشستم.

-همونطور که تو یه دفعه ای به نتیجه رسیدی که نشمین واست مناسبه.

لبخند زد:

-به نظر میاد اونی که دلخوره تویی. واقعاً در مورد شاداب منو مقصر می دونی؟

مقصر؟ نه..نبود...اما شاداب...!

-نه...عاشقی که به زور نیست...به دله...!

باز لبخند زد.

-عاشقی؟ فکر می کنی من عاشق نشمینم؟ اشتباه می کنی...چون نیستم...هرچی دنبال اون حس تند می کنی که به کیمیا داشتم می کردم...پیداش نمی کنم...انگار دوران اون احساسهای شدید و داغ واسه من گذشته...! اما اینو می دونم که دختر خوبیه...دست پرورده داییه...مثل خودمون بدختی و آوارگی کشیده و به راحتی به اینجا نرسیده...فرهنگ منو می فهمه و درک می کنه...همه شرایط منو پذیرفت...بیماریم رو...تعصباتم رو...اعتقاداتم رو...!نجیبیه...بچه دوسته...خانواده دوسته...دلسوزه...! دایی پیشنهاد داد...منم قبول کردم...نه به خاطر رودروایسی و این چیزا...واسه اینکه احساس نیاز می کردم...نیاز به یه خانه و کاشانه نرم بعد از اینهمه آوارگی...نیاز به یه همدم بعد از اینهمه بی همدمی...نیاز به یه همسر بعد از اینهمه تنهایی...نشمین دختر مهربونیه...بی شیله پیله و ساده...کنارش آرومم...حس خوبی بهم می ده...و اینا واسه مردی تو شرایط من مهمترین ملاکه واسه ازدواج...یه محرمیت ساده خوندم و اومدیم که جشن عقد رو اینجا بگیریم...می خواستم عقدم تو کشور خودم و کنار برادرم باشه...فکر نمی کردم اینقدر تلخ برخورد کنی.

پوفی کردم و جواب ندادم.

-شاداب هم...خودت می دونی که همیشه واسم عزیز بوده...خیلی خیلی عزیز...اما حسم نسبت به اون هیچ وقت فراتر از حس یه برادر به خواهرش نرفت...حس کمی نیست...خیلی قویه...اما خواهر برادریه...شرمم می شد بخوام حتی به ازدواج باهاش فکر کنم...می دونم که اونم بعد از چند سال...وقتی یه کم بزرگتر بشه با تجربه تر بشه می فهمه که اون آدم ایده آلی که دنبالش من نبودم...! چیزی که شاداب رو به سمت من کشوند خلا پدرش بود...خلا مردی که حمایتش کنه...خلا مردی که بتونه بهش تکیه کنه...احساس شاداب از کمبودش ناشی می شد اما اونقدر به رویاهاش بال و پر داد که...! باور کن...به شرافتم قسم...تو بزرگ شدن این بادکنک توخالی...من هیچ نقشی نداشتم...از وقتی احساسش رو فهمیدم از هر فرصتی استفاده کردم تا بدون رنجوندنش اشتباهش رو گوشزد کنم...مستقیم و غیر مستقیم...باور کن دانیار...این اتفاق تقصیر من نیست...!

می دانستم...دیاکو را بهتر از هرکسی می شناختم...اما شاداب...!

دستم را توی موهایم فرو بردم و گفتم:

-باشه...می دونم اون علاقه ای به دیدنت نداره...اما اگه دیدیش...لطفاً مثل یه آدم بزرگ باهاش حرف بزن و واسش توضیح بده...!تو دوتا گوش واسه شنیدن شاداب، بهش بدهکاری!

لبخند گرمی زد و دستش را به معنای اطاعت روی چشمش گذاشت.

شاداب:

-۲۵/. هم نمی گیرم...خیلی افتضاح دادم.

تبسم درحالیکه تند تند جزوه را ورق می زد گفت:

-منکه فکر کنم یه چیزیم به استاد بدهکار شدم.

از بی خوابی و گریه های دیشب سرم گیج می رفت و تهوع داشتم.

-حالا این به جهنم..امتحان فردا رو بگو...نصف نمره پایان ترمه...چه خاکی تو سرم بریزم؟

تبسم نجی کرد و گفت:

-وای..اینم اشتباه جواب دادم...شاداب این لامصب شکست عشقی بود یا مسهل؟ بین چجوری شکمون رو روون

کرد...تو عمرم اینجوری چیز نکرده بودم...همشم وسط ورقه امتحان بی مروت...!

در هر شرایطی تبسم می توانست خنده بر لبم بیاورد.

-من شکست عشقی خوردم...تو چته؟

-من چمه؟دیشب تا صبح داشتم واسه افشین نقشه می کشیدم...به جان خودم دست از پا خطا کنه از ترموستات و

کاربورات و انژکتور ناامیدش می کنم..منکه مته تو نیستم،هرکی هر بلایی سرم بیاره فقط زر بزنم...!مستقیم وارد عمل

میشم...خاک بر سریش رو نشونه می گیرم تا دیگه غلط اضافه نکنه.

یاد دمپایی که برای دانیار پرت کرده بود افتادم.

-آره..مثل اون بلایی که سر دانیار آوردی.

صورتش را به علامت چندش جمع کرد و گفت:

-ایش...خاک بر سر خاک بر سری اون...بی ادب بی شخصیت..میگه پرتابت سه امتیازی نبود... ترموستاتش رو گل فرض

کرده...ایش..ازش متنفرم...!

یاد دانیار حالم را گرفت.دیشب در اوج عصبانیت از یک پسر بچه دو ساله هم مظلومانه تر گفته بود "گناه من چیه این

وسط؟"

-خبر مرگشم..عین میرغضب منتظرته...شاداب چرا اینا رو شوت نمی کنی برن گم شن؟

به سرعت مسیر نگاه تبسم را دنبال کردم و گفتم:

-کوش؟

دستش را دراز کرد و گفت:

-اوناها..مگه اون ماشین سیاهه مال اون نیست؟با اون رنگ مزخرفش..آدم یاد نعش کش می افته...!

راست می گفت..دانیار بود...فراموش کرده بودم که برنامه لحظه به لحظه زنگی ام را می داند.

-بهش گفته بودم نیاها..!

تبسم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-آگه با این لحنی که الان داری به من می گی بهش گفتمی که از صدتا حرف خاک بر سری بدتر بوده گاگول...!

حواسم پرت بود.

-چجوری گفتم مگه؟

ضربه ای که با هر دوستش بر سرم کوفت برق از چشمم پراند.

-امممم...واقعاً تو ثابت کردی انسان زاده خر است نه میمون...! گمشو از جلوی چشمام..دیگه نبینمت.

به افشین که از دور می آمد اشاره دادم و گفتم:

-کیس تو هم داره تشریف میاره...برو و اینقدر به من گیر نده.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-منظورت چیه "کیس تو هم"..از کی تا حالا این خاویاره کیس تو شده؟ها؟

با کلافگی گفتم:

-وای..چی می گی تبسم؟دیوونم کردی..برو دیگه.افشین منتظره.

دستم را کشید.

-تو هم بیا بریم...ولش کن این روانی رو...آخرش یه روز زنجیر پاره می کنه و یه بلایی سرت میاره ها..ببین کی گفتم.

ابروهایم را در هم گره زدم.این طرز صحبت را در مورد دانیار نمی پسندم.

- گناه داره.. تا اینجا اومده.. بذار برم ببینم چی می گه... از اونطرفم می رم خونه خودمون.. شب زنگ می زنه واسه رودهن هماهنگ کنیم.. خب؟ فعلا...

دیگر اجازه حرف زدن به او ندادم.. دانیار از انتظار بیزار بود.. سریع عرض خیابان را طی کردم و سوار شدم و گفتم:

-سلام...!

-سلام...!

عزرائیل را با داس و چشمان آتشیبارش در مقابل خودم دیدم... نفسم قبل از قلبم رفت... یعنی مرگ اینقدر وحشتناک بود؟ اگر جرات داشتم... اگر نمی ترسیدم... در ماشین را باز می کردم و خودم را بیرون می انداختم.. من طاقتش را نداشتم..
- احوال شاداب خانوم بی معرفت.

حتی جرات نداشتم سرم را بچرخانم و صاحب صدا را ببینم... به تاب آوردن قلب بیچاره ام امید نداشتم.

-خوبی؟

ماشین دانیار بود.. به سوراخ سمبه اش وارد بودم.. شیشه را پایین زدم و کمی صندلی را خواباندم تا بتوانم نفس بکشم.
- شاداب؟ حرف نمی زنی؟ قهری؟

آب دهانم را قورت دادم.. اینطور که نمی شد... اینقدر ضایع... اینقدر تابلو.

- ممنون.. شما خوبین؟

خندیدم... تمام وجودم تیر کشید... در دل التماس کردم نخندم... نخندم... تو را به جان دانیار مرا از این بیچاره تر نکن...!
- فکر کردم قهری.

مثل رباط سرم را چرخاندم... گردنم مثل رباط روغن نخورده... صدا داد... وای... خدا... خودش بود...

-قهر چرا؟ فکر کردم آقا دانیاره.. شوکه شدم.

صدایم مثل دختر جن زده فیلم جنگیر شده بود.

-دانیار می خواست بیاد.. اما من آدرس گرفتم و خدمت رسیدم.. اشکالی که نداره؟

مسخره می کرد... نه؟؟ آری.. مسخره می کرد...!

-خواهش می کنم.

خواهش می کنم؟ در جواب این سوال باید این را می گفتم؟ درست گفتم یا گند زدم؟

-خب..چه خبر؟ تعریف کن خانوم بی وفا!!

اینبار با احتیاط بیشتری سرم را چرخاندم و نگاهش کردم...موهای کنار شقیقه اش سفید شده بودند..اما لبخند لعنتی اش..همان بود...!نگار تازه قلبم موقعیت را درک کرد...از شوک در آمد و به جای یک در میان زدن...وحشی شد..مقنعه ام را روی سینه ام کشیدم...شاید که این پارچه نازک صدای بلند طپشم را کم کند.

-خبری نیست...مثل همیشه...

-وقت داری یه چیزی بخوریم و یه کم حرف بزنیم.

می دانستم مال من نیست..می دانستم مال من نمی شود...اما نتوانستم این دلخوشی کوچک را از خودم بگیرم.

-بله..!

امروز اگر بخواهم برگردم و آن رستوران را پیدا کنم...بی شک نمی توانم...!هیچ چیزش یادم نیست...هیچ چیز...نه مکانش..نه اسمش..نه دکوراسیونش...نه حتی غذایی که خوردم...از آن روز فقط دو چشم خندان قهوه ای را به یاد دارم و موهایی که برای به سپیدی نشستنتشان غصه می خوردم.

-مامانت چطوره؟ بابات؟ شادی؟

چرا حرف می زد؟ وقتی اینطور مستقیم نگاهم می کرد...من لذت دید زدنش از دست می دادم.

-همه خوبن..سلام می رسونن.

تازه یادم افتاد حالش را نپرسیدم..خوش آمد نگفتم.

-راستی...شما خوبین؟ دیگه مشکلی نداری؟

خندیدم...خدایا می خواهی بکشی بکش...چرا شکنجه می کنی؟

-از احوال پرسى های شما...!

حق داشت..داشت؟ نه نداشت..!

-همیشه حالتون رو از آقا دانیار می پرسیدم.

دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-از دانیار؟ چرا اون؟

چه می گفتم؟

-شاداب؟

آخ لعنت به این الف اسمم که اینطور خاص از گلوی او بیرون می آمد.

-همش درگیر درس و امتحانم.. ببخشید دیگه.

نگاهش ناباوری را فریاد می زد... خدا نمی کشی؟

-تو دروغ می گی... اما من واقعا حالت رو می پرسیدم... هر بار که دانیار زنگ می زد.

می پرسید؟ حال مرا؟ دانیار نگفته بود.. هرگز.

-می خواستم ازت تشکر کنم... اما تا همین بیست روز پیش بستری بودم... نمی دونم می دونی یا نه.. استفاده از موبایل تو بیمارستانی امریکا ممنوعه... به خاطر اختلال در عملکرد دستگاهاشون... منم نه گوشی داشتم.. نه شماره ای که بتونم باهات تماس بگیرم... جدای از این حالم زیاد مساعد نبود و بیشتر می خوابیدم.. واسه همینم دیر شد...

چقدر نفس کشیدن راحت شد... با همین توضیح کوتاه... همینکه فهمیدم بی خیالم نبوده...!

-شاداب؟

خدا؟؟؟

-واقعا نمی دونم چجوری باید ازت تشکر کنم.. خودت بگو... چطور تشکر کنم که لیاقت تو رو داشته باشه؟

من تشکر نمی خواستم... همین بودنش کفایت می کرد.. بطری آب معدنی را توی لیوان خالی کردم و سر کشیدم.. فکر می کردم خشکی گلویم از بی آبی ست...

-من کاری نکردم.

لبخند زد... آخ خدا... گاهی چقدر بی تفاوت از دعای بنده ات می گذری.

-کاری نکردی؟ آگه تو نبودی دانیار اون چند روز رو دووم نمی آورد... آگه تو نبودی دانیار از دستم رفته بود... تو دانیار رو به زندگی برگردوندی.. بعد می گی کاری نکردی؟

آبش قلبی بود.. گلویم را تر نمی کرد.

می دونم به خاطر من تو چه شرایط سختی قرار گرفتی.. می دونم خواسته من چه فشاری بهت آورده.. می دونم چطور تموم زندگی و وقتت رو وقف دانیار کردی.. تغییرات مثبت دانیار رو می بینم.. آروم شدنش رو.. مسئولیت پذیر شدنش رو.. بیشتر حرف زدنش رو.. دیشب پیش من خوابیدم.. تا خود صبح حواسم بهش بود.. کابوس ندیدم.. این آرامش رو هیچ وقت کنار من نداشت.. این آرامش رو تو بهش دادی.. با صبوریت.. با مهربونیت.. با اون قلب پاک و محبت بی ریات..! فکر می کنی نمی دونم راه اومدن.. کنار اومدن.. تحمل کردن دانیار چقدر سخته؟ نمی دونم تو به خاطر درخواست من با چه سنگی دست و پنجه نرم کردی؟ نمی دونم دانیار چقدر می تونه عذاب آور و آزار دهنده باشه؟ می دونم.. من همه اینا رو می دونم.. واسه همینم هرچی فکر می کنم که واسه جبران لطفت چیکار می تونم بکنم چیزی به ذهنم نمی رسه.. واقعاً چی می تونه این از خودگذشتگی و فداکاری رو جبران کنه؟

دستم را زیر مقنعه ام بردم و دکمه اول مانتویم را باز کردم.. داشت خفه ام می کرد و نمی گذاشت حرف بزوم و خیالش را راحت کنم.. نفس سطحی و بی جانی کشیدم و گفتم:

- شما هیچ دینی به من ندارین.. اون روزا.. به تنها چیزی که فکر نمی کردم شما بودین.. حتی اتفاقی رو که واستون افتاده بود فراموش کرده بودم.. چون یه انسان.. مهم نبود کیه.. یه انسان! داشت از دست می رفت.. من هرکاری کردم واسه شخص آقا دانیار بوده.. حتی اگه شما نمی خواستین.. بازم تنهاش نمی داشتم.. بعدشم..

بی انصافی در مورد دانیار را نمی پذیرفتم.. حتی برادرش هم به اندازه من آن سنگ را نمی شناخت.

- بعدشم.. آقا دانیار اصلاً این چیزی که می گین نیست.. من زندگی خودم و خونوادم رو بهش میدونم.. شاید یه کم بداخلاق باشه.. اما غیرقابل تحمل؟ نه اصلاً.. بی انصافیه..!

سرش را با رضایت تکان داد.. چشمانش برق می زد.

- خب پس احتمالاً همین نگاه متفاوت تو باعث اینهمه تغییر شده.. کسیکه به خاطر خود خودش هواش رو داره.. کسیکه از روی ظاهر و شایعات قضاوت نمی کنه.. کسیکه باهش صادق و دنبال منافع خودش نیست.. انگار با وجود تو داره باور می کنه که همه آدمها بد نیستن.. اینم کمه؟! اینم کاری نیست؟

حرف زدن در مورد دانیار از آب خوردن هم راحت تر بود.. چون از زیر و بمش خبر داشتم.

- اشتباه می کنین.. اگه تغییری هست به خاطر شماست.. بعد از رفتنتون کلی خودخوری کرد.. کلی حسرت خورد.. اون شبی که...

برود آن شب و برنگردد.

اون شبی که اون اتفاق افتاد...مرد و با زنده شدن شما دوباره زنده شد...هر تغییری..هر فعالیتی..هر تلاشی که هست فقط به خاطر شماست...شما دلیل زندگی آقا دانیار هستین...!

زبانم را گاز گرفتم که نگویم و "همچنین دلیل زندگی من"!!

همین چند کلمه نفسم را گرفت..باورم نمی شد بتوانم اینطور مقابله سخنرانی کنم...اما حمایت از مردی که همیشه بی رحمانه مورد قضاوت قرار می گرفت..به جانم توان داد..!

دستانش را بالا برد و به شوخی گفت:

-تسلیم...خوشبحال دانیار به خدا...!

تا آخر غذا سکوت کرد...غذا که چه عرض کنم...کوفت گواراتر از آن بود...پیشخدمت که میز را جمع کرد...باز دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

-واقعیتش...علاوه بر دانیار...تو هم بدجوری منو شگفت زده کردی...اینهمه بزرگ شدن و منطقی شدن رو از شادابی که می شناختم انتظار نداشتم...اما خوشحالم..چون حرف زدن رو واسم راحت تر کردی.

قلبم ریخت...من برخلاف او دستانم را زیر میز قفل کردم که لرزشش به چشم نیاید.

-می دونی که من توی مدارس شبانه درس خوندم...تو دوران دبیرستان یه معلم داشتیم...زبان درس می داد...باورت نمیشه..از روز اولی که دیدمش قلبم لرزید...بسکه شبیه پدرم بود...اصلاً انگار بابام از اون دنیا برگشته بود..قد و قامتش...حالت موهایش..رنگ چشماش...حتی صداسش...!

لبخند محزونی زد.

-روزهای دوشنبه به عشق اون از صبح تا شب کار می کردم...به عشق اینکه برم سر کلاسش بشینم و صداسش رو بشنوم..حرفهایش رو بشنوم...مطالعاتش زیاد بود...به جز زبان کلی حرف واسه گفتن داشت...میریدش شدم...به نظرم همه چیز درست بود...همه چیز بهترین بود...همه حرفاش صحت داشت...همه عقایدش مورد تاییدم بود...سعی کردم مثل اون لباس بپوشم..موهام رو مثل اون درست کنم..مثل اون حرف بزنم..کتابایی که اون می خونه بخونم...واسم بت بود...یه خدای زمینی...یه اسطوره...یه قهرمان...کسی که هیچ وقت خطا نمی کنه...هیچ وقت کم نمیاره..هیچ وقت نمی شکنه...! خندید...بی حواس...

-چقدر تقلید کردم...چقدر تعصبای الکی خرجش کردم...چقدر واسش سینه سپر کردم...انگار به مرحله پرستیدن رسیده بودم...اما...یه شب شکست...مثل یه بت گچی...افتاد و هزار تیکه شد...می دونی چرا؟چی ازش دیدم؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-دیدم پشت ساختمون مدرسه ایستاده و انگشت اشاره ش تا ته تو دماغشه.

باز خندیدم...بلندتر..

-نمی دونی شاداب...نمی دونی چی به سرم اومد...دنیام خراب شد...باورم نمی شد الگو و اسطوره من همچین کاری بکنه...همچین کار زشتی...همچین حرکت دور از فرهنگ و ادبی...همین یه خطای کوچیک شکستش...خطایی که الان که بهش فکر می کنم خنده م می گیره...می گم اونم آدم بود...شاید اون موقع اذیت بوده...شاید فکر نمی کرده کسی ببینش...یا هرچی...اما اون موقع انگار قتل کرده بود...جنایت کرده بود...از چشمم افتاد...و وقتی از چشمم افتاد تازه عیبها و نقصهاش یکی یکی به چشمم اومد...فهمیدم...نه...خیلی از تفکراتش خشک و افراطیه...خیلی از حرفهاش انحرافی...خیلی از عقایدش اشتباهه...فهمیدم من او آدم رو دوست نداشتم...بلکه اون چیزی که توی ذهن خودم ساخته و شکل داده بودم رو قبول داشتم...من اون چیزی که ساخته تخیلاتم بود...اون انسان بی نقص و معصوم رو می پرستیدم...نه اون معلم زبان حقیقی و واقعی رو...!

معنی این حرفهایش چه بود؟آهی کشید و ادامه داد:

-وقتی سنم بالا رفت...وقتی یاد گرفتم ایده آل گرایی مال این دنیا نیست...وقتی فهمیدم اسطوره و بت و اینجور چیزا فقط افسانه ست...وقتی فهمیدم انسان یعنی اشتباه...خطا...گناه و لاغیر،بخشیدمش...به خاطر حس بدی که بهم داده بود...به خاطر دنیایی که خراب کرده بود بخشیدمش...چون فهمیدم مقصر اون نبوده...اونم یه آدم بود مثل خودم...اونم اشتباه می کرد...اونم خطا می کرد...مثل من..درست مثل من...!

توی چشمانم خیره شد...تاب نیاوردم...نگاهم را دزدیدم.

-من از حس تو خبر دارم شاداب...نمی گم که چیزی رو توجیه کنم...یا تو رو از خودم بیزار کنم که دل بکنی...یا هرچیز دیگه...نه...فقط می خوام بگم تو منو یاد اون روزای خودم میندازی...عاشق شدی...اما نه عاشق یه شخصیت واقعی...عاشق اون شخصیتی که خودت واسه من ساختی...منم یه مردم شاداب...مثل همه مردای دیگه...با تعصبات و اخلاقای خشک بیشتر...به اندازه موهای سرم خطا کردم...بدترینش...انتخاب کیمیا بود...چشم بستن روی منطق و انتخاب کسی که عقلم داد می زد مال تو نیست و دلم خفه ش می کرد...اون تجربه به من نشون داد که واسه ازدواج...مهمتر از عشق تناسبه...! عشق کور مثل حس منه به معلمم...بعد از یه مدت که بگذره و تب و تاب اولیه بخوابه...با کوچیکترین خطا، طرف مقابلت جلوی چشمت می شکنه...تازه می گی این بود کسی که من عاشقش بودم؟جونمو واسش می دادم؟کسی که فکر می کردم با همه فرق می کنه...از همه بهتره...خاص تره...این بود؟اینم که مثل بقیه آدماست...دو روز حموم نره بوی گند می ده...یه شب مسواک نزنه نمی شه بری طرفش...خلقش که تنگ شه هرچی از دهنش میاد میگه...اینم که پوست و گوشت و استخوانه...اینم که مال همین زمین گرد خودمونه...! اون موقع است که روایات...دنیات خراب میشه...اما اگه به جای

احساس از عقل کمک بگیری...اونوقته که از اول می دونی داری با یکی مثل خودت ازدواج می کنی...یکی دقیقا مثل خودت با کلی نقطه ضعف و قوت...دیگه توقعات عجیب غریب نداری...اشتباه کنه هنگ نمی کنی...با یه حرکت از چشمت نمی افته...

داشتم می لرزیدم...سرم توی گردنم فرو رفته بود.

-ازدواجی که متناسب نباشه محکوم به شکسته...اختلاف فرهنگ تا یه حدی قابل قبوله...اختلاف اقتصادی تا یه حدی...اختلاف سنی تا یه حدی...هرچیزی از حدش بگذره سر ریز میشه و از دست می ره...من این تجربه رو با کیمیا به دست آوردم...سعی کردم خودم رو بهش نزدیک کنم که از دستش ندم...اما نشد...از حدش گذشت و سرریز شد...واسه همین دیگه حواسم هست که در حق خودمو زنی که قراره وارد زندگیم بشه جنایت نکنم...دیگه از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسم...در مورد تو...به خداوندی خدا...به روح مادرم قسم...بیشتر از خودم نگرانتم...تو حتی از دایان هم واسه من عزیزتری...به جان دانیار...عزیزتری...من خودم رو می شناسم...سختگیری هامو می دونم...تو توی خونه من از جوونی کردن محروم میشی...چون با مردی هستی که جوونی رو پشت سر گذاشته و به جای شر و شور و شیطنت آرامش می خواد...شب به شب بیاد خونه عینکش رو بزنه و روزنامه بخونه و تلویزیون ببینه...باید با زنی ازدواج کنم که مثل خودم این شر و شور از سرش افتاده باشه و بودن با من واسش کسل کننده نباشه...زنی که بتونه مادری کنه نه اینکه خودش هنوز بچه باشه...تو دانشجویی...داری مهندس میشی...ازدواج با من از خیلی چیزا محروم می کنه...چون من نه زن دانشجو می خوام و نه شاغل...می خوام بیست و چهار ساعت زندگی زنم در اختیار خودم و بچه هام باشه...شاید تو الان قبول کنی که قید درس و دانشگاه رو به خاطر من بزنی...اما سالهای بعد...وقتی خودت رو با دوستات..با همکلاسیات مقایسه می کنی...از من متنفر میشی...از کسی که فرصت تجربه کردن و جوونی کردن رو ازت گرفت متنفر می شی...اونوقت می فهمی که من اونمی که فکر می کردی نیستم...زندگیت اونمی که می خواستی نیست...چون ازدواج قسمتی از زندگیه...نه همه زندگی...!

خدا دعایم را برآورده کرده بود...مرده بودم...هیچی حس نمی کردم.

-شاید فکر کنی شعار می دم...یا به خاطر دل تو این حرف رو می زنم...اما به یگانگی اون خدای بالا سر...تو حتی از نشمین هم واسم مهمتری...چون می تونم به اون زور بگم و از خیلی چیزا دورش کنم...اما به تو نه...تو رو نمی تونم حروم کنم...تو حیفی...واسه مردی مثل من حیفی...و به هر قیمتی...حتی اگه جدایی از من اذیتت کنه...نمی دارم آینده ت رو خراب کنی...چون می دونم سنت که بالاتر بره...معیارات تغییر می کنه و ازدواج با من حسرت خیلی چیزا رو به دلت می ذاره...

صدایم زد.

-شاداب؟

دستم را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم...خشک خشک بود...چطور گریه نمی کردم؟

-بابت آزاری که به خاطر من کشیدی و می کشی..در عذابم...!فکر نکن حالیم نیست...خیلی وقته که حالیمه.من اون بتی که فکر می کنی نیستم...اما اگه ذره ای قبولم داشته باشی...اگه شناختت از من به اندازه سر سوزنی درست باشه...می دونی که اهل نامردی نیستم...شاید تو به وجود اومدن این حس مقصر باشم..اما باور کن نمی خواستم اینجوری بشه...باور کن اذیت کردن تو سخیف ترین کاریه که من توی این دنیا می توئم انجام بدم...شاید لازمه ازت عذر بخوام...شاید باید زودتر اینا رو می گفتم...اما شرایط یا شایدم سهل انگاری من اجازه نداد.بهت حق می دم دیگه نخوای منو ببینی...اما به خدا قسم...همونطور که دلم واسه دایان و دانیار تنگ میشه..واسه تو هم تنگ میشه..کاش یه روز..وقتی که بزرگتر شدی و به حرفم رسیدی اجازه بدی مثل یه برادر کنارت باشم و حمایت کنم...چون تو نمی دونی داشتن یه خواهر چه لذتی داره و چقدر آرزومندشم...!

امروز..امروز اگر بخوادم برگردم و آن رستوران را پیدا کنم...بی شک نمی توانم...!هیچ چیزش یادم نیست...هیچ چیز...نه مکانش..نه اسمش..نه دکوراسیونش...نه حتی غذایی که خوردم...از آن روز فقط دو چشم خندان قهوه ای را به یاد دارم و موهایی که برای به سپیدی نشستشان غصه می خوردم و اسطوره ای که شکست تا من نشکنم...!

دانیار:

به محض چشمک زدن اسم دیاکو،روی گوشی شیرجه زدم.انتظار هم جزو آن گزینه های نفرت انگیز زندگی ام بود.دیاکو با آرامش سلام کرد.

-سلام.

دهان باز شده ام را بستم.ترجیح می دادم بدون سوال نتیجه را بشنوم.

-خوبی؟کجایی؟

-شرکتتم.تو کجایی؟

-دارم می رم خونه.کی میای؟

-نمی دونم..فعالاً کار دارم.

-آها...باشه...پس می بینمت..

می خواست قطع کند؟؟؟؟نمی خواست توضیح دهد؟گاهی فراموشم می شد که او هم برادر من است...با خصلت هایی که گاهی به شدت مشابه می شد.

-آره..راستی...شاداب چی شد؟

صدایش دور و گرفته شد.

-چیزی رو که باید می گفتم..گفتم.همونطور که تو خواسته بودی...رک و صریح و مثل یک آدم بزرگ.

شاداب را کشته بود..بی شک...!

-خب؟اون چی گفت؟کجاست الان؟

-هیچی نگفت..حتی یه کلمه...هرچقدرم اصرار کردم که برسونمش گفت می خواد تنها باشه.

چقدر این روزها برای ذره ای تنها بودن التماس می کرد!

-حالش خوب بود؟

خندید.

-هیچ وقت اینجوری حال منو نپرسیدیا...

کنایه اش را بی جواب گذاشتم.

-به نظر خوب می اومد.اصلاً توقع نداشتم اینجوری محکم برخورد کنه.

اگر خوب بود..اگر محکم بود...فرار نمی کرد...!

-خوبه...یه سر به شرکت نمی زنی؟

-چرا..اما امروز نه...می خوام دایی و نشمین رو ببرم بیرون.تو نمیای؟

-نه...خوش بگذره...

گوشی را قطع کردم...خواستم چند خط آخر را روی نقشه ترسیم کنم..اما حتی گذاشتن یک نقطه هم برایم سخت شده بود...شاداب فردا مهمترین میانترمش را داشت...امتحانی که از ابتدای ترم عزایش را گرفته بود و...

آنقدر سیگار کشیدم و راه رفتم تا هوا رو به تاریکی رفت...با غروب آفتاب آخرین سیگار را از پنجره بیرون انداختم و کاپشنم را پوشیدم...علی رغم تمام پس زدنهایش نمی توانستم تنهایش بگذارم..چون او علی رغم تمام پس زدنهایم..تنهایم نگذاشته بود...!

شادی در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

-وای.. آقا دانیار... خوش اومدین.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی کوچولو. شاداب خونه ست؟

خوشحالی اش زایل شد.

-آره... ولی نمی دونم چشه.. از وقتی اومده رفته تو اتاق... بیرونم نمیاد...

با قدمهای مصمم طول حیاط را طی کردم و به مادر که لنگ لنگان به استقبالم می آمد سلام دادم. قیافه اش درهم بود.. اما با خوشرویی گفت:

-سلام پسر.. خوش اومدی.. چشمم رو روشن کردی.

زیر لب تشکر کردم. میان حال ایستادم و به در بسته اتاق شاداب خیره شدم. مادر آهی کشید و گفت:

-تو می دونی این دختر چشه؟

چه باید می گفتم؟

-چیزیش نیست.. استرس امتحان باعث شده سیمای مغزش اتصالی کنه.

شادی سرخوشانه خندید. اما مادر باور نکرد.

-یعنی به خاطر امتحانه؟ مگه بار اولشه که می خواد امتحان بده؟

مدت زیادی مادر نداشتم... اما همان خاطرات کوتاه یادم می آورد که به مادرها نمی توان دروغ گفت.

-اجازه بدین من باهاس حرف بزنم... خوب میشه.

مادر با چشمان نگرانش نگاهم کرد و گفت:

-خدا خیرت بده... یه کاری کن بشینه سر درس و مشقش... از وقتی اومده یه کلمه هم نخونده...

از راهروی کوتاه گذشتم.. چند ضربه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه اش شوم وارد شدم... چراغ خاموش بود... طول کشید تا پیدایش کنم... سرش را روی زانویش گذاشته و موهای مشکی لختش شانهِ هایش را پوشانده بود. کلید برق را زدم.

-برو بیرون شادی.. چراغ رو هم خاموش کن.

هیچ وقت فکر نمی کردم موهایش اینقدر بلند باشند. براقی و لختی اش را می دانستم... اما دیدن موجهایی که از کمر در ساقه موهایش مینشست متعجبم کرد.

-یه شمع روشن می کردی عاشقانه تر می شد.

ترسید... این را از تکان ناگهانی شدید شانه اش فهمیدم. سریع برخاست... چرا نمی توانستم فکرم از دلنشینی صورت بدون روسری اش منحرف کنم؟

-شما اینجا چکار می کنین؟

با شیطنت به سرتاپایش نگاه کردم. وای بلندی گفت و از روی چوب لباسی کنار اتاق شالی برداشت و روی سرش انداخت و با ناراحتی گفت:

-همیشه همینجوری می رین تو اتاق یه دختر؟

گرمکن قرمز... با آن کش دور مچ پایش... روانم را شاد کرده بود... با خنده ای کنترل شده گفتم:

-آره... حیف نیست لذت دیدن همچین صحنه ای رو از دست بدم؟

به خودش نگاه کرد... صورتش هم رنگ شلوارش شد...

-وای.. تو رو خدا برین بیرون تا لباسم رو عوض کنم.

به دیوار تکیه دادم.. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-نه.. اینجوری بیشتر شبیه عاشقای شکست خورده ای...!

لحظه به لحظه بیشتر سرخ می شد.

-آقا دانیار.. تو رو خدا... زشته اینجوری... موهام همه بیرونه.. لباسم مناسب نیست.

نچ نچی کردم و سرم را تکان دادم.

-چی زشته؟ نگرانی من به گناه بیفتتم؟ اونم با این تیپ پسر کشت؟

با حرص موهای نا فرمانش را کنار زد و گفت:

-از دست شما... برین دیگه تا داد نزدم.

در حالیکه سعی می کردم خنده ام را پنهان کنم از اتاق بیرون رفتم. تا حالا گفته بودم خندیدن با شاداب بسیار ساده و راحت است؟

روسری اش را کشیدم تا چرتش پاره شود. با چشمان مخمور و نیمه خوابش التماسم کرد.

-دیگه مغزم نمی کشه.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن تا خواب از سرت بیرون.

چشمانش را مالید.

-بقیه ش رو صبح زود بیدار می شم می خونم.

من از او خسته تر بودم.

-بلند شو شاداب...هنوز کلی تمرین حل نکرده داری. تا وقتی اینا رو حل نکنی از خواب خبری نیست.

رهایش می کردم همانجا روی کتابها دراز می کشید و می خوابید. با خودکار ضربه ای روی دستش زدم.

-آخ...

تند شدم.

-مگه با تو نیستم؟

-نمی خوام..دیگه نمی تونم. هزارتا تمرین حل کردم...بلدم دیگه.

بدم نمی آمد لپش را بکشم. اما جدیتم را حفظ کردم.

-دختره خنگ...اگه این درس رو پاس نکنی یه ترم عقب می افتی...پیش نیاز یه عالمه درس دیگه ست. تو هم که به جای مخ، گچ تو جمجمه ت گذاشتن...هزارتا دیگه هم حل کنی باز هم همین آشه و همین کاسه.

نگاه خصمانه و غیر دوستانه ای برایم پرتاب کرد و با اخم برخاست و به سمت دستشویی رفت. منم بلندشدم و کمی قدم زدم. کمر و پایم درد گرفته بود. مادر با یک سینی چای و کمی میوه داخل آمد و آن بوی خوش و مخصوص را هم با خودش آورد.

-خسته نباشی پسر...م...

دستی به موهایم کشیدم و مرتبشان کردم.

-ممنون.

-بیا یه استکان چای بخور بلکه یه کم خستگی در بره.

رو به رویش نشستم.

-خسته نیستم...به شب بیداری هم عادت دارم.اما شاداب بدجوری خوابش گرفته.

ظرف میوه را جلوی دستم گذاشت.

-آخه شبا زود می خوابه...نمی دونم اگه نیومده بودی آخر و عاقبت این امتحانش چی می شد.داشتم از نگرانی دیوونه می شدم.

تکه ای از قند مکعبی را شکستم و توی دهان گذاشتم...از قند درشت خوشم نمی آمد.

-حالا به نظرت وضعش چطوره؟نکنه تجدید بشه.

لبخند زدم...تجدید!..!

-نگران نباشین.یه کم حواسش رو جمع کنه نمره ش خوب میشه.

مادر آهی کشید و گفت:

-مشکل همین حواسشه که معلوم نیست کجاست.دلم هزارتا راه رفته تا الان.دختره...جوونه..احساساتی ه...می ترسم کسی از راه به درش کنه...می ترسم با چهارتا دروغ خام بشه و آینده ش بسوزه...به منم که هیچی نمی گه...تو خبر نداری چشمه؟پای کسی وسطه؟پسر مسر؟

قطعاً پای هیچ پسری از آن نوع که مادر فکر می کرد در میان نبود...پسری که گول بزند و با دروغ خام کند.

-نه...خیالتون راحت باشه...از این خبرا نیست.

نگرانی در چشمانش موج می زد.

-مطمئنی؟

چند قلپ از چایم خوردم و گفتم.

-مطمئنم...

نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا رو شکر... تو که بگی مشکلی نیست خیالم تخت میشه.

چه لذتی داشت مادر داشتن... دلم یک بهانه می خواست تا دوباره سر بر دامنش بگذارم و آن بوی مادرانه را حس کنم.

نارنگی پوست گرفته را توی بشقابم گذاشت و گفت:

-من بیدارم... تو آشپزخونه م. اگه کاری داشتی صدام بزن.

همزمان با خروج او شاداب آمد. از مژه هایش هم آب می چکید. دستانش را بهم مالید و گفت:

-به به... چای...!

به دیوار تکیه زد و گفتم:

-زود بخور تا شروع کنیم.

هر دو دستش را دور استکان حلقه کرد و لبهایش را به دهانه ی شیشه ایش زد و به اندازه چند قطره نوشید.

-تصمیمت واسه رفتن قطعیه؟

نگاهش را از فرش نگرفت.

-آره.

-فکر می کنی با اینکار چیزی عوض میشه؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-حال و هوام.

-اونجا چی داره که می تونه حال و هوات رو عوض کنه؟ چی داره که اینجا نداره؟

-نمی دونم... همینکه از همه دورم کافیه.

-از همه؟ یعنی به خاطر دلخوری از یه نفر می خوای قید همه رو بزنی؟

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد. گوشی ام زنگ خورد. دیاکو بود. قطع کردم و جوابش را یک اس ام اس فرستادم... نمی

خواستم ذهن شاداب بیش از این درگیر دیاکو بماند. گوشی را سایلنت کردم و کتاب را ورق زدم و گفتم:

-بریم سر مبحث بعدی.

جواب نداد. سرم را بلند کردم. در خیالاتش غوطه ور بود. صدایش زدم.

-شاداب.. کجایی؟

پلک زد.

-ها؟ همینجا...

استکان را زمین گذاشت و خم شد. دستانش را زیر چانه اش زد و گفت:

-مبحث بعدی.

توضیح دادم.... نزدیک به نیم ساعت.. حرف زدم و مسئله حل کردم.

-یاد گرفتی؟

جواب نداد.

حرصم گرفت.

-شاداب... با توام.. یاد گرفتی؟

دستش از زیر چانه اش رها شد.

-آره.. آره... یاد گرفتم.

سعی کردم خشمم را مهار کنم.

-پس اینو حل کن.

خودکار را از دستم گرفت و به کاغذ زل زد. دریغ از حتی یک کلمه که توی مغزش فرو رفته باشد. خودکار را از دستش بیرون کشیدم. بازوانش را گرفتم و با یک حرکت به طرف خودم کشیدمش. آنقدر نگاهش کردم تا عصبانیت را در صورتم ببیند و بترسد و وقتی که مردمک چشمانش موقعیت را درک کردند و رو به گشادی رفتند با انگشت اشاره به پیشانی اش زدم و گفتم:

-بین دختر خانوم...چه تو بخوای چه نخوای...چه این ترم مشروط بشی...چه نشی...چه از این شهر فرار بکنی...چه نکنی...چه مادرت رو با این لوس بازی دق بدی...چه ندی...تغییری توی تصمیم و احساس دیاکو ایجاد نمیشه.یا واقعیت رو بپذیر و باهاش کنار بیا...یا برو از پشت بوم خودت رو پرت کن پایین تا بمیری.

اشک توی چشمش جمع شد...لبش لرزید.

-من..فقط خیلی خوابم میاد.

لبم را از داخل گاز گرفتم.آخر این مرورایدهای اطراف مردمک سیاهش کار دستم می داد.آخرین فشار را به دستش دادم و گفتم:

-تا من یه سیگار می کشم...این چندتا مسئله رو حل می کنی..درست..بدون غلط...!

لرزش چانه اش هم شروع شد.

-باشه.

دلَم می خواست به جای به عقب راندن...جلوتر بکشمش...اما ولش کردم و به حیاط رفتم...به جای یک سیگار...سه تا کشیدم...به جای ده دقیقه...چهل و پنج دقیقه در حیاط ماندم...و به جای آرام شدن...عصبانی تر شدم...خشمی که علتش را نمی دانستم و همین بیشتر عصبی ام می کرد.آخرین سیگار را به دیوار کوبیدم و به اتاق برگشتم.آماده بودم تا با یک اشتباه کوچکش منفجر شوم...اما دیدن دختری که سرش را روی برگه هایش گذاشته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و آرام و عمیق نفس می کشید آبی بود روی آتش سوزانم.

کنارش زانو زدم...کاغذ حل تمرینش را آهسته از زیر دستش درآوردم...همه را حل کرده بود...بی غلط...جای چند قطره اشک خشک شده هم روی کاغذ خودنمایی می کرد.دیگر طاقت نیاوردم...پشت دستم را روی گونه اش کشیدم...سرم را پایین بردم...وسوسه لمس پوستش در جانم ریشه دواند...چشمم را بستم و پا روی نهیب وجدانم گذاشتم...پایین تر رفتم...اما درست در یک میلی متری صورتش متوقف شدم و به خودم آمدم و با یک خیز از اتاق بیرون پریدم و بدون خداحافظی از مادر خانه را ترک کردم.پشت فرمان نشستم و استارت زدم و پدال گاز را تا انتها فشردم و با تمام وجود داد زدم:

-تو چه مرگته دانیار؟چه مرگته؟

همیشه به مردانی که پایشان را روی زمین می کشیدند و صدای سایش کفششان با زمین به گوش جماعت می رسید، به دیده تحقیر نگاه می کردم.به نظرم آنچه که از یک مرد باید شنیده می شد صدای کوبش قدمهای محکمش بود...قدمهایی که زمین را به حرکت وادارد...اما آنشب فهمیدم که گاهی می خواهی اما نمی شود...وقتی هر پا قد یک فیل وزن پیدا می

کند دیگر نمی توانی کنترلش کنی...وقتی مغزت به هرکاری می پردازد به جز فرمان دادن به اعضای بدنت..نمی توانی محکم و با صلابت قدم برداری...زور که نیست..نمی شود...نمی توانی..!

چراغ ها همه خاموش بودند...بهتر...حوصله یک سلام و احوالپرسی ساده را هم نداشتیم.در نهایت احتیاط و سکوت به اتاقم رفتیم و با همان لباسهای ناراحت خودم را روی تخت پرت کردم.تصویر شاداب لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت...از تصور خبطی که نزدیک بود مرتکب شوم بر خودم لرزیدم...

-بالاخره اومدی؟

اوووف...نه...!بدون اینکه چراغ را روشن کند جلو آمد.

-تا الان خونه شاداب اینا بودی؟

سرم درد می کرد...وحشتناک..!

-آره...!

-چرا؟

واقعا انتظار داشتم دیاکو با یکبار مردن و زنده شدن تغییر کند؟

-فردا امتحان داره...تو هم که امروز گند زده بودی تو روحیه ش...باید یه کم جمع و جورش می کردم.

-جل الخالق...به حق چیزای ندیده و نشنیده...خودتی دانیار؟

بدتر از این میشد؟در شرایطی که با خودم دست به یقه بودم باید دست دیاکو را هم از یقه ام جدا می کردم...!

-آره..خودمم...!

برخواست...چراغ را روشن کرد و دوباره نشست.ساعدم را گرفت و از روی چشمم بلندش کرد...نور چشمم را زد.

-بینمت..خبریه؟

چه می گفت نصفه شبی؟

-چه خبری؟

چشمک زد.

-نکنه عاشق شدی؟

حتی فرصت حلاجی حرفش را خودم ندادم.

-زده به سرت ها... برو بخواب..بذار منم بخوابم.

مشتی به سینه ام کوبید و گفت:

-آخه تو اهل این حرفا نبودی.

نمی خواستم وارد عمق کلماتش شوم.

-الانم نیستم...خرابکاری جنابعالی رو درست کردم.

ابروهایش را بالا برد...در چشمانش چیزی می دیدم که دوستش نداشتم.

-واقعا؟ از کی تا حالا؟

دیاکو هم کمی خصلت مادرانه داشت...گیر که می داد ول نمی کرد.

-از وقتی که تو افتادی تو خط شکستن دل دختر...!

بلند خندید.

-توام که بدت نمیداد..!

نمی دانم چرا غیرتم به جوش آمد.

-داریم در مورد شاداب حرف می زنیم..!

خنده اش جمع شد...و بعد...لبخند زد.

-می دونم...منظور؟

کلافه بودم...کلافه تر هم شدم.

-منظورم اینه که شاداب از اون دخترایی که میان تو زندگی من نیست.

چشمانش را باریک کرد.

-اینم می دونم..!

چرا دلم می خواست با یکی دعوا کنم؟

- پس در مورد رابطه من و اون فکر اشتباه نکن.

زرنگ بود... تنها کسی که می توانست در مباحثه شکستم دهد!!

- حالا چرا رگ گردنت قلمبه شده؟ گیرم اشتباه فکر کنم... مگه واست مهمه کی در موردت چی فکر می کنه؟

توی دامی که برایم پهن کرده بود اسیر شدم. بی حواس گفتم:

- در مورد من نه... اما در مورد اون چرا!!!

از خیرگی نگاهش فهمیدم که خراب کردم...! چطور اینهمه دچار سوء تفاهم شده بود؟ شاداب فقط نقش یک دوست را داشت و اشتباه امشب من هم ناشی از کار زیاد و خستگی و حذف شدن زنها از زندگی ام بود... احساسی که از غریزه ی محرومیت دیده ناشی می شد... نه بیشتر.

چرخیدم و پشتم را به او کردم و گفتم:

- ذهنت خرابه برادر من... فقط یه درصد فکر کن من عاشق کسی بشم که عاشق برادرم بوده...!

و ناگهان... پرده ها کنار رفت... سکه کجی که توی ناخودآگاهم گیر کرده بود افتاد و بوق آزاد مغزم را شنیدم... نقطه سرطانی شده ذهنم را پیدا کردم و دلیل خلق تنگ این روزهایم برایم آشکار شد.

شاداب عاشق دیاکو بود... و دیاکو... برادر من بود... برادر دانیار...!

شاداب:

انگشت اشاره ام را روی بینی ام کشیدم. از دیشب بوی عطر دانیار به پرزهای بویایی ام چسبیده بود و جدا نمی شد. به اخمهای درهم تبسم که نزدیک می شد نگاه کردم و گفتم:

- چیکار کردی؟

با همان اخم ها جواب داد:

- می خوام یه مقاله ISI چاپ کنم و به تمام کسانی که از مشکل بیوست رنج می برن رشته عمران رو پیشنهاد بدم... یعنی جواب می ده در حد بنز...! تو چیکار کردی؟

چشمانم از بی خوابی می سوخت.

-من بد ندادم.

نیشگون دردناکی از بازویم گرفت و گفت:

-بله دیگه...منم اگه رتبه یک ارشد و شاگرد اول دانشگاه، استاد خصوصیم بود با همین ناز و ادا می گفتم بد نبود...!

دهنش را کج کرد و ادایم را درآورد. نگاه عصبی و چشمان ترسناک دانیار را به یاد آوردم و گفتم:

-خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه این استاد خصوصی رو...تا گریه مو در نیارم ول نکرد.

به عادت همیشه..پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-از خداتم باشه...خوش تیپ نیست که هست...با سواد نیست که هست...ترموستات بی ام دیلو رو به جای ترموستات آدمیزاد روش سوار نکردن که کردن...دیگه چی می خوای؟ حالا گیرم این وسط یه تجاوزی ام بکنه...نوش جونش...گوشت بشه بچسبه به تنش...حقیقه اصلاً...خیلی هم ناراحتی من حاضرم جورت رو بکشم...خراب رفاقتم دیگه...حالت بده...عشقت رفته نیومده...روحیه ت خرابه...گناه داری...هزینه تدریسش رو من پرداخت می کنم. درسش رو که داد بفرستش سراغ من...می دونم خیلی سخته...می دونم ممکنه اونقدر افسرده شم که خودکشی کنم...می دونم افشین طردم می کنه...اما چاره ای نیست...یه شاداب که بیشتر ندارم...هرچی تجاوز تو این دنیاست یه تنه به جون می خرم تا تو به یه جایی برسی..فقط قول بده درست رو خوب بخونی تا حداقل روح مادر مرده من تو اون دنیا شاد بشه...

با کولی توی کمرش کوبیدم و گفتم:

-وای...بسه...سرم رفت..چقدر حرف می زنی...ماشالا اندازه یه ارزنم ادب و حیا نداری...من هربار دانیار رو می بینم یاد ترموستات و چرت و پرتای تو می افتم.

راهم را سد کرد و دستانش را به کمرش زد و گفت:

-...؟دانیار رو می بینی یاد ترموستات می افتم؟ فقطم به خاطر چرت و پرتای من..آره؟

از طرز نگاهش خنده ام گرفت.

-خیلی بی ادبی تبسم...به خدا سر دو ماه افشین طلاق می ده. حالا ببین.

شانه ای بالا انداخت و گفت.

-به جهنم...چیزی که زیاده شوهر...خدا رو شکر یکی از اون یکی خوش تیپ تر و پولدارتر...دیشب هر سوالی ازش می پرسیدم مته بز نگام می کرد و مته گاو یه لبخند احمقانه می زد و مته گوسفند می گفت "نمی دونم عزیزم..بلد نیستیم"...دلم

می خواست مژه خر به لگد سه امتیازی بزنم به اونجایی که نباید بزنم تا حالش جا بیاد..حیف که تعمیرکاری و بدبختیش گردن خودمه...وگرنه...

-تبسم؟

با صدای افشین هر دو چرخیدیم.

برای جلوگیری از انفجار خنده ام...لبم را محکم گاز گرفتم.اما تبسم در اوج خونسردی جلو رفت و گفت:

-جوونم...آی به قربون این تبسم گفتات...آی به قربون این سورپرایزات...مگه تو نگفتی امروز دانشگاه نمیای؟به خاطر من اومدی؟دلت تنگ شد؟جیگر اون دل مهربونت...!اتفاقاً الان داشتیم واسه شاداب تعریف می کردم...می گفتم خدا یکی افشین یکی...جونم به نفسش بنده...مگه نه شاداب؟

نگاههای شیفته و از خود بیخبر افشین...تسکین دردهای این روزهایم بود...آرامش و عشقی که بین این دو وجود داشت مرا هم آرام می کرد...تبسم با آن قلب عین آینه اش...سزاوار عاشقانه ترین زندگی دنیا بود...به زور تصویر دیاکو و روزهای حضورش در دانشگاه را از ذهنم کنار زدم و گفتم:

-بشنو و باور نکن.

افشین خندید و رو به تبسم گفت:

-آره؟

تبسم دستش را زیر بازوی افشین انداخت..ایشی نثار من کرد و گفت:

-تو به حرف این عقده ای بدبخت ترشیده گوش نده...!چشم نداره خوشبختی ما رو ببینه...بریم عزیزم...بریم تا حسودا چشممون نزدن...!

افشین دستش را روی دست تبسم گذاشت و گفت:

-کجا بریم؟

تبسم مثل گربه صورتش را به بازوی افشین مالید و گفت:

-هر جا تو دوست داشته باشی عشقم.

افشین مست شده... از من خداحافظی کرد...اما تبسم رویش را برگرداند و لحظه ای که از من عبور کردند سرش را چرخاند و زبانش را تا انتها از حلقش بیرون آورد و گفت:

- ساعت پنج می بینمت ترشی جون... برو خونه یه دوش بگیر که بوی سرکه ت کل عالم رو برداشته... دور و بر اون دانیاره هم نری ها... با اون چشمای لوچش و اون هیکل کج و کوله و اون تیپ ضایعش...! مستقیم خونه... حموم... فهمیدی؟

با خنده سرم را تکان دادم... شکست دادن زبان تبسم کار من نبود... آهسته و خرامان به سمت در خروجی دانشگاه رفتم... خبری از دانیار نبود... فکر می کردم حداقل نتیجه امتحان را بپرسد... شماره اش را گرفتم... تا آخرین بوق جواب نداد... سرمای کلامش از همیشه بیشتر بود.

-بله؟

-سلام.

-سلام.

همیشه سختترین قسمت حرف زدن با دانیار همین قسمتش بود... شروع کردنش..!

-حالتون خوبه؟

-خوبم... کارت رو بگو.

دستهایم یخ کرد... از سردی اش...

-کاری که نداشتم.. فقط خواستم تشکر کنم.

-تشکرت رو کردی... کار دیگه؟

کفتم شدم... هر موقع فکر می کردم کمی از خشکی و سختی اش کم شده... برجکم را نشانه می گرفت.

-هیچی... ببخشید مزاحم شدم.

تنها گفت:

-نیستی...!

و بدون خداحافظی قطع کرد... نه از امتحانم پرسید... نه از سفرم... نه از حالم... آهی کشیدم و گوشی را توی جیب کاپشنم گذاشتم... دانیار بود دیگر... دانیار یعنی همین..!

دیاکو:

همیشه آخرین روزهای اسفند و آخرین زورهای زمستان و آخرین سوزهای سرما برایم لذت بخش بود. حال و هوای دم عید و جنب و جوشی که هر سال تکرار می شد بدون اینکه تکراری شود...

دستهایم را بغل کردم... هنوز بدنها از دست و پا زدنهای آخرین ماه فصل سرد، به لرز می افتاد اما همینکه به تقویم و روزشمارش فکر می کردم... پوزخند می زدی... اسفند مثل نفسهای آخر غول بزرگ بازیهای کامپیوتری... مثل آخرین تلاشهایش برای زنده ماندن و شکست نخوردن... درست مثل همانها رفتنی بود... این اسفند هم مثل تمام اسفندها رفتنی بود و فروردین مثل تمام فروردین ها آمدنی...!

لغزش دست نشمین را احساس کردم... بازویم را گرفت و سرش را روی شانه ام گذاشت.

- نمی خوای بیای داخل؟ چای تازه دم داریم...!

بوسه ای به موهایش زدم و گفتم:

- نمی تونم از این آسمون... از این شهر... از این مردم دل بکنم... تا وقتی اینجا زندگی می کردم تهران همیشه واسم غریبه بود... غربت بود... اما از وقتی امریکا رو تجربه کردم، به معنای واقعی همه جای ایران سرای من شده است...! دیگه شمال و جنوب و شرق و غرب نداره... فارس و کرد و لر و ترک نداره... تهران و کردستان نداره... فقط می گی وطن... هموطن...!

چانه اش را به بازویم زد و نگاهم کرد و خندید و گفت:

- اووووه... حالا خوبه سر جمع پنج شیش ماه بیشتر اونجا نبودی... قرارم نیست تا آخر عمرت اونجا بمونی... دوره درمانت که تموم شه برمی گردی پیش وطن و هم وطنت.

هنوز هم نفسهای عمیق جوارحم را به درد می آورد... اما هوای آلوده تهران را از ریه هایم دریغ نکردم.

- آره... می دونم... اما بازم سخته...

دستم را کشید.

- بهش فکر نکن... بیا بریم... چایمون کهنه می شه ها...

به صورت مهربانش لبخند زدم و همراهی اش کردم... استکان کمر باریک لب طلایی را جلویم گذاشت و کنارم نشست.

- دیشب با بابا کلی حرف زدیم.

گوشی ام را چک کردم... مثل همیشه خبری از دانیار نبود.

- در چه مورد؟

موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-در مورد تو.

استکان را برداشتم و گفتم:

-خب؟

-فکر می کردیم اومدنت به ایران حالت رو بهتر می کنه..واسه روحیه ت و واسه سلامتیت خوبه...اما انگار برعکس شده..انگار اشتباه می کردیم.

می دانستم چه می خواهد می گوید..اما پرسیدم.

-چطور؟

-الان چند روزه که همش تو خودتی...همش تو فکری...یا گوشه گیری می کنی یا اگه تو جمعی حواست پرته..با ما نیستی...مثلاً چند روز دیگه عقدمونه...اما انگار نه انگار..نه ذوقی..نه شوقی...نه نظری...هر چی هم که ازت می پرسم یا به شوخی جواب می دی یا سربالا...

واقعاً اینطور بودم؟

-دیشب به بابا گفتم مثل اینکه واسه ازدواج با من تو رو در وایسی گیر کردی...اگه اینجوریه...اگه واقعاً نمی خوای و به خاطر بابا...

استکان را به دست راستم دادم و دست چپم را دور گردنش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

-هیش...این حرفا چیه می زنی دختر؟

سرش روی سینه ام افتاد...بغض را در صدایش حس کردم.

-آخه اصلاً...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.

-هیچی نگو...بهت اجازه نمی دم اینجوری فکر کنی.

پاهایش را بالا آورد و زیر تنه اش جمع کرد..دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

- پس چته؟ چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا اینقدر ساکتی؟ چی داره اینجوری اذیتت می کنه؟ مگه نمی دونی فکر و خیال و استرس واست سمه؟ آگه دوباره اتفاقی واست بیفته من چیکار کنم؟

کمی از چای خوش طعم و خوشرنگ را نوشیدم، بازویش را نوازش کردم و گفتم:

- راست می گی... حق با توه... فکرم خیلی مشغوله و این فکر و خیال آخرش منو از پا درمیاره..!

خودش را بیشتر در آغوشم جا داد و گفت:

- مشغول چی؟ مشغول کی؟ همیشه نگران دانیار بودی... الان که پیشته... کنارت... حالشم که خوبه... دیگه به چی فکر می کنی؟

آخ دانیار..!

خم شدم و او را هم با خودم خم کردم و استکان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- دانیار!

سرش را بلند کرد و گفت:

- بازم دانیار؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- آره... دانیار... آخرش غصه این پسر من و دق می ده.

- آخه چرا؟ مگه چی شده؟ دانیار که همون دانیاره... تو دیگه باید به روحیات و اخلاق سردش عادت کرده باشی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اتفاقاً مشکل من همینه... دانیار همون دانیار نیست... عوض شده... خیلی هم عوض شده.

کامل چرخید و گفت:

- ای بابا... یه جور حرف بزنی که منم بفهمم. من که هیچ تغییری تو رفتار و اخلاق دانیار نمی بینم.

آه کشیدم و گفتم:

- تو شاید... اما من حتی شکل پلک زدنش رو هم می شناسم... عکس العملش را توی هر شرایطی می دونم... دهن باز

کنه تا آخر حرفاش رو می خونم... حرکات دستش، سرش، گردنش.. همه رو از برم... می دونم وقتی خوابش آرومه چجوری

نفس می کشه...ریتمش رو توی کابوسهام بدم...می دونم وقتی کلافه ست چه شکلی میشه...وقتی بیقراره چیکار می کنه...من همه حالات برادرم رو می شناسم...یعنی بهتر بگم می شناختم..به جز این حال و روز آخرش رو...

با کنجکاوی گفت:

-حال و روز آخرش چجوریه مگه؟

سرم را به تاج مبل تکیه دادم.

-نمی دونم چطور بگم...یه چیزیه که باید حسش کنی...باید اونقدر خوب دانیار رو بشناسی تا چیزایی که به چشم هیچ کس نییاد اینجوری بزرگ و پررنگ جلوه کنه...از نظر تو شاید مسخره باشه...اما وقتی می بینم دانیار گوشیش رو چک می کنه...اونم بارها و بارها از تعجب شاخ درمیارم...وقتی می بینم از کوره در می ره...عصبی میشه...جبهه می گیره مات و متحیر می شم...دانیاری که اگه دنیا زیر و رو می شد و اشش اهمیتی نداشت حالا نسبت به خیلی چیزا واکنش نشون می ده...دانیاری که ماه به ماه موبایلش رو این ور و اون ور جا می داشت...حالا از خودش دورش نمی کنه و همیشه چشم انتظاره...دانیاری که سال به سال حال منو نمی پرسید...حالا مرتب از حال یه نفر خبر می گیره...دانیاری که حوصله خودش رو هم نداشت...حالا واسه یه نفر دیگه از همه چیزش مایه می ذاره...از خوابش...کارش...اعصابش...می دونم که واسه تو اینا همه طبیعی و عادیه...اما از نظر من یعنی زلزله...آتشفشان...سیل...

صورت نشمین آهسته آهسته باز شد و خنده روی لبش نشست.

-یعنی پای یه دختر در میونه؟عاشق شده؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-آره.

دستانش را بهم کوید و گفت:

-پس چرا عزا گرفتی؟اینکه خیلی عالیه.دختره رو می شناسی؟

چشمانم را بستم و گفتم:

-فکر می کنم بشناسم.

صدایش آرام شد.

-دختر خوبی نیست؟واسه این ناراحتی؟

چشمانم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-شادابه.

جیغ زد.

-وای...همون شاداب معروف؟

سرم را تکان دادم.

-تو که خیلی ازش تعریف می کنی.چی بهتر از این؟

چطور می توانستم نگرانی هایم را برای کسی که هیچ شناختی از دانیار نداشت تشریح کنم؟

-دیاکو؟تو چه مشکلی با این قضیه داری؟کی بهتر از شادابه واسه دانیار؟اینهمه مدت با هم بودن..اینهمه هوای دانیار رو داشته...مگه نمی گی یه فرشته ست؟مگه نمی گی یه دونه ست؟خب پس چرا نگرانی؟اصلاً نگران چی هستی؟تو الان باید خوشحال باشی...چون اون می تونه دانیار رو خوشبخت کنه...بالاخره دانیار هم سر و سامون می گیره...پابند میشه...اینا فوق العاده نیست؟

به چشمان شاد و زیبایش خیره شدم و گفتم:

-نگرانی من به خاطر دانیار نیست...چون شاداب می تونه هر مردی رو خوشبخت کنه...حتی دانیار رو...

با تعجب پرسید:

-پس نگرانیت واسه چیه؟

تیغه بینی ام را فشار دادم و گفتم:

-واسه شادابه...من نگران شادابم..!

اخم کرد.

-منظورت چیه؟

راست نشستم و گفتم:

-شاداب واسه من خیلی عزیزه نشمین...اگه بگم به اندازه دانیار دروغ نگفتم!درسته که دانیار برادرمه...اما فکر نمی کنم گزینه مناسبی واسه شاداب باشه...اگه شاداب رو نمی شناختم..اگه اینقدر دوستش نداشتم با سر از این اتفاق استقبال می کردم..اما از تصور بلایی که ممکنه زندگی با دانیار به سرش بیاره مو به تنم راست میشه.

گیج شده بود.

-من اصلاً نمی فهمم چی می گی؟

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تو یه دختری...حاضری با مردی زندگی کنی که شبها پیشت نخوابه و اگه وقتی که خوابه نزدیکش بشی با ضربات مشت و کاراته ازت استقبال کنه؟مردی که از اتاق بیرونت کنه و فقط واسه نیازش تو رو تختش راه بده؟حاضری با مردی زندگی کنی که هیچ اعتقادی به توضیح دادن در مورد محل کارش و ساعت رفت و آمدش نداشته باشه؟همیشه ازش بیخبر بمونی و توی نگرانی دست و پا بزنی؟حاضری با مردی زندگی کنی که شاید یه بار هم بهت ننگه دوستت داره و هیچ محبتی ازش نبینی؟مردی که به زن فقط به چشم یه وسیله تفریحی نگاه کنه نه یه شریک، نه یه دوست، نه یه همسر.حاضری با مردی زندگی کنی که به هیچ کس حتی به تو اعتماد نداشته باشه؟مردی که تعداد جملات یه شبانه روزش از تعداد انگشتای دو تا دست تجاوز نمی کنه؟مردی که حوصله نداره به حرفات گوش بده...حوصله نداره سفر بره...حوصله جشن و میهمونی و شلوغی رو نداره؟حاضری با مردی باشی که که از آدما گریزونه و همیشه تنهایی رو به بودن با دیگران حتی تو ترجیح می ده؟مردیکه توی عصبانیت به جای حرف زدن فقط کتک بزنه؟تو می تونی با مردی زندگی کنی که از بچه ها متنفره؟از صداشون..از گریه شون از جیغ و دادشون بیزاره؟می تونی؟با همچین مردی می تونی زندگی کنی نشمین؟

نشمین آهسته آهسته دهان نیمه بازش را بست و گفت:

-اینایی که گفتی...مشخصات دانیار بود؟

با افسوس سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آره.

قلبم به درد آمده بود...برای دانیاری که عرب ها ساخته بودند.خودم را روی مبل رها کردم.

-اینها همه مشخصات دانیاره...من یه عمره که تحمل کردم...چون برادرمه...چون از خون خودمه...چون می دونم چی شده که اینجوری شده...چون درکش می کنم...چون دوستش دارم...بدترین آدم روی زمین هم که باشه بازم دوستش دارم...اما یه دختر...یه دختر حساس...یه دختر رویایی...یه دختر با یه دنیا آرزو چی؟اصلاً شاداب هیچی...کدوم دختری می تونه با

همچین مردی زندگی کنه؟ کدوم دختری اینهمه سردی و بی تفاوتی رو از شوهرش می پذیره؟ کدوم دختری می تونه تحمل کنه؟ اصلاً به نظر تو همچین چیزی میشه؟

نشمین مقابلم زانو زد و گفت:

-شاید بشه... اگه اون دختر هم عاشق دانیار باشه... عشق می تونه خیلی چیزا رو درست کنه... خیلی چیزا رو عوض کنه... فقط کافیه عاشق هم باشن. تو از شاداب خبر داری؟ اونم دانیار رو دوست داره؟

معه ام جیغ زد... درد من همین بود... چطور می گفتم که شاداب عاشق دانیار نیست... عاشق من است؟

شاداب:

محکم شانه های تبسم را که تا گردن زیر کرسی فرو رفته بود تکان دادم و گفتم:

-بترکی تبسم... چقدر می خوابی. پاشو دیگه. امروز روز آخریه که اینجا ییم. حیفه بخوابیم.

چرخید و پشتش را به من کرد و گفت:

-اه... ولم کن بابا... همچی می گه روز آخره انگار اومده پاریس و هنوز از خیابون شانزه لیزه بازدید نکرده. سرویسم کردی از بس تو این یه وجب شهر منو چرخوندی.

دوباره تکانش دادم.

-پاشو دیگه... تو خونه دلم می گیره... مثلاً منو آوردی اینجا که روحیه م عوض شه. بعد گرفتی خوابیدی.

با حرص دستم را پس زد و گفت:

-ای تو روح اون روحیه بی شخصیت تو که از صدتا آدم سرخوش هم سرحال تره. اصلاً به درک که افسرده ای. برو اون ور بنذار من بکپم. عجب گیری کردیما.

فایده نداشت... عمراً می توانستم تبسم را از زیر کرسی محبوبش بیرون بکشم آنهم در شرایطی که شب قبل تا نزدیک سحر با موبایلش حرف زده بود. به ناچار پاهایم را زیر کرسی فرو بردم و تار موهای آشفته اش را به بازی گرفتم.

-تبسم؟

-کوفت.

-می گم یعنی واقعاً هفت هشت روز دیگه عروس می شی؟

-اگه این روحیه چیز مرغی شما اجازه بده ما به کارمون برسیم آره.

-بی تربیت...بعدش عروس بشی منو یادت می ره؟

-پس نه...مثه الان می چسبم بهت.

با وجود اینکه می دانستم شوخی می کند غم دنیا در دلم آوار شد.

-راست می گی؟

-دروغم چیه؟ به عروس وظایف مهمتری نسبت به رسیدگی به روح و روان دوستش داره.

-مثلاً چه وظایفی؟

-مثبت هیجده ست...در حد تو نیست..نمی تونم بگم.

مشت آرامی روی شقیقه اش زدم و گفتم:

-خیلی بی شعوری...یعنی واقعاً منو فراموش می کنی.

-حالا فراموش فراموش که نه...هروقت فرصت کنم یه زنگی بهت می زنم.

-فقط یه زنگ؟ یعنی دیگه نمی بینمت؟

-نه دیگه...ما متاهلا زندگیمون متفاوته...باید با امثال خودمون بگردیم...تو هم بهتره یه دوست مجرد واسه خودت پیدا

کنی. خوبیت نداره با یه زن شوهر دار باشی. چشم و گوشت باز می شه. جیزه.

دل نازک بودم...دل نازک تر هم شده بودم...حتی جنبه شوخی های تبسم را هم نداشتم. نمی خواستم او را هم از دست

بدهم. دراز کشیدم و محکم از پشت بغلش کردم. اشکهایم بی اختیار روان شد. تبسم تقلا کرد:

-شاداب...وایسا بینمت...گریه می کنی؟

صورتتم را میان موهایش پنهان کردم.

-شاداب؟ خل شدی؟ شوخی کردم بابا.

شوخی نبود...تبسم از من دور می شد...تبسم را هم از من می گرفتند.

-شاداب جونم... این انبرات رو شل کن تا من بچرخم... تو اصلاً واسه چی داری گریه می کنی؟

از فشار دستهایم کاستم. برگشت و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

-نه انگار واقعاً روحیه ت قهوه ایه... قبلنا جنبه ت بیشتر بود. بیا بغلم...

نمی خواستم شانه هایم بلرزند و اینقدر بیچاره به نظر بیایم.

-شاداب؟ چرا همچی می کنی؟ از حرفای من ناراحت شدی.

با تمام قدرت به خودم چسباندمش... نمی خواستم او را به افشین بدهم... نمی خواستم.

-دلَم تنگ میشه.

لرزش تارهای صوتی او را هم حس کردم.

-مگه قراره کجا برم خنگ خدا؟ افشین که سهله زن او باما هم که بشم ول کن تو نیستی. من یه تار موی تو رو با صدتا

ترموستات ایرانی و خارجی عوض نمی کنم. به افشینم گفتم شاداب پشت قباله منه. دست شکسته ایه که وبال گردنمه... کنه

ایه که به تنبونم چسبیده و تا آخر عمر ولم نمی کنه... اونم با این حقیقت تلخ کنار اومده... حرف مفتی بزنه هر سی و دتا

دندون کرم خورده ش رو می ریزم تو دهنش. چی فکر کردی؟

حرفهای به ظاهر طنزش دلَم را گرم کرد. تبسم تنها دوست من بود.

-الانم به جای آب غوره گرفتن فکر کن ببین واسه جشن من چی باید بپوشی که یه ذره از این شباهتت به غاز کم

کنه. خدا رو چه دیدی؟ شاید تو اون مراسم یه ترموستات سرگردانی پیدا بشه که از تو خوشش بیاد. می دونم عجیبه ها...

اما واسه خدا کاری نداره. اراده کنه معجزه میشه.

خنده ام گرفت... تبسم را این توانایی منحصر به فردش در خندانن دیگران، از همه سوا کرده بود.

-خندیدی؟؟؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-دروغ نگو... خودم دیدیم خندیدی... اصلاً اسم شوهر که میاد روانت شاد میشه. من بدبخت رو بگو که کلی کار و بدبختی

دارم اونوقت باید بشینم واسه خانوم دلکک بازی در بیارم.

-تبسم؟

-ها؟

-دیاکو هم دعوته؟

آهی کشید و روی کمر خوابید و گفت:

-در کمال تاسف بله. دوست صمیمی افشینه دیگه. هرچی گفتم دعوتشون نکن قبول نکرد.

-یعنی میادش؟

-حتماً میاد. مگه میشه نیاد؟

-ای کاش می شد من نیام.

-تو غلط می کنی. جرات داری یه بار دیگه این حرف رو تکرار کن. به خدا مو رو سرت نمی دارم. دختره چش سفید... منو به یه شرک بی قابل می فروشه.

-باشه بابا... گفتم ای کاش...

-غلط کردی گفتمی... همونشم مجاز نیست... تو حق نداری حتی بهش فکر کنی.

بعد صورتش را چرخاند و گفت:

-راستی... از اون کرده خبری نیست... خدا بخواد انگار خونادگی شرشون رو از سرمون کم کردن... یعنی من یه جوجه خروس نذر می کنم که دیگه چشمم به هیچ کدومشون نیفته.

صفحه موبایلم را روشن کردم... تبسم راست می گفت. این چند روزه هیچ خبری از دانیار نداشتم.

-تقصیر منه... بی معرفتم... حتی یه اس ام اس هم بهش ندادم. نکنه باز مریض شده باشه؟ آخه اصلاً مواظب خودش نیست. سینوزیتش تو سرما عود می کنه. سر درد می گیره.. گردنش که همیشه خدا درد می کنه...

کف دستش را روی پیشانی ام کوبید و گفت:

-هرچی می کنی از شدت خریتنه... من خدا رو شکر می کنم گورشون رو گم کردن... تو نگرانسونی.

از زیر کرسی بیرون آمدم و گفتم:

-دانیار چه هیزم تری به تو فروخته آخه؟

بینی اش را چین انداخت و گفت:

-هیزم می خوام چیکار؟ از خود متشکر..مغرور...اخلاق افتضاح...عین سگ پاچه می گیره...پر توقع...به جوری رفتار می کنه انگار همه نوکر و کلفتش...با اون گذشته درخشانی هم که داره زورم میاد دور و بر تو بپلکه. لیاقتش همون دخترای دم دستیه نه تو.

از جا برخاستم و گفتم:

-در مورد دانیار بد قضاوت می کنین..همتون..حتی اونی که برادرشه...

دانیار:

پشت در ایستادم. صدای خنده های نشمین کل ساختمان را برداشته بود. انگشتانم را توی موهایم فرو بردم. "یعنی دایی به دخترش یاد نداده بود اینقدر بلند نخندد؟" کلید انداختم و وارد شدم. هر سه پشت میز شام نشسته بودند. نشمین قهقهه می زد..دیاکو می خندید...دایی هم..با ارفاق...می شد گفت که لبخند بر لب داشت...!دیاکو اولین نفری بود که مرا دید. با سر سلام کردم و در جواب احوال پرسى شان تنها گفتم "خوبم".

نشمین با همان صدای غرق خنده اش گفت:

-بدو بیا که مادر زنت دوستت داره. به موقع رسیدی.

گرسنه نبودم...اما بوی خوش مرغ سرخ شده اشتهايم را تحريك کرد. به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم و دست و رويم را شستم و برگشتم و کنار دیاکو نشستم. نشمین برایم غذا کشید و گفت:

-چطور شده که امشب زود برگشتی؟

کاسه ترشی را برای پیدا کردن گل کلم زیر و رو کردم و گفتم:

-اگه ناراحتی برگردم.

سنگینی سکوت را حس کردم...اما اهمیتی ندادم. نشمین گفت:

-واه..چه بداخلاق! آب می خوری یا نوشابه؟

خواستم بگویم خودم دست دارم..هرچه بخوام بر می دارم...!

-نوشابه.

چند قطه یخ مکعبی توی لیوان انداخت و گفت:

-یادم بنداز بعد از شام خریدای امروزمون رو بهت نشون بدم.اگه بدوی چیا خریدیم...

بی توجه به حرفهای نشمین...زیر چشمی به چنگال دیاکو که به سمت ظرف ترشی می رفت نگاه کردم و کاسه را از جلوی دستش قاپیدم.خندید و گفت:

-ای بدجنس.دلم می خواد خب.

چنگال خودم را توی گوشت مرغ فرو بردم و گفتم:

-بایدم دلت بخواد.من نمی دونم نوشابه و ترشی روی این میز چیکار می کنن؟

به نشمین خیره شدم.

-مگه دیاکو پرهیز غذایی نداره؟اینجوری مراقبشی؟

دیاکو آهسته گفت:

-دانیار...

تند جواب دادم.

-چییه؟بوی سرکه ی این ترشی معده سالم منو داغون می کنه وای به حال خوردنش واسه معده نابود تو...من دیگه حوصله مردن و زنده شدن رو ندارم...خواهشاً اینو بفهم!!

دیاکو فقط با اخم نگاهم کرد اما نشمین گفت:

-ترشی و نوشابه رو وقتی تو اومدی آوردم سر میز.امروز رفته بودیم طرف تجریش...دیاکو دید..گفت واسه تو بخیریم...گفت دوست داری.به خاطر تو خریدیم.

از نگاه کردن به چشمان دایی که متفکرانه روی من زوم شده بود اجتناب می کردم.به جای نشمین به دیاکو جواب دادم.

-من هرچی که دلم بخواد می خرم و می خورم.تو بهتره به فکر خودت باشی.

اخم دیاکو شدت گرفت...دهان باز کرد که حرف بزند...اما صدای دایی را شنیدم.

-راست می گه نشمین...اینا رو از رو میز بردار و بریز دور...دانیار بدون ترشی و نوشابه نمی میره...ولی حتی بودنشون تو این خونه واسه دیاکو خطرناکه.

نشمین چشم زیر لبی گفت و ترشی و پارچ نوشابه را به آشپزخانه برد.

دایی رو به دیاکو کرد و گفت:

-تو هم رعایت کن دیگه...بچه که نیستی...!

لقمه توی دهانم نچرخید...باز هم یک برخورد و نتیجه گیری متفاوت...!از اخم و سکوت دیاکو اشتهایم کور شد.به زور چند لقمه خوردم و میز را به سمت بالکن ترک کردم.کبریت و سیگار را از جیب گرمکنم بیرون کشیدم...سیگار را بین لبهایم گذاشتم...چوب کبریت را روی بدنه زیر جعبه اش کشیدم...شعله اش فروزان شد...خواستم به سیگار نزدیکش کنم که گوشی توی جیبم لرزید.دستم در هوا معلق ماند.بین روشن کردن سیگار و یا نگاه کردن به گوشی مردد بودم.حرص زده آتش را به توتون رساندم و بعد گوشی ام را نگاه کردم.اس ام اس تبلیغاتی...!به جای کوبیدن موبایل به دیوار، خشمم را سر سیگار خالی کردم.باز جیب سمت راستم لرزید.دیگر محلش ندادم...اس ام اس تبلیغاتی و کاری و جوک و دکتر شریعتی که خواندن نداشت...!دوباره و دوباره لرزید...نه انگار اینبار لرزشش ممتد بود...بی حوصله دستم را توی جیبم بردم و بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم انگشتم را روی خط سبز کشیدم و گفتم:

-بله؟

-سلام.

چشمانم را تنگ کردم...گوشی را مقابل صورتم نگه داشتم و دنبال یک اسم گشتم... "خوشحال"! سیگار را با انگشت شست و سبابه ام گرفتم و گفتم:

-سلام.

-خوبین آقا دانیار؟

آخ خدا...چه بود در این صدا که تمام آرامش دزیده شده ی این چند روزم را با همین یک جمله پریشی بر گرداند؟

-خوبم.

خواستم بگویم "خوبی؟" اما نگفتم...خواستم بگویم "کجایی؟" اما نگفتم...تنها سوال مهم را پرسیدم:

-برگشتی؟

-نه هنوز...فردا برمی گردیم.

انگار هوای پر دود تهران اکسیژن خالص بود...آنقدر که راحت شد نفس کشیدنم...!

-حالتون چطوره؟همه چی خوبه؟یعنی اگه من حالتون رو نپرسم شما نباید یه خبری از خودتون بدین؟

زنک زده بود حال مرا پرسد؟ واقعاً؟ نمی خواستم.. اما تلخ شدم...

- مگه تو از دست ما فرار نکردی؟ دیگه واسه چی زنک بزنی؟

من و من کرد.

- اون موقع ناراحت بودم یه چیزی گفتم... شما چرا به دل گرفتین؟

می توانستم لبی را که از ناراحتی گاز گرفته تصور کنم... عادتش بود...!

- یعنی فرار نکردی؟

- فرار از شما؟ نه اصلاً...!

باید موضعش را شفاف می کرد.

- شما یعنی کی؟ من و دیاکو؟

چند لحظه مکث کرد.

- نه.. فقط شما...!

لبخند زدم... دلم برای اذیت کردنش تنگ شده بود... این را به خودم اعتراف کردم.

- شما دوم شخص جمع... یعنی من و دیاکو دیگه...!

می توانستم بازی کردنش را با گوشه ای از لباسش تصور کنم.. اینهم عادتش بود.

- وای نه... شما می فرد.

سیگار را پک زدم که جلوی خندیدنم را بگیرم.

- خب اون میشه تو... نه شما...

- آره.. همون.

- کدوم؟

دلم برای حرص خوردنش هم تنگ شده بود.. این را هم اعتراف کردم.

- وای آقا دانیار.. شوخیتون گرفته؟

او که نمی توانست چشمان خندان مرا ببیند. با جدیت گفتم:

-نه... منظورت رو از شما درست بگو.

به تته پته افتاد و گفت:

-منظورم... همون توئه...

شمرده گفتم:

-باید بگی: منظورم تویی!"...

پوفی کرد و گفت:

-منظورم تویی.

دعا کردم به این زودی ها نبینمش.. بغل نکردن و فشار ندادن این دختر کار من نبود.

-کدوم منظورت؟

مستاصل نالید:

-آقا دانیار...

لبم را به دندان گرفتم و دستم را به نرده. نمی خواستم بفهمد که می خندم.. فشار خنده را به نرده منتقل کردم و گفتم:

-یعنی نمی تونی یه جمله رو درست بگی؟

نفس عمیقش را شنیدم... دلم برای نفسهای آرام توی خوابش هم تنگ شده بود.

-من... از... تو... فرار نکردم.

بعد تند گفت:

-البته ببخشیدا!...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.. بلند خندیدم... ادب این دختر مرا کشته بود!

-به چی می خندین؟

صدایش دلخور بود. خنده ام را جمع کردم.. اما لبخندم هنوز عمیق بود.

-هیچی؟ با چی برمی گردین؟

-افشن میاد دنبالمون.

فردا چند شنبه بود؟

-آها...پس به صبح جمعه می رسی.

گرد شدن ناشی از ذوق چشمانش را هم می توانستم تصور کنم.

-وای...راست می گین؟

خواستم بگویم اگر سهمیه هر شب مرا از صدایت بدهی.. "آره..."

-آگه دختر خوبی باشی آره...الانم می خوام بخوابم...شب بخیر...

بدون اینکه منتظر جواب شوم تماس را قطع کردم...این روزها به زبان و دستان من هیچ اعتباری نبود...!گوشی را توی جیبم انداختم...هر دو ساعدم را روی نرده های بالکن گذاشتم و خم شدم و شهر زیر پایم را نگاه کردم.

"کاش به جای دل، گلویم تنگ می شد...نفسم بالا نمی آمد و خلاص...!"

دیرتر از ساعت مقرر رسیدم.شهر هنوز خواب بود و احتمالاً شاداب هم...چون اثری از آثارش پیدا نبود.ماشین را خاموش نکردم تا گرم بماند.سیگاری روشن کردم و گوشه لبم گذاشتم و به در خانه شان زل زدم.به دقیقه نکشیده...مثل موشک از میان در بیرون پرید و دوان دوان به سمت ماشین آمد.به محض سوار شدن به ساعت دیجیتال ماشین نگاه کرد و گفت:

-خاک بر سرم.دیر کردم.

به دکمه های باز مانتویش اشاره دادم و گفتم:

-این چه وضعیه؟

بالاخره به من نگاه کرد...چشمانش خواب خواب بودند.حین بستن دکمه هایش گفت:

-خواب موندم...همش تقصیر این تبسم ورپریده ست.دیشب تا دیر وقت خونه ما بود نداشت بخوابم...راستی..سلام.

خاکستر سیگار را از درز باز پنجره بیرون ریختم و گفتم:

-کمربندت رو ببند.

آفتابگیر را پایین زد و توی آینه مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

-می بندم حالا...

از مخالفتش زیاد شاکی نشدم. کمر بند جنب و جوشش را قطع می کرد و من وول خوردنش را بیشتر دوست داشتم. کاپشنش را روی پا انداخت و ادامه داد:

-اول صبحی و سیگار؟

جواب ندادم. لبه صندلی نشست و نگاهم کرد. انگار داشت چیزی را پیش خودش سبک و سنگین می کرد... تا خواستم ذهنش را بخوانم به سمتم هجوم آورد و سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید... از چابکی اش خنده ام گرفت... و از خنده خودم متعجب شدم... چطور به شاداب اجازه می دادم با من شوخی کند؟ چطور اینهمه به من نزدیک شده بود و دیگر از خشم و بداخلاقی هایم نمی ترسید؟ چطور کرک و پرم پیش این دختر ریخته بود و اخم و تخم دورش نمی کرد؟ ایراد از فرستنده بود یا گیرنده؟ از خاصیت جبروت من کم شده بود یا به ضخامت پوست شاداب اضافه؟

-حالا اینو چیکارش کنم؟ الان می سوزم.

ناشایانه سیگار را توی دستش گرفته بود و با نگرانی به خاکستر فزاینده اش نگاه می کرد.

-نمی دونم... مشکل خودته.

دستش را نزدیک پایم آورد و گفتم:

-اگه رو شلوارتون بتکونمش... اونوقت میشه مشکل شما...

عجب رویی داشت... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اینکار رو بکن و عواقبش رو ببین.

خندید و گفت:

-توپ، تانک، فشفشه دیگر اثر ندارد.

در دل قهقهه زدم... راست می گفت... حنای تهدیداتم رنگ باخته بود.

-آقا دانیار.. الان می ریزه ها...

-خیلی کار سختیه که از پنجره بندازیش بیرون خانوم مهندس؟

سریع جواب داد:

-خیابون کثیف میشه...رفتگرا گناه دارن آقای مهندس...!

دلش حتی برای رفتگرها هم می سوخت این شیرینی خامه ای! دکمه جا سیگاری ماشین را زدم و گفتم:

-اینجا خاموشش کن. بلدی؟

با دقت داخلش را نگاه کرد و گفت:

-آ...چه جالب...این از کجا دراومد؟ آره بلام...آخ...سوختم...

و متعاقب آخش سیگار را انداخت...سریع پایم را روی ترمز گذاشتم و سیگار را برداشتم و خاموشش کردم و با عصبانیت گفتم:

-آخه چرا تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟

دستش را محکم چسبیده و لبش را گاز گرفته بود. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و گفتم:

-بده ببینم دستت رو...

مثل بچه های کتک خورده دستش را جلو آورد. اشک توی چشمش حلقه زده بود. انگشتم را روی التهاب پوستش کشیدم...ناله ای کرد و دستش را عقب کشید. سرم را تکان دادم و گفتم:

-آخر و عاقبت فضولی همینه دیگه. حالا داروخونه از کجا پیدا کنم این وقت صبح؟

انگشتانش را مشت کرد و گفت:

-دارو نمی خوام...اگه خمیردندون باشه بهتره.

با تعجب گفتم:

-خمیردندون؟

-آره..مامان هر وقت دستش می سوزه خمیردندون می زنه. هم سوزشش می خوابه هم دیگه تاول نمی زنه.

از اولین سوپری برایش خمیردندان خریدم. با احتیاط روی محل سوختگی مالید و گفت:

-آی آی...می سوزه.

درز مقنعه اش را کشیدم و گفتم:

-عیب نداره..در عوض یاد می گیری که دیگه تو هر سوراخی سرک نکشی.

با ناراحتی گفت:

-تقصیر شماست دیگه...چیه این سیگار؟صبح سیگار..ظهر سیگار..شب سیگار..چه خبره آخه؟

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-به تو چه؟واسه سیگار کشیدنم باید از جنابعالی اجازه بگیرم؟

زیپ کولی اش را باز کرد و گفت:

-واستون نون و پنیر آورده بودم...می خواستم به جای دود از این بخورین.

و لقمه بزرگی را به سمتم گرفت.به دست خمیردندانی اش نگاه کردم.در دلم انگار آب جریان داشت...آبی پر از موج و خروشان! ساعد چپم را روی فرمان گذاشتم و دست راستم را به صندلی او زدم و به صورتش خیره شدم...به تک تک اجزای صورتش...دنبال یک نکته می گشتم...یه چیز خاص..یک ویژگی چشمگیر که او را نسبت به تمام دخترهایی که می شناختم برتر کند...به دید یک خریدار نگاه کردم...یک مشتری...همانطور که بقیه دخترها نگاه می کردم...دلم یک تفاوت بارز در این صورت و اندام می خواست...چیزی که اشتیاقم را نسبت به در آغوش گرفتن و بوسیدن این دختر توجیه کند...چیزی که اعصاب درگیر و عصبی ام را تسکین بدهد و بگوید...آها..همین است...این کلافگی و اشتیاق به خاطر همین است...اما نبود...!بی وسواس نگاه کردم...بدون سختگیری...دست پایین گرفتم...اما چیزی را که می خواستم پیدا نکردم...شاداب از لحاظ زیبایی قابل مقایسه با معشوقه های من نبود...چهره دلنشینی داشت...اما با ملاک های من متفاوت بود...زمین تا آسمان.پس درد من چه بود؟مگر پسر تازه بالغ بودم که اینگونه اختیار دست و نگاهم را از کف می دادم؟مگر شاداب اولین دختر زندگی ام بود که اینطور برای شنیدن صدایش بیتاب و از نبودنش دیوانه می شدم؟اصلاً همه اینها به کنار...مگر من دانیار نبودم؟مگر این جسم از آن دانیار نبود؟سالهای سال به جز یک ضربان ریتمیک و آهسته صدایی از قلبم نشنیده بودم...پس این طپش های عجیب و غریب و نامنظم از کجا آمده بودند؟من که به دوست دخترهای دوستانم حتی نگاه هم نمی کردم چطور می توانستم به بغل کردن دختری که عاشق برادرم بود فکر کنم؟چطور می توانستم اینقدر بی غیرت باشم؟چطور می توانستم؟

-الو...آقا دانیار...کوشین؟با شما.چرا اینجوری نگام می کنین؟ لقمه رو بگیرین دیگه...این دست علیل من خشک شده...!

گردنم را ماساژ دادم و گفتم:

-خودت بخور...من صبحونه خوردم...!

شاداب:

سنگی را لگد کردم و گفتم:

-تبسم می‌گه کت و شلوار..اما من دوست ندارم...هنوز نمی دونم باید چیکار کنم.یه هفته بیشترم وقت ندارم.

عدم تمایلیش به موضوع مورد بحث کاملاً آشکار بود.

-قیمتا هم که وحشتناکه.اصلاً نمیشه طرف لباس حاضری رفت.باید زودتر تصمیم بگیرم و پارچه بخرم که مامانم واسم بدوزه.

کار ابروهایش از اخم و گره گذشته و به قفل رسیده بود.

-شما نظری ندارین؟پیشنهادی؟

یقه ی بالا زده پالتویش را مرتب کرد و گفت:

-نه.

نمی دانستم علت سکوت ناگهانی و دوباره اش چه بود.

-در مورد رنگ چی؟به نظرتون چه رنگی بهم میاد؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونم.

پکر بود..بی حوصله...حتی بیشتر از قبل...حتی بیشتر از من...!چرخیدم و مقابلش عقب عقب راه رفتم.

-یه مدل توی اینترنت دیدم...یه پیرهن ساتن بلنده...دامنش نه خیلی گشاده نه خیلی راسته... یه دنباله خیلی نازم داره...تا کمر چسبه بعدش آزاد میشه...آستینشم کلوشه...یه خرده یقه ش بازه...یعنی نه خیلیا...ولی خب بازه دیگه...به مامانم که نشونش دادم گفت می تونه جمع و جورش کنه طوریکه مدلش خراب نشه...رنگشم طلایی بود...یه طلایی خیلی خوشرنگ...روی دامنشم با سنگای درشت کار شده بود...روی آستینشم...

حرفم را قطع کرد.

-خب اگه اینقدر پسندیدی واسه چی دو دلی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-آخه می ترسم طلایی بهم نیاد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالا باید حتما همون رنگ باشه آی کیو؟

کله ام را خاراندم و گفتم:

-آخه اون رنگ به اون مدل خیلی می اومد.

با بداخلاقی چشم غره ای رفت و گفت:

- دلت خوشه ها...خوبه که تو عروس نیستی...یه چیزی انتخاب کن و بیوش دیگه...!

دلَم از تندى و تلخى اش گرفت...به مسیر مستقیم برگشتم و خودم را با سوختگی دستم مشغول کردم...خب حق داشت..مردها به این چیزها علاقه ای نداشتند...حوصله اش را سر برده بودم...البته افشین در مورد جزئی ترین مسائل تبسم نظر می داد...اصلاً وقتی تبسم نظرش را می پرسید ذوق مرگ می شد...ولی همه که مثل هم نیستند...آنها هم یکی مثل دانیار که با تمام دنیا فرق داشت...تازه مگر نامزد بود که لباس من برایش اهمیت داشته باشد؟ اینها را می دانستم اما...من فقط می خواستم از این کسلی خارجش کنم...و اینکه...خب...منهم دوست داشتم مثل تبسم نظر یک مرد را برای لباسم بپرسم...آخر تبسم می گفت مردها قدرت تجسم و تصویر سازیشان خوب است...منهم که به جز دانیار مردی را نمی شناختم...پدرم هم که تهران نبود و ...

-الان مثلاً قهری؟

زورکی لبخند زدم و گفتم:

-نه..قهر واسه چی؟

او هم لبخند می زد..اما مال او زورکی نبود.

-آها..خوبه..گشنت نیست؟

گشنته بودم..اما دلَم می خواست برگردم..اتاقم را می خواستم و تنهاییم را...

-نه..میشه بریم خونه؟

-پس قهری...!

کاش منم می توانستم مثل تمام آدمها، با کسانی که دلَم را می شکستند قهر کنم...

-نه به خدا...فقط خسته شدم..دیشبم خوب نخوابیدم...

-تا همین چند دقیقه پیش که داشتی بلبل زبونی می کردی.

زبان بلبل را از ته چیده بود و باز هم انتظار بلبل زبانی داشت.

-خب من هر چی می گم شما دوست ندارین.دیگه نمی دونم در چه مورد باید حرف بزنم.

خندید...خنده که نه...لبخندش کمی وسیع شد.

-دیدی گفتم قهری.

کل کل کردن با دانیار فایده ای هم داشت؟به دوچرخه سوارها نگاه کردم و گفتم:

-من از قهر کردن خوشم نمیاد.

و برای اینکه حرفم را باور کند ادامه دادم:

-شما هم واسه عروسی میانین دیگه.

مسیرش را کج کرد و گفت:

-نه...

ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-چرا از اون وری می رین؟

جواب داد:

-مگه دوچرخه سواری دوست نداری؟بیا دیگه...!

به مدت چند لحظه خشک شدم و بعد بال در آوردم و داد زدم:

-راست می گین؟

چشمان تیره اش زیر نور آفتاب برق می زد...دوچرخه ای از متصدی تحویل گرفت و گفت:

-بیا سوار شو ببینم چند مرده حلاجی.

کولی ام را گرفت و دسته دوچرخه را محکم نگه داشت.آرام سوار شدم.

-دستات رو بذار اینجا و پاهات رو بذار روی پدال...

پاهایم را کمی بلند کردم و دوباره روی زمین گذاشتم.

-تترس...من گرفتمت...تو فقط سعی کن تعادلت رو حفظ کنی...باید وزنت رو به صورت مساوی روی چرخا تقسیم کنی...یه

کمم به جلو خم شو تا تسلط بیشتر شه...آها...

دستم را کنار دستش جا دادم و با هیجان گفتم:

-ولم نکنین یه وقت...!

کولی مرا روی دوشش انداخت و گفت:

-حالا پا بزن...آروم...

با اولین دور، دوچرخه کج شد...دانیار به سختی نگاهم داشت و گفت:

-همه وزنت رو ننداز اونطرف...یه کم بیا سمت من.

نفسم حبس شده ام را رها کردم.

-حالا دوباره...

باز هم نشد.

-دستت رو بردار.

-چی؟

-بردار من فرمان رو نگه می دارم...تو فقط پا بزن...

-وای نه..می افتم...

-نمی افتمی...دستت رو بردار.

دستانم را برداشتم و راست نشستم.دسته سمت دیگر را هم گرفت و گفت:

-بروو...

دوچرخه دیگر نمی لرزید و کج نمی شد.با خیال راحت پدال را چرخاندم و گفتم:

-وای چه کیفی داره.

-حالا دست راست رو بذار روی فرمان.

گذاشتم...دوچرخه کمی منحرف شد...اما دانیار کنترلش کرد...

-خوبه...همینجوری ادامه بده...آها..آفرین..حالا دست چپت رو هم بذار اینجا..

گذاشتم و جیغ زدم:

-دستتون رو برندارینا...!

تا رسیدن به جاده صاف و بدون سراسیمگی همراهی ام کرد و بعد گفت:

-بین من دستم یدکی اینجاست..خودت داری می رونی...الانم می خوام ولت کنم.آماده ای؟

دسته ها را محکم چسبیدم و گفتم:

-آره...

-خیله خب...با شمارش من..یک...دو...سه...

آهسته و محتاطانه پا زدم...هنوز کمی به چپ و راست منحرف می شدم...اما دیگر پایم را زمین نمی گذاشتم...صدایش را شنیدم.

-زیاد دور نشو...دور بزن و برگرد.

فرمان را چرخاندم...احساس می کردم پشت فرمان بنز نشسته ام...از بس که احساس غرور می کردم.

به دانیار رسیدم و داد زدم:

-چطوره؟

دستانش را توی جیب شلوارش فرو برده بود و به جای لبهایش، چشمانش می خندید.

-بدک نیست.

دلهم نمی خواست پیاده شوم.

-میشه یه دور دیگه بزنم؟

سرش را تکان داد و گفت:

–آره... برو... فقط حواست رو جمع کن.

پسر و دختری از کنارمان رد شدند... پسر فرمان را آزاد گذاشته و دستانش را پشت سرش قفل کرده بود. بادی به غیب انداختم و گفتم:

–بلدم دیگه... تازه یه دستی هم می تونم برونم.

بلند گفتم:

–نکن دختر... کله پا می شیا...

کله پا نشدم... اما فقط به مدت چند ثانیه... تا به خودم آمدم نقش زمین بودم و دوچرخه هم روی سرم سقوط کرده بود. صدای کفشهای دانیار به دویدن شباهت داشت. کم شدن سنگینی روی تنه ام را حس کردم. کنارم زانو زد. بوی تلخ عطرش توی بینی ام نشست. بازویم را گرفت و بلندم کرد. چشمانم را باز نکردم. صدایم زد.

–شاداب؟

....

–شاداب؟ با توام، خوبی؟

شیطنتم گل کرده بود... البته اگر این خنده نابهنگام و لعنتی اجازه می داد.

–شاداب؟

صدایش اضطراب داشت... دلم تاب نیاورد... یک چشمم را باز کردم و گفتم:

–دیدین بلد بودم؟

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و بعد گفت:

–تف به اون ذات خرابت دختره ی خل و چل...!

از ته دل خندیدم... با افسوس سری تکان داد و بلند شد و دوچرخه را به سمت پیست برد... منمهم برخاستم و در حالیکه همچنان می خندیدم لباسهایم را تکاندم و دوان دوان پشت سرش رفتم. دور ایستادم تا او حساب کرد و برگشت... آمدنش را خوب نگاه کردم... هیچ اثری از دلخوری در دلم نمانده بود... حتی افسردگی... حتی دلتنگی... دانیار با تمام بداخلاقی

هایش..با تمام کم حرفی هایش...با تمام بی حوصلگی هایش...متخصص پرت کردن حواس من از تمام اتفاقات بد و پاک کردن ذهنم از تمام خاطرات بد بود...و این به صدتا نظر کارشناسانه و دقیق در مورد مدل و رنگ لباس می ارزید...!

تبسم از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- بترکی...تو که از من خوشگل تر شدی...امشب دور و ور افشین ببینمت جفت پاهاتو قلم کردم.گفته باشم!

دستی به دامن لباسم کشیدم و گفتم:

-خیلی قیافم تغییر کرده تبسم..خوشم نمیاد...روم همیشه اینجوری بین مردم بچرخم.کاش یه کم آرایشمو کم رنگ تر کنم.

تبسم با فشار دست آرایشگر سرش را خم کرد و گفت:

-چی چیو کم رنگش کنم؟چی هست که کم رنگش کنی؟الان مثلاً دلت خوشه آرایش کردی؟تو رو خدا بذار این یه شب قیافت شبیه آدمیزاد باشه.

شال هم رنگ و همجنس لباس را روی سرم انداختم و سر شانه ام را مرتب کردم.

-ولی می گما..مامانت شاهکار کرده...خداییش لباست از نمونه اصلیشم قشنگ تر شده...خوب شد همین رنگ طلایی رو انتخاب کردی...خیلی بهت میاد...فوق العاده شدی...امشب چشم اونایی که قدرت رو ندونستن در میاد...!

دستش را به سینه کوبید و ادامه داد:

-ایشالا..به حق پنج تن...

آرایشگر برای بار چندم تذکر داد:

-خانوم اینقدر تکون نخورین.آرایشتون خراب میشه ها...

با جمله آخر تبسم..علت یخ زدگی دستانم برایم روشن شد..از صبح این دستها گرم نمی شدند و این اضطراب و دلشوره رهایم نمی کردند.مواجه شدن با دیاکو و نامزدش از توان اندک من خارج بود.اما چه باید می کردم؟تبسم بیخبر از آتشی که در دلم روشن کرده بود بی وقفه حرف می زد.

-وای شاداب..یعنی همیشه امشب بخیر و خوشی تموم شه؟به خدا هفتاد و دو ساعته که نتونستم بخوابم.همش احساس می کنم یه اتفاقی می افته و همه چی خراب میشه...استرس بعدشم دارم...آخه من چطوری هم درس بخونم هم به کارای خونه برسیم؟فکر کن امتحان داشته باشی...بدبختی داشته باشی...نگران شکم شوهرتم باشی.تازه خانواده نه چندان گرمی شوهر درست شب امتحان خراب شن تو خونه ت...من رسماً دیوونه میشم...اصلاً این چه غلطی بود من کردم؟الان چه

وقت شوهر کردن بود؟ آگه افشین اینی نباشه که نشون می ده چی؟ آگه اخلاقش عوض شه؟ دست بزن داشته باشه؟ خانوم باز باشه؟ وای شاداب آگه بهم خیانت کنه چی؟ من خودمو می کشم، البته چرا خودکشی؟ منم بهش خیانت می کنم.. تا جونش در بیاد... یه کاری می کنم اون بره خودش رو بکشه. تازه همه اینا به کنار.. مادر شوهر و خواهر شوهر رو بگو.. من هرکی بهم بگه بالا چشمت ابروئه صدتا لیچار بارش می کنم... فکر کنم هر روز موهای من تو دست مادر شوهر باشه.. موهای خواهر شوهر تو دست من... وای به حال افشین آگه طرف اونا رو بگیره.. یه روزگاری واسش بسازم از روزگار ابن ملجم توی جهنم، بدتر باشه.

سرم به دوران افتاده بود... هم از درد خودم و هم از پرحرفی های تبسم.

- تو خر نشی شوهر کنیا.. آگه بدونی چه مصیبتیه این زندگی مشترک تا آخر عمرت مجرد می مونی... واه واه از این مردا.. به دم خودشونم می گن پشت سرم نیا بو می دی... یکی باید دنبالشون راه بره و ادعاشون رو جمع کنه... خستگی و بداخلاقیشونم که تو خونه و واسه زن بدبختشونه... شوهر کنی یعنی سند ناز کشیدن از یه موجود بیخود رو تا آخرین روز زندگی امضا کردی... خدا نکنه مریض شن... وای... یعنی صدتا بچه نق نقو به گرد پاشون نمی رسه... یه خراش بیفته رو دستشون تا یه هفته دراز به دراز می افتن یه گوشه و هی باید بهشون سرویس بدی.. خلاصه که یه چی می گم یه چی می شنوی.. از من به تو نصیحت خواهرا نه و عاجزانه که فکر ازدواج رو از سرت بیرون کن و آزادیت رو دو دستی بچسب. تازه اینایی که گفتم هیچی نیست... بذار از زاییدن واست بگم...

دیگر نتوانستم بایستم... روی صندلی نشستم و گفتم:

- آئی تبسم... یه امروز رو به این زبونت استراحت بده تو رو خدا... اینقدر حرف می زنی که سر سفره عقد دیگه فکت باز همیشه بله رو بگی... بذار دو روز از عروسیت بگذره بعد اینجوری بنال... سرم رفت به خدا...

تبسم آهی کشید و رو به آرایشگر گفت:

- می بینن خانوم؟ می بینن چه دنیایی شده؟ مثلاً ایشان بهترین دوست منه.. دوست چیه؟ خواهرمه.. من واسه این درددل نکنم واسه کی بکنم؟ می بینن چطوری جوابم رو می ده؟ خیر سرم دارم نصیحتش می کنم که مته من بدبخت نشه.. که تو این فلاکت نیفته... که زندگیش رو نجات بده.....

با ورود ما صدای هلهله و کل بلند شد... باغ شلوغ بود... خیلی شلوغ... اما آنهمه ازدحام هم نتوانست دیاکو را از چشم من مخفی کند... با یک نگاه پیدایش کردم... پشتش به من بود... مرا نمی دید... و من از گوشه و کنار... طوریکه به چشم نیایم... خزیدم و خود را به خانه باغ رساندم... آنجا هم پر بود از زنها و دختران رنگارنگ... همه مشغول تجدید آرایش.. مرتب کردن موها... تعویض لباس... هیچ گوشه خلوتی وجود نداشت... هیچ گوشه ای که بتوانم با خودم اتمام حجت کنم.. مانتویم را در آوردم و از زن کنار دستی ام پرسیدم:

-ببخشید دستشویی کجاست؟

دنباله دامنم را زیر بغل زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم. خوشبختانه کسی آنجا نبود. مقابل آینه ایستادم و به چهره جدید و غریبه ام نگاه کردم. دانه های عرق روی پیشانی ام نشسته بود... با دست پاکشان کردم و به خودم گفتم:

-به خدا شاداب... به خدا اگه دستت بلرزه... اگه صدات بلرزه... اگه اشک تو چشمت جمع شه... اگه بهش خیره شی... اگه حسرت رو تو صورتت ببینه... اگه کاری کنه که دلش واست بسوزه... اگه... به خدا شاداب... اگه امشب بازم خراب کنی می کشمت... به خدا می کشمت... یه کم غرور داشته باش... شخصیت داشته باش... عزت نفس داشته باش... اینقدر دنبال کسی که تو رو نمی خواد موس موس نکن... اینقدر خودت رو کوچیک نکن...

انگشتم اشاره ام را به علامت هشدار تکان دادم...

-دیگه بسه... می فهمی... بسه... وقتی امشب تموم شد... وقتی دیگه ندیدیش... می تونی هر غلطی دلت می خواد بکنی... اما امشب حق نداری ترحم برانگیز باشی... حق نداری تابلو باشی... حق نداری بیشتر از این کوچیک شی... حق نداری بیشتر از این به چشم یه بچه دیده بشی... حق نداری شاداب... حق نداری...

دوباره انگشتم را تکان دادم:

-فهمیدی؟

شادابی که حرف می زد قاطع و مصمم بود... اما شاداب توی آینه مستاصل و هراسان... با خشونت دانه های عرق را از پیشانی ام زدودم و چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم و از خانه باغ خارج شدم. تبسم و افشین در جایگاه مخصوصشان نشسته بودند... از سنگینی و وقار و لبخند خانمانه ی تبسم خنده ام گرفت... به سمتش رفتم... به محض دیدنم دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و در حالیکه سعی می کرد لبخندش را حفظ کند نجوا کرد:

-معلوم هست کدوم گوری تشریف داری؟ یهو کجا غیبت زد؟

شانه اش را مالیدم و گفتم:

-همین دور و برا... تو خوبی؟

-نه... دلم پیچ می زنه... فکر کنم از استرسه.

خندیدم و گفتم:

-نخیر... مال اون آلوچه ها و لواشکایه که از صبح می ریزی تو شکمت. چقدر گفتم نخور؟

-حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟ با این لباس چجوری برم دست به آب؟ آبرومم می ره.. عروس کجاست؟ مستراح.. اونم هنوز از راه نرسیده.

هم خنده ام گرفته بود.. هم حرص می خودم.. هیچ چیز تبسم شبیه آدم نبود.

-حالا می گی من چیکار کنم؟

کمی روی صندلی جابجا شد و گفت:

-من چه می دونم.. یه فکری بکن تا مهمونا شیمیایی نشدن و صورتشون تاولی نشده.

زدم زیر خنده و گفتم:

-بمیری الهی.. یعنی اینقدر وضع خرابه؟

سرش را بلند کرد و با عصبانیت گفت:

-من با تو شوخی دارم؟ اونم در مورد همچین مسئله ای تو همچین روزی؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

-چاره ای نیست.. با افشین برو.. هر دوتون نباشین کمتر جلب توجه می کنه.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-عمرآ.. می خوام اولین خاطره مشترکش با من شنیدن صدای دلنواز باد معده از پشت در مستراح در روز عروسیمون باشه؟ صد سال...!

دیگر نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم.. بدتر از همه آن لبخند احمقانه ای بود که از روی لبش تکان نمی خورد.

-پس چاره ای نیست.. مجبوری تحمل کنی.

از لا به لای دندانهای کلید شده اش گفت:

-عجب خری هستیا.. می گم حالم بده.. نمی بینی سفیدی چشمم قهوه ای شده؟

رسماً ترکیدم.. افشین سرش را جلو آورد و گفت:

-شما دوتا چی در گوش هم پیچ پیچ می کنین؟ بگین ما هم بخندیم.

تبسم جواب داد.

-هیچی بابا..از بس مردم به خودشون عطر زدن و بوی عطرا قاطی پاطی شده که همش بوی فاضلاب میاد. تو احساس نمی کنی؟

افشین کمی بو کشید و گفت:

-نه...اینجا که هوا خوبه.

تبسم نگاه پر دردی به من کرد و گفت:

-پس هنوز بوش به تو نرسیده...گفتم بهت گفته باشم که آمادگیش رو داشته باشی و شوکه نشی.

از شدت خنده..دلم یک تکه سنگ می خواست برای گاز زدن...! سرم را پایین بردم و با صدای بلند گفتم:

-چند تا از سنجاقای سرت شل شدن..می ترسم اگه دستشون بزنم تورت بیفته...

یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:

-سنجاق سرم؟ آها...چیز...وای راست می گی؟ حالا چیکار کنم؟

افشین گفت:

-کو؟ کجاست؟ من که چیزی نمی بینم.

گفتم:

-اینطرفه..سرت رو نچرخونیا..می افته...آروم پا شو بریم تو خونه باغ درستش کنم.

تبسم لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

-باشه باشه بریم.

افشین برخاست و گفت:

-منم میام.

سریع دست تبسم را کشیدم و گفتم:

-نه درست نیست..شما پیش مهمونا باشین..ما زود برمیگردیم.

در توصیف ادا و اطوارهای تبسم و دستشویی رفتنش همین بس که آنقدر خندیدم تا دل من هم به پیچ زدن افتاد... در مسیر برگشت خاله مریم مقابلمان سبز شد و با گفت:

-کجایی دختر؟ مهمونا سراغت رو می گیرن.

تبسم که حسابی خوش اخلاق شده بود جواب داد:

-گلاب به روت این شاداب ذلیل مرده اسهال شده... یه بند تو دستشویی... نگرانش شدم گفتم بیام ببینم کجاست. چیکار کنم دیگه... حتی تو روز عروسیم هم به فکرشم... ولی کیه که جلو چشمش باشه و قدر بدونه؟

خاله با نگرانی گفت:

-بمیرم مادر... چی شده؟ نکنه مسموم شدی؟ می خوام بریم دکتر؟

چشم غره ای به تبسم رفتم و گفتم:

-نه خاله چیزی نیست... مامان اینای منو ندیدی؟

خاله دستش را دراز کرد و گفت:

-چرا خاله جون... اونجا نشستن.

مسیر دستش را گرفتم و پیش رفتم... تا به میز دیاکو رسیدم و مادر را مشغول گفتگو با او دیدم. سرم گیج رفت. بازوی تبسم را چسبیدم. تبسم دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

-آخه خبر بد رو اینجوری می دن مادر من؟

و رو به من ادامه داد:

- توام ول کن... اصلاً لازم نیست بری اونور.. همینجا پیش خودم بشین.

باز هم عرق کرده بودم. آهسته گفتم:

-آخرش که چی؟ بالاخره باید باهاشون رو در رو شم.

تبسم ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

-باشه... ولی لطفاً سرت رو بالا بگیر... به خدا یه تار موی تو به صدتا از اون نشیمنگاه ها می ارزه...

و زیر لب غر زد:

-اسمشم مته خودش ضایع است دختره نجسب...!

دستی به صورت ملتهم کشیدم و گفتم:

-تو دیگه برو پیش افشین...منم یه سلامی می دم و زود میام.

-می خوای منم باهات بیام؟

لبخند مطمئنی به رویش زدم و گفتم:

-نه بابا...اونقدر هم که فکر می کنی شل نیستم.

احساس کردم قلبم به دروغی که گفته بودم پوزخند زد. آب دهانم را قورت دادم.. کمی دامنم را بالا گرفتم و با قدمهایی که سعی می کردم محکم به نظر بیاید به سمتشان رفتم و زمزمه کردم:

-محکم بشین دلم...این دور آخره...!

از سلام بلندم، خودم هم جا خوردم. انگار می خواستم استرسم را پشت فریادهایم قایم کنم. تمام نگاه ها به سمتم چرخید. شادی دستش را دور گردنم انداخت و با ذوق گفت:

-وای خواهی...چه خوشگل شدی.

گونه شادی را بوسیدم و آرام کنارش زدم. همه به احترامم بلند شده بودند. سعی می کردم نگاهم به دیاکو نباشد. دستم را به سمت نشمین دراز کردم و با لبخند کش آمده ای گفتم:

-شاداب هستم.

صورت ملیحی داشت...سادگی چهره اش را دوست داشتم...بر اساس داستانش باید از او متنفر می بودم...اما نبودم...نه از او...نه حتی از کیمیا...صدایش هم به دل می نشست.

-به...پس شاداب خانوم معروف شمایی؟

نه...من نبودم...! من نه شاداب بودم..نه معروف...من تنها یک نقاب بودم...نقابی که هرآن بیم فروریختنش می رفت.

-از آشنایتون خوشبختم.

دستم را به گرمی فشرد و گفت:

-منم همینطور..تعریفتون رو از دیاکو خیلی شنیدم. واقعاً دلم می خواست ببینمتون.

چقدر راحت و بی قید اسم اسطوره من را بر زبان می راند... محکم بشین دلم...!

- ممنون... آقای حاتمی لطف دارن.

وقتش بود... وقت یک نگاه مستقیم... بدون دو دو زدن... بدون لرزش مردمک... بدون لرزش عدسی... بدون ریزش اشک.

- شما خوبین؟ کسالت برطرف شده؟

نگاه او برخلاف من پر از حس بود... شاید محبت... شاید تحسین... شاید... شاید ترحم... نمی دانم!! اما حس داشت... قوی... مثل برق فشار قوی... مثل برق صاعقه.

- ممنون... خوبم.

دور میز... دنبال دانیار گشتم... نبود... نیامده بود... همه نشستیم... من و دیاکو رو در روی هم... شانس من بود؟ یا روزگار لج می کرد؟ صدای مادر را شنیدم.

- خلاصه اینکه این پسر رو خدا دوباره به ما برگردوند... با اون حال و روزی که داشت هر لحظه انتظار یه اتفاق بد رو می کشیدیم... بازم خدا رو شکر که اون روزا گذشت و هردوتون سلامتین.

دیاکو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

- اول خدا... بعد هم شما... واقعیتش من باید زودتر خدمت می رسیدم و حضوری تشکر می کردم... متأسفانه حال جسمی دائم زیاد جالب نیست... منتظر بودیم یه شب که شرایط بهتری داشته باشه مزاحمتون بشیم... چون اونم اصرار و علاقه زیادی واسه دیدن شما داره.

مادر آهی کشید و گفت:

- دانیار واسه من مثل پسر خودم می مونه... کاری که نکردم اما اگر کرده باشم واسه بچه خودم کردم... خدا خودش شاهده که شبا از غصه این پسر خواب ندارم... گاهی حتی به خدا شاکی می شم و بعد توبه می کنم... ای کاش بیشتر از این از دستم بر می اومد... ای کاش می تونستم یه کاری واسه این همه تنهایی و غمش کنم... شکر به حکمت خدا... شکر...

چطور باید به مادر هشدار می دادم که این بحث را تمام کند؟ دیاکو نباید عصبی می شد...! اسطوره بی وفا با متانت همیشگی اش جواب داد:

- این دردی که سالهاست باهاش دست به گریبونم... نه من تونستم این مشکل رو حل کنم و نه اون خواست... اما بازم واسه بودنش خدا رو شاکرم... دانیار تموم زندگی منه.

هوا سنگین بود...نفسم در نمی آمد.مادر آه کشید:

-واقعاً هم باید به خاطر وجودش شکر کرد.مردونگی ای که این پسر در حق من و بچه هام کرده هیچ جوهره قابل جبران نیست.از همینه که دلم میسوزه.مگه چندتا مرد واقعی مثل دانیار تو این دنیا هست؟حیف از این پسر...بخدا حیف...

نخیر...مادر دست بردار نبود.

-شاداب جون چرا اینقدر ساکتی؟

صدای لطیف نشمین وادارم کرد سر بلند کنم.به چشمانم اجازه انحراف ندادم و مستقیم به دختر باریک اندام رو به رویم خیره شدم.

-دارم از صحبت‌های شما استفاده می کنم.

حواس دیاکو متوجه من شد.

-خب شاداب خانوم...چه خبر؟از درس؟کار و بار؟

عجب کارزاری در دلم برپا شده بود...نوک تیز شمشیرها را روی رگ و پی قلبم حس می کردم.

-همه چی خوبه.ممنون.

و برای اینکه کوتاهی جمله ام زیادی تابلو نباشد پرسیدم:

-آقا دانیار کجا موندن؟

نگاه سریعی بین دیاکو و نشمین رد و بدل شد.دیاکو جواب داد:

-اون نمیداد...مگه نمی شناسیش؟اهل شلوغی و سر و صدا نیست.

اما دانیار به من قول داده بود...آنقدر اصرار کردم تا کلافه شد و قبول کرد...گفت می آید...و دانیار هرگز دروغ نمی گفت.نشمین کمی خودش را به دیاکو نزدیک کرد و در ادامه حرف او گفت:

-والا از این دانیاری که من می شناسم بعید نیست که واسه عروسی ما هم نیاد.

یکی از شمشیرها درست توی بطن چپم...آنجا که خون را پمپاژ می کند فرو رفت.دیاکو معذب شد...این را از چشم غره اش به نشمین فهمیدم...اما آن دختر بیچاره چه گناهی داشت؟برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم...در ورودی باغ را...من دانیار را حتی در تاریکی هم می توانستم تشخیص دهم...اما نبود...!چرا نمی آمد؟

نشمین دستش را روی بازوی دیاکو گذاشت و گفت:

-مگه دروغ می گم عزیزم؟ تو این مدت که ما ایرانییم سر جمع ده ساعت هم پیشمون نبوده. نه واسه خریدامون همراهمون
میاد نه حتی نگاهشون می کنه.. انگار نه انگار چند روز دیگه عروسی برادرشه...

شمشیر بعدی چشمم را ناکار کرد... آنقدر دردش شدید و واقعی بود که ناخودآگاه دستم را به سمتش بردم... از حرکت
ناگهانی ام مادر نگران شد:

-چی شد مادر؟

چشمم را مالیدم... خدا رو شکر که هنوز گلویم سالم بود.

-هیچی.. فکر کنم یه چیزی افتاده تو چشمم...

بهانه خوبی برای اشک احتمالی بود. شادی گفت:

-بیا ببینم.

بلند شدم و گفتم:

-نه.. بشورمش بهتره.

سریع بلند شدم... می خواستم بروم و تا آخر عروسی برنگردم.. من مرد این میدان جنگ نبودم... من آدم نقش بازی کردن
نبودم... من آدم مخفی کاری و سرپوش گذاشتن روی احساساتم نبودم... من برای خفه نشدن باید گریه می کردم... من اگر
چند ثانیه بیشتر اینجا می ماندم ته مانده غرورم را هم از دست می دادم... من شاداب بودم.. عوض نمی شدم...

-می خوای منم باهات پیام؟

دایره پیکار هر لحظه بیشتر به گلویم نزدیک می شد... نمی دانستم چند کلمه دیگر را می توانم بدون بغض بیان کنم.

-نه بابا.. چیز مهمی نیست.

چرخیدم که دور شوم از آن جهنم... از آن چند روز دیگری که به خاطرش خرید می کردند... از آن آغوشی که تا ابد به روی
من بسته مانده بود... رفتم که بروم... اما دنباله دامنم گیر کرد و صندلی چوبی واژگون شد... لعنت به این شانس و این روزگار
لجباز!... دیگر چیزی به سرازیر شدن اشکم باقی نمانده بود... دیاکو از جایش بلند شد... یک دستی زور زد که دامنم را از
زیر پایه صندلی آزاد کنم... سوزش چشمم بیشتر شد... با ناامیدی گفتم:

-چرا این صندلی اینقدر سنگینه؟

شادی گفت:

-بذار کمکت کنم...

اما به جای دست شادی دست باندپیچی شده ای پایین آمد و صندلی را برداشت و صدای سرد و گرفته ای زیر گوشم گفت:

-ایراد از صندلی نیست...از توئه...!

با ذوق سرم را برگرداندم..هیچ وقت از دیدن برق یک سیگار تا این حد خوشحال نشده بودم.مرد روزهای سخت آمده بود. دیگر نمی ترسیدم...مرد روزهای سخت آمده بود و با او هیچ چیز ترسناک نبود...هیچ چیز نمی توانست از مصیبتی که او تحمل کرده و از سر گذرانده بود ترسناک تر باشد و همین آرامم می کرد.همین که می دیدم او با تمام گذشته تلخش هنوز ایستاده..هنوز محکم است...خیالم راحت می شد...باورم می شد که این روزهای منم بالاخره می گذرند..باورم می شد که منم می توانم...دیگر نگران سرازیر شدن اشکم هم نبودم...دانیار می توانست اشک مرا در آورد اما به دیگران اجازه نمی داد اذیتم کنند...وقتی او بود کسی جرات نمی کرد مرا آزار دهد...وقتی او بود هیچ چیز نمی توانست مرا اذیت کند...دانیار مراقبم بود...مواظبم بود...حتی در برابر برادرش ...

-چشمت چی شده؟

سوزش چشمم خوب شده بود...دستم را برداشتم و گفتم:

-نمی دونم..فکر کنم چیزی افتاده توش...

حتی پوزخندی که به دروغم زد هم نتوانست حس خوبم را خراب کند:

-بیینم؟

خم شد و سرش را جلو آورد و توی چشمم را نگاه کرد و آهسته..طوری که دیگران نشوند گفت:

-آره...انگار یکی خار شده رفته تو چشمت...جنس خارشم ماده ست!

و بعد محکم فوت کرد و گفت:

-اگرم چیزی بوده در اومده.

نشست...کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

-من برم یه سری به تبسم بزنم.

دانیار سیگار را لبه میز گذاشت و با دست سالمش صندلی کناری را بیرون کشید و گفت:

- فعلاً بیا بشین... بعداً با هم می ریم... مجبورم تبریک بگم دیگه.

بضم کمی فروکش کرده بود... کمی آرام شده بودم.. اگر این نگاه گنگ و مات دیاکو اجازه می داد.

نشستم و به جوابش در احوال پرسى نشمین و شادی گوش دادم.

- خوبم...

اما طرز صحبتش با مادر متفاوت بود:

- ممنون... شما خوبین؟ درد پاتون بهتره؟

مادر با محبتی واضح نگاهش کرد و گفت:

- من خوبم.. اگه پسرم بیشتر بهم سر بزنه بهترم میشم.

فقط سرش را تکان داد... حواس من پی دستی که روی پایش گذاشته بود، می دوید. دیاکو پرسید:

- فکر نمی کردم بیای... وگرنه منتظر می موندیم تا تو هم برسی و با هم بیایم.

جواب نداد. انگشتان بیرون از بانداژ را مشت کرده بود.. درد داشت؟

- آقا دانیار؟

نگاهم نکرد.

- هوم؟

- دستتون چی شده؟

سیگارش را روی پوست کنده شده ی خیار توی بشقاب خاموش کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

اگر مهم نبود پس این پانسمان سفت و سخت چه می گفت؟

- همون دستتونه که یه بار داغونش کردین.. باز چه بلایی سرش آوردین؟

نشمین هم گفت:

-چی شده؟ کدوم دستت؟

چشمش را توی باغ چرخاند و گفت:

-هیچی نیست بابا... تو باشگاه آسیب دیده.

آستین کتتش را بالا کشیدم تا وسعت ضایعه را ببینم.

-تو باشگاه؟ با کسی مبارزه کردین؟

بی حوصله جواب داد:

-آره... با کیسه بوکس.

چقدر نسبت به سلامتی اش بی خیال بود... چقدر این بی خیالی اش حرصم را در می آورد.

-به دکتر نشون دادین؟ نکنه شکسته باشه. آخه اون دفعه هم بدجوری آسیب دید.

پرتقال توی بشقاب مرا برداشت و گفت:

-نشکسته.

پرتقال را از دستش گرفتم و با چاقو به جان پوست کلفتش افتادم و با غیظ گفتم:

-آخه بوکس و کاراته هم شد ورزش؟ اون از گردنتون که معلوم نیست چی به سرش اومده که هنوز بعد از ده دوازده سال

درد می کنه... اینم از دستتون که تا یه بلایی سرش نیارین ول کن نیستین.

آنقدر دلم از دیدن انگشتان خم شده اش به درد آمده بود که وجود چهار آدم دیگر دور میز را از خاطر برده بودم. او هم

انگار از یاد برده بود چون از آن لبخندهای نادرش زد و گفت:

-باز تو رفتی روی منبر مادر بزرگ؟

نمی دانم چرا یکدفعه همه جا ساکت شد... احساس کردم همه دارند به مکالمات ما گوش می دهند. زیر چشمی به بقیه

نگاه کردم. دیاکو سرش را پایین انداخته بود... نشمین به دهان دانیار زل زده بود... مادر هم لبخند می زد و او اولین نفری

بود که به حرف آمد:

-شاداب راست می گه پسرم.. اصلاً حواست به سلامتیت نیست.

پره های پرتقال را از هم جدا کردم و بشقاب را به سمتش هل دادم. دانیار تکه ای بر دهانش گذاشت و گفت:

-نگران نباشین. من هیچیم نمیشه.

نشمین با لبخند عجیب و غریب و نگاه عجیب و غریب تر گفت:

-همینکه یکی پیدا شده که به اندازه دیاکو نگرانت میشه عالیه...حداقل خیالمون راحتته که بعد از عروسی ما تنها نمی مونی.

و بعد چشمکی زد و گفت:

-و یا شایدم قبل از عروسی ما...!

دهانم تلخ و گس شد...درست نفهمیدم..منظورش چه بود؟آن نگاه تند و عصبی دیاکو برای چه بود؟نشمین بی توجه به لب گزیده دیاکو رو به مادرم کرد و گفت:

-درست نمی گم؟

مادرم هم مثل من ساده بود..گوشه و کنایه را نمی فهمید.دستش را رو به آسمان برد و گفت:

-منکه از خدامه عروسیش رو ببینم.

از خدایش بود عروسی چه کسی را ببیند؟نشمین کمی صندلی اش را جلو کشید و گفت:

-به خدا آرزوی ما هم همینه...دیگه وقتشه...چه بهتر با کسی باشه که شناسه و مطمئن.

مادر هم جواب داد:

-کسی رو زیر سر دارین؟

سرش را به سمت دانیار گرفت:

-آره پسرم؟آگه کسی هست که به دلت نشسته بگو همین فردا برم در خونشون بس بشینم.

بحث بر سر چه بود؟عروسی دانیار؟دانیار کسی را زیر سر داشت؟دانیار خواستگاری برود؟کسی بود که دانیار دوستش داشت؟پس چطور من خبر نداشتم؟چطور من نفهمیده بودم؟چرا به من نگفته بود؟نشمین می دانست و من نمی دانستم؟دلخور و ناباور نگاهش کردم...با خونسردی پرتقال می خورد..اما چشمانش روی نشمین قفل شده بود.

نشمین با انگشتر نگین دار دست چپش بازی کرد و گفت:

-خب می دونین...واقعیتش من مثل خواهر بزرگ دانیار هستم...واسه همین به خودم اجازه دخالت می دم...یه مدته که ما...یعنی من و دیاکو متوجه شدیم که...

دیاکو حرفش را قطع کرد و گفت:

-نشمین جان الان وقت این حرفا نیست...بذار واسه بعد.

دانیار بشقاب را کنار زد...کمرش را به صندلی تکیه داد با دست چپ مچ دست راستش را ماساژ داد و گفت:

-نه بذار حرفش رو بزنه...بذار ببینم چی کشف کرده این خانوم مارپل.

دیاکو دستی به موهایش کشید و با چشمان بسته گفت:

-بعداً حرف می زنیم.

صدای دانیار نه خشمگین بود و نه بلند...اما نمی دانم چرا دلهم را به شور می انداخت؟

-بعداً چرا؟اینجا که غریبه ای نیست.

کارد به دیاکو می زدی خونش در نمی آمد...تلاش می کرد آرام باشد...اما پیشانی سرخش دستش را رو می کرد.نشمین متوجه اوضاع وخیم شد و پس کشید.نگاه نافذ دانیار از نشمین به دیاکو رسیده بود...یک چیزی این وسط بدجوری قناس می زد...ناخودآگاهم می گفت باید دانیار را از آنجا دور کنم...با فشار زانو صندلی ام را به عقب هل دادم و گفتم:

-آقا دانیار..نمیاین بریم واسه تبریک؟

نه...این نگاه قصد کنده شدن از آن پیشانی سرخ را نداشت.

-آقا دانیار...

مادر سعی کرد کنترل اوضاع را در دست بگیرد.

-چرا ناراحت شدین بچه ها...نشمین خانوم که حرف بدی نزد...بحث خواستگاری و ازدواجه...منم پرسیدم اگه کسی هست به عنوان مادرتون اقدام کنم...اینکه دیگه دلخوری نداره.

دانیار با تمام قدرت...ریه هایش را پر از هوا کرد و گفت:

-نه خانوم...ازدواج کجا بوده؟من رو چه به ازدواج؟من آدم صبوری نیستم...کافیه زخم و راج و دهن لق و فضول و نخود هر آش باشه...در اون صورت...

بلند شد و درحالیکه به دیاکو نگاه می کرد ادامه داد.

-نمی شینم بر و بر نگاهش کنم...

دست چپش را مشت کرد و گفت:

-همونجا وسط جمع فکش رو پیاده می کنم.

آنقدر از خونی که ناگهان به صورت دیاکو هجوم آورد ترسیدم که بی توجه به شرایط، بازوی دانیار را گرفتم و از آنجا دورش کردم.

دانیار:

به لیوان یکبار مصرفی که شاداب جلوی صورتم گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

-تشنه م نیست.

اصرار کرد.

-بخورین..اعصابتون آرام میشه.

آنطرف باغ...دورتر از همه روی نیمکتی نشسته بودم.نگاهی به صورت مضطرب شاداب انداختم و گفتم:

-اعصابم مشکلی نداره.

کنارم نشست و لیوان را تا ته سر کشید...وضع اعصاب او خراب تر بود.

-چته؟چرا اینقدر ترسیدی؟

دستانش را دور لیوان حلقه کرد و زمزمه کرد:

-گفتم الانه که دعوا بشه.آخه هر دوتون خیلی عصبانی بودین...آقای حاتمی هم..با اون حالش...

پس نگران "آقای حاتمی" اش بودم.می توانستم همینجا حال او را هم چنان بگیرم که به جز خودش برای هیچ کس دل نسوزاند.

-از یه طرفم...نگران شما بودم..گفتم الانه که مشتتون یه جایی فرود بیاد و اون یکی دستتونم داغون شه.

نفسم را بیرون دادم...صداقت حرفش به دلم نشست و باورش کردم.

-چی شد یهو؟ چرا از کوره در رفتین؟

بالاخره فرصتی پیدا کرده بودم که نگاهش کنم...نگاهش کردم...زیبا شده بود...خواستنی تر از قبل...هرچند که...من صورت بی رنگ و لعابش را ترجیح می دادم.

-قیافه من به آدمایی می خوره که از کوره در رفتن؟

موهایش را از روی چشمش کنار زد و گفت:

-ظاهرتون نه...اما من شما رو خوب می شناسم...می دونم کی عصبانی هستین و کی آرام.

به دستانش که با لبه لیوان ور می رفت نگاه کردم و گفتم:

-آفرین به تو.

-یه سوال بپرسم ناراحت نمی شین؟

حوصله حرف زدن نداشتم...دلم می خواست فقط کنارم بنشیند...بی حرف...در سکوت.

-نمی دونم...ممکنه بشم.

-یعنی نپرسم؟

موهایش مرتب از زیر روسری سر می خورد و بیرون می آمد...سعی کردم موج قشنگشان را به خاطر نیاورم.

-اگه در مورد اون دختریه که قراره من برم خواستگاریش..نه نپرس.

با چشمان گرد و متعجب نگاهم کرد.

-از کجا فهمیدین؟

دستم از روی پایم بلند شد که برود و موهای دوباره لیز خورده را لمس کند...اما پای رفتنش را قلم کردم.

-از اونجایی که تو دختری...و بعد از اونجور بحثی...تموم دخترا همین سوال رو می پرسن.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خندید.لبخندی را که از خنده ی کودکانه ی او تا پشت لبهایم آمده بود فرو دادم و حتی چشمانم را هم از دیدنش محروم کردم.

-ولی من خیلی غصه م شد.

-از چی؟

-از اینکه به من نگفتین.

-چیو؟

لیوان را روی نیمکت گذاشت...خم شد و کمی دامنش را بالا زد...بندهای دور مچ پایش را باز کرد و کفشهایش را درآورد و گوشه ای گذاشت و گفت:

-اینکه عاشق شدین.

پاهایش را بالا آورد و چهار زانو روی نیمکت نشست و زیرلب گفت:

-آخیش...مردم با این کفشها...!

دلهم می خواست سر به سرش بگذارم...چون شکل اعتراض کردنش را دوست داشتم:

-مگه من باید همه چی رو به تو بگم؟

دستی که داشت دامنش را مرتب می کرد خشک شد...بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-پس راسته؟

کششی به کمرم دادم و گفتم:

-مهمه؟

دامنش را بی خیال شد و سرش را بلند کرد...کاملاً جدی به نظر می رسید.

-معلومه که مهمه..معلومه که باید به من می گفتین...مگه من همه چی رو به شما نمی گم؟مگه همه چی رو واستون تعریف نمی کنم؟مو به مو..کلمه به کلمه؟یعنی منم نباید بگم؟نبااید بگم چون واستون مهم نیست؟یعنی مسائل مربوط به من واستون مهم نیست؟

بهتر بود پاسخ این سوال را نمی دادم...چون در مورد جوابش هنوز با خودم درگیر بودم...آنقدر نگاهم کرد تا بالاخره غم توی چشمانش نشست و آه توی گلویش.

-پس واستون مهم نیست...پس منم هرچی می گم می ذارین به حساب وراجی و دهن لقی...

طبیعتاً - با شناختی که از دخترها داشتم - جمله بعدی اش این بود "باشه... منم دیگه حرف نمی زنم"... اما این نبود...!

- باشه... عیبی نداره... شما نگین... در مورد منم هرجوری می خواین فکر کنین... اما من بازم می گم... چون بعد از تیسیم.. شما تنها کسی هستین که می تونم راحت از هرچی که دلم می خواد باهاتون حرف بزنم... حتی اگه دوست نداشته باشین...

کمی فکر کردم... اگر فقط برای چند لحظه در آغوش می گرفتمش چه عکس العملی نشان می داد؟

- تازه شم... شما هم باید بگین... دلخواهی نیست که... زوره...

با تلاش و زحمت بسیار که مبادا پایش مشخص شود و یا از روی نیمکت بیفتد کامل چرخید و دست به سینه نشست و گفت:

-خب.. حالا اون دختره کیه؟

صورت تخس و چشمانی که از شدت کنجکاوی برق می زدند و طرز نشستنش مقاومت را در برابر لبخند شکست. از خنده من جرات گرفت و گفت:

-بگین دیگه.. من منتظرم.

روسری اش را توی پیشانی اش کشیدم و گفتم:

-من رابطه خوبی با فضولا ندارم...

با خنده گفت:

-می دونما...

بیشتر از این آنجا نشستن جایز نبود...! برخاستم و گفتم:

-کفشات رو بیوش بریم.

سریع پاهای کوچکش را توی کفش فرو برد و گفت:

-نگفتین.

دستم را توی جیبم کردم و رویم را برگرداندم. آمد و مقابلم ایستاد و دستانش را به کمر زد.. این دختر تا مرا به خطا وا نمی داشت ول نمی کرد.

-بگین دیگه.. به هیچ کس نمی گم.

عجب گیری داده بود...نگاهی به سرتاپایش کردم و گفتم:

-لباست قشنگ شده...

با خوشحالی دستهایش را باز کرد و گفت:

-راست می گین؟ خوشگل شدم؟

به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم و جواب دادم:

-تو رو نگفتم..لباست رو گفتم.

ایستاد و گفت:

-خیلی بدجنسین..می دونستین؟

نفس راحتی کشیدم...فعالاً توانسته بودم ذهنش را از این سوال احمقانه منحرف کنم...!

دیاکو:

تک سرفه های دایی وجدانم را آزرده می کرد...خیلی سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا بیدار نشود..اما خوابش سبک تر از آن بود که با هق هق های نشمین نشکند...در حالیکه تمایل زیادی برای خالی کردن خشمم داشتم دندان روی جگر گذاشتم و گفتم:

-من شرمندم دایی...هم بیدارتون کردم..هم باعث ناراحتیتون شدم..من نمی خواستم شما رو درگیر این قضیه کنم.

می دانستم هرگز طاقت اشکهای دخترش را نداشته..می توانستم آشوب درونش را درک کنم...و بابت همین شرمنده بودم.

نشمین با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-تقصیر تو نیست...مقصر منم...اما بابا بخدا...

دایی دستش را بالا آورد...یعنی ساکت باش...نفسش تنگ بود...او هم مثل دانیار برای سلامتی اش پیشیزی ارزش قائل نبود..گریه نشمین شدت گرفت..بلند شدم و پشت پنجره ایستادم...برای آمدن دانیار لحظه شماری می کردم...دایی صدایم زد:

-بیا بشین و اینقدر حرص نخور.

حرص نخورم؟ ممکن بود؟ دایی نشمین را خطاب داد:

- همیشه ازت خواستم مناسب سنت رفتار کنی... به نظرت رفتار امشبت مناسب سنت بوده؟ دخالت توی موضوعی که هیچ ربطی به تو نداره... اونم در مورد آدمی مثل دانیار... درست بوده؟ خودت بگو... درست بوده؟

نشمین دماغش را بالا کشید و گفت:

- بخدا منظور بدی نداشتم... احساس کردم دانیار آدمی نیست که بخواد این موضوع رو با کسی مطرح کنه... فکر کردم شاید اینجوری کار رو واسش راحت تر کنم... اصلاً انتظار همچین برخوردی رو نداشتم... البته من دانیار رو خوب نمی شناسم... اما قبول دارم اشتباه کردم... با وجود دیاکو... من نباید دخالت می کردم...

رو به من کرد:

- بازم معذرت می خوام... باور کن نیتم خیر بود...

به اندازه کافی... در تمام طول مسیر مواخذه اش کرده بودم.

- باشه... دیگه گریه نکن... پاشو صورتت رو بشور...

تا نشمین بلند شد... صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد... ادرنالین خونم بالا رفت و آماده حمله شدم... دایی صدایش را پایین آورد و گفت:

- آرام باش.

سر به زیر انداختم و با انگشت چند ضربه روی میل زدم... جواب سلامش را ندادم... وقتی دیدم راه اتاقش را در پیش گرفته گفتم:

- صبر کن... کارت دارم.

همانجا ایستادم... کتتش را در آورد و روی میل انداخت... دکمه های سر آستینش را باز کرد و پارچه تا روی ساعدش تا زد و گفت:

- همیشه فردا دعا کنیم؟

به حرمت دایی بلندی صدایم را کنترل کردم و گفتم:

- نه...

با آرامش بانداژ دستش را باز کرد و گفت:

-باشه...من آماده م...

چه باید می گفتم؟

-تو معنی احترام و حرمت رو می دونی؟ بزرگی و کوچیکی رو می فهمی؟ می دونی یعنی چی؟

خونسرد و بی خیال بانداژ را هم کناری انداخت و مشتش را باز و بسته کرد و گفت:

-می خواهی دعوا کنی یا درس اخلاق بدی؟

موهایم را چنگ زدم و گفتم:

-بابت رفتار امشبت توضیح بده...چطور تونستی با من..با برادر بزرگت...با زن برادرت...جلوی چشم چند نفر غریبه...اونطوری

حرف بزنی؟ به چه حقی منو به سبب زمینی بودن متهم کردی؟ به چه حقی زن منو...دختر دایی خودت رو تحقیر کردی؟

کمی جلو آمد...بیشتر به سمت نشمین متمایل بود:

-به همون حقی که به زن تو..اجازه می ده آبروی منو جلو چشم همون چند نفر غریبه ببره...همون حقی که به این خانوم

اجازه دخالت و سرک کشیدن توی زندگی من رو می ده...به همون حقی که به تو اجازه سکوت جلوی روده درازی ایشون

رو می ده...

تحلمم تمام شد...بلند شدم و رو در رویش ایستادم...انگشتم را به سینه اش زدم و گفتم:

-یک: مواظب حرف زدنت با زن من باش...تا حالا هرچی گفتم ندیده گرفتم...ولی از این به بعد کوچیکترین بی احترامی

به اون رو به بدترین شکل ممکن جواب می دم...دو: نشمین اشتباه کرد...خودش هم قبول داره...منم متوجه شده بودم و

اگه تو مهلت می دادی به شکلی که خودم صلاح می دونستم بحث رو قطع می کردم.

انگشتم را گرفت و گفت:

-واسه من یک دو سه نکن...خیلی نگران حرمت و احترام خودت و زنتی...یه کم زیپ دهن خودت و اون رو بکش...فکر

می کنی نمی دونم اون مزخرفات از کجا آب خورده بود؟ از تخیلات جنابعالی که صاف گذاشتی کف دست ایشون...

عقب عقب رفت و دستش را توی هوا تکان داد:

-اینکه من عاشق هستم یا نیستم...اینکه به شاداب یا هرکس دیگه حسی دارم یا ندارم...اینکه می خوام زن بگیرم یا

نگیرم...به خودم مربوطه...به خودم...نه به تو...نه به زنت...نه به هیچ کس دیگه...خوشم نیما تا از این خونه دور می شم

بشینی و احساسات منو تفسیر کنی...خیلی بلدی...خیلی حالیه...خیلی تخصص داری...تو زندگی خودت به کارش بیر...زنت

از من بزرگتره؟ باید حرمتش نگه داشته باشه؟ یادش بده که اول خودش حرمت خودش رو نگه داره... حرمت خودتون رو نگه دارین بعد از دیگران انتظار داشته باشین.

دود از گوشه‌هایم بلند شد... دانیار آدم نمی شد... بی توجه به هشدارهای معده ام داد زد:

- حواست به حرف زدنت هست دانیار؟

نشمین با استرس گفت:

- دیاکو.. تو رو خدا... بسه...

دانیار عوض نمی شد... نمی شد...

- می بینی دایی؟ می بینی... خدا رو شکر که بابا و مامان نمودن و این شاهکار رو ندیدن... حرف زدنش رو می بینی؟ طرز فکرش رو می بینی؟ فکر کردم عوض شده... فکر کردم آدم شده... ولی همون سوهان روح لعنتیه... همون عذاب همیشگیه... این پسر عوض نمیشه دایی... منو می کشه و عوض نمیشه...

دانیار پوفی کرد... کف دستانش را روی چشمانش گذاشت و برداشت و گفت:

- باشه... بسه... تمومش کن.

- می بینی دایی؟ با چه ذوق و شوقی اومدم ایران... گفتم واسه برادرم مهمم... از مردنم مرده... دلم واسه صدایش پر می زد... اما بین دایی... دانیار همونه... هرچی شنیدیم دروغ بود... بود و نبود من هیچ فرقی واسش نمی کنه.

دانیار جلو آمد... هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- ببخشید... با معذرت خواهی درست میشه؟ من معذرت می خوام... نشمین... من ازت عذر می خوام... دایی... معذرت می خوام... خوبه؟ بسه؟ یا بازم بگم؟

از عذر خواهی اش جا خوردم... چقدر احساس پیری می کردم... قبل ترها تحملم بیشتر بود...

- دیاکو... ببین... می گم معذرت می خوام... ببخشید...

شانه هایم فرو افتاد و گفتم:

- دایی... بگو شاهو و زن دایی نیان... برمیگردیم امریکا... توام این خونه و شرکت رو بفروش... با پولش یه کاری اونجا راه میندازم که دیگه تو رو زحمت ندم.

با بهت گفت:

-دیاکو؟

پیر شده بودم...قبل ترها...حتی به یک شب جدایی از او فکر هم نمی کردم.

-نشمین..لطف می کنی قرصامو بیاری؟

بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم..می دانستم نگاهش را تاب نمی آورم..راهم را سد کرد...نگاهش نکردم..ناگهان دستش را دور گردنم انداخت و بغلم کرد و گفت:

-اگه بگم غلط کردم چی؟

بهت و حیرت...اینبار نصیب من شد...این دانیار بود؟این آغوش بی دلیل و بی بهانه از آن دانیار بود؟

آهسته و نجوا گونه گفت:

-دست هر کسی رو که بگی می بوسم...فقط تو غصه نخور.

محال بود..امکان نداشت..خواب می دیدم...مگر می شد این دانیار باشد؟دانیار و این حرفها؟

-داداش؟

خواب بود...این رویای شیرین امکان نداشت...دستم را روی کمرش گذاشتم...حسش کردم..توی خواب می شد جسم را حس کرد؟

-بخشیدی؟

این دانیار بود؟دانیار مغرور؟دانیاری که به عذرخواهی هیچ اعتقادی نداشت؟دست دیگرم را هم بالا آوردم...می خواستم با تمام وجود حسش کنم...لاله گوشم زبری ته ریشش را فهمید..توی خواب زبری ته ریش حس می شد؟

-خوبی؟می خوای بریم دکتر؟

اگر همین حالا...از دنیا می رفتم..هیچ شکایتی نداشتم...چون مطمئن شدم که راست می گفتند...برادرم از مردن من مرده بود...!

دانیار:

نگرانش بودم... با هر پک به سیگار نگاهش می کردم... اما آرام دراز کشیده و دستانش را روی شکمش قفل کرده بود. از جابجا شدنم تخت صدا داد. می خواستم حرف بزنم تا حرف بزند... تا مطمئن شوم خوب است.

-هنوز هیچی نشده اشک نشمین رو در آوردی.

بدون اینکه چشم از سقف بگیرد گفت:

-کارش اشتباه بود... بهش گفتم باید ازت عذرخواهی کنه و اینکار رو می کنه... منم تند رفتم... استثنأ در مورد این قضیه حق با تونه... حرکت نشمین خیلی بچگانه بود... اما خب... می تونستی بعداً گلایه کنی... به هر حال.. گذشت دیگه.. بی خیالش...

سیگار را خاموش کردم و هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-بدتر از حرفای نشمین، اون چیزیه که توی سر تو می گذره... من از نشمین توقعی ندارم... اما باورم نمیشه که تو اینطوری در مورد من فکر کنی...

سرش را چرخاند و گفت:

-یعنی می خوای بگی اشتباه می کنم؟ تو هیچ حسی به شاداب نداری؟

خواستم بگویم:

-نه ندارم.

اما اجازه نداد.

-بین... مجبور نیستی در مورد این موضوع حرف بزنی... اما اگه می خوای بگی... دروغ نگو... نه به من... نه به خودت. می دونم... شاید واسه خودتم این قضیه عجیب باشه... خودتم نتونی باورش کنی... واسه همینم تا وقتی که به یه نتیجه قطعی نرسیدی... تا وقتی با دلت و احساسات روراست نبود... تا وقتی با واقعیت کنار نیومدی... لازم نیست مطرحش کنی... فقط..

آرنجش را روی بالش گذاشت و صورتش را به آن تکیه داد تا به من مسلط باشد.

-فقط خودت می دونی که در هر شرایطی من باهاتم... حتی اگه این موضوع از نظر من درست نباشه... اما حمایت می کنم... به هر شکلی که بخوای.

چه می گفت دیاکو؟ چه چیزی را حمایت می کند؟ با خنده گفتم:

-دیوونه شدی؟ واقعاً فکر می کنی من می خوام با شاداب ازدواج کنم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نه... به ازدواج فکر نمی کنی... به شاداب فکر می کنی.

چقدر فهمیدن حرفهایش سخت شده بود... سعی کردم برایش توضیح بدهم... سعی کردم از این اشتباه وحشتناک خارجش کنم...

-بین... خوب قبول دارم شاداب واسه من با تموم دخترای این دنیا فرق داره... یا شاید با تموم آدمای این دنیا... اونم به خاطر یه سری دلایل که خودت بهتر می دونی...

از طرز نگاهش خوشم نمی امد... از آن خطی که روی لبهایش افتاده بود... خوشم نمی آمد... کامل به پهلو خوابید و گفت:

-کدوم دلایل دقیقاً؟

دست و پا زدم که خودم را از این اتهام وحشتناک نجات دهم.

-شاداب با همه فرق داره... چجوری بگم؟

-چه فرقی؟

چه فرقی؟ چطور باید توضیح می دادم... برای لحظه ای چهره اش پیش چشمم آمد.

-خب مهربونه... می دونی خیلی از آدمای توون مهربون باشن... اما جنس شاداب فرق می کنه... مهربونیش نهایت نداره... همه رو دوست داره... به همه چیز با عشق نگاه می کنه... از یه قورباغه لجنی زشت گرفته تا یه بچه خوشگل و با نمک... خوب من توی عمرم کسی رو ندیدم که بلد نباشه قهر کنه... اوایل که خودش می گفت من قهر و کینه رو بلد نیستم فکر می کردم شعاره... اما نبود... شاداب بلد نیست متنفر باشه... بلد نیست کینه به دل بگیره... خیلی راحت آدمای رو می بخشه... دیگر حرف زدن و توضیح دادن سخت نبود.

-خوشحال کردنش مثل آب خوردنه... حتی در شرایطی که داره اشک می ریزه و گریه می کنه می تونی بخندونیش... حتی اگه خنده ش نیاد به خاطر دل دیگران... به خاطر اینکه دیگران رو خوشحال کنه می خنده... مثل بچه ها دلش صافه... مثل بچه هایی که از مادرشون کتک می خورن و ولی بعد از دو دقیقه همه چی فراموششون میشه... غم و غصه تو دلش موندگار نیست... حتی اگر باشه بروز نمی ده... چون همیشه دیگران رو به خودش ترجیح می ده.

به خودم آمدم... چقدر حرف زده بوددم... به دیاکو نگاه کردم... خط روی لبش منحنی شده بود... انگار هر جمله من مهر تاییدی بر افکارش بود... باید حرف آخر را می زدم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وقتی تو نبودی... شاداب و خونوادش خیلی کمکم کردن... نمی دونم اگه اونا نبودن چی می شد... واسه همین هم خودش هم خونوادش خیلی واسم مهمن... اگه می بینی رفتارم با شاداب متفاوته... دلیلش عوض شدن و سر به راه شدن من

نیست... به خاطر اینکه که اون آدم متفاوتیه... با اون نمی تونم مثل بقیه ادما رفتار کنم... چون اون با من مثل بقیه رفتار نمی کنه... حتی تو که برادرمی از من می رنجی.. اما اون دختر... با وجود همین اخلاق سگی و گند من، تا حالا یه بار هم باهام قهر نکرده... حتی اعتراض نمی کنه... به همچین دختری چطور می تونم به چشم بقیه دخترا نگاه کنم؟ با وجود اینکه همیشه از لحاظ مالی در مضیقه بوده اما از تموم ثروتمندایی که می شناسم چشم و دل سیر تره... جانماز آب نمی کشه... ادعایی نداره... اما از پاکی..

پوف... چرا من امشب اینقدر حرف می زدم؟ گفتن اینها چه اهمیتی داشت؟ جز اینکه لحظه به لحظه لبخند دیاکو را وسعت می بخشید و مطمئن ترش می کرد؟

-خب.. می گفتمی...

من غلط کنم بیشتر از این حرف بزنم... دیاکو فرق بین عشق و احترام را نمی دانست.

-همین دیگه... من واسه شاداب احترام قائلم... این با اون چیزی که تو فکر می کنی خیلی فرق داره..

خندید.

-همینم خیلی جالبه.

دیگر نمی خواستم این بحث را ادامه دهم.

-چیش جالبه؟

چشمکی زد و گفت:

-تا حالا پیش نیومده بود واسه کسی احترام قائل باشی...

بس بود دیگه... پشتم را کردم و جواب ندادم.

-از اون مهمتر.. تا حالا پیش نیومده بود از کسی تعریف کنی...

چشمانم را روی هم فشار دادم... عجب غلطی کرده بودم.

-تازه از اونم مهمتر... تو کل بیست و نه سال عمرت... اینهمه حرف نزده بودی...!

زیرپوستی.. لبخند زدم.. این را راست می گفت.

-اما خوب شد گفتمی.. خیالم راحت شد... چون به نظرم شاداب رفتنی باشه... نگران بودم از این قضیه لطمه بخوری...

چشمانم بی اجازه از من..تا آخرین حد باز شدند...دلم می خواست برگردم و صورتش را ببینم..اما موقعیتم را تغییر ندادم و گفتم:

-یعنی چی؟

دیاکو خمیازه ای کشید و گفت:

-از قرار تو مراسم امشب دل یه بنده خدایی رو بدجوری برده..مادرش پیله کرده بود اساسی...من پسره رو از دور دیدم..سرش به تنش می ارزید.

رگ روی پیشانی ام ضربان گرفت.

-خب؟

صدای دیاکو ضعیف شد:

-همین دیگه...قرار شد مادر شاداب باهاش حرف بزنه و یه وقتی رو واسه خواستگاری تعیین کنن.

خواستگاری؟

-یعنی مادر شاداب راضی بود؟

دیاکو بازهم خمیازه کشید و گفت:

-آره فکر کنم...از موقعیت پسره و خونوادش خیلی خوشش اومده بود...

سوال بعدی ام را قورت دادم و گفتم:

-آها..خوبه...

دیاکو تقریباً خواب بود:

_آره..خوبه...با چیزایی که شنیدم به نظرم پسره لیاقت شاداب رو داره...

چشمم را به بسته شدن واداشتم...حرفی برای گفتن نمانده بود...!

بوی خون می آمد...بوی دود...بوی سوختن...دنیا به اندازه یک دریچه...یک سوراخ، کوچک شده بود..دنیا همان سوراخ بود..کسی که خوب می شناختم...کسی که با بوی تنش بیشتر از خودم آشنا بودم...کسی که صدایش هارمونیک ترین موسیقی چهار سالگی ام بود...زیر تنه سنگین چندین مرد...جان می داد..تقلا کردم...می خواستم به کمکش بروم...اما دستی

جلوی دهانم را گرفته بود و حتی اجازه نمی داد نفس بکشم...دعا می کردم پدرم از راه برسد...دیدم بودم که توی حیاط افتاد و دیگر بلند نشد...اما من که مرگ را نمی شناختم...پدرم قهرمانی بود که همیشه به موقع می رسید...ولی آنروز نیامد...پدر بلند نشد و من به چشم خودم دیدم که مادرم...قبل از اینکه سرش را ببرند...مرد! از آن پس به جای موسیقی و هارمونی...صدای خنده های هرزه و کثیف آن جماعت همدم هر روز و شبم شد...خواستم داد بزنم که مرده...رهایش کنید...اما موهایش را گرفتند و چاقو را...

فریاد زدم...نه...اره گلویم باز شده بود...دیگر دستی مزاحم نفس کشیدنم نبود...باز هم داد زدم...نه...! همه چیز رنگ خون گرفت...سرم را تکان دادم...می خواستم پشت آن پرده قرمز را ببینم...اما دیگر نمی دیدم...صدای پایی را شنیدم...کسی داشت نزدیک می شد...پرده کنار رفت...چکمه های نظامی مشخص شد...گارد گرفتم...نفسش را حس کردم و دستم را برای محافظت از خودم بالا بردم...اما او قوی تر از من بود...بازویم را گرفت...

-دانیار...دانیار...منم پسر...بیدار شو...داری خواب می بینی...

بختک از روی سینه ام بلند شد و توانستم چشمانم را باز کنم...میان دستان دایی محصور بودم...تمام تنم عرق کرده بود...توی دهانم حتی یک قطره بزاق هم یافت نمیشد...

-بیا یه کم از این آب بخور...

با دستان لرزان...لیوان را گرفتم و یک نفس تا آخر همه را نوشیدم...نفس نفس زندهایم آرام گرفت...به پنجره نگاه کردم...هیچ نوری از بین پرده های ضخیم درز نمی کرد.

-ساعت چنده؟

موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار زد و گفت:

-ده.

گردنم خشک بود و دستم درد می کرد...به زحمت خودم را بالا کشیدم.

-چطور خواب موندم؟ کلی کار دارم امروز.

دستش را روی بازویم کشید و گفت:

-حتما دیشب دیر خوابیدی.

دیشب؟ سعی کردم به یاد بیاورم...

-آره...فکر کنم...

دیشب؟ شاداب... وای... شاداب منتظرم بود... گوشی ام را از روی میز برداشتم... پنجاه و هفت تماس بی پاسخ... همه از شاداب...

-قرار داشتی؟

با افسوس گفتم:

-آره... هشت صبح...

بلند شد و گفت:

-عیبی نداره... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور و برو سر کارت.

به محض بیرون رفتن دایی شماره شاداب را گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

-آقا دانیار...

بغض توی صدایش... درد کابوس را از تنم زدود. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

-نگو که هنوز سر کوچه منتظر من ایستادی.

جواب نداد.

-شاداب... کجایی؟

-فکر کردم بلایی سرتون اومده.

-بهت می گم کجایی.

-رفتم شرکتتون گفتن نیومدین... الان تو ایستگاه اتوبوسم.. می خواستم پیام دم خونتون.

احساس کردم اشکش سرازیر شده.

-خواب موندم.

نفسه‌هایش کوتاه بود.

-از صداتون فهمیدم.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و گفتم:

-خیلی معطل شدی؟

-اونش مهم نیست..بیشتر ترسیدم..آخه تا حالا سابقه نداشته.

دلَم برای چانه ای که می دانستم دارد می لرزد پر کشید.

-تو هنوز باورت نشده که من بادمجون بمم دختر خوب؟

-اما من نیستم...یه بار دیگه همچین بلایی سرم بیارین از ترس سخته می کنم.

چه کسی می خواست شاداب را از من بگیرد؟چطور می توانستند؟

-باشه مادر بزرگ...حالا چیکار می کنی؟میای اینجا؟

آه کشید:

-نه دیگه..جون تو تنم نمونده...می رم خونه...ساعت سه هم که باید برم شرکت...فقط اون طرحی که امروز قرار بود به مهندس بهرامی نشون بدیم...

حوله ام را از روی دسته مبل برداشتم و گفتم:

-نگران اون نباش.من باهش حرف می زنم.تو برو خونه.

-باشه...شما کاری ندارین؟

در حمام را باز کردم و گفتم:

-نه..خدا حافظ.

-آقا دنیار؟

صدایش هنوز هم نگران بود.

-بله؟

-حالتون خوبه دیگه؟مطمئن باشم؟

خواستم بگویم تا قبل از شنیدن صدای تو...نه...خوب نبودم.

-آره...خوبم..

نفس راحتی که کشید مرا هم آرام کرد.

-خدا رو شکر...مراقب خودتون باشین...

گوشی را روی تخت انداختم و وارد حمام شدم...فقط آب سرد می توانست این التهاب را فرو بنشانند!...

**

دایی پشت میز صبحانه نشسته بود...با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-به خاطر گل روی تو، چای دم کردم...بیا بخور ببین می پسندی یا نه.

سوییچ ماشین را روی کانتر گذاشتم و گفتم:

-دیاکو کجاست؟

-با نشمین رفتن بیرون...صبح زود.

برای هردویمان چای ریختم.

-بهتری؟

قندی را از وسط دو نیم کردم و گفتم:

-دیگه عادت کردم.

از نگاه کردن به چشمانش می ترسیدم...از اینکه خودم را آنجا می دیدم می ترسیدم.

-یعنی همیشگیه؟

-نه...خیلی وقت بود سراغم نمی اومد...

-شاید به خاطر بگومگوی دیشبت با دیاکو بوده.

نه..به خاطر آن نبود.

-آره..شاید...

-من به خاطر رفتار نشمین عذر می خوام.

تکه ای گردو توی دهانم گذاشتم و گفتم:

-دیگه مهم نیست.

سرفه زد.

-ولی مطمئنم قصد بدی نداشته...هم اون...هم دیاکو نگرانتن...

از این بحث خسته شده بودم.

-می دونم.

-اما این زندگی مال توئه و هیچ کس حق دخالت نداره...اینو امروز به هردوشون گفتم.

-ممنونم.

-فقط یه چیز می مونه...یه حرفی که به نظرم باید بهت بگم.

نمی خواستم توی چشمانش نگاه کنم..اما نتوانستم.

-گوش می دم.

از سرفه هایش گلوی منم به درد آمد.اما نگاهش نافذ بود..مثل همیشه..

-واسه من و تویی که خیلی چیزا رو از دست دادیم...جنگیدن واسه چیزایی که هنوز داریم یه اجباره...چون دیگه بیشتر از این نمی کشیم...چون دیگه بسمونه...بسه هرچی نشستیم و اجازه دادیم دیگران اونایی رو که دوست داریم از چنگمون در بیارن...اگه کسی هست که دوستش داری...که واست مهمه...اجازه نده به خاطر تعصبات کور و دلایل غیرمنطقی از دستت بره...

نفسم گرفت...منظورم را از تعصب کور فهمیدم...و او هم...درست خود خال را نشانه گرفته بود.به زحمت لقمه توی دهانم را قورت دادم و گفتم:

-منظورتون چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-من و تو منظور همدیگه رو خوب می فهمیم...اگه این دختره..شاداب...همونه که موقع مریضی دیاکو مثل پروانه دورش می چرخید...پس هم من منظور تو رو می فهمم و هم تو منظور منو...

من از پس هرکس می توانستم بریایم...به جز این مرد عجیب...!

بلند شد..کنارم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-یادته قصه زندگی پدر و مادرت رو واست تعریف کردم؟ یادته می گفتم ازدواج اونا از نظر ما غلط و اشتباه محض بود؟
یادم بود.

-پدرت هم اینو می دونست...باهوش بود...واسه همینم از راهش وارد شد...از راه قلب مادرت...و وقتی اونو تصرف کرد...همه غلط های دنیا درست شد.
سرم را بالا گرفتم و گفتم:
-اما شاداب...دیاکو رو دوست داره.

شانه ام را فشرد و گفت:

-ایش مهم نیست...مهم راهشه..راهش رو پیدا کن...تو پسر همون پدری...می تونی یه غلط رو درست کنی...به شرط اینکه اول اون تعصبات احمقانه رو دور بریزی و این قضیه رو واسه خودت حل کنی.
مگر می شد؟

-آخه چطور؟ مگه میشه؟

اخم کرد...این چشمها چه داشتند که اینطور جذبم می کردند؟

-چرا نمیشه؟ طرف می ره با زن سابق برادرش ازدواج می کنه...پدر بچه ی برادر خودش میشه...بین این دو نفر که چیزی هم نبوده...بیخودی حلال خدا رو با فتوای خودت حروم نکن.
سرم را به شدت تکان دادم:

-من نمی تونم...فقط مشکل اون نیست...من نمی تونم ازدواج کنم...من آدم ازدواج نیستم...
خندید:

-اگه یه لحظه به بودنش کنار یه مرد دیگه فکر کنی...آدم ازدواج هم می شی.
چقدر دستم پیش این مرد رو بود...سرش را پایین آورد و گفت:

-خودتم این رو فهمیدی که من و تو خیلی شبیه همیم...تو خود منی...جوونی منی...واسه همینم این دست و پا زدنا و این انکار کردننا رو بهتر از خودت می فهمم...دست از لجبازی بردار پسر...واسه کسی که ارزشش رو داره بجنگ...مهم نیست که چقدر طول بکشه...مهم نیست در گذشته چه اتفاقاتی افتاده...مهم تویی که ممکنه دیگه هرگز همچین حسی رو تجربه نکنی...مهم اون قلبه که ممکنه دیگه هیچ وقت واسه کسی اینجوری نتپه...مهم اینه که اینبار اجازه ندی کسی رو که

دوست داری از چنگت در بیارن... نه آدما... نه تعصبات مالیخولیایی... اینبار نباید داخل کمد بشینی و از توی یه سوراخ مرگ احساسات جدیدت رو ببینی... باید این حصارا رو بشکنی و... ایندفعه خودت رو نجات بدی...!

سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

-اونو چیکارش کنم؟ نمی تونم که مجبورش کنم منو دوست داشته باشه.

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

-از من می پرسی... همین الانشم دوستت داره... فقط اونم مثل تو داره انکار می کنه... مگه میشه کسی رو دوست نداشت و اینهمه نگرانش بود؟ کسی رو دوست نداشت و اینهمه باهاش وقت گذروند؟ همیشه پسر جون... نگرانی ناشی از عشقه... علاقه ست که باعث اضطراب میشه...

این اطلاعات را از کجا داشت؟ از کجا می دانست؟ باز توی چشمانش نگاه کردم:

-شما اینا رو از کجا می دونین؟

خس خس سینه اش زیاد شده بود... اما امان از اقتدارش...

-درسته پیر و مریضم... اما خرفت نیستم... یه سر باز... تا آخر عمرش با چشم باز می خوابه...!

مثل کسی که تا خرخره الکل خورده باشد گیج می زدم... تلو تلو می خوردم... نمی دیدم... دایمی خرابم کرده بود... ویران! دانیار را از ریشه درآورده بود... زیر و رویم کرده بود... ذهن را تهی کرده بود... به راحتی یک کتاب مرا خوانده و تفسیر کرده بود... مرا با بعد جدیدی از شخصیتم... که خودم هم نمی شناختم... بیرحمانه رو در رو کرده بود... دریچه تازه ای به احساساتی که باورش نداشتم باز کرده بود و حالا دیگر نمی توانستم فرار کنم... دایمی راه گریزی برایم باقی نگذاشته بود... دیگر اصرار بر انکار بی فایده بود... چون دایمی همان دانیار بود... همان دانیار رک و بی پرده و بی تعارف... و من نمی توانستم از دانیار فرار کنم.

توی پارکی نشستم... پارکی که نه اسمش را می دانستم و نه نشانی اش را... پارکی که حتی نمی دانستم از کدام مسیر به آنجا رسیده ام... نشستم و به ناکجا آباد زل زدم... هنوز قسمتی از مغزم حاضر به اقرار نبود... هنوز گوشه ای از ذهنم برای رد قلبم دلیل می آورد... اما آنقدر این دو حریف نابرابر بودند که دیگر جدالشان مسخره به نظر می رسید... واقعیت هر لحظه عربان تر می شد... شاداب پوسته تنهایی من را شکسته بود... به دنیای من... نه دنیای ظاهری... به درونم قدم گذاشته بود... چطور می توانستم آرامشی را که از وجودش می گرفتم انکار کنم... ماهها بود که برای قطره ای آرامش به شاداب پناه می بردم... من با ۱۸۵ سانتی متر قد... با ۸۴ کیلو وزن... با گردنی کلفت و بازوهای کلفت تر... با غرور و اعتماد به نفسی شکست ناپذیر... برای آرام شدن... به یک دختر ۸-۴۷ کیلویی نیاز داشتم... و دیگر هیچ راه فرعی برای گریختن از این

موضوع وجود نداشت... شاداب بخشی از من بود... بخشی که وقتی دور می شد تمام اعضای دیگر سر ناسازگاری می گذاشتند... این را چه می کردم؟ هرگز کسی در زندگی ام نبود که برایش دلتنگ شوم... اصلاً معنای دلتنگی را با شاداب فهمیدم... معنای قداست را هم همینطور... تازه می فهمیدم که به جز مادرم قدیسه دیگری هم وجود دارد... هنوز هم هستند دخترهایی که می توانند مادری مثل مادر من شوند... شاداب لایق ترین زن برای تجربه لذت مادر شدن بود... لایق ترین زن برای تربیت بچه هایی مثل خودش... درست مثل خودش... شاداب تعریف زیبایی را هم برایم عوض کرده بود... حالا می فهمیدم چرا زیبارویانی مثل مهتا هرگز در زندگی ام جایگاهی پیدا نکردند... حالا می فهمیدم سیرت چگونه می تواند صورت را تحت تاثیر قرار دهد... حالا می فهمیدم چرا شاداب از روز اول به دلم نشست و در روز و شب هایم ماندگار شد... حالا می فهمیدم چیزی که یک زن را در قلب یک مرد جاودانه می کند... ذات پاک و روح سفیدش است... نه لوندی و حيله گریهای زنانه...!

و حالا من بودم و احساسی که عیان شده بود و شادابی که... ادایی گفته بود باید راهش را پیدا کنم... مثل پدرم... اما من مثل هیچ کس نبودم... شاداب هم مثل مادر نبود...! من چطور می توانستم به قلب شاداب راه پیدا کنم در حالیکه یک دوست دارم خشک و خالی هم بر زبانه جاری نمی شد؟ پدر من دنیای عاطفه بود... در کنار تمام مردانگی هایش دست مجنون را از پشت می بست... در ذهن چهارساله ام نگاه های عاشقانه اش حک شده بود... حتی زمزمه هایی که معنایشان را نمی فهمیدم اما از لحن و آهنگشان احساس امنیت می کردم... اما در چشم من چه بود؟ دو گودال... دو سیاهچال... دو دره یخ زده... حرفهایم چه؟ همه تیز و برنده... اخلاقم چه؟ همه... دایی چه می گفت؟ از کدام حق حرف می زد؟ حق شاداب این وسط چه می شد؟ آن روح لطیف و نازک... چگونه کنار من دوام می آورد؟ گیرم که من شاداب را از تمام مردهای دنیا دور نگه می داشتم... گیرم که دست همه را از او کوتاه می کردم... اما آینده شاداب با من چه بود؟ شاداب با من به کجا می رسید؟ ای خدا...

بلند شدم... دستهایم را توی جیب بردم و سرم را پایین انداختم... دایی دانیار بود... اما دانیاری که در سن سی سالگی فروریخت... نه این دانیار که در چهارسالگی مرد و برنگشت... من پسر همان پدر بودم... اما این قضیه تنها با آزمایش DNA ثابت می شد چون هیچ اشتراکی دیگری با آن مرد نداشتیم... پدر راه ورود به قلب مادرم را پیدا کرده بود... محبت... راهی که دروازه اش سالها پیش به روی من بسته شده بود... دایی چه انتظاری از من داشت؟ دایی که خودش دانیار بود چه انتظاری از من داشت؟ دایی اگر خودش دختر داشت به دست این دانیار می سپردش؟ نه... نمی سپرد... چون این دانیار توانایی خوشبخت کردن کسی را نداشت... چون برای خوشبخت کردن باید خوشبخت بود... و بخت سیاه من... مثل آژیر خطر روی پیشانی ام خودنمایی می کرد.

پاهایم دیگر قدرت نداشتند... لبه جدولی نشستم و سرم را به تنه درخت زدم... نمی دانستم از این حال خراب و سرنوشت خراب تر به که باید شاکی شوم... به خدایی که می گفتند در آسمان است و همه چیز را می بیند؟ همان خدایی که شاداب حل شدن تمام مشکلاتش را به حساب او می گذاشت؟ همان خدایی که می گفتند صبور است و همین صبرش آدمها را اینچنین گستاخ کرده؟ به او شکایت می کردم؟ فایده ای هم داشت؟ می توانست مرا دوباره چهار ساله کند و آن سوراخ را

از پیش چشمم بردارد؟ می توانست مرا چهار ساله کند و آن مردها را هنگام جنایت در جا سنگ کند؟ می توانست عمرم را.. جوانی ام را... احساساتم را... خانواده ام را.. به من برگرداند؟ نه... نمی توانست... آب ریخته شده بر نمی گشت... شکایت هم بی فایده بود.. به آسمان سیاه نگاه کردم... بی ابر بود و پرستاره... پوزخند زدم... به تمام کائنات و به خدای آن کائنات گفتم:
-این رسمش نبود...!

موبایلم زنگ خورد و نوشت "خوشحال"... خطوط اسمش پیش چشمم کج و معوج شد... چشمانم را بستم و گوشه را روی گوشم گذاشتم. صدایش پر گلایه بود.

-الو... آقا دانیار...

من حتی نتوانسته بودم نقش یک دوست را برایش بازی کنم... حتی نتوانسته بودم کمی لحنش را صمیمی کنم... حتی نتوانسته بودم این آقای قبل از اسمم را پاک کنم.

-بگو شاداب...

-شما امروز قصد جون منو کردین؟ چرا موبایلتون رو جواب نمی دین؟

من قصد جان هیچ کس را نکرده بودم... من حتی نمی توانستم جان خودم را هم بگیرم.

-کارت رو بگو.

شاکی شد.

-یعنی چی؟ من نگراتونم.. از صبح یه جوری هستین.. چیزی شده که به من نمی گین؟ آقای حاتمی طوری شده؟ یا... خدای نکرده.. داییتون؟

خواستم بگویم چه از این مهمتر که نداشته هایم را دوباره به یادم آوردی؟

-نه.. همه خوبن... اتفاقی نیفتاده.

مکث کرد و گفت:

-فردا میان دنبالم؟ بریم پیش مهندس بهرامی؟

تنه زمخت درخت پوست پیشانی ام را آزرده کرده بود.

-نه.. فردا نه... هر وقت فرصت شه خودم خبرت می کنم.

- شما یه چیزیتون هستا...

یک چیزی بود... دلتنگش بودم.

- گفتم که... خوبم...

- فردا صبح می رین شرکت؟ پیام پیشتون؟

خدا... این رسمش نبود!!

- نمی دونم.. برنامه معلوم نیست.. الانم خیلی خستم.. کاری نداری؟

- کاری ندارم.. فقط مراقب خودتون باشین.

مراقبت نمی خواست این جسم بی روح.

- هستم... خدا حافظ.

کاپشن بهاره ام را دور خودم پیچیدم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم و گفتم:

"این رسمش نبود"

شاداب:

با هزار بدبختی... با وجود ترافیک وحشتناک سه شب به عید مانده.. خودم را به شرکت دیاکو ساندم. به جای بالا رفتن دکمه پارکینگ را زدم.. می خواستم از بودن ماشینان دانیاار مطمئن شوم و وقتی خیالم راحت شد راه ساختمان اصلی شرکت را در پیش گرفتم. منشی جدیدی پشت میز سابق من نشسته بود... سلام کردم.. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- فرمایشتون؟

به در بسته اتاق رییس نگاه کردم و گفتم:

- می تونم آقای مهندس حاتمی رو ببینم؟

نگاه بار دومش کمی دقیق تر بود.

- آقای مهندس بعد از ساعت چهار کسی رو نمی پذیرن.

به ساعت گرد روی دیوار نگاه کردم..پنج بود...!

-حالا شما بهشون خبر بدین..شاید قبول کردن.

نگاه بار سومش آمیخته به تمسخر بود.

-ایشون به جز برادرشون استثنایی قائل نشدن.الانم شرکت تعطیله.می تونین فردا تشریف بیارین.

حق می دادم نخواهد سر مساله ای که دانیار اولتیماتوم داده بود بحث کند...اما من اینهمه راه را نیامده بودم که برگردم.بی توجه به من موبایلش را توی کیفش انداخت و از جا بلند شد.پاورچین و آهسته پشت سرش رفتم.ضربه ای به اتاق دانیار زد..کمی لای در را باز کرد و گفت:

-آقای مهندس..من می تونم برم؟

خودش را ندیدم..اما صدایش را شنیدم.

-برو.

سرک کشیدم و با صدای بلند گفتم:

-من می تونم پیام داخل؟

منشی با عصبانیت برگشت و گفت:

-شما که هنوز اینجااین.مگه نگفتم شرکت تعطیله؟

صدای دانیار نه تغییری داشت و نه حسی.

-مشکلی نیست خانوم...شما می تونی بری.

نگاه خصمانه منشی را با لبخندی پیروزمندانه جواب دادم و وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم...پشت میز نقشه کشی نشسته بود و با مداد و خط کش خطوطی را رسم می کرد...دلیم سوخت...تا ساعت چهار کارهای شرکت دیاکو و از آن به بعد کارهای خودش...مگر یک آدم چقدر توانایی داشت؟

-سلام.

با اخمهای درهم سرش را عقب برد و نقشه را از دور نگاه کرد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

بعد از یک هفته که جواب تلفنهایم را نداده بود... اینطوری احوال پرسی می کرد.

-اومدم عذرخواهی کنم.

دریغ از یک نگاه گوشه چشمی.

-بابت چی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.. بابت هرچی که باعث شده شما با من قهر کنین.

بالاخره دل از نقشه کند... دستهایم را پشت سرش گذاشت و کمرش را کشید و برخاست. سرتاپا قهوه ای پوشیده بود... و یک آن با خودم فکر کردم که چقدر رنگ قهوه ای برازنده اش است... با فاصله از من ایستاد و گفت:

-سرم شلوغه... آخر ساله و یه عالمه کار عقب افتاده.

چرا دروغ می گفت؟ دانیار همیشه رک را چه چیز وادار به دروغ گفتن می کرد؟ با چشمانم مواخذه اش کردم.. اما با لبهایم لبخندی زدم و گفتم:

-نیومدم که چیزی رو واسم توضیح بدین یا توجیه کنین... فقط اومدم به خاطر چیزی که نمی دونم چیه و باعث شده که شما حتی جواب تلفنهام رو هم ندین عذرخواهی کنم... همین.

دستی به گردنش کشید و حرفی نزد. منم حرفی نداشتم.. همینکه خیالم از سلامتی اش راحت شده بود کفایت می کرد.

-بیخشید مزاحم کارای آخر سالتون شدم... با اجازه تون.

همانطور که گردنش را ماساژ می داد نگاهم کرد و باز هم ساکت ماند... چیزی راه گلویم را بسته بود... یا بغض یا حرص... بند کولی ام را مشت کردم و به سمت در رفتم.

-چند دقیقه بشین کارم تموم شه.. می رسونمت.

در را باز کردم.

-نه ممنون.. خودم می رم... آخر ساله... به کارتون برسین.

صدایش بازدارنده و شاید هم عصبی بود.

-شاداب... بیا بشین.

چرخیدم. لرزش لبهایم را حس کردم.

- باید برگردم شرکت... آخه اونجا هم آخر ساله.. ولی من دیگه طاقت نیاوردم.. دو ساعت مرخصی گرفتم که پیام و شما رو ببینم... و قول دادم به ازای این مرخصی تا وقتی کارام طول بکشه بمونم. همین الانشم تا یازده شب گرفتار شدم.

لبهای او هم لرزید... اما به خنده...

- سهرابی غلط می کنه تو رو تا یازده شب نگه داره.

دلَم سماجت می خواست.. از شدت ناراحتی.. از شدت دلخوری.. از شدت سرخوردگی.. اما از عصبانیتش می ترسیدم... یعنی... دلَم نمی آمد!

لحنش کمی ملایم شده بود.

- بیا بشین... تا نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه... به شرط اینکه ساکت باشی و بذاری تمرکز کنم.

نشستم... با کمر صاف.. پاهای بهم چسبیده و بغض خفه شده و صورت بغ کرده... او هم پشت میزش رفت... مداد را برداشت و روی نقشه کشید... حرکت استادانه و سریع دستش کنجاوی و اشتیاقم را تحریک کرد... کیفم را گوشه ای رها کردم و نزدیکش رفتم... سرم را پایین بردم و با دقت به ریزه کاری های پیاده شده روی کاغذ نگاه کردم و با حسرت گفتم:

- یعنی میشه یه روزی دست منم اینجوری تند بشه؟

از صدای انفجار خنده اش دو متر پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم... باورم نمی شد دانیار اینطور قهقهه بزنند... آنقدر این خنده برایم عجیب بود و تازگی داشت که حتی نتوانستم دلیلش را بپرسم... یواش یواش... شادمانی جای تعجب را گرفت... خیلی کم بلند خندیدنش را دیده بودم.. شاید به اندازه انگشتان یک دستم.. اما این شکل خنده اش را تا به حال تجربه نکرده بودم... اینطور از ته دل و بی وقفه... حاضر بودم قسم بخورم که حتی دیاکو هم همچین صحنه ای را ندیده بود... بالاخره آرام گرفت... با لبخندی که جمع نمی شد گفتم:

- به چی اینجوری می خندین؟ مگه من چی گفتم؟

سرش را چند بار تکان داد...

- هیچی.

چشمانش سیاه نبود... چاله نبود... قهوه ای تیره بود... هم رنگ لباسهایش... قهوه ای که سوخته بود... سوزانده بودنش...!

- بگین دیگه.. به چی خندیدین؟

با همان چشمان سوخته سراپایم را کاوید..نقشه را جمع کرد و گفت:

-عمرأ تو بذاری به کارمون برسیم.

عذاب وجدان گرفتم..می دانستم به خاطر تمام کردن این نقشه از خواب شبش می زند.

-بیخشید..دیگه حرف نمی زنم.

کاغذ را توی کیف اداری چرمش گذاشت و گفت:

-کلاً حضورت اینجا مخل آسایش و تمرکز.

بی ادب..!

-خب منکه می خواستم برم خودتون اجازه ندادین.

کامپیوتر و چراغ را خاموش کرد و گفت:

-بیا برو بیرون..اینقدرم زبون درازی نکن.

قبل از او از شرکت بیرون رفتم...گردنم را کج کردم و گفتم:

-با مهندس سهرابی حرف می زنین؟

از آن گوشه چشمی های دوست داشتنی اش تحویلم داد و گفت:

-آره..می گم به جای امروز..فردا از صبح می ری...تایم ناهارت رو هم توی شرکت می مونی و کارت رو تموم می کنی.

داد زدم:

-چی؟! اینجوری که بدتره...من فردا صبح با تبسم قرار دارم...می خوام برم خرید...هنوز واسه هیچ کس عیدی نخریدم.

بی تفاوت و خونسرد جواب داد:

-جریمه ترک کردن محل کار همینه دیگه.

غصه ام شد...چقدر بی رحم بود...کلی برای چرخیدن توی بازار دم عید نقشه کشیده بودم.

-من نگران شما بودم...وگرنه مرض که نداشتم اینهمه راه رو تو این شلوغی بکوبم و تا اینجا پیام...همش تقصیر

شماست...اصلاً..

آستین تا خورده پیراهنش را کشیدم:

- صبر کنین ببینم... شما واسه چی جواب تلفنای منو نمی دادین؟ها؟

ریه هایش را پر از هوا کرد و گفت:

- دوست داری دروغ بشنوی؟

آستینش را رها کردم.

- معلومه که نه...!

دستش را جلو آورد و درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

- پس علتش رو نپرس.

جواب از این قانع کننده تر؟ مقنعه ام را درست کردم و گفتم:

- حداقل بگین از دست من دلخور بودین؟

احساس کردم دندانهایش را روی هم فشار می دهد.

- نه... به تو مربوط نمی شد.

از کنارم گذشت... راهش را بستم و دستانم را باز کردم.

- پس چرا بابت مشکلی که به من مربوط نمیشه... منو اذیت می کنین؟ این انصافه؟ یه هفته است که دارم اخبار دروغ به

مادرم می دم... همش می گم خوبه... خوبه... در حالی که هیچ خبری ازتون نداشتم... آگه به من مربوط نمی شد... پس گناه

من این وسط چی بود؟

چشمانش امروز سیاه نبودند... تیره نبودند... برای کسی مثل دانیار قهوه ای سوخته... روشن ترین رنگ دنیا محسوب می

شد... چشمانش امروز ثابت هم نبودند... خیره و مستقیم و نافذ هم نبودند... دو دو می زدند... اما حرفهایش تلخ بود... مثل

همیشه... یا حتی بدتر.

- منکه دیگه تنها نیستم... واسه چی اینقدر نگران منی؟

از سوالش بوی خوبی به مشامم نرسید... دلم گرفت... شکست... احساس سربار بودن کردم... آویزان بودن... مزاحم

بودن... دستانم را پایین انداختم و مثل خودش پوزخند زدم... حرف منم تلخ بود انگار...

-چون فکر می کردم دوستیم...!

پنجه اش را توی موهایش قفل کرد و گفت:

-دوست؟

این را هم قبول نداشت؟

-نیستیم؟

با یک بازدم محکم...دست از موهایش کشید و گفت:

-سوار شو...تا برسیم خونه شما شب شده.

سرم را پایین انداختم و سوار شدم...هرچند که شلوغ ترین اتوبوسها و متروها را به آن ماشین لوکس ترجیح می دادم..اما جدل نکردم و سوار شدم و تمام طول مسیر از خودم پرسیدم:

-جای من در زندگی این دو برادر کجاست؟کجا بوده؟

و وقتی در پاسخ خداحافظی ام تنها سر تکان داد به جواب رسیدم:

-هیچ جا...!

دانیار:

با ورود من به خانه...نشمین خودش را از آغوش دیاکو بیرون کشید.فیلم می دیدند...با یک ظرف آجیل روی پای هر دویشان...نشمین آهسته سلام کرد...بعد از آن دعوا کمتر با من دمخور می شد...جوابش را دادم..دیاکو گفت:

-شام خوردی؟

نخورده بودم..اما ترجیح می دادم به اتاقم بروم و خلوتشان را بهم نزنم.

-گشنه نیستم..می خوام دراز بکشم..دایی کجاست؟

-حالش زیاد خوب نبود...خوابیده.

سرم را تکان دادم و به اتاق رفتم...اما از گوشه چشم دست دیاکو را دیدم که دور کمر نشمین حلقه شد...لباسهایم را با یک دست گرمکن عوض کردم و روی تخت نشستم...نشستن فایده نداشت...بلند شدم و سیگاری آتش زدم...سیگار را

هم از نیمه رها کردم و عرض اتاق را متر کردم...کشوی میز را بیرون کشیدم و از بین فیلمهایی که داشتم یکی را انتخاب کردم و توی درایور لپ تاپم گذاشتم...اسم بازیگرها و کارگردان را فهمیدم و دیگر هیچ..نه نمی شد..امشب از آن شبهایی بود که نمی گذشت...پشت پنجره ایستادم و فکر کردم که دایی چرا سکوت کرده؟چرا در این یک هفته حتی یک کلمه هم از حال و روزم نپرسیده؟مگر او دانیار نبود؟

از اتاق بیرون رفتم..دیاکو گفته بود خواب است...شاید بیدار باشد..شاید فقط دراز کشیده...فقط حالش را می پرسم و برمبگردم..با احتیاط در را باز کردم..اتاق تاریک بود و شواهد نشان می داد که خوابیده...برگشتم...اما هنوز در را نبسته صدای ضعیفش را شنیدم.

-بیا تو پسر.

انگار دنیا را به من بخشیدند..داخل شدم و گفتم:

-بیدارتون کردم؟

نیم خیز شد و گفت:

-مهم نیست...چراغ رو روشن کن.

خس خس سینه اش خبر از حال خرابش می داد.

-نه..فقط اومده بودم حالتون رو بپرسم.

لبخندش را ندیدم..حس کردم..می دانست من به خاطر احوال پرسوی سراغ کسی نمی روم..

-چراغ رو روشن کن پسر چون...

کلید برق را لمس کردم..چشمهایش سرخ بودند.

-شما باید بستری باشین...حالتون خوب نیست.

پتو را از روی پایش کنار زد و گفت:

-این حرفا رو ول کن..برو سر اصل کاری...

حرف داشتم...اما گفتنم نمی آمد.

-چیزی نیست..بهتره استراحت کنین.

عقبگرد کردم...

-بیا بشین اینجا... تو هیچی نگو... من می گم...

این معامله بهتری بود... لبه تختش نشستم و چشم به زمین دوختم. دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-نشد... نه؟

می دانستم منظورش چیست.

-نه نشد.

ماسک اکسیژنش را روی دهانش گذاشت و چند بار نفس کشید و بعد گفت:

-زودتر از اینا منتظرت بودم... فکر نمی کردم همین یه هفته رو هم دووم بیاری.

سرم را بالا گرفتم.

-خیلی با خودم کلنجار رفتم... خیلی سعی کردم... به خاطر خودش... به خاطر آینده ش... اما نتونستم... امروز که بعد از یه هفته

دیدمش... امروز که اونجوری...

نفسم گرفت.

-نتونستم.

-امروز دیدیش؟

-آره... اومد شرکت... آخه...

-نگران شده بود... یه هفته ازش دوری کردی و طاقت نیاورد.

چقدر خوب بود که لازم نبود همه چیز را توضیح بدهم.

-آره.

-تو هم زدی تو پرش حسایی... درسته؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-چرا؟

-چون من به درد شاداب نمی خورم...چون زندگیش با من خراب میشه...چون...
حرفم را قطع کرد.

-یه دلیل دیگه بیار..دلیلی که به خودت مربوط بشه.یه دلیل که بگه اون به درد تو نمی خوره.

فکر کردم...شاداب به درد من نخورد؟

-مشکل از اون نیست...از منه...

دوباره از طرق ماسک به ریه هایش اکسیژن رساند و گفت:

-بین پسر...تو قرار نیست به جای اون تصمیم بگیری..اصلاً حق همچین کاری رو نداری..تو از طرف خودت به یه سری نتایج رسیدی...باید به اونهم این فرصت رو بدی...بالاخره یا جوابش مثبته یا منفی...هرچی که باشه تو حق دخالت نداری...

لپهایم را باد کردم و نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-خب الان معلومه که جوابش چیه.

خندید.

-ان قرار نیست اتفاقی بیفته...ان تو هم نمی تونی ازدواج کنی...هر دوی شما به زمان احتیاج دارین...اون واسه تفکیک احساسش نسبت به تو و دیاکو... و تو واسه اثبات احساست به اون...

حرفش به دلم نشست..من از زمان می ترسیدم.

-اگه تو این مدت ازدواج کنه چی؟همین حالشم نمی دونم جواب اون خواستگارش رو چی داده.

خنده اش برای چه بود؟

-با این اخلاقی که تو داری...بعید نیست همین امشب مرغ از قفس بپره.

راست می گفت...دل شاداب به چه چیز من خوش بود؟

-مشکل منم همینه...اون یه دختر عاطفی و من...

نگاهش کردم...خسته و ناامید.

-من مثل بابام نیستم دایی...نیستم...نمی تونم باشم...

دستی به موهایم کشید و گفت:

-برو اون صندلی رو بیار و رو به روی من بشین.

اطاعت کردم. با آن نگاه فرو رونده اش به عمق چشمم فرو رفت.

-بین دایی جون... من نگفتم تو مثل باباتی... گفتم پسر اونی... نگفتم مثل اون باش... گفتم مثل اون راهش رو پیدا کن... قرار نیست یه گیتار دستت بگیری و هرشب زیر پنجره اتاق اون دختر شعر عاشقونه بخونی... نه... دخترا ممکنه شعر عاشقونه رو دوست داشته باشن اما یه مرد محکم و قابل اعتماد رو به یه مرد عاشق پیشه ترجیح می دن... شاداب تو رو شناخته... می دونه با بقیه فرق داری... این تفاوت رو پذیرفته که باهات راه میاد... خصوصیات مثبتت رو پیدا کرده و پسندیده که بهت اعتماد داره و کنارت... هیچ چیز اونقدر که فکر می کنی وحشتناک نیست... قرار نیست شاخ غول رو بشکنی... فقط باید صبور باشی... باید نرم نرم اونقدر جای پاتو توی زندگیش محکم کنی که دیگه به هیچ شکلی نتونه حذفت کنه... اون یه دختره... مثل بقیه دخترها... با توجه... با حمایت... با محبت درست، رام میشه... وابسته میشه... حتی اگه نخواه... این قانون طبیعته... دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره... تو هم عوض می شی... تو هم اینجوری نمی مونی... اگه تا این سن اینجوری سرد و خشن موندی به خاطر اینکه که جنس محبت زنونه رو درک نکردی... نداشتی... زن که فقط رابطه فیزیکی نیست... تو با زنها فقط در همین حد ارتباط داشتی و نمی دونی که زن واسه مرد منبع آرامشه... نه اون زنایی که تو می شناسی... زن خوب... زن خونه... زن درست... زن نجیب... زنی که بدونی فقط مال خودت و زندگیته... زنی که ساعتی و لحظه ای نباشه... زنی که قسمتی از وجودت بشه... زنی که شریک عمرت بشه... زنی که مونس و همدست بشه... پرستار روز بیماریت... یاور روز تنگت... اون وقته که تو هم تغییر می کنی... هیچ مردی نمی تونه در مقابل محبت یه زن بی تفاوت باشه... تو هم ناخودآگاه محبت می کنی... لازم نیست حتما به زبون بیاری... با توجهت... با احترام... با هزار راه دیگه بهش نشون می دی که دوستش داری... و اسش ارزش قائلی...

راه نفسم کم کم باز می شد... انگار با آهنربای چشمانش تمام فلزات سیاه و سنگین قلبم را از جانم بیرون می کشید. با زبان لبم را تر کردم و گفتم:

-الان باید چیکار کنم؟

سرفه هایش وحشتناک بود... میان نفس زندهای سختش گفت:

-اول اینکه خودت باش... آدم مصنوعی و ساختگی به دل نمی شینه... سعی نکن چیزی رو نشون بدی که نیستی... همونی باش که هستی... اونطوری هم خودت راحتی... هم واسه اون بهتره... اگه قراره انتخابت کنه... با آگاهی انتخابت می کنه و تو دیگه مسئول تصمیمات اون نمی شی و برچسب دروغگویی و دغلاکاری بهت نمی زنن... دوم... اینکه خودت باشی دلیل نمی شه یه سری چیزا رو ترک نکنی... هیچ دختری نمی تونه یه مرد زن باز رو تحمل کنه... معلوم نیست چند سال طول بکشه تا این رابطه به سرانجام برسه... باید مرد باشی و پای کسی که دوست داری بایستی... مهم نیست که اون از احساس

تو خبر نداره...مهمم تویی که می دونی دوستش داری و باید به دوست داشتنت وفادار بمونی و پای بقیه دخترا رو از خونه ت قطع کنی..اگه انتظار داری اون فقط واسه تو باشه...تو هم باید فقط واسه اون باشی..یه طرفه نمیشه...و در کنارش باید حرمت اون رو هم حفظ کنی و حد و حدودت رو نگه داری و بهش دست درازی نکنی..اینایی که گفتم رو هستی؟

تا کنون...مقابل کسی بابت گذشته ام خجالت زده نشده بودم...اما دایی...!سر به زیر انداختم و گفتم:

-اونقدرها هم که فکر می کنین ضعیف النفس و نامرد نیستم.

زانویم را فشرد.

-خوبه..و اما سوم اینکه..تو یه بحران رو باید پشت سر بذاری...اونم عروسی دیاکوئه...باید تو اون روزا نقش یه دوست رو واسش بازی کنی..غیرتی بشی و نتونی خودت رو کنترل کنی همه چی خراب میشه...می دونم سخته...خصوصاً اینکه رقیب..برادرته...اما تو از این سخت ترا رو هم تحمل کردی...می تونی...

احساس می کردم یک کوه را از روی شانه ام برداشته اند.دل دل کردم و پرسیدم:

-اگه با وجود همه اینا...اگه...

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت:

-واسه اگه های بعدی..بعداً راه چاره پیدا می کنیم...فعالاً تا اون اگه ها خیلی راه داریم...وقت بیشتری رو باهش بگذرون...و اجازه بده بفهمه که واست مهمه...

نفس کشیدن..به معنای واقعی برایش سخت شده بود...ماسک را به دستش دادم...دستانش قدرت چندانی نداشتند...اما همینکه روی زانویم بودند به من احساس توانایی و زندگی می دادند.قبل از اینکه ماسک را روی صورتش بگذارد گفت:

-برو...من تا آخرش باهاتم.

به سقف نگاه کردم..آخرش کجا بود؟

دراز کشیدم...خم شدم و پتو را روی تنش مرتب کردم...با چشمانش لبخند زد...نتوانستم جوابش را بدهم...راه خروج را در پیش گرفتم..قبل از اینکه پایم را از در بیرون بگذارم برگشتم..ماسک را برداشتم..چشمکی زد و گفت:

-همه چی بین خودمون می مونه...بین من و تو...

با این مرد...زبانم خسته نمی شد...!

-راستی...زنگ بزن و خرابکاری امروزت رو از دلش در بیار...

بالاخره توانستم لبخند بزدم...! به اتاقم برگشتم...مقابل پنجره ایستادم و شماره شاداب را گرفتم...صدای ظریفش که توی گوشم پیچید چشمانم را بستم...

-سلام.

دلخور هم که بود..باز برای سلام پیش دستی می کرد.

-احوال خوشحال خانوم؟

آه کشید.

-ممنون..شما خوبین؟

دلخور هم که بود باز حالم را می پرسید.

-خوبم...چه خبر؟ چیکار می کردی؟

-هیچی..داشتم با تبسم حرف می زدم...قرار فردا رو کنسل کردم.

دلخور هم که بود...نصف و نیمه حرف نمی زد...بچه بازی در نمی آورد.

-کنسل واسه چی؟

-خب مگه نگفتین فردا باید از صبح برم شرکت؟

ابروهایم تا جایی که جا داشتند بالا رفتند...یادم نبود...

-آها..آره...باید بری.

دوباره آه کشید..یعنی خرید اینقدر برایش مهم بود؟چه خوب که لبخند مرا نمی دید.

-اما به جاش اگه دختر خوبی باشی و کارت رو تا پنج تموم کنی..خودم میام دنبالت و هرجا که خواستی می برمت.

برق چشمانش را از پشت تلفن هم دیدم...باز تمام ناراحتی و غمش را در عرض چند ثانیه فراموش کرد.

-راست می گین؟

کاش از دایی اجازه یک بغل کردن ساده را گرفته بودم.

-آره.

-ولی آخه...

-آخه چی؟

-فکر نمی کنم شما از خرید و پاساژگردی خوشتون بیاد..می ترسم اعصابتون خرد شه...

پیشانی داغم را به شیشه خنک زدم و گفتم:

-آره..خوشم نمیداد..اما فکر کنم این یه بار رو بتونم تحمل کنم.

با ذوق تکرار کرد:

-راست می گین؟

کاش می توانستم نرنجانمش...کاش اینقدر با بزرگواری و دل صافش مرا شرمنده نمی کرد.

-مگه ما دوست نیستیم؟

خندید.

-هستیم.

مثل من نه فکر کرد...نه ترسید...نه تردید داشت...

-پس پنج میام دنبالت.

-کارای آخر سالتون چی میشه؟

به جای خودش شیطان هم بود.

-برو بچه...به خودت متلک بنداز...

خنده محجوبانه اش دلم را از سینه کند.

-به آدمای بداخلاق بایدم متلک گفت.

چقدر باید تحمل می کردم تا او را کنارم و برای خودم داشته باشم؟

-با آدمای بداخلاق باید محترمانه رفتار کرد...چون اگه عصبانی بشن...

حرفم را برید:

-توپ تانک فشفشه...

روی دیوار سر خوردم و نشستم و به صدایش گوش دادم... فقط به صدایش... نه به حرفهایش... دایمی راست می گفت... آرامش با زن معنا پیدا می کرد... با زنی مثل شاداب!!

شاداب:

چهره جدیدی از دانیار حاتمی...! مردی که تحمل و صبر فوق العاده ای داشت... می دانستم چقدر از شلوغی و جمعیت و خرید کردن متنفر است... خوب هم می دانستم... اما اصلاً نتوانستم این انزجار را درونش ببینم... خوش اخلاق نبود... نمی خندید... و گاهی آنچنان سلیقه ام را استهزا می کرد که دلم می خواست خفه اش کنم... اما بردبارانه... پا به پایم... مغازه به مغازه آمد و حتی یک لحظه هم تنهایم نگذاشت... احساس خوبی داشتم... حس وجود یک مرد که هرچند اخمو... اما مراقبم بود... مردی که علی رغم باورهایم... احترام می گذاشت و قبل از من از هیچ دری عبور نمی کرد... دستی که گاهی بی هوا دستم را می کشید تا از او دور نشوم و یا بازویی که با فاصله روی کمرم می نشست تا حمایت کند یا سینه ای که سپرم می شد تا از تنه مردان غریبه محفوظ بمانم... تجربه قشنگی بود... تجربه خرید با یک مرد... مردی که هیچ چیز از چشمان تیزش دور نمی ماند... از شامه تیز شده ام برای ذرت مکزیکی گرفته... تا نگاه شیفته ام روی یک مانتوی فیلی رنگ... جالب بود... بودن با مردی که چشم روی چشمان آرایش شده و اغوا گر و بازیگوش دخترهای رنگ به رنگ می بست و تمام حواسش را به من می داد... و جالب تر بود داشتن توجه مردی که به تنوع طلبی شهرت داشت ولی همراهی اش با من بی توقع و مرزبندی شده بود...! و تمام اینها... وقتی اسم دانیار را با خودشان یدک می کشیدند عجیب تر هم می شدند... حتی برای منی که اینقدر خوب می شناختمش.

-با زل زدن به این ویتترین معجزه نمی شه... برو بیوشش.

با قاشق ذرت ها را بهم زدم تا طعم پنیر و قارچ حسایی به خوردشان برود.

-نه نمی خوام... لازم ندارم.

لازم داشتم... خیلی چیزها لازم داشتم... تمام سال را با یک مانتو و یک شلوار و یک کفش و یک کیف و یک کاپشن و خیلی "یک" های دیگر گذرانده بودم... اما باید برای کنکور شادی پول پس انداز می کردم... برای کلاسهایش... کتابهایش... می خواستم بهترین را قبول شود... همان که آرزویش را داشت... دندان پزشکی!

سرش را نزدیک صورتم آورد... صدایش پر از وسوسه بود.

-پوشیدنش که ضرر نداره... داره؟

قاشق پر از ذرت را توی دهنم فرو بردم و همراه با لذت بردن از طعم فوق العاده محتویات خوشمزه اش به لذت پوشیدن آن مانتوی فوق العاده هم فکر کردم... قیمتش بی شک سرسام آور بود اما پوشیدنش که ضرر نداشت.. داشت؟

صبر کرد تا ذرتم را تا ته خوردم.. آخر روی شیشه چسبانده بودند "ورود با خوراکی ممنوع"... گاهی که وقت می کردم و سرم را بالا می گرفتم لبخند محو و کمرنگی را روی لبانش می دیدم... نه اینکه لبخندش تازه باشد.. نه... انتظارش را در چنین شرایطی نداشتیم... که اینگونه علاف ذرت خوردن یک دختر شود و به جای غر زدن... اینطور زیر پوستی لبخند بزند.. با دهان پر سرم را تکان دادم به این معنی که "چه شده؟ به چه می خندی؟" برویی بالا انداخت و گفت:

-ناهار نخورده بودی.. درسته؟

یادش رفته بود که خودش وقت ناهارم را به حراج گذاشته...! با دستمال دور دهانم را پاک کردم و گفتم:

-چرا... ویفر خوردم.

دستش به سمت مقنعه ام آمد.. درزش را نشانه گرفته بود.. اما پشیمان شد.. دانیار در ملا عام شوخی نمی کرد.

-چرا هیچی نگفتی کوچولو؟

سختگیری اش را با این همراهی جبران کرده بود... به همین خاطر به رویش نیاوردم و گفتم:

-آخه خرید واجب تر بود.

ظرف خالی را توی سطل زباله انداختم... دستمال را روی دستانم کشیدم و ادامه دادم:

-بریم؟

این رنگ نه چندان تیره چشمانش را دوست داشتیم... این رنگی که حس سیاهچال های مخوف را به انسان القا نمی کرد.

از بین رنگهای مختلف مدل مورد نظرم رنگ مشکی را برداشتم و گفتم:

-این خوبه؟

پارچه اش را لمس کرد و گفت:

-چرا مشکی؟ فکر کردم اون رنگ رو دوست داری.

کمی مانتو را زیر و رو کردم و گفتم:

-آره.. ولی آخه خیلی تو چشمه.. مشکی سنگین تره.

دستش را دراز کرد و رنگ فیلی را از روی رگال برداشت و گفت:

-اول اینکه سنگین بودن به رنگ لباس نیست دختر جون...دوم اینکه این رنگ خیلی هم متینه...بعدشم مگه تو چند سالته که همش مشکی می پوشی مادر بزرگ؟

ذوق کردم...ماتتو را از دستش قاپیدم و گفتم:

-شما اصلاً شبیه کردا نیستینا...!

خندید و گفت:

-اینقدر حرف نزن وروجک...سایزت همینه؟

فروشنده ای آن نزدیکی ایستاده بود.بلند پرسیدم:

-آقا این اندازه من میشه؟

پسر جوان جلو آمد...نگاهی به اندام من کرد و گفت:

-نه خانوم...بزرگه...ماشالا شما هم که باری...این سایزتونه...

دانیار با اخم ماتتو را از دستش کشید و زیر گوش من گفت:

-یعنی تو سایز خودت رو هم نمی دونی؟

با تعجب گفتم:

-چی شده مگه؟

سرش را تکان داد و گفت:

-مهندس مملکت رو ببین...!

دم اتاق پرو چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

-حرفم رو پس می گیرم...از صد فرسخی داد می زنین که کُردین!

آهسته هلم داد و جدی و با تحکم گفت:

-پس حواست رو جمع کن.

دلہ نمی خواست مانتو را در بیاورم... آنقدر قشنگ روی تنم نشسته بود که انگار برای من دوخته بودنش... موجودی کیفم را سنجیدم... صلاح نبود... اما واقعاً نمی توانستم از آن رنگ و مدل دوست داشتنی دل بکنم... در را باز کردم و دانیار را صدا زدم.

-خوبه؟

نگاه او صد برابر موشکافانه تر از پسرک فروشنده بود. آنقدر که خجالت کشیدم و کمی عقب رفتم.

-خوبه...!

سریع در را بستم و لباس خودم را پوشیدم. حالا که دانیار مشکل پسند هم تایید می کرد... می خریدمش... به هر قیمتی... دست به سینه و منتظر ایستاده بود... لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-تصویب شد.

و با کلی هیجان به سمت صندوق رفتم... دنبال آمد و گفت:

-من حساب کردم... بریم.

معارض شد و گفتم:

-نه... همیشه... خودم پرداخت می کنم.

گوشه چشمی به قیافه شاکی ام انداخت و گفت:

-یعنی من از تو کمترم؟ تو واسه من عیدی بخری و من نخرم؟

این یکی ضربه بدتری بود. سورپرایزم خراب شد.

-شما از کجا می دونین... اصلاً کی گفته من واسه شما عیدی خریدم؟

چشمانش... که قهوه ای بودند و نه سیاه... رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-پس اون جا سوییچی رو واسه کی گرفتی؟

بدجنس... فکر کردم رفتنم را به آن مغازه عروسک فروشی ندیده... آخر مشغول ذرت خریدن بود. عقب نشینی نکردم و با اعتماد به نفس جواب دادم.

-واسه افشین... آخه تازه ماشین خریدم...

چشمکی زد و گفت:

-واسه افشین..آره؟پس چرا دزدکی رفتی تو اون مغازه؟چرا به من نشونش ندادی؟چرا یواشکی انداختیش تو کیفیت؟

بادم خوابید...دستم رو بود...شکست خورده و غمگین گفتم:

-خیلی بدین..قرار نبود شما ببیننش.

خندید.

-تو هم کادوی منو دیدی..اصلاً خودت انتخابش کردی...این به اون در.

نه در نمی شد...حالم گرفته شده بود.

-حالا از کجا فهمیدین جا سوییچیه؟

بسته های خرید را به یک دستش داد و گفت:

-آخه...نییم وجبی...اگه من نتونم تو رو کنترل کنم که باید سرمو بزارم و بمیرم.

حرصم گرفت...حتی برای دلخوشی من هم خودش را به بیخبری نزده بود...

-حالا اونجوری اخم نکن..مهم اینه که نمی دونم چه شکلیه.

حاضر بودم قسم بخورم که حتی قیمتش را هم می داند...بیشتر غصه ام شد...حالا که به خیابان رسیده و کمتر در معرض

دید بودیم درز مقنعه ام را بی نصیب نگذاشت.

و مهمتر اینه که تو خریدیش.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم...اثری از شوخی در صورتش نبود...حتی می توانستم بگویم...صورتش مهربان بود...!

همین یک جمله تمام غصه هایم دود شد و به هوا رفت.کم نبود چنین حرفی از زبان دانیار...!

-جدی می گین؟

بسته های خرید را توی ماشین گذاشت..راست ایستاد و گفت:

-فکر می کنی مامانت به اندازه منم شام داشته باشه؟

چطور می توانستند به این مرد بگویند بد..بداخلاق...بی احساس؟چطور اینهمه خوبی را در وجودش نمی دیدند؟

-نداره؟

چشم گرفتن از چشمانی که قهوه ای بودند...چشمانی که جاذبه داشتند..چشمانی که از اعماق خویش نور کم‌رنگی از محبت را ساطع می کردند...سخت بود...یقه خاکی شده کنش را با سرانگشته‌هایم تکاندم و گفتم:

-سهم شما همیشه تو خونه ما محفوظه.

چشمانش حتی قهوه ای هم نبودند...از قهوه ای روشن تر چه می شود؟فاصله اش را با من کمتر کرد...خطوط نامرئی روی لبش از بزرگترین لبخندهای دنیا..بیشتر خودنمایی می کرد.

-شاداب؟

مجبور بودم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم بینمش.

-بله؟

-موهات رو هیچ وقت رنگ نکن.باشه؟

ناخودآگاه دستم را به سمت موهایم بردم...چندین تاری که از زیر مقنعه بیرون بود.زمزمه کردم:

-موهام؟

دستانش را توی جیبش برد و گفت:

-آره...!

-چرا؟

نفس بلندی کشید.

-دلیل نپرس...فقط بگو باشه.

داغ شده بودم؟؟؟

-آخه...رنگشون رو دوست ندارم...

مردمکش روی موهایم لغزید و زیرلب گفت:

-ولی من دوست دارم.

شنیدم...اما چون باور نکردم پرسیدم:

-چی؟

گردنش را مالید و گفت:

-هیچی...بزن بریم که امروز پدر صاحبمون رو درآوردی.

تا او ماشین را دور زد و سوار شد از جایم تکان نخوردم...داغ شده بودم...!!!

دانیار:

به پشتی تکیه دادم..چشمانم را بستم و هر دو دستم را روی گردنم گذاشتم.

-بازم گردنت درد می کنه؟آخه چرا یه دکتر نمی ری مادر جون؟

به نگرانی مادرانه اش لبخند زدم و گفتم:

-چیزی نیست...فقط خستم.

به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با حوله ای بیرون آمد و گفت:

-بیا...حوله واست داغ کردم...

کنارم نشست.

-کجاش درد می کنه دقیقاً؟

با دست نقطه دردناک را نشانش دادم.حوله را همانجا گذاشت و گفت:

-الان بهتر می شی.

تشکر کردم و گفتم:

-از پدر شاداب چه خبر؟

در حالیکه زانویش را می مالید گفت:

-بی خبر نیستم پسر...امشب برمی گرده.

در بسته اتاق شاداب را پاییدم و گفتم:

-به بچه ها سپرده بودم که حقوقش رو به حساب شما بریزن...نمی خوام پولی تو دست و بالش باشه.چک کردین ببینین ریختن یا نه؟

ظرف میوه را جلو کشید و گفت:

-آره مادر..شاداب چک کرده بود...خیر ببینی الهی...خدا سایه ت رو از سر این خونه و این دوتا دختر کم نکنه به حق علی...فقط...

برای گفتن "فقطش" مردد بود و یا شاید خجالت می کشید.

-فقط چی؟

من و من کرد.

-می گم اینکه هیچی پول نداشته باشه سخت نیست؟اگه به چیزی دلش بخواد چی؟یا زبونم لال اگه مریض شه...خب..می دونی مرده دیگه..غرور داره...نمی خوام جلو چشم زن و بچه ش بشکنه.

این زن رو به رویم بود و آنوقت من گاهی با خودم فکر می کردم که اینهمه خصلت خوب و مهربانی شاداب از کجا آمده؟!

-اینطوری واسه خودش بهتره..پول یه عامل وسوسه کننده ست...غرورش بشکنه بهتر از اینه که اراده اش بشکنه..در ضمن به اندازه احتیاجش بهش می دن..اگه مریضم بشه پزشک کمپ هستش..شما نگران نباشین...

چشمان نگرانش آرام گرفتند و خنده چروک های ریز کنار لبش را عمیق تر کرد.

-اگه شما اینجوری صلاح می دونی حرفی نیست...بده حوله رو داغ کنم دوباره..

فشار انگشتانم را روی گردنم بیشتر کردم و گفتم:

-نه..خوبه هنوز..ممنون...

-پس بذار واست میوه پوست بگیرم.

اجازه دادم..با این محبت های به ظاهر کوچک هم من آرام می گرفتم..هم او...! شاداب و شادی با سر و صدا از اتاق بیرون آمدند..شادی مانتوی شاداب را پوشیده بود و داد زد:

-مامان..ببین شاداب چه مانتوی خوشگلی خریده..از مال من خیلی قشنگ تره.

مادر لبش را گاز گرفت و گفت:

-اوا شادی؟ بگو مبارک باشه دختر... بچه م بعد از یه سال یه مانتو واسه خودش خریده ها...

شاداب چرخى دور شادی زد و گفت:

-من نخریدم.. آقا دانیار زحمتش رو کشیدن... بعدشم منکه گفتم.. مال تو... اصلاً به تن تو قشنگ تره...!

چقدر راحت از چیزهایی که دوست داشت به خاطر عزیزانش می گذشت.. شادی برگشت و دستانش را دور گردن خواهرش حلقه کرد و گفت:

-نه آجی جونم... مبارکت باشه.. داشتم شوخی می کردم.

شادی هم مثل آنها بود.. با تمام بچگی اش... پر از مناعت طبع و قانع... صدایش زدم:

-شادی.. بیا اینجا...

با اشاره دستم سرش را نزدیک دهانم آورد.. آهسته توی گوشش گفتم:

-عیدی تو از اینم قشنگتره.

با برق چشمانش می شد یک شهر را روشن کرد... با هیجان گفت:

-واقعاً؟

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته کردم... شاداب معترض شد:

-وایسین ببینم.. چی می گین در گوش هم؟ بلند بگین ما هم بشنویم.

مادر خندید و لا اله الا الهی بر زبان راند و گفت:

-می بینی تو رو خدا؟ عین بچه هان.. انگار نه انگار یکیشون سال بعد دانشجو میشه و اون یکی وقت شوهرشه.

شاداب غر زد:

-ا.. مامان...

مادر به تندى جواب داد:

-مامان بی مامان.. اصلاً چه خوب که آقا دانیار اینجاست.

رو به من کرد:

- تو رو خدا شما باهاش حرف بزن...خواستگار داره مته دسته گل...خونواده دار...کار خوب..موقعیت خوب..تحصیل کرده..آقا...همه شرایط ما رو پذیرفتن..درس خوندن شاداب..کار کردنش...خلاصه هرچی بگم کمه..اما این دختره پاشو کرده تو یه کفش که من نمی خوام شوهر کنم...شما بگو پسرم..میشه همچین چیزی؟بهش بگو که موقعیت خوب همیشه نیست..به حرف من که گوش نمی ده..تا الان این بنده های خدا رو به بهانه اینکه پدرش اینجا نیست سر کار گذاشتم...دیگه نمی دونم چی باید بهشون بگم.

خیالم از ظاهر خونسردم راحت بود..اما از درون داشتم می سوختم...اگر می شنیدم به خواستگارش جواب مثبت داده کمتر آتش می گرفتم..شاداب نمی خواست ازدواج کند..چون هنوز دلش با دیاکو بود و این،حرارت درونم را لحظه به لحظه بالاتر می برد...به شاداب نگاه کردم...با اخم سرش را پایین انداخته بود و با گل قالی ور می رفت.برای اینکه بتوانم خشم توی صدایم را کنترل کنم گازی به خیار پوست کنده زدم و گفتم:

-جوابشون مشخصه..یه کلمه..نه..!

مادر با تعجب گفت:

-آخه چرا؟بابا بذارین یه جلسه بیان..پسره رو ببینین..شاید خوشتون اومد.

با احساساتم جنگیدم..تا سرکوبشان کنم و بدون غرض حرف بزنم..بدون در نظر گرفتن خودم...!

-شاداب واسه ازدواج هنوز خیلی بچه ست...الان فقط باید به درسش فکر کنه...اونم نه گرفتن یه مدرک لیسانس...باید اون بالا بالاها رو ببینه..سری تو اجتماع در بیاره..کسی بشه واسه خودش...مطمئناً اون موقع موقعیت های بهتری برای ازدواج داره...!

صدای نفس راحت شاداب را شنیدم و تو دلم برایش خط و نشان کشیدم...اینکه هنوز هم به دیاکو فکر می کرد را نمی توانستم تحمل کنم..مادر گفت:

-چی بگم مادر...شما بهتر می دونین حتماً..جوونا عوض شدن..زمان ما کی از این حرفا بود؟شماها همه چیز رو یه جور دیگه می بینین..سخت می گیرین...چی بگم؟هرچی خیره همون بشه..شادی جان سفره رو بنداز..باباتم که نیومد...

به همراه شادی به آشپزخانه رفتند..شاداب با نگاه تعقیبشان کرد و وقتی از رفتنشان مطمئن شد به سمت من خم شد و گفت:

-یکی طلب شما...جبران می کنم به خدا...

جوابش را با یک نگاه تلخ و تیز دادم..اما آنقدر خوشحال بود که نفهمیدم...بدون شک در اولین فرصت ممکن طوری حالش را می گرفتم که برای همیشه ادب شود...روش دایی به تنهایی کارساز نبود...باید کمی از روش خودم را هم قاطی این ماجرا می کردم...!

سر شام بودیم که پدر شاداب از راه رسید...با دستهایی پر از میوه...هر دو دختر از گردنش آویختند و صورتش را بوسه باران کردند...مادر هم جلو رفت و پاکتهای میوه را از دستش گرفت و با محبت گفت:

-خوش اومدی...خسته نباشی...

چشمان مرد غرق غرور و افتخار بود.

-مرسی خانوم...پات چطوره؟

دیدم که لپهای مادر گل انداخت...انگار بعد از مدتها رابطه عاطفیشان دوباره شکل گرفته بود.

-خوبم...تا دست و روت رو بشوری شامت رو میکشم.

جلو رفتم و دستم را دراز کنم...خم شد که دستم را ببوسد...سریع پس کشیدم و در آغوش گرفتم و گفتم:

-این کارا چیه؟دخترات دارن نگات می کنن.

زیر گوشم زمزمه کرد:

-خیلی مردی به مولا...زندگیم رو مدیونتم...خوشحالی زن و بچه مو...حس خوب خودمو...پاک موندنمو... همه چیزمو...مدیونتم...

بازویش را فشردم و گفتم:

-پول این میوه ها رو از کجا آوردی؟

توی چشمانم نگاه کرد و با سربلندی گفت:

-هرچی دادن پس انداز کردم که دست خالی نیام خونه...

نمی توانستم حس یک پدر را درک کنم...حس در آغوش گرفتن فرزندانش را...فقط می دانستم این مرد...این پدر...دیگر خطا نمی کند!گوشه ای نشستم و نگاه کردم...به یک خانواده...خانواده واقعی...خانه واقعی...خانه ای که هم پدر داشت و هم مادر...خانواده ای که بدون پول هم خوشبخت بودند...نگاه کردم..به شاداب...که برای پدرش بالش آورد تا کمرش را به آن تکیه بزند...و بعد کنارش نشست و دستهایش را ماساژ داد...دیدم که گاهی خم می شد و بوسه بر دستان پدرش

می زد... می دیدم که پدر سرش را بغل می کند و عاشقانه دخترش را می بوسد... به شادی نگاه می کردم که تمام برگه های امتحانی اش را جلوی دستش ریخته بود و نمره هایش را یکی یکی نشان می داد... و پشت سر هم تعریف می کرد... از اینکه معلم هایش گفته بودند آینده خوبی دارد... دانشگاه قبول می شود... و پدر دست دیگرش را در گردن دختر کوچک تر می انداخت و او را هم می بوسید... به مادر نگاه می کردم که توی آشپزخانه طاقتش نمی گرفت... برای چند ثانیه هم که شده بیرون می آمد... به جمع سه نفره آنها خیره می شد... گاهی نم اشک را از چشمانش می گرفت و گاهی هر دو دستش را به سمت آسمان می برد و شکر می کرد... و دوباره به آشپزخانه برمی گشت...

چقدر اینجا آرام بودم... چقدر از این آرامش... آرامش می گرفتم...! چقدر خوب بود که بعد از سالها می توانستم یک خانواده خوشبخت را ببینم... خانواده ای واقعی که دیوارهای ترک دار خانه شان کم اهمیت ترین موضوع مورد بحثشان بود... خانه ای که امنیت را به سلولهایم تزریق می کرد... امنیتی که سالها قبل توی یک خانه دیگر از من دزدیده شده بود... حالا می فهمیدم چرا اینجا از کابوس خبری نیست... حالا می فهمیدم چرا اینجا حس خفقان و سکوت ندارم... حالا می دانستم چرا اینجا حرف زدن و خندیدن برایم سخت نیست... درد من نداشتن خانواده بود... همین...! منکه سوخته بودم... از دست رفته بودم... اما... دایمی راست می گفت... مرگ کردستان می ارزید به زنده ماندن ایران... به زنده ماندن خانواده های ایرانی...!

شاداب:

تمام اصرارمان برای ماندنش بی فایده بود... پاشنه های کفش را بالا کشید و گفت:

- ممنون بابت پذیراییتون.

مادر دستش را به چارچوب در زد و گفت:

- اینجا خونه خودته پسر... کاش می موندی.

چادرم را روی سرم انداختم... از زیر دست مادر عبور کردم و به حیاط رفتم.

- ممنون... شببتون بخیر.

کنارش ایستادم و گفتم:

- من تا پای ماشین همراهیتون می کنم.

سرش را تکان داد و بعد ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد ضربه ای به پیشانی اش زد و رو به پدر و مادر گفت:

- راستی... سوم عید عروسی دیاکوئه... اومده بودم کارت دعوت بهتون بدم که نزدیک بود یادم بره.

برای لحظه ای دستم از چادر رها شد...حرکت تند چشمش را دیدم...دستش را توی جیب بغل کتتش برد و کارت باریک و سفید رنگی را درآورد و به من داد...به من؟

-به به..به سلامتت..ایشالا خوشبخت شن...حتماً خدمت می رسیم.

چه می گفت مادر؟ کجا خدمت می رسیدیم؟ عروسی دیاکو؟

-مرسی...منتظر تونیم. فعلاً.

منظور دانیار از اینکار چه بود؟ مگر نمی دانست من نمی توانم توی آن مراسم شرکت کنم؟ چرا مرا مقابل خانواده ام قرار می داد؟ کارت را توی بغل شادی انداختم و پشت سرش رفتم...به محض خروج از در طلبکارانه آستینش را گرفتم...بغض توی گلویم را عقب راندم و پرسیدم:

-این چه کاری بود که کردین؟

برگشت...نگاهی به آستینش کرد و نگاهی به من...

-چه کاری؟

حس کردم گوشه لیم می لرزد.

-همین کارت دعوت...!

محکم دستش را کشید...صورتش سخت و خالی از هر احساسی بود.

-منظور؟ نباید دعوت می کردم؟

باورم نمی شد اینقدر بی رحم باشد.

-شما که می دونین من نمی تونم تو اون مراسم شرکت کنم...واسه نیومدنم چه دلیلی بیارم؟ به مامان اینا چی بگم؟

چینی روی بینی اش انداخت...مثل تمسخر..مثل استهزا..مثل نفرت...

-نه من هیچی نمی دونم...چرا نمی تونی بیای؟

شوخی اش گرفته بود؟ سکوت کردم...چه می گفتم؟

چند لحظه صبر کرد و با اخم رویش را برگرداند و به سمت ماشین رفت..اما در نیمه راه ایستاد...چرخید و انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد و گفت:

-توی اون مراسم شرکت می کنی...مجبوری...خودتم نیای من به زور می برمت...زیر سنگم باشی پیدات می کنم و می ذارمت روی نزدیکترین صندلی به عروس و داماد...آخر شبم تا خونه بدرقه شون می کنی...خونه که نه...تا خود حجله...!

دهانم باز مانده بود...باورم نمی شد بخواد همچین بلایی سرم بیاورد...شکنجه از این بدتر؟

-فردا صبحشتم واسشون صبحونه عروسی می برین...تو و مامانت...ما که مادر نداریم...مادر تو میشه مادر ما...مطمئنم حتی اگه منم ازش نخوام انجام می ده...خودم میام دنبالتون..با هم می ریم و اولین روز زندگی مشترکشون رو تبریک می گیم...چطوره؟

گلویم خشک بود..به زور آبی در دهانم پیدا کردم و قورت دادم.

-با توام..چطوره؟

زبانم را روی لبم کشیدم..تمام قدرتم را جمع کردم و به زحمت گفتم:

-چرا؟

بیشتر منظورم از چرا این بود... "چرا اینهمه عصبانی هستی؟"

جلو آمد...عقب رفتم..از این دانیار می ترسیدم...این همان دانیار ترسناکی بود که وصفش را شنیده بودم...همان دانیار شایعه ساز...!

-چرا! واسه اینکه دیگه به امید یه مرد زن دار..خواستگارات رو رد نکنی..واسه اینکه عشق رو تو چشمای زنش ببینی و دیگه شرمت بشه که بهش فکر کنی..واسه اینکه این دندون لق رو بکنی و بندازی دور...واسه اینکه خسته شدم از این احساس مسخره تو...دیگه حوصله تب و لرزت رو ندارم...از اینهمه ضعف بدم میاد...از اینکه اینقدر بدبختی که نمی تونی از کسی که دوستت نداره دل بکنی حالم بهم می خوره.

زانوانم خم شد...دانیار از من بیزار بود؟حالش را بهم می زدم؟

-میای اونجا..به چشم خودت می بینی که اون به یه زن دیگه تعلق داره...یه زن دیگه رو دوست داره...با یه زن دیگه ازدواج می کنه...اونوقت شاید دست از این عشق احمقانه ت برداری...شاید یاد بگیری اینقدر تو بروز احساسات تابلو نباشی...یاد بگیری واسه کسی بمیری که واست تب کنه...

به دیوار آجری تکیه دادم...شوک حرفهای دانیار خیلی بیشتر از عروسی دیاکو بود...اینکه می گفت حالش از من بهم می خورد...چرا تا به حال نگفته بود؟چرا با رفتارش این را نشان نداده بود؟دانیار که با کسی تعارف نداشت.

نزدیک تر آمد...حتی توان گریختن هم در جانم نمانده بود.

-چیه؟ چرا بند رفتی؟ مردی؟ حقیقت تلخه؟

قد بلندش... اندام نحیفم را پوشش داد... زیر سایه اش جمع شدم... مچاله شدم... گم شدم. دستانش را دو طرف سرم... روی دیوار گذاشت... هوای نفس کشیدنم قطع شد... حس کردم الان است که بمیرم... الان است که مرا بکشد... نفسهایش تند و داغ بود... پوست صورتم را می سوزاند.

-هی می گی تمومه... هی می گی دیگه بهش فکر نمی کنم... هی می گی همین که سلامته واسم کافیه... اما تا اسمش میاد می میری... تا حرفش پیش میاد رنگ عوض می کنی... تا صداش رو می شنوی ضعف می کنی... بس نیست؟ کی تمومش می کنی؟ یعنی از اینکه به چشم خودت شب ازدواجش رو ببینی بیشتر هم هست؟ خب بیا و ببین و دست بردار... دست بردار شاداب... دست بردار.

نمی توانستم نفس بکشم... ترسیده بودم... نمی توانستم... چرا هیچ کس از آن کوچه لعنتی رد نمی شد؟ صدایش را کمی بالا برد.

-چرا حرف نمی زنی؟ چرا جواب نمی دی؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم...

-شاداب؟ مگه با تو نیستم؟ سرت رو بالا بگیر ببینم.

حالش از من بهم می خورد... چرا غم این جمله رهائیم نمی کرد؟

فکم را میان انگشتان قوی اش گرفت... حتی قدرت نداشتم سرم را عقب بکشم... مجبورم کرد توی چشمانش نگاه کنم... کمبود هوا داشت خفه ام می کرد.

-شاداب؟

نشدم... خیلی سعی کردم... اما نشدم... تا وقتی که ترسیده بودم میتوانستم اشکم را کنترل کنم... اما این صدا زدن ملایمش مقاومتم را درهم کوبید... سد چشمانم شکست و اشکهایم قطره قطره سرازیر شدند... با نگاهش مسیر اشکهایم را دنبال کرد... از چشم تا روی گونه و سپس چانه ام... جایی که دست خودش بود... نفس عمیقی کشید و گفت:

-باز به اسب شاه گفتیم یا بو... ببین چه گریه ای می کنه.

ولم کرد و کمی فاصله گرفت... دستهایش را توی جیبش برد و گفت:

-الان این اشکا واسه چیه؟ عروسی دیاکو؟ یا از من ترسیدی؟

نمی توانستم حرف بزنم... نمی خواستم...

-اگه من می دونستم تو چرا اینقدر زود اشکت سرازیر میشه خیلی خوب بود...نمیشه دو کلمه باهات حرف زد...

تا سر حد مرگ ترسانده بودم...گفته بود حالش را بهم می زنم..آنوقت...اسمش را گذاشته بود حرف زدن...!

-برو داخل..الانه که نگرانت بشن.اشکاتم پاک کن. آدمخور نیستم که اینجوری زرد کردی.

دستم را روی صورتم کشیدم و بدنم را از دیوار جدا کردم.چادر از سرم افتاده بود...بی خیالش شدم و روی زمین کشیدمش.

-شاداب؟

ایستادم اما برنگشتم..نگاهش نکردم.

-گوشیت روشن باشه..باهات تماس می گیرم.

جواب ندادم...در را باز کردم.

-شاداب...خاموش باشه میام دم خونه...شوخی ندارم.

به تنها چیزی که در رابطه با دانیار شک نداشتم همین بود...با هیچ کس شوخی نداشتم...حتی من..!

دانیار:

دلَم سوخته بود...اشکهای مظلومانه و صورت ترسیده اش کبابم کرده بود..اما پشیمان نبودم...لازم می شد تندتر از این هم برخورد می کردم...هرچیزی حدی داشت و شاداب از حدش خارج شده بود...چند خیابان بالاتر از محله آنها پارک کردم و شماره اش را گرفتم..طبق محاسباتم بعد از یک ربع باید آرام می شد..اما صدای گرفته و لرزانش محاسباتم را بهم زد...به سرعتی که در جواب دادن به خرج داده بود خنده ام گرفت.

-تو هنوز داری گریه می کنی؟

حرف نزد.سعی کردم آرام باشم..به اندازه کافی امشب ترسانده بودمش.

-میشه به جای گریه کردن و جواب ندادن حرف بزنی؟

صدای بالا کشیدن دماغش را شنیدم.

-نمی تونم.

کمربندم را باز کردم و توی صندلی فرو رفتم.

- چرا نمی تونی؟

...-

- شاداب خانوم... بسه گریه... بابا مگه چیکارت کردم؟

زوزه باد توی گوشی پیچید.

- کجایی الان؟

- تو حیاط.

وقتی جلوی دستم نبود چطور می توانستم آرامش کنم؟ اصلاً چطور باید آرامش می کردم؟

- نمی خوای دلیل گریه ت رو بگی؟

هق زد. صدایش نا نداشت.

- تا حالا کسی بهم نگفته بود ازم بیزاره یا حالش رو بهم می زنم...!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام را نشنود. به خاطر این گریه می کرد؟

- مگه من مجبور تون کردم که تحمل کنین؟ چرا یه جوری حرف می زنن که انگار آویزونتونم؟ من که به جز با خیر بودن از حالتون چیز دیگه ای نخواستم. همینم اگه اذیتتون می کنه تموم می کنم. دیگه حالتون رو هم نمی پرسم. دیگه زنگ هم نمی زنم.

نه.. اینبار واقعاً رنجیده بود...

- یه طوری باهام رفتار می کنین انگار مزاحم زندگی برادرتونم.. یا می خوام زندگیش رو خراب کنم... من چیکار دارم به آقای حاتمی؟ اصلاً منو دور و برش می بینین؟ یه تماس.. یه حرف بی ربط.. یه حرکت ناشایست... چی از من دیدین که اینجوری در مورد من فکر می کنین؟ من آدمی ام که به مرد متاهل چشم بدوزم؟ آدمی ام که بخوام مرد یه نفر دیگه رو بدزدم؟ هنوز منو نشناختین؟ من خیلی وقته که قید برادرتون رو زدم... اما اینکه توی دلم چی می گذره و چه حسی دارم به خودم مربوطه.. اگه آسیبی هست به خودم وارد می شه نه به شما... من چه خطری واسه شما یا آقای حاتمی دارم؟

همه چیز را اشتباه برداشت کرده بود... همه چیز را. سکوت کردم و اجازه دادم خودش را خالی کند.

- الانم اگه خیلی حالتون از من بهم می خوره برین و پشت سرتون رو هم نگاه نکنین. من فکر می کردم شما هم بودن با ما رو دوست دارین.. نمی دونستم مزاحمتونیم... به خدا اگه می دونستم یه لحظه هم اذیتتون نمی کردم. من عادت ندارم خودم رو به کسی تحمیل کنم... از برادرتون که اونقدر دوستش داشتم به خاطر غرورم گذشتم.. چه رسیده به...

آمپر چسباندم... این تکه آخر حرفش غیر قابل تحمل بود... با تمام وجود داد زدم:

- بسه... حرف نزن دیگه...

صدای گریه اش که هیچ... صدای نفس کشیدنش هم قطع شد... اسرم را روی فرمان گذاشتم.. گوشی را از صورتم دور کردم و شیر هوا را به سمت ریه هایم گشودم... دایی چطور از من می خواست خون سرد باشم... آرام باشم؟ مگر خودش مرد نبود؟ مگر نمی دانست چقدر برای یک مرد سخت است این... این...

- آقا دانیار؟ الو.. هستین؟ آقا دانیار...

عجیب نبود که دایی اسم این مرحله را بحران گذاشته بود... بحران پشت بحران برای من بحران زده...!

- آقا دانیار؟

نمی شد... من اینقدر صبور نبودم تا بتوانم این آقا دانیار گفتن ها را درست کنم... تا فکر دیاکو را از سرش بیرون کنم.. تا خودم را توی دلش جا کنم... اصلاً چه کاری بود؟ به محض رفتن دیاکو از ایران دستش را می گرفتم و به خانه خودم می بردم. محال بود به خاطر دینی که به من داشتند جواب منفی بدهند. آنوقت کلی فرصت داشتم برای اثبات خودم. آنوقت مجبور می شد دوستم داشته باشد. اینطوری سخت بود... اینطور که حتی نمی توانستم لمسش کنم سخت بود... من آدم حرف زدن نبودم... حرف زدن را دوست نداشتم... چطور می توانستم بی حرف و بی لمس علاقه شاداب را متوجه خودم کنم؟

- آقا دانیار.. جواب بدین.. خوبین؟ کجایی؟

درد گردنم به گلویم هم سرایت کرده بود... سبیش را فشار دادم و گفتم:

- هستم.

- وای.. فکر کردم تصادف کردین. پشت فرمونین؟ پارک کردین یا نه؟

گریه به کل فراموشش شده بود... با حرفهایش ریشه اعصاب مرا زده بود و...

- اصلاً ببخشید.. هرچی شما بگین.. خوبه؟ منم دیگه حرف نمی زنم.. فقط عصبانی نباشین.

من چه بدبخت بودم که تمام راههای زندگی ام از وسط جهنم می گذشت.

–آقا دانیار؟

با دست روی چشمانم را پوشاندم و گفتم:

–بین دختر جون...اگه حرفی می زنم به خاطر خودته..من نه نگران دیاکوام نه نگران خودم...فقط دلم نمی خواد تو بیشتر از این بابت یه احساس اشتباه خودت رو اذیت کنی..به نظر تو اینا به خاطر اینه که من از تو بیزارم یا حالمو بهم می زنی؟اگه همچین چیزی بود که اول همه خودم بهت می گفتم..من با کسی رودروایسی ندارم..هنوز اینو نمی دونی؟
آخ گلویم...

–این که اینقدر مهربونی خیلی خوبه..اما یادت باشه همه مثل دیاکو نیستن...من نمی خوام از اینهمه احساساتی بودن
سوءاستفاده بشه...تو مردا رو نمی شناسی...این شکننده بودن بیش از حدت یه امتیازه واسه نامردا..با این شرایط تو چطوری می خوای تو این جامعه دووم بیاری؟تموم حرف من اینه که یه کم مقاومتت رو ببر بالا...یه کم منطقی تر با واقعیات رو به رو شو...اینقدر حساس نباش...همین.

آرام جواب داد:

–باشه.

استارت زدم...امشب را بیش از این نمی توانستم کش دهم.

–این باشه واسه اینه که دست از سرت بردارم..درسته؟

آهی کشید و گفت:

–هیچ کس به اندازه خودم از این همه احساساتی بودن رنج نمی بره..اما چیکار کنم..دست خودم نیست..من حتی وقتی خوشحالم بازم گریه می کنم..می دونم خیلی بده..اما درست نمیشه..به خدا خیلی سعی کردم...اما نمی تونم.

دنده را جا زدم و گفتم:

–عیبی نداره..عروسی دیاکو تمرین خوبیه واست.

نالید:

–خواهش می کنم...هرچی بگین قبوله..این یکی نه...

آنقدر از دستش شکار بودم که محال بود کوتاه بیایم.

–مگه میشه تو عروسی برادر من نباشی؟مگه ما دوست نیستیم؟

التماس کرد.

-تو رو خدا..اینقدر بدجنس نباشین.

روش دایی جواب نمی داد...!

-برو بخواب دیگه..امشب بیشتر از کوبنت رو اعصاب من قدم زدی..

-من؟ من چیکار کردم؟ شما نزدیک بود منو سخته بدین با اون قیافه ترسناکتون.

کاش مادر داشتم...این شرایط مادر می خواست...مادری کردن می خواست...من راهش را بلد نبودم...این کار مادرها بود...!

-در عوض دیگه واسه من گری و توپ تانک فشفشه نمی خونی و دختر حرف گوش کنی می شی.

حرصش را توی یک جمله خالی کرد.

-خیلی بدین!

به سادگی معصومانه اش لبخند زد...من بد بودم...اما بدتر از من آنهایی بودند که مرا بی مادر و تنها..رها کرده بودند.

شاداب:

دستم را روی دهانه گوشی گذاشتم و صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-نمی دونم..هرجایی که دست دانیار بهم نرسه.

فریاد تبسم تمام زحمات مرا برای مخفی ماندن مکالمه ام خنثی کرد.

-غلط کرده مردک سادیسمی...اون چیکاره ست اصلاً؟ مگه عروسی رفتن زورکی هم میشه؟ منم جای تو بودم نمی

رفتم...فقط تو این بارون کجا می خوی بری؟ آها...بیا خونه ما...منم نمی رم...افشین خودش بره.

گوشی را بین صورت و شانۀ ام نگه داشتم و دکمه های مانتویم را بستم و گفتم:

-نه...اونجا نیام...یه فکری می کنم..تو نگران نباش.

غر زد.

-بابا تو بیخودی می ترسی. مگه شهر هرته که به زور متوسل شه؟ بعدشم اون الان کلی سرش شلوغه. عروسی برادرشه نا سلامتی. مطمئن باش کلاً تو رو فراموش کرده.

زمان داشت از دست می رفت... با عجله شالم را روی سرم انداختم و کاپشنم را بغل زدم و گفتم:

-فقط اون نیست.. باید یه جوری مامان اینا رو هم بیچونم. برم دیگه. کاری نداری؟

شادی و مادر حاضر و آماده نشستند... با دیدن سر و وضع من چشمانشان گرد شد. مادر پرسید:

-کجا؟

موهایم را به زیر مقنعه راندم و گفتم:

-از شرکت زنگ زدن.. انگار یه مشکلی پیش اومده. باید برم اونجا؟

-الان؟ بعد از ظهر روز تعطیل؟ چه مشکلی؟ عروسی چی میشه؟

می دانستم نباید صبر کنم.. سوالات رگباری مادر کار دستم می داد.

-منم دارم می رم ببینم چی شده... واسه عروسی هم اگه رسیدم میام.. اگر نه که هیچی.. خدا حافظ.

مادر دهانش را باز کرد.. امان ندادم و به سرعت باد از خانه خارج شدم... باران فروردین ماه وحشتناک بود... کلاه کاپشنم را روی سرم گذاشتم و تا سر خیابان دویدم. می ترسم دانیار پیدایم کند.. تمام این سه روز را در وحشت گذرانده بودم... وحشت شرکت در مراسم عروسی دیاکو... وحشت دست زدن و کل کشیدن برای عروسی دیاکو... وحشت عکس یادگاری گرفتن با عروس و داماد.. در عوسی دیاکو.. وحشت گیر کردن کیک عروسی در گلویم.. کیک عروسی دیاکو...! می دانستم دانیار به تمام کارهایی که گفته بود مجبورم می کند... فکر کن... صبحانه بردن برای یک زوج خوشبخت... فردای عروسی دیاکو...!

و امروز... امروز که قرار است شبش شب زفاف باشد و فردایش صبح وصال... امروز... روزی که یک مرد به اصرار، مرا به جشن گرفتنش فرا می خواند... امروز... این روز بارانی و دلگیر... سوم فروردین است و من... و من... و من... شاداب نیایش... امروز.. همین سوم فروردین هم رنگ ابرهای توی آسمان می شوم و می بارم... نه اینکه شاکی باشم... نه اینکه ناراضی باشم... نه اینکه حتی ذره ای در ته دلم به این ازدواج حسادت کنم... نه... من دیاکو را نذر سلامتی اش کردم... من او را به خدا بخشیدم تا خدا او را به برادرش ببخشد... من گذشته بودم از تمام اشتیاقم برای داشتن دیاکو... اما با همه اینها... شرکت در مراسمی که مدتها برای خودم صحنه به صحنه اش را می چیدم سخت بود... حسادت نمی کردم... آه نمی کشیدم... اما دیدن لباس سفیدی که به جای من بر تن یک زن دیگر نشسته بود را تاب نمی آوردم... سخت بود... نشستن در مجلسی که دست دلم برای دامادش رو بود... چطور می توانستم در چشمهایش نگاه کنم و تبریک بگویم؟ مسخره بود... نبود؟ او هم معذب می شد... نمی شد؟

بالاخره یک تاکسی عبوری... پیدا شد... که از سر دلسوزی مرا سوار کند... سوار شدم و آدرس را گفتم...

امروز... همه چیز تمام می شود... امروز اگر شب شود... و این شب اگر صبح شود... و اگر این من.. این شاداب.. تمام نشود... آنوقت همه چیز تمام می شود... امروز اسطوره من حمام دامادی می کند... قامت مردانه اش پذیرای خوش دوخت ترین کت و شلوارها می شود... و دستان بزرگ و قوی اش را حلقه ای از جنس تعهد در بر می گیرد... امروز که دیاکوی من... مرد من.. اسطوره من... بله را به عاقد بگوید... میم مالکیت من پاک می شود... و شاداب بی قهرمان می شود... بی اسطوره می شود... امشب... سند آغوشی که نهایت آرزوی من... کعبه آمال من... مدینه آرزوهای من بود... به نام زنی دیگر زده می شود و من...

امروز اسطوره می میرد... و مردی متولد می شود به نام دیاکو حاتمی... یک مرد مثل همانهایی که هر روز توی خیابان از کنار من عبور می کنند... امروز اسطوره می میرد... مثل تمامی اسطوره هایی که مردند و فقط یادی از نامشان به جا مانده... امروز من با دست خودم اسطوره ام را توی گورستان قلبم دفن می کنم... و دیاکو حاتمی را به زنش... به محرمش... به همسرش... می سپارم... نه اینکه حسادت کنم... نه... فقط سوختن چیزی را توی دلم حس می کنم... انگار قلبم میان سینه ام می سوزد... نه اینکه حسادت کنم... این سوزش از حسادت نیست... از بی اسطوره شدن است... از بی آرزو شدن است... از بی عشق شدن است...

راننده گفت:

- خانوم رسیدیم. همینجاست؟

نگاه کردم... درست بود... پاهایم سر بودند... کرخت... بی حس... اما ایستادند و مطیع و بی حرف به مسلخ رفتند... منم کفشهای خیس را همراهی کردم و رفتم... قرار نبود اینجا باشم... فرار کرده بودم که اینجا نباشم... اما همیشه مسلخ قربانی اش را فرا می خواند... باران بود یا من از اشک اینچنین خیس بودم؟ پشت دیوار ورودی یک برج سنگر گرفتم... و زل زدم به خانه ای که...

چقدر منتظر شدم؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ نمی دانم... اما آنقدر بود که دیگر وزنم را تحمل نداشتم... صدای موزیک از ساختمان رو به رو هر لحظه بلندتر می شد... و چشم و گوش من هر لحظه حساس تر و دقیق تر... آنقدر حساس و دقیق که صدای بوق های ماشین عروس را از چند خیابان بالاتر تشخیص دادم... دستم را به لبه دیوار گرفتم تا خوب ببینم... و دیدم... یک ماشین سیاه گلکاری شده با گلهای سرخ و سفید... و دیدم که ایستاد... و دیدم که راننده پیاده شد... و دیدم که در را باز کرد... و دیدم مردی پیاده شد... و دیدم که می خندید... و دیدم که فیلمبردار جلو دوید... و دیدم که دسته گل عروس را گرفت و ماشین را دور زد... و دیدم که با همان لبخند معروفش در را برای عروسش باز کرد... و دیدم که خم شد و به عروس برای پیاده شدن کمک کرد... و دیدم که عروس بازویش را محکم گرفت... و دیدم گوسفند آوردند... و دیدم که

عروس صورتش را توی سینه داماد پنهان کرد تا خون نبیند...و دیدم که داماد کمر عروس را نوازش کرد...و دیدم که با هم از روی خون گذشتند...و دیدم که وارد آپارتمان شدند...و دیدم...که دیگر هیچ چیز نمی بینم...

-هرچی آرزوی خوبه مال تو...

تمام شد...!

دانیار:

دلم می خواست دستهایم را رویگوشم بگذارم تا از آنهمه سر و صدا نجات پیدا کنم...حتی دلم می خواست از آن فضا بیرون بروم تا مغز سرسام گرفته ام را آرام کنم...اینهمه جیغ و داد برای چه بود؟ یعنی نمی شد در سکوت و آرامش و بدون هیاهو جشن گرفت؟ صدای باز و بسته شدن در بالکن را شنیدم..سریع برگشتم..به این امید که شاداب را ببینم...اما...

-چرا اینجا ایستادی دایی جون؟

پوفی کردم و گفتم:

-من با شلوغی مشکل دارم.

آمد و شانه به شانه ام ایستاد.

-با شلوغی یا با نیومدن شاداب؟

پنجه ام را توی موهایم فرو بردم.

-هر دو.

-باهاش تماس گرفتی؟

به ابرهای تیره ای که قصد رفتن نداشتند نگاه کردم.

-هزار بار.

با فشردن موها...سرم را به عقب کشیدم و ادامه دادم:

-جواب نمی ده...طبیعی ام هست..از ترس من فرار کرده...از ترس من تو این هوا آواره شده...معلومه که جواب نمی ده.

کج ایستادم و به نیمرخ متفکر دایی خیره شدم.

-خراب کردم دایی...بدجورم خراب کردم...شاداب همیشه تو بدترین شرایط به من پناه می آورد...هرچی تو دلش بود به من می گفت...هرچی اشک داشت پیش من می ریخت...بین چیکارش کردم که حالا داره ازم فرار می کنه...ازم ناامید شده...تنها پناهگاهش رو خراب کردم...دیگه باهام راحت نیست..به جایی که بهش نزدیک بشم دورش کردم...کاش...

دایی قصد حرف زدن نداشت...دوباره رو به خیابان چرخیدم.

-کاش به حرفت گوش داده بودم دایی...کاش این چند روز رو هم تحمل کرده بودم...حالا کجا دنبالش بگردم؟ کجا برم؟ الان کجاست؟ تو این هوا کجا رفته؟

آرنجم را روی نرده ها گذاشتم و خم شدم و سرم را توی گردنم فرو بردم. سکوت دایی از صدبار مواخذه بدتر بود.

-نمی خواستم اینجوری شه دایی..اما نتونستم...ناسلامتی مردم...خیر سرم غیرت دارم..چجوری می تونم اشک ریختن شاداب رو واسه یه مرد دیگه تحمل کنم؟ اونم کی؟ دیاکو...! ساخته دایی...به خدا ساخته...

نه..حرف نمی زد...در شرایطی که بیشتر از هرکسی به حرفهای او احتیاج داشتم...به تاییدش..یا حتی به نکوهشش...لب فرو بسته بود.

-اونقدر ترسیده بود که حتی نمی تونست نفس بکشه...فقط می لرزید...مثل این ابرای لعنتی اشک می ریخت...تا حالا ندیده بودم اینجوری وحشت کنه...حتی وقتی زنگ زدم بهش که مثلاً آروم بش کنم..طوری سرش داد زد که...

چرا حرف نمی زد؟ بدون اینکه تغییری در موقعیتم بدهم سرم را چرخاندم و گفتم:

-چرا حرف نمی زنین دایی؟

نگاهش را از خیابان گرفت و به من داد...چشمانش از هر حسی خالی بود...حتی سرزنش. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-با این شرایط..همون بهتر که نمی دونی کجاست. اون دختر الان به دلداری احتیاج داره نه چنگ و دندون نشون دادن.

امیدم ناامید شد...همین؟ تمام حرفش همین بود؟

-اگه می دونستم می تونی خودت رو کنترل کنی...کمکت می کردم پیداش کنی...اما این رگ بیرون زده گردنت فقط کار رو از اینی که هست خراب تر می کنه.

کمرم را راست کردم...دایی می دانست شاداب کجاست؟

-شما ازش خبر دارین؟

سرش را بالا و پایین کرد و با خونسردی به چشمانم زل زد.

-پس چرا هیچی نمی گین؟

گوشه لبش را گاز گرفت.

-چون ترجیح می دم اون دختر زیر بارون سرما بخوره تا اینکه توسط تو قبض روح بشه...

شاداب زیر باران بود؟ دوباره خم شدم و تمام زیر و بم خیابان را بازرسی کردم.

-کجاست دایی؟

در طول زندگی ام چند بار التماس کرده بودم؟ حتی یک مورد را هم به خاطر نداشتم.

-خواهش می کنم...

چشمانش لجوج بودند... اما چون دانیار بود حالم را فهمید و کوتاه اومد.

-باشه.. بهت می گم... اما اینم می گم که برخورد امروزت سرنوشت سازه... می خوای درستش کنی.. امروز وقتشه... می

خوای خرابش کنی... بازم امروز وقتشه... دیگه خود دانی...

دستش را دراز کرد.

-دو تا آپارتمان اونورتر.. رو به رو.. پشت دیوار جلو اومده ی اون ساختمون مخفی شده.

تا جایی که می توانستم تا شدم.. پس چرا من چیزی نمی دیدم؟

-کو؟ شما از کجا می بینیش؟ از کجا مطمئنین اونه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-کسی که تو این هوا.. یه گوشه خودش رو قایم می کنه و گاهی یواشکی سرک می کشه و یه خونه ی خاص رو می

پاد... یا دزده.. یا عاشق...!

حیرت زده نگاهش کردم. خندید.

-یادت نرفته که... من یه سریازم...

با عجله به سمت در دویدم... اما...

-دیاکو رو چیکار کنم؟

چندین سرفه خشک زد و گفت:

-اون با من...شاداب بیشتر از دیاکو بهت احتیاج داره.

بی خیال آسانسور شدم و پله ها را یکی در میان پایین پریدم. تا رسیدن به خیابان خدا خدا کردم که نرود...! نرفته بود... پشت دیوار... روی زمین... نشسته و زانوهایش را بغل زده بود... آب از سر و رویش می چکید و دندانهایش صدا می داد... آه از نهادم بلند شد... این شاداب بود؟ شاداب من؟ انگار به بند بند تنم تیغ می زدند... به زور پله ها را بالا رفتم... مرا دید... اما عکس العملی نشان نداد... تنها چشمانش از فرط وحشت گشاد شدند... کنارش زانو زدم... به زور تنه اش را عقب کشید و بریده بریده گفت:

-اومدم... دیدم... همونی که خواستین شد... ولی بسه... تو رو خدا منو داخل نبرین... نمی تونم... می میرم...

من چه کرده بودم؟ من با روح این دختر چه کرده بودم؟ مشتش را جلو آورد... انگشتان یخ زده اش را پیش چشمم باز کرد... عکس خیسیده دیاکو را کف دستش دیدم...

-اینم عکسش... دیگه درست نیست پیش من باشه... بدین به زنش..!

دستم را روی دستش گذاشتم و مشتش را بستم... مثل بچه بغض کرده... گوشه های لبش پایین آمد... دیگر نتوانستم طاقت بیاورم... زانوانم را روی زمین گذاشتم و جسم نحیف و سرما دیده اش را در آغوش کشیدم... مقاومت نکرد... فقط بغضش ترکید... کنم را چنگ زد و مانند جوجه ی ترسیده ای که مادرش را پیدا کرده باشد... با صدای خفه ای زار زد:

-آقا دانیار..!

آنقدر میان بازوانم نگهش داشتم تا هق هقش آرام گرفت و از لرزش بدنش کاسته شد... سرش را از سینه ام دور کردم و به چشمان سرخ و تبارش خیره شدم و گفتم:

-پاشو بریم.

انقباض عضلاتش را حس کردم... عقب رفت.

-کجا؟ می خواین منو ببرین تو اون خونه؟

با کف دست اشکهایش را پاک کردم و گفتم:

-نه... اونجا نمی برمت... اتفاقاً می خوام از اینجا دورت کنم.

شل شد.

-راست می گین؟

کتم را درآوردم و دورش پیچیدم و گفتم:

-آره...پاشو با هم بریم داخل پارکینگ...ماشین اونجاست.

سرش را به شدت تکان داد.

-نه اونجا نیام.

اصرار نکردم.

-باشه..پس همینجا بمون تا برگردم.

به دیوار تکیه داد...به من اعتماد داشت؟

-شاداب؟

نگاهم نکرد. بازویش را گرفتم.

-شاداب...من تو رو به هیچ کاری مجبور نمیکنم...الانم می خوام ببرمت جایی که گرم شی. باشه؟

زیر لب گفت:

-باشه.

-همینجا بمون تا برگردم. باشه؟

زانویش را بغل کرد و گفت:

-باشه.

حتی زمان فرارمان از کردستان هم اینطور سرعت عمل به خرج نداده بودم...از داخل آپارتمان سوییچ ماشین دیاکو را برداشتم و با چشم دنبالش گشتم...کنار ستون ایستاده بود و با دوستانش حرف می زد. صدایش زدم. پیش آمد و گفت:

-این چه سر و وضعیه؟ زیر بارون بودی؟

وقت توضیح دادن نداشتم...اما چگونه باید رفتنم را توجیه می کردم؟

-بین..می دونم ناراحت می شی..اما یه کاری واسه من پیش اومده که باید برم.

اخمهایش در هم رفت.

- یعنی چی؟ چه کاری؟ مگه میشه تو همچین شبی منو تنها بذاری؟

نه.. نمی شد.. اما دیاکو دایی را داشت.. زنش را داشت.. دوستانش را داشت.. ولی شاداب هیچ کس را نداشت.. زبانم برای توجیه کردن نمی چرخید.. دایی ناجی ام شد.. صدایش را از پشت سر شنیدم.

- دانیار.. تو که هنوز اینجایی.. بجنب پسر.. معطل نکن.

دیاکو بلند و عصبی گفت:

- یعنی چی؟ کجا بره؟ چی شده؟

دایی محکم و مقتدر گفت:

- تو برو دانیار.. من واسه دیاکو توضیح می دم.

طی مدت عمرم.. هرگز دلم نخواستہ بود دست کسی را ببوسم.. اما قطعاً یک روز بر دستان دایی ام بوسه می زدم.. پیش شاداب برگشتم.. از جایش حتی یک سانت هم تکان نخورده بود.. کمکش کردم سوار ماشین شود.. بخاری را روشن کردم و روی آخرین درجه گذاشتمش.. انگشتانش.. بینی اش.. صورتش.. همه از شدت سرما قرمز شده بودند..

- دستات رو بذار رو دریچه بخاری تا گرم شی.

مشتش هنوز بسته بود.. آهسته گفت:

- پاهام یخ زده.

خدایی بود که دندانهایم از شدت فشاری که به آنها وارد می کردم خرد نمی شدند.

- الان می رسیم.. یه کم تحمل کنی از شر این لباسا خلاص می شی.

حتی نپرسید کجا می رویم.. خانه من از بیرون هم سردتر بود.. پکیج را روشن کردم و گفتم:

- بیا اینجا.

پشت سرم آمد.. به اتاق بردمش.. از کمد یک دست گرمکن درآوردم و گفتم:

- حموم اونجاست.. اینم حوله تمیز.. برو دوش بگیر تا یخت آب شه.

نگاهش گنگ بود.. دستش را گرفتم و کشیدم و به حمام بردم.

-بین...در رو قفل می کنی..لباسات رو همینجا عوض می کنی...هیچ کس هم مزاحمت نمیشه.خب؟

دستش را روی پلک متورمش کشید و گفت:

-مرسی.

-واست چند تا سنجاق و گیره و اینجور چیزا می دارم روی تخت که یه جوری این شلواره رو اندازش کنی...کاری هم داشتی زنگ رو بزنی.خب؟

کتم را از روی دوشش برداشت و به دستم داد و گفت:

-خب.

دلَم نمی خواست تنهایش بگذارم...حتی به اندازه یک دوش گرفتن..اما چاره ای نبود...بیرون رفتم...یخچال که خالی بود..اما شیر خشک محبوبم را توی یکی از کمدها یافتم..آب که جوش آمد یک قاشق از پودرش را خودم خوردم و چند قاشق به لیوان اضافه کردم و هم زدم و با قندان بیرون بردم و منتظر نشستم...انتظارم زیاد طول نکشید...با حوله ای دور سرش...و گرمکنی که آستینها و پاچه هایش را بالا زده بود بیرون آمد...با دست روی کاناپه زدم و گفتم:

-بیا بشین.

آمد و نشست...پتویی که آماده کرده بودم روی شانه هایش انداختم و گفتم:

-بهتری؟

حوله را توی پیشانی اش کشید و گفت:

-ممنون.

لیوان شیر را به دستش داشتم و با دست خودم قندی را توی دهانش گذاشتم.

-بخور...واست خوبه.

انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد و گفت:

-چرا لباساون رو عوض نکردین؟سرما می خورین.

تحت هیچ شرایطی از مهربانی اش کم نمی شد.

-عوض می کنم..بذار خیالم از تو راحت بشه.

لبی به لیوان زد و گفت:

-من خوبم...برین لباستون رو عوض کنین..خیس خیس.

وقتی برگشتم دیدم که پاهایش را روی مبل جمع کرده و شیر را هم نصفه کنارش گذاشته.

-چرا نخوردی؟

به سادگی جواب داد:

-از طعم شیر خشک خوشم نمیاد.

کمی جمع و جور شد تا منم کنارش جا شوم.

-می خوای یه کم دراز بکشی؟

-نه..من بهتره برم خونمون...شما هم نباید اینجا باشین..عروسی برادرتونه مثلاً...حسابی شرمند شدم.

یواش یواش هوش و حواسش داشت برمی گشت.

-تو با این سر و وضع هیچ جا نمی ری...معلوم نیست مامان بابات کی برگردن...نمیشه که تنها بمونی...شب رو همین جا

هستی...با تبسمم هماهنگ می کنم که به مادرت بگن شب خونه اونایی...

من و من کرد.

-نمیشه که..درست نیست.

می دانستم دردش چیست.

-اگه از بودن تو خونه من می ترسی می گم افشین و تبسم بیان اینجا.خوبه؟

سریع جواب داد.

-نه به خدا...منظورم این نبود.

لبخند زدم و گفتم:

-خوبه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

–آره.

این ترسش...ارزشش را هزار برابر کرد...هزار برابر...

–باشه الان زنگ می زنم...خودت با تبسم صحبت کن..بعدشم برو دراز بکش...اگه خواستی در اتاق رو هم قفل کن.

لبش را گاز گرفت و خجولانه گفت:

–من به شما اعتماد دارم آقا دانیار.

شماره افشین را گرفتم و گفتم:

– می دونم...!...

گوشه ای ایستادم تا پتو را کنار زد و روی تخت نشست.

–میشه خواهش کنم برین؟آخه اینجوری تا آخر عمرم عذاب وجدان دارم که عروسی برادرتون رو خراب کردم...خواهش می کنم...به خدا من خوبم...بیشتر از این شرمنده م نکنین.

به عکس سه در چهار دیاکو که روی میز توالت گذاشته بود نگاه کردم و گفتم:

–تبسم و افشین تو راهن...اونا که برسن من می رم.

نفس راحتی کشید و گفت:

–بیخشید که اینجوری شد...خیلی اذیتتون کردم...

دستانم را روی سینه قفل کردم و به دیوار تکیه دادم.

–آقا دانیار؟

–بله؟

چشمانش را دزدید.

–میشه کمک کنین واسه ارشد مته شما هیدرولیک قبول شم؟منم دلم می خواد از شهر دور باشم..مته شما...میشه؟

تمام وجودم دوباره در آغوش گرفتنش را می طلبید.

–میشه..

لبخندش غمگین بود..اما به هیچی می ارزید.

-آقا دانیار؟

-بله؟

-میشه منو به خاطر امشب ببخشین؟

کاش زودتر افشین و تبسم از راه برسند.

-به شرطی که دیگه از من فرار نکنی..آره..میشه.

خنده اش وسعت گرفت.

-نمی کنم..منکه به جز شما دوست دیگه ای ندارم.

خدایا اجازه نده خبط کنم...خدایا...

-آقا دانیار؟

-بله؟

-من چجوری می تونم جبران کنم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-فقط به یه شکل جبران میشه.

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت:

-هرچی بگین قبوله.

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

-هرچی؟

بدون فکر جواب داد:

-هرچی.

خندیدم.

-خوب نیست دخترا بدون فکر و نشنیده خواسته پسرا رو قبول کنن.ممکنه خطرناک باشه ها...

او هم خندید...هرچند مصنوعی...

-شما با بقیه پسرا فرق دارین.

خوب بود که از گذشته من خبر داشت و مرا پسر پیغمبر می دید...ابروهایم را بالا دادم.

-مطمئنی؟بگم؟

همان لحظه اعتراف کردم که عاشقم..همان لحظه که با وجود بی پناهی اش...مطمئن و راسخ توی چشمم نگاه کرد و بدون ذره ای تردید و مکث جواب داد:

-مطمئنم...بگین...هرچی باشه قبوله.

چند قدم جلو رفتم و گفتم:

-خب..شرطش اینه که...

نه ترسید...نه تکان خورد...انگار واقعاً به من اعتماد داشت.

-شرطش چیه؟

همان وسط ایستادم..او اعتماد داشت اما من به خودم مطمئن نبودم.دستهایم را پشتم مخفی کردم و گفتم:

-شرطش اینه که دیگه به من نگی آقا دانیار...!

فصل سوم

یک سال و هشت ماه بعد

دانیار:

با خونسردی به چشمان عصبی و خشمگینش زل زدم و گفتم:

-نه.

کیفش را برداشت و گفت:

-پس من از این شرکت می رم.

کمی با صندلی گردانم بازی کردم و گفتم:

-باشه...اگه فکر می کنی جایی هست که یه دانشجوی ترم اول ارشد رو که از قضا دخترم هست بفرسته سر سد...پرو...به سلامت.

پایش را روی زمین کوبید و گفت:

-سر سد هم نفرستن مهم نیست...حداقل بهم دروغ نمی گن.

دستم را به طرف در گرفتم و گفتم:

-هرطور راحتی.

خشم از چشمش رفت و ناباوری جایش را گرفت.

-دانیار؟

هنوز هم بعد از اینهمه مدت...از دانیار گفتنش...دلم می لرزید.

-یعنی می گی برم؟

از ظرف روی میز شکلاتی برداشتم و گفتم:

-من نمی گم..خودت می گی.

نشست..می دانست که سر حرفی که زده ام می مانم.

-تو به من قول دادی...اصلاً من به عشق اینکار گرایش ارشدم رو هیدرولیک انتخاب کردم...چرا اون موقع کمکم کردی؟چرا اون موقع مخالفت نکردی؟چرا اون موقع هیچی نگفتی.

شکلات را توی دهانم چرخاندم.

-گفتم..همون موقع هم گفتم که این گرایش به درد نمی خوره...اما بهت قول دادم هرجا خودم رفتم ببرمت..هرجا خودم باشم..هرجا خودم تشخیص بدم و هروقت خودم بخوام..الانم سر قولم هستم..اما این پروژه مال من نیست..در نتیجه با رفتنت موافقت نمی کنم.

انگشتانش را درهم قفل کرد.

- پروژه های خودت رو هم دیدم...یه جوری می ری که من اصلاً نمی فهمم.وقتی می رسی اونجا تازه بهم خبر می دی.
با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم...مدتها بود که سعی می کرد بدون اشک ریختن مشکلاتش را حل کند...اما هنوز هم در شرایط سخت مجبور بود بغضش را تند و تند قورت دهد.

-واقعیتش احساس می کنم تو با مستقل بودن من مشکل داری.یه جورایی دلت نمی خواد من کار اجرایی کنم..انگار از نظرت نهایت پیشرفت من تو همین کارای دفتری خلاصه میشه.باورت نمی شه که منم بتونم نظارت کنم...خط بدم..کنترل کنم...خب درسته..شاید الان نتونم..ولی دوبار که ببینم..دوبار که تو شرایطش باشم یاد می گیرم...اما تو بهم فرصت نمی دی...پر وبال نمی دی...استقلالم رو به رسمیت نمی شناسی.

در دل خندیدم...چه استقلال استقلالی می کرد برای من جوجه تازه از تخم درآمد...!مستم را روی میز کوبیدم تا تمام حواسش جمع من شود.

-استقلال تو چه ربطی داره به رفتن توی یه محیطی بدتر از صدتا سرباز خونه؟تو اصلاًمی دونی شرایط اونجا چجوریه؟یه محیط کارگری...توی صعب العبور ترین مناطق...دور از تمدن و شهر...سر و کله زدن با کارگرای خسته و بی تفریح که بعضیاشونم آدمای صالح و درستی نیستند...خوابیدن توی کمپ بی در و پیکر و حتی ناامن...کار کردن زیر تیغ آفتاب یا سرمای زیر صفر...آخه دختر جون...منی که مردم به سختی تو اون شرایط دووم میارم...به سختی می تونم کارگرا رو کنترل کنم...وقتی شورش می کنن تا چند نفر رو لت و پار نکنن آرام نمی شن...گاهی حتی امنیت ما هم به خطر می افته...دست به یقه می شیم...کتکاری می کنیم...اخراج می کنیم...تنبیه می کنیم...می دیمیشون بازداشتگاه...بازم با این وجود گاهی نمی تونیم جمعشون کنیم...وای به حال روزی که ببینن طرفشون زنه...!

جلو آمد و با هیجان گفت:

-خب وقتی تو باشی که مشکلی نیست..منم کاری به کار کارگرا ندارم...به تو کمک می کنم..دستیارت می شم.سر و کله زدن با کارگرا مال خودت.

چرا نمی فهمید؟اخمهایم را در هم کردم و با جدیت گفتم:

-شبا رو چیکار می کنی؟

انگار که کشف مهمی کرده باشد با ذوق جواب داد.

-خب اون کانکسا قفل دارن حتماً...درش رو قفل می کنم.یه صندلی هم می دارم زیر دستگیرش که باز نشه.

کی این دختر بزرگ می شد؟

-بعدشم...مگه دختر مهندس بزرگمهر نیست؟ اسمش چی بود؟ مهتا؟ چطور اون می تونه دووم بیاره؟ من نمی تونم؟

نخیر...چاره ای نداشتیم.

-منو ببین...!

چشمان بازیگوش و هیجانزده اش را به صورتم دوخت...شمرده و محکم گفتم:

-دختر مهندس بزرگمهر...یا همون مهتا...توی پروژه هایی شرکت می کنه که پدرش حضور داشته باشه...تنها نمی ره..این

یک! کسی جرات نمی کنه به دختر پیمانکار چپ نگاه کنه..این دو...مهتا جاهایی می ره که نزدیک شهره و توی هتل

اقامت می کنه..این سه...!حتی توی هتل هم با پدرش هم اتاقه...اینم چهار...!

برق امید از نگاهش رفت.

-خب منم جایی ببرین که هتل داشته باشه.

گردنم را مالیدم و پشتم را به پشتی میل زدم و گفتم:

-فعالاً همچین پروژه ای نداریم.

در صورتش التماس موج می زد.

-یعنی هیچ راهی نیست؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-فقط یه راه...

قسم می خورم اوج گرفتن ضربان قلبش را شنیدم.

-چی؟

به زحمت رنگ شیطنت را از کلامم زدودم و گفتم:

-شبا رو هم پیش خودم باشی...تو کانکس من...

تمام تنش تکان خورد...با چشمان از حدقه در آمده گفت:

-بله؟

به زور خنده ام را مخفی کردم و گفتم:

-یه عقدنامه قلبی جور می کنیم...خرجش یه میلیون تومنه...در عوض هم خیال من راحت میشه هم تو به مراد دلت می رسی.

دهان بازش را بست و گفت:

-شوخی می کنی دیگه...!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-نه...

زورکی خندید.

-همینم مونده...عقدنامه قلبی...

چشمکی زدم و گفتم:

-مشکلت با قلبی بودنشه؟نترس بابا...فقط عقدنامه ش الکیه..بقیه ش واقعیه...

تمام صورتش رنگ خون گرفت.جیغ زد:

-دانیار...!

با آرامش سیگاری از توی جیبم درآوردم و گفتم:

-ها؟چیبه؟فکر کردی من از اون کارگرا کمترم؟یا سیب زمینی ام؟یا مسیح مقدسم؟

از جا پرید...کیفش را چنگ زد و با حرص گفت:

-یه کلمه بگو نه..بگو نمی ذارم بری...بگو از نظر من زن به درد عمران نمی خوره...بگو خوشم نمیاد کار یاد بگیری...چرا بهونه میاری؟

پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:

-بهونه نیست..تنها راه حل موجوده...

نزدیک در ایستاد و گفت:

-راه حلت بخوره تو سر...

نفسش را فوت کرد و با بغض ادامه داد:

-تو سر من...

و از اتاق بیرون رفت... با رفتنش به خنده ام اجازه رها شدن دادم و نفس راحتی کشیدم... حداقل تا مدتی از اصرارهایش خلاص شده بودم...!

دستم را پشت سرم گذاشتم... کمرم را کشیدم و به خنده های ضعیف دایی لبخند زدم... صدایش با تاخیر می رسید... اما مهم این بود که هنوز صدایش می رسید. در حالیکه سرفه می زد و می خندید گفت:

-با این پیشنهاد بی شرمانه کلاً خودت رو خلاص کردیا...

با خیال راحت پاهایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-نه بابا... دو روز دیگه با یه راه حل جدید میاد سراغم.

جدی شد.

-آخرش که چی؟ تو قول دادی و باید پاش وایسی.

چشمانم را بستم.

-آره... یه غلطی کردم و خودمم توش موندم.

-داری مته به خشخاش می داری پسر خوب... داری حقش رو پایمال می کنی.

پشت پلک های بسته پرده قرمزی کشیده شد... اینبار توی بیداری...

-نمی تونم دایی... نمی تونم اجازه بدم شاداب وارد همچین محیطی بشه.. اونجا پر از مرده... همه هم تحت فشار و شرایط و سخت... مثل....

آب دهانم را قورت دادم.

-مثل سربازا... همونا...

نفسم برای ادامه دادن یاری نکرد و برید. دایی هم سکوت کرد.

-من دیگه ریسک نمی کنم دایی..دیگه روی ناموسم...روی کسی که دوست دارم خطر نمی کنم...اگه حتی یه نفر بد نگاهش کنه خونش رو می ریزم...به جبران همه خونهایی که باید می ریختم و نریختم...خون هرکسی رو که به شاداب نظر داشته باشه می ریزم.

مشتم را آهسته باز کردم...رگ مچم از شدت فشار گرفته بود.

-اگه بخواد بیاد اونجا...باید شب تا صبح پشت در اتاقش کشیک بدم...نمیشه که...یا باید کار کنم یا حواسم به شاداب باشه...نمی تونم.

-خب اگه واقعاً بره یه شرکت دیگه و اونجا مشغول به کار شه چی؟ الان بهش کار نمی دن...اما بالاخره که پیدا می کنه...اون موقع می خوام چیکار کنی؟
رگ گردنم بیرون زد.

-مگه از رو جنازه من رد بشه.

میزان هشدار صدای دایی بالا رفت...!

-آخه تو چکاره ای که بخوای جلوش رو بگیری؟ پدرشی؟ برادرشی؟ شوهرش ی؟ با کدوم مجوز و قانون می خوام مانعش بشی؟

گاهی احساس می کردم حتی دانیار بزرگ هم مرا درک نمی کند.

-می گی چیکار کنم دایی؟

-اول اینکه باور کن که شرایط جنگ تموم شده...نه اون کارگرا سربازای عراقین و نه شاداب مادر تو. نمی گم همیشه و محاله...اما تجاوز کردن به یه زن اونم تو یه کمپ دولتی...اونم با شرایطی که تو مراقبش باشی...خیلی بعیده...جرم سنگینیه..مجازاتش اعدامه...می دونم وضعیت امنیت ایران خراب شده..اما این دلیل نمیشه تو اینقدر بدبین باشی و همه رو به یه چشم ببینی...در ضمن همیشه که یه قفس درست کنی و اون دختر رو بندازی داخلش...نه اونقدر بهش پر و بال بده که پیره نه اونقدر محدودش کن که خفه شه...بعدشم پسر خوب...تو چرا اینقدر دست دست می کنی؟ بابا جون نزدیک به دو سال از عروسی دیاکو گذشته...نزدیک دو ساله که به قول خودت حتی اسمش رو هم نیاورده...دو ساله که لحظه به لحظش رو با هم بودین...کنار هم بودین...چرا اقدام نمی کنی؟ چرا هیچی بهش نمی گی؟ یه وقت به خودت میای و می بینی مرغ از قفس پریده ها.

با ناخن خطوطی را روی شلوارم طراحی کردم و گفتم:

-هنوز زوده...هنوز آمادگی پذیرش این موضوع رو نداره.

-عجبا...چند سال دیگه باید بگذره تا وقتش بشه؟زود و دیر بودن رو چی تعیین می کنه؟یعنی تو هنوز نتونستی بفهمی شاداب دوستت داره یا نه؟

خطوط درهم را رها کردم و بلند گفتم:

-نه...نتونستم...چون همونجوری که واسه سرماخوردگی من از جوش مایه می ذاره...واسه عطسه یه گربه هم ضعف می کنه...شاداب همه رو دوست داره...استثنا هم نداره...واسه همینم هیچ کدوم از رفتاراش رو نمی تونم به حساب عشق بذارم. دایی قهقهه زد...آنقدر شدید که به سرفه افتاد.بریده بریده گفت:

-راه حلش یه سوال ساده ست پسرم...یعنی اینقدر سخته؟

سخت بود...ترس نه شنیدن...برای من...برای دانیار...از مرگ کشنده تر بود.

-سخته دایی...چون می دونم به همچین چیزی فکر هم نکرده.

-چون تو وادارش نکردی که فکر کنه...

من نمی توانستم...می ترسیدم...می ترسیدم همین رابطه نصفه و نیمه هم از دست برود...دایی از سکوت و خامت حاله را فهمید به همین خاطر با ملایمت گفت:

-پسرم...عزیزم...بالاخره که باید این مساله رو مطرح کنی.تا کی می خوای کشش بدی؟بگو و خیال خودت رو راحت کن...تکلیف رو معلوم کن...یا اینوری یا اونوری...مرگ یه بار شیونم یه بار...بذار رک بهت بگم..اگه تو این دو سال نتونستی شاداب رو به خودت علاقه مند کنی...تو روحش نفوذ کنی...فکرش رو درگیر کنی...بعد از اینم نمی تونی...پس قال قضیه رو بکن و همه چی رو روشن کن.

خم شدم...آرنجم را روی زانویم گذاشتم و پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم...

-واقعیش خودمم از این وضع خسته شدم...از این تنهایی...تحت فشارم...بذار منم رک بگم دایی...من مرد این زندگی ریاضتی نیستم...ادعای پاکی و پیغمبری هم ندارم....

راحت نبود حرف زدن در این مورد...راحت نبود بی پرده بودن..آنهم با مردی مثل دایی...

-نمی دونم چجوری بگم..اما اینجوری ادامه دادن با شاداب داره اذیتم می کنه..هی باید به خودم نهیب بزنم که دستم به خطا نره...چشمم هرز نره...

عرق روی پیشانی ام نشست...اما فقط دایی بود که می توانست حرفم را بفهمد...بی قضاوت...بی شتابزدگی...

-خودت خوب می دونی دایی...استارت علاقه من به شاداب به خاطر نیازهای جسمی نبود...هنوزم به خاطر این چیزا نیست...اونقدر واسم ارزشمند بوده که قید همه دخترای دور و برم رو زدم...اما خب...

صدایم گرفت..گلویم را صاف کردم.

-من حرمت شاداب رو نگه داشتم دایی..همونجوری که گفتی...ولی دایی...شما خودتم مردی...می دونی چی می گم...هر مردی زن مورد علاقهش رو تمام و کمال می خواد...نه اینجوری قسطی و ...

از صورتم حرارت بیرون می زد..حرف نزدن دایی بدترش هم می کرد..سعی کردم توجیه کنم.

-می دونم الان داری به چی فکر می کنی...اما دایی اگه من دنبال نیازها و امیال خودم بودم..اگه اینقدر ضعیف و بدبخت بودم که نتونم تحمل کنم قید شاداب رو می زدم و برمی گشتم به زندگی سابقم...ولی...

بالاخره دایی به حرف آمد..همینکه صدایش را شنیدم راه نفسم باز شد.

-لازم نیست واسه یه مسئله طبیعی اینقدر دلیل و منطق بیاری یا اینجوری خجالت زده بشی...

عرق راه گرفته روی گردنم را پاک کردم.

-تازه یه جورایی خیالم راحت شد که احساسات به این دختر درست و واقعیه...واسه یه ساعت و دو ساعت نمی خوایش...می خوای واسه ابد مال خودت بشه و این در مورد آدمی مثل تو عالیه.

خواستم اعتراض کنم..اما با خنده ادامه داد:

-من و تو که با هم تعارف نداریم...درسته؟من هیچ وقت فکر نمی کردم آدم بی بند و باری مثل تو بتونه پابند کسی بشه...اما تو ثابت کردی که می تونی...وفاداری رو بلدی..حرمت عشق رو می شناسی و همه اینا به خاطر خون پدرته که

توی رگهات می جوشه...به هر حال...

چند لحظه مکث و سپس..

-به هر حال به نظرم وقتشه...یکی دو هفته رو که می تونی صبر کنی..مگه نه؟

منظورش چه بود؟

-وقت چیه؟

نفس عمیقش عمق نداشت.

-وقت ملاقات با این شاداب خانوم شما.

آنقدر شوکه شدم که نتوانستم حرف بزنم...اما او آرام بود.

-به نظر نمیاد از تو آبی گرم بشه...باید خودم آستین بالا بزنم...البه اینطوریم بهتره...هم به غرور شاهانه شما لطمه ای وارد نمیشه...هم اینکه وجود یه بزرگتر به مسئله رسمیت می ده...

دایی می آمد؟به خاطر من؟

-اما..شما..با این حالت...

احساس کردم سرفه اش را سرکوب می کند.

-تترس مرد بزرگ...من تا یه رقص کردی حسابی تو مراسم عروسی تو اجرا نکنم جون به عزرائیل نمی دم.

تمام آرامش دنیا...حتی آن دنیا...و تمام دنیاهای دیگر به قلبم سرازیر شد...نگرانی مثل یک روح خبیث جسمم را ترک کرد و رفت...چون دایی جن گیر بود...چون دایی پلیدی زدا بود...چون دایی معجزه بلد بود...چون دایی درستش می کرد...!

شاداب:

مقابل کانتر پذیرش مسافر ایستادیم...قلبم از شدت هیجان توی دهانم بود...باورم نمی شد دانیار راضی شده باشد...هر چند دقیقه یکبار نگاهش می کردم...می ترسیدم پشیمان شود...اما مگر می شد از صورت او چیزی خواند؟بلیط و شناسنامه را از دستم گرفت و چمدان را تحویل داد و کارتهای پرواز را تحویل گرفت. کنار هم نشستیم.دلم می خواست حرف بزنم تا فرصت فکر کردن و پشیمان شدن را از ذهنش بگیرم.

-خیلی دوره؟

دستش را دراز کرد و روی پشتی صندلی من گذاشت و پا روی پا انداخت.

-از مرکز استان تا اونجا سه ساعتی راهه.

انگستانم را درهم پیچیدم.

-چه جالب..یعنی باید تو کانکس بخوابیم؟

نگاه گوشه چشمی اش اصلاً دوستانه نبود.

-جالیش رو وقتی رسیدی می فهمی.

لبخند من دوستانه بود.

-من تحملم زیاده..مطمئن باش دووم میارم.

زیرلب گفت:

-تو شاید..اما من نه.

تنه ام را کمی به سمتش کشیدم.

-قول می دم پشیمونت نکنم.

با بی حوصلگی جواب داد.

-به نفعته که همینطور باشه.

چرخیدم و به نیم رخ عبوش خیره شدم...نیم رخ همیشه بداخلاق اما جذابش...

-وقتی تو باشی مشکلی پیش نمیداد.چرا اینقدر نگرانی؟

با دست آزادش..موهایش را شانه زد و گفت:

-همین دیگه...باید کار و زندگیم رو ول کنم و بیفتم دنبال جنابعالی.

با شیطنت گفتم:

-خودت اینجوری دوست داری...وگرنه من بلام از خودم مراقبت کنم.

سرش را برگرداند و گفت:

-فکر نکن چون کارت پرواز گرفتیم کار تمومه...زبون درازی کنی...وسط زمین و آسمونم که باشیم از همون بالا پرتت

می کنم پایین.

خندیدم و گفتم:

-دلت میاد؟

چند لحظه چشمانش را توی صورتم چرخاند و گفت:

-آره..اتفاقاً انگیزه های زیادی واسه کشتنت دارم.

دستانم را بغل زدم و با پرویی گفتم:

-مثلاً؟

پوزخندی زد و گفت:

-یکیش اینکه سر قضیه این سد...یه مدته که بدجوری رو اعصابمی.

عقب نشستم.

-دومیش؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-دومیش اینه که تو هم بدتر از دیاکو...گیرنده ت تعطیله.

منظورش را نفهمیدم..اما برای اینکه کم نیاورم جواب دادم:

-شاید ایراد از فرستنده باشه...!

از حاضر جوابی ام خنده اش گرفت...لبخند هم زد...اما از آن لبخندهایی که فقط من می توانستم کشفشان کنم.

-باشه بهش می گم.

-به کی؟

نگاهش شیطان شد.

-به فرستنده.

-که چی بشه؟

-که امواجش رو...

صدای ظریفی حرفش را قطع کرد.

-به به آقای مهندس حاتمی...!

از گشت و گذار در عمق چشمانش...به دنیای بیرون پرت شدم...صاحب صدا دختر زیبای مهندس بزرگمهر بود...سلام

کردم...جواب نداد...نگاهش به دست دانیار بود.

-چه تصادف جالبی...البته بابا گفته بود قراره برین سایت...اما فکر نمی کردم همسفر بشیم.

دانیار بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد یا دستش را بردارد با تمسخر گفت:

-تصادف؟ هههه...آره...جالب بود.

چرا طرز نگاه این دختر به دانیار را دوست نداشتم؟

-من به فال نیک می گیرمش...اونجا پر از خاطره های خوبه واسه ما.

خاطره؟ خاطره مشترک با دانیار؟ اشتراک دانیار با این دختر چه می توانست باشد جز...به دانیار نگاه کردم..دلَم می خواست چشمانش سیاه باشد...همان گودال های تیره و بی احساس...

دانیار سرش را تکان داد و گفت:

-من به فال اعتقاد ندارم چه نیکش چه بدش!!

بوی عطرش را دوست نداشتم...زیادی خوش بو بود...!الحن حرف زدنش را هم دوست نداشتم...صلح طلبانه بود...!خنده ای کرد...خندیدنش را هم دوست نداشتم...دلبرانه بود.

-باشه...هرچی تو بگی...خانوم رو معرفی نمی کنی؟

به دهان دانیار زل زدم...چقدر این مراسم معارفه برایم مهم شده بود.

-مهندس نیایش...!

دختر ابرویش را بالا برد...نگاهش به خودم را هم دوست نداشتم...تحقیرآمیز بود و معنی دار...!

-مهندس نیایش؟ تا اونجایی که یادم میاد ایشون منشی سعید بودن. ارتقا گرفتن؟

کف دستانم عرق کرد...اما سرم را استوار و برافراشته نگه داشتم و به جای دانیار خودم جواب دادم.

-از اون جایی که شما یادتون میاد...خیلی زمان گذشته...!من الان دانشجوی ارشد هیدرولیکم.

شاید اشتباه می کنم..اما احساس کردم دست دانیار برای لحظه کوتاهی شانه ام را فشرد...مهتا دستی به موهای مش کرده و بی قید و بندش کشید و گفت:

-آها...

و سمت دیگر دانیار نشست و زیرگوشش نجوا کرد. کمی عقب رفتم و چشم از آنها گرفتم و با موبایلم مشغول شدم... برخلاف چند دقیقه قبل گذشت زمان کند و ملال آور شده بود... به محض شنیدن شماره پرواز برخاستم و به دانیار گفتم:

-بریم؟

مهتا بلافاصله پرسید:

-شماره صندلیتون چنده؟

دانیار کیف لپ تاپش را برداشت و گفت:

-از تو خیلی دوره... فعلاً.

تا زمانی که جاگیر نشدیم تنهایمان نگذاشت... به من و صندلی ام به چشم غاصب نگاه می کرد... وقتی رفت سوالی را که توی گلویم گیر کرده بود پرسیدم.

-شما قبلاً با هم کار کردین؟

کمربندش را بست و با خونسردی پاسخ داد:

-کار؟ نه... من با زنا کار نمی کنم.

کمی دست دست کردم و گفتم:

-ولی به نظر میاد خیلی وقته همدیگه رو می شناسین.

کارت ایمنی هواپیما را به دقت نگاه کرد و گفت:

-آره.

آخ.. خدا لعنتت... نکنند.. دانیار... با این جواب دادنت..

-آها.. از طریق پدرش می شناسیش؟

دیدم که گوشه چشمش چین خورد.. اما لبخندی روی لبش نبود.. کارت را به محفظه اش برگرداند و گفت:

-نه...!

دستم را مشت کردم... بیش از این پرسیدن جایز نبود... نفسش روی پوستم نشست..

-مهتا دوست دخترم بوده...به مدت طولانی...

احساس کردم هاله ای نامرئی قلبم را احاطه کرد و فشرد...از دهانم پرید:

-هنوزم هست؟

چشمانش قهوه ای قهوه ای بودند.درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

-فضولی کار خوبی نیست خانوم کوچولو.

خجالت کشیدم...لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم و در حالیکه مقنعه ام را مرتب می کردم گفتم:

-بیخشید.

این بغض برای چه بود؟

شب و دیرهنگام..بعد از یک راه طولانی و خسته کننده که مهتا به کامم زهرش کرده بود به سایت رسیدیم...دانیار چمدانم را توی کانکس کوچک اما جمع و جور و مرتب گذاشت و گفت:

-کانکس بغلی مال منه...در رو قفل کن...هر صدای عجیب و غیر طبیعی هم شنیدی با مشت بکوب به دیوار یا جیغ بزن.من سریع میام.

به No Service زشتی که به جای خطوط آنتن روی گوشی ام خودنمایی می کرد نگاه کردم و گفتم:

-گوشیمم آنتن نمی ده.

لبخند مهربانی زد و گفت:

-آره اینجا آنتن صفره...تا چند کیلومتر اونور تر هیچ وسیله ارتباطی وجود نداره.

آه کشیدم.

-گشنه نیستی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

-نه..با همون ساندویچه سیر شدم.

کمی کمرش را به عقب خم کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

-دستشویی چی؟ نمی خوامی بری؟

اگر هم نیاز داشتم قطعاً با او نمی رفتم.

-نه...مرسی.

گردنش را ماساژ داد و گفت:

-باشه...پس من می رم...فعلاً هم بیدارم...اگه تنهایی حوصله ت سر رفت می تونی بیای پیش من.

خم شدم و چمدانم را باز کردم...ملحفه های سفید و تمیز را درآوردم و به دستش دادم و گفتم:

-واسه تو هم ملافه آوردم...یکی رو بنداز رو تشکت...یکی رو هم بکش روت بعد از پتو استفاده کن.

دستی روی پارچه ها کشید و گفت:

-باشه..اما اینجا این سوسول بازی رو برنمی داره ها!!

دستانم را به کمر زدم و گفتم:

-سوسول بازی چیه؟بهداشته بابا...راستی...

پاکت آجیل را هم بیرون آوردم.

-اینم یه کم تنقلاته...می خوامی کار کنی از اینا بخور که سرگرمت کنه.

خنده اینبارش بلند بود.

-من همین کانکس بغلی ام مادر بزرگ...سربازی که نمی رم اینهمه بار و بندیل واسم بستن.

من حوصله خندیدن نداشتم...بی دلیل اخمهایم درهم بود.

-حال ندارم واسه چهار دونه پسته چادر چاقچور کنم و بیام بیرون.

کمی نزدیکم شد..

-واسه پسته نه..اما واسه چایی چرا...اون کنتری رو ردیفش کن که بدجوری دلم می خواد.

دلم می خواست دراز بکشم...پاهایم درد می کرد..اما مگر جرات اعتراض داشتم؟

-باشه..آماده شه میارم واست.

سرش را تکان داد و رفت... پرده نصب شده مقابل پنجره کوچک را کشیدم و سریع مقنعه و جورابم را درآوردم و موهایم را باز کردم. صندل هایم را پوشیدم... ملحفه ها را روی تشک انداختم.. با اکراه پتو را برداشتم و پتوی مسافرتی خودم را درآوردم و پهن کردم. با وسواس سینک رنگ و رو رفته را شستم و بعد به جان کتری و قوری افتادم. فندک گاز برقی را زدم و کتری را رویش گذاشتم و دراز کشیدم. با ناامیدی دوباره گوشی ام را چک کردم.. اما دریغ از حتی یک خطا... احساس غربت داشتم.. اولین بار بود که از مادرم اینهمه دور می شدم... به دانیار که نمی توانستم بگویم.. اما از همین حالا دلم تنگ شده بود.. برای مادر.. برای پدر.. برای شادی.. برای خانه.. برای اتاقم.. این حس دلتنگی با حضور مهتا بیشتر هم شده بود.. چون دانیار را از من دور می کرد... توجهش را می برد... می گفت دوست دخترش بوده... دوست دختر مهمتر از دوست معمولی نبود؟ بود دیگر... از مدتها قبل با هم در ارتباط بودند... خیلی قبل تر از من مهتا را می شناخت... طبیعی بود با او صمیمی تر باشد.. اما من چه؟ من اینجا خیلی تنها بودم.. به جز او کسی را نمی شناختم... اینجا جایی نبود که بتوانم دانیار را با کسی تقسیم کنم.

آب جوش آمد... برخاستم و چای دم کردم. لیوان هم به همراهم آورده بودم.. هم برای خودم... هم برای دانیار... ششتمشان... سینی پلاستیکی پشت شیر آب را برداشتم و لیوانها را درونش گذاشتم و به جای قند کمی شکلات توی ظرف ریختم.. شالی روی موهایم انداختم و اتاقک را ترک کردم. با احتیاط از دو پله کانکس دانیار بالا رفتم... اما تا خواستم در بزنم صدای مهتا را شنیدم... دستم خشک شد و گوشه هایم تیز... کمی گردنم را کشیدم و از گوشه پنجره داخل را پییدم... دانیار ایستاده بود و مهتا نشسته.. بی حجاب و البته... زیبا..! دستم کمی لرزید و چای توی سینی ریخت... آنجا ماندنم درست نبود.. حق جاسوسی نداشتم... راه آمده را برگشتم... سینی را توی اتاقک خودم گذاشتم و به سمت سد رفتم.. می دانستم اگر دانیار بفهمد کارم تمام است.. اما واقعاً دلم گرفته بود... مادرم را می خواست.

چهره شب سد وحشتناک بود... یک گول بی شاخ و دم.. با صدای خشمناک آب پر قدرتی که به شکل ترسناکی خودش را به در و دیوار می کوبید... با وجود گرمسیر بودن منطقه.. باد خنکی می وزید... مچاله شدم و فکر کردم که اگر گذر ناهلی به این اطراف بخورد چه بلایی به سرم می آید. پشیمان شدم.. خواستم بلند شوم که سایه ای را پشت سرم دیدم... قبل از اینکه داد بزنم دانیار را شناختم... توی آن هراس و تاریکی برق چشمان عصبی او را کم داشتم... برخلاف نگاهش... صدایش آرام بود.

- اینجا چه غلطی می کنی؟

این شکل حرف زدن.. یک سوراخ موش می طلبید.

- چیزه... اومدم یه هوایی بخورم.

- تو خیلی بیجا کردی.

با بهت نگاهش کردم... اولین بار بود با من اینطوری حرف می زد. صدایش اوج گرفت.

-مگه بچه ای که باید هرچیزی رو واست صدبار توضیح بدم؟ عقلت نمی رسه؟ شعورت نمی کشه؟ نمی فهمی وقتی می گم اینجا امنیت نداره؟

حتی نتوانستم بلند شوم.. خاک زیر پایم را چنگ زدم.

-اگه به جای من یکی دیگه پشت سرت ظاهر شده بود می خواستی چیکار کنی؟ ها! حتماً باید یه بلایی سرت بیاد تا هشدارم رو جدی بگیری؟

زبانم در اختیارم نبود.

-آخه... حوصله م سر رفته بود.

احساس کردم فریادش پایه های سد را لرزاند.

-شهربازی که نیومدی خانوم... حوصله ت سر می ره بشین نقاشی بکشی... چه می دونم با لپ تاپت فیلم ببین... تازه هنوز شب اوله... مگه من همه اینا رو بهت نگفته بودم؟ مگه باهات اتمام حجت نکردم؟ اینجوری می خواستی پشیمونم نکنی؟

قلبم توی گلویم شکست... دلتنگی و افسردگی و احساس تنهایی بی کسی اشکم را سرازیر کرد.

-بیخشید... دیگه تکرار نمیشه.

حتی عذرخواهی مظلومانه ام هم آرامش نکرد.

-اگه از پنجره ندیده بودمت.. اگه دنبالت نیومده بودم.. اگه نمی دونستم کجایی... می دونی چه بلایی به سرم می اومد؟ می دونی؟

می دانستم داد و بیدادش از نگرانی است.. از احساس مسئولیت است... اما من از صدای بلند بیزار بودم.. می ترسیدم.. با پشت دست اشکم را زدودم و تکرار کردم.

-بیخشید.

کف دستش را روی تمام صورتش کشید و نشست و بعد از چند نفس عمیق گفت:

-روی همین تپه من مردایی رو دیدم که با همدیگه ور می رن... منظورم رو متوجه می شی؟ مرد با مرد...! خیلی از اینایی که اینجا تبعیدین... اونقدر بد و به دردخور بودن که فرستادنشون اینجا بلکه آدم بشن.. تو خیلی از کانکسا بساط مشروب و تریاک و هزار کوفت و زهرمار دیگه هم برپاست... اینجا هم نزدیک سرویس بهداشتیشونه... کافیه چشمشون به تو بیفته... می دونی چی میشه؟

نفسش تند و کلافه شد.

-می دونی چی میشه یا اینو هم باید واست تشریح کنم؟

اشکهایم از گوشه لبهایم نفوذ می کرد و به دهانم طعم شوری می بخشید. نگاهش کردم و گفتم:

-بخشید.

به صورت خیسم خیره شد و پوفی کرد و گفت:

-خیله خب...اشکاتو پاک کن.

دلدم مادرم را می خواست...نه این دانیار میرغضب را...

-من اگه چیزی می گم به خاطر خودته...ممکنه دو سال اینجا باشی و هیچ اتفاقی نیفته...ممکنم هست...

پر شالم را گرفت و کشید:

-هی دختره...بسه دیگه...گریه نکن...تموم شد...منو بین...دیگه عصبانی نیستم. اصلاً..وایسا بینم..مگه قرار نبود واسه من

چای بیاری؟

هنوز گوشه های لبم از شدت بغض به پایین متمایل می شد.

-آوردم...اما مهمون داشتی...برگشتم.

دوباره شال را کشید...برای اینکه از سرم نیفتد گرفتمش و خودم هم به سمتش کشیده شدم.

-مهمون کدوم خریه؟ تو چای آوردی و به خاطر مهتا به من ندادیش؟

دماغم را بالا کشیدم.

-نخواستم مزاحم بشم.

-شاداب؟

شال را از دستش بیرون کشیدم و کمی فاصله گرفتم.

-تو از چیزی ناراحتی؟

ناراحت بودم...خیلی زیاد..دروغ نگفتم..اما همه راست را هم به زبان نیاوردم.

-دلیم واسه خونه تنگ شده.

انتظار داشتم بخندد...اما نخندید...نگاهش عجیب و میچ گیرانه بود.

-فقط همین؟

خودش یادم داده بود که روراست باشم و صادق...گفته بود هیچ چیز ارزش دروغ گفتن و بی ارزش شدن خودم را ندارد.

-نه..فقط همین نیست.

-پس چیه؟

من با دانیار هیچ راز مگویی نداشتم...کم جان نفس کشیدم و گفتم:

-از فکر کردن به روزی که ازدواج کنی و بری غصه م میشه.

زد زیر خنده.

-چی؟

دلخور نگاهش کردم.یعنی از عمق وابستگی من به خودش خبر نداشت؟

-نخند...جدی می گم.

-یعنی تو از غصه روزی که من ازدواج کنم و برم...سر به بیابون گذاشتی؟

صادقانه سرم را بالا و پایین کردم.

-زده به سرت نصفه شبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-حالا کی خواسته زن بگیره؟

آهی کشیدم و گفتم:

-بالاخره که این اتفاق می افته.

انگار موضوع برایش جالب شد.

-خب بیفته...تو از چیش ناراحتی؟

یعنی برای او دور شدن از من مهم نبود؟

-از اینکه دیگه نمی تونم بینمت..از اینکه اگه نزدیکت بشم زنت چشمامو در میاره...از اینکه تو هم مثل تبسم سرت گرم زندگیته میشه و منو فراموش می کنی...از اینکه تو تنها دوست من هستی و...

اگر یک ساتتی متر جلوتر می آمد دماغش به دماغ من می خورد.

-خب؟ بقیه ش؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

-همین دیگه.

-یعنی واسه عروسی منم میای رو به روی خونه و یه گوشه می شینی و گریه می کنی؟

از اینکه خودش را با دیاکو مقایسه کرده بود بدم آمد..من رفتن دیاکو را با وجود او تاب آوردم...اما رفتن او تحمل نمی کردم..دیاکو فقط عشق بود..اما دانیار تمام ابعاد زندگی ام بود.

-خیلی بدجنسی...دارم جدی حرف می زنم..یعنی اگه من شوهر کنم تو غصه نمی خوری؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-نه...غصه نمی خورم...

غصه ام شد...چشمک زد و ادامه داد.

-شوهرت رو می خورم...!

از شیطنت کلام و نگاهش تمام دلتنگی هایم فراموشم شد و از تصور حرفی که زده بود خنده ام گرفت...چند ثانیه به تماشای خنده هایم نشست و بعد گفت:

-پاشو بریم...چایی که بهمون ندادی..حداقل کپه مرگمون بذاریم..صبح باید زود بیدار شیم.

تا کنار کانکس شانه به شانه رفتیم...موقع خداحافظی گفت:

-نمی ترسی که؟ می خوام بیای پیش من بخوابی؟

هوای خنک را به انتهایی ترین نقاط ریه ام فرستادم و گفتم:

-نه...نمی ترسم...اگه ترسیدم مشت می زنم.

لبخندی زد و گفت:

-باشه... چیزی لازم داشتی خبرم کن... خودت راه نیفتی تو سایت.

من اگر می مردم هم... محال بود بی اطلاع او جایی بروم... دیگر طاقت فریادهایش را نداشتم. دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

-چشم پسر.

-آفرین.. حالا دیگه برو.. شب بخیر...

رفتم.. صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-قفل در یادت نره.

در را قفل کردم و روی تخت نشستم و فکر کردم: "یعنی پیشنهاد خوابیدن در کانکسش را به مهتا هم می دهد؟"

دانیار:

دستم را سایبان سیگارم کردم و فندک زدم. حوصله کانکس خودم را نداشتم. روی پله هایش نشستم و به چراغهای خاموش اتاقک های دیگر نگاه کردم. خواب از چشمم فراری بود. وجود شاداب اذیتم می کرد. تحت فشارم می گذاشت. فهمیده بودم که به مهتا حسادت می کند... بغ کردنش را از لحظه حضور مهتا متوجه شده بودم... بغض کردنش را به خاطر استرس ناشی از کم شدن توجه من... یا حتی ترسش از تنها ماندن و رفتن من... همه را حس کرده بودم... اما تا خواستم لب باز کنم.. تا خواستم آرام و مطمئنش کنم.. مرا با تبسم مقایسه کرده بود... به راحتی از ازدواجش با مرد دیگری حرف زده بود... از حساسیت های همسر آینده من ترسیده بود و اینها یعنی... او اصلاً به رابطه عمیق تر با من فکر نمی کرد... واقعاً فکر نمی کرد... چون شاداب هرگز نمی توانست احساسات واقعی اش را پنهان کند... حداقل از من...!

-چه عجب... بالاخره دل کندی...!

سرم را بالا گرفتم... مهتا شنلی دور خودش پیچیده و توی چهارچوب در کانکس من ایستاده بود. زیر لب گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

روی پله... کنار من نشست.

-منتظرت بودم برگردی... اینقدر با عجله رفتی که انگار نه انگار من پیشت بودم.

پک محکمی به سیگار زدم و گفتم:

-خب..حالا که برگشتم..حرفت رو بزن و برو.

دستش را روی بازویم گذاشت.

-کجا برم؟من به خاطر تو اومدم تو این بیابون.

همه...به خاطر من...!اجازه دادم پوزخندم را واضح و کامل ببیند.

-چیه؟دوست پسر جدیدت دلت رو زده که هوای قدیمیا به سرت افتاده؟

گرمای دستش از پیراهنم نفوذ می کرد و به گوشت و عصبم می رسید.

-خودتم می دونی که هیچ کسی نمی تونه جای تو رو واسه من پر کنه...اما آخرین برخوردت یادته؟داستی منو می کشتی.

سرم را چرخاندم و میخ صورتمش شدم.

-وقتی یادم میاد چه غلطای اضافیی کردی پشیمون می شم از اینکه نکشتمت.

با ملایمت فاصله بینمان را خزید و گفت:

-حق با تونه...من اشتباه کردم...نباید اون حرفا رو می زدم..هرچند که توام هرچی از دهنتم اومد به پدر و مادر من گفتمی..اما

گذشته ها گذشته...تو عصبانیت که حلوا پخش نمی کنی...من یه چیزی گفتم...تو هم به بدترین شکل ممکن جواب دادی...دیگه فکر می کنم وقت آشتی رسیده.

خندیدم و سر تکان دادم و گفتم:

-تو دو تا گوش دراز رو سر من می بینی؟من صدتا مثل تو و پدرت رو لب تشنه از چشمه برمی گردونم..کاش حداقل

صداقت داشتین و حرفتون رو رک و راست می زدین...کاش پدرت اونقدر غیرت داشت که از تو واسه رسیدن به اهدافش

استفاده نمی کرد...به هر حال از قول من بهش بگو...گندی رو که تو سد داریان زده با صدتا دختر مثل تو نمی تونه درست

کنه...من گزارشش رو رد می کنم...تو هم خودت رو خسته نکن...اونقدر واسه من ارزش نداری که به خاطرت چشمم رو

همچین خیانت بزرگی ببندم.

بلند شدم و با حرص سیگار را روی زمین له کردم...چقدر سخت بود پذیرش مردانی که اینقدر راحت ناموسشان را به حراج

می گذاشتند..برخاست و مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد.

-آره...حق با تونه...پای بابام گیره...بدجورم گیره...شاید یکی از دلایل اومدنم به اینجا همینی باشه که تو می گی..اما مهمترینش نیست...من دنبال یه بهونه بودم واسه برگشتن پیش تو...این موضوع همون بهونه ای بود که می خواستم..من به بابا گفتم که محاله سر این قضیه کوتاه بیای..خودشم قبول داشت..واسه همینم اگه من اینجا فقط و فقط به خاطر خودته.

جلو آمد.

-باور کن دنی...هیچ کلکی در کار نیست...من واقعاً دلم واسه تنگ شده.

دستش را دور کمرم انداخت و سرش را به سینه ام چسباند..تا آدم از خودم دورش کنم صدای سقوط جسمی به گوشم رسید...سریع به عقب برگشتم و شاداب را نقش زمین دیدم..بلافاصله مهتا را به عقب راندم و به سمتش دویدم.

-شاداب؟چی شد؟

کنارش زانو زدم...قوزک پایش را مالید و بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

-هیچی...پام پیچ خورد.

دستم را جلو بردم.

-بذار ببینم.

پایش را عقب برد.

-چیز مهمی نیست.

چرا نگاهم نمی کرد؟

-دوباره واسه چی اومدی بیرون؟

به سینی افتاده بر خاک اشاره کرد و گفت:

-امشب قسمتت نیست چای بخوری.

مهتا عصبی و خشمگین پرسید:

-واسه چایی اومده بودی یا فضولی؟

به او نگاه کرد... از نوع عاقل اندر سفیهش... دم حجیمش را فرو داد... دستش را به پایه کانکس گرفت و بلند شد... خواستم کمکش کنم... دستم را پس زد.

-خودم می تونم.

لنگ می زد... خم شد و سینی و استکانهای خالی و خاکی را برداشت و بی توجه به من به کانکسش رفت. پشت سرش رفتم.. اما در را بست و قفل کرد. هرچه قدرت داشتم توی انگشتانم ریختم و موهایم را چنگ زدم.

-چیه بابا.. چیزی نشده که... بزرگ میشه یادش می ره.

نیاز مبرمی به فریاد زدن داشتم... اما نمی خواستم کارگرها بیدار شوند... رخ به رخس ایستادم و آنقدر بازویش را فشردم تا آخش درآمد.

-یه لطفی کن و اینقدر دور و بر من نپلک... فعلاً تختم با بهتر از تو پره... هر وقت خالی شد خبرت می کنم...!

چشمانش مثل یک ببر زخمی درخشید... دست آزادش را بالا برد که توی صورتم فرود بیاورد... مچش را گرفتم و پیچاندم... جیغ آرامی زد و از شدت درد خم شد. منم خم شدم و کنار گوشش گفتم:

-سری بعدی در کار نیست مهتا... یه بار دیگه با این دختر بد حرف بزنی قسم می خورم که با دستای خودم گردنت رو می شکنم. حالا از جلوی چشمم گم شو.

هولش دادم... چند عقب عقب رفت و درحالیکه مچش را می مالید گفت:

-تو بیماری... مریضی... مشکل داری... عوضی بی لیاقت... روانی... وحشی...

آنقدر گفت تا بغضش ترکید و دوان دوان دور شد...!

شاداب:

سنگریزه های کف دستم را پاک کردم... پوستم خراشیده و ملتهب بود... بدتر از آن پایم امانم را بریده بود... دمپای شلوارم را بالا زدم و کمی ماساژش دادم. بدتر از آن قلبم بود که بدجوری سرناسازگاری داشت... بدتر از آن گلویم بود که با بغضی بی دلیل راه نفسش بند آمده بود... بدتر از آن مغزم بود که مرتب تکرار می کرد... "به تو چه.. به تو چه.. به تو چه..." بدتر از آن چشمم بود که هی پر و خالی می شد... بدتر از آن حافظه ام بود که مثل پرده سینما مرتب صحنه ها را تکرار می کرد... بدتر از آن احساسم بود که احساس سرخوردگی داشت... احساسم احساس بدی داشت... احساسم احساس غم مبهمی داشت.

-شاداب باز کن این در کوفتی رو.

باز نمی کردم... نمی خواستم باز کنم... از دانیار بدم آمده بود... بی دلیل بدم آمده بود... انگار تازه دانیار واقعی را به یاد آورده بودم... انگار تمام دانسته های گذشته ام در مورد او از قبر سر بلند کرده بودند و مثل زامبی های خونخوار چنگالشان را توی تمام اعضا و جوارحم فرو می بردند...

-شاداب با توام.. در رو باز می کنی یا بزخم بشکنمش؟

باز نمی کردم.. دلم نمی خواست باز کنم... از دانیار بدم می آمد... از برادرش هم بدم می آمد.. از همه مردها بدم می آمد.

-شاداب...!

اما به من ربطی نداشت.. داشت؟ به من چه که دانیار دختری را بغل می کرد؟ آنهم دوست دختر سابقش را؟ مگر زندگی شخصی خودش نبود؟ زندگی شخصی آدمها به من چه ربطی داشت؟ دیاکو هم کیمیا را بغل کرده بود... دیاکویی که آنقدر معتقد به اصول اخلاقی بود... دانیار که دیگر...

ضربه محکم دانیار به در از جا پراندم... گفتم الان است که کل سایت را خبر کند... لنگ لنگان رفتم و در را باز کردم.. چشمانش دو کاسه خون بود و رگ پیشانی اش می زد.. بی اجازه من داخل شد.. نفسهایش مثل نفسهای اژدها بود... آتشین و داغ.

-این مسخره بازی چیه؟ چرا در رو باز نمی کنی؟

حق داشت.. مسخره بازی بود دیگر... چه جوابی داشتم بدهم؟ می گفتم چرا مهتا را بغل کردی؟ می گفت به تو چه... خب راست هم می گفت.. به من چه؟

-می خوام بخوابم... نصفه شبه مثلاً... بعدشم اگه کسی تو رو اینجا ببینه خیلی بد میشه... من مثل تو بی خیال حرفای مردم نیستم.

این را خوب گفته بودم... مگر نه؟ راست گفتم... من مثل او بی پروا نبودم.

چقدر خسته به نظر می رسید.

-الان اینی که گفتمی متلک که نبود خدای نکرده؟

متلک؟ متلک نبود... واقعیت بود.. روی تخت نشستم و به کف دست های سوزانم نگاه کردم.

-بده ببینم چیکار کردی با خودت.

دلّم نمی خواست ببیند... دلّم نمی خواست باشد... بی هیچ دلیلی... از دستش ناراحت بودم.

-چندتا خراش کوچیکه... خوب میشه.

پیشم نشست... فاصله گرفتم... حس بدی داشتم... او هم داشت... از نفسهای عمیقی که برای کنترل رفتارش می کشید و از نگاه دلخوری که به فاصله مان کرد فهمیدم.

-پات چی؟

-اونم خوب میشه.

-بذار ببینمش... نکنه مشکلی داشته باشه.

با غیظ گفتم:

-مگه تو دکتری؟

ماتش برد... اما به روی خودش نیاورد.

-دکتر نیستم... ولی اینقدر از این چیزا دیدم می تونم تشخیص بدم. انگشتات رو می تونی تکون بدی؟

می توانستم.

-آره.

جلوی پایم نشست... دستش را که به سمت شلوارم برد پایم را بالا کشیدم.

-به من دست نزن و از اینجا برو... من مهتا نیستم...!

سریع دستم را روی دهانم گذاشتم... اما بی فایده بود... چیزی را که نباید می گفتم گفته بودم. سرش را بلند کرد... آتش چشمش سرد شد... نگرانی صدایش خاموش شد و روح واقعی دانیار به جسمش بازگشت.

-منظورت چی بود؟

منظورم را فهمیده بود... نیازی به حرف زدن من نبود... پس سکوت کردم.

-منظورت چیه هی می گی من مثل تو نیستم مثل مهتا نیستم؟ چته هی عقب می ری؟ مگه می خوام بخورمت؟

چشمانش در نهایت سردی سرخ بودند...!

-چرا با کنایه حرف می زنی؟ رک و پوست کنده هرچی تو دلته بگو.

پای دردناکم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

-منظوری نداشتم.

زهرخندی زد و بلند شد.

-منظوری نداشتی؟ فقط بابت یادآوری بود که پامو از گلیمم درازتر نکنم یه وقت..درسته؟ خوبه...خیلی خوبه که یادآوری کردی که تو کی هستی و من کی هستم...! اما من از چیزی که هستم ابایی ندارم...پنهونشم نمی کنم...بذار بگم تا بدونی که من نه فقط با مهتا بلکه با دخترای زیادی تا تهش رفتم...تهش می دونی یعنی چی؟

لبم را گاز گرفتم.

- یادت میاد گفتم شایعاتی رو که در مورد من می شنوی باور کن؟ بهت گفتم من همونی ام که مردم می گن؟ یادت میاد گفتم من آدم خطرناکی ام؟ یادت میاد یا نه؟

یادم می آمد.

-ولی تو گفتی بهم اعتماد داری...گفتی از من نمی ترسی...حالا چی شده که بعد از اینهمه مدت یادت افتاده که تنها بودن با من خطرناکه؟ که اگه به قوزک پات دست بزنم ممنکه حالم خراب شه و هزارتا بلا سرت بیارم؟ که من دخترا رو فقط به خاطر یه چیز می خوام؟ چرا تا امشب این چیزا یادت نبود؟ یا بهتر بگم واست مهم نبود؟ چرا تا امشب از من نمی ترسیدی؟ آها...باورت نشده بود؟ فکر نمی کردی همچین آدمای کثیفی هم پیدا بشن؟ فکر می کردی همه از دم پاک و مطهرن... آره؟ اما واقعیت اینه شاداب خانوم...

دانیاری که بیشتر از چشمات بهش اعتماد داری یا بهتره بگم داشتی اینه...دختربازی یکی از کوچکتین غلطاییه که من کردم...پاکی و نجابت از من فراریه...دور و بر من از این چیزا پیدا نمیشه...دیاکو یه دونه بود و تموم شد...من دانیارم...یه آدم بی آبرو...خونسرد و بی خیال...هر وقت عشقم بکشه میام تو کانکست...دلَم بخواد اینجا می خوابم...اصلاً هم مهم نیست واسم که کی چی فکر می کنه...بنده خدا...همین که با من اینور و اونور میای کلی زیر سوالی...کلی حرف پشت سرت...ولی اگه خیلی از تنها بودن با من می ترسی همین فردا برگرد تهران...پشت سرتم نگاه نکن...برو و بچسب به اون زندگی پاستوریزه و بی گناه خودت...وجود من زندگی رو نجس می کنه...برکت رو از زندگی می بره...وجودت رو کثیف می کنه...درسته دیر باور کردی...اما حالا که باور کردی خودت رو نجات بده...مطمئن باش من اونقدر سرگرمی دارم که نبود تو به چشمم نیاد.

چه گفته بودم که اینهمه برایش گران تمام شده بود؟ دانیار که به هیچ چیز اهمیت نمی داد.

- الانم با اون شالت به جای خفه کردن خودت پات رو ببند. نترس اگه با دیدن موهات حالم بد شد مهتا هست... با تو کاری ندارم.

دهانم خشک بود و گس... چه گفته بودم که مجازاتش اینقدر سنگین بود؟

- دانیار.. من منظوری نداشتم...

نگاه سرد و سرخش درد هم داشت... پوزخند پررنگش تلخ هم بود...

- فردا بر می گردی تهران.

بحث فایده نداشت... برمی گشتم... می رفتم... بی دانیار نه سد را می خواستم... نه سایت را...!

پمادی را روی تخت پرت کرد و رفت... خالی شدم... بیشتر از وقتیکه دیاکو رفت...!

تهران بی دانیار جهنم است...!

این را روی یکی از صفحات جزوه ام نوشتم و به پشت خوابیدم و به سقف زل زدم.

تهران بی دانیار جهنم بود... پایتخت بی دانیار کوچکتر از قفس بود... دیگر مطمئن شده بودم که زنگ نمی زند... که نمی آید... که مثل همیشه راست گفته و نبودن من برایش مهم نیست... روزهای اول با هر صدای زنگ و اس ام اسی از جا می پریدم و ضربان قلبم تند می شد و هر بار ناامید تر از قبل چشم از صفحه گوشی ام می گرفتم... دانیار رفت و تنه‌ایم گذاشت... به همین راحتی... چمدانم را گرفت... تا مرکز استان و فرودگاه همراهم آمد... برایم بلیط گرفت و روانه سالن ترانزیتیم کرد... همه اینها بدون حتی یک کلمه... بدون حتی یک نیمه نگاه... هیچ... بعد از آن هم هیچ... واقعاً هیچ... انگار هرگز نبوده... انگار هرگز نبوده ام.

روزهایم بد شده بود... اما امان از شبهایم... امان از گریه های خفه و بغض هایی که میهمان دائمی گلویم شده بودند و امان از اشک هایی که وقتی همه می خوابیدند قطره قطره می ریختند... بیشتر از نداشتن دانیار، عذاب وجدان اذیت می کرد... عذاب وجدان دلی که شکسته بودم... من دل دانیار را با حرفم شکسته بودم... دانیار از بی اعتمادی من شکسته بود... اما فقط خدا می دانست که حرفهایم از زور... از زور... از زور غصه بود... و حالا که زمان گذشته و غم آن صحنه رفته بود... خودم را سرزنش می کردم... منکه دانیار را با تمام گذشته اش قبول داشتم... منکه برخلاف تمام شایعات یا واقعیات زندگی اش باورش کرده بودم... او که باور کردن مرا باور کرده بود... چرا همه چیز را به خاطر یک حسادت بچگانه خراب کرده بودم؟ به خاطر کدام خطایش؟ دانیار هرچه بود حریم مرا نمی شکست... اصلاً او که بود...

دیگر با صدای زنگ موبایل از جا نپریدم... می دانستم دانیار نیست.

- چیه تبسم؟

-زهرمار... یخکم... این چه طرز جواب دادنه؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

-جونم عشقم؟ بفرمایید.

هین بلندی کشید و گفت:

-با منی؟

بی حوصله جواب دادم.

-تبسم حال ندارما... سر به سرم نذار.

صدای سایش ناشی از خشم دندانهایش را شنیدم.

-آگه آخرش من دستمو به خون آلوده این دوتا برادر کثیف نکردم... حالا ببین، خبری از خبر مرگش نشد؟

انگار بیشتر به قلبم فرو کردند.

-زیبونت لال بشه الهی خاله جغده. چطور دلت میاد؟

-تو که اینجوری جونت واسش در می ره چرا نمی ری منت کشی؟

غلت زدم.

-نمی تونم.

-چرا؟

-نمی دونم.. شاید چون گفت بود و نبودم واسش مهم نیست.

-ای بابا... عصبانی بوده یه چیزی گفته. تو که کینه ای نبودى..!

به خاطر کینه نبود.. بحث را عوض کردم.

-افشین خوبه؟

-آره بد نیست... طبق معمول پرایدوش رو برده تعمیرگاه.

خندیدم.

- باز خراب شده؟

- باز؟ اینکه همیشه خرابه... می گم شاداب.. می خوای بگم افشن دانیار رو دعوت کنه.. بعد مثلاً تو خبر نداری.. یهو بیای.. اونجا همو بینین آستی کنین؟ یه درختم واستون می داریم وسط پذیرایی دورش بچرخین و آواز بخونین.. بعد تو بدویی.. اونم دنبالت بیاد... فقط باید دامن بپوشیا.. که باد بخوره همچی مواج بشه... اون زیر میرا هم اندکی معلوم شه...
حرفش را قطع کردم.

- باز توهم زدی تبسم؟

- خب می گی چیکار کنم؟ دلم می ترکه وقتی تو رو اینجوری پنجر میبینم.
- هیچی.. خوب می شم.. اصلاً اینجوری بهتره.. بالاخره که این اتفاق می افتاد.

آهی کشید و گفت:

- راستش منم زیاد از این دوستی خوشم نمی اومد.. شما دوتا هیچ سنخیتی با هم نداشتین... ولی تو خیلی وابستش بودی... اینجوری یهویی...
سوز آه من بیشتر بود.
- آره.. حق با تونه...

- تو می تونی فراموشش کنی.. از دیاکو که سخت تر نیست.

سخت تر بود.. به خدا سخت تر بود.

- بی خیال.. تبسم پشت خطی دارم.. خودم باهات تماس می گیرم.

پشت خطی نداشتم... فقط نمی توانستم بیش از این ادامه دهم.. سرم را زیر بالش بردم و...

دانیار:

خوابالود و خسته کلید را توی قفل چرخاندم و وارد شدم.. چمدانم را کنار دیوار گذاشتم و کتم را روی دسته اش انداختم.. به شدت به یک استکان چای پررنگ احتیاج داشتم.. تا آشپزخانه هم رفتم.. اما پشیمان شدم... خواب واجب تر بود.
- تو برو بشین من دم می کنم.

هم ترسیدم...هم تعجب کردم...سریع برگشتم و با دیدن دایی از ته دل لبخند زدم.

-دایی...

دکمه چایساز را زد و گفت:

-اینجوری مهمون دعوت می کنی پسر؟

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند.به میز تکیه دادم و گفتم:

-چرا خبر ندادین؟

تی بگی داخل لیوان انداخت و گفت:

-چجوری خبر می دادم؟گوشیت خاموش بود...تلفن خونه رو هم جواب نمی دادی.

-آره سر سد بودم...کی اومدین؟چجوری اومدین داخل؟

-دیروز..از دیاکو کلید گرفتم.

آب جوش را توی لیوان ریخت و روی میز گذاشت.

-حالتون چطوره؟

دستانش را از هم گشود و گفت:

-احوال پرسیمونم شبیه آدم نیست.

خندیدم و در آغوش کشیدمش و فکر کردم که چقدر نسبت به دو سال قبل لاغرتر شده.

-چه خبر؟

می دانستم دنبال چه خبری ست.

-هیچی...مثل همیشه فقط کار.دیاکو چطوره؟

به صورتم دقیق شد.

-همیشه فقط کار نبود.

سرم را به زیر انداختم.

-چی شده؟

کاش می توانستم قبل از حرف زدن در این مورد کمی بخوابم.

-خیله خب...اگه گشنه نیستی برو بخواب..بعداً حرف می زنیم.

به اتاق رفتم...نتوانستم بدون دوش گرفتن به تخت بروم..آبی به تنم زدم و بیرون آمدم.صدای سرفه دایی نگرانم کرد.

-خوبین؟

صورتش سرخ شده بود.

-خوبم.

کمکش کردم دراز بکشد.

-داروهاتون رو خوردین؟

-آره...تو برو...

لبه تخت نشستم.

-می مونم تا بهتر شین.

دستش را روی پایم گذاشت و هیچی نگفت.

-دایی؟

-جانم؟

-اون قضیه منتفیه...باید بهتون می گفتم که اینهمه راه رو تا اینجا نیاین.

-اما نگفتی.

نمی توانستم توی چشمانش نگاه کنم.

-فراموش کردم...ببخشید.

فشار ضعیفی به پایم داد.

-فراموش نکردی پسر خوب...

نیم خیز شد.

-ببین منو.

دیدمش...چشمک زد.

-من آخرین امیدتم..درسته؟

انکار کردم.

-نه دایی...اون قضیه تموم شده...شاداب به درد من نمی خوره.

هوشی که از چشمانش سرازیر بود معذیم می کرد.

-چه جالب..تا همین چند وقت پیش تو به درد شاداب نمی خوردی..جریان چیه؟

جریان را برایش تعریف کردم. کمی از آئروسول های اسپری را توی حلقش خالی کرد و گفت:

-الان دقیقاً مشکلت چیه؟

خواب از سرم پریده بود.

-اینکه شاداب بهم اعتماد نداره...حقم داره...ولی من با این بی اعتمادی نمی تونم بسازم. تو این مدت همه حریمها و فواصل

رو حفظ کردم. مگه کم با هم تنها بودیم؟ کوچیکترین حرکتی انجام ندادم که...

از یادآوری حرفهایش دوباره آتش گرفتم...

-دایی من به گذشته م افتخار نمی کنم...اما هیچوقت مخفیتم نکردم...شاداب رو واسه این دوست داشتم که علی رغم

آگاهی کاملش نسبت به زندگیم..بازم بهم اعتماد داشت..چشم بسته و کامل...من از گوشه و کنایه و متلک خوشم نیامد...از

سین جیم شدن خوشم نیامد...از مچ گیری خوشم نیامد...اگه قرار باشه یه عمر بخوام بابت گذشته م جواب بدم و متهم

بشم...ترجیح می دم قید احساسم رو بزنم و خودم رو تو این چاه نندازم...در واقع می دونی چیه دایی؟ مشکل از شاداب

نیست...از خودمه...من بازم برگشتم سر خونه اولم...من آدم ازدواج نیستم...به درد ازدواج نمی خورم...هم خودمو بدبخت

می کنم هم طرف مقابلم رو.

لبخند گوشه لب دایی از چیزی که بودم عصبی ترم کرد. با کف دست موهای خیسم را بهم ریختم و بعد با انگشتانم

مرتبان کردم.

-برو بخواب پسرم...خسته ای مخت داغ کرده.

من ذاتاً آدم خونسردی بودم... اما خونسردی دایی عجیب و غریب بود...!

-مخم داغ نکرده دایی.. شما خودت رو بذار به جای من... چیکار می کردی؟

خندید... وقت خنده بود؟

-لازم نیست من جای تو باشم... تو جای خودت باش و به لحظه این چیزایی رو که می گم تصور کن... قول می دی بدون

فکر کردن... و مثل همیشه رک جوابم رو بدی؟

نفسم را محکم از طریق بینی به بیرون فوت کردم.

-آره.

-خوبه.. می خوام قشنگ صحنه سازی کنی. فکر کن تو سایتی... نصفه شب از کانکست میای بیرون... شاداب رو تو بغل

مردی می بینی که از قضا قبلاً به احساسی هم بهش داشته... مثلاً دیاکو...! تو از گذشته شاداب خبر داری... کاملاً بهش

اعتماد داری... خیلی خوب می شناسیش.. از علت این بغل کردن هم هیچ اطلاعی نداری... فقط می بینی که دختر مورد

علاقه... تو بغل به مرد دیگه ست... عکس العملت چیه؟

به جای جوشیدن، خون در عروقم یخ بست.

-می کشمش.

صدایی که این کلمه را گفت نشناختم... من بودم؟ از خنده دایی به خودم آمدم.

-پس چه شانسی آوردی که هنوز زنده ای.

گیج بودم.. دایی با من چه می کرد؟

-چیه؟ مرگ فقط واسه همسایه خوبه؟ فقط ما مردا غیرت داریم؟ فقط ما حق داریم زنون رو واسه خودمون بخوایم؟ اونا

حق ندارن؟

نگاه سرگردانم را توی صورتش چرخاندم... ضربه ای به بازویم زد و گفت:

-دایی جون... حرف شاداب از بی اعتمادی نبوده... از ناراحتی بوده... عکس العمل طبیعی هر زنی در برابر خیانت مردی که

دوست داره همینه... اجازه نمی ده دستایی که به زن دیگه رو لمس کرده... لمسش کنه... درسته که شاداب گذشته ت رو

پذیرفته... اما به شرطی که گذشته، گذشته باشه... اون چه می دونه دختره به تو چسبیده؟ علم غیب که نداره... یهو میاد

بیرون و همچین چیزی رو می بینه... بین چقدر بهش فشار اومده که حتی نتونسته تعادلش رو حفظ کنه... اونوقت تو اونو

متهم می کنی؟ به جای توضیح دادن از خودت دورش می کنی؟ گند زدی به تمام باوراش... قلدری هم می کنی؟

من هنوز درگیر جملات ابتدایی دایی بودم...عکس العمل هر زن..به خیانت مردی که دوستش دارد؟شاداب دوستم داشت؟

-یعنی فکر می کنی شاداب منو...

نگذاشت جمله ام را تکمیل کنم.

-حالا تصور کن...از کانکس میای بیرون و یه زن و مرد غریبه رو تو همچین حالتی می بینی؟بازم اون زن رو می کشی؟

واضح بود...نه...!

-ما فقط نسبت به رفتار کسایی که واسمون مهمن عکس العمل نشون می دیم...اگه شاداب دوستت نداشت اینقدر بابت

این موضوع اذیت نمی شد...!

خشمی که ده روز مثل جذام تمام وجودم را می خورد فروکش کرد.فشار پنجه اش دردناک شد.

-با وجود تموم این حرفا و با توجه به اتفاقی که افتاده...من طرف توام دایی جون...باهات هم عقیده م.

قدرشناسانه نگاهش کردم...اما چشمانش اصلاً مهربان نبودند.

-به نظر منم این ازدواج اشتباهه...و من هیچ اشتباهی رو تایید نمی کنم...بی خیال این دختر شو...!

وا رفتم...حالا که فهمیده بودم شاداب دوستم دارد؟حالا؟

شاداب:

دانیار برگشته بود...!

صدایش را شنیدم و یخ کردم...با مهندس سهرابی احوالپرسی کرد و من اینور دیوار..پشت در بسته...همزمان با ضربان

های وحشی و بی ملاحظه قلبم سراپا گوش شدم...می خواستم دور و نزدیک شدن قدمهایش را بسنجم...آیا به اتاق من

می آمد؟

نیامد...!اما نیامدنش باعث نشد که انقباض تنم از بین برود...دستانم بی حس و لرزان شده بود...سعی کردم سرم را به کار

گرم کنم...اما آنقدر سرد بودم که با کار هم گرم نمی شدم...چند قدم توی اتاق راه رفتم..تا دانیار از این شرکت خارج می

شد از شدت دلهره می مردم.نوای آرام موبایلم در فضا پخش شد...نفس عمیقی برای کنترل لرزش صدایم کشیدم و جواب

دادم.

-بله؟

-سلام.

نمی شناختم..خودم را برای "نخیر اشتباهه" گفتن آماده کردم.

-بفرمایید؟

-اسماعیلی هستم.می شناسی؟

-نه...با کی کار دارین؟

-با شما...شاداب خانوم.

حافظه درگیرم جرقه زد...این صدا آشنا بود.

-شما؟

-گفتم که..اسماعیلی هستم...دایی دانیار.

رویش دو شاخ را روی سرم حس کردم.

-شناختی؟

نشستم و پاهایم را به م چسباندم.با من چکار داشت.

-بله.

باید احوال پرسى می کردم؟

-می خوام باهات حرف بزنم.میشه؟

چرا اینقدر ترسیده بودم؟چرا از این مرد می ترسیدم؟حتی جرات نکردم بپرسم "در چه مورد"؟

-اگه می تونی بیا به این آدرسى که می گم.

صدایم را صاف کردم.

-الان؟

-آره..البته اگه می تونی.

حتی اگر نمی توانستم هم می رفتم...کنجکاوی و استرس دست به دست هم داده بودند و ...

-آدرس رو بگم؟

یادداشت کردم.

-منتظرتم.. فقط این یه ملاقات خصوصیه...دانیار نباید خبردار بشه.

چشمی گفتم و تماس را قطع کردم. برگه مرخصی را دستم گرفتم و به اتاق سهرابی رفتم. قبل از گشودن در دستی به مقنعه ام کشیدم و بسم اللهی بر لب راندم و وارد شدم.

از دیدن خنده ی روی لب دانیار دلم گرفت... و باور کردم که نبود من واقعاً به چشمش نیامده. آهسته سلام کردم. به محض دیدن من اخمهایش در هم رفت... نگاهم را دزدیدم و رو به مهندس سهرابی گفتم:

-بیخشید... من یه کاری واسم پیش اومده... اگه اجازه بدین می خوام برم.

از نگاه تیز دانیار بدنم سوزن سوزن می شد. مهندس سهرابی برگه را امضا کرد و گفت:

-خدانگهدار.

زیرلب تشکر کردم و بدون حتی یک نیم نگاه به دانیار از اتاق بیرون آمدم و نفس خفه شده ام را آزاد نمودم.

سفره خانه ای سنتی و دنج محل ملاقاتم با دایی بود... چشم گرداندم و پیدایش کردم و با طمانینه به سمتش رفتم. بلند شد... با شرمندگی گفتم:

-بفرمایین تو رو خدا.

نشستیم... از آخرین باری که دیده بودمش مریض تر.. خسته تر و نحیف تر به نظر می رسید... اما جذبه چشمانش همان بود... همان میدان مغناطیسی قوی که هیچ راه گریزی برای هیچ ذره باردار و بی باری باقی نمی گذاشت. چشمانی که شباهت عجیبی به چشمان دانیار داشت... همانقدر سرد... همانقدر خالی... همانقدر نافذ...

-خوبی دخترم؟

"دخترم" گفتنش کمی دلم را گرم کرد و از نگرانی ام کاست.

-ممنون. شما چطورین؟

شالش را دور گردنش محکم کرد.

-خوبم.

مثل دانیار جواب احوال پرسى را با "خوبم" مى داد نه تشكر و تعارف.

-چى مى خورى؟

مگر چيزى از اين گلو پايين مى رفت؟

-فقط يه كم آب.

براى خودش چاى سفارش داد و براى منم آب.

-خب...حتماً كنجكاوى علت اين ملاقات يه دفعه اى رو بدونى.درسته؟

انگشتانم را درهم قفل كردم.

-بله.

اشعه نگاهش از پوست و گوشت نفوذ مى كرد و به اعصاب مى رسيد.

-خودت نظرى ندارى؟

از لحظه اى كه زنگ زده بود هزار جور فكر و خيال كرده بودم.اما گفتم:

-نه متاسفانه.

پوزخند ناباورش هم مثل دانيار بود.

-خب پس بهتره بريم سر اصل مطلب.

اين قلب من تاب نمى آورد..اين ضربات را تاب نمى آورد..اين نگاه خيره و ترسناك را تاب نمى آورد.

-هنوز دياكو رو دوست دارى؟

به صورت كاملاً ناگهانى گلويم قفل شد و آب دهانم به جاى مرى در ناى ريخت...همه رفلكس ها براى برگرداندن اين

ماده اضافى از درون مجراى هوا، بسيج شدند و به تقلا افتادند.سرفه هاى شديد اشك به چشمم آوردند.ليوان آب را از

دستش قايدم و به زحمت چند قلپ خوردم...و بالاخره آرام گرفتم.

-بهتر شدى؟

به صورت خونسردش نگاه كردم...اين موجود عجيب كى بود؟

-ممنون...بهترم.

-خوبه...پس دوباره تکرار می کنم...هنوز دیاکو رو دوست داری؟

پدرزن دیاکو...پدر دختری که همسر دیاکو بود...عجیب ترین سوال دنیا را از من می پرسید.

-منظورتون رو متوجه نمی شم.

لبخند زد.

-بین دخترم...من نیومدم اینجا که اذیتت کنم یا بازخواستت کنم یا سرزنشت کنم یا هرچیز بد دیگه ای...آروم باش و

جواب سوالم رو رک بگو..بدون حاشیه...بدون نگرانی.باشه؟تو هنوز دیاکو رو دوست داری؟

دوست داشتم؟

-بله...اما مثل یه برادر.

لبخندش تمام تلاش مرا به استهزا گرفته بود.

-البته بعد از ازدواجشون رو می گم...بعد از اون فقط یه برادر بودن واسه من.

کمی جلو آمد...صد رحمت به دانیار...!

-یعنی دیگه از اون حس عاشقانه قوی خبری نیست؟

به قلبم رجوع کردم.اما صبر نکرد تا جوابم را بشنود.

-یعنی اگه بهت بگم داره از دختر من جدا میشه و برمی گرده ایران خوشحال نمی شی؟

برق از سرم پرید.

-اگه بگم به این نتیجه رسیده که تو واسش همسر مناسب تری هستی و می خواد باهات ازدواج کنه جواب رد می دی؟

قلبم دست از تلاش برای حیات برداشت و دیگه نزد.

-اگه بدونی من اینجام که تو رو واسه دیاکو خواستگاری کنم چه عکس العملی نشون می دی؟

با وجود اینکه نشسته بودم حس سقوط داشتم.

-دیاکو داره برمی گرده شاداب خانوم...نظرت چیه؟

نظر؟ نظر نداشتم...! من مرده بودم...! آدم مرده را چه به نظر دادن؟

در کمال آرامش و بی توجه به برزخی که برای من ساخته بود، قلمپ قلمپ چایش را نوشید و بعد از دقایقی طولانی سکوت، گفت:

-خب؟ نگفتی؟ نظرت چیه؟

چطور می توانست اینقدر راحت در مورد متلاشی شدن زندگی دختر و ازدواج مجدد دامادش حرف بزند؟

-چرا هیچی نمی گوی؟ مگه دیاکو رو دوست نداشتی؟ مگه ازدواج با اون آرزوت نبود؟ فکر کن الان موقعیتش پیش اومده. جوابت چیه؟

هدف داشت.. از هر حرفش.. از هر چرخش مردمکش.. از هر نگاه مستقیم و زیر چشمی اش هدف داشت.. من این مرد را خوب می شناختم.. او دانیاری دیگر بود.. مانتویم را توی دستم گلوله کردم و گفتم:

-نمی دونم از گفتن این حرفا چه منظوری دارین.. اما احساس من به آقای حاتمی.. تو همون بیست سالگی جا موند.. من از اولش هم مناسب ایشون نبودم.. شاید اون موقع نمی تونستم قبول کنم.. اما حالا به حرفشون رسیدم.. احساس من به آقای حاتمی اسطوره وار بوده و هست.. یه حس سراسر احترام.. یه حسی که شاید ناشی از کمبودای زندگییم بود.. بنابراین.. برای لحظه ای صدا در گلویم شکست.. اما سریع خودم را جمع و جور کردم.

-مطمئن باشین من هیچ خطری واسه زندگی دخترتون ندارم.. از اولم نداشتم.. بعد از ازدواجشون حتی یک لحظه هم به خودم اجازه ندادم در مورد آقای حاتمی فکر کنم.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-من در مورد زندگی دخترم حرف نزدم.. یه سوال پرسیدم.. هنوز دیاکو رو دوست داری؟ آگه اون بخواد حاضری باهش ازدواج کنی؟

حاضر بودم؟

-آقای حاتمی همیشه به چشم خواهر به من نگاه کردن.. محاله تو این دو سال نظرش عوض شده باشه.

کمی تند شد.

-دخترم.. دیاکو خونه رو میارم و ماشینا رو هم بفروش! از بقیشون هم مهلت می خی کنی؟

خدایا.. امان...

-دوستشون دارم...

چشمانش برق زد.

-خب؟

حرفهای دیاکو را مرور کردم.

-اما ازدواج نه...

دوستت دارم عشق اول و آخرم!»

برای گفتن حرفم هیچ تردیدی نداشتم.

-آقای حاتمی واسه من یه اسطوره ست...و من می خوام اسطوره بمونه...می خوام همیشه..تا آخر عمرم...تو زندگیم یکی رو داشته باشم که همه چیزش واسم الگو باشه...سند باشه...خودشون گفتن همه بتها با یه اشتباه می شکنن..من نمی خوام بتم بشکنه.

نگاهش فکری بود..انگشتم را روی نم زیر چشمم کشیدم.

-بعد از آقای حاتمی...سعی کردم دنیا رو اونجوری که هست ببینم...واقعی واقعی...من الان خوشحالم...خوشبختم...آقای حاتمی رو ندارم...اما به جاش خیلی چیزای دیگه رو به دست آوردم که جبران نداشته هام رو بکنه...هم درس می خونم..هم درآمد دارم...هم...

خواستم بگویم "هم دانیار را دارم"...

قانع نشده بود...من این چشمان نابور را می شناختم..دندانهایم را روی هم فشار دادم..سعی کردم با صداقت نظرش را جلب کنم.

-اگه بگم دیگه هیچ حسی بهشون ندارم دروغه...هیچ آدمی نمی تونه عشق اولش رو فراموش کنه..حتی اگه اشتباه باشه...اما منم مثل همه مردم این دنیا حق اشتباه دارم..حق به خطا رفتن..حق رویایی بودن..احساساتی شدن...خب اون موقع خیلی سنم کمتر بود...خیلی خیالاتی بودم..اما الان یاد گرفتم با واقعیات کنار بیام...

تکان نامحسوسی به سرش داد و گفت:

-اینایی که گفتی همه واسه قانع کردن خودته...یه دلیل بیار که منو قانع کنه..چرا با دیاکویی که اونقدر واست عزیز و محترمه ازدواج نمی کنی؟چرا نمی خوای اون اسطوره رو واسه خود خودت داشته باشی؟به حرف این و اون استناد نکن..شکستن بت و احتمالات رو فراموش کن...حرف خودت رو بزن...دلیلت واسه جواب رد به دیاکو چیه؟

توی چه محصمه ای گیر کرده بودم...! انگار حال خرابم را درک کرد... چون با مهربانی ادامه داد.

-بین دخترم... به جای اینکه همش خودت رو با این فکر عذاب بدی که من پدر زن دیاکوام و دشمن خونی تو... فقط به این فکر کن که الان موقعیت ازدواج با دیاکو رو داری... دیاکو رو تجسم کن... فکر کن رو به روت نشسته... همون مرد رویاهات... همون نهایت آرزوهات... اینجا نشسته... رو به روی تو... یه دلیل واسه جواب ردت بیار... یه دلیل منطقی... یه دلیل درست و حسابی... چیزی که اونقدر بزرگ و مهمه که حتی علاقه سابق و شدیدت نمی تونه بهش غلبه کنه... چیزی که باعث می شه اسطوره ت رو از خودت برونی... فکر کن... همچین دلیلی داری؟ یا فقط داری بهونه میاری؟

فکر کردم.

-دلیل دارم.

داشتم... دلیلی که هرگز اجازه نمی داد دوباره به دیاکو فکر کنم... دلیلی که از احترامم نمی کاست اما از عشقم چرا.

-می شنوم.

توی چشمان مشتاقش نگاه کردم... با این مرد هم باید رک بود مثل دانیار... گفتنش سخت بود اما برای نجاتم از آن محکمه... محکم گفتم:

-من نمی تونم با مردی که یکبار منو پس زده ازدواج کنم... حتی اگه اون مرد آقای حاتمی باشه.

بالاخره لبخندش حقیقی شد... نفس راحتی کشید و تکیه زد و گفت:

-خوبه... پس دیگه با خیال راحت می تونم دست دانیار رو هم بگیرم و با خودم ببرم و واسه همیشه این دوتا برادر رو از این خاک و خاطرات تلخش جدا کنم.

ترک خوردن گوشه لبم را حس کردم... دانیار را بیرد؟ برای همیشه؟ قسم می خورم صدای قدمهای عزرائیل را شنیدم.

لبه جدولی نشستم و پاهای خسته ام را دراز کردم... موبایلم را از جیب کیفم بیرون آوردم... دانیار زنگ زده بود... به اسمش لبخند زدم... اسمی که روز اول به نظرم عجیب و نامتعارف آمده بود و حالا آشناترین حروف دنیا را داشت... دیگر قهر نبودم... دلخور نبودم... مهم نبود که بودم و نبودم... برایش اهمیت نداشت... مهم این بود که بود و نبودش برایم مهم بود...!

حالا که می خواست برود... حالا که او را هم از من می گرفتند... نمی خواستم قهر باشم... دل تنگم از همین حالا تنگ تر هم شده بود... برای نگاه های گوشه چشمی اش... برای رک گویی های همیشگی اش... برای بودنهای مداوم و بی منتش... برای "خوشحال" گفتنهای شیطنت بارش... برای چک کردنهای از سر غیرتش...!

می خواست برود...می خواستند او را هم از من بگیرند...از منی که به نفس کشیدنش زیر آسمان این شهر هم راضی بودم...حتی اگر نمی دیدمش...حتی اگر قهر بود...حتی اگر بداخلاق بود...اما بود...می دانستم هست...و آرامم می کرد...و حالا همین را هم از من...می گرفتند...دکمه تماس را زدم...با اولین و دومین بوق جواب نداد...و سومی را هم رد کرد...خوشبینانه اش این بود که نمی توانست حرف بزند...بدبینانه اش...نمی خواست حرف بزند.

دستم را روی صفحه گوشی کشیدم و به روز اولی که دیدمش اندیشیدم...چقدر از نگاهش سردم شده بود...تبسم چه می گفت؟ خفاش شب...با بغض خندیدم...گفته بود آدم توی تجاوز هم باید شانس داشته باشد...گفته بود اینکه فناری شب است...دستم را جلوی دهانم گرفتم...یاد روزی افتادم که برایم مسئله حل کرد...تشکر کردم...جواب نداد...هق زدم...پیرهنی که برایش دوختم...تولدی که برایش ترتیب دادم...آن شب چه حالی از من گرفته بود...یاد روزی افتادم که دیاکو کیمیا را بغل کرد و برد...و دانیار رسیدگی به حال خراب مرا به بودن کنار برادرش ترجیح داده بود...یاد روزی که مرا به کثیف ترین جگری شهر برد و خوشمزه ترین جگر دنیا را به من داد...یاد روزهایی که دیاکو بستری بود و ما روی نیمکت های بیمارستان کنار هم چرت می زدیم...یاد وقتی که دیاکو رفت...جاده کنار فرودگاه...آنجایی که ایستادیم و من برایش تمام زندگی ام را روی دایره ریختم...و او مردانه کمر به حل مشکلات زندگی من بست و یکی یکی گره های زندگی ام را از هم گشود...یاد روزی که دیاکو مرد...شوکری که به تنش زدم...شیشه هایی که تکه تکه از دستش بیرون آوردم...سری که در آغوش گرفتم...اشک هایی که کنارش ریختم...اشک هایی که با هم ریختیم...یاد روزهایی که با هم کوه می رفتیم...من از شدت دلتنگی سر به زانویش می گذاشتم و او برای آرام شدنم عکس دیاکو را هدیه می داد...یاد روزی که دیاکو برگشت...با نشمین...و او تنها برادرش را تنها گذاشت و به داد من از دست رفته رسید...یاد شبی که با مظلومیت گفت تو با دیاکو مشکل داری گناه من چیه؟ یاد شبی افتادم که مجبورم کرد درس بخوانم...با زور و عصبانیت و فریاد و بهترین نمره عمرم را برایم به ارمغان آورده بود...یاد روز عروسی دیاکو...و آغوشی که مثل دیاکو از سر تصادف نبود...آغوشی که برای امنیت دادن آمده بود...به نیت آرام کردن...کتی که به خاطر گرم کردن من دورم پیچیده شد...حمامی که به خاطر سرما نخوردن من آماده شد...شیر خشک بدطعمی که به خاطر من درست کرد...اشکهایم بی محابا می ریختند...دانیار در تمام عمرش برای چند نفر شیر گرم کرده بود؟ فقط من...مطمئن بودم...فقط من...! یاد ساعتی که برای ارشدم...برای طرح کشیدنم...برای کار یاد گرفتنم وقت می گذاشت...دانیار برای چند نفر اینهمه صبور بود؟ برای چند نفر از وقت خودش می زد؟ هیچ کس...به خدا هیچ کس...! یاد سایت افتادم...یاد نگرانی اش...یاد فریادهای ناشی از مسئولیتش...یاد رگ بیرون زده غیرتش...سینه ام از شدت فشار درد گرفته بود...برایم پماد آورد...می خواست مطمئن شود خوبم...مهتا را هرچه که بود رها کرد و پیش من آمد...دانیار برای چند نفر نگران می شد؟ برای چند نفر پماد می برد؟ من چه کرده بودم؟ از اتاقم بیرونش کردم...گفتم به من دست نزن...دست همیشه حمایتگرش را پس زده بودم...دلش را شکسته بودم...صورتتم را با دستانم پوشاندم...من بدون دانیار چه باید می کردم؟ چطور می خواستند او را از من بگیرند؟ چطور می توانستند اینقدر بی رحم باشند؟ شاداب بی دانیار چه می کرد؟ چطور طاقت می آورد؟

گوشی ام لرزید...مثل چانه ام..مثل دستهایم...اشکهایم را پاک کردم...نمی خواستم بفهمد گریه می کنم...نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم...نمی خواستم بیشتر از این...

-سلام.

دلَم حتی برای نفسهای پشت تلفنش هم تنگ شده بود.

-سلام.

بداخلاق بود...با خود فکر کردم که دیگر خوش اخلاق ها را دوست ندارم...بداخلاق ها دوست داشتنی تر بودند...پرحرف ها را هم دوست نداشتم..کم حرفها قابل اعتمادتر بودند.

-خوبی؟

-خوبم..زنگ زدم جواب ندادی..کجایی؟

کجا بودم؟

-یه پارک...نشستم لبه جدول...

-تنها؟

این مهمترین سوال بود برایش...اینکه تنها نباشم..مزاحمم نشوند...اذیتم نکنند.

-آره.

-مرخصی گرفتی که بری پارک؟اونم تنها؟

دانیار را می بردند؟چطور دلشان می آمد؟

-دانیار؟

فوت محکمش از کلافگی بود.

-چی؟

-میای بریم جیگر بخوریم؟از همون جیگریه؟

چند لحظه مکث کرد.

-شاداب خوبی؟

نبودم...دلم تنگ شده بود...دلم تنگ تر هم می شد.

-آره...میای؟

صدایش نگران شد.

-اومدم.

دانیار را که می گرفتند...دانیار را که می بردند...بی تکیه گاه چه می کردم؟ تکیه گاه به جهنم...بی دانیار چه می کردم؟

دانیار:

سرخی چشمان و گونه هایش داد می زد که گریه کرده...بد هم گریه کرده بود...لبخندش هم غم داشت...سلامش اما..مثل همیشه آرام و متین بود...نگاهی به مانتوی خاکی اش کردم و پدال گاز را فشردم و گفتم:

-این چه سر و وضعیه؟

خاک لباسش را تکاند و جواب نداد...پرسیدنش سخت بود..جان کندم تا گفتم:

-پرسیدم این چه سر و وضعیه؟ کسی...کسی اذیتت کرده؟

بی آنکه سرش را بالا بگیرد جواب داد:

-آره.

ناختم را توی فرمان فرو بردم...فکم قفل شد.

-کی؟

نفسش با بغض همراه بود.

-تو...!

من؟! اعصاب معما حل کردن نداشتم...

-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

چشمان مشکی و خیس و معصومش را به صورتم دوخت و گفت:

-دلَمِ واست تنگ شده بود.

ریزش قلبم را حس کردم... انگار کوهی با تمام عظمتش فرو بریزد. رانندگی سخت شد... راهنما زدم و گوشه ای ایستادم.. باید اول مطمئن می شدم گریه اش دلیل دیگری ندارد.

-فقط همین؟

چشم از صورتم نمی گرفت.. شاداب همیشه کمرو و خجالتی...

-کمه؟ می دونی چقدره نه دیدمت.. نه صدات رو شنیدم؟

دستم را پشت صندلی اش گذاشتم.

-خب من سایت بودم دختر خوب... هیچ راه ارتباطی هم نداشتم.

هیچ وقت اینهمه خیره نگاهم نکرده بود... انگار می ترسید ثانیه ها از دستش بروند.

-امروزم که اومدی شرکت پیش من نیومدی...

بالاخره سرش را پایین انداخت.

-قهر بودی باهام.

دیگر خسته شده بودم از اینهمه طاقت و صبر... دیگر نمی توانستم... انگشتم را روی چند تار بیرون ریخته موهایش کشیدم و گفتم:

-عصبانی بودم... اما قهر نه...!

سرش را که بالا آورد... انگشت کوچکم با پوست صورتش در تماس قرار گرفت.

-الان دیگه نیستی؟

دوست داشتم خیسی زیر چشمش را پاک کنم... اما به جایش دستم را مشت کردم و دوباره روی صندلی گذاشتم.

-نه... نیستم...!

همیشه بعد از آشتی کنان از ته دل می خندید... خوشحالی اش را می فهمیدم.. اما امشب... شاداب، شاداب همیشه نبود و در جواب من به یک تبسم محو اکتفا کرد.

- فکر کردم واقعاً بود و نبودم واست مهم نیست.

خبر نداشت تمام ده روزی که آنجا بودم اجازه ندادم کسی وارد کانکسش شود...وارد کانکسی که تنها یک شب پذیرای او بود. استارت زدم... آنجا می ماندیم کار دست خودم می دادم.

-دانیار؟

-چیه؟

-مهم نیست؟

مهم بودنش را چطور باید تفهیم می کردم؟

-حالا من تو عصبانیت یه چیزی گفتم...تو چرا به دل گرفتی؟

-یعنی مهمه؟

امشب تا زیربان مرا نمی کشید...ول نمی کرد.

-خودت چی فکر می کنی؟

به تندی گفت:

-خواهش می کنم جوابم رو بده...می خوام بدونم اونقدر که دوستیمون واسه من مهمه..واسه تو هم مهمه؟

یک نفر یک بلایی سر این دختر آورده بود..مطمئن بودم.

-شک داری شاداب؟

-می خوام خودت بهم بگی..می خوام بدونم من کجای زندگیتیم؟ اصلاً توی زندگیت هستم یا نه؟

این شاداب بود؟ اینقدر جدی؟ اینقدر طلبکار؟ من چه باید می گفتم؟ چطور باید می گفتم که دیگر این دوستی را نمی خواهم..که دیگر دوستی نمی خواهم...که او را به عنوان دوست نمی خواهم.

-من باید بدونم...باید بدونم و تکلیف خودم رو با اینهمه وابستگی روشن کنم...اگه قراره منو بذاری و بری بهم بگو...باور کن تحملش رو دارم..تحمل کردن رو یاد گرفتم...ولی ازم پنهان نکن...بذار آمادگیش رو داشته باشم...تو عضوی از خانواده مایی..حق نداری یهویی تنهامون بذاری...شادی دق می کنه...مامانم...تازه بابام چی؟ اگه حواست بهش نباشه ممکنه دوباره برگرده طرف مواد...

نمی فهمیدم چه می گوید.

-چی می گی شاداب؟ کجا بذارم و برم؟ حالت خوبه؟

احساس می کردم چیزی روی دلش سنگینی می کند... احساس می کردم شرایط عادی نیست. یعنی همه اینها به خاطر مهتا بود؟ فکر می کرد می خواهم با او ازدواج کنم و بروم؟

-حداقل اگه می خوای بری قبلش بگو... به خاطر اینهمه مدت که با هم دوستیم... به خاطر اینهمه خاطره خوب و بدی که با هم داریم... میدفعه ای نرو... نذار همش با استرس بخوابم که نکنه فردا نباشی... من نمی خوام مانع رفتنت بشم... فقط می خوام مطمئن شم بدون خداحافظی نمی ری.

شاخکهایم تکان خورد و اخمهایم به صورت خودکار در هم رفت... مسبب اینهمه پریشانی تنها یک نفر می توانست باشد. تنها یک نفر می توانست حال آدمها را اینطور دگرگون کند!

مقابل جگرکی توقف کردم و گفتم:

-شاداب؟ کسی چیزی بهت گفته؟

فقط سرش را تکان داد.

-مرخصی امروزت بابت چی بود؟ کجا رفتی؟ کیو دیدی؟

-هیچ کسو ندیدم... دلم گرفته بود نتونستم تو شرکت بمونم.

از لیبی که گاز گرفت و نگاهی که دزدید فهمیدم دروغ می گوید...

-خیله خب... پیاده شو... رسیدیم.

کمر بندش را باز کرد و گفت:

-نمی خوای هیچی بگی؟

برای آشفتهگی اش دلم سوخت.

-قول می دم بدون خداحافظی جایی نرم. خوبه؟

وحشت جایگزین تمام حسهای تو نگاهش شد.

-یعنی واقعاً می خوای بری؟

اگر این ازدواج سر نمی گرفت..می رفتم...!ادامه دادن به این شکل محال بود.

-تا دو سه روز دیگه مشخص میشه...خبرش رو بهت می دم.

کمی نگاهم کرد...کاسه چشمش پر آب شد و از ماشین بیرون رفت...کنتم را از صندلی عقب برداشتم و در دل گفتم:

-یک طلبت دایی...!

شاداب:

-مگه نگفتی جیگر؟ اینم جیگر..چرا نمی خوری؟

اشتهایی برایم مانده بود؟اشتهایی برایم گذاشته بودند؟

-من سیر شدم..خودت بخور...

گازی به لقمه توی دستش زد..چقدر خونسرد و راحت و بی خیال بود...

-نمی دونستم با نگاه کردن به جیگر هم میشه سیر شد.

من چه احمق و ساده بودم...چقدر راحت وابسته می شدم..چقدر راحت دل می دادم..چقدر با این احساسات رفیقم آسیب پذیر شده بودم.

-خب تعریف کن ببینم..این ده روزه که من نبودم چیکار کردی؟

نان جلوی دستم را ریز ریز کردم و گفتم:

-هیچی...درس..کار..مثل همیشه...

نوشابه اش را سر کشید و گفت:

-شوهر پیدا نکردی؟

هرچه رنجش داشتم توی چشمم ریختم و گفتم:

-چرا..اونم نه یکی...ده تا...

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-هوم..آفرین...اکتیو شدی...ملاکت واسه انتخاب این ده تا چی بود؟

با حرص گفتم:

-اینکه شبیه تو نباشن.

آنقدر بلند خندید که همه برگشتند و نگاهمان کردند.

-نه..خوشم اومدم...ملاکت کاملاً درسته. کار و بارشون چیه؟

چقدر بدجنس بود...چقدر بی عاطفه بود...چقدر بی احساس بود...چرا نمی فهمید که رفتنش را نمی خواهم؟ چرا نمی دید چقدر حالم بد است؟

-واست دعوت نامه می فرستم...خودت بیا و ببین...البته اگه پیدات کنم!

ظرف جلوی دستش را کنار زد و گفت:

-وای چقدر خوردم...بریم یه کم قدم بزنیم.

اصلاً حواسش به من و حرفهای پر کنایه ام بود؟

بی هیچ حرفی برخاستم و فکر کردم من هرگز اجازه ندادم از سر میزی گرسنه برخیزد...حتی اگر اشتها نداشت و او...

-میشه بگی علت این اخما چیه؟

به زن و مردی که از کنارمان..خندان و دست در دست هم رد شدند نگاه کردم و گفتم:

-هیچی...

تنه ی آرام و نامحسوسی به تنه ام زد و گفت:

-اگه دوست داری می تونم اجازه بدم واسه همین یه بار دستم رو تو خیابون بگیرم...ممکنه دیگه هیچ وقت همچین افتخاری نصیب نشه...!

بخشنده شده بود...روشنفکر شده بود...قبل ترها دوست نداشت کسی آویزش باشه...!

-نه..نمی خوام...نگهش دار واسه اونایی که داری می ری پیششون...!

نگاهش گزنده بود...مثل حرفهای من که این روزها بی اجازه از من تلخ شده بودند و بودار...!

-تاز گیا دست به متلکت خوب شده ها..!

آه کشیدم...دیگر توان دعوا نداشتم.

-بیا اینجا بشین ببینمت.

نشستم تا ببیند... که نمی خواهم برود...

-منو نگاه کن.

نگاهش کردم...دلم برای جزء جزء صورتش تنگ می شد.

-چرا نمی گی چی تو دلته؟چرا نمی گی از چی ناراحتی؟

گفته بودم؟واضح تر هم مگر می شد؟من نمی خواستم دانیار برود.

-به خاطر رفتن من ناراحتی؟آره؟

کف دستانم را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

-عیبی نداره..عادت می کنم.

-به چی عادت می کنی؟

چرا اذیتم می کرد؟چرا از عذاب دادن من لذت می برد؟

-به نبودنت.

صدایش آرام شد..ملایم تر از هر وقتی.

-به من نگاه کن.

چه اصراری داشت که چشمان خیسم را ببیند؟

-شاداب با توام..تو چشمام نگاه کن.

چرا امشب..همین امشب باید اینقدر رنگ قهوه ای چشمانش خودنمایی کند؟

-آگه یه راهی باشه واسه نرفتن من...یه راهی که شاید سخت باشه...شاید اذیتت کنه...اما تنها راه ممکن باشه...حاضری

امتحان کنی؟حاضری به خاطر من سختیش رو به جون بخری؟

چشمانم درگیر دو دو زدن مردمکهایش شد...راهی برای نرفتن دانیار؟

-حاضری به خاطر من اون راه رو بری؟

دهان باز کردم...دستش را نزدیک لبهایم آورد.

-نه..فکر کن...زود جواب نده...

آرام آستین تا خورده پیراهنش را گرفتم و دستش را پایین کشیدم و گفتم:

-حاضرم..!

چشمانش درخشیدند...برای اولین بار از زمانی که می شناختمش..درخشش چشمانش را دیدم.

-مطمئنی؟

به قلبم رجوع کردم...من به دانیار اعتماد داشتم...مرا به بیراهه نمی کشید...شاید راهش سخت بود..اما بیراهه نبود..!

-آره.

بی توجه به آدمهای دور و برمان...نزدیکم شد و بازوهایم را در دست گرفت و نگاه نافذش را میخ کرد و توی چشمانم فرو برد.

-ممکنه اذیت شی...ممکنه ناراحت شی..ممکنه بهت فشار بیاد...ممکنه چاله چوله های زیادی سر راهت باشه...با وجود اینا حاضری؟

نمی دانستم چه می گوید و از چه حرف می زند..فقط می دانستم یک راه است برای اینکه دانیار نرود.

-خب...مگه تو نیستی؟

مهربان ترین لبخند دنیا را زد و گفت.

-هستم.

آرام گرفتم..دانیار که بود از هیچ جاده ای نمی ترسیدم...منهم لبخند زدم و گفتم:

-حاضرم.

فشار دستش را برداشت...اما نگاهش را نه...!پرسیدم:

-حالا بگو باید...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت:

-هیش..هیچی نگو..الان نه...بعداً در موردش حرف می زنیم، فقط قول بده که بهم اعتماد می کنی...

خنده از ته دلم محکم ترین قول بود...و نگاه گرم و خاص دانیار آرامش بخش ترین مسکن دنیا...دستانم را بغل زدم و به تهران نگاه کردم...تهرانی که با دانیار دیگر قفس نبود...زیر چشمی نگاهش کردم...او هم به تهران نگاه می کرد...هرچند بدون لبخند...اما او هم آرام بود...فاصله مان را کمی کمتر کردم...همین سانتی مترها را هم نمی خواستم...

دستش را روی نیمکت گذاشت...پشت من...این لبخند تا کجا می توانست کش بیاید؟

-والله که شهر بی تو مرا حبس می شود...!

دانیار:

دایی بلند خندید و گفت:

-پس طاقت نیاورد و لو داد.

حوله را روی موهای خیسم مالیدم و گفتم:

-نه..اسمی از شما نیاورد...ولی من فهمیدم اون حال خراب از کجا آب می خوره.من موندم سربازای عراقی با چه جراتی با شما می جنگیدن...دختر بیچاره داشت سخته می کرد.

دایی چشمکی زد و گفت:

-تو هم دست کمی نداری...بهترین استفاده رو از بدترین شرایط اون کردی...استادی هستی و رو نکرده بودی..!

حوله را دور گردنم انداختم...رو به رویش نشستم و گفتم:

-چی شد که تصمیم گرفتین باهاش حرف بزنین؟مگه نگفتین این ازدواج رو قبول ندارین؟

با انگشت شست و اشاره گلویش را ماساژ داد و گفت:

-اگه قرار باشه این طفل معصوم رو اذیت کنی...نه قبول ندارم...اگه ببینم داری بهش ظلم می کنی قول می دم خودم طلاقش رو بگیرم.

خیسی صورتم را پاک کردم و گفتم:

- شما هم به انجمن طرفداران شاداب پیوستین؟

به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت:

-نگرانشم...!

با حسرت به میز نگاه کردم..دلم می خواست پاهایم را رویش بگذارم.

-نگران چی دایی؟ سیخ داغ که نمی کنم تو چشمش.

دایی پوزخند زد.

-یعنی همینکه سیخ داغ نکنی تو چشمش، شوهر ایده آلی هستی؟ هرچند که...می دونم به محض اومدن دیاکو به ایران این کار رو هم می کنی.

این چیزی بود که خودم را هم اذیت می کرد.

-دانیار تو واقعاً با این قضیه کنار اومدی؟

کنار نیامده بودم...کنارش گذاشته بودم.

-نمی دونم دایی...سعی می کنم بهش فکر نکنم.

-خب اینجوری که فقط صورت مسئله رو پاک می کنی...الان کله ت داغه...فقط می خوای شاداب رو بیاری تو خونه خودت...اما بعدش چی؟ دیاکو بالاخره میاد ایران...اون موقع می خوای خون این دختر رو بریزی تو شیشه؟

دایی حال خوشم را زایل کرد...مگر خودش نگفته بود نباید به خاطر این مسائل از کسی که دوست دارم دست بکشم؟

-می دونم سخته دایی...اما من به دیاکو اعتماد دارم..به شاداب هم...حداقل مطمئنم این دو نفر بهم خیانت نمی کنن.

-بحث خیانت نیست دایی...معلومه که دیاکو بهت خیانت نمی کنه...اما اون حس موذی درون خودت رو چیکار می کنی؟ ببین...من امروز به بدترین شکل ممکن اون دختر بیچاره رو تحت فشار گذاشتم...فقط دنبال یه نشونه بودم که اونو به دیاکو وصل کنه...هرچی بهونه آورد به دلم نشست...اما جمله آخرش خیالم رو تخت کرد...گفت حاضر نیست با مردی باشه که یه بار پشش زده...حس کردم اینو از ته دلش گفت...اما اینا باعث نمیشه که تمام حسش رو به دیاکو از دست داده باشه...اولین آدمی که دلت رو می لرزونه تا ابد تو ذهنت می مونه...همه تو زندگیشون این تجربه رو دارن...تجربه اولین طپشهای تند قلب...به کسی هم نمیشه ایراد گرفت...به هر حال هر سن و سالی حال و هوای خودش رو داره...ملاک

های خودش رو داره...مشکل اینجاست که در مورد تو...اولین طپشهای تند قلب زنت واسه برادرت بوده...با اخلاقی که ازت سراغ دارم...و با اون دختر مظلوم و عاطفی که امروز دیدم...نگرانم...!

اعصابم بهم ریخت...رسماً بهم ریخت...

-دایی مگه خودت نگفتی...

میان حرفم پرید.

-من می دونم چی گفتم...الانم حرفم همونه...می گم مبدا اون تعصبات الکی باعث شه کسی رو که دوست داری از دست بدی..مبدا باعث شه کسی رو که دوست داری شکنجه بدی...مبدا باعث شه یه دختر پاکدامن رو به خاطر حساسیتات متهم کنی...می گم که حواست رو جمع کنی...می گم یه وقت از صبر و سکوت اون دختر سوءاستفاده نکنی..یه وقت به دور بازو و کلفتی گردنت متوسل نشی...یه وقت به اینهمه مظلومیت ظلم نکنی...حرفم اینه...چون وجدانم درگیره...چون پای منم گیره...چون اون دختر مته تموم دخترای این کشور واسم عزیزه...نمی تونم اجازه بدم خواهر زاده من بدبختش کنه...اینایی که می گم اتمام حجت دانیار.

نگرانی های دایی نگرانی های منم بود...اما...

-من شاداب رو دوست دارم دایی...

بدون هیچ تعارفی گفت:

-دیاکو رو هم دوست داشتی..اما پدرش رو در آوردی...تازه دیاکو مرده..قویه...تحملش نهایت نداره...اما این دختر عین شیشه شکننده ست..طاقت درشتی و بی توجهی و بی محبتی رو نداره...حتماً خودت اینا رو بهتر از من می دونی...

نیشخندی زدم و سکوت کردم..چقدر تصور همه از من وحشتناک بود...حتی دایی...که خودش دانیار بود..بلند شدم و گفتم:

-فعلاً که معلوم نیست جواب شاداب چی باشه...هنوز نمی دونه راه حل و پیشنهاد من چیه...بعیدم می دونم به این راحتی قبول کنه...

برخاست..دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-جواب مثبت گرفتن از اون با من...رو سفید کردن من با تو...قبوله؟

دایی چه می دانست که اینقدر نگران بود؟

شاداب:

قبل ترها اینطور نبودم... به خاطر اضطراب، کف دستانم اینهمه عرق نمی کرد... اینطور خیس آب نمی شدم... لرزش بود... گریه بود... بغض بود اما این عرقهای کف دست... آنهم به این شدت نه...!

دستمال را محکم به پوست دستانم کشیدم... از صبح که دانیار گفته بود دایی اش می خواهد مرا ببیند تا همین الان که رو به رویش نشسته بودم تمام آب بدنم حرام این عرق کردنها شده بود... کاش حداقل زودتر حرفش را می زد و راحت می کرد این... این مرد مخوف.

با چشمان منتظر نگاهش کردم... حرفم را خواند و ماسک را از روی دهانش برداشت و پرسید:

-چقدر از جنگ می دونی؟

جا خوردم... انتظار هرچیزی را داشتم به جز جنگ...! دستمال را توی مشتم گوله کردم و جواب دادم:

-تا قبل از اینکه آقای حاتمی و دا... آقا دانیار رو بشناسم زیاد نمی دونستم.

با کش ماسکش بازی کرد و گفت:

-حوصله داری منم یه کم واست تعریف کنم؟

سریع گفتم:

-خواهش می کنم... اختیار دارین.

یعنی این ملاقات برای حرف زدن در مورد جنگ بود؟

-البته از روزای جنگ که نه... اون روزا دیگه گذشته... می خوام از روزای بعد از جنگ بگم که هنوزم ادامه داره... خوب گوش می دی؟

-بله... گوشم با شماست.

با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و گفت:

-یکی از رفقای من... تهرانی بود اتفاقاً... موجی شد... می دونی که موجی چیه؟ موج انفجار؟

با سر تایید کردم.

-وقتی برگشت خونه...حدود یه ماه بعد...زنش طلاق گرفت...بچه هاشم با خودش برد و این دوست ما رو بی کس و کار ول کرد و رفت...پدر و مادرشم در قید حیات نبودن...بقیه اعضای فامیل تصمیم گرفتن بذارنش تو یه آسایشگاه روانی...من تا وقتی ایران بودم می رفتم بهش سر می زدم...

چهره اش در هم فرو رفت...چهره ی همیشه خونسردش.

-اونقدر بهش آرامبخش می زدن که هیچی نمی فهمید...یه بار از دکترش پرسیدم یعنی اینقدر حالش بده که نمی دارین دو دقیقه بیدار بمونه؟اونم یه نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:

-از یه آسایشگاه دولتی با اینهمه مریض و اینهمه کمبود نیرو چه انتظاری داری؟یه پرستار بیست و چهار ساعته رو نگهبان یه دیوونه کنم؟

دستش را روی دهانش کشید...پیشانی اش کم کم قرمز می شد...

-حیف که نمی تونستم رو یه ایرونی شمشیر بکشم...وگرنه به ولای علی...همونجا...

حرفش را خورد.

-جوابش رو ندادم...چی می گفتم؟حرفی نداشتم...اگر داشتم مثل میخ آهنی بود و سنگ...مثلاً اگه می گفتم این دیوونه به خاطر تو و زن و بچه ت اینجوری شده فایده ای هم داشت؟اگه می گفتم اون موقع که تو توی خونه خودت در آرامش بودی و غرب و جنوب ایران زیر رگبار خمپاره بود...این دیوونه وسط موج انفجار گیر کرد اما تانک دشمن را با آر پی جی زد...متحول می شد؟اگه می گفتم موشک دوازده متری رو توی کوچه نه متری...رو سر غیر نظامی آوار می کردن و تو فقط توی تلویزیون اخبار پیروزیهای پی در پی و موفقیت‌های آنچنانی و شکست دشمن رو می شنیدی...غیرتش به جوش می اومد؟نه...فقط یه پوزخند می زد و مثل خیلای دیگه می گفت می خواست نره...مگه مجبورش کرده بودن؟گیرم که خوزستانم مال عراقیا می شد...ما چی از دست می دادیم؟...اوف...بگذریم...اون بنده خدای دیوونه..زیاد دووم نیاورد...مرد...بهتر بگم...راحت شد!!

هرچند منظورش را نمی فهمیدم...ولی دردی که در کلامش نشست بود...دل مرا هم به درد می آورد...سرفه برای چند لحظه امانش را برید اما مقاومت کرد و ادامه داد.

-یکی دیگه از رفقا وقتی اومد جبهه جوون بود و مجرد...چه قد و بالایی هم داشت...مثل هنرپیشه ها...چی می گین شما..مدل..مانکن...!اما وقتی برگشت از گردن به پایین فلج بود...فقط می تونست سرش رو تکون بده..اونم خیلی کم...خدا می دونه چقدر واسه اون همه جذابیت مردانه که اونجوری خاک شده بود حسرت خوردم...اما خبر عروسیش عین بمب تو سرم منفجر شد...نمیتونستم باور کنم..مگه می شد؟رفتم سراغش...دیدم نه بابا..انگار واقعیت داره...اتفاقاً خانومش خیلی

هم کدبانو و با کمالات بود و از همه مهتر بدون هیچ نقص جسمانی و البته زیبا...!سر به سرش گذاشتم...گفتم ایولا مجید...خوب زرنگی...خانومش نداشت جواب بده و بلافاصله گفت:

-من زرنگتر بودم که تونستم راضیش کنم با من ازدواج کنه.

دروغ بگم؟ کلی ادعا داشتم که تا اونجایی که تونستم عراقی نفله کردم...به زور بازو و قدرت نشونه گیریم می بالیدم...انگار کل افتخار اون جنگ به نام من بود...اما اون دختر کم سن و سال...بدجوری منو زمین زد...بدجوری فتیله پیچم کرد...بدجوری دماغمو به خاک مالید...تازه فهمیدم غیرت یعنی چی...از خود گذشتگی...فداکاری یعنی چی! تازه فهمیدم جنگ یعنی چی...مردی و مردونگی یعنی چی...تازه فهمیدم دشمن اصلی خودمم...نفسم...غرورم...تازه فهمیدم باید جنگ رو اول از همه با خودم شروع کنم...خودمو نفله کنم...خودمو خاک کنم...شاید به مقام اینطور زنی برسیم...شاید...!

شانه هایش فرو افتادند.

-این رفیقم با وجود اون شرایط وحشتناک جسمی هنوز زنده ست...حالش خیلی بدتر از اون دیوونه بود...اما نیروی عشق...نیروی عاطفه...نیروی قدرشناسی...بهش انگیزه زندگی می ده...در حالیکه اون دیوونه رو غصه بی مهری دق داد...غصه بی کسی...غصه تنهایی...غصه سرباری...!

این نم اشک بود توی چشمان این مرد مقتدر؟! این بغض بود توی گلوی همیشه گرفته من؟

-می دونی چیه دخترم؟ هر کسی که تو جنگ بوده...چه خودش...چه اعضای خانوادش...به یه شکلی آسیب دیده...ای کاش اون آسیب فقط جسمی بود...ماها دلمون خیلی نازک شده...روحمون زود لکه میشه...زود خسته میشه...هر کسی نمی تونه ما رو تحمل کنه...کار هر کسی نیست بودن و موندن با یه مجروح جنگی...ترحم هم تا یه مدتی دووم میاره...بعدش تموم میشه...اگه کسی ما رو واقعاً و از ته دل...به خاطر خودمون نخواد...نمی تونه باهامون بمونه...

به سرعت قطره اشکی را از کنار چشمم زدودم و اجازه ندادم فرو بریزد و گفتم:

-نگین...تو رو خدا اینجوری نگین...ذره ذره این خاک به شما و امثال شما مدیونه.

با آه سرش را تکان داد و حرفم را قطع کرد:

-تعارف که نداریم دخترم...تو دیاکو و دانیار رو ببین...زن دیاکو...چه دختر من باشه چه هر کس دیگه...تا آخر عمرش باید با مشکلات جسمی دیاکو دست و پنجه نرم کنه و زن دانیار...با مشکلات روحیش...!به نظرت زندگی کردن با دانیار راحتیه؟

دانیار...دانیار طفلی...دانیار رنج دیده من...!

-شاید همون دوست دیوونه من...اگه به جای مغزش...دست و پاش آسیب دیده بود کمتر تنها می موند...چون بیماریهای جسمی قابل تحملن...قابل درمانن...اما امان از مشکلات روحی...امان...!

چند لحظه مکث کرد.

-نگفتی... به نظر تو که به دختر... زندگی کردن با دانیار راحت؟ با آدم سرد و همیشه بی حوصله و بداخلاق که عصبانیتش غیرقابل کنترل و ابراز محبتش رو احدی به چشم ندیده؟ تو... می تونی با همچین آدمی زندگی کنی؟

من؟ به عنوان یک دختر؟ فکر کردم.

-می تونی؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-من همین الانشم دارم با آقا دانیار زندگی می کنم.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-خب؟

صورتش را تجسم کردم... وقتی که شکر توی شیرم می ریخت... یا گرمای آغوشش توی سرمای زیر صفر روز عروسی دیاکو...

-آقا دانیار نه سرده... نه بی احساس... محبتش رو هم به شکل خودش ابراز می کنه... لازم نیست به زبون بیاره... آگه کسی رو دوست داشته باشه به راحتی بهش ثابت می کنه... با کاراش.. با حمایتاش.. با متفاوت بودنش... آقا دانیار بد نیست.. فقط با آدمایی که ما می شناسیم فرق داره... آگه کسی بتونه این تفاوت رو بپذیره خیلی راحت می تونه باهاش کنار بیاد... خیلی راحت تر از آدمای معمولی...!

تا به حال اینقدر به وضوح رضایت را از چهره کسی نخوانده بودم... با آرامش تکیه داد و دستانش را به سینه زد و گفت:

-پس در اینصورت فقط به سوال باقی می مونه... تو... به عنوان به دختر... حاضری با دانیار ازدواج کنی؟

این دیگر چه سوالی بود؟ کمی دستپاچه شدم.

-خب... من.. شرایطم فرق داره.. در این مورد نمی تونم نظر بدم.

به لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا؟

به مردمک پیر شده چشمانش که به خاکستری می زد خیره شدم... این مرد چه می خواست؟ حرف زدن در مورد خاطرات جنگ... حرف زدن در مورد مجروحین جنگی؟ آنهم با من؟ دستهایم را روی میز گذاشتم و کمی خم شدم:

-میشه بگین علت این ملاقات چیه؟

گوشه لبش تکان خورد...مثل دانیار پوزخند نمی زد...اما مثل دانیار برای کشف خنده اش، میکروسکوپ الکترونی لازم بود.

-علت ملاقات؟همین سوالی که پرسیدم.با دانیار ازدواج می کنی؟

پلک راستم پرید...دستم را رویش گذاشتم...نفسم هم...فکر کنم چند ثانیه ای بود که نفس می کشیدم.

-می دونم خیلی بی مقدمه و ناگهانی بود...اما حرفی رو که باید می زدم گفتم...می تونی با یه مجروح جنگی...اونم از نوع روحیش..زندگی کنی؟

عضلات اطرافم دهانم یکی یکی منقبض می شدند.

-شما چی دارین می گین؟

لبخند اینبارش را تمام افراد حاضر در رستوران دیدند.

-دارم ازت خواستگاری می کنم...واسه دانیار..همین...!

همین؟فقط همین؟بی اراده پرخاش کردم.

-فکر می کنم سری قبل منو واسه برادر بزرگش خواستگاری کردین.

گوشه چشمانش چین خورد...مثل دانیار...احساس بدی داشتم...تمام درونم پیچ می زد...دلَم گواهی بد می داد.

-هدفتون از این حرفا چیه؟دنبال چی هستین؟

چانه اش را خاراند و گفت:

-هدف تموم حرفام همین بوده و هست...با دانیار ازدواج می کنی یا نه؟

می خواست مچم را بگیرد...مطمئن بودم...اما به چه نیتی و برای چه را نمی دانستم...چند روز پیش گفت با دیاکو ازدواج کن و حالا می گوید با دانیار...!از این بازی خوشم نمی آمد.

-لازم نیست جواب قطعی رو الان بهم بدی...می تونی فکر کنی...من فقط می خوام بدونم می تونی به همچین چیزی فکر کنی؟

با حرص اما آهسته مشتم را روی میز کوبیدم و گفتم:

-معلومه که نه..!

دیگر دلم نمی خواست آنجا باشم..نمی خواستم با او حرف بزنم.

-خب...یه دلیل می گی؟ چرا نه؟

صدایم بالا رفت...نگاه بدگمان چند نفر را روی خودم حس کردم.

-می دونین اگه دانیار بفهمه چه عکس العملی نشون می ده؟می دونین چقدر از این حرفا بدش میاد؟می دونین چقدر عصبانی میشه؟

با خونسردی انگشتش را روی ماسکش کشید و گفت:

-نگران دانیار نباش...اون در جریانه.

انگار با سوزن به تیوپم زدند.

-منظورتون چیه؟

صندلی اش را جلو کشید و گفت:

-به نظرت دانیار آدمیه که واسه انتخاب دیگران تره خورد کنه؟یا منتظر بشینه تا من واسش دختر پیدا کنم؟یا مثلاً اگه من بگم شاداب دختر خوبیه باهش ازدواج کن..میگه چشم دایی جون..هرچی شما بگی؟

چرا نمی فهمیدم؟چرا حرفهایش را نمی فهمیدم؟چرا منظورش را نمی فهمیدم؟چرا اینقدر ذهنم کند شده بود؟چرا اینقدر گیج بودم؟

-دخترم...من به عنوان بزرگتر دانیار و به خواست دانیار اینجام.درخواست ازدواجش رو می پذیری؟

ازدواج؟با دانیار؟

مسخ و منگ گفتم:

-ازدواج؟من و دانیار؟

عمیق نگاهم کرد.

-آره...تو و دانیار...

زمزمه کردم:

-مگه میشه؟

خیرگی نگاهش اذیتم می کرد.

- چرا نشه؟ مگه نمی گی کنار او مدن با دانیار راحتہ؟ مگه نمی گی خوب می شناسیش؟ مگه نمی گی کہ همین الانم داری باهاش زندگی می کنی؟ مگه شب و روزت رو باهاش نمی گذرونی؟ مگه اینہمہ وقت با کمترین تنش و مشکل کنارش نبودی؟ خب! پس چرا رسمیش نکنیم؟

این بی انصافی بود... بی انصافی...

- من و دانیار... با ہم دوستیم... اون خودش می دونه کہ نمیشہ.

دستش را روی دہانش گذاشت و گفت:

- باشہ.. دوستین... از دواج این دوستی رو محکمتر می کنہ...

مستاصل سرم را تکان دادم.

- نمیشہ... خودشم می دونه... نمیشہ.

بطری آب را بہ طرفم هل داد و گفت:

- بہ خاطر دیاکو نمیشہ؟

چشمم مثل گلویم خشک بود و می سوخت. صدایم مثل شمشیر مضرس شدہ بود.

- نمیشہ.

گلویم را مالیدم و تکرار کردم.

- نمیشہ.

از نگاه عجیبش می ترسیدم. ملایم و مہربان گفت:

- باشہ... نمیشہ... خودت رو اذیت نکن.

کیفم را برداشتم... نمی خواستم آنجا باشم.

- فقط اگہ بدونی اون راہی کہ دانیار در موردش حرف می زد ہمینہ و اون دیگہ حاضر نیست بہ این شکل دوستی ادامہ بدہ... بازم ہمین جواب رو می دی؟

چانہ ام لرزید... دانیار بی معرفت... دانیار...

—آره.

اینهمه آرامش و خونسردی را می توانستم بپذیرم..اما آن چین گوشه چشمش را نه...به چه می خندید؟

—یعنی به دانیار بگم شاداب نمی خواد با تو ازدواج کنه؟

چقدر شبیه دانیار بود...بی رحم...بی رحم...بی رحم...

—بگین نمی تونه ازدواج کنه...!

کش ماسک را پشت گوشش انداخت و گفت:

—باشه دخترم...برو خدا به همراهات...!

متحیر بر جا خشک شدم...حتی اصرار هم نکرد...!

دانیار:

یک هفته گذشت...یک هفته ای که دایی اولتیماتوم داده بود طرف شاداب نروم...یک هفته ای که او هم طرف من نیامد...در بی خبری کامل به سر می بردم...و البته در اضطراب...!دایی می گفت درست می شود...می گفت شوکه شده و برای پذیرشش زمان می خواهد...اما من..تمام مدت...تمام این یک هفته به اشکهایی که برای دیاکو ریخته بود...می اندیشیدم...به حال و روزش بعد از آمدن دیاکو...به جنون رسیدنش در روز عروسی دیاکو...!یک هفته فکر کردم که آیا بعد از دیاکو آن نگاه مشتاق و شیفته و عاشق را در چشمان شاداب دیده ام؟نه ندیده بودم...!شاداب هرگز به هیچ کس مثل دیاکو نگاه نکرد...دیگر نگاه نکرد.

ماشین را مقابل خانه شان پارک کردم...نه به خاطر اینکه دایی گفته بود وقتش رسیده و الان بیشتر از هرکسی به من احتیاج دارد...نه حتی به خاطر به جواب رسیدن خودم...نه حتی به خاطر راضی کردنش...فقط به خاطر خود شاداب...که مادرش می گفت خودش را توی اتاق حبس کرده و از من کمک خواست.

شادی در را باز کرد...سرحال نبود...از رنگ پریده اش فهمیدم...فقط زیرلب سلام کرد...مادرش از او بدتر...پرسید:

—تو می دونی این دختر چشه؟

به در بسته اتاقش نگاه کردم و گفتم:

—آره...فکر می کنم بدونم.

چمانش ملتمس شد.

-خب به منم بگو...یه هفته ست که می ره دانشگاه و شرکت و بعدش مستقیم توی اتاق...هیچی نمی خوره...هیچی نمی گه...با هیچ کس حرف نمی زنه...

دلَم برای نگرانی اش سوخت...دلَم به نگرانی اش حسادت کرد...

-من باهش صحبت می کنم...بعد واستون توضیح می دم،خوبه؟

خوب نبود...از پایین افتادن سرش فهمیدم...

در زدم...بفرمایید ضعیفی گفت...وارد شدم...پوشیده و مرتب میان اتاق ایستاده بود...سلام کرد...اما نگاه نه...! در را بستم و گفتم:

-سلام.

لاغر شده بود...ضعیف تر از همیشه.به دیوار تکیه دادم و دستهایم را پشتم گذاشتم.

-خوبی؟

تند شدن حرکات قفسه سینه اش را دیدم.

-مرسی.

دایی با خودش چه فکر می کرد که مرا در چنین موقعیتی قرار داده بود؟

-خب؟فکراتو کردی؟

سرش را بلند کرد.

-نظرت عوض شده یا جوابت همونه؟

بلافاصله اشک توی چشمان دلخورش حلقه زد و با ناراحتی گفت:

-دانیار...!

دستانم را از دو طرف گشودم و گفتم:

-چییه؟چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار قتل کردم؟

گوشه های لبش به سمت پایین کشیده شد.

-تو چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار از همه چی بی خبری؟

تیزی یک خنجر زهرآلود را روی قلبم حس کردم.

-اگه منظورت از همه چی دیاکوئه...مطمئن باش چیزی یادم نرفته.

میان دو لبش فاصله افتاد...از ناباوری...

-یعنی...

حرف زدن در این مورد خلقم را تنگ می کرد.

-بله..یعنی یادمه که عاشق برادرم بودی.

عقب رفت...روی دیوار سر خورد و نشست...نباید اجازه می دادم فکر کند...

-علی رغم همه اینا...بازم می خوام همسرم باشی...و می خوام جواب آخر رو به خودم بدی.

زانوانش را بغل کرد و بی روح و دماغ پرسید:

-چرا اینکار رو می کنی؟چرا دوستیمونو خراب می کنی؟چرا من؟اونهمه دختر دور و برت هست...چرا من؟

منهم نشستم...با همان فاصله ی زیاد.

-چرا فکر می کنی می خوام دوستیمونو خراب کنم؟مگه قراره چی عوض بشه؟تو بهترین دوست منی...و می خوام بهترین

دوستم بمونی.

نزدیکش شدم...

-مگه نگفتی بهم اعتماد داری و هر جایی که برم باهام میای و هر راهی که باشه امتحان می کنی؟پس چرا جا زدی؟

چشمان مشکی خیس و براقش را به صورتم دوخت،چقدر ناامید و خسته به نظر می رسید.

-می دونم...من آدم خوبی نبودم و نیستم...می دونم چقدر اخلاقم گنده...می دونم تا این سن چقدر کثیف زندگی کردم...می

دونم حق تو یه مرد نجیب ومهربون مثل خودته...می دونم کارم خودخواهی...می دونم لیاقت تو خیلی بیشتر از این

حرفاست...اما اگه می تونی منو ببخشی...اگه می تونی گذشتت رو فراموش کنی...اگه می تونی بهم اعتماد کنی...باهام

ازدواج کن...!

لبش را گاز گرفت.

-نمی خوام مجبورت کنم...مجبور نیستی...تو به هیچ کاری مجبور نیستی...جوابت هرچی باشه من می پذیرم...مطمئن باش اگه بگی نه، نمی میرم...خودکشی هم نمی کنم...یه مدت سخت می گذره اما بعد دوباره زندگی رو ال عادی رو در پیش می گیره...ولی...

به قطره اشکی که روی گونه اش افتاد نگاه کردم...گند زده بودم...کدام مردی اینطوری خواستگاری می کرد؟

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم...شاید هم می دانستم اما نمی توانستم!!پاهایش را بیشتر درون شکمش جمع کرد و گفت:

-اگه...اگه از منم مثل دخترای دیگه..بعد از یه مدت خسته بشی و ولم کنی..من چیکار کنم؟

حق داشت از بی وفایی آدمی مثل من بترسد.حق داشت...!با نوک انگشت اشکش را پاک کردم و گفتم:

-میشه اینقدر خودت رو با اونا مقایسه نکنی؟

پلکهایش را پایین انداخت.می دانستم از تماس دستهایم خوشش نمی آید...اما چاره ای نداشتم...چانه اش را گرفتم.

-شاداب...تو منو دوست داری؟

توی عمرم این سوال را از هیچ کس نپرسیده بودم.

-فقط همینو بگو و بقیه ش رو بسپر دست من.

به نرمی صورتش را آزاد کرد و گفت:

-دارم...اما...

انگشتم را نزدیک لبش نگاه داشتم و گفتم:

-پس بذار به روش من پیش بریم...!

نگاهش پر از سوال بود...پر از تردید...پر از شک...پر از ترس...

-من...می ترسم دانیار...!

منهم می ترسیدم...نه از او...از خودم...ضربه آرامی به بینی سرخش زدم و گفتم:

-از چی می ترسی کوچولو؟

تمام صورتم را با وسواس کنکاش کرد.

-من هیچی بلد نیستم.

با وجود حال خرابی که داشتم خنده ام گرفت.

-مگه می خوای چیکار کنی که بلد نیستی؟

دستهایم را روی گونه هایم گذاشت و گفت:

-آخه...اون دخترا...من حتی آرایشم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یه بار دیگه اسم اون دخترا رو بیار تا به وسیله همین دستا گردنت رو بشکنم.

اخمهایم در هم رفت...برای اینکه جلوی دست درازی ام را بگیرم برخاستم و گفتم:

-کی با خانواده خدمت برسیم؟

شاداب:

درپوش مخملی جعبه حلقه ها را بستم و روی میز گذاشتم...صفحه دوم شناسنامه ام را که هنوز سفید بود باز کردم و روی قسمت نام همسر دست کشیدم و زمزمه کردم:

-دانیار حاتمی...

باورم نمی شد...آنقدر این روزها به سرعت گذشته بودند...آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که هنوز گیج بودم...درک درستی از اتفاقی که داشت می افتاد نداشتم...دانیار و دایی اش آمدند...قبل از آن انگار با پدرم تلفنی صحبت کرده بودند...حرفها و صحبتهایمان شبیه خواستگاری نبود...انگار تنها در مورد یک نقل مکان ساده حرف می زدند...رفتن من از یک خانه به خانه دیگر...مادر مرتب اشکهایم را می زدود و خدا را شکر می کرد...لبخند از لبهای پدر نمی رفت...آرامش را در چشمان هردویشان دیدم...مادر گفته بود از خدایش است دانیار دامادش شود...پدر گفته بود چه اتفاقی بهتر از این...چه مردی مردتر از دانیار؟شادی تقریباً از خوشحالی می رقصید...و من تنها فکر می کردم دانیار حاتمی؟

دانیار با نامزدی و صیغه محرمیت مخالفت کرده بود...می گفت فقط عقد محضری...بدون مراسم...ساده و خودمانی..اما هرچه سریعتر...همه پذیرفته بودند..انگار همه عجله داشتند..انگار همه از چیزی می ترسیدند..انگار همه نگران اتفاق بدی

بودند...مادر برای جشن عروسی مهلت خواست...به خاطر جهاز...دانیار مهلت را پذیرفته بود...نه به خاطر جهاز...می گفت فکر می کند من به زمان احتیاج دارم...و من هیچی نگفته بودم...کسی چیزی از من نمی پرسید...همه سکوت را به نشانه رضایت می دانستند...به نشانه شرم...اما نبود...سکوت از رضایت نبود...از سردرگمی بود...دانیار حاتمی؟

چند روزی طول کشید تا کارها ردیف شود...آزمایش دادیم...حلقه خریدیم...با لباسهایی ساده...دانیار گفت خریدهای اصلی بماند برای بعد از عقد...به من نگفت...به مادر گفت...ما خیلی کم با هم حرف می زدیم...الان که فکر می کنم فقط "سلام...خوبی...مرسی...این قشنگه...خداحافظ..." بینمان رد و بدل می شد...!چند روز تمام...فقط همین...!حتی اس ام اس و زنگهای شبانگاهی هم قطع شده بود...تا مجبور نبودیم دستمان به سمت تلفن نمی رفت...تا مجبور نبودیم همدیگر را صدا نمی زدیم...تا مجبور نبودیم بهم نگاه نمی کردیم...احساس می کردم به اندازه قرنهای از هم فاصله گرفته ایم...غریبه شده بودیم...نمی شناختمش...حواسش به من نبود...مرا نمی دید...فراموشم کرده بود...

این چند روز بغض داشتم...هر روز قوی تر از دیروز...مثل یک ربات گوش به فرمان...به فرمان همه بودم...اما تا کمی خلوت می شدم...گوشه ای می نشستیم و به تکاپوی عجیب مادر و شادی نگاه می کردم...همه عروسها مثل من افسرده و بلا تکلیفند؟

تبسم فهمید...غریبی حالم را...خوب نبودم را فهمید...آمد و چندین ساعت حرف زد...گفت مگر دانیار را دوست نداری؟گفتم دارم...گفت مگر مجبوری؟گفتم نیستم...گفت اگر نمی خواهی هنوز دیر نشده...گفتم میخواهم...گفت از انتخابم...از تصمیم شوکه شده...گفتم می دانم...گفت دیاکو را چه می کنی...گفتم نمی دانم...و در آخر گفت این حال و احوال طبیعی ست...استرس قبل از ازدواج است...درست می شود...ومن لبخند زدم...اما فکر کردم اگر درست نشد چه؟

شبهاتوی خانه قدم می زدم...به در دیوار دست می کشیدم...و دلم می گرفت...تنگ می شد...از اینکه باید با تمام خاطراتم خداحافظی می کردم و به خانه ای می رفتم که هیچ چیزش را نمی شناختم...وحشت می کردم...تصور دور بودن از خانواده می ترساندم...فکر می کردم بودن کنار دانیار چگونه است...و بعد از تصور زن بودن مو بر تنم راست می شد و اشک در چشمم می نشست...و صبحها...صبح همان شبهاتوی را می دیدم تا آنجایی که می توانستم از تیررس نگاهش خارج می شدم...شبهاتوی همان شبهاتوی وحشت زا و پر کابوس...به سرم می زد عطای دانیار را به لقایش ببخشم و فرار کنم...اما صبحها...صبح همان شبهاتوی...به محض اینکه صدایش توی خانه می پیچید...به محض اینکه تلخی بوی عطرش در مشامم می نشست...به محض اینکه نگاههای گوشه چشمی اش را می دیدم...دست دلم می لرزید و پای رفتن قلبم لنگ می شد...!

چندبار مادر خواست برایم حرف بزند...از شوهرداری بگوید...قسمتهایی را تاب می آوردم...و قسمتهایی را بالا می آوردم...مادر می ترسید...می گفت ضعیف شدی...فشارت افتاده...آب قند درست می کرد...کمی هم نمک قاطی اش می ریخت...فشارم بالا می رفت...اما...

مادر می گفت زندگی صبوری می خواهد... تحمل می خواهد... نمی شود همیشه من باشی... نیم من بودن می خواهد... می گفت نباید جا بزنی... نباید از زیر بار مشکلات شانه خالی کنی... نباید خانه ای را که خانمش هستی به هر بهانه ای بگذاری و بروی... باید بمانی و برای سقف خانه ات ستون شوی...

می گفت مردها مثل بچه اند... حتی بدتر... با محبت رانند و با لجبازی چموش... می گفت همیشه طوری رفتار کن که مردت احساس قدرت کند... احساس کند نیروی برتر است... اجازه نده غرورش بشکند... چون مردی که غرورش به باد رود به باد می رود...

گاهی که خیلی به خودم جرات می دادم دهان باز می کردم و می گفتم... "من می ترسم"!! مادر می خندید... سرم را روی پایش می گذاشت و موهایم را نوازش می کرد و می گفت: همه دخترها می ترسند... همه... اما بعدها... وقتی بهترین اتفاقات را با شوهرت تجربه کردی به ترس امروزت می خندی...! او من به بدترین اتفاقات فکر می کردم و می گریستم...!

این شبها من و مادر و شادی کنار هم می خوابیدیم... سه تایی پیش هم... مادر می گفت مگر قرار است کجا بروی... تازه هنوز عقد است... کو تا عروسی؟ اما خودم می دیدم که با استینش یواشکی... طوری که ما نینیم اشکهایم را پاک می کند... اشکهایی که هر کدام وزنه می شدند و روی قلب من جا خوش می کردند.

این روزها از همیشه تنهاتر بودم... قبل ترها با دانیار همه چیز را قسمت می کردم... اما این روزها هیچ حرفی با او نداشتم... او هم حرف نمی زد... از همیشه عنق تر و بی حوصله تر... تمام دامادها سر طول دادن خرید یا وسواس برای انتخاب عصبانی می شدند؟ بعد از اینکه برای خرید حلقه تشر خوردم دیگر گیر ندادم... از اولین مغازه ای که می رفتیم... اولین لباس را پرو می کردم و والسلام... و توی اتاق پرو به جای برانداز کردن خودم دستمال به چشمهایم می کشیدم که مبادا اشکی بریزد و چشمی قرمز شود و دانیار بفهمد... دانیار بد اخلاق و غریبه این روزها..!

این روزها و این شبها را دوست نداشتم... این گیر کردن میان دو پرتگاه را دوست نداشتم... اینکه همه خوشحال بودند به جز من و دانیار را... دوست نداشتم... اینکه یک چیزی این وسط درست نبود را دوست نداشتم... اینکه حتی نمی توانستم فکر کنم و درست تصمیم بگیرم را دوست نداشتم... هیچ چیز این دوران را دوست نداشتم... و...

و... فردا جشن عقد بود... جشن که نه... بیشتر به یک میهمانی و دور همی شباهت داشت... اما همین دور همی ساده قرار بود آینده مرا تغییر دهد... همه چیزم را تغییر دهد... به نظرم شب قبل از عقد تبسم... تا صبح با هم حرف زده بودند... تلفنی... یادم می آید صبح روز عقدش چشمانش از بی خوابی باز نمی شد... اما خنده یک لحظه هم لبانش را ترک نکرده بود... می گفت پف چشم با آرایش درست می شود... اما شب قبل را دیگر نمی تواند بازسازی کند... دیگر تکرار نمی شود... و با هیچ چیز... حتی زیبا بودن در روز ازدواج... عوضش نمی کند... به صفحه گوشی ام نگاه کردم... دو نیمه شب بود... یک دوی نیمه شب ساکت و بی سر و صدا...

توی آینه نگاه کردم... احتمالاً چشمهای منم پف می کرد... آرایشگری هم در کار نبود تا ترمیش کند... دانیار گفته بود اگر می خواهی آرایشگاه بروی... برو... اما خودت را شبیه دلکها نکن...! من اصراری نداشتم... اگر او دوست نداشتم... منم دوست نداشتم... هیچ وقت آرایش را دوست نداشتم... گفته بودم نمی روم... تبسم جیغ زده بود مگر می شود؟ و در آخر تهدید کرده بود که هشت صبح خودش می آید و قیافه آویزان مرا قابل تحمل می کند.

صدای بسته شدن در حیاط مرا از میان اوهام و افکار و ترسهایم بیرون کشید... پشت پنجره رفتم و پدرم را دیدم که با قدمهای آهسته و بی رمق به سمت پله ها رفت و نشست... تعجب کردم... کجا بود تا این وقت شب؟ کی رفته بود که من نفهمیدم؟ از اتاق بیرون رفتم... مادر کنار چرخ خیاطی خوابش برده بود... احتمالاً در انتظار پدر... شنلی دورم پیچیدم و به حیاط رفتم.

-بابا؟

احساس کردم شانه هایش می لرزند... گریه می کرد؟ با دلهره جلو رفتم و پیشش نشستم و باز گفتم:

-بابا؟

آرام جواب داد:

-جان بابا؟ تو هنوز بیداری؟

گریه نمی کرد... اما رنگ لبهایش پریده بود.

-کجا بودی؟ چرا اینجا نشستی؟

سوال اول را جواب نداد.

-می خوام یه کم هوا بخورم.

با سماجت گفتم:

-کجا بودی تا این موقع؟

چرخید و به صورتم خیره شد... نه چند لحظه و چند ثانیه... چندین دقیقه... در سکوت...

-بابا؟ خوبی؟

دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید.

-تو کی بزرگ شدی بابا؟ چرا من به جز نه سالگیت..به جز بازیای لب حوضت چیز دیگه ای یادم نمیداد؟ چطور بزرگ شدنت رو از دست دادم؟ چطور روزهای نوجوونی و جوونیت رو سوزوندم؟ چطور؟
دستم را روی دستش گذاشتم.

-تو منو بخشیدی شاداب؟ می تونی منو بابت اون همه رنجی که بهت دادم..بابت اونهمه سرافکندگی..اونهمه خجالت..اونهمه فقر و فلاکت...بخشی؟
انگار فقط منتظر همین تلنگر بودم برای منفجر شدن...!

-می دونم...من بدترین پدر روی زمینم...بی لیاقت ترین پدر روی زمین...بی چشم و رو ترین..بی عرضه ترین..احمق ترین...

دستم را روی دهانش گذاشتم..مگر این بغض گلوگیر اجازه حرف زدن می داد؟ به نرمی مرا در آغوشش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت.

-اما...الان دیگه هواتو دارم...درسته دیره...درسته خیلی چیزا رو باختم...اما الان دیگه پشتتم...دلت قرص باشه...هر موقع بخوای..بابات اینجاست..عین یه کوه...تا الان خونه دانیار بودم...بهش گفتم دختر من عین مادرش مظلومه..صبوره...گفتم اگه روزی هزار بارم شکنجه ش کنی صداهش در نمیداد...چون دختر همون زنیه که یازده سال من کثافت رو تحمل کرد و دم نزد...بهش گفتم..حق گردنم داری درست...اما اگه بدونم دخترمو اذیت کردی...اگه بدونم از گل نازک تر بهش گفتی...با من طرفی...بهش گفتم بابا...خیالت راحت باشه...بهش گفتم دخترم جونمه...گفتم دارم جونمو دستت می دم...گفتم جونم عین فرشته معصومه...گفتم اشکش عرش خدا رو می لرزونه...گفتم اگه باهاتش تندی کنی خود خدا حالت رو می گیره... صورتم را میان دو دستش گرفت...اشک، ته ریش سپیدش را خیس کرده بود.

-بهش گفتم مبادا طعنه معتاد بودن منو به دخترم بزنی...مبادا واسه دست تنگیمون مسخره ش کنی... گفتم... مبادا دخترمو با من مقایسه کنی...با پدر معتاد به درد نخورش...گفتم دخترم شیره... باهوشه... نجیبه...هم درس خونده...هم کار کرد هم از مسیر مستقیم یه قدم منحرف نشد...گفتم داره منت می داره که زنت میشه..مبادا قدرش رو ندونی...
هق هق هر دویمان سکوت شب را شکسته بود...

-گفتم این دختر با نون حلال سوزن زدن مادرش بزرگ شده...با کور شدن مادرش..با فلج شدن مادرش...گفتم مبادا دل اون مادر رو با رنجوندن این دختر بشکنی...مبادا کاری کنی نفرینت کنه..آه بکشه...
او اشک مرا پاک می کرد...من اشک او را...

- الانم به تو می گم بابا جون... در این خونه همیشه به روت بازه... اگه اذیتت کرد تحمل نکنیا... برگرد پیش خودم... جات رو چشمامه.. تا عمر دارم نوکری شما سه نفر رو می کنم... غصه خرج و مخارجم نخور... بابات که نمرده... گیرم اون اخراجم کنه... خدا که هست.. می رم کارگری.. عملگی.. باربری... ولی دیگه اجازه نمی دم شماها سختی بکشین... باشه بابا... قول می دی اگه اذیتت کرد برگردی؟ قول می دی به اندازه مامانت صبور نباشی؟ قول می دی؟

پدرم می لرزید... تمام تنش می لرزید... محکم بغلش کردم... کسی آمد... صدای شل زدنهایش را می شناختم... بوی دستانش را هم.. مادر بود... کنارمان نشست... دستانش را باز کرد و ما را در آغوش گرفت و گفت:

- قربونتون برم... دردتون به عمرم... دردتون به جونم...

من میان سینه پدر نالیدم.

- نه.. من قربونتون برم.. من فداتون شم.. عاشقتونم... عاشقتونم...

و پدر... تنها های های گریه کرد...!

صدای بلند مادر ضریان قلبم را از کنترل خارج کرد.

- بچه ها زود باشین... اومدین.

از توی آینه به چشمان خیس تبسم نگاه کردم.

- خیلی خوشگل شدی شاداب.

سینه ام را چنگ زدم. از پشت دستش را دور گردنم انداخت.

- معرکه شدی... محشر...

دستم را روی گونه تبسم گذاشتم و گفتم:

- خیلی زحمت کشیدی. شرمنده.

ضربه آرامی به شانه ام زد و گفت:

- برو بابا... چه لفظ قلمی واسه من حرف می زنه. پاشو یه چرخ بزن بینمت.

تعادل نداشتم... پاهایم متزلزل بودند.

- چته؟ چرا اینقدر هول کردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

-یه کم استرس دارم.

دورم چرخید و گفت:

-استرس واسه چی؟ استرس اصلی مال شب عروسیه که خاک بر سرت میشه. الان می ری یه امضا می دی و والسلام.

چپ چپ نگاهش کردم.. نای اعتراض به بی ادبی اش را نداشتم.

-ها؟ چیه چشاتو بابا قوری می کنی؟ با این غول بیابونی که تو به عنوان شوهر انتخاب کردی فاتحه ت خونده ست... می گی نه.. بشین و تماشا کن.

پالتوی نازکی روی لباسم پوشیدم و شالی روی سرم انداختم و گفتم:

-خیلی بی شعوری تبسم... برو بیرون تا نکشتمت.

کفشای پاشنه دار و تازه اش را به پا کرد و گفت:

-لیاقت نداری که... الان وقتی عکس العمل کردک رو ببینی تازه می فهمی چه خدمتی بهت کردم... اگه من نبودم که قیافت مثل پی پی شب مونده، بود ضایع!

با افسوس سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم... دایی نشسته بود و با آرامش چای می خورد... دانیار ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد... نگاهش به من فقط چند ثانیه بیشتر از همیشه طول کشید. از آن برقهایی که توی چشم داماد می درخشد... از آن لبخندهای مرموز و عاشقانه ای که نویسنده ها توی کتابهایشان می نویسند... یا از آن نجوهای زیرگوشی که توی فیلم ها دیده بودم... خبری نبود...! احساس کردم چیزی توی دلم شکست.. اما سریع به خودم نهیب زدم:

-دانیاره دیگه... چه انتظاری ازش داری؟ جلو چشم همه بغلت کنه و واست شعر بخونه؟

مادر برایم اسپند دود کرد... دایی لبخندی زد و ماشااللهی گفت... پدر آه کشید و آرزوی سفیدبختی کرد... شادی به روش خودش کل کشید و دانیار... گفت:

-داره دیر میشه ها...!

و بعد رو به من کرد و گفت:

-شناسنامه و حلقه ها رو آوردی؟

کیفم را بالا گرفتم و گفتم:

-آره.

انتظار داشتیم در ماشین را برایم باز کند... اما دکمه ریموت را فشار داد... دور زد و پشت فرمان نشست... زیر چشمی به تبسم که زیر نظرمان داشت نگاه کردم و دلم را دلداری دادم و سوار شدم... شیشه را پایین کشید... سرش را از پنجره بیرون برد و به افشین گفت:

-آدرس رو که می دونی... ولی پشت سر من بیا... محضره تو کوچه ست ممکنه پیدا کنی.

شیشه را بالا داد و پرسید:

-سردت نیست؟

از بیرون نه... اما از درون یخ کرده بودم.

-نه... خوبه.

همین تنها مکالمه ما تا محضر بود... اهر دو در سکوت به رو به رو خیره شده بودیم... یکبار هم موبایلش زنگ زد که با چشمانی متفکر به صفحه گوشی نگاه کرد و جواب نداد.

توی محضر کنار هم نشستیم... از شانس من.. عاقد هم یک پیرمرد اخمو بود... تا جاگیر شدیم دفترش را باز کرد و خطبه را خواند... بار اول که پرسید و کیلم به مادرم نگاه کردم... با سر اجازه داد... بار دوم که پرسید به پدرم نگاه کردم... با لبخند اجازه داد... و بار سوم که پرسید به دانیار نگاه کردم... سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد... نیمرخش هیچ حسی را نشان نمی داد... نه اشتیاق نه اضطراب... هیچی...

عاقد با بی حوصلگی تکرار کرد:

-خانوم شاداب نیایش وکیلیم؟

صدای آهسته دانیار را شنیدم... بی آنکه سرش را بلند کند... بی آنکه نگاهم کند...

-جواب بده دیگه... یا آره... یا نه...!

نمی دانم چرا خنده ام گرفت... هیچ چیز امروز شبیه روز عقد نبود... هیچ چیز من شبیه یک عروس نبود... هیچ چیز او شبیه یک داماد نبود...

-بله...!

شنیده بودم همه دامادها بعد از گرفتن بله از عروس یک نفس راحت می کشند...اما دانیار هیچ عکس العملی نشان نداد...و فقط در جواب عاقد بله کوتاهی گفت.

باز هم صدای دست و هلهله بود...تبسم حلقه ها را به دستان داد و گفت:

-عروس دومادو ببوس یالا...

شادی هم با او همونوا شد...حلقه ها را به دست هم انداختیم...مادر و پدر آمدند که تبریک بگویند...تبسم مانعشان شد...

-اول این دو تا باید همدیگه رو ببوسن...شاداب یالا...

از شدت شرم نمی توانستم سرم را بلند کنم...نیشگون کوچکی از دست تبسم گرفتم...یعنی خفه...اما مگر خفه می شد؟

-نیشگون و لگد و جفتک فایده نداره...من تا صحنه بوسیدن شما دو نفر رو نبینم از اینجا تکون نمی خورم.

دهان باز کردم که حرف بزنم...اما ناگهان میان بازوان دانیار محصور شدم...نفسم بند رفت...تمام تنم منقبض شد...کسی کل کشید...دانیار دستش را زیر چانه ام گذاشت...دمای بدنم به هزار رسید...با خودم فکر کردم دانیار اینکار را نمی کند...محال است...اما چشمم را بستم...خم شدنش را حس کردم و بوسه ای که آرام و نرم...بر پیشانی ام نشست و حلقه دستی که شل شد...

تبسم جیغ کشید.

-این قبول نیست...تقلب نکنین...یه دونه درست و حسابی.

دانیار دستش را توی جیبش کرد و گفت:

-درست و حساسبیش شوی عمومی نداره.

تبسم...از جواب قاطع و صریح دانیار...لبش را گزید و کوتاه آمد. دلجویانه نگاهش کردم...زیرگوشم گفت:

-خدا به دادت برسه با این عزرائیل...چشم بازار رو کور کردی با این شوهر کردنت...

بعد از مدتها خندیدم...می دانستم حرکت دانیار به خاطر رگ کردی و متعصبش بود...اما حس خوبی داشتم...آغوشش هیچ فرقی با روز عروسی دیاکو نداشت...همانطور بود...دوستانه...!نه سردتر...نه گرمتر...

بیش از هزارتا امضا دادیم...غرغر دانیار را می شنیدم...خسته شده بود...و من ریز می خندیدم و با خودم فکر می کردم..دانیار را چه به این کارها؟

بالاخره تمام شد...و آن موقع بود که صدای نفس راحت دانیار را شنیدم...به خانه برگشتیم...تبسم و افشین صدای ضبط را تا آخر بالا زدند و با هم رقصیدند...افشین به دانیار اشاره داد...اما دانیار اعتنایی نکرد...می دانستم مردهای کرد به جز رقص محلی خودشان به هیچ نوع رقص دیگری تن نمی دهند...پدر و مادر تبسم هم کمی با خنده و شوخی رقصیدند...شادی هم همینطور...گرمم شد...دکمه های پالتویم را باز کردم...دانیار کنارم ایستاد و گفت:

-برو لباسات رو عوض کن.

با تعجب اول به خودم نگاه کردم..بعد به او...لباس من که پوشیده بود...!

-می خوام از اینجا در برم...برو یه چیزی بیوش که مناسب فرار باشه.

به شادی که ظرفهای میوه را تقسیم می کرد لبخند زدم و گفتم:

-کجا فرار کنیم؟! این مهمونی واسه خاطر ماست...زشته...

فشار ملایمی به کمرم داد و گفت:

-دیگه هیچی زشت نیست...بدو...دارم از گشنگی می میرم.

-شام سفارش دادیم..یه کم دیگه صبر کنی می رسه...

گردنش را مالید و گفت:

-خودت لباسات رو عوض می کنی یا من زحمتش رو بکشم؟

بسته های خرید را روی کانترا گذاشت و گفت:

-من عاشق چیزبرگرم.

معذب و مستاصل وسط پذیرایی ایستادم و گفتم:

-فکر کردم قراره بریم رستوران.

کتش را در آورد و جواب داد:

-به اندازه کافی امروز شلوغی و سر و صدا رو تحمل کردم...دلهم سکوت می خواد.

وارد آشپزخانه شد...بسته همبرگر را به همراه پنیر و گوجه بیرون آورد و کشوها را یکی یکی باز کرد و در همان حال گفت:

-در خدمت باشیم شاداب خانوم...!

طعنه اش را گرفتم...جلو رفتم و پرسیدم.

-خب چیکار کنم؟

کابینتی را باز کرد...دستهایش را به کمر زد و داخلش را کاوید و گفت:

-کمک...اگه میشه..!

به آشپزخانه رفتم.

-چه کمکی؟داری چیکار می کنی؟

در کابینت را بست و چرخید.

-معلوم نیست؟دارم آپلو هوا می کنم.

به متلکش خندیدم.

-منظورم اینه که دنبال چی می گردی؟

کابینت کناری را باز کرد و گفت:

-ماهیتابه...نمی دونم کجا گذاشتمش.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-خب منم نمی دونم.

درد گردنش شدید بود انگار...هرچند ثانیه یک بار عضلاتش را چنگ می زد.

-تو گوجه ها رو خورد کن...چاقو تو همون کشو بالاییه.

آستینم را بالا زدم.

-با این سر و وضع؟

منظورش را فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

-چشمه سر و وضعم؟

صدایش خشک شد...سخت و بی اعطاف...

-اون ماتو و شال جلوی هیچ اتفاقی رو نمی تونه بگیره...برو درشون بیار...اگه خواستم بخورمت قبلش بهت می گم که غافلگیر نشی.

از آلام لحنش فهمیدم جای هیچ حرف و حدیث و مبارزه ای نیست...به حال رفتم و شال را برداشتم...ماتویم را هم درآوردم...بافت ظریف آستین کوتاهی را که خرید خودش بود بر تن داشتم...چند سنجاق سری را که تبسم به موهایم زده بود بیرون کشیدم و بلند گفتم:

-شونه داری؟موهام گره خورده.

برای دیدنم کنجکاوای نشان نداد.او هم بلند گفت:

-تو اتاق خواب هست...!

سریع موهایم را شانه کردم و با کش ساده ای که در اختیار داشتم..دم اسبی و محکم بستمشان...صورتتم را شستم و وقتی همان شاداب ساده همیشگی شدم به آشپزخانه برگشتم...همبرگرها را توی تابه انداخته بود و سرخ می کرد.

-گفتی من چیکار کنم؟

برنگشت..نگاهم نکرد...

-گوجه ها رو خورد کن و میز رو بچین.

اطاعت کردم.

-اون پنیره رو می دی به من؟

پنیر را برداشتم به سمتش رفتم..کنارش ایستادم و دستم را دراز کردم و گفتم:

-بیا...

بالاخره چشمش به من افتاد...اما خیلی عادی و راحت و بدون هیچ گونه خیرگی و زل زدنی گفت:

-مرسی...

انگار یک کیسه سِرْم آرامش توی رگهایم ریختند...چقدر خوب بود که اینقدر راحت برخورد می کرد... حس کردم سرخی گونه هایم از بین رفت.

- بشقابا تو اون کابینت بالا ییه..قدت می رسه یا پیام.

دیگر استرس نداشتم...انگار توی خانه خودمان بودم...همانقدر در امنیت...!

- بشقاب واسه چی؟مگه باگت نخردیدی؟ساندویچ رو که توی بشقاب نمی خورن.

شام همانطور که او خواست صرف شد...در آرامش و سکوت...اشتهایم باز شده بود...همینکه با دانیار حرف می زدم...همینکه او هیچ تغییری نکرده بود...همینکه همه چیز مثل سابق بود...همینکه دانیاری که می شناختم بازگشته بود آرامم می کرد...دیگر دستهایم نمی لرزید...دیگر از نگاهش فرار نمی کردم...انگار حجاب نداشتمم اصلاً به چشمش نیامده بود و من چقدر بابت این موضوع از او ممنون بودم.

اجازه نداد ظرفها را بشویم...شیر آب را بست و گفت:

-اینا رو بذار واسه بعد...دلم چایی می خواد...

-باشه..تو برو...من آماده می کنم.

آنقدر منتظر ماندم تا با سینی چایی از آشپزخانه بیرون رفتم...لباسهایش را با گرمکن سفید و آبی خوشرنگی عوض کرده و پاهایش را روی میز گذاشته بود...به محض دیدن من گفت:

-امیدوارم تو یکی با این قضیه مشکل نداشته باشی.

به هر دو دستش که گردنش را در بر گرفته بودند نگاه کردم و گفتم:

-کدوم قضیه؟

-اینکه من پاهامو روی میز بذارم.

لبخند زدم و گفتم:

-اگه تو خونه خودت راحت نباشی..پس کجا باشی؟نهایتش صبح به صبح میز رو دستمال می کشم.

از حرف خودم..چیزی توی دلم تکان خورد...اینجا خانه من بود...تا کنون به این موضوع فکر نکرده بودم...اما ضمیر ناخودآگاهم آن را پذیرفته بود.

دانیار باز هم به راحتی با این موضوع برخورد کرد و گفت:

-آخیش...یکی از بزرگترین دلایلی که ازدواج رو دوست نداشتم همین بود به خدا...!

سینی را روی میز گذاشتم.

-بیا اینجا...

با دست چند ضربه به تشک مبل زد... کمی خجالت می کشیدم... اما ترس؟ نه...! نشستم.. استکان را به دستش دادم و قندان را مقابلش گرفتم. قند کوچکی برداشت و گفت:

-باورم همیشه تموم شد.

لبه بلوز یشمی ام را گرفتم و کمی کشیدم.

-منم همینطور.

-در کمال تاسف یه مرحله دیگه هم مونده... تازه اون جشن گرفتن و کارت دعوت بردن و ماشین گل زدن و واسه فیلم بردار فیلم بازی کردن و واسه عکاس فیگور گرفتن داره... اوف...

می دانستم برای آدمی مثل او... حتی فکر کردن به این چیزها یک مصیبت بزرگ است...

-خب... مگه مجبوریم جشن بگیریم؟

سعی کردم دروغم زیاد واضح نباشد.

-منم از جشن عروسی خوشم نمیاد... خرج الکیه... کلی به روان خودمون فشار بیاریم که چی؟

لبخندی زد و گفت:

-به روان خودمون فشار میاریم تا ببینیم خوشحال خانومی که با یه آرایش ساده اینقدر خوشگل میشه... با لباس عروسی چه شکلی میشه...

میهوت نگاهش کردم... دانیار از من تعریف کرده بود؟ متوجه آرایشم شده بود؟ بدش نیامده بود؟ توی ذوقش نزده بود؟ دانیار که آرایش دوست نداشت...!

آخرین قطره چایش را هم نوشید و تمام بدنش را کشید و گفت:

-آخ... چه خوبه اینجوری.

چقدر خوب بود که حرف می زد... من از حرف نزدنش می مردم.

-راستی شاداب... دستت رو بده ببینم.

باز این بغض لعنتی از کجا پیدایش شد؟ دست راستم را بالا بردم... خم شد و دست چپم را گرفت.

- حلقه ت به دستت گشاده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه ذره.

انگشتر را توی انگشتم چرخاندم.

- این یه ذره ست؟

- عیبی نداره... می دم درستش کنن.

- چرا همون موقع که خریدیم هیچی نگفتی؟

به انگشت دست چپ او نگاه کردم.. خالی بود...

- آخه خیلی بد اخلاق بودی... ترسیدم بگم عصبانی بشی.

ابروهایش را بالا برد.

- بد اخلاق بودم؟

دست راستم را هم میان دستان بزرگش گرفت و با انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد... از آرامشش.. از محبتش.. از حرف زدنش.. جرات گرفتم... بغض چندین روزه سر باز کرد.

- آره.. بد اخلاق بودی... همش غر می زدی... می گفتمی لفتش می دی... لباسی رو هم که خریدیم دوست نداشتیم... ولی جرات نکردم بگم چند جا دیگه رو هم بگردیم...

گوشه چشمش چین خورد... مثل دایی.. یا دایی مثل او...

- واسه همین این چند وقته عین برج زهرمار بودی؟

حرصم گرفت.. خواستم دستانم را از دستانش بیرون بکشم.. اما دلم نیامد.. جایشان خوب بود.

- دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ خودت بگو.. این چند روزه سر جمع چقدر با من حرف زدی؟ اصلاً محلم نمی دادی.. خواست به من نبود.. انگار نه انگار که من دارم سخت ترین تصمیم عمرم رو می گیرم... پر استرس ترین روزای عمرم رو می گذرونم... احساس می کردم...

پشیمان شدم... از گفتن حرفهایم پشیمان شدم... دعوا می کردیم و دوباره همه چیز خراب می شد... دوباره حرف نمی زد... دوباره سکوت می کرد...

- احساس می کردی که چی؟

همین را هم می گفتم و دیگر حرف نمی زدم.

- احساس می کردم دوستم نداری.. انگار به زور داشتی تحمل می کردی.. انگار مجبورت کرده بودن که با من ازدواج کنی...

خندید... بلند.. از همان خنده های نادر...

- چه جالب.. اونوقت کی منو مجبور کرده بود که با یک عدد خوشحال فسقلی ازدواج کنم؟

جواب ندادم... به دستهای گره خورده مان خیره شدم.

پاهایش را از روی میز جمع کرد و کمی به من نزدیک شد و گفت:

- حالا که دیگه تموم شده... فراموشش کن.

همین؟ نمی خواست توضیح دهد؟ نمی خواست آنهمه حس منفی را کمی تسکین دهد یا جبران کند؟ نتوانستم بروز ندهم... نتوانستم سکوت کنم.. چون بیش از حد توانم زجر کشیده بودم.

- همین؟ می دونی من چقدر غصه خوردم؟ چقدر اذیت شدم؟ تو گفته بودی هیچی بینمون عوض نمیشه... اما واسه منم مثل دنیاری شده بودی که مردم می شناسن... کم حرف.. بد اخلاق.. عبوس... مگه من همون شاداب نبودم؟ پس تو چرا عوض شدی؟

تکیه داد و دستهای مرا هم محکم کشید... به آغوشش پرت شدم.. برای جلوگیری از فرارم دستهایم را دورم پیچید و گفت:

- اتفاقاً اونیه که عوض شده تویی... عین جن از بسم الله... ازم فرار می کردی! نمی دونم چی تو کله ت می گذشت که تا می دیدیم هزار تا رنگ عوض می کردی... البته می دونما... اما نمی فهمم چرا...! یه طوری از تنها بودن با من می ترسیدی که انگار...

خوشحال بودم که صورتم را نمی دید... گر گرفته بودم... اما به موقعیتم اعتراضی نداشتم... و مطمئن بودم به محض دیدن صورتم رضایت را از چشمانم می خواند.

می دونم زمان می خوای تا تغییر شکل رابطمون رو بپذیری... منم اون زمان رو بهت دادم... اونقدرم مرد هستم که سر حرفم بمونم... اما سکوت این مدت من به خاطر این چیزا نبود... من وقتی تحت فشارم.. حرف نمی زنم... تو هم اینو می دونی... اما اونقدر مسئله این چندتا امضا رو واسه خودت بزرگ کردی که یادت رفت با کی داری ازدواج می کنی... من عوض نشدم.. آگه عوض شده بودم تو این مدت واست بلبلی می خوندم... تو عوض شدی که تحت هر شرایطی حرف می زدی و این مدت رو سکوت کردی!

با احتیاط یک دستش را برداشت و روی گردنش گذاشت... جابه جا شدم... اما فاصله نگرفتم... چرا باید به خاطر یک خجالت غیرمنطقی فرصت بودن در چنین آرامشی را از خودم سلب می کردم؟

سرم را بالا گرفتم... می خواستم حرف بزنم... اما چهره اش درهم بود... آهی کشیدم و ادامه ندادم... آمده بود اینجا که آرامش داشته باشد... و من نمی خواستم با هیاهو آرامشش را بگیرم.

از آغوشش بیرون آمدم... مقاومت نکرد... اما اخمهایش غلیظ شد و به سردی گفت:

باشه بابا... برو اون سر اتاق بشین که نفسمونم بهم نخوره.

و چشمانش را بست.

جواب ندادم... برخاستم و به آشپزخانه رفتم و با حوله گرم برگشتم. کنارش نشستم... چشمانش را باز نکرد... حوله را روی گردنش گذاشتم و گفتم:

نگهش دار نیفته.

دستش را بالا آورد... اما چشمانش را باز نکرد... خجالت را کنار گذاشتم و نه به خاطر دل او... بلکه به خاطر خودم... سرم را از زیر بازویش رد کردم و به آغوشش خزیدم.

زمزمه کرد.

مجبور نیستی.

زمزمه کردم:

می دونم.

دستش را روی بازویم گذاشت و دیگر چیزی نگفت... منم ساکت ماندم و به صدای نفسهایش گوش دادم... اما این سکوت کجا و آن سکوت کجا...!

دانیار:

بالاخره تمام شده بود... بالاخره این کابوس هم به انتها رسیده بود و بالاخره بعد از دو سال بلا تکلیفی و فشار و استرس و فکر و خیال، منبع آرامشم را قانونی و شرعی در آغوش داشتم.

روزهای بدی را گذرانده بودم... علاوه بر پیگیری کارهای مربوط به عقد، کارهای خودم و شرکت دیاکو هم قوز بالای قوز شده بود... شبها روی هم دو ساعت هم نمی خوابیدم... فکر آینده.. فکر ازدواجی که چند جایش می لنگید... فکر دیاکو... فکر شاداب... همه و همه دست به دست هم دادند و مرا از پا در آوردند... نمی دانم اگر دایی نبود کارم به کجا می رسید... شاید دیوانه می شدم... شاید همه چیز را رها می کردم و می رفتم... شاید الان شاداب را اینطور آرام و رام در کنارم نداشتم...!

هر بار که با دیاکو حرف می زدم... هر بار که او بی منظور و از سر عادت حال شاداب را می پرسید تمام عروقم به مرز انفجار می رسیدند... و وقتی که گفت تا چند روز دیگر به ایران می آید... تقریباً مردم..!

شبها دایی کنارم می نشست و آرامم می کرد... می گفت اگر شاداب را می خواهم باید منطقی و درست با این قضیه کنار بیایم... چون نمی توانم دیاکو را از زندگی ام حذف کنم...

عکس دیاکو را جلوی چشمم گرفتم... گفت بین... این مرد فقط برادرت نیست... همه زندگی توست... کسی که همه زندگی اش را برای تو گذاشت... نمی توانی اینقدر بی رحمانه از زندگی ات خطش بزنی... نمی توانی به خاطر یک احساس اشتباه او را از خودت برانی... نمی توانی به خاطر تعصبات او را از جشن عروسی تنها بازمانده خانواده اش محروم کنی...

نزدیک صبح خوابم می برد... کابوسهایم شکل دیگری گرفته بودند... در هم و پر از تنش... وقتی از خواب می پریدم تمام تنم خیس عرق بود... از تختم... از وقت خواب بیزار شده بودم... و بی خوابی دمار از روزگارم در آورده بود.

دایی می گفت... می گذرد... می گفت صبر کن... می گفت صبور باش... و من به خاطر شاداب... به خاطر تنها دختری که دلم را لرزاندنده بود... به خاطر بهترین دوستم... خون جگرم را قورت می دادم و صدایم در نمی آمد.

شاداب و پژمردگی اش دیوانه ترم می کرد... هر بار که می دیدمش با خودم فکر می کردم اگر به جای من دیاکو کنارش نشسته بود باز اینهمه افسرده و مضطرب و دودل بود؟ و باز دندان توی جگرم فرو می بردم که مبادا این افکار بر زبانم جاری شود و اتفاقی که نباید، بیفتد.

به پاکی اش ایمان داشتم... دختری که پس از ازدواج دیاکو، حتی حاضر نشده بود عکسش را پیش خودش نگاه دارد... محال بود در آغوش شوهرش به مرد دیگری فکر کند...!

و بعد باز با خودم فکر می کردم محال است؟ من برادر دیاکوام... با کلی شباهت ظاهری... با کلی شباهت در تن صدا... یا حتی شباهت هایی در رفتار. کنترل یک ذهن... یک مغز تا چه حد در اختیار خود آدم است؟ تا چه حد می تواند جلوی پرواز افکارش را بگیرد؟ تا چه حد می تواند با این شباهت ها به خطا نرود؟

آن موقع بود که پاکت های متوالی سیگار را خالی می کردم و مشتتم را به دیوار می کوبیدم.

از دایی پرسیدم چه بلایی به سرم آمده؟ چرا طی این دو سال اینقدر در عذاب نبودم؟ چرا اینهمه وقت این افکار توی سرم نمی چرخید؟ چرا الان؟ چرا حالا که جواب مثبت را از شاداب گرفته ام؟ چرا حالا که می دانم دوستم دارد؟ و دایی تنها در سکوت نگاهم می کرد.

یک شب تلفن خانه را به دست دایی دادم و گفتم به پدر شاداب زنگ بزند و بگوید منصرف شدیم... گفتم می دانم غرور شاداب له می شود اما بهتر از این است که در آتش شک و تردید من بسوزد... دایی سری تکان داد و شماره را گرفت... آن چند ثانیه را جان کردم و به محض شنیدن اولین صدای بوق... پریز تلفن را کشیدم و به دایی گفتم: "از من بدبخت تر هم سراغ داری؟" و همانجا گوشه دیوار چمباتمه زدم.

یک شب دیگر از دایی پرسیدم کدام قسمت مغز بی اعتمادی و شک را هدایت می کند؟ کدام قسمت خاطرات بچگی را؟ می روم جراحی اش می کنم و دورش می اندازم... شاید آرام شوم... شاید باقیمانده زندگی ام اینقدر سیاه نگذرد... شاید این کابوسها تمام شود... شاید تمام شود...

اما امشب... بعد از مدتها... نه... بعد از سالها... آرامم!

شاداب آرام نفس می کشید و تا آنجایی که می توانست تکان نمی خورد... انگار فهمیده بود چقدر به این سکون و سکوت احتیاج دارم و مثل همیشه به احتیاجم احترام گذاشته بود.

می توانستم چشمهایم را ببندم و تا ابد بخوابم... به اندازه بیست و هفت سال نخوابیدن... بخوابم...! اما خوابیدن لذت این آرامش بیداری... این آرامش واقعی را از من می گرفت. در همان مدت کوتاهی که شاداب به عنوان همسر در خانه ام حضور داشت... به عنوان همسر کنارم غذا خورد... به عنوان همسر برایم چایی آورد... و با تمام خجالتی بودنهایش و تنها به فاصله چند ساعت پس از محرم شدنش به من، همسر بودنش را هرچند کم رنگ پذیرفت و اجازه داد فاصله مان را کم کنم، طی همان چند ساعت کوتاه اما شیرین... مطمئن شدم که اشتباه نکرده ام... که هرگز اجازه نمی دهم کسی او را از چنگم در بیاورد... که حق با دایی بود... و من نباید باز هم، کسی را که دوست دارم از دست بدهم... به هیچ قیمتی!

-دانیار؟

صدای ظریفش مرا به سالن پذیرایی خانه ام برگرداند.

-هوم؟

پاهایش را روی مبل جمع کرد.

-هوم چیه؟ بگو جانم.

به توقع اندک اما زنانه اش لبخند زدم و کشدار گفتم:

-جانم؟

چانه اش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-مسخره می کنی؟

با پشت انگشت اشاره گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

-نه.

سرش را به جایگاه قبلی اش برگرداند و گفت:

-تو حلقه پوشیدن رو دوست نداری؟

فهمیدم حرفش چیست.

-چطور مگه؟

-آخه دیدم به محض اینکه اومدیم خونه درش آوردی.

کش مویش را باز کردم...چقدر این موهای موج و مشکی را دوست داشتم.

-خب تو خونه که کسی به من نظر بد نداره...فقط تویی که اگه نظری هم داشته باشی در خدمتیم.

مشت نه چندان آرامی به شکمم زد و گفت:

-کلی می گم...واسه محل کار و مهمونی و اینا...

لبخندم وسعت گرفت...حس مالکیت و حسادتش به ذائقه ام خوش آمد...آنهم منی که با محدودیت رابطه خوبی

نداشتم...سرم را توی موهایش فرو بردم و گفتم:

-من اینجور چیزا رو دوست ندارم...می بینی که ساعت نمی بندم...اما از اونجایی که اگه یه روز انگشت تو رو بدون حلقه بینم قطعاً قطعش می کنم...در نتیجه خودمم مجبورم باهاش کنار بیام.

ریز و بیصدا خندید...یک دفعه مغزم جرقه زد...دستم را توی جیب گرمکنم فرو بردم و گردنبند سفیدی را بیرون کشیدم و گفتم:

-سرت رو بلند کن.

برخاست...موهایش صورت زیبا و معصومش را قاب گرفتند...دسته ای را پشت گوشش زد و گفتم:

-بیا اینو واست ببندم.

با کنجکاوی به دست مشت شده ام نگاه کرد و گفت:

-چیو؟

دو طرف زنجیر را گرفتم و گفتم:

-این رو.

ذوق زده گفت:

-وای چه خوشگله..بذار ببینم...این حروف انگلیسی...نوشته دانیار؟

داه بودم حروف اسمم را کنار هم بگذارند و "دانیار" بسازند.زنجیر از یک طرف به حرف D و از طرف دیگر به حرف R ختم می شد.

-آره...بیا جلو دیگه.

موهایش را یک طرف ریخت و مشتاقانه سرش را خم کرد.زنجیر را بستم و با شیطنت گفتم:

-خوشحال نباش...این کادو نیست...زنجیر اسارتیه...

انگشتش را روی حروف انگلیسی کشید و گفت:

-هرچی که هست دوستش دارم.حس خوبی بهم می ده.

دلهم چیزی بیشتر از یک در آغوش گرفتن ساده می خواست.

-پس اگه دوستش داری باید تشکر کنی.

دستانش را بهم کوبید و گفت:

-از شما ممنونم سرورم.

اخم کردم و گفتم:

-همینقدر خشک و خالی؟

با دقت، توی چشمانم منظورم را گرفت... صورتش سرخ شد... اما بوسه سریع و کوتاهی روی گونه ام گذاشت و بعد از جا پرید و به سمت اتاق رفت و گفت:

-بریم دیگه مامانم نگران میشه.

داشتم می خندیدم... داشتم فکر می کردم توی اتاق بروم و آنطور که دلم می خواهد ببوسمش... داشتم به حس خوب داشتنش می اندیشیدم... که برای بار هزارم گوشی توی جیبم لرزید... ویریه ای آرام و ضعیف... پیام رسیده را باز کردم:

-دانیار؟ چرا جواب نمی دی؟ کارت دارم.

حالم گرفته شد... بد هم گرفته شد... گوشی را روی مبل پرت کردم . غریدم:

-لعنتی...!

صدای احوالپرسی نه چندان صمیمی شاداب گوشه‌هایم را تیز کرد... بلند شدم و به سمت اتاق رفتم... به جز ممنون و لطف دارین چیز دیگری از دهان شاداب خارج نمی شد... مغزم داغ کرد... در را باز کردم... پالتویش را توی مشت گرفته و روی تخت نشسته بود... نمی خواستم بدبین باشم... اما پریدگی رنگش آنقدر واضح بود که جای انکار نمی گذاشت... به محض دیدن من برخاست و لبخندی تصنعی زد و به مخاطبش گفت:

-الان اینجاست... گوشی رو می دم بهش... از من خداحافظ.

و موبایل را عین یک تکه زغال گداخته ای که دستش را می سوزاند در آغوش من انداخت.

فک قفل شده ام را به زور گشودم.

-بله؟

-به به سلام شاه داماد... چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم.

نگاهم درگیر شاداب بود که سعی داشت موهایش را ببندد... دستش لرزش داشت... نداشت؟

-سلام خوبی؟

دیاکو شنگول بود یا سعی می کرد شنگول به نظر برسد.

-بهتر از اینم مگه میشه؟ تبریک می گم داداش. ایشالا خوشبخت شین.

-ممنون.

-از دیشب که میشه صبح شما، مرتب در تلاش بودم که باهات تماس بگیرم...اما مثل اینکه کلاً موبایلت رو بی خیال شدی...دلم می خواست حتماً امروز با هر دوتون حرف بزنم...در نتیجه زنگ زدم به گوشی زن داداش...!

فشار خونم هر لحظه بالاتر می رفت..یعنی بستن یک کش مو اینقدر سخت بود؟

-آره...حواسم به گوشیم نبود.

-خب تعریف کن..اوضاع احوال؟ خیلی دوست داشتم تو مراسم باشم...اما عجله کردی...

حرفش را قطع کردم.

-مراسمی نبود...واسه عروسی هستی دیگه.

-وای..یعنی میشه من اون روز رو ببینم؟ به خدا هنوز باورم نشده دانیار. انگار رو ابرام...از وقتی شنیدم همش دور خودم می چرخم...از خوشحالی...به خدا دیگه هیچ آرزویی ندارم.

این برادرم بود. برادرم، این بود...همیشه او همین بود...و منم همیشه همین بودم..او دل پاک و دیوانه وار مشتاق آرامش من...من...دل سیاه و فراری از او...فقط به خاطر آرامش خودم...گردنم را چنگ زدم.

-ممنون. کی میای؟

دیدم که دست شاداب روی دکمه پالتویش خشک شد...درد عروق منبسط شده گردنم خیلی بیشتر از عضلاتش بود.

-فقط بلیط مونده..اونم اوکی شه میام..احتمالاً سه چهار روز دیگه.

چطور باید می گفتم نیا..چطور می توانستم بگویم نیا؟ چطور میتوانستم بگویم من خطرناکم؟ چطور می توانستم بگویم از من هر کاری بر می آید؟ حتی...

-خوبه...منتظر تیم.

چند لحظه مکث کرد.

-دلَم می خواد تا صبح باهات حرف بزَنم...ولی می دونم الان وقت خوبی نیست...به شاداب سلام برسون...مراقب خودتون باشین.

قطع کردم...نمی دانم شاداب در نگاهم چه دید که چند قدم عقب رفت و گفت:

-اومدم تو اتاق دیدم گوشیم داره زنگ می خوره...فکر کردم مامانمه...ولی ناشناس بود...فقط تبریک گفت...همین...می گفت هرچی به گوشی تو زنگ می زنه جواب نمی دی...می خواست تبریک بگه.

لیست تماسهایش را نگاه کردم...آخرین شماره کد تابلوی ۰۰۱ را نشان می داد.ناشناس بود؟

از خشونت صدایم...خودم هم ترسیدم.

-شماره تو رو از کجا آورده؟

-من نمی دونم...فکر کنم سری قبل که اومده بود ایران خودت بهش داده بودی.

راست می گفت.

-تو این مدت با هم در تماس بودین؟

چشمانش گرد شد.

-نه به خدا...چه تماسی؟

داشتم تند می رفتم...روی تخت نشستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم...کنارم نشست و دستم را گرفت.

-من کی چیزی رو ازت مخفی کردم؟همش چند روزه که می دونم می خوای باهام ازدواج کنی...قبلش فکر می کردم فقط دوستیم...نگران حساسیتات نبودم...راحت همه چی رو واست می گفتم...غیر از اینه؟

نبود...غیر از این نبود.

-از این به بعد هم همینه...هر اتفاقی بیفته بهت می گم...حتی اگه بدونم به خاطر اون اتفاق منو می کشی...!

حرفهایش قبول...اما رنگ پریده اش...دستهای لرزانش...خشک شدنش...اینها را با چه توجیه می کرد؟

-اگه با لباس عوض کردن من مشکل داری، برو بیرون تا پیام.

دستش از روی دستم سر خورد...مغموم و گرفته بیرون رفت...آبی به سر و صورتم زدم و لباس پوشیدم...توی آسانسور ساکت بود اما تا ماشین را از پارکینگ خارج کردم کج نشست و گفت:

-می خوامی به خط دیگه بخریم که به جز تو و مامانم و تبسم هیچ کس شماره ش رو نداشته باشه؟

گیرم شماره را هم عوض می کردم...مغزش را چطور پاک می کردم؟

-نه..نیازی نیست.

-باشه...هرچی تو بگی! وای چقدر دیر شد...فردا چطوری برم شرکت؟ تازه باید زودتر بیدار شم که شیرینی هم بخرم.

می خواست فضا را عوض کند...ذهن مرا منحرف کند.

-دیگه لازم نیست بری شرکت.

خبر خوبی نبود...ناراحت شد.

-نرم؟ چرا؟

-چون خوشم نمیاد کار کنی.

به صندلی تکیه داد..سرش را پایین انداخت و گفت:

-ولی قرارمون..

تند میان کلامش پریدم:

-من قراری نداشتم...خوشم نمیاد زخم از صبح تا شب با صد تا مرد غریبه سر و کله بزنه...تا الان به خاطر نیاز مالی کار

کردی...از این به بعد نیازی نداری.می شینی سر درس و تزت...

آرام گفت:

-فقط به خاطر نیاز مالی نبود.

بلند گفتم:

-به خاطر هرچی که بوده تموم شد...وقت آزادت رو تو خونه پر کن...هر تغییری می خوامی بدی بده...هرچی می خوامی

بخری بخر...راه و رسم شوهر داری رو یاد بگیر...قرار نیست این عقد تا ابد طول بکشه...نهایتش تا یه ماه دیگه باید بیای

سر زندگیت.

نمی خواستم خانه نشینش کنم... نمی خواستم از کار و فعالیت محرومش کنم... نیتیم این نبود... فقط دوست نداشتم بیش از این هم کار کند و هم درس بخواند... این فشار مضاعف را نمی خواستم.. دوست داشتم برای آزمون دکترا آماده اش کنم.. برای رسیدن به آرزویش... تدریس...! اما تلخ بودم.. تلخ شده بودم... و این دست خودم نبود.

- فردا عصر هم میام دنبالت.. اول می ریم حلقه ت رو درست می کنیم... بعدش می ریم خونه... به مامانت بگو ممکنه دیر برگردی یا اصلاً برنگردی... نگران نشه.

اعتراض اینبارش محکم تر بود.

- همیشه دانیار... خوششون نیامد... ما هنوز عقدیم... درست نیست... مردم چی می گن؟

خونرسانی به مغزم کاملاً مختل شد... روی ترمز زدم و ایستادم.. انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم:

- تو زن رسمی و عقدی منی... اینهمه مصیبت رو تحمل نکردم که بازم دیگران واسم تعیین تکلیف کنن... همین چند وقتی هم که بهت فرصت دادم لطف کردم... این لطف هم به خاطر خودته نه حرفای مزخرف مردم... از این به بعدم دلم بخواد برت می گردونم خونه... دلم بخواد برت نمی گردونم... اینو واسه پدر و مادرت هم توضیح بده... یا اگه نمی تونی خودم توضیح می دم... اما دیگه هیچ وقت سر این قضیه با من بحث نکن... اگه هر بار که پیش منی هی بخوای بگی وای دیر شد... وای مامانم وای بابام وای حرف مردم... کلاهمون بدجوری تو هم می ره شاداب!

حرکات قفسه سینه اش تند شده بود... از ترس... یا ناراحتی... نگاه هراسانش حتی یک لحظه هم انگشت تهدیدگرم را ترک نکرده بود... از کز کردن و چسبیدنش به در دلم سوخت... دستم را پایین انداختم و بی هیچ حرف دیگری به سمت خانه شان راندم.

"عجب روز عقدی برایش ساخته بودم...!"

مقابل خانه شان ترمز کردم.. می خواستم کمی از دلش در بیاورم.. اما فرصت نداد.. به محض توقف ماشین زیرلب تشکر کرد و پایین پرید.. دایی و تبسم و افشین دم در بودند و داشتند با خانواده شاداب خداحافظی می کردند.. منم پیاده شدم.. شاداب را ابتدا پدر و مادرش و تبسم در آغوش گرفتند و سپس دایی.. دیدم که بازوی دایی را چنگ زد و بیشتر در آغوش او ماند.. دیدم که از ترس من به دایی ام پناه برد... دیدم که وقتی از دایی فاصله گرفت چشمانش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت.. دیدم که نگاه دایی طوفانی و تیز شد.

تمام طول راه را سکوت کرد... زیرچشمی نگاهش می کردم... شقیقه اش نبض داشت... ندیده بودم اینطور صورتش ملتهب شود... مرتب سرفه می زد... اما دریغ از یک کلمه حرف... به خانه هم که رسیدیم مستقیم به اتاقش رفت... پنجره را باز کردم و سیگارم را درآوردم... داشتم خفه می شدم... سیگار دوم را با اولی روشن کردم... سومی را با دومی... چهارمی را...

-بسه دیگه...چه خبرته؟کل خونه رو دود ورداشته!

بسته سیگار را توی دستانش گلوله کرد و به دیوار کوبید.

-این روشته واسه حل مشکلات؟سیاه کردن ریه هات؟

مات و متحیر به چشمان غضبناکش نگاه کردم.

-هنرت همینه؟یه گوشه بشینی و سیگار دود کنی؟

گلویم را صاف کردم.

-دایی...چی شده؟

نشست و پوزخند زد.

-چی شده؟ههه...تازه می پرسه چی شده؟

چشمانش را ریز کرد.

-فکر کردی چون تو نمی فهمی منم نمی فهمم؟یعنی ندیدی زنت...ناموست..شریک زندگیت...چطوری داشت می

لرزید؟ندیدی از ترس تو،چطوری از من آویزون شد؟ندیدی چطوری اشک چشماشو کنترل می کرد؟ندیدی؟

دهان باز کردم...با فریادش خاموش شدم.

-نمی تونستی حداقل همین یه شب رو خون به جیگرش نکنی؟نمی تونستی جلوی اون زبون واموندت رو بگیری و

بهترین روز عمرش رو زهرش نکنی؟قرارمون این بود؟

هنگ کرده بودم.

-جواب اون دیاکوی بدبخت رو نمی دی...با شاداب اینطوری تا می کنی...تو چته؟

آب دهانم را قورت دادم.

-دایی..

-زهرمار و دایی...امشب مرگمو از خدا خواستم...وقتی اون طفل معصوم اونجوری به من پناه آورد مردم باید می زدم تو

گوشت و جلوی این ازدواج رو می گرفتم...تو لیاقت این دختر رو نداری.

نفس کشیدن از یادم رفته بود.

-من...

نعره اش ستونهای خانه را لرزاند. برخاست و به سمتم هجوم آورد. سریع بلند شدم.

-تو چی؟ ها؟ خیلی مردی؟ قدت بلند؟ صدات کلفت؟ هیكلت ورزشکاریه؟ بوکسوری؟ فکر کردی اینکه یه ضعیف تر از خودت رو بترسونی و تهدید کنی یعنی خیلی گنده ای؟ باد میندازی تو گلوت که چی؟ یه زن رو می ترسونی؟ این هیكل رو واسه حمایت از خونوات ساختی یا ترسوندنشون؟

آستین پیراهنش را بالا زد.

-باشه... آگه به زور بازوئه... باشه... ضعیف کشی که هنر نیست.. آگه مردی با من در بیفت... یا لا.. می خوام ببینم چند مرده حلاجی؟ صداتو بنداز رو سرت و هوار بکش... می خوام ببینم صدای تو بلندتره یا من...

از درد مشت ناگهانی و بی هوایش به سینه ام... خم شدم.

-ها چی شد؟ دردت اومد؟ یا لا از خودت دفاع کن.. می خوام بهت ثابت کنم هیچی نیستی... می خوام ثابت کنم حتی یه پیرمرد فکستی و مردنی هم می تونه زمینت بزنه... اونوقت شاید تعریف مردونگی واست عوض شه... اونوقت شاید به خودت بیای و واسه یه زن شاخ و شونه نکشی...!

واقعاً این مشت متعلق به یک پیرمرد بود؟ این ضربه کاری و نفسگیر را یک پیرمرد به من زد؟

-فکر کردی خیلی با غیرتی؟ نه جانم.. بی غیرت تر از مردی که اشک زنش رو در میاره پیدا نمی کنی... بی غیرت تر از مردی که به هوای قدرت بدنیش یه زن رو می ترسونه و بهش زور می گه... پیدا نمی کنی...!

صدایش باز هم بالاتر رفت.

-آخه بی غیرت... آگه به شکه.. آگه به بی اعتمادیه... آگه به غیرته... اونی که الان باید مدعی باشه.. شادابه... نه تو که هر غلطی که تونستی کردی و با هر کی از راه رسیده خوابیدی و از یه پشه ماده هم نگذشتی... لیاقت تو یکی عین خودته نه اون زبون بسته که تموم گناهایش دوست داشتن یه مرده و تا حالا یه قدمم کج نرفته... اونی که باید رگ گردنش قلمبه بشه شادابه که از تموم کثافت کاریای تو خبر داره و با این وجود بازم قبولت کرده...

وقتی نفسم بالا آمد و درد فروکش کرد.. نشستم... اما تمام تنم از احتمال هجومش هوشیار و آماده بود.. فاصله که گرفت خیالم راحت شد.

-وجدانم خوب چیزیه... فکر کردم یه ذره از مردونگی بابات تو وجودت هست که واسطه این ازدواج شدم... وگرنه صد سال همچین غلطی نمی کردم و جهنم رو واسه اون دنیای خودم نمی خریدم... جواب هر قطره اشکی که اون دختر به خاطر

توی بی غیرت می ریزه رو من باید بدم..من..می فهمی؟می فهمی چه مسئولیتی رو دوش من گذاشتی؟می فهمی منو تو چه ورطه ای انداختی؟یا شعورت به اینم نمی رسه؟

دوباره گر گرفت..با قدمهای بلند به سمتم آمد و گفت:

-بلند شو..

برخاستم.

-تو چشمای من نگاه کن.

نگاه کردم...در چشمان برزخی و ترسناکش.

-خوب ببین...خوب نگاه کن...من دیاکو نیستم...شاداب هم نیستم...پاش بیفته یه عوضی ام مثل خودت...یه عوضی که هرکاری از دستش برمیاد...درست مثل خودت!به یگانگی اون خدایی که شاهد این شب و این لحظه ست...اگه ببینم داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی...اگه ببینم داری این دختر رو عذاب می دی...اگه ببینم به خاطر گناه نکرده خونش رو توی شیشه می ریزی...قطره قطره خونت رو می مکم...!اتلاقی رو ازت می گیرم و اجازه نمی دم دستت بهش برسه...یا اخلاقت رو درست کن...یا مرد باش و به جای شاداب با من طرف شو...!اونوقت خودم حالت می کنم که با کی طرفی!

شاداب:

نیمه های شب بود که با نور چشمک زنی که به سقف می تابید به پهلو چرخیدم و موبایلم را چک کردم...شماره ای که به اسم دایی ذخیره اش کرده بودم در حال تماس بود..این وقت شب؟؟نکند بلایی سر دانیار آمده؟

به سرعت پالتویم را پوشیدم و به حیاط رفتم.

-الو؟

-سلام..خوبی بابا؟خواب نبودی؟

از سرما به خودم لرزیدم.

-نه دایی جون..بیدار بودم..چیزی شده؟

صدایش هیچ ردی از نگرانی و دلهره نداشت.

-نه...چیزی نشده..حال دانیارم خوبه..فقط زنگ زدم یه کم باهات حرف بزنم.

به دیواری تکیه دادم.

-بفرمایید.

-می دونم امشب دانیار اذیتت کرده و می تونم حدس بزنم که به خاطر دیاکو بوده..قصد من دخالت تو زندگی و روابط شما نیست...قصدم طرفداری از دانیار هم نیست.چون الان به همون اندازه که دایی اونم دایی تو هم هستم...و جالبه که بدونی...اتفاقاً من طرف توام...پس اگه چیزی می گم به خاطر خودته...به خاطر زندگیت...به خاطر تو و دانیار با هم دیگه باشه؟

همیشه حرفهایش نگرانم می کرد...همیشه...

-باشه.

-خوبه...واقعیتش من به دانیار حق می دم...تو شرایط بدی قرار داره...این شرایط بد رو تو هم با یه مثال ساده می تونی درک کنی..فکر کن دانیار عاشق شادی بوده...شادی بهش جواب رد می ده...بعدش میاد از تو خواستگاری می کنه...تو با وجود اینکه می دونی این مرد قبلاً دیوانه وار خواهرت رو می خواسته..اما چون بهش علاقه مند شدی باهش ازدواج می کنی...حالا فکر کن..هر روز مردی که دوستش داری...عشق سابقش رو می بینه..باهش در تماسه...هر سلام و احوال پرسی ساده شون...هر نگاهی که بینشون رد و بدل میشه...هر حرفی که با هم دیگه می زنن...چه حسی به تو میده؟

نیازی به فکر کردن نبود...بی شک دیوانه می شدم.صادقانه جواب دادم.

-نمی تونم بهش فکر کنم...خیلی سخته.

-شک میشه خوره...می افته به جونت.یه خواب راحت رو ازت می گیره...خوشیاتو زهر می کنه...محبت شوهرت به چشمت نمیاد..هر اخمش واست هزار تا معنی پیدا می کنه...هر اس ام اسی که واسش میاد..هر تماس تلفنی...اصلاً خود موبایلش ملکه عذابت میشه...آروم آروم به جایی می رسی که ترجیح می دی پا از خونه پدریت ببری و هرچقدر که می تونی شوهرت رو از ملاقات با خواهرت دور نگه داری...خواهرت...خواهر خونیت دشمنت میشه..تو ذهنت ازش یه شیطان می سازی...و...این قصه ادامه پیدا می کنه تا جایی که...

نه از سرما بلکه از تجسم حرفهای دایی...یخ کردم...!

-حالا به همه اینا، تعصبات مردونه...غیرت یه مرد کرد...و یه ذهن شکاک و بی اعتماد رو هم اضافه کن.با وجود اینا چقدر به دانیار حق می دی؟

روی لبه باغچه نشستم و پالتویم را محکم دورم پیچیدم.

-خیلی...

-من به عنوان یه مرد خیلی بیشتر از خیلی بهش حق می دم و چون مردم خوب می فهمم چی می کشه..از یه طرف برادری که پاره تنش و از طرف دیگه دختری که دوستش داره و همسرشه...وحشتناکه شاداب...وحشتناک.شاید اگه من جای اون بودم دووم نمی آوردم و قید یکی از این دو نفر رو می زدم.

یعنی ممکن بود دانیار هم دوام نیاورد؟آنوقت در نبرد با دیاکو من بازنده بودم..دانیار هرگز دیاکو را به خاطر من رها نمی کرد.

ترس بند بند تنم را فراگرفت..چرا این شب لعنتی تمام نمی شد؟

-حالا من چیکار کنم؟

تن هشدارگونه صدایش کمرنگ شد و مهر پدرا نه ای جایش را گرفت.

-من می دونم که دانیار خیلی دوستت داره..اصلاً تموم حساسیتاش به خاطر همین دوست داشتنه...وگرنه کل مردم دنیا رو به پیشیزی هم حساب نمی کنه..دانیار تا کسی رو دوست نداشته باشد نسبت بهش عکس العملی نشون نمی ده...پس هیچ وقت به عشقی که بهت داره شک نکن...و به خاطر شوهرت...به خاطر علاقه ای که قطعاً توام به اون داری...درشتیش رو با قهر و دور شدن جواب نده..الان هر برخورد قهرآمیز تو می تونه یه مهر تایید باشه به افکار مزاحم و زیان بارش...من می دونم تو چقدر مهربون و بی کینه ای..واسه همینم دلم می خواست این ازدواج سر بگیره...چون فقط دختر عاقل و آرومی مثل تو می تونه به قلب دانیار اعتماد و اطمینان بده...می دونم سخته..می دونم دلت از حرفاش و حرکاتش می شکنه...اما با محبتت...با نشون دادن عشقت...بهش ثابت کن که به جز اون هیچ مرد دیگه ای تو دلت نیست...یه کاری کن باور کنه..نه با قهر و لجبازی و دعوا...بلکه با دوستی و نزدیکی هرچه بیشتر..دانیار خیلی بهت احتیاج داره..به همون شادابی که می شناخته و عاشقش شده...اون شاداب مهربون رو ازش بگیر.از داد و بیدادش نترس..فرار نکن...دانیار هرچی باشه..هر خصلت بدی که داشته باشه اما نامرد نیست..دله نیست...من ضمانت می کنم.

**

با اولین ضربه آرامی که به در زدم دایی در را باز کرد...دیدن من..آنجا..پشت در خانه دیاکو برایش عجیب بود...اما به روی خودش نیاورد و با خوشرویی گفت:

-خوش اومدی دخترم.

داخل شدم و ظرف حلیم را روی کانتینر گذاشتم و گفتم:

-وای چقدر سرده...دیدم تو این هوا حلیم می چسبه..دلم نیومد تنهایی بخورم.

نگاهی به دور و برم کردم.

-دانیار خوابه؟

لبخند محوی زد و گفت:

-نمی دونم..تو اتاقشه.خودت برو صداس کن.

خجالت می کشیدم مقابل چشم دایی وارد اتاق دانیار شوم..اما باید با همه اینها کنار می امدم...به سمت اتاق رفتم...

-راستی..من می خوام برم پیاده روی...سهمم رو بذارین وقتی برگشتم می خورم.

قیافه و سر و وضعش شبیه ورزشکاران نبود.اما گفتم.

-چشم.حتماً.

راهم را پیش گرفتم...اینبار آرام تر صدایم زد.برگشتم.بین گفتن و نگفتن مردد بود..اما بالاخره با خودش کنار آمد و گفت:

-اگه...اگه خواب بود..از دور صداس کن...نزدیکش نشو.می دونی که...

قلبم مچاله شد و تا گلویم بالا آمد...دلم از اینهمه فشاری که دانیارم به تنهایی تحمل می کرد تکه تکه شد.به زور بغض را عقب راندم و لبخند زدم.

-بله می دونم.

آهسته گوشه در را باز کردم...بوی خنکی و آب شامه ام را نوازش کرد...چشم گرداندم و پیدایش کردم...روی تخت نشسته بود و با حوله خیسی موهایش را می گرفت...آرام گفتم:

-اجازه هست؟

بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

-بیا تو.

از حضورم تعجب نکرد...حتماً صدایم را شنیده بود.

داخل شدم و تمام تلاشم را برای ندزدیدن چشمم از نیم تنه برهنه اش به کار بستم و جلو رفتم.

-آقامون خوبه؟یا هنوز بداخلاقه؟

جواب نداد...رو به رویش ایستادم...حوله را از دستش گرفتم و روی موهایش کشیدم...اعتراضی نکرد.

-قهری؟

سرش را عقب کشید و گفت:

-بسه...نمی خواد.

کنارش نشستم و به بهم ریختگی موهایش لبخند زدم...درست مثل پسر بچه های تخس و اخمو...خم شد و گرمکنش را برداشت...نگاهم به تختی سینه اش افتاد...تا خواست لباسش را بپوشد بازویش را گرفتم و گفتم:

-این چیه؟

زیر لب گفت:

-هیچی.

انگشتم را روی کبودی نه چندان کوچک کشیدم و گفتم:

-هیچی؟ اینجا که نه به پایه میز می خوره نه لبه کانتینر و در و دیوار.

بی حوصله زیپ گرمکن را بالا کشید و گفت:

-جای گاز دوست دخترم نیست...نترس.

از حرص حرفش...دندانهایم روی هم فشار دادم و گفتم:

-اونو که می دونم...جای دندون نیست...ولی جای نیشگون می تونه باشه...

نگاه تندش مرا به خود آورد...قرار نبود دعوا کنیم.

دست بردم و کمی زیپ را پایین کشیدم.

-درد می کنه؟ تو باشگاه اینجوری شدی؟ می خوام یخ بیارم بذاری روش؟ خونمردگیش خیلی زیاده...

از کنارم بلند شد و به جای جواب دادن به سوالهایم گفت:

-برو بیرون تا من لباس عوض کنم...عجله دارم.

قبلترها هم اینهمه کنار آمدن با دانیار سخت بود؟

-چی چپو عجله دارم؟ کلی راه رفتم و حلیم خریدم که با تو صبحونه بخورم. اولین صبحونه مشترک منمونه ها... کجا می خوای بری که از من مهمتره؟

از توی آینه... در حالیکه برس را روی موهایش می کشید نگاهم کرد و گفت:

-حلیم فروشی... ساعت شیش صبح... جای یه دختره؟

بزاقم را کمی تو دهان چرخاندم تا از آن خشکی وحشتناک نجات پیدا کنم... دستان مرددم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-بداخلاق نباش دیگه... با آژانس رفتم و اومدم... می خواستم با تو باشم.

برس را روی میز گذاشت و چرخید... سرم را بلند نکردم... بی شک صورتم سرخ بود... اما دستم را هم از دورش برداشتم.

-جریان چیه؟ ناپرهیزی می کنی؟ نمی ترسی بخورمت؟

گوشم را روی قلبش گذاشتم... آرامترین و بی هیاهوترین صدای قلبی بود که تا کنون شنیده بودم.

-میشه فقط چند ساعت بداخلاق نباشی؟ میشه فقط چند ساعت شبیه تازه عروس دومادا باشی؟

بازوانم را گرفت و مرا از خودش دور کرد... مستقیم به چشمانش نگاه کردم... خط میان دو ابرویش عمیق تر شده بود... نه اخم ناشی از عصبانیت... اخم ناشی از دقت!

-فکر می کردم قهر باشی.

شانه هایم را بالا انداختم.

-من کی قهر کردم که این بار دومم باشه؟ بعدشم قهرم بکنم نازکش ندارم... باز خودم باید پیام آشتی...!

بالاخره خندید... نه خنده به معنایی که همه می شناسند... خنده از نوع دانیاری... قسطی و یواشکی...! اما همان اندک هم به من جرات بخشید.

-میشه نری؟ همین یه امروز؟ میشه بریم خونه خودمون؟

چشمش برق زد.

-چرا؟ مگه خونه دیاکو چشه؟

مخصوصاً روی اسم دیاکو تاکید کرد. ای خدا... صبر...!

-خب دایی اینجاست...راحت نیستم.

از نگاه مچ گیرش در عذاب بودم..اما حتی یک ثانیه هم چشمم را جابجا نکردم.بالاخره کوتاه آمد..نفسش را رها کرد و گفت:

-دایی به این زودیا بر نمی گرده...نگران نباش.

منهم آرام و نامحسوس نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-یعنی قبول کردی که نری؟

در را باز کرد و بیرون رفت و از سالن با صدای بلند گفت:

-نمی خوامی از این حلیمت به ما بدی؟

دستانم را محکم بهم کوفتم و گفتم:

_آخ جون...مرسی.

سریع پالتویم را درآوردم.دستی به موهایم کشیدم و به آشپزخانه رفتم.کف دستش را به قابلمه حلیم چسباند و گفت:

-خیلی سرد نیست...نمی خواد گرمش کنی...

جای کاسه ها را می دانستم...اینجا خانه دیاکو بود و من زاویه به زاویه اش را از بر بودم.

-دانیار کاسه کجاست؟

بی خیال جواب داد.

-چه می دونم؟تو یکی از همون کابینتاست دیگه.

-یعنی من اینهمه کابینت رو بگردم؟بیا دوتا کاسه بده دیگه.

غرغرزنان از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خب یه کلمه بگو "بیا کاسه بده"...چرا می پرسی "کجاست؟"

دستانم را به کمر زدم و چپ چپ نگاهش کردم.کاسه ها را کنار قابلمه گذاشت...لپم را کشیدم و گفتم:

-نگاه جاهل اندر سفیه نکن...کارت رو بکن.

برایش حلیم کشیدم..با دارچین تزیین کردم و جلوی دستش گذاشتم..شکر و روغن داغ را هم همینطور.

-هووووم...بخور ببین چه کردم.

قاشق اول را با لذت توی دهانم گذاشتم و ادامه دادم:

-من عاشق حلیمم.

کمی شکر توی ظرفش ریخت و گفت:

-چشمات قرمزه..دیشب تا صبح گریه کردی؟

با دهان پر گفتم:

-نه...ولی نخواهیدم...حتی یک دقیقه.

-چرا؟

صادقانه جواب دادم.

-اولش که دلخور بودم...چون اصلاً انتظار نداشتم روز اول عقدم اینقدر عاشقانه و رمانتیک باشه...ولی بعدش به حرفات فکر کردم..دیدم حق با تونه...فعالاً درس و واجب تر از کاره...اگه به یاد گرفتن باشه که من هرچی بلدم از خودت یاد گرفتم...بعد از اینم هرچی لازم باشه بازم از خودت یاد می گیرم...

سرش را کمی تکان داد و گفت:

-خوبه...بقیه ش چی؟بقیه حرفام.

لقمه را قورت دادم و گفتم:

-اونا رو هم موافقم...واسه همین می گم امروز نرو...بشینیم با همدیگه یه لیست بگیریم...از کارایی که باید بکنیم و چیزایی که باید بخریم...فکر می کنم وام ما هم همین روزا آماده بشه...دلیلی نداره کشش بدیم.

ابروهایش را بالا برد و دست به سینه نشست و گفت:

-نه...خوشم اومدم...آفرین.

با جدیت گفتم:

-منم دوست ندارم دوران عقدمون طولانی شه.

با جدیت گفت:

-چرا؟

شمرده جواب دادم.

-چون دوست دارم شبایی مثل دیشب رو همیشه داشته باشم...هرشب...

گوشه چشمش چین خورد و لبش به خنده باز شد.

-یعنی اینقدر با دعوا حال می کنی؟

چینی رو بینی ام انداختم و گفتم:

-نخیر...قبلش رو می گم.

چشمانش گرد شد..اما به سرعت به حالت اولش بازگشت...با شیطنت براندازم کرد و گفت:

-دقیقاً کجای قبلش؟

لعنت به این خون که به جز صورتم محلی برای گردش و تفریح نداشت.

-اذیت نکن دیگه...من دارم جدی حرف می زنم.

بلند شدم و برای فرار از آن مهلکه کاسه ها را برداشتم و توی سینک گذاشتم...شیر آب را باز کردم...اما قبل از اینکه دستم خیس شود بین زمین و آسمان معلق شدم.جیغ زدم.

-آی ...چیکار می کنی؟بذارم زمین.

بینی اش را توی موهایم فرو برد و گفت:

-منم نخواییدم...بریم بخوابیم.

یخ کردم...بخوابیم؟ کمی دست و پا زدم...زبانم که بند رفته بود...با پا در اتاق را بست و مرا روی تخت گذاشت...جرات مخالفت کردن و برخاستن نداشتم...ولی...با استرس به گرمکنی که کنده و روی زمین انداخته شد نگاه کردم و دستانم را محکم روی پاهایم فشار دادم...دراز که کشید هیچ حسی در هیچ جای تنم باقی نماند...در نتیجه به محض کشیده شدن دستم توی آغوشش پخش شدم.صدایش را کنار گوشم شنیدم.

-گفتم بخوابیم یعنی بخوابیم...اگه چیز دیگه ای می خواستم همونو می گفتم...منتظر اجازه تو هم نیستم.

آنقدر نفس حبس شده ام را به شکل تابلویی بیرون دادم که با حرص گفت:

-شانس ما رو بین تو رو خدا.

خندیدم و جای سرم را روی سینه اش محکم کردم.

چشمهایم گرم خواب شده بود..اما می دانستم دانیار با وجود من نمی خوابد...به زور سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.پلکهایش بسته بودند..اما خواب نه!!صدایش زدم.

-دانیار؟

-هوم؟

-می خوای من برم یه جا دیگه بخوابم؟

-نه.

تمام قلبم مملو از محبت هسر متفاوتم شد...نپرسید چرا بروی؟یا حتی چشمش را هم باز نکرد.فقط گفت نه...!

-آخه می ترسم خوابت نبره.

-اگه تو حرف نزنی می بره.

-آخه دلم می خواد حرف بزnm.

....

-حرف بزnm؟

بالاخره چشمانش را گشود.چشمان خسته و پر خوابش را.تیغه بینی اش را مالید و گفت:

-بگو.

گفتنش ترس داشت...در شرایط معمولی هم نمی توانستم دانیار را پیش بینی کنم..وای به حال...

-عصبانی نمی شی؟

بی حوصله گفت:

-نمی دونم...اگه فکر می کنی ممکنه عصبانی شم بذار یه وقتی که سرحال باشم...الان خیلی خسته م.

ترس را توی دلم له کردم... باید می گفتم...

-آره ممکنه عصبانی شی... حتی ممکنه همینجا خفه م کنی... ولی باید بگم.

دستش را زیر سرش گذاشت و گردنش را کمی بالا آورد و گفت:

-خب... می شنوم...!

چهار زانو نشستم... ترجیح می دادم مستقیم توی چشمش نگاه کنم... به هر قیمتی...

-من می دونم که تو احساس خوبی نداری... درک می کنم چقدر واست سخنه که زنت قبل از تو عاشق برادرت بوده...

برخلاف انتظارم... هیچ تغییری در صورتش به وجود نیامد... حتی اخم هم نکرد... توی دلم.. از خدا کمک خواستم.

-تو از همه چی من خبر داری.. از احساسی که داشتم... از.. از عشقی که تموم نمی شد... از یه طرفه بودن علاقه م... از عذابی که واسه رفتنش.. واسه خواسته نشدنم... واسه زن گرفتنش... واسه عروسپیش کشیدم... واقعیتش اینه... من دیگه هیچ وقت نمی تونم کسی رو مثل دیاکو دوست داشته باشم.

بالش را پشت کمرش گذاشت و دست به سینه نشست... اما هنوز صورتش خونسرد بود... خدایا...

-اما همین الان... اگه زمان به عقب برگرده... من شاداب امروز باشم نه اون دوران... و اگه دوباره شما دو تا برادر رو ببینم... با همون خصوصیات اخلاقی... اونی که انتخابش می کنم تویی... درسته... دیاکو یه آدم خاص بوده و هست واسه من... یه اسطوره و بتی که همیشه تو ذهنم بزرگ می مونه... مردی که خیلی بهش مدیونم... نه واسه اینکه بهم کار داد... نه واسه اینکه زیر بال و پرم رو گرفت... فقط... واسه اینکه به من فرصت آشنا شدن با تو رو داد...

کمی خودم را به سمتش کشیدم و دستم را روی ساعدش گذاشتم.

-من با تموم قلبم با تو ازدواج کردم... چون تو تنها مردی هستی که کنارش آرومم... تنها مردی که بهم حس امنیت می ده... تنها مردی که بهم اعتماد به نفس می ده... تنها مردی که باهاش خاطره دارم... من با دیاکو خوش نبودم... با دیاکو هیچ خاطره ای ندارم... هیچ جایی توی این شهر نیست که منو یاد اون بندازه... من با دیاکو فقط اشک ریختم... اما تو... کل تهران پر از خاطره های توئه... پر از بودنهای توئه... الان نزدیک به سه ساله که همه زندگی من تویی... تو خوشیم... تو غمم... تو مشکل و سختیم... بدون منت... بدون غیبت... بدون سرکوفت...! با دیاکو همش استرس داشتم که خوب به نظر بیام... یه چیزی غیر از اونی که هستم... واسه همین راحت نبودم.. آروم نبودم... اما با تو خودمم... شاداب.. نه یه نقطه بیشتر نه یه نقطه کمتر... نگران نیستم که به چشمت خوشگل نیام... نگران نیستم که واست کافی نباشم... چون تو منو بزرگ کردی... چون می دونم همینی که هستم رو دوست داری... واسم احترام خریدی... گفتمی حقت نیست منشی باشی و تلفن جواب بدی و تایپ کنی... خودت دست تنها موندی اما منو فرستادی جایی که بزرگم کنن... بهم کار یاد بدن.. کاری که

مربوط به رستمه... کاری که به درد آینده م بخوره... خونواده م رو هم بزرگ کردی... حالا دیگه تو محله سرمون رو بالا می گیریم... دیگه کسی با تحقیر و ترحم نگامون نمی کنه... دیگه هیچ مردی واسه من و خواهرم دندون تیز نمی کنه... بازم همسایه ها... مادرم رو واسه روضه و ختم قرآن دعوت می کنن... بازم قصاب و بقال به احترام پدرم از جاشون بلند می شن... بازم من و شادی از ته دل می خندیم...

طعم شور دهانم... نشان از اشکی داشت که باز هم بی اجازه من فرو می ریخت...

- خوشبختی من... احساسای خوب من... آرامش و امنیت من... ناشی از وجود توئه... از وقتی تو اومدی توی زندگیم به همه چی رنگ دادی... به همه چی معنی دادی... به همه چی هدف دادی... حالا من واسه هر روزم برنامه دارم... حالا می دونم قراره چیکار کنم و چیکاره بشم... حالا می دونم جایگاهم تو زندگی چیه... حالا دیگه استعدادامو میشناسم... حالا دیگه به اون بالا بالاها نگاه می کنم نه زیر پای مردم... مدتهاست که...

چرا اینقدر ساکت و صامت بود؟

- مدتهاست که شب و روزم تویی... دیاکو فقط وهم و خیال بود... اما تو واقعی هستی... تو عشق و انسانیت رو واسم معنا کردی... تو بهم نشون دادی حمایت یعنی چی... مردونگی یعنی چی... یادم دادی واقع بین باشم و تو رویا زندگی نکنم... نمی دونی بابت اینا چقدر بهت مدیونم.

دستش را روی گردنش کشید و باز هم سکوت کرد... دستانش را از هم باز کردم و خودم را توی آغوشش جا دادم...

- تا قبل از این جریان... تا قبل از اینکه دایی بگه می خواد تو رو با خودش ببره... فکر می کردم همش به دوستی ساده ست... حتی وقتی از نزدیک شدنای مهتا به تو، آتیش می گرفتم و دیوونه می شدم... بازم می گفتم به خاطر وابستگی سخته که به تو دارم و نمی خوام از دستت بدم... اما وقتی فهمیدم قراره واسه همیشه بری... دوزاریم افتاد... دو تا دوست خیلی صمیمی هم می تونن دوری از همدیگر رو تحمل کنن... اما به عاشق و دوری معشوق؟! ... نه...! تو گفتی به راهی هست که نری... و من بدون فکر قبولش کردم... چون واسه داشتنت حاضر بودم تا خود جهنم برم... این دیگه دوستی نیست... دوستی منطقی داره... ولی من در برابر تو هیچ منطقی نمی شناسم... فقط می خوام باشی... به هر اسمی... به هر عنوانی... به هر شکلی... این اسمش دوستی نیست دانیار... اسمش عشقه... من مدتهاست بدون اینکه خودم بدونم عاشقت شدم... نه اونجوری که عاشق دیاکو شدم... دیاکو راست می گفت... من عاشق آدمی شده بودم که خودم ساخته بودم... خودم خالقش بودم... به اسطوره ی افسانه ای که هیچ نکته منفی و سیاهی نداشت... نه به آدم... واسه همین رفتنش رو تحمل کردم و پذیرفتم... اما اگه الان عاشقم... عاشق یه آدمم با تموم خصوصیات اخلاقی خوب و بدش... من ذره ذره تو رو شناختم... همونجوری که هستی... و عاشق شدم... واسه همین بود که رفتن تو رو تحمل نکردم و به خاطر موندنت به هر راهی راضی شدم...

مچش را گرفتم و کف دستش را روی قلبم گذاشتم.

-توی این دل...خیلیا جا دارن...پدرم..مادرم..شادی...تبس م...دایی...و دیاکو...همه توی احساس علاقه من مشترکن...به
یه اندازه...

دستش را بالا بردم و پشت سرم گذاشتم.

-یه جایی خوندم مرکز عشق توی مغزه...یه جایی پشت مغز...فکر می کنم الان درست زیر دست تو باشه...حسش می
کنی؟ تو درست توی مرکز عشقی...عشقی که متفاوت از همه آدماست...عشقی که مشترک نیست و منحصر به خودته...این
مرکز مدتهاست که فقط تو رو می شناسه...فقط تو رو...مدتهاست که شبها فقط خواب تو رو می بینم...چون مرکز عشقم
حتی توی خواب هم دست از دوست داشتنت بر نمی داره.

بازویم را گرفت و وادارم کرد که بنشینم...با پشت دست اشکهایم را پاک کردم...هنوز نمی دانستم عکس العمل دانیار
چیست...اما گفتنی ها را گفته بودم و...

-تموم شد؟

نه هنوز...تمام نشده بود...یک مرحله سخت دیگر مانده بود...به کبودی سینه اش خیره شدم...

-من تو رو با چشم باز انتخاب کردم...تا آخرش هم پای انتخابم می مونم...می دونم تو با مردای دیگه...با آدمای دیگه
فرق داری...فکر نکن ممکنه این تفاوت اذیتم کنه...نمی کنه...چون من عاشق همین تفاوت شدم...من می خوام فقط
همسرت باشم...نه اسمی و شناسنامه ای...واقعی واقعی...می خوام کنارم آروم باشی...نمی خوام ذهنت درگیر چیزی باشه
که نیست...که وجود نداره...من تو رو با هیچ کس مقایسه نمی کنم...چون با هیچ کس قابل مقایسه نیستی..فقط یه دانیار
تو دنیا هست که مال منه..و همین بسمه...هر جا تو بخوای می رم...هرجا نخوای نمی رم...هرچی تو دوست داشته باشی
می پوشم...با هرکی تو دوست داشته باشی رفت و آمد می کنم...تا هروقت که باورم کنی کنارت نمی خوابم...تا هروقت
که بتونی بودنم رو کنارت تحمل کنی صبر می کنم...رو زمین می خوابم...یا اتاق بغلی...در عوضش فقط دو تا چیز می
خوام...

چقدر توی همین چند ساعتی که از عقده‌مان می گذشت به آغوشش معتاد شده بودم...دستم را دور گردنش انداختم و تنم
را به سینه اش چسباندم.

-منو از خودت دور نکن...باهام حرف بزن...وقتی ازم دور میشی...می ترسم...همه وحشتهای دنیا تو قلبم لونه می کنه...دور
و برم پر شبح میشه...پر هیولا..پر آدمای بد...

کمرم را در بر گرفتم...محکم...

- و دومیش اینکه هیچ وقت...هیچ وقت منو به خیانت متهم نکن...تو خود منی..چطور می تونم به خودم خیانت کنم؟ ولی واسه اینکه خیالت راحت شه می گم...به جون بابام..به جون مامانم...به جون شادی...و به جون خودت که دین و دنیامی...اگه یه روز...اسم مردی به جز تو...فقط از ذهنم عبور کنه...خودمو می کشم و نمی دارم ننگ داشتنم رو تحمل کنی...قسم می خورم.

لبخند زد..واضح و کامل...پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

-کل انتظاری که از شوهرت داری همینه؟

بوسه ای به شانه اش زد و گفتم:

-اگه اعتماد و بودنت رو داشته باشم...دیگه هیچی کم ندارم.

با پشت دست گونه ام را نوازش کرد...چشمانش از آن سختی و بی انعطافی خارج شده بود...حالا می توانستم مهربانی و محبت را توی قهوه ای دوست داشتنی اش ببینم...

-ولی من انتظارات بیشتری دارم..خیلی چیزها کم دارم.

به شیطنتش لبخند زد...دیگر خجالت نمی کشیدم...انگار با گفتن این حرفها...تمام سدهای بینمان شکسته شده بود...

حلقه دستانم را تنگ کردم و گفتم:

-هر چی تو بخوای...هر وقت تو بخوای...

بوسه کوتاه و سریعی بر لبم زد و گفت:

-حیف که کوچولویی هنوز...

و بعد دراز کشید و ادامه داد:

-اگه حرف دیگه ای نیست...بیا بخوابیم...سرم داره از درد می ترکه.

در جواب این همه حرف...حتی یک کلمه هم نگفته بود...!

پتو را روی هر دویمان کشیدم و سرم را به بازویش چسباند و درد دل گفتم:

-دانیاره دیگه...!

دانیار:

چشمانم از بی خوابی می سوخت و سرم از درد در حال انفجار بود. اما با تمام وجود با فرشته خواب می جنگیدم... چون می ترسیدم... می ترسیدم بخوابم و با کوچکترین حرکت شاداب از خواب بپریم و به او آسیب برسانم.

شاداب خیلی سریع خوابید... شاید به پنج دقیقه هم نکشید که نفسهای عمیق و با فاصله شد... دستش دور بازویم بود و سرش چسبیده به شانه ام... گردنم را چرخاندم و به صورت معصومش که توی خواب مظلوم تر هم شده بود نگاه کردم... اهسته دستم را از زیر دستش بیرون آوردم... به پهلو دراز کشیدم و آرنج و ساعدم را ستون صورتم کردم... آرام موهاییش را از روی پیشانی و گونه اش کنار زدم... امروز چقدر قشنگ و منطقی به عشقش اعتراف کرده بود... باورپذیرتر از این نمی شد و منم هم باور کرده بودم... می دانستم شاداب خائن نیست... اما...

کمی پتو را پایین کشیدم و انگشتم را با پوست دستش تماس دادم... تا امروز همیشه از برقراری رابطه با شاداب فراری بودم... از یک طرف می خواستمش و از طرف دیگر نه... تصور اینکه در آغوش من به دیاکو فکر کند رنجم می داد... اما امروز... حتی امروز... بعد از تمام حرفهایش... حتی وقتی رضایتش را اعلام کرد... باز بیشتر از یک بوسه از دستم برنیامد... انگار دوست نداشتم آلوده اش کنم... دلم می خواست همین طور پاک و دست نخورده باقی بماند... مثل غذایی که ساعتها برای آماده کردن و تزئینش زحمت می کشی و بعد برای خوردنش حیف می آید... حیفم می آمد شاداب را از دنیای قشنگ و بی شهوت دخترانه اش بیرون بکشم... شاداب برایم حکم مریم مقدس را داشت... تمام وجودم می طلبیدش... اما وجدانم نهیب می زد نه... حرمت گذاشتن به حریمهایش برایم عادت شده بود... یاد گرفته بودم که به شاداب متفاوت نگاه کنم... حتی حالا که همسرم بود...

صدای در را شنیدم... پتو را تا گردن شاداب بالا کشیدم و آرام از کنارش برخاستم... به جای گرمکن تیشرت تیره ای پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم... دو پاف اسپری تو حلقش خالی کرد و در جواب سلام زیرلبم گفت:

-سلام بابا... خوبی؟

در چهره اش نه اثری از اخم بود و نه عصبانیت و نه دلخوری... انگار نه انگار که دیشب با فریادهایش روی دیوارهای خانه ترک انداخته بود.

-خوبم... کجا بودی؟

چشمکی زد و گفت:

-تو فکر کن پیاده روی...!

گردن کشید و پشت سرم را پایید.

-خانومت اینجاست هنوز؟

پیشانی دردناکم را مالیدم.

-آره..خوابه...

لبخند مهربانی زد.

-پس تو چرا بیداری؟

نشستم...این درد را دایی می فهمید.

-جرات نکردم بخوابم.

جورابهایش را درآورد و توی هم تا زد.

-خب...تا کی؟نمیشه که نخوابی...نمیشه هم زنت رو از اتاق بندازی بیرون.

انگشتانم را توی موهایم فرو بردم و پوست سرم را کشیدم.

-شاداب می دونه دایی...باهاش کنار میاد.

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

-چرا همیشه اون باید با همه چی کنار بیاد؟چرا تو با این مشکل کنار نمیای؟

گاهی شک می کردم که دایی،دانیار باشد...اگر بود می دانست که این درد را هیپنوتیزم هم نتوانست درمان کند.

-می گی چیکار کنم دایی؟تو این شهر دکتري نمونده که دیاکو با ضرب و زور و کشون کشون منو نبرده باشه...نشد که

نشد...می گی چیکار کنم؟فکر می کنی واسه من راحتیه؟هیچ کس به اندازه خودم زجر نمی کشه...خصوصاً الان که طرف

حسابم شادابه.

گردنم تیر کشید.آنقدر شدید که بی اراده "آخ"گفتم...دایی خم شد و دستش را روی زانویم گذاشت.صدایش را پایین آورد.

-خوف نکن پسر...خوف نکن...درست میشه..درستش می کنم.من اینجام.

توی چشمانش نگاه کردم...توی گودالهای سیاهش...انگار در اعماقش آتشی افروخته بودند...نوری سو سو می زد...

-چطوری؟با قرص خوابای قوی که فیل رو هم از پا در میاره؟یا با مشاوره گرفتن از صدتا دکتر دیوونه تر از خودم؟جواب

نمی ده دایی..جواب نمی ده.

زانویم را فشار داد.

-همیشه یه راهی هست...تو کنار دیاکو می خوابی...بدون هیچ مشکلی...باید یه راهی باشه که اینو به بقیه هم تعمیم بدیم.

برای اطمینان به در بسته اتاق نگاه کردم.

-دیاکو فرق داره دایی...

برای چند ثانیه اخم کرد.

-از امشب هر وقت که زنت پیشت نبوده، من کنارت می خوابم.

چشمانم گرد شد.

-نه.

خندید.

-نه نداریم.

به پشتی مبل تکیه دادم و نفسم را فوت کردم.

-دایی..من تو خواب بزرگی و کوچیکی حالیم نیست..می زخم یه بلایی سرت میارم.

خنده اش اوج گرفت.

-می بینیم.

کلافه شدم...تصمیمش جدی بود.

-دایی..شوخی بردار نیست...فکرشم نکن.

خنده اش را فرو خورد..اما هنوز صورتش متبسم بود.

-شوخی بردار نیست...منم همینو می گم...باید به آدما عادت کنی...چون دیگه تنها نیستی...شاید امروز شاداب اینو بپذیره..اما فردا بچه ت رو چیکار می کنی؟

لرزش خفیفی در تنم حس کردم...مثل حس دست زدن به پریزی که اتصالی دارد.

-بچه کجا بوده دایی؟ من تو همینم موندم.

برخواست... جورابش را هم توی مشتش گرفت... به تمام دست و پا زدندیم پوزخند زد و رفت.

دیاکو نیامد... نه آخر آن هفته و نه حتی آخر چهار هفته بعدش... گفت کار دارم و منمم نپرسیدم چرا... چه کاری! هرچه وقت آزاد داشتم صرف شاداب می کردم... دستش را باز گذاشتم... برای خرید... برای تغییر دکوراسیون... برای جشن... برای لباس... برای هرچه که دوست داشت... و می دیدم در نهایت عزت نفس... ساده ترین ها و کم خرج ترین ها را انتخاب می کند... می گفتم نیازی به نگرانی نیست... هرچه دوست داری بخر... و او با سری برافراشته جواب می داد "زیبایی در سادگیست" و بعد دستش را دور گردنم می انداخت و زیر گوشم زمزمه می کرد: "جواهر اصلی اینجاست...! دیگه چی می خوام؟" و هربار با تکرار این جمله... منمم برای دایی تکرار می کردم: "مرسی که نداشتی شاداب رو از دست بدم" و او هم تنها سر تکان می داد و لبخند می زد.

معتاد شدم... به دستانش... که شبها گردن و شقیقه های دردناکم را ماساژ می داد... معتاد شدم... به لبهایش... که سخاوتمندانه بر سر و صورتم می نشست... معتاد شدم... به پاهایش... که امن ترین و راحت ترین بالش دنیا می شد... معتاد شدم... به انگشتانش... که توی موهایم می چرخید و خونرسانی به مغزم را تسهیل می کرد... معتاد شدم... به حرفهایش... که سراسر عشق بود... به دوستت دارم هایش که با هربار شنیدنش از زبان او، عضلات تنم ریلکس می شدند... معتاد شدم... به شاداب معتاد شدم...!

عشق شاداب ریا نبود... ناخالصی نداشت... بی مکر و حيله های زنانه... بی آینده نگری و کیسه دوزی... شاداب فقط می بخشید... و هیچ وقت نمی خواست... هیچ وقت نمی پرسید دانیار دوستم داری؟ تو هم مرا دوست داری؟ نه نمی پرسید... انگار برایش مهم نبود... انگار حتی اگر دوستش هم نداشتیم باز فرقی نمی کرد... او آفریده شده بود برای عشق ورزیدن... برای دوست داشتن... آنهم بی چشمداشت.

با شاداب... کمتر کابوس می دیدم... هرچند شبها نبود... هرچند حسش نمی کردم... اما آنقدر در طول روز از وجودش آرامش می گرفتم که شب راحت تر سر بر بالین می گذاشتم... حتی با وجود دایی... که هر حرکتش واکنشم را بر می انگیخت...

و دایی...! سینه مریض و پر درد دایی... مردانه و فداکارانه آماج حمله های من شد... هر روز صبح آثار کبودی را را بر سر و سینه اش می دیدم... التماس می کردم "دایی بسه... دایی تو رو خدا... دایی تو مریضی... دایی تو این مشت رو تاب نمیاری... دایی ممکنه بلایی سرت بیاد...!" و او تنها شانه ام را می فشرد و می گفت "خوف نکن پسر... خوف نکن..."

دایی ماند و شبهایم را تحمل کرد... و شاداب ماند و روزهایم را ساخت... کسلی ام را می دید و آنقدر از سر و کولم بالا می رفت تا عذاب شب گذشته و چهره از درد درهم دایی را از خاطر پاک می کرد...!

کم کم... بعد از بیست و هشت سال که از چهار سالگی ام می گذشت... خانواده داشتن را حس می کردم... حالا که مقید بودم جمعه ها را با پدر و مادر همسرم بگذرانم... حالا که خرج و مخارج و کار کردنم هدفدار شده بود... حالا که تامین نیازهای شاداب و خانه مشترکمان اولویتم شده بود... حالا که گاهی به اجبار شاداب به اسباب بازی فروشی ها و لباس بچه فروشی ها و حتی خود بچه ها نگاهی می انداختم و به ذوق های کودکانه اش می خندیدم... حالا که به خاطر تعهدم... به خاطر حفظ زندگی ام خط موبایلم را عوض کرده بودم... حالا... می فهمیدم زندگی یعنی چه...! می دیدم زندگی به بین خودی و پوچی سابق نیست... آنقدر شاداب برنامه های مختلف چیده بود که حس می کردم تا ابد درگیرم... و از این درگیری راضی بودم... شاداب مرا از پیله خودم بیرون کشیده بود و من از این آزادی اجباری لذت می بردم...

حالا منم چیزی داشتم که برای آمدنش لحظه شماری کنم... عروسیمان...! خانه ای را که شاداب چیده بود دوست داشتم... رنگ های شاد و زنده اش... شاد و زنده ام می کرد...! هر وقت شاداب پیش من بود و بوی غذا توی خانه می پیچید... دلم ضعف می رفت... نه از گرسنگی جسمی... از گرسنگی روحم...! روحی که بوی زن را فراموش کرده بود... بوی زنی که زن خانه باشد... مثل مادرم... دستپختی که زنانه باشد مثل دستپخت مادرم... تزئین سفره از سر عشق برای خانواده... مثل مادرم... نگرانی از گرسنه ماندنم... مثل مادرم... شاداب مادرم نبود... اما این روزها... به شکل عجیبی حال و هوای روزهای مادر داشتن را به خانه بازگردانده بود... او و مادرش... آهسته آهسته... تصویر زنی زیبا و بلند قد را... که لباس محلی می پوشید و موهایش را توی حیاط شانه می زد و می بافت، جایگزین زن در خون غلطیده کابوسهایم کرده بودند... حالا گاهی... شبها به جای صدای ناله، آوای ترانه های کردی توی گوشم می نشست... ترانه ای که تا خوانده می شد خواب به چشمانم هجوم می آورد... حالا گاهی توی خوابهایم به جای مردهای دشنه به دست با چشمانی خون گرفته... پدرم را می دیدم... که دیاکو را روی یک زانویش می نشاند و مرا روی زانوی دیگر... و تمام اینها را مدیون گرمای آغوش شاداب بودم... نمی دانم خدا کدامین عنصر مخدر را در سلولهای این دختر کار گذاشته بود که این چنین تخدیرم می کرد... که این چنین تسکینم می داد... که این چنین درد را تمام می کرد.

مقابل خانه پارک کردم... سرم را پایین بردم و از شیشه چراغهای روشن آپارتمانم را دیدم... شماره دایی را گرفتم... بعد از بوقهای طولانی جواب داد.

-جان دایی؟

-سلام.

-سلام بابا... خسته نباشی... کجایی؟ دیر کردی.

-اومدم خونه خودم.

-اونجا چرا؟ تنهایی؟

-نه...شاداب هست...گفتم امشب رو بمونه.

-آها..باشه بابا..خوش باشین.

-تنهایی سخت نیست؟بیام دنبالت شما هم بیای پیش ما؟

-مگه من بچه م پسر جون؟شما راحت باشین.من خوبم.

-باشه..گوشیم روشنه...اگه کاری بود...

حرفم را قطع کرد.

-من خوبم پسر...تو خوب نیستی...یه فکری به حال خودت بکن.

پس خبر داشت...!

-می دونی دایی؟

-چیو؟اینکه خوب نیستی؟آره..می دونم.

سرم را روی فرمان گذاشتم.

-نه..اینکه دپاکو فردا میاد...!

توی صدایش خنده حس کردم...الان وقت خنده بود؟به چه می خندید واقعاً؟

-اونم می دونم...خب که چی؟ناراحتی برادرت داره بر می گرده؟اونم فقط به خاطر عروسی تو؟

ناراحت نبودم..اما سردرگم و کلافه چرا.

-نمی دونم دایی...دلَم یه جوریه...نمی خوام حالا که همه چی داره درست میشه..حالا که همه چی خوبه...

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم.

-دلَم نمی خواد شاداب اونو ببینه...

سرزنشگرانه و با تشدید اسمم را خواند.

-دانیار...

دایی که خبر نداشت... از حس دیوانه وار شاداب خبر نداشت.. از گریه ها و ضجه هایش برای دیاکو خبر نداشت.. هیچ کس به اندازه من از عشق همسرم به برادرم خبر نداشت... آه کشیدم.

-شاداب رو اذیت نمی کنم دایی.. مطمئن باش...

صدایش را پایین آورد.

-من نگران خودتم بچه...

زیرلب گفتم:

-نباش.

و قطع کردم... ماشین را به پارکینگ بردم و وارد آسانسور شدم... امشب فقط شاداب را می خواستم!...

تا کلید را توی قفل فرو بردم در را باز کرد و از گردنم آویزان شد... خستگی یک روز خسته کننده... با لمس تمام تنش.. از تمام تنم بیرون رفت.. با یک دست گودی کمرش را در بر گرفتم و با دست دیگر در را بستم... روی پاهایش ایستاد و گردنم را بوسیدم... خم شدم و گونه اش را بوسیدم... ساک ورزشی را از دستم گرفت و کمکم کرد تا کتم را در بیاورم.

-دیر کردی... دیگه داشتم نگرانت می شدم.

دکمه های سر آستینم را گشودم و پیراهنم را از توی شلوار بیرون کشیدم.

-باشگاه بودم... طول کشید.

لبخند مهربانش را به رویم پاشید.

-باشه... پس تا دوش بگیری منم میز رو می چینم.

آب گرم را روی عضلات کوفته ام باز کردم... سرم را بالا گرفتم و اجازه دادم قطرات نرم و شیشه ای صورتم را بشویند... امشب خودم نبودم... دانیار نبودم... دیاکو گفته بود از نشمین و بهانه گیریهایش خسته شده... گفته بود بر می گردد و شاید دیگر برنگردد... می خواست بیاید و بماند... بدون زنش... بدون نشمین... و دایی مدتها بود که از اختلاف میانشان خبر داشت... خبر داشت و دم نزد... خبر داشت و سکوت کرد... خبر داشت و....

-دانیاری چیزی لازم نداری؟

حجم فزاینده توی گلویم را بلعیدم.

-نه... الان میام.

دیاکو برمیگشت...تنها...گفته بود شاید جدا شوند...جدا می شد و شاداب هر لحظه و هر ساعت او را می دید...شاداب مهربان...محرم دردهایش می شد و مرهم زخمهایش...و من...

شامپو را روی موهایم خالی کردم و هرچه حرص داشتم توی انگشتانم ریختم.

در برابر دیاکو...چقدر شانس دوست داشته شدن من کمرنگ می شد...!در برابر دیاکوی مجرد و آزاد...دیاکوی خوش رفتار و عاقل...دیاکوی سالم و آرام...دیاکوی خوش صحبت و با محبت و عشق اسطوره ای شاداب، من جایگهم را از دست می دادم...دیاکو...شاداب را از من می گرفت...شک نداشتم...

-دانیاری...شام یخ کرد...دل منم تنگ شد...

بدن صابونی ام را به زیر دوش هول دادم.

-اومدم.

حوله را دورم پیچیدم و بیرون رفتم...برایم لباس آماده کرده و روی تخت گذاشته بود...پوشیدم...دستی به موهایم کشیدم و اتاق را ترک کردم...بوی سیب زمینی سرخ شده بینی ام را پر کرد...کنار کانترا ایستادم...پشتش به من بود و مرا نمی دید...موهایش را روی سرش جمع کرده بود و سعی داشت ظرفی را از کابینت بیرون بیاورد...جلو رفتم...دستم را دراز کردم و ظرف را پایین آوردم...جیغ زد...

-وای خدا...قلبم...

چرخید و لپم را کشید.

-ترسوندیدم پسر...

ترس؟ این دختر از ترس چه می دانست؟ دستانم را دو طرف کمرش گذاشتم...با یک حرکت بلندش کردم و لبه کابینت نشاندمش...با سرخوشی خندید و گفت:

-یعنی میشه یه روزی منم اینطوری..عین پرکاه..تو رو بلند کنم.

حرف زدنم نمی آمد...فقط دوست داشتم به خنده ها و چشمان شادش نگاه کنم...شاداب واقعاً با من شاد بود؟

هر دو ساعدش را روی شانم هابیم گذاشت و توی چشمانم زل زد.

-امروز خیلی کم دیدمت سرورم...

انگشت اشاره و شستش را به هم چسباند.

-دلم واست اینتقد شده بود.

دست بردم و کلیپش را باز کردم...تار به تار مویش مثل موج لغزید و صورتش را در بر گرفت...تر بودند و بوی شامپو را در فضا متصاعد کردند.

-چقدر بگم موهاتو نبند؟

بینی اش را به بینی ام مالید و گفت:

-وقتی توی غذات چهار تار خوشگل از اینا رو رویت کردی و یا میل نمودی...موهامو از ته می زنی.

گفتم...انگار برای خودم می گفتم...

-همیشه فکر می کردم موهات لخته...خیلی جالبه که اینجوری از کمر چین می خوره...خوشم میاد.

صورتش زیر دستم داغ شد.بحث را عوض کرد.

-شام بخوریم آقاهه؟

گرسنه نبودم...با وجود گرسنگی،گرسنه نبودم.

-مامان بابات به اینجا موندنت اعتراضی نکردن؟

از توی ماهیتابه سیب زمینی برش خورده ای برداشت و توی دهانم گذاشت.

-بابا یه ذره...ولی مامان گفت اینا زن و شوهرن...جشن عروسی هم فرمالیته ست...هر وقت بخوان باید با هم باشن...منم یه چمدون گنده از لباسام رو آوردم اینجا...ناسلامتی هفته دیگه عروسیمونه...اونوقت من هنوز یه تیکه لباسم تو این خونه ندارم.

دسته ای از موهایش را پشت گوشش بردم.

-دیگه استرس نداری؟نمی ترسی؟

خندیدم..از ته دل.

-استرس؟این جشن عروسی شده خار توی چشم من...دلم می خواد زودتر تموم شه واسه همیشه پیام پیش تو..از حالا واسه فردا که باید برگردم خونه عزا گرفتم.

لحظه ای از سرم گذشت "شاید بهتر باشد تا عروسی صبر نکنم... شاید با تصاحب جسمش از شر این افکار مایخولیایی
رهایی یابم... شاید اینطور از "مال من بودنش" مطمئن شوم و آرام بگیرم..."

-پسری... کجایی؟ گشنه نیستی؟

به خودم آمدم... سرم درد می کرد و تهوع داشتم.

-نه... فقط یه چایی واسم بیار.

خنده روی لبش ماسید.

-قیمه درست کردم... همونجوری که دوست داری.. بدون لپه...!

از آشپزخانه بیرون رفتم و گفتم:

-تو بخور... من سیرم.

هیچی نگفت و ده دقیقه بعد سینی چای را روی میز گذاشت... سعی می کرد به روی خودش نیاورد.. اما حالش گرفته شده
بود.

-کجا؟

-می رم میز رو جمع کنم.

-غذات رو خوردی؟

-تا سیب زمینیا سرخ شدن کلی ناخونک زدم بهشون... گشتم نیست.

دستانم را از هم باز کردم.

-پس بیا اینجا.

-آخه میز...

تند شدم.

-گور بابای میز... می گم بیا اینجا.

آمد و نشست... دستانم را دورش حلقه کردم و پیشانی ام را روی سرش گذاشتم. ناله کرد.

-دانیار دردم میاد.

سریع دستانم را شل کردم...با اینطور فشردنش چیزی حل نمی شد. کف دستش را روی سینه ام کشید و گفت:

-حالت خوبه؟ چیزی شده؟

موهایش را بوسیدم و گفتم:

-هیش...هیچی نگو شاداب...هیچی.

اطاعت کرد و بی حرف توی آغوشم چمبره زد.

شاداب:

پنج هفته سر گذاشتن مداوم بر این سینه و شنیدن مدام صدای این قلب...آنقدر پخته ام کرده بود که بدانم این ضربان...ضربان همیشگی قلب دانیار نیست...قلب ورزشکاری که همیشه کند اما محکم ضربه می زد...امشب تند و بی قرار بود...دانیار هیچ وقت دستپخت مرا پس نمی زد...اما امشب حتی همان تکه کوچک سیب زمینی را به زور فرو داد. از همه اینها گذشته...دانیار...هیچ وقت مثل امشب نگاهم نکرده بود...آنطور با غم و حسرت...

دلَم می خواست حرف بزنم...من برخلاف دانیار حرف زدن را دوست داشتم...در چنین شرایطی سکوت بیشتر عذابم می داد...اما دانیار را فقط سکوت تسکین می داد...فقط سکوت...!

دلَم از آشفتگی دلش گرفت...دیگر نمی خواستم این صدای خشمگین و غضب آلود را بشنوم...سرم را بلند کردم و فاصله گرفتم...دستش را از پشتم برداشت و روی هر دو چشمش گذاشت. پاهایم را جمع کردم و چهار زانو روی میل نشستم.

-دانیاری؟

-هوم؟

این هوم یعنی حوصله ندارم...یعنی نپرس...یعنی نمی خواهم حرف بزنم.

-به چی داری فکر می کنی؟ به منم بگو...حوصله م سر رفته.

دم عمیقش را چند لحظه نگه داشت و بعد آرام رهایش کرد.

-هیچی...فقط خیلی خسته م.

ناخنم را روی درز شلووارم کشیدم.

-اگه نمی خوام بگی..نگو..عیبی نداره...ولی دروغم نگو...

نگاهش روی موهایم چرخید و تا گردنم پایین آمد.

-امروز چیکارا کردی؟

به همین راحتی از جواب دادن طفره رفت.

-امروز رو با تبسم بودم..از صبح تا عصر...جواب آزمایشش مثبت بود.

پاهایش را بالا آورد...از پشت من عبور داد و دراز کشید.

-آزمایش چی؟

-بارداری!

گوشه لبش به نشانه پوزخند تکان خورد.

-اگه بدونی چقدر خوشحال بودم..ولش می کردم تا خونه بالا و پایین می پرید.

منظر نگاهش کردم...هیچ نظری نداشت.

-تازه باید منو می دیدی...بیشتر از اون ذوق زده شده بودم...تا خونه به این فکر می کردیم که وقتی افشین بفهمه چه

شکلی میشه...بابا شدن باید حس خیلی خوبی باشه...مگه نه؟

پوفی کرد و گفت:

-تا حالا بابا نبودم که بدونم.

به شکل کاملاً مشخصی علاقه ای به این بحث یا هر بحث دیگری نداشت...گاهی چقدر سخت و نفوذناپذیر می شد. آهی

کشیدم و گفتم:

-بهتره بخوابی...انگار خیلی خسته ای.

بدنش را کشید و گفت:

-آره...خیلی...بریم.

برخاستم.

-من تو اتاق بغلی می خوابم که تو راحت باشی.

ابروهایش را بالا داد و برای اولین بار در طول آنشب...با شیطنت گفت:

-من راحت باشم یا تو؟

بعد از پنج هفته پیکار با این حس شرم و خجالت...هنوز هم نگاه های خاص و شیطنت های دانیار خون به صورتم می آورد..با وجود اینکه حتی بعد از عقدهمان هم پایش را از بوسیدن و بغل کردن فراتر نگذاشته بود...اما باز هم گاهی از نگاههایش می ترسیدم.

زبانم را تا ته بیرون آوردم و گفتم:

-بی ادب...منظورم اینه که راحت بخوابی...خسته ای مثلاً...

در حین خندیدن برخاست و رو به رویم ایستاد.

-به نظرت گفتم امشب رو اینجا بمونی که تو بری اون اتاق بخوابی و منم این اتاق؟ منو سیب زمینی فرض کردی کوچولو؟

لبم را گاز گرفتم و سر به زیر انداختم.

-مگه قرار نبود تا عروسی صبر کنیم؟

موهایم را کنار زد...صدایش بر خلاف چشمانش آرام بود.

-قرارمون یک ماه بود...الان یک ماه و یک هفته گذشته.

مطمئن بودم کوبش قلبم را می شنود...دلهم پیش رسم و رسوم خانوادگی گیر بود...اما قصد نداشتم با ممانعت برنجانمش.

-حداقل بذار غذا رو بذارم تو یخچال..تا صبح خراب میشه.

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید و زمزمه کرد:

-به جهنم...!

دانیار:

نشدد...!

با وجود تمام غرایز بیدار شده و سرکش... با تمام حس خواستن سرکوب شده ای که سر برآورده بود... با تمام عشقی که به روح و جسم شاداب داشتم... نتوانستم...! به محض لمس تنش نفرت سراسر وجودم را گرفت. نه از او... از خودم...! اولین رابطه ام با شاداب از سر خودخواهی بود... به خاطر اینکه پابندش کنم... و این حس مرا از خودم بیزار می کرد. حق شاداب این نبود که من در تمام مدت به جای او و اولین شب با هم بودنمان... به آمدن دیاکو فکر کنم... شاداب هم از این رابطه حقی داشت و من با خودخواهی می خواستم از تمام حق و حقوقش محرومش کنم... نمی توانستم اینقدر نامرد باشم...! نمی توانستم اینقدر پست باشم... حتی به قیمت از دست دادن شاداب...!

عقب کشیدم و دستانش را از دور گردنم باز کردم... چشمان ملتهبش را دزدید و سرش را توی سینه ام فرو برد... بی رمق و خسته گفتم:

- بخواب کوچولو.

با صدای خفه ای پرسید:

- چی شد؟

خفه تر از او جواب دادم:

- حسش نیست.

به یکباره دمای بدنش افت کرد... فاصله گرفت و گفت:

- باشه.

ناراحت شده بود؟ نیم خیز شدم... دیدم که دستش را دراز کرد و لباسهایش را برداشت و در حالیکه سعی می کرد با پتو پوشش را حفظ کند همه را پوشید.

- کجا می ری؟

- می خوام یه کم آب بخورم.

بغض کرده بود؟ چرا؟

- شاداب... ببینمت.

پاهایش را از تخت آویزان کرد و گفت:

-چپو ببینی؟

نه انگار واقعاً ناراحت بود..اما از چه؟

بازویش را گرفتم و به طرف خودم کشیدمش...چشمانش پر از اشک بود.

-وایسا ببینم...گریه می کنی؟ناراحت شدی؟

دست و پا زد که خودش را نجات دهد..محکم گرفتمش.

-با توام شاداب..چرا گریه می کنی؟

اشکهای جمع شده...سرریز شدند و قطره قطره فرو ریختند...گیج و سردرگم نگاهش کردم.

-مگه من چیکار کردم؟چته تو؟

باز تقلا کرد که رهایش کنم...عصبی شدم.

-حرف می زنی یا نه؟این لوس بازی چیه؟

داد زد.

-ولم کن...تو منو با دوست دخترات مقایسه می کنی..من به اندازه اونا حرفه ای نیستم..حوصله ت رو سر می برم...راضیت نمی کنم...

مغزم سوت کشید...تا نخاعم درد پیچید.

-این مزخرفات چیه؟چرا چرت و پرت می گی؟

اشکهایش را پاک کرد...توی چشمانم خیره شد.

-مگه دروغ می گم..تبسم همیشه می گفت من نمی تونم اونی که تو می خوای باشم...می گفت مردایی مثل تو...

لبش را گزید و حرفش را خورد...اینبار دود از گوشه‌هایم بلند شد...

-آفرین به تبسم...عجب مشاور خوبی بود و من نمی دونستم...خب می گفتی..داشتیم فیض می بردیم..مردایی مثل من چی؟

دوباره دستش را کشید.

-ولم کن دانیار...دروغ که نبود...ثابت شد...با وجود اینکه خودت خواستی...ولی وسط راه پا پس کشیدی...من همه تلاشم رو کردم...ولی تو نخواستی...چه دلیلی می تونه داشته باشه جز اینکه...

دستش را روی دهانش گذاشت و از ته دل زار زد...خشمم فرو نشست...حق داشت...ناخواستی غرورش را شکسته بودم...فکر کرده بود خواستی نیست...نمی خواهمش...پسش می زنم...اوف...من در چه فکری بودم و او به چه فکر می کرد!
برایش آب بردم و به دستش دادم...هق هق کنان خورد و بعد به تاج تخت تکیه داد و زانوانش را بغل کرد...در جهت مخالفش نشستیم و منم زانوانم را بغل کردم.

-شاداب؟

نگاهم نکرد...شانه هایش می لرزید.

-عزیزم؟

نگاهم کرد...با تعجب...

-می دونی چند وقته من منتظر همچین شیئی ام؟

از چشمانی که هر لحظه گردتر و دهانی که هر لحظه بازتر می شد خنده ام گرفت.

-می دونی تو این مدت که زنی چقدر به خودم فشار آوردم و اذیت شدم؟

دهانش را بست و گلویش را چنگ زد.

-فکر می کنی همین امشب...گذشتن از تو...واسم راحت بود؟

انگشت پایش را نوازش کردم.

-نه کوچولو...پدرم در اومد...

نگاهش علامت سوال شد.

-همه این مدت...همه این هفته ها...تمام این ساعتها رو تحمل کردم...چون تو زنی نه دوست دخترم...اینکه اونا چی می خواستن و چه حسی داشتن مهم نبود...چون خودشونم واسم مهم نبودن و ارزشی نداشتن...اما تو شریک زندگی می...اگه امشب این کار رو می کردم یعنی با تو هم مثل اونا رفتار کرده بودم...خودخواهانه...من این رابطه رو وقتی می خوام که تو هم بخوای...بدون استرس و نگرانی...درسته من به حرف مردم اهمیتی نمی دم...اما به تو چرا...واسه همینم صبر می کنم تا هر وقتی که از انجام این کار احساس عذاب وجدان بهت دست نده...دلیم نمی خواد از خونوادت خجالت بکشی...باشه؟

واقعیت را نگفته بودم... اما به تمام حرفهایی که بر زبان راندم اعتقاد داشتم.

چانه لرزانش دلم را برد... آغوشم را به رویش گشودم... بدون لحظه ای مکث جلو آمد و دست در گردنم انداخت و پشت سر هم تکرار کرد.

- بیخشید... بیخشید... من خیلی بدم.. خیلی حرفای بدی زدم... بیخشید... زود قضاوت کردم... دیگه تکرار نمیشه... معذرت می خوام.

کنار هم دراز کشیدیم... آنقدر میان بازوانم نگرهش داشتم و نوازشش کردم تا آرام گرفت و خوابید... آنقدر نفسهایش گرم و قشنگ بود که بی اراده چشمانم بسته شد... خوابیدم و...

جهنم بود... بی شک جهنم بود... همه جا می سوخت و من از دریچه یک کمد سوختن خانه مان را می دیدم... زنی میان اتاق می دوید و جیغ می کشید... با مشت به کمد زدم... می خواستم کمکش کنم... اما گیر افتاده بودم... در باز نمی شد... داد زدم:

- داداش... یه کاری بکن...

اما هیچ کس جوابم را نداد... سر برگرداندم... دنبال دیاکو می گشتم... نبود... اینبار من توی کمد تنها بودم... صدای فریاد زن به خرخر تبدیل شد... از سوراخ نگاه کردم... مردی روی سینه اش نشسته بود...

- دیاکو... مامان...

چاقویش را در آورد... روی گردن زن کشید... داد زدم:

- نه...!

سر زن جدا شد... اما... موهایش بور نه... مشکى بود...!

شاداب:

احساس کردم پوستم دارد می سوزد... چشم باز کردم... اینهمه حرارت از کجا می آمد؟ سرم را حرکت دادم... دستم را از روی سینه دانیار برداشتم و تازه فهمیدم این دانیار است که اینطور وحشتناک می سوزد. با احتیاط بلند شدم. دانه های درشت عرق را حتی در تاریکی هم می توانستم ببینم... دانه هایی که از پیشانی اش می جوشید و به سمت گردنش راه می گرفت. دکمه آباژور را زدم... رگهای روی فک و گردن و پیشانی اش برآمده شده بودند و عجیب بود که از تکان خوردن من بیدار نمی شد. صدای سایش دندانها و دستی که مشت شده بود نگرانم می کرد... شنیده بودم... و حتی دیده بودم که در

چنین مواقعی نباید نزدیکش شد... اما نمی توانستم بنشینم و زجر کشیدنش را تماشا کنم... با ملایمت بازویش را نوازش کردم و صدایش زدم.

-دانیار؟ عزیزم...

سرش را تکان داد... به شدت...

تکانش دادم... آرام...

-دانیار... بیدار شو...

چشم باز کرد... و... از جا پرید... تا خواستم نفس راحتی بکشم...

نفهمیدم چه شد... نفسم برید... چشمانم به آنی از حدقه بیرون زد و اندامهای بدنم خشک شدند... برای حفظ حیاتم... دستم را روی دستی که مثل طناب دار گلویم را دربر گرفته بود گذاشتم و مثل بره زیر تیغ به سلاحم چشم دوختم... از ریتم رفتن نبض و قلبم را حس کردم و همچنین کم شدن دردهای جسمانی را... انگار واقعاً آخرش بود... آخرش...

اما درست زمانی که پلکهایم رو به بسته شدن می رفت... فشار برداشته شد... به یکباره تمام سیستم قلبی و تنفسی به تکاپو افتادند... سرفه امانم را برید... هوا می خواستم... دهان باز می کردم تا هرچه اکسیژن هست ببلعم... اما سرفه مهلت نمی داد... صدای متحیری نامم را خواند:

-شاداب؟

و طناب دار... دست امداد شد و به یاریم آمد... لباس یقه دارم دریده شد... ضربه های محکمی که به کمرم زد کیسه های هوایی کلاپس شده را تحریک کرد... و... آهسته آهسته جریان هوا برقرار شد و بالاخره توانستم نفس بکشم.

سرم را میان دستانش گرفت...

-شاداب... خوبی؟ حرف بزن.

چشمانم سلاح دیگر رنگ خون نداشت... برق اشک داشت.

-شاداب... تو رو خدا یه چیزی بگو... حرف بزن.

دلَم برای سلاحم تپید... سلاح مستاصل و درمانده ام.

-شاداب.

گلویم زخم بود... درد داشت... به زور گفتم.

-خوبم دانیاری...خوبم.

دستش را روی صورتم کشید و محکم در آغوشم گرفت.

-وای خدا..وای خدا...داشتم می کشتمت...وای خدا...

بدنش می لرزید...هرچه قدرت مانده بود در دستان بی جانم ریختم و نوازشش کردم.

-دانیاری...

سرم را به سینه اش چسباندم.

-داشتم می کشتمت...داشتم خفه ت می کردم...وای خدا...

بغضم ترکید...با دانیار من چه کرده بودند؟به کدام گناه اینطور روحش را به بازی گرفته بودند؟

-دانیاری من خوبم...

شانه هایم را گرفت و مرا از خودش دور کرد...دیدن اشکهایش آخرین قطره های نیرویم را به یغما برد...دانیار گریه می

کرد...دانیاری که حتی برای مرگ برادرش اشک نریخت...دانیار مغروم..پیش چشمم گریه می کرد.

-گلوت درد می کنه؟بریم دکتر؟

چشم بستم روی شکستنش...نمی خواستم بینم فرو ریختنش را...حق دانیار من این نبود...اینهمه عذاب حق مرد مغروم

نبود...

-شاداب...باز کن چشمت رو...بذار بینم که خوبی.

باز نکردم...نمی توانستم خرد شدنش را ببینم.دستانم را دور گردنش انداختم...حداقل اینطور راحت تر می توانست گریه

کند.

-خدا لعنتشون کنه...خدا لعنت کنه اونایی که این بلا رو سر تو..سر ما آوردن...خدا لعنتشون کنه.

پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت...اشکهایش روی پوستم می چکید و آتشم می زد...باید کاری می کردم...باید آرامش

می کردم...اما بلد نبودم...مگر این درد با چهار کلمه حرف آرام می شد؟

-دیگه نباید پیش من بخوابی...اشتباه کردم...اگه بلایی سرت می اومد...اگه اتفاقی می افتاد...

انگشتانم را بین موهایش چرخاندم.

-چه اشتباهی کردم...چه ریسک بدی کردم...داشتم می کثمت...نزدیک بود بمیری...

خدایا تو کمک کن...تو یک راهی پیش پایم بگذار...تو به دادم برس...تو به دادش برس...تو انتقامش را بگیر...تو دادخواهی کن...

کمرش را ماساژ دادم...شانه هایش را مالیدم...اما زبان لعنتی نمی چرخید...ذهنم یاری نمی کرد...اصلاً چه می توانستم بگویم؟

کنارم زد و دراز کشید...روی تنش خیمه زدم...نگاه سرخش از گلویم کنده نمی شد...پیشانی اش را بوسیدم...ابروهایش را هم...چشم چپش را هم...چشم راستش را هم...گونه اش را هم...لبهای بهم فشرده اش را هم...

-آب بیارم واست؟

سرش را تکان داد.

-نه...فقط می خوام تنها باشم.

تنه‌هایش نمی گذاشتم...دیگر اجازه نمی دادم این بار را تنه‌ایی به دوش بکشد...محال بود.

-ولی من نمی خوام تنها باشم...می خوام پیشم باشی.

درد حتی از نفس کشیدنش هم پیدا بود.

-من خوبم شاداب...برو راحت بخواب...فردا حرف می زنیم.

باز هم به پوسته سرد و غیر قابل نفوذش بازگشته بود. سرم را روی بازویش گذاشتم.

-نمی رم...اینجا حق منه...نمی تونی حقمو ازم بگیری.

بی حوصله و تند گفت:

-ببین شاداب...مرسی از همدردیت...مرسی از تلاشی که واسه درک من می کنی...اما می بینی که این مشکل شوخی بردار نیست...

حرصم گرفت...همدردی؟ درک؟ یعنی نمی دید؟ اینهمه دوست داشتن را نمی دید؟ دندانهایم را روی هم فشار دادم و میخ نگاهم را توی چشمانش فرو بردم.

- پس میشه در ازای این همدردی و درک.. تو هم یه کم منو درک کنی؟ من نمی خوام از شوهرم جدا بخوابم... هر اتفاقی می خواد بیفته... مهم نیست.. ولی اجازه نمی دم جامو ازم بگیری... حتی اگه با لگد از این اتاق بیرونم کنی بر می گردم.. روزی سه بار کتکم بزنی بر می گردم... حتی اگه بدونم تو این تخت می میرم برمی گردم...
 اخم کرد.

- که چی بشه؟ سرت به تنت زیادی کرده؟ با این کارت چیو می خوای ثابت کنی؟
 موهایم را کنار زدم... محال بود کوتاه بیایم.

- من نمی خوام چیزی بشه.. نمی خوام چیزی رو ثابت کنم... تو شوهر منی.. وظیفه داری شب و روز کنارم باشی... می فهمی.. وظیفته.. حق نداری به خاطر چند تا کابوس از مسئولیتت شونه خالی کنی... شاید اگه اینجا نخوابم جسمم سالم بمونه.. اما روحم داغون میشه.. نمی بینی این روزا واسه چند دقیقه بیشتر کنار تو بودن له له می زنم؟ نمی بینی به هر بهونه ای.. حتی اگه تو نخوای... پا می شم میام اینجا؟ نمی بینی اگه یه ساعت ازت بیخبر بمونم عین مرغ سرکنده بال بال می زنم؟ نمی بینی چقدر دوستت دارم؟ نمی بینی همه زندگیمی؟ انتظار داری به خاطر جونم از زندگیم بگذرم؟ اسم اینا رو می ذاری همدردی؟ درک؟ نه عزیزم...

اینبار اشک من بود که روی پوست او می ریخت. چهره مصممش نگرانم می کرد... نمی خواست بپذیرد... می خواست مرا از بهشت آغوشش محروم کند.

- بهم فرصت بده... من این کابوسا رو خوب می کنم... همه خاطرات بد رو از ذهنت پاک می کنم... اجازه نمی دم به چیزی بد فکر کنی... فقط بذار باشم... بذار پیشت باشم... پیشم باش... من تو رو تمام و کمال می خوام.. همیشه می خوام... اگه باشی... من همه چیو درست می کنم...

پشت دستش را روی گونه ام کشید.

- چطوری کوچولو؟ چطوری؟

لبش را بوسیدم.. محکم و طولانی.. خیلی طولانی... و زمزمه کردم

- اینطوری...!

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و چشمانم را کنکاش کرد... دنبال یک نقطه تردید گشت و ندید...

- شاداب... مطمئنی؟

در جواب سوالش... باز هم بوسیدمش و در آغوشش حل شدم.

کجا خوانده بودم "بهشت فضایی ست چند وجبی در میان بازوان کسی که دوستش داری"؟؟؟

دانیار:

با تکان های ریز و کوچک تخت چشم باز کردم...موقعیت زمان و مکان از دستم خارج شده بود...چند بار پلک زدم و بعد با مشت به پیشانی ام کوبیدم "وای دیاکو!" موبایلم را از روی پاتختی برداشتم...ساعت یازده...!چطور اینهمه وقت خوابیده بودم؟

آرام دستم را از زیر سر شاداب بیرون کشیدم و چند ثانیه به صورت غرق خوابش نگاه کردم...دوست داشتم ببوسمش..اما دلم نیامد بیدارش کنم..پتو را کنار زدم و برخاستم...سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم...شاداب همچنان خواب بود...کاغذی برداشتم و برایش یادداشت نوشتم...اما ترسیدم از اینکه اولین صبح بعد از با هم بودنمان را بدون من آغاز کند ناراحت شود..کاغذ را مچاله کردم و توی سطل زباله انداختم و لبه تخت نشستم..موهایش را از روی صورتش کنار زدم و گونه اش را نوازش کردم...اول اخم کرد و سرش را کنار کشید..خم شدم و شانه اش را بوسیدم...بالاخره رضایت داد و چشمانش را گشود..او هم مثل من گیج بود...دستههایش را کشید و کمی به من نگاه کرد..با لبخند گفتم:

-صبح بخیر کوچولو.

نمی دانم خون با چه شدتی به صورتش دوید که آنطور قرمز شد..جیغ زد و پتو را روی سرش کشید و گفت:

-دانیار...برو...

نتوانستم نخندم...حرکتش آنقدر شیرین بود که از شدت خنده نفسم به شماره افتاد..پتو را کمی کنار زدم.

-کجا برم؟

داد زد:

-نمی دونم..فقط برو...تو رو خدا.

دلم باز هم می طلبیدش...با ناامیدی به ساعت نگاه کردم..حیف که وقت نداشتم.

-حداقل بذار گردنت رو ببینم.

-نمی خوااااااااااااا...

کمی با پتو کلنجار رفتم...سفت چسبیده بودش.

-آخرش چی؟ تا ابد که نمی تونی اون زیر بمونی.

پتو را بیشتر دور خودش پیچید.

-بعداً فکر آخرش رو می کنم...فعالاً برو.

-می خوام برم بیرون...نمیای برسونمت خونه؟

فریادش به ناله تبدیل شد.

-نه..نمیام..مامانم تا منو ببینه همه چی رو می فهمه.همه می فهمن.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه..پس من رفتم.

از همان زیر پرسید:

-کجا می ری؟ من اینجا تنها بمونم؟

عجب بساطی داشتیم...!

-مگه خودت نمی گی برو؟

-نه اینکه کامل بری...یه ذره برو.

دلَم مالش رفت...طَاقَت نیاوردم...به زور پتو را از روی صورتش پایین کشیدم.مقاومت کرد...اما شکست خورد.پتو را توی

چنگم نگاه داشتم و گفتم:

-خودت می فهمی چی می گی کوچولو؟میای یا می مونی؟من عجله دارم.

چشمانش را دزدید...از رنگ به رنگ شدنش...احساساتم اوج می گرفت.

-کجا می خوای بری؟زود برمی گردی؟

وقتش بود..باید می گفتم...و در کمال تعجب دیدم که گفتنش به سختی قبل نیست...سخت نبود...اصلاً!

-دیاکو داره میاد...با پرواز قطر اومده...دو سه ساعت دیگه می رسه.

ضربه آرامی توی صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم... منم باید پیام واسه استقبال... ولی با این حال و روز تابلو؟ با این وضع خونه؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

برخوردش... مثل برخورد همه عروسها هنگام مواجهه با خانواده شوهر بود... استرس های معمولی... عادی.

- اینجا نمیداد... می ره خونه خودش... تو هم لازم نیست نگران این چیزا باشی... استراحت کن تا من برگردم.

- یعنی اگه من پیام زشت نیست؟

اگر چند دقیقه بیشتر توی آن اتاق می ماندم و آن صورت خوابالوی دوست داشتنی را می دیدم قطعاً پرواز دیاکو را از دست می دادم.

- نه... نیست... بخواب.

برخاستم که بروم... اما دلم به تنها گذاشتنش رضا نبود.

- شاداب پیام بینم افتادی به جون آشپزخونه... وقتی برگشتم باید تو همین تخت بینمت.

با لبه پتو بازی کرد و گفت:

- من خوبم... نگران نباش.

نگران بودم... و این دست خودم نبود.

- شاداب؟ بگم تبسم بیاد؟

چرخید و پشتش را به من کرد و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید.

- نه.. اون بیاد چیکار؟ می خوام بخوابم.

مگر این دل، دل می کند؟

دستانم را دو طرفش گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

- شیر و کره و مربا تو یخچال هست. حتماً بخور تا من برگردم.

با ناز دستش را زیر لپش گذاشت و چشمانش را بست و گفت:

- چشم سرورم... برو تا دیرت نشده. ببخش که واسه بدرقه ت نیام... انگار ده تا دیازپام با هم دیگه خوردم.

مگر از بوسیدنش سیر می شدم؟ زیر گوشش گفتم:

-اگه پای دیاکو وسط نبود عمراً می داشتم اینجوری راحت بخوابی.

با آرنجش ضربه ای به سمت سینه ام پرتاب کرد و با حرص گفت:

- می ری یا زنگ بز نم پلیس امنیت اخلاقی؟

موبایلش را کنار سرش گذاشتم و گفتم:

-به جای پلیس زنگ بز ن به مامانت...بگو تا شب پیش منی.

اخم کرد و جواب نداد..مثلاً قهر بود...با افسوس نگاهی به قرمزی های انگشتی شکل روی گردنش کردم و برای بار آخر بوسیدمش....اینبار چرخید و پر حرارت و از ته دل،بوسه ام را جواب داد...

از اتاق بیرون رفتم و لبخند زدم به سیاست دختری که همیشه به چشمم بچه و ساده می آمد ولی دیشب با زیرکی و اقدام به موقع آرامش و اعتماد به نفس را به من سرتا پا ادعا بازگردانده بود...!

شاداب:

به محض اینکه صدای بسته شدن در را شنیدم به قلبم اجازه دادم سگته کند.لبه پتو را به دندان گزیدم و نالیدم.

-خدایا...خودت رحم کن.

تن خسته و بی رنم را از تخت بیرون کشیدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.به زور چند قلمپ آبجوش خوردم تا صدایم بازشود...حس می کردم گوشت تنم را ریش ریش می کنند...صدای ترسناکی توی سرم جیغ می کشید.

-تموم شد...تموم شد...

چند بار گلویم را صاف کردم...دستانم را مقابل چشمانم گرفتم..می لرزیدند...موبایل چند بار از دستم رها شد تا بالاخره توانستم شماره دایی را بگیرم...تا گفت:

-جان بابا؟

بغضم منفجر شد.

-دایی...

چند لحظه حتی صدای نفشش را هم نشنیدم.

-شاداب؟ گریه می کنی بابا؟

گریه؟ داشتم می مردم.

-چی شده دخترم؟

باز هم مکث کرد.. انگار حتی بر زبان آوردنش هم سخت بود برایش.

-دانیار؟ آره بابا؟ اذیتت کرده؟

اذیتم نکرده بود... با تمام رنجی که می کشید و دم نمی زد... اما محتاط تر از یک برگ گل با من رفتار کرده بود.

-شما خبر داشتین آقا دیاکو امروز میاد؟

نفسش خس خس می کرد.

-اول جواب منو بده. دانیار حرفی زده؟ کاری کرده؟

کف سالن نشستیم... روی سنگها...

-نه... هیچی... ولی حالش خوب نبود... حالش افتضاح بود... می دونستم یه اتفاقی افتاده... می دونستم یه چیزی شده... اما نگفت... هیچی نگفت تا همین ده دقیقه پیش... که رفت فرودگاه.

منتظر ماندم که حرف بزند... که یک چیز بگوید... که درستش کند... اما سکوت بود و سکون.

-دایی... تو رو خدا... یه کاری بکنین... دانیار تازه داشت باور می کرد... تازه آروم شده بود... تازه خوش اخلاق شده بود... تازه یه ذره گرم و مهربون شده بود... تازه زندگیمون داشت رنگ آدمیزادی به خودش می گرفت... تازه داشتیم رنگ آرامش رو می دیدیم... تو رو خدا یه کاری بکنین... نذارین دوباره همه چی خراب شه... تو رو خدا...

ضعف داشتم... سرم را به دیوار چسباندم.

-دایی... یه کاری بکنین... تو رو خدا...

-چیکار کنم دخترم؟ آروم باش و بگو از دست من چه کاری ساخته ست.

بی فکر جواب دادم.

-زنگ بزنین و بهش بگین نیاد... حالا حالاها نیاد... دانیار بدون اون آروم تره... خوشبخت تره... اون که باشه دانیار از من فاصله می گیره... سرد می شه... بی محبت میشه... نگاهش همه شک و ناباوری میشه... تو رو خدا دایی.

نفس بیمارش را فوت کرد... گوشم زنگ زد.

-شاداب... بابا جون... چند تا نفس عمیق بکش و یه کم فکر کن... می دونی داری در مورد کی حرف میزنی؟ دیاکو...! دلیل زنده بودن و نفس کشیدن دانیار... پشت و پناه و تکیه گاه دانیار... تنها عضو باقیمانده از خانواده دانیار... برادر... پدر... مادر و خواهر دانیار...! من به این آدم بگم نیا؟ بگم از دانیار دور بمون؟ بگم نیا چون یکی به زنش اعتماد نداره و اون یکی به خودش؟

منظورش به من بود؟ مرا گفت؟ من به خودم اعتماد نداشتم؟

-دایی؟؟؟

-گوش کن دخترم... دیاکو قسمتی از زندگی دانیاره... در واقع مهمترین قسمت زندگیشه... اینو تو بهتر از من می دونی... و البته قسمتی از زندگی توئه... در واقع یه زمانی مهمترین قسمت زندگیت بود... اینو من... بهتر از تو می دونم.

دلدم درد می کرد... پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

-از دانیار پرسیدم می تونی با عشق همسرت نسبت به برادرت کنار بیای؟ ادعا داشت که می تونه... از تو پرسیدم اگه دیاکو مجرد و آزاد برگرده باز می خواهی که همسرش باشی؟ ادعا کردی که نه...! هر دوی شما مثل مربی فوتبالین که قبل از ورود به زمین کلی واسه حریف کری می خونن و ژستای روزنامه ای میگیرن... حالا سوت بازی رو زدن... شروع شد... بسم الله... نشون بدین چند مرده حلاجین.

از خودم و ادعایم دفاع کردم.

-من یه تار موی دانیار رو با تموم دنیا عوض نمی کنم... هنوزم می گم...

اجازه نداد ادامه دهم.

-حرف بسه شاداب... الان وقت عمله... الان که عشق اساطیریت جلوی چشمته و همسرت کنارت... دیگه حرف زدن فایده نداره... تو باید بتونی با دیاکو... که همه کس و کار شوهرته... رو به رو بشی... اونم بدون حساس کردن شاخک های دانیار... بدون دامن زدن به شک و شبه های توی ذهنش...

موهایم یکی یکی به تنم راست شدند... چشمهای خشمگین دانیار یک لحظه هم رهایم نمی کردند.

-من... دایی... من بلد نیستم فیلم بازی کنم...

خندید... خنده اش ترس داشت... ترس برای من وامانده...

-اگه بخوای فیلم بازی کنی که فاتحه ت خونده ست دخترم... دانیار خیلی باهوش تر از اون چیزیه که تو فکر می کنی.

اسید معده ام می جوشید و قل می زد وبالا می آمد.

-پس من چیکار کنم؟ چیکار کنم که دانیار باور کنه؟ چیکار کنم که دوباره زندگی من بهم نریزه؟ چیکار کنم که باور کنه حتی اگه احساسی به دیاکو هست احترامه... یه دوست داشتن بیش از حد.. اما از سر احترام؟ چیکار کنم که باور کنه من رگ حیات اون عشق رو همون شب عروسیش زدم و گذاشتم اینقدر خونریزی کنه تا بمیره؟ چیکار کنم که باور کنه که اگه به دیاکو نگاه نمی کنم از سر دلخوری و دلشکستگی نیست... بزرگی و عظمت روح اون مرده که نمی ذاره مستقیم تو چشمش خیره بشم؟ من مطمئنم دانیار هر حرکت منو اونجوری که خودش دلش می خواد تعبیر می کنه... من مطمئنم روزگرم سیاه میشه... مطمئنم دانیار دووم نمیاره و بین من و دیاکو... برادرش رو انتخاب می کنه... زندگی من از هم می پاشه دایی... دانیار منو باور نمی کنه... چون تو لحظه به لحظه روزهای عاشقی من بوده و همه رو به چشم خودش دیده... باور نمی کنه دایی... باور نمی کنه... شما که حال دیشبش رو ندیدین... من دیدم... من می دونم که چقدر بهم ریخته بود... من می دونم...

-شاداب...

حتی نشستن هم برایم سخت شده بود... دراز کشیدم... جنین وار و مچاله.

-آروم باش بابا... چرا اینقدر خودت رو باختی؟

اشکهای گرم روی سنگ سرد میریخت.

-من دانیار رو دوست دارم دایی... می ترسم از دستش بدم... من بدون دانیار می میرم.

صدایش دست شد و روی موهایم نشست و نوازش کرد.

-می دونم بابا... می دونم... اما هرچقدر که تو ترس از دست دادن داشته باشی بازم به پای دانیار نمی رسی... دانیار با این ترس زندگی کرده و بزرگ شده... این ترس همون کابوسهای شبانه شه... پس مطمئن باش... حالا که تو رو به دست آورده... حالا که بعد از اینهمه سال به یه نفر اعتماد کرده و اینقدر دوستش داره... به این راحتی از دستش نمی ده... فرق دانیار با خیلی از مردای دیگه همینه... واسه کسی که دوست داشته باشه می جنگه... تا پای جونش... چون دیگه ظرفیت از دست دادنش تکمیل... چون بعد از مردن و زنده شدن دیاکو... قدر داشته هاش رو می دونه... قدر تو رو هم می دونه... پس به جای فکر و خیال... یه کم به اعصاب مسلط باش... دست پاچی فقط کار رو خراب می کنه...

صورت داغم را به سنگ چسباندم... تا کمی از التهابم کم شود.

-چیکار کنم دایی؟ شما بگین چیکار کنم.

-هیچی..فقط خودت باش...اگه قراره بازی کنی..نقش خودت رو بازی کن...اونی که هستی..اونی که تو دلته...شمشیر
صداقت شاید به ظاهر کندتر باشه اما همیشه برنده ست.

طاق باز دراز کشیدم...اشک همچنان روان بود..تایپ کردم.

-آقا اجازه؟ما شما رادوست...

چند ثانیه بعد موبایل در دستم لرزید...تصویر دانیار پیش چشمم رقصید.

-دانیاری...

-تو که بیداری کوچولو.

لبم را محکم گاز گرفتم...ارتعاش صدایم باید کنترل می شد...باید..

-آره..خواهم نبرد.

-چرا؟حالت خوبه؟

گلویم را محکم فشار دادم...چه کسی میتوانست اینقدر خواستنی محبت کند؟برای همه زنها محبت همسرشان اینقدر
قشنگ بود...یا خاص بودن دانیار...حتی یک احوالپرسی ساده را اینقدر خاص و دلچسب می کرد؟

-نه خوب نیستم.

صدای راهنمایش را شنیدم...ایستاده بود.

-درد داری؟

درد داشتم...خیلی زیاد...از درد کشیدن او..درد داشتم.

-شاداب؟الان برمی گردم...باشه؟یه مسکن بخور...من تا نیم ساعت دیگه خونم.

به زور لب زدم.

-نه دانیاری...حالم خوبه...فقط...

-فقط چی؟

چشمم را بستم و اجازه دادم قلبم به جای من حرف بزند...هرچه که درونش داشت...هر حسی که داشت...

-دلَم تنگنه...خیلی...

نه خندید...نه ملاطفت نشان داد...همچنان جدی پرسید:

-همین؟ مطمئن باشم؟

گوشی را از صورتم جدا کردم و تصویرش را بوسیدم.

-نه..یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟ بگو.

-اگه بگم دعوا نمی کنی؟

-در چه مورده؟

نگفت نه..دعوا نمی کنم...یعنی تا ندانم قول نمی دهم.

-در مورد دیاکو.

سخت شدن صورتش را دیدم...بدون اینکه ببینم، دیدم.

-بگم؟

-بگو.

صدایش هم سخت شده بود...این یکی را با گوشهای خودم شنیدم.

-میشه بیشتر از من دوستش نداشته باشی؟

-چی می گی شاداب؟ یعنی چی؟

بگذار بفهمد که گریه می کنم..بگذار بداند که من طاقت رقیب ندارم..بگذار بداند چقدر از نبودنش می ترسم.

-یعنی دوستش نداشته باش...حداقل نه بیشتر از من...!

بالاخره خندیدم...اشکم را پاک کردم و به صدای دلنشین خنده اش گوش دادم.

-به نظرم دکتر لازمی...حالت خوش نیست.

تند جواب دادم.

-نه..نیست...قول بده به محض اینکه رسوندیش خونه بیای پیش من...قول بده.

آرام جواب داد.

-همین کارم می کنم...تا تو یه دوش بگیری و یه چیزی بخوری من برمی گردم.

بهانه می گرفتم..مثل بچه ای به دنبال مادرش.

-یعنی چند ساعت دیگه؟

بی حوصله پوف کرد...باز صدای راهنمایش را شنیدم..نگران بود دیر به پرواز برادرش برسد.

-نمی دونم..اما به محض اینکه بتونم میام...الانم دیر شده...کاری نداری؟

عصبی شدم...از اینکه تمام حواسش پی دیاکو بود...ابی منطق شدم...تغییرات هورمونی صبرم را هم تحلیل برده

بود...تغییرات هورمونی و حس مالکیت...شاداب را هم عوض کرده بود.

-فکر نمی کنی حداقل امروز رو باید پیش من می موندی؟منو تنها ول کردی تا بری استقبال برادرت؟می ترسی مرد به

اون گندگی گم بشه تو تهران؟من اینقدر ضعف دارم که نمی تونم سرپا بایستم..اونوقت تو...

صدایش هم متعجب بود و هم درمانده...

-شاداب؟تو چته؟

خودم هم نمی دانستم.

-نگو که به دیاکو حسودیت میشه!

درست زد وسط خال...همین بود...!

-شاداب؟آره؟

لب برچیدم.

-من بیشتر از دیاکو بهت احتیاج دارم.

باز هم خندیدم..بلند و بی انقطاع...از آن خنده های هالی وار...هر هزار سال یکبار!مستم را روی پایم کوبیدم.

-خنده داره؟

میان خنده جواب داد:

-خوش به حال دیاکو که همه بهش حسودی میکنند.

این یعنی او هم حسادت می کرد...به برادرش...این یعنی هنوز هم حسادت می کرد...به برادرش...

حرف دلم را از ته دلم گفتم.

-می خوام تمام و کمال مال من باشی...اسمش رو هرچی دوست داری بذار.

نرم شد و ملایم...مثل تمام لحظات شب گذشته.

-یه لیوان شیرعسل بخور...دوش آب گرم بگیر...لباس خوشگل بپوش...موهاتم باز بذار...من زن هپلی دوست ندارما.

آن تلخی و عذاب را حس نمی کردم...راحت تر حرف می زد...راحت تر می خندید...راحت بود...یعنی می شد؟می شد دانیار سرد نشود؟بد نشود؟می شد زهر نشود و در جانم نریزد؟ می شد این حسادت ها و دست و پا زدنهایی را که دروغ هم نبود ببیند و بفهمد به خاطر او حتی می توانم از دیاکو هم متنفر باشم؟می شد؟

-باشه...منتظرتم.

-از حموم که بیرون اومدی اس ام اس بده...زیادم سرپا نیست...خب؟

بوسه ای برایش فرستادم و گفتم:

-خب..!

دیاکو:

به محض عبور از گیت بازرسی و میان آنهمه جمعیت استقبال گر، دانیار را دیدم...و از همان فاصله، شیشه ضخیم و سرد چشمانش را تشخیص دادم...و وقتی در آغوشش گرفتم فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم و چقدر این پسر کم حرف و بی حوصله را دوست دارم.

برگشتن به ایران خوب بود...بهترین اتفاق بعد از مدتها...یک لبخند که بالاخره بر لبم نشست و ثابت کرد که هنوز هم عضلات صورتم می توانند منقبض و منبسط شوند.

دانیار را بوسیدم... بوییدم. او مثل همیشه از این چسبیدن‌ها بیزار بود... حس می‌کردم تمایزش را برای دور ایستادن. اما تحمل کرد... صبر کرد و اجازه داد از وجودش نیرو بگیرم و با خودم فکر کردم که آیا می‌داند همیشه توان جدیدی بوده در پاهای خسته من؟ می‌داند همیشه نقطه آغاز بوده در پایان راه من؟

به صورتش نگاه کردم و دست کشیدم روی ته ریش کوتاهش... نه لبخند داشت و نه پوزخند و چشمانش مثل همیشه هیچ حسی را متساعد نمی‌کرد... اما می‌دانستم... از حلقه سفت دستانش می‌فهمیدم که او هم دلتنگ بوده... که منم دلیل سرپا بودن او هستم... که هنوز هم مجرای تنفسیمان مشترک است و با هم نفس می‌کشیم...

حجمی توی گلویم بالا و پایین می‌شد... و تنها به اندازه پرسیدن یک پرسش به من فرصت داد:

-خوبی داداش؟

نگاهش از موها و پیشانی من گذر کرد و به چشمانم رسید.

-خوبم.

انگار همین حجم توی گلو می‌بود... چون سبب آدمش بالا و پایین می‌شد... اما بی‌حرف... بی‌صدا.

هر دو چمدانم را از دستم گرفت... کنار هم راه افتادیم... برای اختلاف قد چند سانتیمان دلم ضعف رفت... برای گردن برافراشته و نگاه مستقیمش هم... برای قدمهای بلند و پر صلابتش هم... برای فک بهم فشرده و مصممش هم... و برای حلقه توی دست چپش هم...

-شاداب چطوره؟

نفسش را محکم به بیرون دمید.

-خوبه.

"خوبم... خوبه.. .. خندیدم.. دانیار تک کلمه ای..."

-اما انگار اونم نتونسته یه ذره این زیون تو رو از تنبلی نجات بده.

چمدانها را توی صندوق عقب گذاشت و ماشین را دور زد و در همان حال گفت:

-نه.. نتونسته.

سوار شدم.. ماشینش بوی سیگار می‌داد... مثل همیشه...

-سیگار رو هم نتونسته ترک بده.

زیرچشمی نگاهم کرد و استارت زد. شیشه را پایین دادم... هوای دیماه تهران سرد بود... اما نه به سرمای تابستان امریکا...
خیابان ها را با ولع سر کشیدم.. مردم را.. مکالمه های نامفهوم اما آشنا را. چقدر از زبان انگلیسی متنفر بودم... چقدر از
تمدن و آسمانخراش و پیشرفت بیزار بودم... چقدر دلم سادگی می خواست... پیکان هایی که هنوز هم مسافرکشی می
کردند.. یا دستفروش هایی که با همه نداری... شاید از من خوشبخت تر بودند... یا آب میوه فروش هایی که به غیر
بهداشتی ترین شکل ممکن به مردم خدمات می دادند.

دلم برای همین بی قانونی توی رانندگی هم پر می کشیدم.. لذت می بردم از اینکه همه چیز روی اصول و منطق نیست.
..از بی قانونی شهر لذت می بردم... و حتی راننده هایی که سر بیرون می کشیدند و فحش های رکیک نثار هم می کردند.
باید غربت کشیده باشی تا بفهمی چطور همه زشتیهای وطنت پیش چشمت زیبا و خواستنی می شود... باید مثل من تمام
عمر غریب باشی تا بفهمی حتی فحش هم می تواند گوشنواز باشد.. اگر به زبان خودت گفته شود.

-چی شده؟

با بی میلی سرم را برگرداندم... این روزها و خیلی روزهای قبل به روش او پناه برده بودم... سکوت! و حالا درک می کردم
که چقدر سخت است ترک عادت کردن... چقدر سخت است از سکوت دست کشیدن.

-نپرس.

ابرویش را بالا انداخت.

-نپرسم؟ می گی قراره جدا بشیم. زنت رو ول کردی و تنها اومدی اینجا.. می گی شاید دیگه برنگردم امریکا... بعد... نپرسم؟
ای کاش می شد این روزهایش را زهر نکنم... این روزهای شادمانی و سرخوشی اش را... کاش می توانستم...

-به بن بست رسیدن، پرسیدن نداره. به بن بست رسیدنه.

اینبار ابروهایش در هم گره خورد.

-این چه بن بستیه که دایی نتونسته بازش کنه؟ یعنی دایی از پس دخترش بر نیامد؟ اصلاً دایی از مشکلاتون خبر داره؟

دایی؟؟؟ دایی کلافه از ما... حتی قید درمانش را زده بود... دایی؟

-خبر داره.

عصبی شد.. این را از فشاری که به فرمان و فرمان به رگهای دست او وارد می کرد فهمیدم.

-چرا تلگرافی حرف می زنی.. درست بگو ببینم چی شده؟

نه... انگار یک چیزهایی در وجود دانیار تغییر کرده بود... قبل ها اینقدر گیر نمی داد و پیگیر نمی شد.

- بچه دار نمی شیم.. نه مشکل از منه.. نه از اون.. اما با هم سازگار نیستیم.. اون با یه نفر دیگه می تونه بچه دار بشه.. منم با یه نفر دیگه... اما با هم نه.. هزار تا روش آزمایشگاهی و کوفت و زهرمار رو هم امتحان کردیم.. حرف آخر همین بود.. اسپرم و تخمک شما کنار همدیگه دووم نمیارن.. زنده نمی مونن.. تشکیل نطفه نمی دن.. حالا چرا؟ بخت سیاه و پیشونی سیاه تر.. علتش اینه.

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد... به جز ضربان دار شدن عروق گردنش... و نشستن پوزخند روی لبهایش.

- به خاطر بچه می خوام زنت رو طلاق بدی؟

منهم... چه خوب پوزخند زدن را یاد گرفته بودم.

- به نظرت من مردی ام که به خاطر بچه، زن طلاق بدم؟

رویم را برگرداندم.

- زنم... به خاطر بچه می خواد ازم جدا شه.

و چقدر گفتنش سخت بود.. و چقدر غرورم را می شکست این بی مهری هرچند به حق همسرم.

- منم بهش حق می دم.. خیلی باهوش حرف زدم... دایی هم حرف زد.. اما میگه دوست دارم مادر بشم... دلم می خواد مادر بودن رو تجربه کنم.. و حق داره.. من گذشتم.. از پدر شدن.. با همه عشقی که به بچه داشتم گذشتم و گفتم زنم واسم مهمتره... اما اون نگذشت... و البته... حق داره!

چهره اش تیره شد... سرخی پیشانی اش در آن تیرگی توی ذوق می زد.

- پس اون همه عاشقتم و می میرم واست کشک بود؟

صدای سایش دندانهایش را شنیدم.

- همینکه که می گن وفای سگ از زن بیشتره.

از همین می ترسیدم.. دامن زدن به بدینی دانیار... و به سرم آمده بود.

- همه مثل هم نیستن.. مگه کمن مردایی که به خاطر بچه یا زنشون رو طلاق می دن یا می رن سراغ یکی دیگه؟ یا مردایی که چهار تا بچه دارن و بازم خیانت می کنن؟ وفا به مردی و زنی نیست داداش.. به ذاته.

بی توجه به من به فرمان مشت کوبید.

-باورم همیشه این زن دختر دایی باشه.هیچیش به باباش نرفته.از روز اول فهمیدم.تعجبه..به خدا تعجبه که تو دامن دایی بزرگ شی و اینقدر بی مرام باشی.

این هم یک تغییر بزرگ دیگه...قبول داشتن یک آدم..تا این حد..آنهم از جانب دانیار.

-همیشه یه طرفه قضاوت کرد.هر آدمی یه بار فرصت زندگی داره و این طبیعیه که دلش بخواد همه لذتهای دنیا رو تجربه کنه.

با وجود خستگی...با وجود دلشکستگی...هنوز هم نمی توانستم بی احترامی به زنی را که همچنان همسرم بود بپذیرم.

-نشمین داره یه تصمیم منطقی می گیره...اینو محیط امریکا یادش داده...نه دایی.

ناباورانه نگاهم کرد.

-پس تکلیف تو چیه این وسط؟

سعی کردم بخندم..مثل همیشه مطمئن و آرام..اما این زندگی خیلی به من سخت گرفته بود...خیلی بیشتر از ظرفیتم...حتی نمی توانستم ظاهرم را حفظ کنم.

-هیچی.

صدایش بالا رفت.

-هیچی؟به همین راحتی؟هیچی؟شما هنوز دو ساله که ازدواج کردین.زوده واسه نا امید شدن.چه عجله ای دارین؟چرا صبر نمی کنین؟

چقدر دانیار عوض شده بود..چقدر این تغییرات چشمگیر بودند.دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تو نمی خواد حرص بخوری..در برابر بلاهایی که به سرم اومده و ازشون جون سالم به در بردم این هیچه...نترس...می گذره...بازم دووم میارم.

ترمز کرد...ایستاد و سرش را روی فرمان گذاشت..لبم را گاز گرفتم...معهده ام را چنگ زدم و سرم را روی کنفش گذاشتم.

دانیار:

احساس می کردم می توانم دنیا را بر سر تمام آدمهایش خراب کنم...حتی می توانستم بر سر خدا هم فریاد بزنم و بگویم:
"صفت تو عدالت است؟و عدالت این است؟"

والله که هیچ کس به اندازه من معنی بی عدالتی را نمی فهمید. معنی چروک های عمیق شده کنار چشم برادرم را نمی فهمید... معنی لبخندهایی که دیگر کش نمی آمد را نمی فهمید... معنی اینهمه بی رنگ شدن موهایی را که سنشان خیلی کمتر از سپیدیشان بود، نمی فهمید. برای هیچ کس به اندازه برادر من درد تعریف نشده بود... حتی برای من...!

به شاداب اس ام اس دادم که دیرتر می آیم... و چرای "پر الفش" را بی جواب گذاشتم. حرف داشتم... با دایی حرف داشتم... با دخترش هم همینطور... حق نداشتند حق برادرم را اینطور ناجوانمردانه بپردازند... حق برادر من اینهمه ناحقی نبود.

دایی دیاکو را در آغوش می کشید... همیشه رفتارش با دیاکو متفاوت بود... محترمانه تر... آرام تر... با محبت تر...! انگار برای من دانیار بود و برای دیاکو... دایی.

چمدانها را توی اتاق گذاشتم و برگشتم... طلبکار و شاکی نشستم و به چهره تکیده دایی خیره شدم... به من نگاه نمی کرد... تمام حواسش پی دیاکو بود... از حال و روز معده اش می پرسید... و من نیازی به شنیدن جواب داشتم...! اعصابی نمانده بود که معده ای را ترمیم کند.

- به نظرتون با این جهمی که دختری واسش درست کرده احوالپرسی معنی داره؟

دیاکو تند نگاهم کرد... و دایی نگاهم نکرد.

- اگه شرایط برعکس بود... اگه دیاکو از دختری می برید... اگه به خاطر بچه مثل یه تیکه...

دندانهایم را روی هم فشردم.

- اگه به خاطر بچه نشمین رو طلاق می داد... بازم اینقدر خونسرد بودی؟

دیاکو خروشید.

- دانیار...!

دایی نگاهم نکرد.

- خداییش چی یاد این دختر دادی؟ چجوری بزرگش کردی که اینقدر بی معرفت و چشم سفید شده؟

دایی نگاهم نکرد... دیاکو بلندتر غرید.

- بسه دانیار... صدات رو بیار پایین.

بس نبود... و تا این آتش توی دلم زبانه می کشید صدایم پایین نمی آمد.

- یعنی از پس دخترت برنمیای؟ باور کنم؟ تو ذهن من از خودت یه قهرمان ساختی. یه رستم... یه آرش... یه اسطوره... اونوقت می خوای باور کنم که نمی تونی گوش یه الف بچه رو بکشی و سر جاش بنشونیش؟ باور کنم دایی؟
می سوختم... سراپا می سوختم...

- آگه نمی تونستی... آگه نمی تونستین... چرا به من نگفتین؟ چرا از من مخفی کردین؟ من می تونستم ادبش کنم... می تونستم حالیش کنم که چه بی لیاقتیه... می تونستم...

چرا نگاهم نمی کرد؟ این سرامیک تیره چه داشت که اینطور محوش شده بود.

- تو که می دونستی دخترت اینقدر بی مرامه چرا به دیاکو پیشنهادش دادی؟
مغزم در حال انفجار بود... محکم روی زانویم کوبیدم.

- چرا زندگیش رو... زندگیمون رو از چیزی که بود داغون تر کردی؟
هیچ کس حرف نمی زد... هیچ کس نگاهم نمی کرد.

- چرا ساکت موندی؟ چرا درستش نمی کنی؟ نگو که نمی تونی... نگو.

چشم گرداندم... از دایی به دیاکو... از دایی... نه... از این دو نفر آبی گرم نمی شد... از جا پریدم... مثل گدازه های آتشفشان... بی توجه به دانیار گفتن های دیاکو از خانه بیرون رفتم... به تماس های از دست رفته شاداب اهمیتی ندادم... و شماره ینگه دنیا را گرفتم... مهم نبود آنجا نصفه شب باشد... مهم دل سوخته و غرور له شده برادرم بود... برادری که این نقش نبود.

صدای خوابالود نشمین، پوز خند روی لبم نشانده.

- خوابی؟ من جای تو بودم به جای تختخواب یه قبر واسه خودم می کردم.

- شما؟

- آدم بی لیاقتی مثل تو رو چه به زنده بودن؟

صدایش محتاط شد.

- دانیار؟

- آره... خودمم... زنگ زدم بهت بگم... باختی... بد چیزی رو باختی... اصلاً هرچی رو که داشتی باختی.

-دانیار..چی می گی؟

-می گم..دلهم واست می سوزه..خیلی بدبختی..چون نمی دونی چی از دست دادی..چون نمی دونی با خودت چه کردی.

-دانیار...

-می دونی خاصیت دیاکو چیه؟تا وقتی هست..تا وقتی داریش..تا وقتی کنارتی..قدرش رو نمی دونی..اما وای به روزی که می فهمی دیگه نیست..اون روز دیگه روز نیست..تا ابد شبهه..این خاصیت دیاکوئه..از فردا روزگارت سیاهه.

-صبر کن..بذار حرف بزنم.

-وقتی تموم شد دختر خانوم..خدا بهت فرصت داد با مردترین مرد روی زمین زندگی کنی..اما تو لیاقت نداشتی..حالا اگه دیاکو هم حاضر شه تو رو بیخشه..یا حتی اگه بازم خدا بهت فرصت بده..من دیگه نمی دارم..دیگه حتی سایه دیاکو رو هم باید تو خواب ببینی...

بغض کرد.

-دانیار..بذار حرف بزنم.

-آره دختر دایی..برو بخواب..چون مردی مثل دیاکو رو فقط توی خواب می تونی پیدا کنی..خوب بخوابی.

قطع کردم..در حالیکه تمام تنم رعشه داشت..لگدی به لاستیک ماشینم زدم و سوار شدم..این قصه سر دراز داشت..!

شاداب با ذوق در را برایم گشود..اما از دیدن قیافه من خنده روی لبش ماسید..کنار رفت یا کنارش زدم..نمی دانم!فقط پاکت سیگار را از روی کانتیر برداشتم و به اتاق رفتم..کی به اتاق آمد..نمی دانم!اما دستهای کوچکش شانه هایم را ماساژ داد..و می دانم که مغناطیس وار..آهن پاره های درد را از تنم بیرون کشید.

-چیزی می خوری واست بیارم؟

صورتتم را چرخاندم و صورتش را نظاره کردم..موهای مشکی افشانش را..و آرایش کمرنگش را.

-نه.

و بعد یادم افتاد که او گرسنه است..که او منتظر من مانده..که او تقویت می خواهد..که او...

به خودم لعنت فرستادم و چشمان پر سوزم را بستم و باز کردم.

-تو چیزی خوردی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-یه کم شیر و عسل.

چشمانش غمگین نبود...استرس داشت.

-فقط؟

اما لبخندش مثل همیشه متین و سنگین بود.

-قرار بود ناهار رو با هم بخوریم.

اگر شاداب هم مرا رها می کرد چه؟ اصلاً چه تضمینی بود بماند؟ نشمین از دیاکو با آنهمه نکات مثبت به راحتی گذشت...دل

شاداب به چه چیز من خوش بود؟

-باشه..لباس بپوش بریم بیرون.

دستش را از زیر بازویم رد کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

-همیشه یه چیزی سفارش بدیم بیارن خونه؟

موهایش را بو کشیدم.

-همیشه...ولی می خواستم یه کم پسته بخرم واست.

صورتش را میان درز و دروز پیراهنم مخفی کرد.

-همینجا بمونیم...پسته نمی خوام.

دستم را از دستش آزاد کردم و دور تنش پیچیدم.

-همیشه که...کوچولو بزرگ شده..باید تقویت شه.

گربه وار خودش را توی آغوشم جا کرد و گفت:

-کوچولو فقط تو رو می خواد...

اگر شاداب می خواست مرا ترک کند...می توانستم مثل دیاکو منطقی برخورد کنم و یا....؟

دیاکو:

از برخورد دانیار شرمسار بودم و سر فرو افتاده دایی هم بیشتر خجالت زده ام می کرد..اما گوشه ای در اعماق دلم جشن برپا بود...چسبیده بود...عجیب این فریادهای غیورانه و حمایتگرانه دانیار چسبیده بود.و باید دانیار را می شناختی تا لذت دل نگرانی هایش تمام رگ و پی تنت را غرق سستی و مستی کند.

دستم را روی زانوی دایی گذاشتم.

-ببخشید دایی...من معذرت می خوام...دانیاره دیگه..می شناسیش...اهل تعارف نیست...رک حرف می زنه...دلخور نشو.

چقدر از آخرین باری که دیده بودمش نفسهایش سنگین تر و گرفته تر شده بود.آه بلندی کشید.

-مگه دروغ می گه دایی؟مگه ناحق می گه؟اتفاقاً کاش منم جرات اینهمه روراستی رو داشتم..کاش تو هم داشتی.ما همیشه چوب مصلحت اندیشی و نگرانی واسه آرامش اطرافیانمون رو خوردیم.اگه تو می تونستی رک باشی این حال و روزت نبود..اگه من می توستم تو گوش دخترم بزخم..الان اینطور شرمنده تو نبودم.

زانویش را فشردم.

-این چه حرفیه مرد مومن؟واسه چی تو گوش دخترت بزنی؟نشمین از زن بودن..از مهربونی..از دوستی...واسه من هیچی کم نداشت...مگه کم بودن شبایی که تا صبح پای من و درد کشیدنم بیدار نشست؟یا روزایی که از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبال دوا و دکتر من بود؟من با نشمین خوشبخت بودم...آروم بودم...اما چه میشه کرد؟بچه می خواد.بچه خودش...میشه به زور نگهش دارم؟میشه یه عمر تو حسرت بسوزونمش؟میشه مجبورش کنم با همچین داغی زندگی کنه؟گیرم زندگی کنه..گیرم بمونه...ولی دیگه اون زندگی ارزشی داره؟

دهان باز کرد...دستم را بالا گرفتم.

-نه دایی...نشمین رو سرزنش نکن...من ازش دلخور نیستم..حتی بهش حق می دم...مادر شدن چیزی نیست که یه زن بتونه بی خیالش بشه.بذار اونجوری که دوست داره زندگی کنه.مرام شما زور و قلدری نیست...مرام منم نیست...بذار واسه آینده ش خودش تصمیم بگیره.

باز آه کشید...منقطع...بریده...

-چی بگم پسر جون؟همون موقع هم نداشتی دخالت کنم...نداشتی گوشش رو بکشم.چی بگم که این بی مهری رو توجیه کنه؟چطور بهش بفهمونم که یه کرد هیچ وقت رفیق نیمه راه نمیشه؟چطور وقتی تو اجازه نمی دی؟

تکیه دادم..خم نشستن اذیتم می کرد.

-حرف زدن فایده ای نداری...زن باید با دلش بمونه...با احساسش...نه با حرف من و شما...من نیازی به ترحم و دلسوزی ندارم...نشمین منو بخواد می مونه...نخواد...همون بهتر که بره.

فایده نداشت..حرفهایم حتی یک نقطه از آن همه سیاهی و غم چشمانش کم نکرد.

-اینارو ولش کن دایی..الان از همه چی مهم تر دانیاره.از اون برام بگو...رابطش با شاداب چطوریه؟اذیتش نمی کنه؟خوبن با همدیگه؟

سرش را آرام تکان داد و لبخند کم جانی رو لبهایش نقش بست.

-خوشی این روزای من شده تماشای این دوتا جوون.باورت نمیشه...تا نبینی باورت نمیشه که دانیار بتونه با یکی اینجوری نرم و قشنگ حرف بزنه..باید ببینی چجوری نگاش می کنه..چجوری هواشو داره...خیلی شبیه باباته...خیلی منو یاد اون میندازه...خدا رحمتش کنه.

چیزی توی دلم ریخت..قندهایی که آب می شدند از خوشی...

-یعنی اذیتش نمی کنه؟بهش سخت نمی گیره؟بداخلاق نمی کنه؟شاداب خیلی صوره ها...نکنه به شما چیزی نمی گه...

لبخند دایی جان گرفت.

-واسه همینه که می گم باید خودت ببینی...نمی گم اخلاقش عالیه...هنوزم یه صبر و از خودگذشتگی فوق العاده می خواد زندگی کردن با دانیار...اما انگار این دختر عاشق همین اخلاقای گندش شده...طوری با شیفتگی صداس می زنه و قربون صدقش می ره که...

تکیه داد...خنده از لبش رفت...

-معجزه بود دیاکو...اومدن این دختر به زندگی دانیار معجزه بود...کاری که فقط خود خدا می تونست انجامش بده.خدا خواست که دانیار به زندگی برگرده و برگشت...با نیروی عشق و صداقت شاداب برش گردوند.معجزه ست...درست وقتی که امیدم نا امید شده بود...وقتی که قید آدم شدن دانیار رو زده بودم...کلی اتفاق افتاد تا بهم ثابت شه...که خدا هنوزم هست...که فقط کافیه اراده کنه...که حواسش هست...که هوای بنده هاش رو داره...که فراموش نمی کنه...که خوابش نمی بره...که کارش درسته.

دوباره لبخند زد.

-خیالت راحت باشه...حدافل دیگه لازم نیست نگران دانیار باشی.شادابی که من دیدم با همه شکنندگی و مظلومیتش...عین شیر سر زندگیش وایساده و هوای شوهرش رو داره...این دختر فرق داره با دختر قدرشناس من...

چند لحظه سکوت کرد.

-فرق داره با همه دخترهایی که من می شناسم.

چند لحظه دیگه هم سکوت کرد.

-فرق داره.. با تموم آدمایی که می شناسم.

صدایش پایین رفت... زمزمه کرد.. انگار برای خودش...!

-شک ندارم هدف خدا از آفرینشش نجات زندگی دانیار بود.

شاداب:

یک چیزی خوب نبود... یک چیزی غلط بود... یک جایی می لنگید.

دانیار سعی می کرد آرام باشد... به روش خودش محبت می کرد... به روش خودش هوایم را داشت.. به روش خودش یک لحظه هم مرا از آغوشش دور نمی کرد... اما غمگین بود... چشمانش آن دو گودال سیاه و بی تفاوت نبودند... چشمانش به اندازه تمام سرطانهای دنیا درد داشتند... به اندازه تمام پیرمردهای عالم خسته بودند... به اندازه تمام اعدامی ها... نا امید بودند...!

و دل من به اندازه تمام شب های قبل از تمام امتحانهای دنیا... ترس داشت.. دلهره داشت... تشویش داشت... و به اندازه تمام دشت ها و دریاچه های نمک.. شور می زد.

به آتش سرخ سیگار دانیار نگاه کردم... به قامت چهار شانه اش که امروز عجیب خمیده به نظر می رسید... و به دست چپی که حتی یک لحظه هم مشت های گره کرده اش گشوده نمی شد.

-یعنی بگم مامان اینا نیان؟ زشت نیست به نظرت؟

همانطور رو به پنجره و پشت به من.. جواب داد.

-نه... دیاکو خسته ست... باشه یه وقت دیگه.

برگشت... سیگار را توی زیر سیگاری فشرد و به ساعت نگاه کرد.

-لباس بپوش بریم... یکی دو ساعت می شینیم و بعد می رسونمت خونه.

حس گوسفندی را داشتیم که بوی خون می شنود.

-چی بپوشم؟

نگاه سرخش با اخم قاطی شد.

-از من می پرسی؟

چه می دانست از وحشت من؟چه می دانستم از عکس العمل های او؟

-آخه می گم یه جوری نباشه که تو دوست نداشته باشی.

حوصله نداشت...قسم می خورم حتی نصف حرفهایم را هم نمی فهمید.

-خب یه جوری بپوش که من دوست داشته باشم.

من امشب می مردم...امشب یا دانیار مرا می کشت...یا خودم نفس آخر را می کشیدم...چطور می توانستم مقابل دیاکو بنشینم و لبخند بزنم؟چطور می توانستم بهانه دست نگاه مچگیر دانیار ندهم؟من خدای گاف دادن بودم...گاف می دادم...شک نداشتم.

ساده ترین بلوز و شلوارم را پوشیدم...موهایم را به ساده ترین شکل بستم...ساده ترین مانتویم را پوشیدم و شالم را ساده دور گردنم انداختم...صورتتم میت های چندین ساله را یادآوری می کرد...اما حتی باقیمانده رژم را هم پاک کردم...دانیار شوخی نداشت...با هیچ کس.

-شاداب؟بریم؟

کیفم را برداشتم...چشمم را بستم و با خدایم نجوا کردم.

-خدایا...به خیر بگذرون...

از اتاق بیرون رفتم و لبخندی به مرد منتظر مقابلم زدم.

-من در خدمتتم سرورم.

لبخندم بی جواب ماند...شاید هم اصلاً دیده نشد...بیشتر حرفهایم در طول مسیر هم بی جواب ماند... شاید هم اصلاً شنیده نشد.

-دانیاری...کجایی؟دارم حرف می زنم...

-می شنوم.

-می گم یه گل فروشی پیدا کن..نمیشه که دست خالی بریم.

-گل می خواد چیکار؟

از حرص نبود حرفش...حس عجیبی داشت.

-یعنی چی؟ مگه میشه؟

مقابل یک قنادی ایستاد و گفت:

-گل واسه دل خوشه...نه دل اون...

مبهوت به رفتنش خیره ماندم.منظورش چه بود؟

برخلاف همیشه...کلید ننداخت و زنگ زد...از رفت و آمد و شلوغی کوچه خوشحال بودم...اجازه نمی داد نوای ناهنجار

قلبم به گوش دانیار برسد.صدایی گفت:

-خوش اومدین...بفرمایین.

آنالیز کردم...دایی بود...خدا را شکر...

توی آسانسور جعبه شیرینی را از دانیار گرفتم که لرزش دستهای آویزانم کمتر به چشم بیاید...باز هم خدا را شکر..حواسش

به من نبود...

لبخند مهربان دایی هم نتوانست دلم را گرم کند...با قدرتی که از خودم بعید می دیدم سلام و احوال پرسى کردم...دایی

مثل همیشه سرم را بوسید و زیر گوشم گفت:

-آروم باش...

یعنی اینقدر اضطرابم واضح بود؟ یعنی دانیار هم فهمیده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و مردد نگاهم را توی پذیرایی دور

دادم...نبود...!

-دیاکو کجاست؟

به سمت آشپزخانه رفتم اما گوشه‌هایم را پیش آنها جا گذاشتم.

-رفته دوش بگیره..الان میاد.

خدا را برای بار هزارم شکر... کمی وقت برایم خریده بود تا بتوانم قلبم را در مشت بگیرم. منتویم را در آوردم و شالم را مرتب کردم.

-حالتون چطوره دایی جون؟

-خوبم عزیزم.

زیرچشمی به دانیار نگاه کردم... دستانش را از ساعد روی زانو گذاشته بود و انگشتانش را در هم قفل کرده بود.

-نشمین جون کجاست؟

نگاه گذرای دایی به دانیار را دیدم.. اما دانیار سر بلند نکرد... هوای فضای بینشان سرد بود.

-نشمین کار داشت.. نتونست بیاد.

تا خواستم حرف بزنم.. شامه ام پر شد از بویی شیرین و گرم... بویی آشنا... بویی متفاوت از دانیار... خدا را شکر کردم.. چون قلبم از طپش ایستاد و دیگر نگران صدایش نبودم... نفسم هم در نیامد و دیگر از تند و کند زدنش نمی ترسیدم... اسطوره برگشته بود... اسطوره خانه خراب کن...!

سرم را چرخاندم... نه در مسیر بو... در مسیر کشش احساسم!! ایستاده بود... همان مرد... با همان لبخند لعنتی... با همان چشمان گیرای لعنتی تر...

من و دانیار همزمان بلند شدیم... دانیاری که ساعتها مرا ندیده و نشنیده بود حالا سراپا چشم بود و گوش... و زل زده به فاصله من و برادرش...

دلهم یک نفس عمیق می خواست... اکسیژن نداشتم.. اما حتی همان نفس عمیق هم می توانست گمان بد شود و به جان دانیار بیفتد. از ته دل... و توی همان دل التماس کردم.

-خدایا... به حق آبرو دارا... نذار لکه به آبروم بیفته.

نمی دانم آبرو دارها.. چه کسانی بودند که اینهمه روی خدا نفوذ داشتند و اجابتم کردند. چون بالاخره لبم به لبخند گشوده شد و زبانم به سلام چرخید.

جلو آمد... دانیار کنارم ایستاد... چشم از اسطوره تا ابد ماندنی ام نگرفتم... نمی خواستم محکوم شوم به دزدیدن نگاه...

-خیلی خوش اومدین.

هنوز صدایش را نشنیده بودم..هنوز حرفی نزده بود...هنوز فقط نگاهم می کرد و جلو می آمد...و بی انصاف نمی دانست که کمر من دارد زیر فشار نگاه بهانه جوی دانیار می شکند.

بالاخره ایستاد...در دو قدمی ام...حس می کردم الان است که بیفتم...تمام کهکشانشانها دور سرم می چرخیدند...و وقتی دست دراز شده دیاکو را دیدم...اشهدم را خواندم که کافر از دنیا نروم.

-شاداب...چقدر خوشحالم که می بینمت...چقدر دلم واست تنگ شده بود.

گردنم خشک شده بود...اما حرکتش ندادم...دیدن صورت دانیار...اراده ام را تکه پاره می کرد...دستم را میان دستانش گذاشتم و سوختم...از درون و برون سوختم.

-منم همینطور...خوشحالم که سلامت می بینمتون.

دستم را فشرد...از حرارت من نمی سوخت؟ انگشتانم را جمع کردم تا از این تماس عذاب آور نجات بیابم...اما در خلاف جهت انتظارم کشیده شدم...و محصور ماندم...درست میان جهنمی که روزگاری بهشتم بود...شعله ای موهایم را سوزاند...سرم را بوسیده بود...و نمی دانست که با این کارش سند مرگ مرا امضا کرده.

-حالا دیگه واقعاً دخترمی...یه تیکه از جونم...پاره تنم...

بالاخره از دستش رهایی یافتم...و چون مرده بودم دیگر استرس جایی نداشت...پس بی ترس نگاه کردم...به آن چشمان شفاف و همیشه مهربان...و بی خبر از اطرافم گفتم آن چیزی را که باید...و یا شاید...نباید...!

-اما شما واسه من همیشه مثل یه پدر بودین...و حالا علاوه بر اون پدر شوهر، برادر شوهر و بزرگترم هستین.

لبخندش تمام اتاق را در برگرفت.

-خوشحالم که اینجا این...دانیار بدون شما همیشه یه چیزی کم داره...با بودنتون زندگی من کامل میشه.

برق چشم دایی چشمم را زد...دستی که خوب می شناختم روی کمرم نشست...دستی که قصد تنبیه و شکنجه نداشت...دستی که نامحسوس و دور از چشم همه نوازش می کرد.

آبرودارها...آبرویم را خریده بودند...!

دیاکو:

دستگیره در را پایین کشیدم و فضای اتاق را به دنبال دانیار گشتم. کنار میز توالت ایستاده و با قفل کمر بندش درگیر بود. گذرا نگاهم کرد و گفت:

- لعنت به من اگه دیگه این کمر بند رو ببندم. هر بار همین مکافات رو باهاش دارم.

برای یک لحظه صدایش بیست و چند سال کوچک شد...

- من از کمر بند متنفرم...! نبند... نمی خوام...

خندیدم و دستش را کنار زدم... خم شدم و زبانه قفل را کشیدم... نه! واقعاً گیر کرده بود... با دقت بیشتر تلاش کردم و بالاخره...

- بفرما... باز شد.

پوفی کرد و گرمکنش را برداشت و به حمام رفت... با وجود تمام بی خیالی ها و بی قیدی هایش هرگز مقابل چشم من لباس عوض نمی کرد و چقدر این حیای ذاتی اش را دوست داشتم.

- دایی خوابید؟

چمدانم را باز کردم و یک دست لباس راحتی در آوردم.

- نه... داره با شاهو حرف می زنه.

صدایش نامفهوم شد... داشت مسواک می زد.

- نمی فهمم چی می گی...

سکوت کرد... مسواکم را برداشتم و به حمام رفتم و کنارش ایستادم. دهانش را شست و به من خیره شد. مسواک را در دهانم چرخاندم و گفتم:

- چیه؟

قصد حرف زدن نداشت.. ابرویم را بالا بردم... مشت آرامی به شکمم زد.

- شکم زدی. سفیدی موهات بیشتر شده.. پیر شدی.

مشت محکمی به بازویش زدم.

- پیر خودتی بچه.

دهانم را شستم... بیرون رفتیم... کنار هم دراز کشیدیم... شانه ها مماس هم... دستها روی شکم... چشمها مات سقف...

-خیلی اذیتت کرد؟

چه زجری می کشید از بهم پاشیدن زندگی من!...

-نه اونقدری که به تو حق بده با دایی تند می کنی.

.....-

تنم را بیشتر به تنش چسباندم... وقتی کنارم بود آرامش داشتم... وقتی حسش می کردم..لمسش می کردم... نگرانی هایم تمام می شد.

-دانیار؟

-هوم؟

-تو با شاداب خوشبختی؟ اذیتت نمی کنه؟

خندید.

-شاداب اذیت کردن بلده آخه؟

-تو چی؟ هواشو داری؟

دستانش را قلاب کرد و زیر سرش گذاشت.

-اونقدری که اون خوبه... من نیستم...

یاد روزی افتادم که توی حیاط دانشگاه... سر به زیر افکنده بود و سعی می کرد ترک کفشش را از چشم من دور کند.

-شاداب سن زیادی نداره... اما سختی زیاد کشیده... خودت که می دونی.

-آره.

یا روزی که مقابل سلطانی ایستاده بود و با چانه ای لرزان از حیثیتش دفاع می کرد.

-با وجود مظلومیتش... خیلی هم مغروره... یادته اون گندی رو که تو شرکت زدیم؟ یادته چجوری جفتمون رو شست و

انداخت رو بند؟

گوشه لبش به لبخندی جنبید.

-آره...جفتمون کف کردیم...

-اون روز فکر می کردی یه وقتی زنت بشه؟

اینبار خنده اش صدا داشت.

-عمرأ.

به پهلو دراز کشیدم.دستم را ستون سرم کردم و گفتم:

-پس چی شد؟چطوری یه دختری مثل شاداب...که شبیه هیچ کدوم از زنانی دور و برت نبود دلت رو برد؟

چشمانش را...که برخلاف همیشه براق بودند...به چشمانم دوخت.

-چون شبیه اونا نبود...دلم رو برد...!

انگشتانش را روی صورتم کشید...انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن شود.

-چون شبیه تو بود...دلم رو برد.

جا خوردم...

-اونم مثل توئه...نه قهر می کنه...نه تنبیه.منو...هر جوری که باشم دوست داره.خودت بگو...چند درصد آدمای این دنیا می تونن دانیار واقعی رو به خاطر خودش دوست داشته باشن؟

نیزه انداختند و دلم را پاره کردند.چقدر دانیار من تنها بود...چقدر در تمام عمرش تنهایی کشیده بود...چقدر از این تنهایی خسته بود.

-اونم مثل تو...مثل دایی...کتک خورد اما حاضر نشد ترکم کنه.گفت حتی اگه قراره بمیره دوست داره کنار من بمیره...با دستای من بمیره...کی به جز تو حاضر بوده جونش رو به خاطر من به خطر بندازه؟همه با یه فریاد من می ترسیدن و عقب نشینی می کردن.اما شاداب...تحت هر شرایطی می مونه...مثل تو.

نیزه انداختند و گلویم را خراشیدند...پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم.

-واسه همین...به اندازه تو...به خاطر از دست دادنش نگرانم...واسه همین می ترسیدم تو بیای و شاداب رو ازم بگیری.واسه همین فکرای چرت...الان عذاب وجدان دارم...

ناگفته درکش می کردم...می فهمیدم حالش را.

-من هیچ وقت به شاداب به چشم یه زن...نگاه نکردم...هیچ وقت ناپاک نگاهش نکردم...

-می دونم...

-اینم می دونی که اون دختر...هر حسی که به من داشته و داره...به پای عشقی که به تو داره نمی رسه؟

مکث کرد.

-آره.

سرم را برداشتم و خط به خط نگاهش را رج زدم.

-می دونی امشب به خدا چی گفتم؟گفتم همین حالا که دارم خوشبختی برادرم رو می بینم...همین حالا که خنده های

واقعیش رو می بینم...همین حالا که نگاههای عاشقانه همسرش رو می بینم...همین حالا...چونمو بگیر.چون دوست دارم

شادی تو آخرین صحنه ای باشه که تو زندگیم می بینم.دوست دارم خنده تو...تنها چیزی باشه که قبل از بستن چشمم

می بینم...چون وقتی تو می خندی من دیگه هیچ غمی ندارم...دیگه هیچی از خدا نمی خوام....

اخم کرد.

-من واسه خوشبختی تو هر کاری می کنم...اگه بدونم تو اینجوری راحت تری..اگه بگی..می رم و تا ابد گم و گور می

شم...تا تو اعصابت راحت باشه.تا خیالت جمع باشه.اما به روح مامان و بابا قسم...شاداب همیشه واسه من مثل دخترم بوده

و می مونه...و به جون خودت قسم...اون فقط عاشق یه نفره...تو.

-به به...دوتا برادر خلوت کردین...واسه منم جا دارین یا نه؟

چشم از رقص نور چشمان برادرم گرفتم و گفتم.

-بله که داریم...بفرمایین...

جا باز کردیم...میان خودمان...با خنده و سرفه دراز کشید.با یک دست،دست مرا گرفت و روی سینه اش گذاشت و با دست

دیگر...دست دانیار را.

-داشتین در مورد عروسی حرف می زدین؟

آخ که از فکر این عروسی..سلول به سلولم شیرین می شد.

-نگو دایی...چند روز بیشتر نمونده و من کلی کار دارم.

دایی چشمکی به دانیار زد و گفت:

-کار رو ول کن..من قول دادم مفصل کردی برقصم..رو تو هم حساب کردیم.

دانیار معترض شد.

-من که نیستم..حرفشم نزنین.

دایی رویش را برگرداند.

-بیا..از این که بخاری بلند نمیشه..مگه خودت دست به کار شی.

سرم را خاراندم.

-من مخلص دوماه هم هستم..ولی...

دایی متفکر نگاهم کرد.

-ولی چی؟ نکنه بلد نیستی؟ آره؟

سرم را تکان دادم..دایی رو به دانیار کرد.

-تو چی؟ بلد نیستی؟

شانه اش را بالا انداخت.

-من فقط چهار سال بین کردا زندگی کردم..از کجا باید بلد باشم؟

دایی با چابکی عجیبی که از سن و سال و بیماری اش بعید بود از تخت پایین پرید و گفت:

-پاشین..یاالا...تن هرچی کرده تو قبر لرزوندین..اسم هرچی کرده لکه دار کردین..آبروی هرچی کرده بردین...یاالا بلند

شین...مگه میشه سنتی ترین رسم و رسومتون رو بلد نباشین؟ د یاالا دیگه...

به دانیار که چهار زانو روی تخت نشسته بود و با چشمان گرد شده به دایی نگاه می کرد خندیدم و گفتم:

-پاشو داداش...آبرومون رفت.

دایی یک دستمال کاغذی به دستم داد و دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

-دپاکو بیشتر یادشه...قشنگ نگاه کن..دور بعد تو هم باید برقصی...

سعی کردم همگام با دایی قدم بردارم. ولی مگر می شد؟ دانیار زیر خنده زد.

-خیلی ضایع می رقصی دیاکو... تن کردای تو گور الان رو ویریه ست.

دایی ایستاد.

-تو بهتر بلدی؟

میان خنده دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

-نه... محاله بتونم... من معاف...

دایی به سمتش هجوم برد و دستش را کشید.

-معاف؟ روزی سه ساعت باید تمرین کنی... هم خودت هم زنت هم برادرت... یا لا...

دانیار هم به ما پیوست.. دایی جدی بود.. اما ما دو نفر از خنده روی پا بند نبودیم...

و چه خوب... که هنوز سه بازمانده از یک جنگ... می توانستند برقصند و بخندند...!

بیست و نهم اسفند ماه:

شاداب:

بی قرار و نا آرام در را با پایم بستم و دستم را شل کردم تا کیفم روی زمین بیافتد. بسته بزرگ و سنگین را روی میز گذاشتم و بدون اینکه لباس از تن درآورم کاور دورش را باز کردم و آلبویم زیبایم را بیرون کشیدم و از دیدن عکس دستهایمان که روی هم قرار داشتند و حلقه هایی که می درخشیدند غرق در لذت شدم.

دو ماه پیش در چنین روزی عروس شدم... عروس دانیار... و از دو ماه پیش تا کنون در این خانه ساکنم... خانه ای که حتی از منزل پدری هم آشنا تر بود.

ورق زد...م...

-شاداب خل... بذار آرایشگر کارش رو بکنه... بابا دیوونه.. با یه های لایت شرابی محشر می شی... خانوم جون شما به حرف این گوش نده... این اگه عقل داشت اسمشو می داشتن عقيله...

جیغ کشیدم.

-نه...دانیار گفته به موهام دست نزنم...نه کوتاه بشه نه رنگ...کلی اولتیماتوم داده...
آرایشگر لبخند زد.

-باشه عزیزم...مشکی موهاش خیلی هم قشنگه...با همینا یه فرشته می سازیم.
تبسم با دلخوری دستانش را به سینه زد و گفت:

-خاک تو سر شوهر ذلیلت...حداقل از این موقتا بزن که با یه حموم رنگشون می ره...نا سلامتی یه بار عروس می شی...امشب باید اوج زیباییت باشه.

اوج زیبایی برای من در نگاه دانیار بود...آنطور که او می پسندید...

ورق زدم...و خندیدم...به لبخندهای از سر اجبار و به زور عکاس دانیار...

-شاداب...پوشیدی؟شمر بن ذی الجوشن دم در منتظره...زود باش دیگه...

کلاه شنل را روی سرم کشیدم و کفشهای پاشنه دار سفیدم را پوشیدم پرده را کنار زدم.

-تبسم؟خوبیم؟

چرخیدم...کمی تیپل شده بود...و خواستنی تر...جلو آمد و از نوک سر تا فرق پایم را دید زد...اشک آمد و حصار شد بر چشمانش.

-الهی قربونت برم...چه ماه شدی...عروسک...فرشته...بذار بغلت کنم.

دستانش را با احتیاط دورم انداخت.

-دلَم می خواد یه عالمه ماچت کنم...حیف که سهم یکی دیگه ست.

نیشگونی از بازویش گرفتم...مثل تمام سالهای دوستیمان...

-بی ادب...برو اونور...بذار خودمو ببینم.

مقابل آینه قدی ایستادم...با وسواس نقطه به نقطه صورت و اندامم را بررسی کردم...می خواستم مطمئن شوم همه چیز همانطور است که دانیار خواسته...و همانطور بود.

آلبوم جداگانه ای هم بود...عکسهای لحظه به لحظه و خارج از آلتیه...جایی که دانیار کمکم کرد تا سوار ماشین شوم.

-خوشگل شدی.

هنوز هم از یادآوری حرارت نفسش گُر می گرفتم.

-تو بیشتر...

عکاس نامرد...به زمزمه هایمان هم رحم نکرده بود.

-مهم نیست مراسم تا چه ساعتی طول بکشه...امشب باید از خجالت من در بیای.

مرا چه نیاز به رزگونه؟ وجودم از تب دانیار سرخ بود.

ورق زدم...

مگر دو برادر از هم دل می کنند؟ چشمان دایی و دیاکو...مرتب پر و خالی می شد...و دیاکو تکرار می کرد.

-خدا رو شکر...خدا رو شکر...خدا...

دایی سرم را بوسید و گفت:

-امشب تو دنیای مرده ها هم جشنه...امشب پدر و مادر دانیار به آرامش می رسن...بالاخره به آرامش می رسن...و تو

مسبب این آرامشی...دعای خیرشون پشت سرته...شک نکن...

و برای دوام و خوشبختی یک زندگی...چه تضمینی بزرگتر از دعای دو شهید؟

ورق زدم...

تمام شب چشمم به دو برادر بود...دیاکو یک لحظه هم دانیار را تنها نگذاشت...و دایی...و دایی بیمار و رنجور...یک تنه

کل جشن را مدیریت می کرد...

-تو همینجا بشین داداش...من حواسم به همه چی هست...تو نگران نباش...دایی همه چیو هماهنگ کرده...

اینها را می گفت...و چیزی را که نمی گفت من در نگاهش می دیدم...عشق...آنها از نوع دیوانه وارشان...آنها از نوع افسانه

ایش...!

چه کسی گفته که کس و کار به تعداد افراد است؟ دانیار با این برادر و دایی...تمام دنیا را داشت.

ورق زدم...خندیدم...

-یا خدا...شروع شد...

نوای زیبا و شورانگیز موسیقی کردی تالار را فرا گرفت...دیاکو دست دانیار را گرفت و گفت:

-شاداب جان... ما یه کار کوچولو داریم... زود برمی گردیم.

فکر می کردند که من خبر ندارم... و نمی دانستند که من چه در سر دارم.

به محض رفتن دانیار به تبسم چشمک زدم... سریع دست به کار شد و با هم به اتاق پرو رفتیم... من عروس کردها بودم... و چقدر دوست داشتم این کردها را...

موسیقی اوج گرفت... صدای هلهله میهمانان بلند شد... رضایت و تایید را از نگاه خیس تبسم گرفتم... و با لباس پسته ای رنگ محلی از اتاق خارج شدم... برای چند لحظه سالن در سکوت فرو رفت... نوازنده ها نزدند... خواننده ها نخواندند و میهمانان پایکوبی نکردند...

آن سمت سالن... دو مرد کرد با لباس محلی قهوه ای، داماد را با لباس مشکی محلی اسکورت می کردند و چه برازنده شان بود این لباس... و این سمت سالن... عروسی بود با یک سورپرایز بزرگ برای شوهرش... و چه لذتی داشت... دیدن این بهت با شکوه... در چشمان سه اسطوره زندگی ام.

دایی اولین کسی بود که به خودش آمد و از همانجا فریاد زد.

-رحمت به اون شیر پاکی که خوردی عروس.

و باز هم صدای جیغ و کل و هلهله... اینبار با شور و شوقی بیشتر...

ورق زدم...

دیاکو و دانیار دست همدیگر را گرفتند و دایی با دو دستمال در دستانش مقابلشان ایستاد... طبال ها بر طبل کوفتند و زمین زیر پای سه مرد از خطه کردستان لرزید... قسم به یگانگی خدا... که زمین از عظمت و غیرت این سه مرد لرزید...

شانه بالا می انداختند و پای بر زمین می کوبیدند و همه را مسخ هنر آفرینی خویش می کردند... مهم نبود که این دو برادر از کردستان بریده شده بودند... مهم این بود که گلبولهای خونشان هم رسومشان را از بر بود... گلبول به گلبولشان... کرد بودنشان را فریاد می زد...

ورق زدم...

دو برادر... در دو طرف من ایستادند... با خنده گفتم.

-من بلد نیستم.

دستم را گرفتند... و قدرتشان را به تنم تزریق کردند و با خود بردند...

ورق زدم...

دایی میکروفن را از دست خواننده گرفت... و با صدایی رسا... که نمی توانست صدای یک مرد شمیایی باشد... خواند... سرود ملی کردستان را...

-ته ی ره قیب هه ر ماوه قه ومی کورد زمان

نایشکینی دانه ریی تویی زه مان

که س نه لی کورد مردووه، کورد زیندووه

زیندووه قه ت نانه وی ئالا که مان

و دیاکو برایمان ترجمه کرد:

-ای دشمن، قوم کُرد همچنان با نشاط و سرزنده است

گردش چرخ زمانه نمیتواند او را به تسلیم وادارد.

چه کسی میگوید کُرد مرده است؟ کُرد زنده است.

زنده ایم و پرچمان هرگز برنخواهد افتاد.

ورق زدم...

میان دعاها ی بی وقفه پدر و مادرم و دایی و دیاکو... وارد خانه مشترکمان شدیم... خانه ای که چند روز قبل یکی شدنمان را به تماشا نشسته بود... اما امشب... با تزیینات و گل افشانی های تبسم بیشتر به حجله گاه شبیه بود... خانه ای که دیگر مال من و برای من بود... قلمروی فرمانروایی ام... حریم و حرتم... و من در پیشگاه خدایی که به یکتایی می پرستیدمش سوگند یاد کردم... که هرگز حرمتش را نشکنم... هرگز...!

دانیار:

بی رغبت و عصبی ظرف غذا را کنار زدم و گفتم:

-نمی شد روز اول عید رو کوفتمون نکنین؟

دیاکو چشم غره رفت..شاداب با نگرانی نگاهم کرد و دایی لبخند زد.دیاکو لب زد..اما صدای دایی را شنیدم.

-تا کی بمونم که تو راضی شی؟

این پرسیدن داشت؟دیاکو هشدار داد:

-شما باید درمانت رو از سر بگیری...باید بستری شی...

و سر من غر زد.

-سرفه هاش رو نمی بینی؟

از پشت میز برخاستم...خودخواه بودم؟خب بودم...اما نمی خواستم دایی برود...حالا که زندگی ام به توازن رسیده بود...حالا که تعادل داشتم...نمی خواستم با رفتنش دوباره یک طرفم بلند.

-مگه اینجا دکتر نداره؟مگه بیمارستان نداره؟اگه نگران زندایی هستی اونم میاریم پیش خودمون.بچه ها هم دیگه بزرگ شدن...

دایی هم بلند شد و کنارم آمد...دستش را روی شانم گذاشت.

-من به خاطر دوا و درمون نمی رم...به خاطر همونایی که می گی بزرگ شدن باید برگردم...چون بزرگ نیستن...چون هنوز کلی چیز هست که باید یادشون بدم..کلی حرف هست که باید بهشون بگم...کار من اینجا تموم شده پسر...باید برم سراغ کارای ناتموم...باید تا وقت دارم..تا زنده م ...یه چیزایی رو درست کنم.

می دانستم این چیزها...همان زندگی درهم دیاکوست...که خوره روح دایی شده..و تنها، امید به درست شدن همین زندگی بود که دست و پایم را برای مخالفت می بست.

-تا کی؟چقدر طول می کشه؟

شانم ام را فشرد.

-نمی دونم دایی...مهم هم نیست...مرتب باهات در تماسم...قول مردونه.

دایی می رفت...چقدر سخت بود نداشتش...!رو به دیاکو کردم:

-کی؟

تکیه زد و دستهایش را پشت سرش قلاب کرد.

-یکی دو هفته دیگه...!

سینه ام تیر کشید...چند روزی بود که بد تیر می کشید...چند روزی بود و از ترس نگرانیهای شاداب اعتراضی به این درد نمی کردم.

-شاداب لباس بپوش بریم.

شاداب بی اعتراض به اتاق رفت...دایی بی حرف نگاهم کرد...ابروهای دیاکو به هم چسبیدند.

-الان؟حداقل بذار شامش رو بخوره.

کلافه از درد و دلشوره جواب دادم.

-بهتره بریم.

از گوشه چشم حرکت نامحسوس دایی را دیدم...منظورش را هم فهمیدم..به دیاکو گفت راحتم بگذارد.

شاداب خداحافظی کرد...من فقط سرم را تکان دادم...و به محض رسیدن به فضای باز سیگارم را درآوردم و بین لبهایم گذاشتم...صدای شاداب را می شنیدم اما حرفهایش را نمی فهمیدم...توی فضای بودم که می شناختمش...فضایی که سالها عذابم داده بود...فضایی که...

شاداب کتم را از دستم گرفت...بدون اینکه جورابهاییم را درآورم روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم..تا درد را در صورتم نبیند.

-دانیاری؟چایی می خوری بیارم واست؟

گلویم عین کویر بود...خشک و بی آب.

-نه.

-میوه چی؟

-نه.

جورابه‌ایم را درآورد...نفسم کمی باز شد...انگار از راه مچ پایم نفس می کشیدم.

-حالت خوبه؟

کافی بود بداند خوب نیستم...خدا را از آسمان پایین می کشید.

-خوبم.

-واسه رفتن دایی ناراحتی؟

هر تلاشی برای حرف زدن دردم را تشدید می کرد.

-آره.

انگشتان نوازشگرش صورتم را درنوردید.

-منم ناراحتم...دایی یه وزنه ست...یه اعتبار واسه هممون.

انگار استخوانهای دنده ام توی قلبم فرو می رفتند.

-اوهوم.

سعی کرد کنارم دراز بکشد و خودش را توی آغوشم جا دهد...با قرار گرفتن سرش روی سینه ام همان ته مانده نفس را هم از دست دادم...دهانم را باز کردم و هوا را بلعیدم..اما دلم نیامد از خودم دورش کنم.

-ولی به نظر منم بهتره بره...تازگیا سرفه هاش خیلی وحشتناک شدن.

عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود پاک کردم.

-آره.

سرش را بلند کرد و کمی خودش را بالا کشید.

-حالا من چیکار کنم که تو حالت خوب شه؟

اگر فقط کمی سنگینی تنه اش را از رویم برمی داشت قطعاً بهتر می شدم.

دستانم را دورش حلقه کردم و بوسه ی آرامی برلبه‌هایش زدم.

-هیچی...همینجایی که هستی بمون.

خندید...چقدر این خنده های معصومانه اش را دوست داشتم...بی آنکه از زانم بشنود خوب می دانست که وجودش چه مخدر قدرتمندی ست.

دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت.

-دانیاری...یه چیزی بگم؟

چطور می توانستم بگویم نه.به همه می توانستم بگویم..اما به او؟

-بگو کوچولو.

-میشه هفته بعد که می خوام بری سر سد منو هم ببری؟

نمی گفت هم می بردمش...دلم می خواست خاطره تلخ بار قبل را از سرش بیرون کنم.

-اونجا واسه چی؟

اینبار او چانه ام را بوسید.

-دانشگاه که تعطیله...منم که بیکارم...مثلاً بشه ماه عسلمون.

توی چشمانم خیره شد.

-طاعت نبودنت رو ندارم.

یواش یواش...برای هر بازدمی...به التماس می افتادم...اما در همان حین به خودم نهیب زدم "من هنوز شاداب را به ماه عسل نبرده ام...هنوز نبرده ام..."

-اونجا جای ماه عسله آخه؟

گردنم را بوسید...و عجیب بود که این بوسه هایش هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد...برخلاف تمام این دو ماه گذشته...
-باشه.

می خواستم بگویم ماه عسل هم می برمت...هرجا که دوست داشته باشی...اما مگر این درد کشنده اجازه می داد؟

-راستی نکنه همزمان بشه با رفتن دایی؟باید واسه بدرقه ش حتماً باشی.

تمام عضلاتم را منقبض کردم که داد نکشم.

-حواسم هست.

سکوت کرد...و بعد نیم خیز شد.

-دانیار؟ خوبی؟

از میان دندانهای کلید شده ام حروف را بیرون فرستادم.

-آره...چطور مگه؟

چشمانش را تنگ کرد.

-آخه خیلی تند نفس می کشی...تنت عرق کرده..قلبتم...

نگذاشتم ادامه بدهد..در آغوشش کشیدم و گفتم:

-وقتی به کوچولوی خوشگل اینجوری دلبری می کنه...انتظار داری حالم بهتر از این باشه؟

-ولی...

دیگر نه بچه بود و نه بی تجربه...تمام حالات مرا می شناخت و حرفم را باور نکرده بود...درد و شیطان را با هم لعنت کردم و دستم را زیر بلوزش بردم..که ناگهان یادم آمد.

-وای...

نگران نگاهم کرد..

-چی شده؟

-امشب نوبت آمپول دایی بود...باید می بردمش بیمارستان.

چین بر پیشانی اش انداخت و گفت:

-نمیشه به دیاکو بگی؟

نمی شد...می دانستم از فراموشکاری من حس بدی خواهد داشت...می دانستم وظیفه ای را که به عهده گرفته ام خودم باید انجام دهم...نمی خواستم فکر کند از سر باز می کنم.

-نه نمیشه.

نشستم و جورابه‌هایم را پوشیدم... پیراهن چروک شده ام را مرتب کردم و دستی به موهایم کشیدم. شاداب پشت سرم ایستاد.

-منم پیام؟

چرخیدم.

-نه کوچولو.

سگگ کمربندم را میزان کرد.

-زود برمی‌گردی؟

این روزها برای تا سر کوچه رفتنم هم بهانه گیری می‌کرد.

-آره.

قلبم تیر کشید... ترسیدم... نکند زود برنگردم... نکند اصلاً...

-شاداب؟

-جونم؟

محکم میان بازوانم گرفتمش... در خودم حلش کردم... دایی از وقت حرف زده بود... از کارهایی که قبل از مرگ باید انجام می‌شد... از حرفهای نگفته... از کارهای ناتمام.

-دوستت دارم.

آنقدر تنگ در بر گرفته بودمش که بفهمم نفسش رفت. کمی فاصله گرفت و حریصانه چشمانم را جستجو کرد. می‌خواست باور کند که اشتباه نشنیده... کمکش کردم.

-دوستت دارم کوچولو... خیلی...

بدون اینکه پلک بزند اشکهایش سرازیر شد. خم شدم و قطره‌های درشت روی پوست نرم و لطیفش را بوسیدم. دستهایش را دور گردنم انداخت... مثل بچه‌ها... و به جای حرف زدن هق زد... آنقدر شوکه شده بود که حتی نتوانست بگوید "منهم"...

-نخواب تا برگردم... باشه؟

با سر جواب داد... به بهتش لبخند زدم... صورت قشنگش را توی ذهنم حک کردم و رفتم...

چقدر احساس سبکی می‌کردم...!

تهران و شبهایش...تهران و مردم سردرگمش...تهران و شبهای پر رمز و رازش...تهران و...
 -سه ساعته علاف یه آمپول زدیم...یه بار دکتر هست پرستار نیست...پرستار هست دارو نیست...دارو هست تجهیزات نیست...خدا به داد اوئی برسه که مریض اورژانسی داره...خدا به داد مردم این کشور برسه...
 به ساعت ماشین نگاه کردم..دوازده را رد کرده بود.
 -ای کاش گذاشته بودی با دیاکو برم.خوب نیست زنت تا این وقت شب تنها بمونه.
 پخش را روشن کردم...آهنگ ملایم و محبوب شاداب در فضا طنین انداز شد.هوا را به زور توی ریه هایم چپاندم و گفتم:
 -مشکلی نیست.
 آستین هایش را پایین داد و دکمه هایش را بست.
 -مشکل که هست...فقط نمی دونم چیه.
 باز هم دستم را خوانده بود.
 -از سرشب حواسم پیشته..مرتب رنگ به رنگ می شی..عین آدمایی که دارن خفه می شن واسه یه ملکول اکسیژن دست و پا می زنی.جریان چیه؟چیزی هست که من نمی دونم.
 با دایی می شد گفت...با دایی می شد حرف زد...دایی بوی مادر را می داد...با دایی می شد فرزندوار درددل کرد.
 -ها؟دانیار؟چیزی هست که باید به من بگی؟
 درد جایش را به یک فشار چندین و چند پاسکالی داده بود...مثل فشاری که کوه بر زمین وارد می کند.
 -نمی دونم..دو سه روزه یه حالی ام...قفسه سینه م تیر می کشه مدام...دلیم آشوبه...کابوسام دوباره شروع شده...شاداب رو خیلی تو خواب اذیت می کنم...خودم بدتر از اون...نفس کشیدنم واسم سخت شده...گاهی می گم الانه که سخته کنم.نمی دونم چمه...
 غلظت اخمهایش انقدر زیاد بود که بی نگاه هم می فهمیدمش.
 -دکتر رفتی؟
 سرم را به علامت نفی تکان دادم.
 -پس دور بزن..برمی گردیم بیمارستان..باید همین الان یه نوار قلب بگیری.

شادابم تنها بود...شادابم تا برگشتن من خواب به چشمش نمی رفت...

-نوار قلب واسه چی؟

دستش را روی فرمان گذاشت.

-این چیزایی که می گی علائم خوبی نیست پسر...سرسری نگذر ازش.

دستی به گردنم کشیدم.

-نه دایی..من سالهاست که این درد رو می شناسم...یه مدت نیستش و باز برمیگرده...ربطی به قلبم نداره.

عصبانی شد.

-مگه تو دکتری؟امشب یه سره قلبت رو چنگ می زدی...صورتت مثل لبو سرخ می شد...اینا باید چک بشن.

آن چیزی که باید چک می شد روح بیمارم بود...جسم من قربانی روح زخمی ام بود...

-باشه چک می کنم...ولی امشب نه...شاداب تنهاست.

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش...

-فردا اول وقت...با هم می ریم...خب؟

قطعاً راه نجاتی نبود.

-باشه...فقط نمی خوام شاداب و دیاکو بفهمن...بیخودی نگران میشن.

به جلو خیره شد و جواب نداد.

-دایی؟

-جان دایی؟

-به خاطر نشمین و دیاکو داری برمی گردی.درسته؟

-میشه گفت مهمترین دلیشه.چطور؟

-آخه دیاکو از زور و تحمیل خوشش نمیاد...خواد...

-می دونم...واسه دیاکو گدایی عشق نمی کنم...مطمئن باش.

- پس چی؟

آه کشید.

-یه حرفایی هست که به عنوان پدر وظیفه دارم به دخترم بگم. اما در نهایت اونه که واسه زندگیش تصمیم می گیره.

زانویم را نوازش کرد.

-دنیا بر اساس لیاقته... باید دید سهم دختر من از این لیاقت چقدره...

صدایش آرام شد.

-فقط امیدوارم اونقدر نالایق نباشه که دیاکو رو از دست بده.

زمزمه کردم.

-هیچ کس رو ندیدم که به اندازه دیاکو بچه بخواد... اما اونقدر مرده که...

فشار دستش را زیاد کرد.

-می دونم.. می دونم... اونی که می بازه نشمینه... می دونم..

وقتی آنقدر مرد بود که طرف حق را به طرف پاره تنش ترجیح می داد من چه باید می گفتم؟

-واسه دیاکو چیزی که... زیاده... دانیار...

سرم را چرخاندم.

-نگه دار.

-چی؟ چرا؟

-گفتم نگاه دار.

مسیر نگاه خشمگینش را گرفتم...

-چی شده؟

-نمی بینی؟ نگاه دار این لعنتی رو.

ماشینی مقابل زنی ایستاده بود و...

-دایی بی خیال...این صحنه ها اینجا طبیعیه.

غیظ چشمانش را به سمت من پرت کرد.

-کجا می خوای بری؟ اینا شرمنده معلوم نیست چی زدن. هرکاری از شون بر میاد.

دستگیره در را گرفت. بازویش را گرفتم.

-دایی..نکن...

صورتش سرخ شد...مشتش را گره کرد.

-یه کاری نکن که تف بندازم به غیرت...نمی بینی بچه ش تو بغلشه؟ نمی بینی نمی خواد سوار شه؟ نمی بینی دارن اذیتش می کنن؟

خیابان خلوت و چهار پسر لگام گسیخته...!

-بذار زنگ بزنم پلیس...از ما کاری ساخته نیست.

اینبار نگاهش استهزا داشت..تمسخر داشت..تاسف داشت...

-آگه به جای اون زن، شاداب بود یا دایان یا مادرت...بازم منتظر پلیس می شدی؟

و صبر نکرد تا حرف بزنم...در ماشین را بهم کوفت و به سمتشان رفت...وقتی برای تلف کردن نبود...دنبالش رفتم.

یکی از پسرها پیاده شده بود و علناً دست زن را می کشید...زن بیچاره رنگ به رو نداشت...به محض دیدن ما التماس کرد.

-کمک.تو رو خدا کمک کنین.

صدای رسای دایی سکوت شب را شکافت.

-دستت رو بنداز بی ناموس.

تا چشمان سرخ و آب آورده پسر را دیدم حساب کار دستم آمد.دور و برش را پایید و چون اثری از پلیس و نیروی کمکی ندید سینه اش را سپر کرد و جلو آمد:

-تو چی می گی پیری؟

دایی هم سینه جلو داد.

-می گم دمت رو بذار روی کولت و گورت رو گم کن.

سه پسر دیگه پیاده شدند... زن هراسان بچه اش را به سینه اش چسباند و عقب رفت. قهقهه مستانه و شیطانیشان مو به تنم راست کرد.

-مثلاً آگه گورم رو گم نکنم چه غلطی می کنی؟

دایی آستینش را بالا داد و با خونسردی گفت:

-دانیار اون دختر رو ببر تو ماشین تا من به اینا نشون بدم می خوام چه غلطی بکنم.

دوره مان کردند... یکیشان زنجیری را توی دستش می چرخاند.

-اینجوریه پیری؟ دیر اومدی می خوای زودم بری؟ ما گیرش آوردیم تو بلندش کنی؟

رگ گردن دایی آنچنان تا مرز ترکیدن متورم شد و بعد دیگه نفهمیدم چه شد...

مشت دایی توی صورت پسر نشست و هنگامه ای برپا شد... تعادل نداشتند... به حال خود نبودند... اما به قصد کشت می زدند. فریاد کشیدم.

-دایی... تو برو... من از پششون برمیام.

فریاد کشید.

-تو حواست به اون دختر باشه...

دیدم که دو نفر به جانش افتادند... سعی کردم خودم را نجات دهم و به کمک او بروم... اما مواد توهم زا نیرویشان را هم اضافه کرده بود... خون بینی ام را پاک کردم و با زانو به شکم فرد مهاجم کوبیدم که ناگهان یکی داد زد:

-بچه ها فرار کنین.

فکر کردم پلیس آمده... دنبالشان دویدم... اما وقتی به قامت تا شده دایی رسیدم متوقف شدم.

-دایی؟

-نرو دنبالشون... ولشون کن.

ولشان کنم؟ پا تند کردم؟ اما.. این چه بود؟ این قطره های سرخی که می چکید؟

-دایی؟ اینا...

ماشین زوزه کشان از کنارمان گذشت...

سردرگم دور خودم چرخیدم...دستم را روی دستش گذاشتم...مایی لزوج کف دستم را خیس کرد.

-دایی؟ این چیه؟

کمر راست کرد...صورتش بی رنگ..اما خونسرد بود.

-هیش پسر..خوف نکن...

بالاخره دیدم...وای...

-زدنت دایی...زدنت نامردا...خدا...

صدایش هم خونسرد بود.

-تترس بابا جون...من خوبم...

زیر بازویش را گرفتم و به زور سوارش کردم...به خون چسبناک روی دستم نگاه کردم...خون..باز هم خون...

-الان می رسونمت بیمارستان...طاقت بیار...الان می ریم.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

-اول این دختر رو برسون خونش.

زن گریه کنان و بی وقفه حرف می زد...دیوانه وار راندم تا یک آژانس پیدا کردم.زن کاغذی به دستم داد و زار زد:

-این شماره..تو رو خدا بهم خبر بدین.

بی توجه به او پایم را روی گاز فشردم...فشار روی قلبم هرلحظه بیشتر می شد.

-دایی..خوبی؟

-خوبم دایی.

-الان می رسیم...طاقت بیار...

لبخند زد.

-نمی رسیم بابا جون...خودت رو اذیت نکن...بذار حرف بزنم.

تنم رعشه داشت.

-نه..حرف نزن...انرژیت رو نگه دار...

-دانیار..بابا...گوش کن...

داد زدم.

-گوش نمی کنم...تو نمی میری...نباید بمیری...

دستش را روی بازویم گذاشت...قدرتش تحلیل رفته بود یا من اینطور فکر می کردم؟

-یادته می گفتم منم مثل تو کابوس می بینم؟

التماس کردم.

-دایی حرف نزن.

-منم همیشه مادرت رو توی خواب می دیدم...با اخمای درهم...عصبانی...دلخور...می رفتم جلو...می گفتم روزان...باهام حرف بزن...روش رو بر می گردوند...می گفتم من چه گناهی کردم؟دور می شد...دنبالش می دویدم...یه جایی دورتر بابات ایستاده بود...می گفتم..تو بگو...من چه خطایی کردم که روزان ازم رو بر می گردونه...گریه می کرد...بابات گریه می کرد و می گفت..دانیار...دانیار...

سرفه زد...خون از گوشه لبش سرازیر شد.

-اما نگاه کن...می بینی مادرت رو...

با وحشت نگاهش کردم...انگشت اشاره اش را به سمت پنجره گرفت.

-می بینیش؟اونجاست...داره می خنده...

نالیدم.

-دایی...نه...

-روزان...خودتی؟بالاخره اومدی...بالاخره خندیدی...بیا این پسرت...سوگلیت...سرحال و سلامت... خوشبخت و عاشق...دیگه آروم بگیر...آروم بخواب...

سرفه زد...خون پرتاب شد...با مشت روی فرمان کوبیدم.

-نه دایی...دووم بیار...اگه تو هم جلو چشمم بمیری..اگه نتونم تو رو هم نجات بدم...دیگه نمی تونم رو پاهام بایستم...دیگه با این حقارت نمی تونم زندگی کنم...دیگه با این شرم نمی تونم سرم رو بلند کنم.

دستش دوباره روی بازویم نشست.

-پسر جون...من و تو خیلی ضعیف تر از اونیم که بتونیم جلوی مرگ رو بگیرم...اختیار زندگی آدما دست اون بالایی...من و تو چکاره ایم.

قلبم می خواست بایستد...من مجالش نمی دادم.

-مامان بابامو جلو چشمم کشتن...تو رو جلو چشمم کشتن...من نتونستم هیچ کاری بکنم...بازم نتونستم هیچ کاری بکنم...دوباره به پنجره نگاه کرد...لبخند زد...تمام حواسش به چیزی بود که من نمی دیدم.

-گفتم نرو...گفتم خطرناکه...گفتم اونا وحشی ان...گفتم دایی..گوش نکردی دایی..به خاک سیاه نشوندیمون دایی...
اخم کرد.

-هشت سال جنگیدیم...خون دادیم...جوون دادیم...جون دادیم...که ناموسمون حفظ شه...داشتن خون شهدا رو لگدمال می کردن بابا جون...درد داشت...خیلی بیشتر از چاقویی که زدن داشت...اینکه ایرانی به ناموس خودش رحم نکنه ننگه دایی...اینکه آدما از این صحنه ها بی تفاوت رد می شن درد داره...
صدایش هم تحلیل می رفت...

-این صحنه بیشتر از مرگ مادرت منو زجر داد...اینکه ایرانی به ناموس خودش رحم نکنه...مرگه دایی...!
ضجه زدم.

-جواب دیاکو رو چی بدم؟به بچه هات چی بگم؟بدون تو چیکار کنم؟نمیر دایی...به هرکی می پرستی نمیر...
دستش از بازویم افتاد.

-فقط افسوس...افسوس که نتونستم زندگی دیاکو رو سر و سامون بدم...حیف که مهلتم تموم شد...
سرش را برگرداند...رنگش تمام شده بود...حتی سفید هم نبود...

-مراقب دیاکو باش...پشتش باش...هواش رو داشته باش...تکیه گاهش باش...
دم در بیمارستان توقف کردم...خواستم از ماشین بیرون بپریم...مچم را گرفت.

- مواظب زنت هم باش... قدرش رو بدون... اون خوشبختت می کنه...

چشمانش بسته می شدند... اما ولم نمی کرد...

- و... بابت اتفاقی که هیچ قدرتی واسه تغییرش نداری خودت رو سرزنش نکن... زندگی کن... چون زندگی بدون من هم

نبض داره... و نبضش بی وقفه می زنه...

چشمش را بست.

- خوشحالم که واسه ناموسم جون دادم.

اشکم سرازیر شد.

- خدا رو شکر که تو این خاک و برای این خاک جون دادم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم.

- خدا... رو... شکر... که روژان...

گوش دادم... گوش دادم... اما به جز یک نفس عمیق دیگه چیزی نشنیدم.

اسطوره مرد... اسطوره وار مرد...!

زیر باران... زیر شلاق های بی امان بهاره اش... ایستادم و چشم دوختم به ماشینهای رنگارنگ و سرنشین های از دنیا بی

خبرشان...! دستم را به جایی بند کردم که مبادا بیفتم و بیش از این خرد شوم... بیش از این له شوم... بیش از این خراب

شوم...!

صدای بوق ماشینها مثل سوهان... یا نه مثل تیغ...! یا نه از آن بدتر... مثل یک شمشیر زهرآلود...! روحم را خراش

میدادند... سرم را به همانجایی که دستم بند بود و نمی دانستم کجاست... تکیه دادم...! آب از فرق سرم راه می گرفت... از

تیغه بینی ام فرو می چکید و تا زیر چانه ام راهش را باز می کرد...! از آن به بعدش را... نمی دانم به کجا می رفت...!

همه مه اوج گرفت... دهانم گس شد... عدسی چشمانم سوخت... گلویم آتش گرفت... خشکی گردنم بیشتر شد... اما سر

چرخاندم و دیدم که ماشین سیاه ایستاد... سیاه بود دیگر... نبود؟ خواستم تحمل کنم... خواستم به چشم بینم بلکه باورم

شود... خواستم خاطره این ماشین سیاه تا ابد در ذهنم حک شود... اما نتوانستم... درش که باز شد تاب نیاوردم... کامل

چرخیدم... پشت سرم را به همان تکیه گاه کذایی چسباندم... لرزش فکم را حس می کردم... حالا... یا از گریه و بغض... و یا

از خیسی لباسها و سرمای فروردین ماه...! دستانم را بغل گرفتم و چشم بستم... چشم بستم روی همه زشتیهای این

دنیا... روی این دنیا...!

پایان خط...خط پایان...همانکه می گویند آخر زندگی ست...همان تلخی دردناکی که هیچ کس نمی خواهد باورش کند...همان سوت دقیقه نود...اینجاست...! همینجا...درست همین جایی که من ایستاده ام...! می دانی چرا؟

چون امروز اسطوره مُرد...!!! اسطوره من...مرد من...مُرد!

**

اسطوره مرد...نه از بمب های شیمیایی دشمن..نه از تیر و ترکش عراقی ها...نه از رنج مرگ اعضای خانواده اش...که اسطوره با این سختیها از پا در نمی آید...! اسطوره را دشنه نامردی می کشد...اسطوره را زخم خنجر خودی از هستی ساقط می کند...ما اسطوره کشیم...مایی که نفسهایمان مدیون اسطوره هاست،اسطوره هایمان را می کشیم...!

دایی تاب آورد...سالها...همه جوره...ابی مهربی دید...تلخی دید...قضاوت ها شنید...لب بست...!حمایتش نکردند...باورها و آرمان ها و اعتقاداتش را نخواستند...نه! بدتر...! مسخره کردند...فقط لبخند زد...در به در غربت شد...حرفها بابت رفتنش شنید...باز بی مهربی...باز تلخی...باز قضاوت...اما سکوت کرد...و...

ما اسطوره کشیم...اسطوره هایمان را بی آنکه بشناسیم می کشیم...دایی این چاقو را هم تاب می آورد...اگر از فرزندان ایران زمین نبود...!بچه هایی که دایی و امثال دایی به عشق آنها جنگیدند...به خاطر آنها جنگیدند و امروز اسطوره می کشند...

صدایش توی گوشم زنگ می زد...رحم نکردن ایرانی به ناموسش...ننگه دایی...مرگه دایی...!

روی زمین خیس نشستیم... "ما ننگ هایمان زیاد است دایی...این تنها یکی از هزاران ننگ ماست..."

سرم را برگرداندم...دور بودم...اما نه آنقدر که صدای ضجه های جانسوز نشمین را نشنوم...دور بودم...اما نه آنقدر که لرزیدن شانه های دیاکو و شاهو را نبینم...دور بودم...اما نه آنقدر که خاک بر سر ریختن های زندایی را نبینم...

دایی غریب مرد...توی غربت مرد...و من چقدر دل چرکین بودم از مردمی که نمی دانستند چه از دست داده اند...امروز باید شهر را سیاه می پوشاندند...شهر را؟نه...کشور را...!امروز همه باید خاک بر سر می ریختند و زار می زدند...!نه به خاطر مرگ دایی...که روح بزرگ او بی نیاز بود از هرچه عزاداری...!ایران باید عزادار خواب خرگوشی اش باشد...عزادار فرزندکشی اش...عزادار مرگ اسطوره هایش...!

دایی حتی در مزار شهدا هم جایی نداشت...علت مرگش نزاع خیابانی بود و تمام...!آخ خدا...عجب صبری داری...آخ خدا...

سرم را رو به آسمان گرفتم...ابرهای سیاه یک لحظه هم فضای سرد قبرستان را ترک نمی کردند...ایران سیاه پوش نبود...اما خدا...به احترام دایی...به ابرهایش گفته بود ببارند...!اشک بریزند و خاکی که می خواست جسم اسطوره را در بر

بگیرد مطهر کنند...انگار تنها خدا...عظمت این مرد را درک می کرد...فقط خدا می دانست چه کسی را از آدمیان دوپا گرفته...و به افسوس از ندانم کاری همان آدمها...ابرهایش گریه می کردند.

دوباره به جماعت اندک حلقه زده دور قبر نگاه کردم...نشمین لحظه ای آغوش دیاکو را ترک نمی کرد...و دیاکو هم مردانه...دلخوری هایش را با دایی خاک کرد و کوه شد برای همسرش...!

بغض جدیدی سرباز کرد.

-می بینی دایی؟حتی مرگت هم چاره ساز بود.حتی با مردنت هم کارا رو درست کردی...!

کاغذ خیس شده توی مشتم را باز کردم...یک شماره تلفن بود و یک شماره پلاک ماشین.

-راحت شدی دایی...اونطرف بیشتر هوات رو دارن...اونور می دونن تو کی هستی...اینقدر دلت رو نمی شکونن...روزی هزار بار با حرفا و طعنه هاشون به قلبت خنجر نمی زنن...اونجا خود خدا هوات رو داره...اونجا مادرم مواظبته...بابام کنارته...خوب شد که رفتی...زمین جای تو نبود.

آخ قلبم...آخ از روحی که بو می کشید و حوادث بد را قبل از وقوع می فهمید...آخ...

-اما به روح خودت قسم...همونطوری که تو انتقام خون پدر و مادر منو از عراقیا گرفتی...منم انتقام تو رو می گیرم...ایرانی که روی ایرانی شمشیر می کشه...از عراقی هم کثیف تره...خونش مباحه...قتلش واجبه...!من از شون نمی گذرم دایی...نمی گذرم...!

با اولین خاکی که توی قبر ریخته شد...آسمان غرید...رعد زد...برق زد...داد زد.

-می بینی دایی...این صدای فریاد خداست...دلش گرفته از آفریده هاش...!به نظرت وقتی داشت انسان رو می آفرید می دونست قراره چیکار کنن؟می دونست از حیوون بدتر می شیم؟می دونست و باز آفرید؟

لرزیدم...تمام تنم می لرزید.

-آخه خدا...نسل دایناسورا رو منقرض کردی که به جاشون آدم بیاری؟حیف نبود؟

زندایی جیغ کشید.

-نه..نریزین...خاک نریزین...

پوزخند زدم.

-بذار بریزن زندایی...خاک قدرشناس تره...می دونه کی به مهمونیش رفته..این خاک...می دونه چقدر مدیون این مرده...می دونه این مرد واسه هر سنگریزه ش چقدر عرق ریخته و خون دل خورده...بذار دایی رو خاک کنن...این خاک با این مرد بد تا نمی کنه...زیر این خاک دنیای بهتریه...امان از روی این خاک...!

برخاستم...دیگر آنجا کاری نداشتیم...کاغذ را توی مشت فشردم و رفتم...رفتم تا اسطوره کش ها را به خاک و خون بمالم...رفتم تا منم دینم را به این خاک ادا کنم...!

دیاکو:

-سلام دایی...!

آب و گلاب را روی سنگهای سفید ریختم و گل را روی اسمش گذاشتم.

-خوبی دایی؟اوضاع رو به راهه؟

آه کشیدم.

-حتماً هست...درسته که حرف نمی زنی...اما مطمئنم که خوبی...خیلی بهتر از اینجا...خیلی آروم تر از اینجا.

دستم را روی سنگ کشیدم.

-می دونم که می شنوی...می دونم که می بینی...اما اومدم خودم واست تعریف کنم...مثل همه روزایی که از دنیا می بریدم و به تو پناه می آوردم...نمی خوام اذیت شی..غصه بخوری...اما من به جز تو کیو دارم که بشه باهش حرف زد؟ کنارش نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

-اول خبرای خوب رو بدم...زندایی حالش بهتره...نگراناش نباش...بچه ها یه لحظه هم تنهانش نمی ذارن...بالاخره داغ از دست دادنت کم چیزی نیست...زمان می بره تا هممون عادت کنیم...خیلی هم زمان می بره.

چقدر آه توی این سینه جمع شده بود.

-نشمینم خوبه...می گه این دو سه ماهی که از هم دور بودیم بهش ثابت کرده که منو بیشتر از بچه می خواد...ترفندت چاره ساز بود دایی...اینکه می گفتی آدما باید از هم دور شن تا قدر همدیگه رو بدونن...! اما در کنار اینا یه جورایی ترسیده...بین حرفاش فهمیدم...تا وقتی تو بودی بدون هر آدمی می تونسته سر کنه...چون دلش به تو قرص بوده...اما حالا حس می کنه پشتش خالی شده...می دونم مقایسه ش غلطه..اما می گه بعد از بابام تو تنها مردی هستی که می تونم همه جوره بهت اعتماد کنم..تو چی فکر می کنی دایی؟من می تونم جای تو رو واسه زن و بچه ت پر کنم؟هی...نمی

دونم...! فقط می خوام خیالت راحت باشه... نشمین به هر دلیلی که برگشته... تا وقتی که خودش بخواد رو چشم من جا داره... مطمئن باش من قصد انتقام گرفتن از اماتنی تو رو ندارم... چون دوستش دارم... نه به خاطر اینکه دختر توئه... به خاطر اینکه زنده... پس هیچ متنی سر هیچ کس نیست...

هنوز هم... حتی همین الان هم... حرف زدن در مورد چیزی که می دانستم منتظرش است سخت بود...

- می دونم سکوت کردی و منتظری که از دانیار بشنوی... می دونم چشم به راهی و اون اینجا نمیاد... می دونم نگرانشی و هیچ کس هیچ خبری بهت نمی ده... اما آخه چی بگیریم؟ چی بگم؟

پشت سرم را به تنه درختی که بر قبر دایی سایه افکنده بود فشار دادم.

- نبود دایی... موقعی که عراقیا ریختن تو خونه و اون بلاها رو سرمون آوردن نبود... موقعی که می خواستن بهش تجاوز کنن نبود... موقع فرارمون... موقع در به دریمون... موقع مردن دایان... موقع خاک کردنش... موقع گوشه خیابونا خوابیدنمون... موقع کفش و لباس پاره پوشیدنمون نبود دایی... موقعی که به زور غذا رو می ریختم تو حلقش... موقعی که به زور می فرستادمش مدرسه... موقعی که با التماس می بردمش دکتر... موقع بلوغش... بزرگ شدنش... شکل گرفتنش نبود... اما من بودم... توی لحظه به لحظه زندگیش... و الان خوب می دونم که دانیار حالش از همیشه خرابتره.

این بغض های که نه کی سر باز می کردند؟ کی اشک می شدند؟

- بهت خیلی وابسته شده بود... خب تو هم مثل خودش مهره مار داشتی... همه آدما رو شیفته خودت می کردی... حتی دانیار رو... با تموم بدبینی هاش... با تموم نفرتی که به آدما داشت... با همه علاقه ای که به پيله تنهایش داشت... تو دانیار رو شناختی... حتی بهتر از من... دستش رو گرفتی... حتی بیشتر از من... کمکش کردی... حتی موثرتر از من...! بهش یاد دادی عاشق بشه... یه غیرممکن رو واسش ممکن کردی... بهش یاد دادی که احساسش رو بپذیره... بهش یاد دادی مسئولیتاش رو بپذیره... بهش یاد دادی با ترساش رو به رو بشه... کنارش خوابیدی تا...

چشمم را بستم... اشکی سر خورد و میان ریشههای نامرتبم گم شد.

- بعد از سالها به یکی دل بسته بود... به حمایت یکی دلخوش شده بود... واسه دانیار پدر ندیده... پدر شدی و پدري کردی... و باز... درست وقتی که کابوساش داشت ته می کشید... خاطرات بدش داشت کمرنگ می شد... شیرینای زندگیش بیشتر از تلخیاش می شد... یه نفر اومد و جلوی چشمش پدرش رو کشت...! یه نفر اومد و تاریخ رو واسش تکرار کرد...! یه نفر اومد و تنها نقطه سفید و سالم روحش رو سیاه کرد...! تحت همچین شرایطی انتظار داری بگم نگران دانیار نباش؟ حالش خوبه؟

دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم.

-همون موقع هم که بچه بود...در برابر تموم اتفاقای که افتاد سکوت کرد و یه قطره اشک هم نریخت...الانم سکوت کرده و یک قطره اشک هم نمی ریزه...فکر کن قبلاً طی روز چقدر حرف می زد...حالا همونم نیست...سر کارش می ره...باشگاه می ره...به موقع برمی گرده خونه...غذاشو می خوره...دوشش رو می گیره...اما داغونه.از بس رفته پاسگاه و کلانتری و دادگاه که...آخ دایی...دلیم واسه داداشم کبابه...کاش اینجوری نمی رفتی...کاش تو رو هم با نامردی ازمون نمی گرفتن...کاش من به جای دانیار بودم...دانیار دیگه فوله...دیگه تکمیله...دیگه نمیکشه.

غصه در دلم بیداد می کرد...فغان می کرد...فریاد می کرد.

-بخش دایی...تو رو هم ناراحت کردم...اما این روزا اینقدر همه بدحال و خرابن که جرات هیچ شکایتی ندارم..انگار همه چشمشون به منه تا یه ذره خم بشم و اونا هم بشکنن...هیچ جایی به جز اینجا واسه حرف زدن و سبک شدن ندارم...هنوزم که هنوزم بعضی روزا که از خواب بیدار میشم فکر می کنم هستی...با خیال راحت بلند می شم...می گم خوبه دایی هست...اون درستش می کنه...بعد یادم می افته که نه...یادم می افته که دیگه تنهام...دیگه پشتیبان ندارم...

ناگهان میان آنهمه بغض و اندوه لبخند روی لبم نشست.

-البته به جز شاداب...

شاخه ای گل در دست گرفتم و گلبرگهایش را پرپر کردم.

-از اون بگم واست تا یه کم سرحال بیای...باورت نمیشه دایی...اما اگه شاداب نبود ستونهای اون خونه تا الان هزار بار ریخته بود...نمی دونی این یه ذره بچه با چه قدرتی داره اوضاع رو مدیریت می کنه...پرستاری از نشمین و زندایی...مراقبت از دانیار...سنگ صبوری شاهو...و قوت دل من...یه تنه مهمون داری می کنه...خونه داری می کنه...به اعضای خونه رسیدگی می کنه...صبحا زودتر از همه بیداره...شبها دیرتر از همه می خوابه...یه لحظه هم خم به ابرو نمیاره...نمی دونی چطوری دانیار رو پابند کرده...هرجا باشه واسه شام خودش رو می رسونه...چون می دونه شاداب بدون اون هیچی نمی خوره...میاد که شادابش گشنه نمونه...درسته زود می ره تو اتاقش..اما گاهی صداشون رو می شنوم...منتظر می مونه تا شاداب بره پیشش و بعد می خوابه...خوشحالم که حداقل اینبار..دانیار یه انگیزه ای واسه زندگی کردن و ادامه دادن داره..شاید خودش اونقدر گرفته باشه که ندونه...اما من می بینم که داره به کمک شاداب نفس می کشه...شاداب نفس دانیاره...قلبشه...چشمشه...و تنها امید منه.نظر تو چیه دایی؟شاداب می تونه بازم خنده بیاره رو لب دانیار؟فکر می کنی بتونه به بچه دار شدن راضیش کنه؟فکر می کنی اگه بابا شه حالش بهتر میشه؟نمی دونم...به نشمین گفتم بحثش رو با شاداب پیش بکشه تا ببینم مزه دهنش چیه...گفته بود من عاشق بچه م ولی دانیار نه...اما من اونقدر چیزای عجیب غریب از این دختر دیدم که فکر می کنم بالاخره دانیار رو رام می کنه.ها دایی؟چی می گی؟

خورشید کم کم رو به غروب می رفت...برخاستم و خاک لباسم را تکاندم...آبی به صورتم زدم و موهایم را شانه کردم.باید از این فضای خاموش به هیاهوی شهر برمی گشتم.میان آدمهایی که هنوز به ایستادگی من محتاج بودند.جنگ هنوز هم برای من ادامه داشت...و من سربازی بودم که برای حراست از خانواده اش، همچنان مجبور بود بجنگد.

شاداب:

-سلام دایی...!

دستمال را روی قاب عکس کشیدم...دریغ از ذره ای گردوغبار.

-جاتون خیلی خالیه...خیلی.

به جای خالی دانیار نگاه کردم...ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و ...

-می دونم راحت شدین از اون همه دردی که می کشیدین...می دونم زندگی تو این دنیا در حد شما نبود...می دونم باید می رفتین به اونجایی که لیاقتش رو داشتین...

آنقدر این روزها گریه کرده ام که طبیعتاً نباید اشکی توی چشمه ام مانده باشد...اما هنوز هست...

-ولی کاش نمی رفتین...

کیف پولم را درآوردم و به عکس دانیار خیره شدم.

-چون رفتین و دانیار رو هم با خودتون بردین...

قاب عکس را روی پاتختی گذاشتم.دستانم گز گز می کرد.ملافه را کنار زدم و بلند شدم.در قوطی کرم مرطوب کننده را برداشتم و مقدار زیادی روی پوستم مالیدم..این روزها اینقدر دستم توی آب بود که...

-نمی دونم باید چیکار کنم دایی...هیچ کس نمی دونه.همیشه تو اینطور شرایطی شما به داد دانیار می رسیدین.شما باهانش حرف می زدین.شما آرومش می کردین.ولی الان امیدم به کی باشه؟

سوزش دستم بیشتر شد...کرم را روی ساعدم پخش کردم.

-یه ماهه که باهام حرف نزده...هیچی...یه سلام و خداحافظ...همین!درست مثل وقتی که فکر می کرد دیاکو مرده...یا شایدم بدتر...!دارم دق می کنم دایی.دارم دق می کنم.

بازویم را هم چرب کردم.تمام بدنم کم آب و خشک شده بود.

-چشماش رو یادتونه؟ عین سیاهچال... خالی... الان بدتره. مثل ذغال گداخته شده... سرخ و سیاه قاطی... می ترسم نگاشون کنم. یه حال عجیبی دارن. ترسناکن... خیلی...

دستهای چربم را به صورتم مالیدم... چربی با خیسی پوستم کنار نیامد و پسم زد.

-نمی ذاره نزدیکش بشم... یه بالش برمی داره میندازه رو زمین... هرچی التماسش می کنم قبول نمی کنه... هیچی نمی گه... ولی من می دونم... نگرانه تو خواب بلایی سرم بیاره...

لبهای ترک خورده ام از شوری اشک آتش گرفتند.

-ولی مگه می خوابه که کابوس ببینه؟ هربار نگاش می کنم چشماش بازه و زل زده به سقف. به نظر شما با این روند چقدر دووم میاره؟ چقدر زنده می مونه؟ خواستون هست دایی؟ به دانیاری که اونقدر دوستش داشتین... خواستون هست؟

صدای در را شنیدم... سریع قوطی استوانه ای را سرچایش گذاشتم و به تخت برگشتم. نمی خواستم اشکهایم را ببیند... نمی خواستم منم باری شوم روی دوشش.

آهسته دستگیره در را پایین کشیدم... بوی عطر تلخش دلم را بیقرارتر کرد... من دلتنگ شوهرم بودم... من دلتنگ آغوش بودم... من دلتنگ محبتش بودم... یعنی نمی دید؟

چند لحظه ایستاد و حرکت نکرد... حتماً تعجب کرده بود از اینکه خوابم... می دانست تا نباشد نه لب به غذا می زخم و نه پلک به خواب...! بدون اینکه چراغ را روشن کند لباسهایش را عوض کرد و به حمام رفت. مسواک زدنش هم از همیشه آهسته تر بود. شیر آب را هم زیاد باز نکرد. برایش مهم بود که بیدار نشوم؟؟؟ یعنی هنوز مرا می دید؟

نزدیک تخت که شد قلبم ضربان گرفت... منتظر بودم بالش را بردارد و برود... برایش تشک انداخته بودم که کمرش اذیت نشود... اما همیشه از عمد بالش نمی گذاشتم... همان چند لحظه که برای برداشتنش نزدیک من می شد و حسش می کردم دنیای این روزهای مرا می ساخت.

انتظارم طول کشید... نزدیکی اش را حس می کردم... اما دور شدنش را نه. پلک هایم می پریدند... نکند بفهمد بیدارم.

تخت سنگین شد و پایین رفت... نشسته بود؟ نفسش به صورتم خورد... دراز کشیده بود؟ دستش را روی گونه ام گذاشت... دانیار بود؟

-تو که بیداری. چرا چشمات رو باز نمی کنی؟ قهپری؟

توی دوران کارشناسی... بعضی درسها بود که ده قبولیشان از صدتا بیست بیشتر مزه می داد. آنقدر که سخت بودند و پاس کردنشان غیر ممکن به نظر می رسید... این سه جمله دانیار حکم همان ده را داشت برایم... همانها که وقتی رو برد می دیدمشان از خوشحالی بغض می کردم.

چشم باز نکردم... اما به محض اینکه انگشتانش به نزدیکی لبهایم رسید بوسیدمشان.

-گریه کردی؟

حتی تن صدایش هم یادم رفته بود...

-شاداب؟ نگام نمی کنی؟

می ترسیدم... جرات نداشتم چشم باز کنم.. اگر همه اینها خواب بود چه؟ بی حرف سرم را به سینه اش چسباندم... نه این

گرما نمی توانست خواب باشد. توی خواب که گرما و سرما حس نمی شد؟ می شد؟

فکر کنم عمق دلتنگی ام را فهمید که او هم بی حرف دستش را از زیر گردنم عبور داد و موهایم را بوسید.

-خسته شدی؟

خسته؟ بودم. خیلی زیاد. دلم خانه مان را می خواست. خلوتمان را. اما بیشتر از آن دلتنگ بودم. اگر فقط حرف می زد تا ابد

تحمل می کردم.

-من که همون روزای اول گفتم برگردیم. خودت قبول نکردی. گفתי همیشه تنهاتشون گذاشت.

نوازشش به بازوهایم رسید... و با دست دیگرش دستم را گرفت.

-دستات خراب شدن. همش روسری سرته. همش تو آشپزخونه ای.

دلم نمی خواست حرف بزنی... فقط می خواستم صدایش را بشنوم.

-الانم که قهر کردی و حرف نمی زنی.

نمی دانست که سکوتم از قهر نیست... جایی خوانده بودم که مردها هیچگاه معنی سکوت یک زن را نمی فهمند.

-از من دلخوری؟

برای این سوالش منتظر جواب نشد. آه کشید.

-حق داری. اسم این کوفتی هرچی که باشه... زندگی نیست.

نیمه راست صورتم را محکم به سینه اش چسباندم... دلم تنگ بود... نمی فهمید؟

-اسم منم هرچی باشه... شوهر نیست!...

این یکی را تاب نیاوردم. با صدایی زخم خورده از بغض گفتم:

-دانیاری؟

سرم را بالا گرفت... اشکهایم سرازیر شد.

-بگو.

دستم را روی گونه زبرش گذاشتم.

-شام خوردی؟

لبخندش نا نداشت... همان پوزخندها را هم نمی زد دیگر.

-گرسنه نیستم. تو چی؟

باورم نمی شد بعد از یک ماه باز مرا به آغوشش راه داده. گرسنه بودم... اما نمی خواستم این فضا را ترک کنم.

-منم.

اشکهایم را پاک کرد.

-فردا برمی گردیم خونه. اینا دیگه از پس خودشون برمیان.

دلهم را ریشه بستند و چراغانی کردند.

-دانیاری؟

-هوم؟

-چرا اینقدر دیر اومدی امشب؟

سینه اش با یک دم و بازدم عمیق بالا و پایین شد.

-کلانتری بودم.

-تا این وقت شب؟

دستش را از زیر سرم بیرون کشید و نیم خیز شد. هول کردم.

-کجا؟

زیر لب گفت.

-قاتلای دایی رو گرفتن.

دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ نزنم. بعد از یک ماه، اولین بار بود که اسم دایی را می آورد.

-منو خواستن واسه شناسایی.

هر دو دستش را روی گردنش گذاشت.

-خب؟

موهایش را چنگ زد.

-خودشون بودن.

پس دلیل باز شدن زبانش این بود... شانه اش را ماساژ دادم.

-اینکه خیلی خوبه. خدا رو شکر.

برخاست و بالش را زیر بغلش زد.

-آره...

بالش را روی تشک انداخت.. خودش را هم...

-شاید امشب بتونم راحت بخوابم.

با حسرت به پتویی که گلوله کرد و بغل گرفت نگاه کردم. همین؟ تمام سهم من بعد از یک ماه همین بود؟ خواستم اعتراض

کنم.. اما لجم گرفت... تا کی می خواست دوری کند؟ تا کی می خواست به جای من تصمیم بگیرد؟ با حرص تخت را ترک

کردم و کنارش دراز کشیدم. پشتش به من بود... صدایش خواب و خستگی داشت اما هنوز هوشیار بود.

-برو سر جات دختر خوب.

به پهلو خوابیدم و دستم را دور شکممش انداختم.

-جام اینجاست.

نچ بی حوصله ای گفت.

-شاداب خانوم..اذیت نکن.

از حقم کوتاه نمی آمدم...من جایگاهم را می خواستم و باید پیش می گرفتم...حالا که می دانستم او هم دلتنگ من است...باید این حصار را می شکستم.

-چیکارت دارم؟می خوام پیش شوهرم بخوابم. گناهه؟

چرخید...ذغالهای گداخته...اخمهای درهم..پیشانی خط افتاده.

-می ذاری بعد از یه ماه کپه مرگمو بذارم یا پاشم برم تو هال بخوابم.

ناباور و بهت زده به صورت جدی اش نگاه کردم..دانیار واقعاً میلی به من نداشت..وگرنه...

سعی کردم درک کنم..سعی کردم دلم نشکند..اما فایده ای نداشت..دلم شکست..بد هم شکست..نشستم و آهسته گفتم:

-باشه..بیخشید.

پوف بلندی کرد.

-شاداب...

توجیه نمی خواستم..حرفش را قطع کردم.

-حق با توهه...نه اسم این کوفتی زندگیه...نه اسم تو شوهر...!

بازویم را گرفت...با خشم دستش را پس زدم...کوتاه نیامد.

-گوش کن.

چانه ام می لرزید.

-به چی گوش کنم؟این گوش پره از بهونه هات...که می ترسی بهم آسیب بزنی...که نگرانی اتفاقی واسم بیفته..که می

ترسی بفرستیم گوشه قبرستون...

با مشت به سینه اش کوبیدم.

-دروغه..همش دروغه...چون خودت می بینی که قبر من اون تخته...می بینی که مرگ من دوری از توهه...می بینی که

عزرائیلم سکوتته...می بینی و هیچ کاری نمی کنی..اسم این رو می ذاری دوست داشتن؟

دستانش شل شد..بلند شدم.

-باشه...تنها بخواب...تا هر وقت که دوست داری...من آدم گدایی کردن نیستم...فکر می کردم اینو می دونی...حالا هم دیر نشده...مطمئن باش تو هم بخوای من دیگه نیام.

صدای ملایمش را شنیدم.

-تو غلط می کنی.

پا برداشتم...پیراهنم را گرفت و بعد مچ پایم را...آنقدر محکم کشید که افتادم...میان بازوانش زندانی شدم...غرور شکسته ام نمی خواست آنجا باشم...اما دلم شل بود و دلتنگ.

-ولم کن...می خوام برم.

انگار یک گنجشک را توی مشت گرفته بود...خونسرد به تقلایم نگاه می کرد.

-مگه دست خودته؟

غرورم سرکشی می کرد...اما دلم می گفت..نکن...بیشتر از این عذاب نده این مرد را. گلویم را بوسید...انبساط عضلاتم را فهمید...چون فشار پنجه اش را کم کرد...لاله گوشم را بوسید و همانجا زمزمه کرد.

-من طاقت ندارم یه نفر دیگه جلوی چشمم آسیب ببینه.می فهمی؟نمی تونم.می فهمی؟می ترسم.

توی چشمانم نگاه کرد.

-سالم بودن تو...مهمتر از خواسته های منه...نمی خوام باهات باشم و بعد مجبور شم تنهات بذارم...باور کن حس بدی بهت می ده...باور کن.

سرم را پایین انداختم.

-خب تنهام نذار.

موهایم را پشت گوشم زد.

-من حال و روز خوبی ندارم شاداب...اگه..

انگشتم را روی لبش گذاشتم.

-من رو اون تخت..تنهایی...شبی صدمبار می میرم...اینجوری داری بیشتر بهم آسیب می زنی...خیلی بیشتر.

با افسوس سرش را تکان داد و از جا بلند کرد و روی تخت گذاشت... با چشمان دریده حرکاتش را قورت می دادم... و وقتی دیدم بالش را برداشت و روی تخت انداخت... خودم را به آغوشش پرتاب کردم...!

دانیار:

-سلام دایی...!

دستهایم را توی جیب کتم فرو بردم... هنوز هوا کامل روشن نشده بود. باد نیمه شب زمستانی به شدت سرما داشت.

-اومدم دایی...

نشستم... دایی که توی آن قبر نبود... رو به رویم ایستاده بود... مثل همیشه پر قدرت و با صلابت...!

-می دونم که می دونی... اما اومدم خودم بهت خبر بدم... امروز قاتلت رو اعدام کردن... همین دو ساعت پیش...!

سرم را رو به آسمان گرفتم... دایی... شاید هم آنجا بود.

-نمی دونم از این تصمیم راضی هستی یا نه... دیاکو می گفت اگه خودت بودی ازش می گذشتی... می بخشیدیش... اما من گفتم نه... دایی به دزد ناموس رحم نمی کنه... همونطور که قاتلای مامان و بابا رو به رگبار گرفت... همونطور که هشت سال به هیچ عراقی رحم نکرد... اینا که از عراقیا هم بدتر بودن... خودت گفتی... ایرانی که به ناموسش رحم نکنه از گفتار هم کثیف تره...

به سنگریزه جلوی پایم ضربه زدم.

-از خونت نگذشتم دایی... نه... من... نه شاهو... نگذشتیم...! فیلم هندی که نبود... منم جهان پهلوان تختی نیستیم... من یه مرد زخم خورده م... یکی که از اول عمرش از آدما کشیده... از خودی و نخودی و بیخودی... بذار یه بار منم طعم انتقام رو بچشم... یه بار انتقام خونهای ریخته شده خانواده م رو بگیرم... بذار حس کنم حداقل خون یکتون پایمال نشده... حداقل یکتون...!

روی زانوهایم نشستم...

-تو هم راضی باش دایی... به این فکر کن که حداقل شر یه اسطوره کش از سر این کشور کم شد... حداقل یه نفر کمتر مزاحم دخترای این کشور میشه... حداقل یه نفر کمتر تو این شهر چاقو می کشه و نا امنی ایجاد می کنه... یه معتاد بنگی کمتر... مگه چی میشه؟

با تمام وجود... از ته دل آه کشیدم.

- اما یه اعتراف... درسته که جلوی چشمم جون داد و پاهام نلرزید... درسته که تا لحظه آخر نفرت از وجودم نرفت... درسته که به درستی کارم معتقدم و پشیمون نیستم... درسته که دیاکو و شاهو روشون رو برگردوندن و طاقت نیاوردن اما من ایستادم و نگاه کردم... ولی...

چشمانم را روی هم فشردم..

- ولی حال خوب نشد دایی... چه فایده؟ تو که دیگه بر نمی گردی. تو که دیگه نیستی... چه فایده دایی؟ چه فایده از اینهمه دوندگی؟ چه فایده از اینهمه جنگ اعصاب؟

هی...

- دلم تنگنه دایی... دنیا که از اولشم رنگی نداشت... بدون تو که کلا دیگه سیاه شده... انگار خودت می دونستی چی می شه که شاداب رو آوردی تو زندگیم... چون اگه اون نبود...

سرم را چرخاندم... دیاکو کنار ماشین ایستاده و دستانش را بغل زده بود. با من نیامد... گفت " برو... می دونم کلی حرف داری... تنها باشین بهتره..."

- دیاکو هم اونجاست دایی... می بینیش؟ سپردیش به من... اما مثل همیشه اون بود که منو سرپا نگه داشت... هممون رو سرپا نگه داشت... خودش از همه داغون تر بود اما مثل همیشه خم به ابرو نیآورد... فکر می کنم خون تو بیشتر توی رگای اون جریان داره تا من...! یه فکرایه هم داره... می خواد یه بچه از پرورشگاه بیاره... یکی عین خودم و خودش... یکی که هیچ کس رو نداشته باشه... نشمین هم فعلاً مخالفتی نکرده... خوبن با هم دایی... نگران نباش... چشمک زد.

- البته خوبی از داداش منه... اگه من بودم عمراً نشمین رو نمی بخشیدم.

گلویم گرفته بود... درد داشت... سنگ سرد را لمس کردم... دایی سردش نمی شد؟

- شاهو آخر این ماه برمی گرده امریکا... اما زندایی گفته که می مونه... می خواد نزدیک تو باشه... شاید شاهو رو هم راضی کردیم بیاد همینجا... مگه کلاً چند نفریم که هر کدوممون یه پر دنیا باشیم؟

باز به دیاکو نگاه کردم... چرا توی ماشین نمی نشست؟ نگران بودم سرما بخورد.

- خلاصه که دایی حق با تو بود... زندگی همچنان ادامه داره... نبض زندگی همچنان داره می زنه... مثل همون شعری که توی دفترت نوشته بودی... راستی... گفتم دفترچه خاطرات رو پیدا کردم؟ هیچ کس به جز شاداب نمی دونه... شبها کنار همدیگه می شینیم و چند صفحه ازش می خونیم... ناراحت که نمی شی؟ آخه یه جورایی بهم آرامش می ده... انگار هنوز هستی و واسم حرف می زنی... حتی دستخطت هم آرومم می کنه...

اگر تا ابد آه می کشیدم تمام نمی شد.

-حیف دایی...چقدر دیر شناختم...چقدر دیر پیدات کردم...چقدر زود از دستت دادم...حیف دایی...حیف که تا بودی قدرت رو ندونستم...حیف که نمی دونستم کی هستی و چی هستی...الان که نوشته هات رو می خونم بیشتر حسرت می خورم...چون بیشتر می شناسمت...اما دیاکو می گه این خاصیت آدماست...تا از دست ندن نمی فهمن...راست می گه دایی...راست می گه...

خورشید کم کم بالا می آمد...خندیدم...در این طلوع سبکبال تر از همیشه بودم.

-چقدر حرف زد دایی...فکم درد گرفت...خب می دونی چند وقت بود با هم حرف زده بودیم؟من اعتقادی به اینجا اومدن ندارم...مطمئنم تو،توی این قبرستون ساکت و دخمه نیستی...من حسرت می کنم...پیش خودم...هر روز و هرشب...اما انگار باز حق با دیاکو بود...اینجا راحت تر میشه حرف زد...اینجا قفل زبون رو باز می کنه...ولی دیگه برم..شاداب تنهاست...برخاستم...

-می دونی دایی...تو بهترین اتفاق زندگیم بودی...چون بزرگترین نعمت رو به زندگیم دادی..شاداب رو می گم...تا خود قیامت بهت مدیونم...باهاش خوشبختم دایی...نمی دونم خوشبختی از نظر بقیه آدما با چی معنی میشه...اما واسه من تو وجود شاداب خلاصه شده...ممنونم ازت دایی...ممنونم که مجبورم کردی به خاطرش حتی با خودمم بجنگم...ارزشش رو داشت دایی...ممنونم...

تنه بی برگ و بار درخت را نوازش کردم.

-بازم میام...مراقب داییم باش!!!

شالی که شاداب برایم بافته بود دور گردنم پیچیدم و به سمت دیاکو رفتم.

-چرا اینجا ایستادی؟هوا سرده.

سرش را توی یقه اش فرو برد.

-خیلی خلوته.نگران بودم.

برادر بزرگتر،همیشه برادر بزرگتر بود و می ماند.

-تو نمی ری اونجا؟

نگاهش را به دور دوخت.

-نه...من از همینجا حرفامو زدم.بریم؟

پشت فرمان نشست...منهم کنارش.

-سبک شدی؟

هوای وارونه و آلوده را فرو دادم.

-اوهوم.

نگاهش کردم.

-تو خوبی؟

لبخند زد.

-آره...اما طول می کشه تا اون صحنه چوبه دار از ذهنم خارج شه.

پوزخند زدم...دستش را روی پایم گذاشت.

-می دونم به چی فکر می کنی.تو از چهارسالگی داری با این صحنه ها زندگی می کنی.می دونم داداش.

خواستم بگویم "اینکه طناب بود...سر بریدن ندیده ای"...اما چه فایده از تکرار گذشته مزخرفم؟

-یه جا پیدا کن یه خورده حلیم بگیرم.شاداب دوست داره.

سرش را تکان داد.

-باشه.

خریدم..هم برای خودمان..هم برای آنها...مقابل خانه توقف کرد.

-دانیار؟

بچه که بودم...دستانش به نظرم بسیار بزرگ می آمد...فکر می کردم چنین دستان بزرگی آنقدر قدرتمندند که می توانند هر مانعی را خم کنند و هر صخره ای را بشکنند...امروز این دستانی که دستم را گرفته بودند خیلی هم بزرگ نبودند...اما همان قدرت را میان رگ و پی اش می دیدم.

-عزاداری دیگه بسه...تو هرکاری می تونستی واسه دایی کردی...دیگه بعد از اینهمه وقت باید به زندگی عادی برگردیم...ما مصیبتای زیادی از سر گذروندیم..اما هنوز سر پاییم...هنوز همدیگه رو داریم...من تو رو...تو منو...!هرچی که پشت سرمونه

بذار همونجا بمونه... ما هنوز وقت داریم واسه خوشبخت بودن... خصوصاً تو... با وجود زنی مثل شاداب. مامان... بابا... دایان و دایی تا ابد توی قلبمون می موندن... اما زنده ها واجب ترن... من و تو وظیفه داریم خونوادمون رو سرپا نگه داریم... بیشتر به شاداب برس... تو این یازده ماه خیلی اذیت شده... خیلی بهش فشار اومده... خیلی صبوری کرده... یه کم شادی... یه کم تفریح... یه کم خلوت حقه... حقتونه...

می دانستم... شادابم... اسطوره صبر و گذشتم... لایق بیش از اینها بود...
-باشه.

لبخند زد... از آن لبخندهای دلگرم کننده و مختص خودش.

-منم هستم... تا ابد اولویت زندگی من تویی... هر جا بخوای... هر وقت بخوای... می دونی که؟

سفیدی موهای شقیقه اش ناشی از نزدیک شدن به چهل سالگی نبود... برادر من را روزگار پیر کرده بود... برادر من را برادرش پیر کرده بود.

-می دونم.

ظرف حلیم را توی دست گرفتم و پیاده شدم... بوق کوتاهی زد و دست تکان داد. جلویش را گرفتم. شیشه را پایین زد.

-جانم؟

دیر بود؟ نه... ادایی می گفت... دیر برای مرده هاست.

-مرسی.

ابروهایش بالا رفت.

-بابت؟

می پرسید بابت؟ بابت جوانی اش که به پای من سوخت... بابت رنجی که اینهمه سال به خاطر من تحمل کرد... بابت کارگریهایی که با پای برهنه به خاطر من کرد... بابت گرسنگی هایی که به خاطر من کشید... بابت کلیه ای که سخاوتمندانه به من بخشید... بابت هزینه های تحصیل... بابت حضور مداوم و بی دریغش... بابت چیزی که امروز بودم... بابت زندگی ای که امروز داشتم...

-بابت همه چی.

برق توی چشمش ناشی از اشک بود.

-تشکر لازم نیست...تو جون منی داداش.

لبه پنجره را فشردم.

-تو هم...!

خندید...حس کردم سفیدی موهایش کمتر شد...!

کلید انداختم و در را باز کردم.چراغها روشن بود و صدای آب می آمد.شاداب توی آشپزخانه بود...پشت به من و در حال ظرف شستن...پاورچین نزدیکش شدم و دستم را دورش حلقه کردم.تمام تنش تکان خورد و جیغ کشید.فشارش دادم و موهایش را بو کشیدم.

-تترس..منم.

قلبش مثل یک نوزاد تازه متولد شده..زیر دستم می زد.

-کُستی منو دانیار.

گونه ام را به گونه اش چسباندم.

-دلَم می خواد.

چرخید و کمرش را به سینک تکیه داد...هنوز نفسهایش تند بود.

-چرا بیداری؟

دستکشش را در آورد و دستهایش را روی سینه ام گذاشت.

-تموم شد؟

گردنم تیر کشید...چشمم را باز و بسته کردم.

-خوبی؟

نگرانی در نگاهش بیداد می کرد..نمی دانست صحنه جان دادن آدمها چقدر برای من تکراری شده.

-خوبم کوچولو.

دست بردم و گیر موهایش را باز کردم.

-می خواهی یه دوش بگیری؟لباس آماده کنم واست؟

پشت دستم را روی پوست صورتش کشیدم.

-نه.

-پس بشین یه چیزی بیارم بخوری.

خم شدم و نوک بینی اش را بوسیدم.

-حلیم خریدم.

روی پنجه ایستاد و چانه ام را بوسید.

-آخ جون.

مثل ماهی از زیر دستم لیز خورد.شکر و دارچین را از توی کمد بیرون آورد و گفت:

-لباسات رو عوض کن تا از دهن نیفتاده.

کتم را در آوردم و دست و صورتم را شستم...چه خوب بود که وارد جزییات نمی شد و سوال نمی پرسید..حرف زدن در مورد آن اعدام آخرین چیزی بود که در دنیا می خواستم.

-بفرمایید سرورم...شکر بریزم؟

به اندام باریک و صورت قشنگش نگاه کردم..چرا اعتراض نمی کرد؟چرا شاکی نبود؟چرا غر نمی زد؟مگر او هم مثل همه تازه عروسها انتظار یک زندگی رویایی، حداقل برای سال اول را نداشت؟

-بریز مرسی.

زیر چشمی حلیم خوردن با لذتش را پاییدم و دلم برایش ضعف رفت.

-امروز می ری دانشگاه؟

شانه اش را بالا انداخت.

-شاید..البته کار خاصی ندارم...فقط یه سر می رم پیش استاد راهنمام.

-نرو.

قاشق را از دهانش بیرون آورد و گفت:

-چشم.هرچی دانیاری بگه.

می شد این دختر را دوست نداشت؟می شد؟

-نمی پرسى چرا؟

کاسه را کنار زد.

-نچ...تو این خونه امر، امر سروره.

بلند شدم...دستش را گرفتم و با خودم به اتاق خواب بردم.مطیع و بی حرف آمد.

-چمدون کجاست؟

خندید.

-می خوای بفرستیم خونه بابام؟

لپش را کشیدم.

-شیطونى نکن وروجک.بگو کجاست بیارمش.

به قسمت بالایی کمد اشاره کرد...چمدان را پایین آوردم.دست به کمر نگاهم می کرد.

-اونجا نایست...بدو وسایلت رو جمع کن.

-نمی گى چرا؟

اخمهایش درهم رفته بود...چشمهایش دو دو می زد...جا خوردم.چه فکری کرده بود؟یعنی اینقدر توی زندگی با من احساس

ناامنی می کرد؟

چمدان را کف اتاق رها کردم.

-واسه ماه عسل خیلی دیر شده که اینجوری اخم کردی؟

نفس راحتش بیشتر شرمنده ام کرد...

-وای...راست می گى؟

بوسه ای که به گونه ام زد از خجالت آبم کرد.

- کجا می ریم؟ چند روز می ریم؟ چقدر می مونیم؟ چند دست لباس بردارم؟

شاداب به پای چه چیز من خودخواه مانده بود؟ بغلش کردم و روی پایم نشاندمش.

- شاداب؟

دستانش را درو گردنم انداخت.

- جون شاداب؟

به چشمان پاک و روشنش خیره شدم.

- تو با من خوشبختی؟

چه سوال چرتی..!

- این چه سوالیه؟

- می خوام بدونم.

با دستهایش صورتم را قاب گرفت.

- تو نفس منی... مگه میشه آدم با نفسش خوشبخت نباشه؟

جان دیاکو بودم و نفس شاداب...! خوشبختی از این بیشتر؟

فرورفتگی گلویش را بوسیدم.

- تو این یه سال خیلی اذیت شدی... خیلی ازت غافل بودم... می دونم... این زندگی اون چیزی نبود که می خواستم واست

بسازم.

موهایم را نوازش کرد.

- ممنون که تحمل کردی...

صورتش را بوسیدم.

- ممنون که موندی...

دست کوچکش را بالا بردم و به لبم رساندم.

-ممنون که تنهام نگذاشتی...

سرم را به سینه گرفت و شقیقه ام را بوسید.

-اینجوری نگو..تو رو خدا اینجوری حرف نزن.

عطر تنش را قورت دادم.

-منو می بخشی؟

کف دستم را روی قلبش گذاشت.

-بیخشم؟ مگه چیکار کردی که بیخشم؟ این قلب رو بین.هنوز بعد از یکسال...وقتی می بینمت...وقتی پیشتم...هیجان

زده می شه...طپشش رو بین...

انگشتم را روی قطره های اشکش کشیدم...چقدر گریه کردن برایش راحت بود...

-من آدم جا زدن نیستم دانیار...آدم تنها گذاشتن نیستم...مثل مادرم...مثل پدرم...اونا هم سالها با مشکلات همدیگه کنار

اومدن ولی جا نزدن...بعدشم..تو که گناهی نداشتی..با اون اتفاق وحشتناکی که افتاد...هرکی به جای تو بود...

با انگشت خط بین دو ابرویم را صاف کرد.

-من درکت می کنم عزیزم...

دایی معتقد بود شاداب پاداش سختی های گذشته من است...اگر می دانستم شبهای سیاهم به شاداب ختم می شوند...بی

شک تحمل همه چیز راحت تر بود.

-حالا چرا گریه می کنی خوشحال خانوم؟

لبخند زد.

-دست خودم نیست...اشکام همیشه آماده به خدمتن.

بوسه ای به لبهای لرزانش زد.

-دوست داری کجا بریم؟

اشکهایش را پاک کرد.

-هر جا تو بگی...فرقی نمی کنه.

دلَم از اینهمه مظلومیت آتش می گرفت..کاش کمی گستاخی می کرد...کمی لجبازی...کمی قهر...کمی مخالفت...

-نمیشه...ماه عسله...تو باید تصمیم بگیری.

غنچه لبهائش شکفت.

-دلَم یه جای گرم می خواد...از این سرما خسته شدم...

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

-باشه...ولی فیلش یه چند ساعتی بخوابیم...ها؟

از روی پایم بلند شد.

-آره...دیشب نخوابیدی..خسته ای...

دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش.

-بدون تو که نمیشه...

و چقدر قشنگ بود که هنوز هم شیطنت نگاه من...سرخ و سفیدش می کرد...و این شرم قشنگ و خواستنی اش...اختیار از کف دل و عظم می ربود...!

شاداب خوابید...اما من علی رغم خستگی زیاد پلک روی هم نگذاشتم...دلَم دایی را می خواست...سر شاداب روی سینه ام بود...زیاد قدرت مانور نداشتم...دستم را دراز کردم و دفتر خاطراتش را برداشتم...تنها یک صفحه تا پایان مانده بود...به تاریخ یک شب قبل از مرگش...

دایی:

-می دونم که بالاخره یه روز...یکی این دفتر رو پیدا می کنه...روزی که من دیگه نیستم...و عجیب خودم رو به اون روز نزدیک حس می کنم...پدرم می گفت...چند روز قبل از مردن...خدا به بنده ش الهام می کنه...نشانه های رفتنش رو نشون می ده...به دلش میندازه...دیگه بستگی داره به اون بنده...که چقدر با دلش..با خودش..با خداهش... صادق باشه و واقعیت رو بپذیره...این روزا..من اون نشانه ها رو می بینم و اونقدر خسته م که هیچ دلیلی واسه فرار از مرگ ندارم..خیلی وقته که دلَم یه خواب راحت می خواد...یه خواب آروم..یه خواب بدون بیداری...!اما دروغ چرا! دلَم گرفته...بابت همه کارایی که

ناتموم می مونن... حرفایی که ناگفته می مونن... آدمایی که نادیده می مونن...! ای کاش هنوز فرصت بود تا همه چیز رو سر جاش بذارم... دلم نوه می خواد... بچه شاهو... نشمین... دیاکو... دانیار...! دلم یه زندگی می خواد مثل همه پیرمردهای همسن و سالم... یه بازنشستگی قشنگ... کنار بچه هام... نوه هام...! پارک برم... نوه هامو رو زانوم بذارم و واسشون بستنی باز کنم... اما حیف... روزگار از اول با ما سر سازگاری نداشت... اما شکر... قسمت منم همین بوده... اعتراضی نیست...

آزاد و رها... از چون و چرا...

به داده ی حق... همیشه رضا...

می دونم دفتر زندگییم داره به آخر می رسه... داره بسته میشه... درست مثل همین دفتر خاطرات پونصد برگی... ناراحت نیستم... نگرانم... نگران بچه ها... می ترسم رفتن من اذیتشون کنه... می ترسم روزای نبودن من واسشون سخت بگذره... اما اینو هم می دونم که سخت یا آسون بالاخره می گذره... بالاخره فراموش می کنن... بالاخره به زندگی برمی گردن... مثل همه اونایی که بعد از مرگ عزیزاشون به زندگی ادامه می دن... این قانون دنیاست... رسم زندگیه... شاید سخت... اما می گذره... زندگی لنگ هیچ آدمی نمی مونه... دنیا راه خودش رو می ره... به قول یه شاعری...

"دیدنی که سخت نیست... تنها بدون من؟

دیدنی که صبح می شود... شبها بدون من؟

این نبض زندگی...

بی وقفه می زند...!

فرقی نمی کند...

با من... بدون من...!

دیروز گرچه سخت...

امروز هم گذشت...

طوری نمی شود...

فردا بدون من...!"

پایان